رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

قرار ما زیر درخت توت

نویسنده: آمنه قیصری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱

ای که با نامت جهان آغاز شد

دفتر ما هم به نامت باز شد

چمدان کوچکش را از زیر تخت بیرون کشید. درش را باز کرد و شروع کرد به جادادن کاغذها و کتاب‌هایش در چمدان. بیشتر از لباس و تجهیزاتی این‌چنینی، داخل چمدانش همیشه پر بود از کتاب و کاغذ تحقیق‌هایش. نفسی کلافه کشید و چمدان سنگین را صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بود زودتر از موعد به خانه بازگردد و این را مدیون صبورا بود. بودن با عمه‌خانمش را دوست داشت ولی خانواده‌ی او را دوست نداشت. چند شب دیگر یلدا بود و می‌دانست دیر یا زود سروکله‌ی معین پیدا می‌شود. از فکر دیدن دوباره‌ی مردک چشم‌چران، حالش بد شد.

قد صاف کرد و ایستاد. برای ربع ساعت دیگر ماشین خبر کرده بود و وقت داشت به عمه اطلاع داده و از خانه برود. نگاهش داخل اتاق کوچکش گشت و آهی از سر حسرت کشید. به این خانه و اتاق هیچ دلبستگی‌ای نداشت. به هیچ کجا دلبستگی نداشت. فکرش را اصلاح کرد؛ به‌جز اتاق کوچک کارش در دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تختش ملافه‌ی سفیدی کشید و آن را صاف کرد. نگاهش را سُر داد روی کتابخانه‌ی کوچکش. روز اول چقدر به‌خاطر کتابخانه ذوق کرده بود و حالا بعد از گذر سال‌ها، دیدن کتابخانه هم شادش نمی‌کرد. روی کتاب‌ها که بیشترشان تاریخی بودند دست کشید. روی سر عروسک کوچک فنری‌اش کوبید و فنرهایش را به حرکت واداشت. روبه‌روی آینه‌ی کوچک اتاقش ایستاد و یقه‌ی ایستاده‌ی بافتش را مرتب کرد. موهای نسبتاً بلندش را گوجه کرد و بالای سرش برد. کرم زد و لب‌های همیشه‌خشکش را چرب کرد. دیگر داخل اتاق کاری نداشت.

کیف لپ‌تاپش را برداشت. پالتواش را روی دست انداخت و شالش را روی موهایش مرتب کرد. پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق عمه ایستاد. چمدان را به دیوار تکیه داد و پالتو را روی آن گذاشت. تقه‌ی آرامی به در زد و منتظر ماند. صدای آرام عمه از داخل اتاق به گوشش رسید:

–بیا تو، سها!

وارد اتاق شد و مثل همیشه عمه را روی صندلی‌اش کنار بخاری و روبه‌روی پنجره‌ی قدی دید. سرگرمی عمه‌خانم با وجود چشم‌های کم‌سویش قلاب‌بافی بود. نگاه عمه از بالای عینک به او دوخته شد.

–جایی می‌ری؟

لب‌هایش را تر کرد:

–بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بی‌زحمت برای قناری‌ها غذا بگیر!

نگاهی به قفس کوچک کنج دیوار کرد و نزدیک‌تر به عمه‌خانم ایستاد:

-عمه جان، من دارم برمی‌گردم.

عمه ناگهان به سمتش چرخید و بافتنی‌اش را رها کرد:

-چرا اینقدر زود؟

آهی کشید:

-صبورا زنگ زده، گفته فوری‌فوتی خودم رو برسونم.

عمه‌خانم دامن لباسش را صاف کرد. عینک کوچک بدون فریمش را روی چشم‌هایش جابه‌جا کرد و با صدایی که دل‌شوره در آن لرز انداخته بود پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شده؟ چرا صبورا زنگ زده؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد پیرزن را نگران‌تر از این نکند. صبورا باز هم دچار دل‌شوره‌های عجیب‌وغریبش شده بود. نفسی کلافه کشید:

–نگران نشید. صبورا از تنهایی می‌ترسه. باید دیگه خوب شناخته باشیدش! اصلاً برای همین آقای کاظمی خواست با نوه‌ی دردونه‌اش هم‌خونه بشم. امتحان داشت، نتونست با من بیاد، سه روز تنهایی رو تحمل کرده جای شکر داره.

عمه آهانی گفت و از پشت عینک زل زد در چشم‌هایش. انگار به درستی حرف‌هایش شک داشت و می‌خواست حرف چشم‌هایش را بخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–کی می‌شه این رفت‌وآمدت تموم بشه و دل من قرار بگیره.

قولنج انگشت‌هایش را شکست و باعث شد نگاه ناراضی عمه‌خانم روی دست‌هایش بنشیند. خواست بگوید وقتی بازنشسته شد دیگر رفت‌وآمد نمی‌کند ولی ترجیح داد سکوت کند. هوای گرم اتاق باعث شده بود عرق کند. رماتیسم مفاصل پیرزن را به سرما حساس کرده بود و عمه همیشه درد داشت. به همین علت اتاقش همیشه گرم بود. عمه‌خانم همان‌طور که زانوهایش را مالش می‌داد با اخم به او نگاه کرد:

–من موافق رفتنت نیستم.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دورتون بگردم من! سه ساله دارم این مسیر رو می‌رم و شما همیشه همین رو گفتید.

عمه‌خانم با اخم نگاهش کرد.

–چقدرم تو گوش می‌دی!

به چشم‌های روشن عمه‌خانم نگاه کرد:

–کارم اونجاست، عمه‌خانم! نمی‌تونم نرم.

–کی گفته کار کنی؟ من که هنوز نمردم.

کمی جلو کشید و دست‌های چروک پیرزن را در دست گرفت. تمام زندگی‌اش را مدیون او بود.

–خدا اون روز رو نیاره. من که نمی‌تونم تا آخر عمر زیر دین شما بمونم، عمه‌جان! غلط نکنم همه‌ی این‌ها زیر سر یک نفره. باز معین اومده اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌خانم نگاهش را دزدید و این یک معنا بیشتر نداشت. حدسش درست بود.

–از این به بعد حرفی زد بگو با خود سها حرف بزن. رابط حرفاش نشو، عمه‌جان!

روی موهای سفید پیرزن را بوسید و ایستاد. تا همین دو سال قبل، رنگ از رنگ موهای عمه‌خانم نمی‌افتاد، اما بعد از مرگ همسرش، دنیا رنگش را برایش از دست داد، لباس تنش سیاه شد و موهایش سفید.

–بی‌راه که نمی‌گه، عمه! گفتی درس بخونم، گفتم باشه. گفتی کار کنم، گفتم باشه. الان دیگه وقتشه سروسامون بگیری، عمه! بیست‌ونه سالته! دختری، پسر که نیستی بگم بمونی خاطرخواهات بیشتر بشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM] ،

۲

دلش نیامد تندی کند و بگوید معین و عقاید عهد شاه‌وزوزکش بروند به درک. دل‌خوشی عمه همین تک‌پسر بود و بس. دستش را مشت کرد. سرش ونگ‌ونگ می‌کرد. درباره‌ی معین نمی‌توانست با عمه حرف بزند. معین تمام زندگی عمه‌خانم بود و خدا می‌دانست او چقدر از این مرد نفرت داشت.

–میعن کی اومد، عمه جان؟

–دیروز که رفتی پیش دوستت، اومد. خیلی منتظرت موند ولی برنگشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایش در هم فرو رفت. عمه با انگشت به پشت دستش کوبید و حرفش را ادامه داد:

–خبرش کرده بودم باهات درباره‌ی خواستگاری پسر مهرابه حرف بزنه!

نیشخند زد. عمه خودش را به ندیدن زده بود یا واقعاً نمی‌فهمید که او با پسرش میانه‌ی خوبی ندارد؟ فکر می‌کرد حرف معین را گوش می‌دهد؟

–جواب من به مهرابه‌خانم، یک نه‌ی قاطع بود. من و پسرش با هم تفاهم نداریم، عمه جان!

عمه لباسش را کشید تا سرش را نزدیک‌تر کند. دستان لرزان عمه‌خانم صورت او را قاب گرفت.

–تا کی، عمه؟ من پیرم، خیلی پیر. می‌ترسم بمیرم و شرمنده‌ی مادر و پدرت بشم. اونا تو رو از خودشون

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا کردند که خوشبخت بشی، جان عمه اما روزبه‌روز داری سردتر می‌شی. هرکی از در این خونه داخل می‌آد، یا تو ایراد می‌گیری یا معین نه می‌گه. نمی‌شه که، دخترم!

آهی کشید. کارهای معین را درک نمی‌کرد. نگاه‌های بد و رفتارهای غلط‌انداز معین او را دل‌زده و گیج می‌کرد. اصلاً معین باعث شده بود که مسیر دور را برای کار و زندگی انتخاب کند. هرچه از او دورتر می‌شد، آرامشش بیشتر بود. بحث را عوض کرد و نگاه ناراضی عمه را به جان خرید:

-کم‌کم ماشینم می‌آد، عمه خانم! مراقب خودتون باشید. به سارا زنگ بزنید تا دوباره متین رو بفرسته پیشتون تنها نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا، همسر معین، همان انگور خوبی بود که نصیب شغال شده بود.

-باز هم فرار کن. یه وقتی به خودت می‌آی که رنگ موهات مثل دندونات سفید شده و مونس و همدمی نداری.

لبخند بی‌رنگی زد و ایستاد. نگاه پیرزن خیس از اشک بود.

-می‌ذاشتی حداقل معین رو خبر می‌کردم. بفهمه برگشتی خیلی ناراحت می‌شه. این دفعه اصلاً ندیدیش. می‌خواست باهات حرف بزنه.

لب به زیر دندان کشید. خدا را شکر کرد که این بار او را ندیده است.

-وقت زیاده برای دیدوبازدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست عمه را فشار داد و صورتش را بوسید. عمه نگران نگاهش کرد:

–مراقب خودت باش، عزیزم! رسیدی زنگ بزن.

نمی‌دونم چرا از صبح دلم شور می‌زنه.

نرم خندید.

–دلتون شور نزنه قربونتون برم. جاده امنه. راننده هم آشناست. رسیدم زنگ می‌زنم.

عمه خواست بایستد که مانع شد.

–بلند نشید. بیرون برف اومده و سرده. خیلی مراقب خودتون باشید.

اجازه داد تا عمه‌خانم صورتش را ببوسد. خداحافظی گفت و از اتاق خارج شد. آهی کشید و فکر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر زندگی‌اش خالی و سرد است. چمدان کوچک را به دنبال خودش کشید و موقع خروج از ساختمان، پالتو را تن کرد. نگاهش روی برف تازه نشست و اولین قدم را روی ایوان خانه گذاشت و پله‌ها را با احتیاط پایین رفت.

با باز کردن در خانه، پژوی آقاجواد را منتظر خودش دید. از سه سال پیش، هر وقت می‌خواست از شهر برود، آقاجواد مسئول بردنش بود. مردی میان‌سال و شریف که رنج روزگار او را مسن‌تر نشان می‌داد. سلامی کرد و پاسخی گرم شنید. چمدانش را گذاشت تا آقاجواد داخل صندوق جا دهد و خودش روی صندلی عقب نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود و با خیال راحت عینکش را به چشم زد و لپ‌تاپ را از داخل کیف خارج کرد. به اینترنت گوشی وصل شد و صفحه‌ی کرومش را باز کرد. در یکی از سایت‌های رمان، با نام مستعار داستان می‌نوشت! سرگرمی‌ای که هیچ‌کس حتی هم‌خانه‌اش، صبورا، از آن خبر نداشت. زندگی‌اش مثل رفتارش با دیگران چند بعد داشت. در میان دوستان دانشگاهش شاد و سرخوش بود. روبه‌روی دانشجوها و همکارهایش سرد و سخت و در کنار تنها عضو خانواده‌اش سعی می‌کرد آرام و عاقل باشد. گاهی متوجه می‌شد که شخصیت چموش و ناراحتش لابه‌لای سطرهای نوشته‌هایش رخ نشان می‌دهد و این آزارش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه آهی کشید و به صفحه‌ی شخصی‌اش وارد شد. هم‌زمان که داشت نظر خواننده‌هایش را برای پست جدید می‌خواند، آقاجواد کوچه‌ی قدیمی خانه‌ی عمه را طی کرد، بوقی زد و از آن خارج شد. می‌دانست آقاجواد به‌عادت برای آشنایی بوق زده است.

سرش را بلند نکرد و با لبخند پیام‌های محبت‌آمیز دوستان مجازی‌اش را پاسخ داد و ندید که شخصی پشت ماشین آخرین مدلش با اخم‌های درهم نگاهش می‌کند.

۳

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد از حرکتشان، تلفنش زنگ خورد. با تعجب نگاهی به نام مخاطب روی تلفنش انداخت و گوشی را به گوشش چسباند.

-جانم، صبورا؟

صدای هق‌هق صبورا لرز به تنش نشاند. ترسیده صاف نشست.

-چی‌شده، دختر؟ چرا گریه می‌کنی؟

نگاه آقاجواد از آینه روی دختر جوان افتاد:

-م...م...مار...من...می‌ترسم!

اخم‌های سها در هم گره شد.

-واضح حرف بزن ببینم چی می‌گی؟ مار چیه؟

صدای گریان صبورا در گوشش پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مار...مار تو خونه است...بیا...تو رو خدا زودتر بیا.

لب گزید و چشم بست. قلبش تندتند می‌کوبید. بعد از شروع تخریب خانه‌ی همسایه انواع حیوانات موذی وارد خانه‌ی آن‌ها شده بود. از موش گرفته تا انواع حشرات اما مار دیگر بعید بود!

-آروم بگیر، دختر...مطمئنی توهم نزدی؟

جیغ صبورا در گوشی پیچید و صدای بسته شدن در آمد. ترسید و عرق سرد بر پشتش نشست:

-کجایی تو؟ صبورا، با توأم!

-توی...توی حیاطم!

-زنگ بزن ۱۲۵ زود باش، دختر! من راه افتادم ولی تا چند ساعت دیگه می‌رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا با صدایی لرزان که گریه خشش انداخته بود جیغ زد:

-قطع نکن...من...من می‌ترسم!

کلافه پوفی کشید. خودش هم ترسیده بود. گاهی حس می‌کرد صبورا فراموش می‌کند او هم مثل خودش یک زن است. هرچند به‌خاطر نوع کارش از حشرات و حتی مار نمی‌ترسید اما تنهایی ترس به دلش می‌انداخت. گوشی را به سینه‌اش چسباند. مطمئن بود گوش آقاجواد به حرف‌هایشان بوده است و این را اخم‌های درهم مرد ثابت می‌کرد.

-آقاجواد...ببخشید لطف می‌کنید زنگ بزنید ۱۲۵؟ انگار توی خونه‌ی ما، مار پیدا شده. این دختر الان از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس غش می‌کنه. نمی‌تونم تماس رو قطع کنم و باید باهاش حرف بزنم.

آقاجواد چشمی گفت و ماشین را به شانه‌ی اتوبان هدایت کرد و خیلی سریع شماره‌ی آتش‌نشانی را گرفت. در تمام مدت یک گوش سها به حرف‌های آقاجواد بود و یک گوشش به صبورا. از صبورا مشخصات مار را می‌پرسید و از طریق آقاجواد برای اپراتور ۱۲۵ توضیح می‌داد.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و با خود فکر می‌کرد باید بیشتر به دلشوره‌های عمه‌خانمش توجه کند. با شنیدن صدای آژیر آتش‌نشانی از پشت تلفن، نفسی عمیق کشید و صبورا را راضی کرد تا تماسشان را قطع کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجواد بدون درخواست او با بیشترین سرعت مجاز حرکت می‌کرد. کاری که هیچ‌وقت انجام نداده بود. آقاجواد اهل رانندگی با سرعت نبود و همیشه با سرعت مطمئنه رانندگی می‌کرد اما آن روز به‌خاطر ترس مسافرش، بی‌توجه به نامساعد بودن هوا و لغزندگی اتوبان در اثر بارش سنگین شب قبل، تند حرکت می‌کرد.

عاقبت بعد از دو ساعت، به مقصد رسیدند. ماشین وارد کوچه‌ی قدیمی شد و انتهای کوچه، مقابل خانه‌ی اجاره‌ای آن‌ها ایستاد.

به‌سرعت پیاده شد. نه خبری از ماشین آتش‌نشانی بود و نه در خانه باز بود. نگاهش روی ساختمان خراب شده‌ی همسایه‌شان نشست و اخم در هم کشید. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی به این تخریب نداشت. خانه‌ی قدسی‌خانم قدیمی و دارای اصالت بود و حیف بود که به دست بسازبفروش‌ها خراب شود.

خواست کلید انداخته و وارد خانه شود که صدای صبورا را از پشت سرش شنید. با تعجب به سمت صدا چرخید با دیدن قیافه‌ی صبورا، پق خنده‌اش بلند شد.

چادر رنگی‌اش را محکم زیر چانه‌اش سفت کرده بود و چشم‌های سرخش بیشتر تو چشم می‌زد. شلوار صورتی‌اش از زیر چادر خودش را نشان می‌داد. جوراب‌های کلفت رنگارنگی که همیشه در خانه می‌پوشید و مایه‌ی تفریح و خنده‌ی او بود هم از میان دم‌پایی‌های تابه‌تایش چشمک می‌زد. دیدن قیافه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورای همیشه‌مرتب، در این ظاهر برایش جالب و خنده‌دار بود. به‌خصوص که خیلی زود، پسر همسایه‌ی روبه‌رویی‌شان، مهدی، پشت سرش پیدا شد.

به‌زحمت خنده‌اش را جمع کرد. در صورت صبورا خجالت و دلخوری موج می‌زد، قطعاً فهمیده بود مایه‌ی تفریح او شده است. صبورا خودش را در بغل سها انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد. صدای سها از خنده‌ی پنهان می‌لرزید:

–خونه‌ی مهدی اینا بودی؟

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

٤

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا مشت‌های کم‌جانش را به بازوی او کوبید و در گوشش پچ زد:

–نخند. نخند. مردم از خجالت. مامانش مجبورم کرد. من دارم می‌میرم.

لب‌هایش را جمع کرد تا دوباره نخندد و خجالت صبورا بیشتر نشود. سعی کرد دختر بی‌نوا را آرام کند. او را از تنش فاصله داد و با صدایی آرام پرسید:

– ببینم مار رو گرفتند؟ چی شد؟

فین‌فین صبورا دوباره راه افتاد و مهدی جلوتر آمد. خیلی از پسرهای اشرف‌خانم خوشش نمی‌آمد. قطعاً گوشش به حرف‌های آن‌ها بود که جواب سوالش را به جای صبورا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آتش‌نشانی نتونست چیزی پیدا کنه. زیرزمین رو گشتند. انگار اونجا سوراخ داره. جلوش مانع گذاشتند ولی تأکید کردند امشب اونجا نخوابید. ممکنه به‌خاطر تخریب خونه‌ی قدسی‌خانم، باز هم جونور بیاد توی خونه.

اخم کرد و نگاهش به اشرف‌خانم افتاد که پشت پسرش ایستاده و نگاهشان می‌کرد. به رسم ادب سلام کرد و جواب گرفت. اشرف‌خانم کنارشان ایستاد:

-امشب رو بیاید خونه‌ی من، عزیزم تا فردا فکری به حال خودتون بکنید. فکر کنم باید با آقای حسینی تماس بگیرید. خونه‌ش برای شما دوتا دختر دیگه امنیت نداره.

کلافه پوفی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممنون، اشرف‌خانم. خونه که جک‌وجونور توش بیاد، کلاً دیگه آرامش نداره و فرقی نمی‌کنه ساکنش کی باشه. مزاحم شما نمی‌شیم. می‌ریم مهمان‌سرای دانشگاه تا فردا تکلیفمون رو روشن کنیم.

اشرف‌خانم اخمی به چهره نشاند. بدتر از او قیافه‌ی درهم مهدی بود. به ناراحتی مادر و پسر توجهی نکرد. محال بود وارد خانه‌ای شود که سه پسر جوان داشت که از قضا یکی از آن‌ها عاشق و شیدای صبورا بود و دیگری سایه‌ی او و صبورا را با تیر می‌زد. بدتر از آن‌ها پسر سوم اشرف‌خانم بود که نگاه سنگینش همیشه آزارشان می‌داد. مهدی اعتراضش را نشان داد:

–یعنی خونه‌ی ما حتی مثل مهمان‌سرای دانشگاه نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم‌های مهدی نگاه کرد و جدی حرفش را در صورت مرد جوان کوبید:

-آقای هراتی، مهمان‌سرای دانشگاه پسر جوون و عزب نداره. شرمنده که اینقدر رک گفتم. ما خونه‌ی شما راحت نیستیم.

صبورا سرش را دوباره روی شانه‌ی سها گذاشت تا این‌بار پق خنده‌اش بلند نشود. همیشه از صراحت کلام سها خوشش می‌آمد. اشرف‌خانم رنجیده اخم کرد. مهدی دستش را مشت کرد و کنار بدنش کوبید.

-پسرا رو می‌فرستم خونه‌ی خواهرم!

نیم‌نگاهی به اشرف‌خانم کرد.

-ممنون! چرا بچه‌هاتون آواره بشن؟ ما می‌ریم مهمان‌سرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشرف‌خانم تعارف بیشتر را جایز ندانست و با گفتن هرطور راحتید، با ناراحتی به آن‌ها پشت کرد و با دیدن تعلل پسرش دست او را کشید و با خود به سمت خانه برد.

خدا را شکر کرد که مرتضی آن حوالی نبود. با مهدی عاشق‌پیشه راحت‌تر از آن مردک یبس کنار می‌آمد. به سمت آقاجواد که منتظر نگاهشان می‌کرد چرخید.

-آقاجواد، بفرمایید داخل خونه. تا شما یک چایی بخورید و گرم بشین، ما هم وسایلمون رو جمع می‌کنیم.

آقاجواد چشمی گفت و پشت‌سر دخترها وارد خانه شد. یک باغچه‌ی کوچک و قدیمی درست کنار دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

مشترک با همسایه بود و یک نیمکت و صندلی فلزی هم گوشه‌ی دیگر حیاط کوچک قرار داشت.

نگاهش دیوار ترک‌خورده‌ی حیاط کوچک را برانداز کرد و با اخم پنج پله‌ی تیز و کوتاه ایوان را بالا رفت. خانه بسیار قدیمی بود. شاید بیشتر از صد سال سن داشت. از ظواهر خانه برمی‌آمد که روزگاری از خانه‌ی همسایه با کشیدن دیواری جدا شده است. با تخریب خانه‌ی کناری، گچ‌کاری نیمه‌کاره‌ی ورودی ساختمان، توی ذوق می‌زد.

داخل خانه وضع بهتری نسبت به بیرونش داشت. تازه تعمیر و رنگ شده بود. خانه یک سالن کوچک که به‌زحمت به سی متر می‌رسید و دو اتاق کوچک‌تر و آشپزخانه‌ای جمع‌وجور داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجواد کنار بخاری ایستاد و نگاهش داخل خانه چرخید و روی قاب بزرگ "وَ اِن یَکاد" نشست. سها به‌سرعت داخل آشپرخانه شد و کتری برقی را روشن کرد تا آب جوش بیاید. مجبور بود از مرد بیچاره با چای کیسه‌ای پذیرایی کند.

سپس به سمت اتاق صبورا راه افتاد. خانه‌ی قدیمی در هر اتاق، بخاری کوچکی داشت و خبری از سیستم گرمایش مرکزی نبود. سها کنار بخاری ایستاد تا خودش را کمی گرم کند و با چشم‌های ریزشده به صبورا نگاه کرد. شخصیت وابسته‌ی دختر را دوست نداشت. صبورا با بدنی که هنوز می‌لرزید چادرش را روی تختش انداخت. نیم‌نگاهی به سها انداخت و آه کشید. سها آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مطمئنی مار دیدی؟

صبورا اخم کرد:

–به جان خودم خیلی بزرگ بود. یک مار واقعی.
آتش‌نشان‌ها باور کردند، تو باور نمی‌کنی؟

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

۵

سها نیشخند زد و از گرمای بخاری دل کند:

–اونا اندازه‌ی من، تو رو نمی‌شناسن. تو مارمولک رو
با اژدها عوضی می‌گیری.

صبورا با ناراحتی لب گزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا باور نمی‌کنی؟ مار بود به خدا. از وقتی خونه‌ی قدسی‌خانم رو خراب کردند همه‌اش جک‌وجونور می‌آد این طرف! مگه اون دفعه خودت موش نگرفتی؟

میل خندیدنش را سرکوب کرد و کنار صبورا نشست. دست صبورا را به دست گرفت و با انگشتش، چانه‌ی او را بالا داد. صبورا با دیدن لبخند واضح روی لب‌های سها، لب برچید:

–به خدا.

–هیش، باشه اینقدر قسم قطار نکن. حالا مار هم بوده باشه. خدا رو شکر من رو ندیده، ترسیده و رفته.

صبورا دلخور لب برچید:

–باور نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو بالا انداخت:

-فرقی داره؟ مهم اینه که الان خبری از مار نیست. خانه در امن و امانه، اما نمی‌شه همه‌ش با ترس‌ولرز سرکنیم. من که وسایلم رو هنوز از ماشین بیرون نیاوردم، زودتر وسایلت رو جمع‌وجور کن تا با آقاجواد بریم مهمان‌سرا. با مسئول اون‌جا صحبت می‌کنم، حتماً امشب رو به ما جا می‌دند اما باید فکری اساسی بکنیم. زنگ بزنیم به صاحب‌خونه و ببینیم چکار می‌خواد بکنه.

صبورا ناراحت لب گزید:

-یعنی باید از اینجا بریم؟

اخم‌هایش را در هم کشید. موقعیت خوبی نداشتند. امتحانات پایان ترم نزدیک بود و وقت خوبی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن نبود. علاوه بر آن کمتر کسی این وقت از سال خانه اجاره می‌داد. خودش مشکلی نداشت و راحت می‌توانست به پانسیون اساتید برود، بیشتر نگران صبورا و خانواده‌ی سختگیرش بود. نگاه جدی‌اش را به صبورا دوخت و جوابش را داد:

-به‌هرحال تا مطمئن نشدیم خونه امنه، موندنمون درست نیست. از اون گذشته، این کوچه جزو کوچه‌های قدیمیه و خیلی رفت‌وآمد نداره. بخوان ساخت‌وساز رو شروع کنند، خیلی خوشم نمی‌آد از وسط یک مشت عمله‌بنا، وقت و بی‌وقت، هی بریم و بیایم.

صبورا لباس‌هایش را توی ساک کوچکش ریخت و چندتا از کتاب‌هایش را رویشان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما...می‌دونی که اگر آقاجانم بفهمه، ممکنه دوباره گیر بهم بده. نمی‌تونم راحت خونه عوض کنم.

–چاره‌ای نیست. نمی‌شه به خانواده‌ها نگفت. فعلاً راه بیفت ببینیم صاحب‌خونه چی می‌گه. از اولم این کوچه رو دوست نداشتم. به‌خصوص با حضور سه‌تا پسر اشرف‌خانم که تا از در بیرون می‌ریم جلومون سبز می‌شن!

از اتاق بیرون رفتند و صبورا به قصد برداشتن مسواک و خمیردندانش در سرویس بهداشتی را باز کرد و هم‌زمان زیر لب غر زد:

–بیچاره مهدی پاسوز دوتا داداش چلمنگش شده!

سها از حرص توی سر صبورا زد. بیشتر از همه از دست مهدی شکار بود و صبورایی که دل به دل

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی می‌داد. مهدی هنوز سربازی‌اش تمام نشده و کار نداشت. فقط دل خوش کرده بود به قیافه‌ی خوبش و مدرک مهندسی‌ای که برایش نان و آب نداشت. آن‌وقت دست گذاشته بود روی نوه‌ی یکی از بزرگان شهر آن‌ها. صبورا هم که آنقدر توسط خانواده و برادرهایش تحت‌فشار بود که با چهار تا قربان‌صدقه خام شده بود. صبورا لقمه‌ی بزرگی برای مهدی بود.

صبورا با اخم مسواک و خمیردندانش را داخل نایلون ریخت و زیپ کیفش را بست. در این فاصله او هم بخاری اتاق صبورا را خاموش کرد و گاز و آب خانه را قطع کرد.

سپس هر دو به آشپزخانه رفتند تا برای شب و فردا صبحشان چیزی با خود بردارند. در فاصله‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا یخچال را خالی می‌کرد، سها کتری برقی را خاموش کرد و چای کیسه‌ای را داخل آب جوش انداخت و با شرمندگی مقابل آقاجواد گذاشت.

–شرمنده به خدا! معطل ما شدید.

–این چه حرفیه! شما هم مثل دختر خودم. می‌خواید چکار کنید، عموجان؟ این خونه واقعاً روش حسابی نیست؛ یک‌هو دیدید گودبرداری رو که شروع کردند، شبی، نصفه‌شبی دیوار و سقف خونه فرو ریخت!

صبورا ترسیده هین کشید. سها کلافه نگاهی به دیوارهای خانه انداخت.

–حق با شماست. به‌خصوص که دوتا خونه قبلاً یکی بودند. فکر نمی‌کردم این‌طور بشه. باید زودتر از این فکر جابه‌جایی رو می‌کردیم. فعلاً چاره‌ای نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب باید بریم مهمان‌سرای دانشگاه تا صاحب‌خونه فکری به حال سوراخ توی دیوار بکنه. جابه‌جایی هم زمان‌بره ولی حتماً باید انجام بدیم!

-ببخشید دخالت می‌کنم، دخترم. اما مبادا پشت گوش بندازیدها!

صبورا ناله کرد:

-الان فصل امتحاناته. چه وقت جابه‌جاییه!

سها غر زد:

-این رو باید به اون احمقایی بگی که توی زمستون هوس ساخت‌وساز به سرشون زده.

آقاجواد چایش را سر کشید و ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–تقصیری ندارن، دخترم. اولاً که این شهر مثل شهر خودمون پربارش نیست، بعد هم توی این دوره‌زمونه پول به دستت رسید باید کارتو بکنی. به فردا اعتباری نیست. بریم، دخترا؟

سها که وسایلش حاضر و آماده در ماشین آقاجواد بود، خوراکی‌ها را از صبورا گرفت و کمک کرد چادرش را روی سرش مرتب کند و هر سه از خانه خارج شدند.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

٦

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه کلاه ایمنی را روی سرش جابه‌جا کرد. در سرمای روزهای آخر آذر، احساس گرما می‌کرد. کار پیش نمی‌رفت و احساس بدی داشت. بارها با خاله‌قدسی حرف زده بود تا او را از ساخت‌وساز پشیمان کند ولی پیرزن لجباز، هربار مقاومت کرده بود.

دست آخر هم خاله‌قدسی متوسل شده بود به ارواح و خواب‌دیدن‌های تمام‌نشدنی‌اش را بهانه کرده بود تا ساخت‌وساز، بی‌موقع شروع شود. از همان ابتدا دردسر داشتند. از گرفتن مجوز برای تخریب خانه‌ای با قدمت بیشتر از صد و پنجاه سال گرفته تا گرفتن رضایت از همسایه‌های دیواربه‌دیوار!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که بنای اصلی تخریب و مشغول گودبرداری شده بودند، دردسر طور دیگری خودش را نشان داده بود، دیوار خانه‌ی همسایه ترک برداشته بود. باوجود اینکه قبل از شروع به گودبرداری دیوارهای مشترک را دیوارکشی مجدد کرده بودند اما باز هم ساختمان مجاور آسیب دیده بود و این یک دلیل بیشتر نداشت: دو خانه در واقع یک خانه بودند.

هرقدر که به خاله‌قدسی و پسرعموی او، آقایوسف، اصرار کرده بود که باید دو خانه باهم تخریب و ساخته شود، فایده‌ای نداشت. از او اصرار بود و از آن‌ها انکار.

حالا هم ثمره‌ی لجبازی آن‌ها ترکی روی دیوار حیاط و سوراخی در زیرزمین خانه‌ی همسایه بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

مستأجرهای آقایوسف ساکنش بودند. شک نداشت که ترکی مشابه دیر یا زود در ساختمان اصلی هم پدیدار می‌شود. اگر این لجبازی دیرینه ادامه پیدا می‌کرد، شک نداشت دچار مشکل بزرگی می‌شد و چه‌بسا اعتبارش در شهرداری را از دست می‌داد.

بیشتر از همه نگران دو مستأجر خانه‌ی قدیمی آقایوسف بود. چند بار آن‌ها را از دور دیده بود. دو دختر تنها که احتمال می‌داد در آن شهر دانشجو باشند. می‌ترسید که آن‌ها تاوان لجاجت این دو پسرعمو و دخترعمو را بدهند.

به پیرمرد لجباز التماس کرده بود که دو مستأجرش را از آنجا خارج کند اما پیرمرد مخالفت می‌کرد.

آقایوسف می‌خواست اثبات کند که ساخت‌وساز آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ آسیب و ضرری به خانه‌ی قدیمی او نمی‌زند.

تصمیم داشت خودش دست‌به‌کار شده و به دو دختر جوان هشدار بدهد.

افکارش با شنیدن سروصدای کارگرها از هم پاشید. متوجه شد جمعی از آن‌ها گوشه‌ای جمع شده‌اند. چشم‌هایش را زیر آفتاب تیز آذر ریز کرد و به سمت کریم رفت، سرکارگر افغان، که اگر نبود، کارهایش روی هوا می‌ماند. صدایش را بلند کرد و کریم را صدا زد:

-باز چی شد، کریم؟

صدای مرد میان‌سال از گوشه‌ی حیاطی که دیگر اثری از آن به جا نمانده بود شنیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک چیزی اینجا هست، مهندس! نمی‌ذاره بیل مکانیکی خوب حرکت کنه. خیلی محکمه.

با قدم‌های بلند و ابروهای درهم، به سمت آن‌ها رفت.

-کجا؟!

کریم با دست نقطه‌ی پیش روی ماشین را نشان داد. روی زانو نشست و به زمین نگاه کرد. به نظر ریشه‌ی درخت می‌آمد. مسیر ریشه را دنبال کرد و اخم‌هایش بیشتر در هم گره شد. به نظر می‌رسید بقایای یک درخت قدیمی است. آنقدر نزدیک به دیوار بود که می‌شد به‌سادگی حدس زد که بخشی از ریشه وارد حریم خانه‌ی همسایه شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ریشه‌ی درخته! خیلی قدیمیه. فعلاً دست نگه‌دار، کریم! فکر کنم ریشه می‌ره زیر ساختمون همسایه! اول باید از شر ریشه راحت بشیم و نابودش کنیم بعد اقدام دیگه‌ای بکنیم.

–اما اینجا که اصلاً باغچه نیست!

مکثی کرد و ایستاد:

–قبلاً بوده. باغچه رو پر کردند و سطح صاف شده.

–خب، پس دیگه الان پوسیده. نگرانی نداره، مهندس جان!

به سمت کارگر جوانی که این حرف را زده بود، چرخید. به او که ریشی تنک داشت و سرما صورتش را قرمز کرده بود، نزدیک شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ریشه‌ها رو این‌طوری نگاه نکن. قوی‌تر از چیزی هستند که فکرش رو می‌کنی. اگر نسوزونده باشندش یا به هر طریقی نابود نشده باشه، زیر زمین زنده مونده. به‌خصوص که باغچه‌ی کناری هنوز هست و بعید نیست جوونه‌ای، چیزی از این درخت اون طرف باشه.

یکی دیگر از کارگرها اعتراض کرد:

-یعنی همه چیز تعطیل، مهندس؟

با اخم به سمت کارگر ناراضی برگشت. همان نگاه کافی بود تا کارگر در دم خفه شود.

-گودبرداری رو از بقیه‌ی جاها شروع می‌کنیم تا مسئله‌ی این قسمت حل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد. زانوهای خاکی‌اش را تکاند و به سمت دیواری که به‌عنوان حریم ساخت‌وساز ایجاد کرده بودند رفت.

–ای‌بابا، یک ریشه است! بیل بره زیرش راحت در می‌آد. الکی شلوغش می‌کنه.

–جوونه. می‌ترسه اتفاقی بیُفته.

صدای اعتراض کارگرها را می‌شنید ولی به آن اهمیتی نداد. از محوطه خارج شد و به سمت ماشینش رفت که با کمی فاصله از کارگاه ساختمان‌سازی تقریباً مقابل خانه‌ی آقایوسف پارکش کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۷

منتظر چند تماس مهم بود و باید با خاله‌قدسی هم تماس می‌گرفت. عادت نداشت موقع حضور در محوطه‌ی ساختمان، تلفنش را همراه ببرد. با استفاده از ساعتش تماس‌هایش را پاسخ می‌داد و یا تماس ضروری می‌گرفت.

روی لبه‌ی صندلی نشست و پشت گردنش را ماساژ داد. به‌خاطر جروبحث با شیده، فراموش کرده بود ساعتش را بردارد. طبق عادت بدون گوشی وارد محوطه شده بود و حالا برای یک تماس مجبور بود از محوطه فاصله بگیرد. گوشی را از داخل داشبورد خارج کرد و باناراحتی متوجه تماس‌های ازدست‌رفته‌اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گندش بزنن! مرتیکه تماس نگرفت نگرفت، همین امروز تماس گرفت!

خواست با مرد تماس بگیرد که متوجه یکی از دخترهای مستأجر همسایه شد. تعلل را جایز ندانست. گوشی را داخل جیبش سراند و از ماشین بیرون رفت و آن را قفل کرد:

-خانم! خانم!

دختر مکثی کرد و به سمت صدا چرخید.

-با من هستید؟

-بله؛ چند لحظه صبر کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر اخم‌هایش درهم بود و مشخص بود که منتظر است تا علت صداکردنش را بفهمد. با قدم‌های بلند خودش را به او رساند.

–شما باید مستأجر آقای حسینی باشید؛ درسته؟

دختر سری تکان داد و باز منتظر نگاهش کرد:

–باید ساختمونتون رو خالی کنید. اونجا امنیت نداره.

دختر با ابرویی بالا رفته، کامل به سمتش چرخید. ظاهرش طوری بود که برای لحظه‌ای احساس کرد مقابل مدیر یک مدرسه ایستاده است. همان‌قدر صاف و اتوکشیده. چشم‌های نافذ تیره‌اش و خطوط برهم نشسته‌ی لب‌هایش نشان می‌داد در حال بررسی حرف اوست.

–شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت داد. زن زیاده از حد جدی بود و باعث می‌شد دست و پایش را گم کند. تا به حال مقابل هیچ زنی این حس را نداشت. حتی مقابل مادرش.

–صولت هستم. شهاب صولت. مهندس ناظر این ساختمونم.

زن مسیر دستش را نگاه کرد و به ساختمان خراب‌شده نگریست. نیشخند زد:

–چرا ما باید خونه رو تخلیه کنیم، مهندس؟ مگه حفره تعمیر نشده و دیوارها رو محکم نکردین؟ آقای حسینی می‌گفت خطری نیست!

شهاب عصبی از لجبازی‌های آقایوسف، اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امنیت زیادی وجود نداره. من قبلاً به مالک هر دو بنا این رو گفتم اما یک‌سری مسائل بینشون هست که مانع می‌شه درست فکر کنند. بهتر دیدم خودم به شما اطلاع بدم. حضور شما توی اون خونه خطرناکه. به‌خاطر زیرساخت مشترک، دیر یا زود مشکلی اساسی به وجود می‌آد و احتمال آسیب‌دیدن ساختمان شما زیاده. الان وضع بدتر هم شده؛ قبلاً توی این بنای قدیمی باغچه‌ی بزرگی بوده که بخشیش هنوز توی ساختمان شما مونده. از قرار معلوم ریشه‌های...

هنوز حرف‌های شهاب تمام نشده بود که صدای فریاد و بعد ریزش عظیمی بلند شد. شهاب ترسیده وارد محوطه‌ی ساختمانی شد و ندید دختر جوان با ترس وارد خانه‌ی آقایوسف شد. با ورود به محوطه،

رمان بازار
romanbazar.ir

غباری غلیظ همه جا را پر کرده بود. به‌سختی جلو رفت. همان‌طور که حدس می‌زد، دیوار مشترک و دیوار حمایت‌کننده هر دو خراب شده بودند.

حدس علتش سخت نبود. کارگرها، به حرفش گوش نداده و سعی کرده بودند ریشه‌ی قدیمی را از جا دربیاورند و فاجعه رخ داده بود. خاک در ریه‌هایش فرو رفته‌بود و چشم‌هایش خوب نمی‌دید. به سرفه افتاد و با عصبانیت به کارگرها نزدیک شد. جز یکی از آن‌ها که پایش را گرفته بود به‌ظاهر باقی کارگرها سالم بودند.

-کدوم احمقی این کار رو کرده؟ کریم؟

کریم ترسان پیش‌آمد مقابل دهانش پارچه‌ای ضخیم بسته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش...راستش، آقا ما فکر کردیم می‌شه بیرون کشیدش. فکر نمی‌کردیم اینقدر عمیق باشه.

صدای فریادش باعث شد مرد در خودش جمع شود:

-شما غلط کردید. فکر کردید من الکی می‌گم؟ هان! مهندس دوزاری‌ام؟...جوون و جاهلم؟...کی این خسارت رو جبران می‌کنه؟

سرفه میان حرف‌هایش فاصله می‌انداخت. بالاخره غبار فرو نشست و تازه فاجعه به‌صورت واضح خودش را نشان داد. ریشه‌ای بلند از دل خاک بیرون آمده بود. ریشه‌ای که ظاهرش نشان می‌داد هنوز جان دارد. سر ریشه‌ی بلند درخت به حیاط همسایه راه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM] ،

۸

همان‌طور که حدس زده بود بیرون کشیدن ریشه و شاید ضربه‌ی بیل مکانیکی باعث تخریب شده بود. ریشه به دیوار نزدیک و دیوار از قبل آسیب دیده بود. حمایل‌ها هم آنقدر قوی نبودند که مانع ریزش شوند! برای جلوگیری از ریزش، قبل از بیرون کشیدن ریشه، باید در ابتدا دیواری بتنی کنار دیوار قدیمی می‌زدند؛ کاری که با عجله‌ی کارگرها مهلتش را پیدا نکرده بود.

کلافه لیوان آبی را که تعارفش شده بود پس زد و تازه چشمش به دختران ترسیده و شاکی آن سمت دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد. یکی از آن‌ها هم‌اویی بود که بیرون از خانه دیده بود و حالا متفکر نگاهش می‌کرد و دیگری دختری با رنگی پریده و پیچیده شده میان چادری خانگی، که خودش را در آغوش دختر دیگر جا داده و می‌لرزید. از آن دو نگاه گرفت. به سمت حفره‌ی ایجاد شده رفت.

خاک به نظر سست می‌آمد. از خاله شنیده بود که حیاط این خانه را با کوچه هم‌سطح و باغچه‌ی قدیمی را پر کرده بودند. حدس می‌زد بقایای ریشه مربوط به درخت خرمالو یا توتی است که عکسش را در آلبوم قدیمی خانواده دیده بود. سرش را بلند کرد و به کریم نگاهی انداخت. همه‌ی کارگرها ترسیده و نگران نگاهش می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌تون از کار اخراجید! من کارگری که به حرفم گوش نکنه نمی‌خوام. نه توی این کار، نه توی پروژه‌های بعدی. وسایلتون رو جمع کنید و برید. همین الان.

-اما، آقا مهندس، تو رو خدا، اینا زن و بچه دا...

نگاهش در نگاه کریم ثابت ماند و نگذاشت مرد حرفش را ادامه دهد:

-اگه با این کار شما یکی از همین‌ها آسیب دیده بود، کی جواب می‌داد، هان؟ یا اگه اون دوتا خانم طوریشون می‌شد، کی باید پاسخگو می‌شد؟

کریم ناراحت اخم کرد و نگاه کارگرها به سمت دو دختر جوان چرخید. شهاب عصبانی به کارگرها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به جای بروبر نگاه کردن به مردم، وسایلتون رو سریع‌تر جمع کنید.

به اعتراض کارگرها توجهی نکرد و به سمت بیل مکانیکی رفت. با نارضایتی حفره و ریشه‌ها را دوباره نگاه کرد. باید هرچه زودتر پیرمرد و پیرزن را خبر می‌کرد. دیگر نمی‌شد کار را ادامه داد. خواست عقب بکشد که توجه‌اش به قسمتی از ریشه‌ی بیرون‌زده جلب شد.

با همان اخم‌های درهم جلوتر رفت. چیزی که خودش را میان ریشه نشان می‌داد، ظاهری عجیب داشت. دلهره‌ای ناگهانی در دلش افتاد. با جلوتر رفتن، ظاهر جسم بیشتر معلوم می‌شد. زیر لب زمزمه‌کرد "استخوانه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر اول بلند شد و باعث شد ضربان قلبش شدت بگیرد:

-این‌جا یک جسده!

صدای جیغ دختر دوم با صدای همهمه‌ی کارگرها در هم آمیخت. با عصبانیت به دختر نگاه کرد، که نفهمیده بود کی روی تل آوار پا گذاشته و مشغول برانداز کردن حفره است. دختر قد خم کرده و به فصل مشترک دو خانه نگاه می‌کرد.

-خانم، اینجا محوطه‌ی کارگاهیه. نزدیک نشید.

دختر بدون توجه به او به سمت دختر دوم چرخید:

-صبورا، زنگ بزن پلیس. زودباش.

عصبانی به دختر نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چکار می‌کنی؟! پلیس برای چی؟ استخون گربه‌ای...

دختر به سمتش چرخید و نگاه سخت و نافذش حرف را در دهانش خشکاند.

–اون‌قدر سرم می‌شه که اسکلت آدم رو تشخیص بدم، مهندس!

با دست به نقطه‌ای لابه‌لای ریشه اشاره کرد. شهاب به آن سمت رفت و مسیر دست دختر را دنبال‌کرد. بقایای باقی مانده از اسکلتی را به‌صورت واضح دید و لرزید. به صورت مشخص، اسکلت در اثر جابه‌جایی ریشه‌ها از هم پاشیده بود، اما جمجمه‌ی انسان به‌خوبی دیده می‌شد، کارگرها به آن‌ها نزدیک می‌شدند که صدای دختر این‌بار آرام‌تر شنیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری‌که بعید می‌دانست جز خودش کسی شنیده باشد:

–به نفعتونه کارگرها نزدیک نشن! خاک‌شدن یک مرد وسط یک خونه چیزی نیست که بشه ازش ساده گذشت. پلیس باید بیاد. زودتر زنگ بزنید به کارفرماتون.

شهاب عصبی دستش را مشت کرد. یک عمر به دیگران فرمان داده بود و حالا دستور شنیدن از این دختر برایش سخت بود.

–شما...

صدای ظریف دختر دوم که صبورا نامیده شده بود، حرفش را پاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–زنگ زدم، سها جون. گفتن الان می‌آن. به آقای حسینی هم زنگ بزنم؟

دختر با جستی چابک خودش را به دوستش رساند.

–آره، باید به اونم بگیم. فکر کنم امشبم باید بریم مهمان‌سرا.

دختر صبورانام غر زد:

–فردا امتحان دارم.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

۹

رمان بازار
romanbazar.ir

–بدو بریم؛ الاناست شلوغ بشه. بعید نیست خونه‌ها رو پلمب هم بکنند. بدو، صبورا!

دختر همان‌طور که دست زیر بازوی دوستش انداخته بود، به سمتش چرخید:

–زود باشید، مهندس! زنگ بزنید به کارفرماتون.

شهاب سری به علامت تأیید برای دختر تکان داد و با ابروهای بالاپریده به دورشدنشان نگاه کرد. زیر لب تکرار کرد: "سها" و متفکر به قدم‌های پر از اعتمادبه‌نفس دختر نگاه کرد. چه خوب توانسته بود بحران را مدیریت کند. به سمت کارگرها چرخید که داشتند به ریشه‌ها نزدیک می‌شدند. خاک سست زیر پای یکی از آن‌ها لرزید و دیگری او را عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر هوس کردید که خسارت این تخریب رو از تک‌تک‌تون بگیرم، قدم از قدم بردارید و به اینجا نزدیک بشید. خیلی زود وسایلتون رو جمع کنید. کم‌کم پلیس می‌آد. به‌جز کریم، آقا حیدر و راننده‌ی بیل، بقیه مرخصید. سریع‌تر.

بااحتیاط از تل خاک پایین رفت و باز فکرش مشغول دختر جوان شد که آنقدر راحت خاک‌ها را بالا و پایین رفته بود. از محوطه کمی فاصله گرفت ولی آنقدر دور نشد که حرکت کارگرها از چشمش مخفی بماند. گوشی تلفنش را از جیبش خارج کرد و شماره‌ی خاله‌قدسی را گرفت:

-سلام، خاله‌خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–علیک‌سلام، مهندس! باز چی شده زنگ زدی؟ بازم یوسف کاری کرده؟

–نه، اما مشکلی پیش اومده. یک مشکل بزرگ که واجبه خودتون این‌جا باشید.

صدای قدسی نگران در گوشی پیچید:

–چی‌شده، شهاب؟ چه اتفاقی؟

–قضیه مفصله. بهتره بیاید سر ساختمون. نمی‌تونم پشت تلفن توضیح بدم. به آقایوسف هم خبر دادند. زودتر بیاید.

صدای لرزان پیرزن در گوشی پیچید:

–نمی‌شه برام بگی چی‌شده؟ تا من برسم که نصف عمر شدم، شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به میان ابروهایش کشید. می‌ترسید خبر را بدهد و برای پیرزن اتفاقی بیُفتد.

–سخت می‌شه توضیح داد. فقط بگم که دیوار خونه‌ی آقایوسف تخریب شده و زیر دیوار چیزی پیدا شده که نگرانم کرده.

ترس خوابیده در صدای پیرزن را تشخیص داد:

–دیوار تخریب شده؟ کسی چیزیش نشده؟

–نه؛ فقط زودتر بیاید.

–الان می‌آم، پسرم! الان می‌آم. نگرانم کردی.

شهاب خداحافظی گفت و فکر کرد تازه اول نگرانی است. خروج تک‌به‌تک کارگرها را با چشم دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورت‌هایشان نارضایتی موج می‌زد. چاره‌ای نبود، نمی‌خواست موقع حضور پلیس‌ها آنجا شلوغ باشد.

میان ابروهایش را مالش داد تازه به یاد آورد که دختر گفته بود؛ جسد یک مرد میان خانه خوابیده. از کجا فهمیده بود که آن پاره‌استخوان‌ها به یک مرد تعلق دارد؟ هنوز ذهنش مشغول حرف‌های دختر جوان بود که صدای آژیر پلیس در کوچه پیچید. دردسر شروع شده بود.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه‌ی همیشه خلوتِ سپیدار، ناگهان شلوغ شده بود. مگر می‌شد پای پلیس به مقوله‌ای باز شود و مردم بی‌توجه از کنارش رد شوند؟ به‌محض واردشدن اولین ماشین پلیس به کوچه، همسایه‌ها یکی پس از دیگری اطراف کارگاه ساختمان‌سازی جمع شده بودند و هرکس سر در گوش دیگری کرده و می‌پرسید چه اتفاقی افتاده‌است و دیگری با حدس و گمان جوابی می‌داد. جواب‌هایی که گاهی از واقعیت چنان دور بود که هر شنونده‌ی عاقلی را به خنده می‌انداخت.

بودن مرتضی میان پلیس‌های حاضر در صحنه، باعث شده بود خانواده‌اش در معرض توجه قرار بگیرند و آشناها اطرافشان جمع شوند تا علت حضور پلیس را

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمند. اشرف‌خانم بی‌اطلاع از ماجرا در جواب همسایه‌های کنجکاو نمی‌دانمی می‌گفت و برای فرزندش مدام دعا می‌خواند.

داخل ساختمان، دور از هیاهوی مردم، مأمورهای پلیس استخوان‌ها و مدارک موجود در صحنه را جمع کرده و از افراد حاضر در محل حادثه پرس‌وجو کرده بودند.

سرگرد هراتی با اخم‌های درهم از گوشه‌ی چشم نگاهی به دو دختر جوان همسایه داشت. کار تمام شده بود و به آن‌ها و خانواده‌ی حسینی اجازه داده بودند در حیاط بایستند.

از همان اول از حضورشان در محل خوشش نمی‌آمد. محله‌ی آن‌ها پر از مرد جوان بود و حضور

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها در کوچه‌ی همیشه‌آرامشان مانند انداختن سنگی در میان آبی راکد، موج ایجاد کرده بود.

بدتر از همه این بود که دامنه‌ی این موج به خانه‌ی آن‌ها هم رسیده و یکی از آن‌ها توجه برادرش را جلب کرده بود. برادری که فکر می‌کرد احمقانه و از روی احساسات می‌خواهد مسیر زندگی‌اش را به‌خاطر آن دختر تغییر دهد.

نیشخندی از سر بدجنسی زد. چرا که این ماجرا به رفتن آن‌ها از کوچه‌ی سپیدار، امیدوارش می‌کرد.

مرتضی زیپ کاپشنش را باز کرد و به پیرزن و پیرمردی نگاه‌کرد که آشنای دیرینه‌ی کوچه‌ی سپیدار بودند: "آقا و خانم حسینی".

رمان بازار
romanbazar.ir

از زمان کودکی که به این محل آمده بودند تا به امروز به یاد نداشت آن‌ها را یک جا دیده و آنجا ساکت و بدون هیاهو مانده باشد. همیشه با هم جدل داشتند. حتی بعد از رفتن قدسی‌خانم به محله‌ای دیگر و به دنبال آن رفتن آقایوسف باز هم سهم کوچه‌ی سپیدار دعوای این دو بود!

اما امروز هر دو در بهت و سکوتی عجیب فرو رفته بودند. از وجود جسد در میان خانه‌شان بی‌اطلاع بودند و رنگشان پریده بود.

شم پلیسی‌اش نمی‌گذاشت خیلی به حرف‌هایشان اعتماد کند. پرس‌وجوی بیشتر مربوط به بازپرسی بود و ترجیح می‌داد فعلاً اطلاعات چشمی‌اش را تقویت کند و تمام حالات و رفتارها را به خاطر بسپارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خود فکر کرد: "امروز عجب روز خوبی است!"

نیشخند زد و به نوه‌ی خواهری قدسی‌خانم، شهاب، نگاه‌کرد. مرد جوان کنار قدسی‌خانم ایستاده و با اخم‌های درهم به کارهای پلیس نگاه می‌کرد. پیدا بود که از دیدن او در میان پلیس ناراحت است. مرتضی با خود اندیشید که چه پرونده‌ی شیرینی! هم شر دخترها از محل کم می‌شد و هم روی مهندس شهاب صولت!

-سرگرد!

با صدای دکتر به خود آمد و به او نزدیک شد. دکتر با کمکش از قسمتی که برای بیرون کشیدن بقایای جسد حفر شده بود، بیرون آمد. مرتضی با صدای آرام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه خبر؟ چیزی دستگیرتون شده؟

دکتر موهای کم‌پشتش را مرتب کرد و رد خاک روی سرش ماند. با صدایی بسیارآهسته نجوا کرد:

–چی بگم! تنها چیزی که می‌شه گفت اینه که جسد متعلق به یک مرد هست. اونم از روی ساختار لگن و جمجمه، سن‌وسال و علت مرگ رو نمی‌شه بدون آزمایش دقیق گفت.

شهاب به خاطر کار در محوطه‌ی ساختمانی، به‌راحتی حرف دکتر را لب‌خوانی کرد.

شهاب با تعجب به سها نگاه کرد. تمام حواس دختر به جسم داخل دست دکتر بود. سرگرد نگاهی به بقایای استخوان‌ها که در کاور جمع شده بود انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با احساس سنگینی نگاه، به سمت مهندس جوان چرخید. در نی‌نی چشمان مهندس سوال می‌درخشید. نگاهشان برای ثانیه‌ای در هم گره شد و اخم به پیشانی سها انداخت. سوال بعدی سرگرد که این‌بار بلند پرسیده بود، باعث شد نگاه سها به سمت دکتر بازگردد.

-فکر می‌کنید بتونید حدود سال مرگ رو پیدا کنید؟

سها نیشخند زد و جواب بدون مکث دکتر حالش را خوب کرد.

-قطعاً!

دل خوشی از مرتضی نداشت و چه بد که پلیس بود و با وجود او نمی‌توانست خیلی در کار پلیس‌ها سرک بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر دوباره دست روی سرش کشید و زیر نگاه سرگرد که هم‌چنان متفکر بود، به سمت دختر جوان راه کج کرد. نگاه سها به قدم‌های محکم و استوار دکتر بود. هنوز هم مثل آن سال‌ها روپوشش چروک بود و نامرتب!

موهای کمش را شلخته رها می‌کرد. ریش‌های چندروزه‌اش نشان می‌داد که سرگرم پرونده‌ای سخت بوده است. عینکش مثل همیشه کثیف بود و وقتی نزدیک شد، بوی سیگار از لباسش به مشام سها رسید. شلختگی در ظاهر مرد بیداد می‌کرد ولی کارش حرفه‌ای بود و حرف نداشت.

–پس درست دیدم؛ خودتی! انتظار دیدنت رو این‌جا نداشتم، دزد کوچک!

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

۱۱

لبخند صورت سها را شکفت و اخم دو مرد جوان بیشتر گره شد. شهاب با خود زمزمه کرد "دزد؟" و مرتضی فکر کرد دزدی چه؟ چه چیز این لقب، خواستنی بود که به صورت همیشه‌اخم‌آلود دختر لبخند نشانده بود؟

–خوبید، استاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–استاد اون پدر خدانیامرزته! رفتی و پشت سرت رو نگاه نکردی!

–برای ادامه تحصیل رفتم. انتظار نداشتید که بایستم کنار شما و راز اجساد رو کشف کنم!

–از پس زبون تو من برنمیام. چه کار می‌کنی؟ چرا اینجایی؟

–بازی تقدیر! دست سرنوشت!

دکتر نگاهش را ریز کرد و لبخندش جمع شد. مشخص بود مکالمه‌شان توسط اطرافیان شنود می‌شود. در چشم‌های دختر جوان چیزی بود که میل داشت از آن آگاه شود.

–نه تو و نه من بهش اعتقاد نداریم. فردا ساعت ده بیا لابراتوار. باید بهم توضیح بدی، خانم دکتر آذین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چشمی گفت و به جسم داخل دست دکتر نگاه کرد:

-ابزار جدیده؟

دکتر اخم کرد و دستش را به علامت تهدید تکان داد:

-فکرشم نکن! اموال دولتیه.

سها لبخندش را خورد و خشنود به دور شدن مرد میان‌سال نگاه‌کرد. متوجه بود که نگاه همه به‌جز صبورا روی آن‌ها بوده است. با خود اندیشید قامت پدرش هم به این راستی مانده‌است؟ مثل دکتر عینک می‌زند یا نه؟ مثل قدیم مرتب است یا او هم بوی دود سیگار می‌دهد و ظاهرش آشفته است؟

آهش را در سینه خفه کرد و بی‌توجه به کنجکاوی خوابیده در چشم‌های اطرافیانش که شامل مرتضی،

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس، صاحب‌خانه‌شان و قدسی‌خانم می‌شد، به سمت صاحب‌خانه‌شان چرخید. دکتر و گروهش بیرون رفتند و پلیس وسایلش را جمع می‌کرد. باید وضع خودشان را زودتر سروسامان می‌داد.

-فکر کنم باید تسویه‌حساب کنیم، آقای حسینی. با این وضع پیش اومده و ساخت‌وساز فکر نکنم دیگه بشه اینجا زندگی کرد.

یوسف آهی‌کشید و ایستاد. قامت بلندش کمی خم شده بود و گرد پیری موهایش را یک‌دست سفید کرده بود.

-فردا بیاید دفترم، حرف می‌زنیم. الان اصلاً روبه‌راه نیستم، دختر جان!

سها سری به تأیید تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ساعت یک هستید؟ من تا دوازده کلاس دارم.

–هستم. فقط دیر نکنید.

سها چشمی گفت و به سمت صبورا رفت که هنوز از آوارگی‌شان شاکی بود.

–برم ببینم این جناب اگر باهامون کار نداره، بریم مهمان‌سرا. از فردا باید بیفتیم دنبال خونه.

این را گفت و به مرتضی که زیرچشمی نگاهشان می‌کرد اشاره کرد.

–من امتحان دارم، سهاجون! نمی‌شه بازم آقامعین...

صدایش را مثل صدای صبورا پایین آورد:

–حرفشم نزن. اینجا رو اون جونور جور کرد که این‌طوری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها بی‌توجه به غرغر زیر لب صبورا به سمت سرگرد راه افتاد. اصلاً نمی‌فهمید چرا اسم این دختر را که نمونه‌ی کامل آدم‌های عجول بود، صبورا گذاشته‌اند.

هم‌زمان با دورشدنش، شهاب بی‌طاقت از آقایوسف پرسید:

-دختره پزشکه؟

آقایوسف نیم‌نگاهی به قدسی‌خانم انداخت و با صدایی ناراحت زمزمه کرد:

-استاد دانشگاه‌ست. فکر نکنم پزشک باشه.

شهاب آهانی گفت. کنجکاوی‌اش بیشتر شده بود که کمتر نشده بود. به سها که با اخم‌های بازنشدنی به مرتضی نزدیک می‌شد نگاه کرد. حس می‌کرد آن دو باهم میانه‌ی خوبی ندارند. این را از دوئل پنهان

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایشان خوب می‌فهمید. این حس را خوب می‌شناخت. حسی که از چند سال قبل بین خودش و مرتضی هم پاگرفته بود.

سها با نزدیک شدن به مرتضی عصبی دست مشت کرد. دلش می‌خواست چانه‌اش را با مشت خُرد می‌کرد. نیشخند روی لبش را دوست نداشت. خدا می‌دانست چقدر خوشحال است آن‌ها از آنجا می‌روند. خبر نداشت دوبرابر در دل او جشن برپاست!

–جناب سرگرد، ما می‌تونیم بریم؟

از دست صبورا عصبانی بود که نگفته بود این مردک دراز پلیس آگاهی است. آن هم سرگرد! آقا هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش زیاد بود چه رسد به لقب سرگرد! حیف نام مرتضی برای او!

–از اول هم با شما کاری نبود، خانم!

–واقعاً؟ الان شما توی ملک ما ایستادید.

مرتضی چشم ریز کرد. سها نیشخند زد و ادامه داد:

–درسته صاحب ملک آقای حسینی هستند ولی الان در اجاره‌ی ماست. شما که قوانین رو خوب می‌دونید.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۰۹ AM]

۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی با اخم به او چشم‌غره رفت. حق با او بود و حرف حساب جواب نداشت.

-یعنی الان می‌خواید پلیس رو از ملکتون بیرون کنید، خانم دکتر؟

سها خونسرد بند کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد و به دکتر میان کلام مرتضی محل نگذاشت.

-نه، فقط می‌خوام بدونم تا کی هستید و تکلیف ما چیه. محدوده که بسته می‌شه و خونه هم قطعاً با این دیوارِ ریخته، امنیت نداره پس موندنی نیستیم که بخوام شما بمونید یا برید. فقط می‌خوام بدونم تکلیف ما و وسایلمون چیه. اجازه داریم بعداً ببریمشون یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی از تپه‌ی خاکی پایین آمد و روبه‌روی او قرار گرفت. ندیده بود مردی اینقدر نترس در چشمانش زل بزند. چه برسد به یک زن!

–خونه‌ی شما با محدوده‌ی تحت‌بررسی کاری نداره. با این حال قبل از هر کاری، هماهنگ کنید. کلید رو هم تحویل همکارم بدید. خونه‌ی شما پلمب نمی‌شه. فقط محدوده‌ی تحت‌بررسی بسته می‌شه، چون سمت کارگاه بازه و می‌شه از اون‌جا رفت‌وآمد کرد. برای همین تا چند روز دیگه این‌جا نگهبان داره. تا مدارک احتمالی آسیب نبینه! بهتره وسایل ضروری رو همین الان ببرید و سعی نکنید بی‌خبر به اینجا بیاید.

سها به‌خاطر اطلاعات تشکری کرد و دور شد و مرتضی عصبی زیر لب غر زد که چرا برای او اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد توضیح داده است؟ بی‌شک مربوط به جادوی چشمان سیاهش بود که بدون پلک زدن نگاهش می‌کرد. زیر لب لعنتی گفت و به سمت یکی از همکارانش رفت.

سها نیم‌نگاهی به حیاط کوچک خانه کرد که از غریبه‌ها پر شده بود. البته اگر می‌شد صاحب‌خانه را هم غریبه حساب‌کرد. سطح تمام حیاط را لایه‌هایی از خاک پوشانده بود. روی وسایل داخل خانه هم بعد از تخریب دیوار و به دنبال آن کندن زمین برای خارج کردن استخوان‌ها خاک نشسته بود.

آهی کشید. به سمت وسایلشان، که گوشه‌ای از حیاط جمع شده بود رفت و یکی از چمدان‌های سنگینش را برداشت. دو چمدان پر کرده بود که به‌جز نیمی از

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی، باقی آن پر بود از کتاب‌ها و جزوات و ابزار کارش. در عوض وسایل صبورا خلاصه شده بود در چمدان بزرگی که شک نداشت بیشتر آن، لباس‌ها و وسایل شخصی است و شاید یکی‌دوتا جزوه‌ی درسی که امتحانش نزدیک بود. صبورا چادرش را جلوتر کشید. به سها نزدیک شد و زمزمه کرد:

-زنگ بزنم تاکسی بیاد؟

سها صدایش را آرام کرد و خم شد تا دسته‌ی چمدان دوم را هم به دست گیرد.

-نه؛ بهتره تا سر خیابون بریم و ماشین بگیریم. البته قبلش باید صبر کنیم محل یه‌کم خلوت‌تر بشه.

صدایی از نزدیکی‌اش باعث شد جاخورده و عقب بپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–الان نمی‌خواد جایی برید. شب بیاید خونه‌ی من.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۵ AM]

۱۳

متعجب به صاحب‌خانه‌اش نگاه کرد ولی او نگاهش را از آن‌ها گرفت و قبل از آنکه اعتراضی بکنند، حرفش را زد.

–به همسرم گفتم شب مهمون داریم. مسئول آوارگی شما منم. خودم هم براتون خونه پیدا می‌کنم. یه‌کم صبر کنید تا اطراف خونه، از همسایه‌های فضول خالی بشه، ماشین رو می‌آرم جلو تا سوار بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و از آن‌ها دور شد. صبورا با تعجب به سها نگاه کرد.

-رفتارش عجیب نبود؟

سها سری به تأیید تکان داد و به پیرمرد نگاه کرد.

-چرا، البته ناحق نگفت ولی اینکه خواست بریم خونه‌ش عجیبه.

-حالا چکار کنیم؟ بریم خونه‌ش؟

به صبورای نگران نگاه کرد. چشم‌های عسلی‌رنگش موقع نگرانی شفاف می‌شد.

-راستش نمی‌دونم کار درست چیه. بذار یه‌کم خلوت بشه بهتر می‌شه باهاش حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با بدگمانی نگاهی به پیرمرد انداخت. نمی‌دانست علت پیشنهاد ناگهانی صاحب‌خانه‌شان چیست. هرچه بود دلیلش به دلش ننشسته بود. به او نگاه کرد که مستقیم پیش دیوار فرو ریخته ایستاد. در سیمای مرد چیز عجیبی بود. نوعی غم و بهت در چشم‌هایش وجود داشت که سها علتش را درک نمی‌کرد.

قدسی که متوجه حرف ردوبدل‌شده بین یوسف و دخترها شده بود با اخم نگاهشان می‌کرد. با شرایط بدنی همسر یوسف، این دعوت بعید بود. مگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد! بی‌توجه به شهاب که می‌دید مثل خودش کنجکاو به یوسف و دخترها نگاه می‌کند، به سمت یوسف رفت:

–می‌شناسیشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف بدون برگشتن به سمت قدسی که در یک قدمی‌اش ایستاده بود، مثل او نجوا کرد:

-دختر مژده است.

سر قدسی به ثانیه‌ای به سمت دخترها چرخید. در صورتش اضطرابی خاص جا خوش کرد. دو دختر جوان را از بالا تا پایین بررسی کرد. قدوقامت بلند دختر چادری و قامت میانه‌ی دختر دیگر را. چشم‌های روشن یکی و چشم‌های تیره دیگری را. خط چانه، ابروها و حتی طرز ایستادنشان را هم بررسی کرد. هیچ شباهتی با مژده نیافت.

-کدوم؟ کدوم یکی؟

یوسف بدون دادن جوابی، قدسی را دور زد و به شهاب نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این پیرزن رو ببر خونه، شاهاب! هوا سرده مریض می‌شه می‌مونه رو دستت.

-پیر خودتی، پیرمرد! سردته، دستات داره می‌لرزه، وصلش نکن به من.

شهاب آهی کشید و زمزمه کرد "شروع شد" اما برخلاف انتظارش آقایوسف جوابی به خاله‌قدسی نداد و تنها به نیشخندی بسنده کرد و دست روی شانه‌ی مرد جوان کوبید.

شهاب عصبی از گرفتاری‌ای که از صبح برایش ایجاد شده و تمام کارهایش را عقب انداخته بود، به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد. دلش می‌خواست او هم می‌توانست خاله‌قدسی را تنها بگذارد و مثل کریم و راننده‌ی بیل، از آنجا برود. حیف که در مرامش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن را تنها بگذارد! نیم‌نگاهی به مرتضی کرد که به همراه سربازی نزدیکشان می‌شد. بعد نگاهش در حیاط کوچک چرخید.

قسمت بزرگی از حیاط را تل خاک و آوار پر کرده بود. حیاط آنقدر عرض کمی داشت که می‌شد با بیست قدم آن را طی کرد و در عوض از طول بلند بود. مرتضی طول حیاط را طی کرد تا به آن‌ها برسد. به دلیل مختصات خاص حیاط، فاصله‌ی آن‌ها خیلی زیاد نبود و لازم نبود که با دو گروه جدا حرف بزنند. با پیش‌آمدن مرتضی، همه اطرافش جمع شدند.

–محوطه نوارکشی می‌شه و ورود ممنوعه! تأکید می‌کنم ورود ممنوع! سرباز اینجا می‌مونه تا مطمئن بشیم همه چیزِ صحنه، بررسی شده. هنوز نمی‌دونیم

رمان بازار
romanbazar.ir

جرمی رخ داده یا نه! تا ممطئن شدنمون، شما از شهر خارج نمی‌شید.

اشاره‌اش به قدسی و یوسف باعث شد هر دو اخم کنند.

-چرا؟

چرای هم‌زمانشان باعث شد مرتضی ابرو بالا بیندازد.

-جسد در ملک شما پیدا شد.

-ملک این خانم.

مرتضی نیم‌نگاهی به پیرمرد انداخت و حرفش را ادامه داد.

-چون جسد جابه‌جا شده، مکان دقیقش معلوم نیست. در هر حال چون این دو ملک قبلاً یکی بوده و از

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی‌های خانواده‌ی حسینی فقط شما دو نفر موندید، باید پاسخگوی سوالات باشید. هرچند ممکنه جسد خیلی هم قدیمی نباشه! مثلاً مال بیست‌سی سال قبل که تازه دیوار کشیدید تا ردش گم بشه!

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۵ AM] ،

۱٤

رنگ از صورت قدسی پرید و یوسف دستش را مشت کرد.

–چی می‌گی، جناب سرگرد؟ بعد عمری همسایگی، قاتلمون هم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی ابرویی بالا انداخت:

–من گفتم قتلی رخ داده؟

یوسف عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد.

–گفتید رد گم کنیم. جز قتل، رد چی رو باید پاک کرد؟

–من نمی‌دونم! یعنی الان نمی‌دونم اما به‌زودی معلوم می‌شه. در هر حال از شهر خارج نشید.

این را گفت و همان‌طور که حواسش به نگاه ردوبدل شده بین قدسی‌خانم و پسرعمویش بود، به سمت دخترها چرخید. درست بود که دل خوشی از این دو نداشت، ولی غیرتش اجازه نمی‌داد آواره شوند.

نگاهش روی وسایل آماده‌شان چرخید و حدس زد این آمادگی باید کار دختر بزرگ‌تر، سها، باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– امشب کجا می‌رید؟

شهاب به سوالش نیشخند زد که از چشم مرتضی دور نماند. صبورا دست‌وپایش را مثل همیشه جلوی برادر بزرگ‌تر مهدی گم کرد و باز این سها بود که با آرامش پاسخ مرتضی را داد:

–مهمان‌سرای دانشگاه.

–نه، میان خونه‌ی من.

سها عصبی چشم بست. پیرمرد حرفش را توضیح داد:

–من با خانواده‌هاشون آشنایی دارم. نمی‌تونم تو شهر رهاشون کنم. از اون گذشته ضرر دیدند و باید جبران بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی ابرویی بالا انداخت و به اخم‌های درهم دخترها نگاه کرد. حدس نارضایتی‌شان سخت نبود. اگر می‌شد مهدی را از خانه بیرون کرد، دخترها را پیش مادرش می‌فرستاد. خودش و مصطفی شیفت بودند. خواست دختر بزرگ‌تر را کنار کشیده و پیشنهادش را بدهد که حرف قدسی‌خانم، متعجبش کرد و کلاً بی‌خیال پیشنهادش شد. درگیر دعواهای این دو شدن، دیوانگی محض بود.

–میان خونه‌ی من، یوسف! زنت پیر و مریضه. ضرری که این خونه دیده، بیشتر به‌خاطر ساخت‌وساز من بوده و دخترا برای همین آواره شدن پس میان خونه‌ی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب متعجب به خاله‌اش نگاه کرد. بعید بود خاله‌اش آتویی به این بزرگی به دست آقایوسف بدهد. تعجبش وقتی زیاد شد که دید آقایوسف تنها مخالف رفتن دخترها شد و حرفی در رابطه با اقرار به مقصر بودن آن‌ها نزد.

–خونه‌ی تو دوره، قدسی! دخترا می‌رن دانشگاه.

نگاه دو دختر متحیر بینشان رفت‌وآمد می‌کرد.

هیچ‌کدام اجازه نمی‌داد کسی حرف بزند.

–درمونش یک تاکسیه. ماشین خودمم هست.

–ببخشید ما...

قدسی‌خانم دستش را بلند کرد و نگذاشت سها حرفش را بزند. سها برای اولین بار در زندگی‌اش احساس ناتوانی می‌کرد. نگاه مستقیم قدسی‌خانم انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

به تنش سوزن می‌زد. در نگاهش برقی غریب می‌درخشید. دسته‌ی چمدان را از دست سها کشید و به دست گرفت.

–من توی خونه‌م تنها زندگی می‌کنم. نگران آمدوشد غریبه هم نباشید. فعلاً خونه‌ی من باشید تا خونه پیدا کنید.

چمدان دوم اسیر دست یوسف شد.

–خونه‌ی من هم غریبه نداره. جیران هم منتظر دختراست. خونه‌ی تو مناسب رفت‌وآمدشون نیست!

نگاه نگران سها روی مرد و زن می‌چرخید. دوست داشت فریاد بزند که به خانه‌ی هیچ‌کدام نمی‌روند و مهمان‌سرا اقامت می‌کنند.

–آقای حسینی، ما می‌ریم مهمان...

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرف نباشه! همین که من گفتم.

سها از فریاد آقای حسینی اخم کرد. عادت نداشت زور بشنود.

–به نفعتونه به حرفشون گوش بدید و با یکیشون برید وگرنه تا صبح هم اعتراض کنید نه گوش می‌دن نه فایده داره.

صدای آرام مهندس باعث شد سها نتواند اعتراض کند. به سمتش چرخید. چشمان مهندس جدی بود. منتظر توضیح نگاهش کرد. مهندس با صدایی آرام‌تر توضیح داد:

–اخلاقشونه. باور کنید تمام این محل می‌شناسنشون. دیگه خود دانید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی نگاهی به آقا و خانم حسینی انداخت که در حال بحث کردن، از آن‌ها دور می‌شدند. به افسوس سری تکان داد و کلاهش را روی سرش کشید. سها در دل اعتراف کرد که کاری جز این برازنده‌ی این مرد همیشه‌عبوس و جدی نیست.

–با شهاب موافقم. بهتره زودتر انتخاب کنید که با کدومشون می‌رید. باید در خونه قفل بشه. ما منتظریم.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۵ AM]

۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ناباور سها و صبورا روی مرتضی نشست. سها اعتراض کرد:

-یعنی می‌گید قبول کنیم؟

مرتضی به سرباز اشاره کرد دور شود و نگاه جدی‌اش را به سها دوخت:

-نمی‌بینید چطور بحث می‌کنند؟ به نظرتون حرف گوش می‌دن؟

بالاخره صدایی آرام از ته حنجره‌ی صبورا خارج شد:

-اما نمی‌شه.

سها دست سرد صبورا را فشرد. می‌دانست نگران فهمیدن خانواده‌اش است. مرتضی که به‌واسطه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی شرایط صبورا را می‌دانست انتخاب را برایشان آسان کرد:

-نظر من رو بخواید، خونه‌ی قدسی‌خانم بهتره. زن آقایوسف اعصاب نداره. مریضه. تنها بودن قدسی‌خانم هم خودش یک امتیاز دیگه است.

نگاه صبورا و سها این بار روی شهاب نشست. شهاب که سری به تأیید تکان داد، هر دو هم‌زمان آه کشیدند. چشم سها دنبال چمدان‌های بینوایش بود که هنوز دست پیرمرد و پیرزن بود. سوالش را خطاب به دو مرد جوان پرسید.

-مشکلشون با هم چیه؟

شهاب سکوت کرد و مرتضی ابرو بالا انداخت و صدایش شبیه زمزمه به گوش دخترها رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط خدا می‌دونه.

فاصله‌ی یوسف و قدسی با آن‌ها زیاد شده بود و به قسمتی از دیوار مشترک میان دو خانه رسیده بودند که هنوز سالم بود. جایی نزدیک به در خروجی خانه. صدایشان آرام شده بود ولی هنوز جروبحث می‌کردند. سها به شهاب نگاه کرد:

-می‌شه شما با قدسی‌خانم حرف بزنید؟

شهاب خنده‌ی واضحی کرد و دست‌هایش را بالای سرش برد:

-از من نخواید وارد جنگشون بشم. خودتون انتخابتون رو بهشون بگید.

مرتضی روی ساعتش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط سریع‌تر تصمیم بگیرید. باید در قفل بشه. شماره‌ی تماستون رو به من بدید تا بتونم خبرتون کنم برای بردن وسایل.

سها نگاه تیزش را به مرتضی دوخت:

-برای بردن وسایلمون و گرفتن اجازه به کلانتری می‌آییم.

شهاب با ابروی بالارفته به فضای سنگین بین مرتضی و دختر جوان نگاه کرد. هرچه می‌گذشت این دختر برایش جالب‌تر می‌شد. درکل هرکس با مرتضی درمی‌افتاد خواسته و ناخواسته مورد توجه او بود اما درباره‌ی این دختر چیزهای جالب‌توجه دیگری هم وجود داشت.

مرتضی باشه‌ای گفت و دور شد. سها با حرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مرتیکه می‌دونه داداش و مادرش شماره دارندها، می‌گه شماره بده!

صبورا برای ادا آمدن سها لب گزید و آستین سها را کشید تا او را متوجه نیش از بناگوش در رفته‌ی مهندس بکند اما او توجهی نکرد و تصمیم گرفت به سمت پیرمرد و پیرزن دیوانه برود و زودتر ماجرا را تمام کند. هنوز دور نشده بود که صدای مهندس متوقفش کرد:

–خانم سها!

چشم ریز کرد و به سمت او بازگشت.

–آذین هستم.

شهاب لبخندش را جمع کرد. جدی ایستاد و قدمی به دختر جوان نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این دوتا، دخترعمو و پسرعمو هستند. گفتم بهتون که لج‌ولجبازی قدیمی دارن. هر حرفی می‌زنید بزنید، ولی سر لج نندازینشون که از پسشون برنمی‌آیید.

نمی‌دونم چی شده آقایوسف و بعد خاله‌قدسی گفتند که برید خونه‌شون. دیدم آقایوسف بهتون گفت فردا برید دفترش یعنی تصمیم از قبل نگرفته بودند، اما هرچی هست مطمئنم هیچ‌کدوم فکر نامربوط و بد ندارند. اگر می‌خواید خاله‌قدسی رو انتخاب کنید، طوری نگید به آقایوسف بربخوره.

سها که معمای نسبت آن‌ها برایش حل شده بود سری برای مهندس جوان تکان داد و زیر نگاه خیره‌ی صبورا و مهندس، به سمت پیرمرد و پیرزن راه افتاد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد صدا هم واضح‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم بگو کدومشونه.

-دخالت نکن، قدسی!

-تو پیر خرفت حرف نمی‌فهمی. خودم آخرش حقیقت رو می‌فهمم. اون‌وقت وای به احوالته!

-بهت نگفتم تا شر به پا کنی. گفتم کمکم کنی این ماجرا رو برای همیشه حل کنیم.

سها سرفه‌ای کرد تا توجه آن دو را جلب کند.

صورت هر دو نفر سرخ و برافروخته بود و دست‌های پیرشان می‌لرزید:

-ببخشید!

هر دو حرفشان را قطع کردند و به سمت سها چرخیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سرگرد هراتی گفتند باید خونه رو تخلیه کنیم.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۵ AM]

۱۶

جلوتر رفت و روبه‌روی آن‌ها ایستاد.

–وسایلتون رو بیارید دم در تا ماشین رو بیارم.

–با من میان، یوسف!

نفسی گرفت تا دلهره را از خودش دور کند.

می‌خواست برای آخرین بار برای رد کردن پیشنهاد آن‌ها تلاش کند. تیری بود در تاریکی و امید داشت به هدف بخورد. نباید به آن‌ها مهلت می‌داد تا دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث را آغاز کنند. با صدایی رسا و جدی که همیشه با دانشجوهایش حرف می‌زد، گفت:

-ببخشید! می‌شه لحظه‌ای به من توجه کنید؟ من از طرف خودم و دوستم، واقعاً از پیشنهاد شما ممنونم ولی حقیقتاً ترجیح می‌دیم که به مهمان‌سرا بریم.

-حرفشم نزنید!

قدسی‌خانم هم با اخم‌های درهم و تکان دادن سر حرف پسرعمویش را تأیید کرد. سها کلافه و ناراضی نگاهشان کرد.

-بسیار خب. پس ما می‌تونیم انتخاب کنیم کجا بریم، درسته؟

یوسف مشکوک نگاهش کرد. سها نگاه دزدید.

مهندس هشدار داده بود که تحریکشان نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای حسینی، اگر اجازه بدید ما خونه‌ی قدسی‌خانم بریم؛ اونم برای امشب. نمی‌خوایم مزاحم خانم شما بشیم. فردا می‌رسیم خدمتتون. برای تسویه‌حساب و پیدا کردن خونه حتماً به شما زحمت می‌دیم.

قدسی پیروز به یوسف نگاه کرد و "امشب گفتن" دختر جوان را نادیده گرفت. یوسف اخم کرد و باعث شد لبخند روی لب‌های نازک قدسی بنشیند.

چشم‌های قدسی از خوشی می‌درخشید وقتی به سمت سها چرخید:

-تا من به راننده می‌گم بیاد دم در، تو هم به دوستت بگو وسایلش رو بیاره اینجا.

قدسی چمدان را کنار در گذاشت و از خانه خارج شد. با رفتن او، یوسف به سها نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خونه زود پیدا نمی‌شه. احتمالاً مجبور می‌شید بیشتر بمونید.

سها ناراضی اخم کرد.

–فعلاً باید بگردیم، شاید هم شانس بیاریم و همین فردا خونه پیدا کردیم.

–توکل به خدا!

–آقای حسینی، من آدم زیر دین رفتن نیستم. اخلاق آقای کاظمی، پدر دوستم، رو هم می‌دونید. امشب به احترام شما مهمون خونه‌ی قدسی‌خانم شدیم.

خواهش می‌کنم ما رو تو معذوریت قرار ندید.

–رفتن خونه‌ی قدسی پای خودتونه، بیرون اومدنش با خداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگران نگاهش کرد:

–چرا اصرار کردید بیایم خونه‌ی شما؟

–من سالهاست خانواده‌ت رو می‌شناسم، دخترجان! از اولم قصد نداشتم رهاتون کنم برید. منتها اشتباهم این بود جلوی این پیرزن لجباز حرف زدم و پیشنهاد دادم بیاید خونه‌ی من. الانم برای پشیمونی دیره.

سها با اخم نگاهش را به پیرمرد دوخت. در صورت آقایوسف ناراحتی مشهود بود. ابروهای درهم و پیشانی چروک‌خورده نشان از ذهن درگیر او داشت. خواست به سمت صبورا برود که صدای آقایوسف متوقفش کرد:

–فقط، دخترجان...قدسی زیاد حرف می‌زنه؛ دم دستش نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی برای آقایوسف نداشت. سری برایش تکان داد و به سمت صبورا رفت. باید خوب فکر می‌کرد. خانه‌ی قدسی‌خانم نمی‌توانست جای بدی باشد. از قرار معلوم، معین این خانواده را خوب می‌شناخت. معین با همه‌ی بدطینتی‌هایش اهل این نبود که امنیت او را بر هم بزند. شاید می‌توانست با استناد بر همین موضوع چند روزی را در خانه‌ی پیرزن دوام بیاورد تا خانه‌ای پیدا کنند.

با دور شدن سها، یوسف نگاهش را از قدم‌های او گرفت و به شکاف میان زمین چشم دوخت. از همان روزی که خانه را به دخترها کرایه داده بود، می‌دانست روزی نه‌چندان دور، گذشته دست دور گلویش خواهد انداخت و نفسش را خواهد برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نمی‌دانست چگونه دست این اهریمن را از گلویش باز کند. اهریمنی که در قالب دختر مژده و مرده‌ای، از سال‌های دور برای نابودی‌اش قد راست کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-تو از کجا پیدات شد! این مصیبت فقط پاره‌استخونای تو رو کم داشت!

از زمین نگاه گرفت و به سمت دخترها چرخید. شهاب کارتن به‌نسبت بزرگی را به دست گرفته و کمکشان می‌کرد تا وسایلشان را به خانه بیاورند. دست‌های لرزانش را مشت کرد و تمام تلاشش را کرد تا نگاهش راز باطن در حال فروپاشی‌اش را فاش نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۵ AM] ،

۱۷

خانه‌ی قدسی‌خانم، به‌ظاهر بزرگ و قدیمی بود. خانه دو در ورودی در کنار هم و با زوایه‌ی نود درجه داشت. در پارکینگ بزرگ‌تر و در اصلی کوچک‌تر بود. در بزرگ‌تر به فضایی مسقف که انتهایش باز بود ختم می‌شد که جای پارک کردن ماشین بود و در کوچک‌تر با دالانی کوتاه، مستقیم به حیاط خانه باز می‌شد.

سها با حالی غریب به ساختمان نگاه می‌کرد. ورودی خانه چیز چشم‌گیری نداشت و از بیرون فقط درخت‌های بلند دیده می‌شد. محله از محله‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی و بااصالت شهر بود و به‌نسبت از مرکز شهر و کوچه‌ی سپیدار دور بود.

با توقف ماشین داخل پارکینگ، بعد از قدسی‌خانم پیاده شدند. انتهای فضای مسقف پارکینگ دیواری نداشت و به حیاط راه داشت.

شاخه‌های مو دلبرانه از سمت بازِ پارکینگ آویزان بودند و مثل پرده‌ای نیمی از آن را پوشانده بودند که قطعاً در تابستان نمایی بسیار زیبا داشت.

بعد از تحویل گرفتن چمدان‌ها به دنبال قدسی‌خانم راه افتادند.

حیاط بزرگ خانه، بهشتی خزان‌زده بود. ساختار قدیمی‌اش به دل می‌نشست و حسی خوب و آرامش‌بخش به بیننده تزریق می‌کرد. اطراف حوض

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ فیروزه‌ای‌رنگ، چهار باغچه‌ی نیم‌دایره قرار داشت.

راهروی میان باغچه‌ها و حوض، پر از سنگ‌ریزه بود و سنگ‌فرش یا سرامیک نشده بود. صدای حرکت سنگ‌ریزه‌ها باعث شد سها لبخند بزند و صبورا با احتیاط بیشتری قدم بردارد.

قلب هر دو دختر جوان با دیدن ظاهر زیبای خانه تندتر شروع به تپیدن کرد. یکی از سر لذت و شوق و دیگری از سر ترس! سها بی‌توجه به حال بد صبورا، به سمت قدسی‌خانم چرخید:

-اونا خرمالوئه؟

قدسی‌خانم که افکارش با صدای سها از هم پاره شده بود، به سمتش چرخید و مسیر نگاهش را دنبال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره؛ سید خدابیامرز عاشق خرمالو بود.

سها با لبخند به قرمزهای دوست داشتنی نگریست. درخت تقریباً بدون برگ بود ولی شاخه‌هایش از خرمالوهای نارنجی، سنگین بود.

-اونا رو نمی‌چینید؟

-شهاب تنبلی می‌کنه.

ابروهای سها بالا پرید و به سمت شهابی چرخید که از در کوچک‌تر خانه با وسایل آن‌ها وارد می‌شد. فضای پارکینگ بزرگ نبود و شورلت قدیمی و بزرگ قدسی‌خانم به‌تنهایی آن را پر کرده بود. شهاب ماشینش را خارج از خانه پارک کرده و کارتنی را که آن‌ها از وسایل خوراکی داخل یخچال پر کرده بودند به همراه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها متوجه شد که وزن جعبه‌ی بدشکل و بدبار، مرد جوان را آزار می‌دهد. همیشه از سربار بودن و محول کردن کارهایش به دیگران بیزار بود. به همین دلیل چمدانش را کنار ایوان خانه گذاشت و به سمت شهاب رفت.

–بدینش به من. ببخشید، اذیت شدید.

شهاب اخم کرد و خواست جوابش را بدهد که صدای قدسی‌خانم از ورودی ساختمان خانه بلند شد.

–مرد باید زیر بار زندگی خم بشه. بیا تو، دختر! چه معنی می‌ده یه دختر، ندیده، نزاییده، بار سنگین بلند کنه؟

سها به ثانیه‌ای احساس خجالت و گرما کرد. شهاب نگاهش روی قرمزی صورت و لب‌های برچیده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و خنده‌اش را مهار کرد. سها کاملاً معذب نگاهش را از شهاب گرفت. دستش دوباره پیش رفت که این بار صدای جدی شهاب مانعش شد.

–تا متلک دیگه نینداخته برید داخل. برای من سنگینه این؛ وای به حال شما!

سها اخمی کرد.

–زحمتتون می‌شه. من و صبورا می‌تونیم ببریم داخل.

این را گفت و به سمت صبورا چرخید.

–صبورا جان؟

صبورا مثل آدم‌های شوکه به دیوارهای خانه زل زده بود و نگاهش را از آن برنمی‌داشت. سها با تعجب و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی به سمت صبورا رفت. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. صبورا وحشت‌زده بالا پرید.

–خوبی؟ ترسیدی؟ حواست کجاست؟

صبورا صورت بی‌رنگش را به سمت سها چرخاند. دست لرزانش بالا آمد و شیشه‌های رنگارنگش را به سها نشان داد:

–ارسی...خونه...ارسی داره!

سها نگران دوستش را برانداز کرد.

–آره؛ ارسی داره. سقفشم صاف نیست و طاق و چشمه است. غلط نکنم اتاقاشم تودرتوئه و پنج‌دری و شاه‌نشین داره. داری غیب می‌گی دختر؟ خونه خیلی قدیمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا لرزید و باعث شد که سها با نگرانی تکانش دهد:

–تو چته، صبورا؟

صبورا آب دهانش را قورت داد.

–من...من از اینجا می‌ترسم.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۱۸

سها با اخم به فضای زیبای خانه نگاه کرد. ایوانِ بلند خانه با هشت پله از حیاط جدا می‌شد. چهار ستون بزرگ چوبی، سقف ایوان را حمایت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره‌های ارسی، با شیشه‌های رنگارنگ به روی بیننده لبخند می‌زدند. وحشت صبورا از این خانه‌ی زیبا بی‌مورد بود. دست او را فشرد.

–نترس؛ یادت که نرفته بابات تو رو دست داداش‌سها سپرده. امروز و فردا مهمون این خونه‌ایم، بعدش یه خونه نزدیک دانشگاه می‌گیریم و تمام.

صبورا با چشمانی برق‌افتاده از اشک به سها نگاه کرد.

–آره، راست می‌گی.

سها دست دور شانه‌ی صبورا انداخت.

–هوا سرده؛ بریم داخل؟

صبورا قدردان به هم‌خانه‌اش نگاه کرد و سر تکان داد. چمدان‌هایشان را به سمت پله‌ها کشیدند و هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان به یک‌چیز فکر کردند. چطور چمدان‌های سنگین را از پله‌های کوتاه و تیز بالا ببرند.

حرکت چرخ‌های چمدان‌ها روی سنگ‌ریزه‌ها سخت بود ولی قابل‌مقایسه با بالا بردنشان از آن پله‌ها نبود.

سها شجاعت به خرج داد و چمدان بزرگ‌تر و سنگین‌ترش را روی پله‌ها گذاشت. خودش پشت چمدان ایستاد و به‌زحمت چمدان را روی پله‌ی سوم قرار داد و باز حرکتش را تکرار کرد. می‌خواست پله‌ی بعدی را بالا برود که صدای قدسی‌خانم مانع شد:

-شهاب، ببین اگه رشید نرفته بگو کمک کنه و اون تخته رو بذارید روی پله‌ها و چمدون‌ها رو بیارین بالا؛ حرکت دادن اینا کار دخترا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دستش را مشت کرد و شهاب با صدای رسا چشم گفت. سها چشم چرخاند مگر قدسی‌خانم را ببیند اما موفق نشد. حدس زد از پشت یکی از شیشه‌های رنگی نگاهشان می‌کند. صدای ناراضی‌اش بلند شد:

-اگه تخته باشه، خودمون می‌تونیم، قدسی‌خانم!

قدسی‌خانم ارسی را بالا داده و با اخم نگاهش کرد. اگر به جای روسری ساتن خوش‌رنگش، چارقد به سر و آویز زیر گردنش داشت، سها می‌گفت این تصویر از دل قصه‌ها بیرون آمده است.

-رو حرف بزرگ‌تر حرف نزن، دختر! اون چمدون رو همون جا بذار و بیاید بالا. این مردا لازمه بفهمند یک جایی به درد می‌خورن یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نچی کرد. از وقتی از پدر و مادرش جدا شده بود، اینقدر از کسی دستور نشنیده بود. یاد گرفته بود مستقل باشد. در تمام زندگی‌اش به‌تنهایی گلیمش را از آب بیرون کشیده بود. پدرش در سرش فرو کرده بود که فرقی بین مرد و زن نیست و حالا ناگهان پیرزن مقابلش قدکشیده و تفاوت زن و مرد را در چشمش فرو می‌کرد.

ناچار چمدان را به میله‌ی محافظ پله تکیه داد و به سمت صبورا چرخید. صبورا بدون هیچ اعتراضی پله‌ها را بالا آمد و کنارش ایستاد. دختر آقای کاظمی بود و نوه‌ی محمدخان‌کاظمی. برعکس او عادت به کارهای سخت نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها همان‌طور که بالا می‌رفت دم گوش صبورایی که هنوز رنگش پریده بود و چشم‌هایش دودو می‌زد نجوا کرد:

–این زن غلط نکنم اشتباه به دنیا اومده. باید ملکه‌ای چیزی می‌شده. همه‌ش دستور می‌ده. یادش رفته قرن بیست‌ویکه و زنا خودشون می‌تونند گلیمشون رو از آب بیرون بکشن و محتاج مردا نیستند.

صبورا لبخندی لرزان به صورت اخم‌آلود سها زد:

–با قسمت ملکه موافقم؛ ازاوناست که می‌گه بخشش لازم نیست، اعدامش کنید؛ اما خوشم می‌آد می‌فهمه زن لطیفه، نباید کار سخت بکنه؛ نه مثل تو که ولت کنند نجاری و بنایی که سهله، باربری هم می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای صبورا ادا آمد و او ریز خندید. سها نیم‌نگاهی به عقب انداخت و متوجه شد که شهاب به دنبال رشید، راننده‌ی قدسی‌خانم بیرون رفته است.

–این پسره زیادی حرف‌گوش‌کن نیست؟

صبورا متعجب مسیر نگاه سها را دنبال کرد.

–نه، به نظرم پسر خوبیه. به بزرگ‌ترش احترام می‌ذاره.

سها لبخندش را جمع کرد. وقت تلافی بود. صبورا نباید ذات فمنیست او را مسخره می‌کرد.

–اا...واقعاً خوبه؟ تو نبودی پسرای باجنم دوست داشتی که نگات کنند زَهره‌ت آب بشه؟ یکی مثل آقامرتضی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی صورت بی‌رنگ صبورا رنگ گرفت و آرنجش را محکم در پهلوی سها کوبید.

-هیش! دیگه این حرفو نزنیا! بابا، من اون موقع خر بودم، بچه بودم. خدامرگم بده برسه به گوش مهدی چی!

سها راضی نفسی از سر آرامش کشید. رنگ بازگشته به صورت صبورا آرامش می‌کرد. باید سر فرصت از راز این ترس سر درمی‌آورد. دستگیره‌ی در را پیچاند و وارد خانه شد. با دیدن فضای دلنشین خانه نگاهش رنگ تحیر و تحسین گرفت.

به‌خاطر کار و تحصیلاتش، کم و زیاد با معماری سنتی آشنایی داشت. فکر نمی‌کرد در این شهر به‌جز

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌های میراث فرهنگی هنوز خانه‌ای با این ویژگی‌ها وجود داشته باشد.

راهروی روبه‌رویش پر از گچ‌بری و آینه‌کاری‌های ظریف بود. باورش نمی‌شد که شوخی‌اش با صبورا حقیقت داشته باشد. از دیدن خانه و زیبایی‌اش حسی خوب و دلنشین داشت و برخلاف صبورا، او از این خانه نمی‌ترسید.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

راهروی ورودی را طی کردند تا به اتاقی رسیدند که قدسی‌خانم کنار ورودی‌اش ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. پیرزن چادرش را برداشته بود و حالا کت‌ودامن خوش‌دوخت و خوش‌رنگش او را صمیمی‌تر نشان‌می‌داد. نگاه قدسی صورت دخترها را برانداز کرد.

–اینجا راحت باشید، دخترا!

اشاره‌اش به صبورا بود که هنوز سفت و سخت چادر بر سر داشت. سها دست سرد صبورا را فشرد. منتظر ماند تا قدسی‌خانم تکلیفشان را روشن کند اما پیرزن فقط نگاهشان می‌کرد. انگار در صورتهایشان دنبال ردی آشنا می‌گشت که نگاه خیره‌اش را برنمی‌داشت.

–ما کجا باید بریم، قدسی‌خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه قدسی کنجکاو روی سها نشست. هنوز نفهمیده بود کدام‌یک دختر مژده است:

–به نظر می‌آد بزرگ‌تر باشی. چند سالته؟

سها مؤدبانه پاسخ زن را داد:

–بله، شش سال بزرگ‌ترم. بیست و نه سالمه.

و به‌سادگی سن‌وسال صبورا را نیز برای قدسی‌خانم رو کرد. قدسی با اخمی درهم قیافه‌ی رنگ پریده‌ی صبورا را از نظر گذراند و فکر کرد دختر مژده اوست؟ از مژده‌ی تخس و شیطان چنین دختری بعید بود. ترجیح می‌داد دختر بزرگ‌تر فرزند مژده باشد. سوالش را همان‌طور که به دختر کوچک‌تر نگاه می‌کرد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یوسف گفت استاد دانشگاهی! تو چی می‌خونی، دختر؟ من هنوز اسماتون رو نمی‌دونم.

صبورا معذب پابه‌پا شد.

-پزشکی. دانشجوی سال سه هستم. اسمم صبوراست.

قدسی زیر لب زمزمه کرد صبورا و بدون پرسیدن نام دختر بزرگ‌تر جلویشان راه افتاد.

-با من بیاید، دخترا! اتاقا تمیزه. بهار، زن رشید، هفته‌ای سه روز می‌آد خونه رو نظافت می‌کنه. با این حال اگر خواستید وسیله بهتون می‌دم تا اتاقتون رو تمیز کنید.

سها و صبورا قدم‌هایشان را با قدم‌های آرام قدسی‌خانم هماهنگ کردند و به دنبالش راه افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ذهن سها را رفتار عجیب حسینی‌ها پر کرده‌بود اما نمی‌توانست از احساس ناامنی‌ای که رفتار این دو برایش ایجاد کرده بود، به صبورا چیزی بگوید. صبورا به قدر کافی خودش ترسیده بود.

آهی کشید و به در و دیوار خانه نگاه کرد. درست میان راه‌رو، دیوار میانی آینه‌کاری شده و میانش آینه‌ای بزرگ، درست وسط گچ‌بری‌های رنگی قرار داشت که نگاه دو دختر را به خود جلب کرد. آینه مات بود و تصویرشان ناواضح. سها آرام زمزمه کرد:

–این آینه باید سیمابی باشه. پشتش به جای جیوه، سیمابه.

صبورا نگاهی به پیرزن انداخت که جلوتر از آن‌ها می‌رفت و مثل سها به‌آرامی حرف زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا آینه اینجاست؟ وسط راهرو می‌ایستادن و جمال خودشونو تماشا می‌کردند؟

لبخندی صورت سها را زیباکرد.

–نه، برای زیبایی خونه‌ست. برای منم جالبه که آینه‌ی بزرگ کار کردند. احتمالاً طرف به قول تو دوست داشته وسط راهرو جمالش رو چک کنه.

استرسشان را پشت خنده‌شان مخفی کردند و با قدمی بلند خودشان را به قدسی‌خانم رساندند.

پیرزن مقابل اتاقی ایستاد. اتاق درست در زاویه‌ی ال و پیچ راهرویی بود که به راه‌رویی وسیع‌تر باز می‌شد. درِ اتاق و کنده‌کاری سیمرغ رویش، باعث شد که دخترها نگاهی معنادار با یکدیگر ردوبدل کنند. سها بی‌صدا لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اومدیم توی قصه‌های هزارویک‌شب.

و صبورا بار دیگر لرزید. قدسی‌خانم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

–ما بهش می‌گیم گوشواره‌ی کوچیک. بیاید داخل.

منتظر ماند تا دو دختر وارد اتاق شدند.

–این اتاق از الان تا وقتی خونه گیر بیارید، مال شماست. نگاه نکنید که در و دیوار خونه قدیمیه، همه‌ی امکاناتش به‌روزه! به شهاب می‌گم وسایلتون رو بیاره.

گوشواره‌ی کوچک اتاقی بزرگ بود که با توجه به دو قالی دوازده متری داخل آن، وسعتش از سالن خانه‌ی استیجاری‌شان بیشتر بود. کمدی زیبا یکی از دیوارها

رمان بازار
romanbazar.ir

را پرکرده بود و درست کنار پنجره، میز و صندلی آرایش قرارداشت.

–عجب به‌روزی! خبری از تخت نیست.

قدسی غرغر آرام صبورا را شنید. صدای مژده در سرش تکرار شد.

"من عاشق اینجا شدم."

نگاهش روی صبورا چرخید و به سمت کمد بزرگ گوشه‌ی اتاق رفت. دستگیره‌ی کمد را کشید و مقابل چشم‌های دو دختر، تختی ظاهر شد.

–قدیمیا تختاشون این‌طوری بوده؟ این بیشتر شبیه کارهای ژاپنی‌هاست‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به پهلوی صبورا کوبید. از همان اول متوجه کمد به‌روز و جدید اتاق شده بود.

-بیا اینجا، دخترا! کمک کن تا تخت دوم رو باز کنم. زور من نمی‌رسه.

سها ابرویی بالا انداخت و به سمت پیرزن رفت. گویا او هم متوجه شده بود از صبورا آبی گرم نمی‌شود.

-اسمم سهاست، قدسی خانم!

قدسی نیم‌نگاهی به دخترجوان کرد. حس عجیبی به او داشت. حسی که ماهیتش را نمی‌دانست. ترس بود یا علاقه، درکی نداشت. به سها اشاره کرد تا کشویی را در میانه‌ی کمد بیرون بکشد. با باز شدن کشو، تخته‌ای دیگر بالای تخت اول ظاهر شد که با

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندکردن میله‌های کنار تخت اول، روی تخت پایینی ثابت شد.

قدسی کمرش را صاف کرد.

–خونه ده سال قبل بازسازی شده ولی میراث فرهنگی اجازه نداد به اصل خونه دست بزنیم. اینا کارای گروه طراح شهابه. گفتم نگران نباشید خونه کاملاً به‌روزه؛ ظاهرش فقط قدیمی مونده.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا خجالت‌زده از نگاه مستقیم قدسی‌خانم چشم دزدید.

-توی کمد اولی ملافه‌ی تمیز و پتو و بالش هست. اگر خواستید اتاق رو تمیز کنید خبرم کنید. برای شام صداتون می‌کنم!

قدسی این را گفت و خواست از اتاق بیرون برود که سها مقابلش قد کشید:

-قدسی‌خانم!

پیرزن با چشم‌های میشی‌رنگش به او خیره شد و منتظر نگاهش کرد:

-اتاق خیلی هم تمیزه، قدسی‌خانم! واقعاً ممنونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی لبخندی از رضایت زد. برق چشمان قدسی لبخند بر لب‌های سها نشاند.

–اگر ناراحت نمی‌شید، برای شام بیام کمک؟

قدسی نگاهش دختر جوان را کاوید. از اینکه دختری مثل او را تنها می‌دید، متعجب بود.

–چرا عروس نشدی؟

صدای خنده‌ی فروخورده‌ی صبورا در سرفه‌ی نابهنگام سها گم شد.

–خیلی‌خب، هول نشو. بیا برای کمک؛ فقط من وسواس دارم. گفتم بعد شاکی نشی.

سها بالاخره نفسش را بازیافت و با به‌خاطرآوردن نصیحت آقای حسینی آه کشید. خودش را در هچل

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته بود. آن هم فقط به این دلیل که دوست نداشت مزاحم پیرزن باشد و یا قدرنشناس جلوه کند.

با خروج قدسی‌خانم از اتاق پق خنده‌ی صبورا بلند شد. سها کوفتی به خنده‌های او گفت و به سمت پنجره رفت. ارسی را بالا داد و به منظره‌ی پیش رویش خیره شد. شاخه‌ی پربار آنقدر نزدیک بود که کافی بود دست دراز کند تا خرمالو کف دستش باشد.

–اینجا رو ببین! انگار شاخه تو اتاقه.

صبورا به سمتش چرخید و با دیدن خرمالوها اخم درهم کشید.

–از خرمالو بدم می‌آد.

–چرا؟ عجیب شدی، صبورا! اون از حال بدت توی حیاط، اینم از ناراحتیت با دیدن خرمالو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا که سکوت کرد و جواب نداد، ارسی را پایین داد و به نور کم‌رنگ اتاق نگاه کرد. به دنبال کلید برق گشت و آن را کنار ورودی در پیدا کرد. با روشن شدن چراغ، زیبایی اتاق بیشتر از قبل به چشمشان نشست.

–چقدر این گچ‌بری و آینه‌کاری‌ها خوشگله! خدا رو شکر که نذاشتن اینجا تخریب بشه!

–تو از تاریخ خوشت می‌آد نه من. من خونه‌ی ساده‌ی خودمونو ترجیح می‌دم.

سها به لفظ "خانه‌ی ساده"ی صبورا نیشخند زد. خانه‌ی ساده‌ی آن‌ها خانه‌ای مدرن بود که ازقضا از نظر وسعت دست کمی از این خانه نداشت. خدا می‌داند که پدر سخت‌گیر صبورا چطور راضی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود در خانه‌ی کوچک آقایوسف ساکن شوند! شاید اگر صبورا از حربه‌ی یتیمی‌اش استفاده نکرده و نامادری‌اش پادرمیانی نکرده بود، او هیچ‌وقت هم‌خانه‌اش نمی‌شد.

تقه‌ای به در اتاق خورد، صدای چرخ‌های چمدان نشان از حضور شهاب پشت در اتاق داشت. صبورا دوباره چادرش را به سر کشید. سها بفرمایید گفت و شهاب داخل شد و نفس‌زنان دو چمدان را وارد اتاق کرد.

–دستتون درد نکنه. باعث زحمت شما شدیم.

شهاب سری تکان داد:

– زحمتی نبود. خودتون‌رو اذیت نکنید. اگر این دوتا پیرزن و پیرمرد لجبازی نمی‌کردند و من بیشتر سمج

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم که شما رو بیرون کنند، این وضع پیش نمی‌اومد. پس بذارید به حساب جبران مافات.

صبورا کنار سها ایستاد. چمدان‌های کنار مهندس، چمدان‌های سها بود. شهاب متوجه نگاه جستجوگر صبورا شد.

-یکی از چمدونا اول راهروست.

دستی به سرش کشید و لبخند زد.

-شرمنده، عجله دارم. زحمت آوردنش به اتاق با خودتون. کارتنتون رو بردم آشپزخونه. فکر کنم باید بهش رسیدگی کنید چون چیزی توش آب انداخته و کارتن خیس‌شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها و صبورا با هم وای گفتند. سها به خاطر داشت که همین چند لحظه قبل قدسی‌خانم از وسواسش گفته بود.

–روی زمین گذاشتینش؟

شهاب ابرو بالا انداخت.

–خاله‌قدسی زیرش نایلون گذاشت.

سها نفس راحتی کشید و تشکری کرد. شهاب ایستاد و قصد کرد از اتاق خارج شود که سوال صبورا متوقفش کرد.

–آقای مهندس، این خونه...این خونه مال کیه؟

سوال عجیب صبورا باعث شد که نگاه شهاب و سها به سمتش کشیده شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خاله‌قدسی. چه‌طور؟

–مال خودشونه؟ خودِ خودشون؟

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۲۱

شهاب با ابروهای گره‌خورده مقابل دختر جوان ایستاد. جدیتش باعث شد صبورا در خودش جمع شود.

–منظورتون چیه؟

صبورا "هیچی" آرامی گفت و آب دهانش را قورت داد. نگاه سها هم نشان می‌داد منتظر توضیح است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌ناچار مجبور شد توضیح دهد. صدایش موقع حرف زدن لرزید:

-آخه خونه‌ی کناری ما هم مال قدسی‌خانم بود. گفتند میراثشونه.خب، برام عجیب بود. ببخشید.

شهاب که قانع نشده بود ابرویی بالا انداخت و به صورت رنگ‌پریده‌ی صبورا نگاه کرد.

-از همسر مرحومش به ارث رسیده. اون خونه میراث خودشه و این خونه میراث سیدجلاله. اگر سوالی نیست من برم. امروز از همه‌ی زندگیم موندم.

صبورا با خجالت لب گزید و اجازه داد سها دوباره به جای او هم از مرد جوان تشکر کند. می‌دانست با خارج شدن مهندس، باید این‌بار صادقانه جواب سها را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون رفتن شهاب، صبورا چادرش را برداشت و داخل کمد آویزان کرد. مانتواش را از تن درآورد دور خودش چرخید. چمدانش نبود و نمی‌توانست لباس عوض کند. به‌ناچار روی تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت. سها در تمام مدت حرکات عصبی‌اش را دنبال کرد. روی صندلی کنار آینه نشست و نگاهش را مستقیم به صبورا دوخت:

–خب؟

سر صبورا به سمتش چرخید و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

–خودتم می‌دونی مهندس رو هم قانع نکردی، چه برسه به من. دلیل حال غریبت چیه؟

صبورا لب‌هایش را با زبان خیس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خونه شبیه عکسیه که توی بچگی دیدم.

ابروی سها بالا پرید:

-عکس؟ دلیل ترست یه عکسه؟

اشک از گوشه‌ی چشم صبورا پایین آمد. سها ناباور به نازدانه‌ی خانواده‌ی کاظمی نگاه کرد.

-یه عکس گریه داره یا ترس، دخترخوب؟ ماجرا چیه؟

صبورا با چشم‌های پر از اشکش به سها نگاه کرد.

-بهت گفتم چرا خواستم دکتر بشم؟

سها ابرویی از جواب پرت صبورا بالا انداخت.

-به‌خاطر مادرت. گفتی مادرت مریض شد و فوت کرد، تصمیم گرفتی پزشک بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا دستش را روی صورتش گذاشت و از شدت ناراحتی شانه‌هایش لرزید. سها آهی کشید و کنارش نشست و شانه‌هایش را به آغوش کشید:

–تو چته، صبورا؟

–مادرم اون شب مرد. از بس از سرش خون رفت مرد. من بلد نبودم سرشو ببندم. مامانم مرد چون من بلد نبودم سرشو ببندم.

سها شوکه‌شده از حرف صبورا آشکارا لرزید. صبورا خودش را میان آغوش سها جا داد. قلب سها آنقدر تند می‌کوبید که صبورا متوجه نگرانی و ترسش شود.

–چی می‌گی، صبورا؟ منظورت چیه؟ نکنه تب‌داری، هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM] ،

۲۲

صبورا توضیحی نداد. می‌خواست حرف بزند، ولی توان بازگویی نداشت. سال‌ها، بغضی کهنه گلویش را بسته بود و رهایش نمی‌کرد. پدرش همیشه مراقب بود که کسی از او چیزی نپرسد. خودش هم مایل به حرف زدن درباره‌ی مادرش نبود اما موقعیتِ پیش‌آمده، این خانه‌ی به‌ظاهر آشنا، این رنگ‌وبو، حتی خرمالوها او را به یاد آن روزهای نحس می‌انداخت. خودش را به سینه‌ی سها فشرد و باز اشک ریخت مگر آرام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگران، دختری را که فکر می‌کرد بزرگ‌ترین دغدغه‌ی زندگی‌اش چروک لباسش و شدت عطرش است، برانداز کرد. سر او را در میان دو دست گرفت. صورت صبورا از اشک خیس بود. ترس داشت و تردید در پرسیدن و دانستن.

–صبورا، درست حرف بزن. منظورت چی بود؟

صبورا خودش را به‌زحمت از آغوش سها بیرون کشید.

–بذار بعداً. برم چمدونم رو بیارم. انگار مهندس از من خوشش نمی‌آد که فقط چمدونای تو رو آورده!

سها لحظه‌ای حواسش از حال بد صبورا پرت شد و به چمدان‌ها نگریست. درباره‌ی چمدان‌ها حق با

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا بود ولی قطعاً مهندس با قصد و نیت کاری نکرده بود.

-چرت نگو. مگه اون چمدونای ما رو می‌شناخت؟

بلند شدن صبورا باعث شد که حواسش دوباره جمع حال بد او شود. خواست حرفی بزند که صبورا مانع شد:

-امشب نه! جان صبورا! قول می‌دم بهت بگم.

می‌دونی که غیر از تو دوستی ندارم.

سها با اخم نگاهش کرد. راست می‌گفت. صبورا حتی در دانشگاه هم تنها بود. اصلاً همین تنهایی عجیب صبورا باعث شده بود خیلی زود جذب مهدی شود. تقه‌ای به در اتاق خورد و باعث شد صبورا تند و سریع اشک‌هایش را پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترا، می تونم بیام تو؟

صبورا به‌سرعت به سمت پنجره رفت. پشت به در اتاق ایستاد و ارسی را بالا داد. سها در را به روی قدسی‌خانم باز کرد. پیرزن نگاهش در اتاق چرخید:

-لباس عوض نکردی؟

-نه؛ ببخشید داشتیم حرف می‌زدیم. خونه‌تون خیلی قشنگه!

قدسی اخم‌هایش را در هم کشید.

-قشنگیِ تنها چه فایده داره؟

سها فکر کرد منظور پیرزن چیست؟ قشنگی وقتی خودش تنهاست یا منظورش چیز دیگری است؟ ابرویی بالا انداخت. در تنهایی قدسی‌خانم شکی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. شاید برای همین آن‌ها را به خانه‌اش آورده بود. زندگی در این خانه‌ی بزرگ و قدیمی، آن هم به‌تنهایی، وحشت‌زا بود. افکارش را پس زد و به قدسی‌خانم نگاه کرد.

–با ما کاری داشتید؟

قدسی همان‌طور که نگاه از صبورا می‌گرفت جواب سها را داد:

–باید کارتنتون رو باز کنید. شهاب رفته. می‌تونید راحت باشید.

–الان لباس عوض می‌کنم می‌آم. فقط آشپزخونه کجاست؟

قدسی که نگاهش دوباره روی صبورا رفته بود، به سمت سها چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر همین راهروست.

این را گفت و با اخم‌های درهم، خودش به سمت جایی که نشان داده بود راه افتاد. مشخص بود از اینکه صبورا نگاهش نکرده است ناراحت است. سها به سمت دوست و هم‌خانه‌ی چندساله‌اش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت. وقتی صبورا به سمتش چرخید، چشم‌هایش هنوز از اشک خیس بود.

-برو چمدونت رو بیار تا من برم کمک قدسی‌خانم. حالت بهتر شد حرف می‌زنیم.

منتظر جواب نشد و سریع از داخل چمدانش تونیکی بیرون کشید و با پالتواش عوض کرد. موهایش را مرتب کرد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. در میانه‌ی راه‌رویی که در زاویه‌ی ورودی قرار داشت، باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه کار شده بود اما این بار مشخص بود که آینه جدید است، چرا که تصویری واضح از او نشان می‌داد.

دقتی به تصویر داخل آینه نکرد. بعد از خستگی هفتاد و دو ساعت گذشته، انتظار ظاهر چشم‌گیری از خودش نداشت. بوی خوش غذا را به مشام کشید. مدت‌ها بود چنین بوی خوشی احساس نکرده بود.

داخل آشپزخانه پا گذاشت. دلش می‌خواست با مطبخی قدیمی روبه‌رو شود اما همان‌طور که انتظارش را داشت، آشپزخانه کاملاً به‌روز بود.

قدسی‌خانم مقابل گاز ایستاده بود و زیر لب زمزمه‌ای غمگین تکرار می‌کرد.

-کارتنتون کنار یخچاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زد تصویرش را روی دیوار صیقلی مقابل گاز دیده است. به سمت کارتن رفت و درش را بازکرد. حدسش درست بود و شیشه‌ی ترشی‌ای که در آخر صبورا اضافه کرده بود، نم داده و همه چیز را کثیف کرده بود. ظرف‌های دربسته را بیرون کشید. تخم‌مرغ‌ها، کره، مربا، پنیر، میوه، ماست و کلاً هر چیزی که می‌توانست خراب شود را با خودشان آورده بودند.

قصد نداشتند در آن خانه ماندگار شوند ولی نمی‌توانستند مواد فاسدشدنی را بیرون از یخچال نگه‌داری کنند.

–می‌تونم اینا رو بذارم توی یخچال؟

–حتماً. یک طبقه براتون خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرشناس نگاهی به پیرزن انداخت که دست‌هایش را با حوله‌ی آشپزخانه پاک می‌کرد.

–چرا با خودتون مواد غذایی آوردید؟

–باید برق خونه رو قطع می‌کردیم، خراب می‌شدن.

قدسی سری تکان داد. از عاقبت‌اندیشی دخترها خوشش آمده بود. کنار سها ایستاد و وسایل را یکی‌یکی از او گرفت، سرکه را از رویشان پاک کرد و در طبقه‌ی یخچال جا داد.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستت حالش خوب نبود؟

سها ظرف ماست را به دست قدسی‌خانم داد و فکر کرد تا چه حد مجاز است از زندگی دوستش بگوید. چون خودش هم علت ناراحتی صبورا را نمی‌دانست، ترجیح داد با گفتن جزیی از حقیقت راه را برای پرس‌وجوی بیشتر ببندد.

-گاهی یاد مادرش می‌افته و غمگین می‌شه.

دست قدسی لرزید و اگر سها به دادش نرسیده بود، ظرف ماست روی زمین رها می‌شد.

-مادرش فوت شده؟

سها به مردمک‌های لرزان او نگریست و سرش را به تأیید تکان داد. قدسی احساس کرد زیر پایش خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. به عقب سکندری خورد و پهلویش به کابینتی که یخچال میانش جاسازی شده بود گیر کرد.

-خوبین، قدسی‌خانم؟

دستش را روی کابینت گرفت و نفسی عمیق کشید."خونه‌خراب شدیم، یوسف!"

سها زمزمه‌ی قدسی‌خانم را شنید و کمک کرد روی صندلی آشپزخانه بنشیند.

-قرص خاصی می‌خورید؟ حالتون خوبه؟

قدسی میانه‌ی ابرویش را فشار داد و زمزمه کرد"خوبم"، اما خوب نبود. احساس می‌کرد کسی میان جسمی سخت فشارش می‌دهد. سها لیوانی آب به دست او داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی به‌سختی نفسی گرفت و به دختر جوان اشاره کرد به سر کارش بازگردد. در سرش بلوا بود. نگاه ناراحت سید در لحظات مرگش از پیش چشمانش دور نمی‌شد. سها همان‌طور که به‌سرعت وسایل را داخل یخچال می‌چید، نگاهش به قدسی‌خانم بود و او را چک می‌کرد. خسته بود و بار عصبی تخریب دیوار و پیدا شدن جسد از یک سمت و واکنش‌های عجیب قدسی‌خانم و صبورا از سمت دیگر، خستگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

–رنگت پریده. بشین.

آخرین ظرف را از سرکه تمیز کرد و داخل یخچال جا داد.

–خوبم. من همیشه رنگم پریده. شما بهترید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی سرش را تکان داد و به‌سختی ایستاد. به سمت اجاق گاز رفت و باز فکرش سمت مژده کشیده شد. هرچه فکر کرد اسم و فامیل همسر مژده را به خاطر نیاورد. لب گزید. نمی‌دانست چطور مطمئن شود که مادر آن دختر ،صبورا، مژده است.

-گفتی اسمت سهاست، درسته؟

سها سری تکان داد و تأیید کرد:

-بله.

-وسایل سالاد رو از توی یخچال دربیار، سها! من اهل سالاد نیستم اما شهاب دوست داره. نیم‌ساعت دیگه می‌آد دنبال سهمش.

سها نیم‌نگاهی به قدسی‌خانم انداخت. زندگی پیرزن در این خانه‌ی بزرگ برایش معما شده بود. با حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن حدس زد مهندس جوان مجرد است. ناخواسته حرف از دهانش بیرون پرید:

-چرا خواهرزاده‌تون با شما زندگی نمی‌کنه؟

- نوه‌ی خواهرمه. مادر و پدر و خواهراش، رفتن شهرستان پیش عمه‌ش، تنهاست.

سها با به خاطر آوردن حرف مرتضی اخم کرد. پس خواهر قدسی‌خانم زنده نبود چون مرتضی گفته بود که آقایوسف و قدسی‌خانم آخرین بازمانده‌های قدیم خانواده‌ی حسینی هستند.

-تو چرا پیش پدر و مادرت نیستی؟

دستش لرزید. خودش بهانه به دست پیرزن داده بود. برای مخفی‌کردن اضطرابش ایستاد و از گاز فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از من دورند.

صدایش مثل قدیم نلرزید. حتی بغض هم نکرد. تنها گوشه‌ای از قلبش از اندوه لرزید و مچاله شد. قدسی به سمت دختر جوان چرخید، که از ساعت قبل رنگ‌پریده‌تر دیده می‌شد.

–برای دانشگاه ازشون جدا شدی؟

سها چشم‌های تیره‌اش را به او دوخت. قلبش از دروغش لرزید:

–بله!

زن سری تکان داد و آه کشید.

–دوری سخته ولی وقتی بدونی بعد از فراق، وصل در پیشه، آسون‌تر می‌گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آب دهانش را محکم قورت داد و برای خودش تکرار کرد: "قوی باش!" اشکی که چشمانش را می‌سوزاند، عقب زد و تنها به گفتن "درست می‌گید." اکتفا کرد.

-این دوستت...نداشتن مادر خیلی سخته! این رو منی می‌دونم که از دوازده سالگی مادر نداشتم. برای اون خیلی سخت‌تر می‌گذره تا تویی که امید به دیدار داری.

سها دستش را آنقدر مشت کرد که رنگش سفید شد. نفسش تنگی می‌کرد و قلبش انگار می‌خواست منفجر شود. درد و غم وجودش را پر کرده بود. سوالِ بی‌مقدمه‌ی قدسی‌خانم، او را از مرداب غم‌هایش بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اسم مادرت چیه؟

قدسی وقتی با چشم‌های پرسوال دختر مواجه شد، نگاه دزدید و سعی کرد بی‌تفاوت باشد:

–اسم مادر شهاب، شهنازه. اعتقاد داشت اسم بچه‌ها باید به مادرش بیاد. شوهرشم نازش رو خرید.

سها با غم لب گزید. در سرش هزار فکر چرخ می‌خورد. آنقدر پریشان شده بود که حتی لحظه‌ای به دلیلی که قدسی‌خانم آورده بود، فکر نکرد. صدای خنده‌ی مادرش انگار همین حالا در گوشش می‌پیچید: "بابات می‌گفت خیلی ریزی ولی آسمون زندگیمون رو روشن کردی. اسمت رو گذاشت سها؛ ریزترین ستاره‌ی دب اکبر." اما خودش فکر می‌کرد سهی‌ست؛ دخترکی فراموش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اسمم ربطی به والدینم نداره. اسم مادرم مژده و اسم پدرم هاشمه.

غذا روی دست قدسی ریخت و آخش را درآورد.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۸ AM]

۲٤

سها سراسیمه به سمت قدسی رفت:

–چی شدید؟ سوختید؟ الان ضماد می‌آرم.

قدسی لرزان، دست او را گرفت. در چشم‌هایش نگریست و زمزمه کرد "مژده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های مژده خاکستری بود. شاید هم یشمی! هرچه بود روشن بود و چشم‌های دختر از شدت تیرگی به شب می‌زد.

–خوبم؛ چیزی نیست.

سها را کنار زد و دستش را زیر آب گرفت. نفسی گرفت و اندیشید"خدا رو شکر که مژده نمرده!"

سن‌وسالِ دخترِ کوچک‌تر، او را به اشتباه انداخته بود.

سها سطح کثیف‌شده‌ی گاز را با دستمالی تمیز کرد.

احوال عجیب زن توجهش را جلب کرده بود.

توجیهی برای رفتار او نداشت. همان‌طور که رفتار قدسی‌خانم را زیر نظر گرفته بود، وسایل سالاد را از یخچال خارج کرد و مشغول شد. قدسی دور خودش چرخید. دوست داشت درباره‌ی مژده بداند ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست چطور سر صحبت را با دخترجوان باز کند.

ظرف سالاد شهاب و یک ظرف بلور کوچک روی میز گذاشت و کنار سها نشست. به دست‌هایش نگاه کرد. مواد سالاد را آنقدر با نظم خُرد کرده بود که فکر می‌کردی کنارشان خط‌کش گذاشته است.

–چی درس می‌دی؟

سها نیم‌نگاهی به قدسی انداخت:

–دورانِ تاریخی.

قدسی نگاه متعجبش را به دختر جوان دوخت:

–چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته، موی سمجی را که روی چشمش افتاده بود عقب زد:

–باستان‌شناسی دوران تاریخی. من باستان‌شناسم.

قدسی ابرو درهم کشید:

–باستان‌شناس؟ جوینده‌ی گنج؟

سها لبخندی خسته زد و ظرف سالاد را با سلیقه پر کرد.

–ما باستان‌شناس و کاوشگریم، جوینده‌ی گنج یک مشت شارلاتان و قاچاقچی هستند که ثروت تاریخی کشورها را می‌دزدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی محل سوختگی را فوت کرد. نگاهش به سها بدبینانه شده بود. دوست نداشت جوینده‌ی گنج یا هر اسم دیگری مشابه با آن در این خانه باشد.

–مادر و پدرت مخالف کارت نبودند؟

سها اخم کرد و ایستاد. نهِ قاطعش نگذاشت قدسی حرف دیگری بزند. قدسی با فکر به اینکه باید توسط او به مژده نزدیک شود، اخم باز کرد و سعی کرد از در صلح وارد شود.

–البته یوسف گفت استادی. معلمی بهترین شغل برای یک زنه. اونا حتماً از اینکه استادی خوش‌حالند.

سها با نیشخند به دست‌هایش که لطافت چندانی نداشت نگریست. با وجود استفاده‌ی همیشگی از تجهیزات کامل موقع کاوش، باز هم دست‌هایش زبر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود. تصمیم گرفت حرفی به قدسی نزند، وگرنه باید می‌گفت این معلم، سه شب گذشته را روی تپه‌های سیلک به صبح رسانده است.

–ظرف سالاد رو می‌ذارم توی یخچال. دستتون بهتر شده؟ کار دیگه‌ای ندارین؟

قدسی نگاه جستجوگرش را به سها دوخت. این دختر سخت زبان باز می‌کرد. تصمیم گرفت پرس‌وجوی بیشتر را به وقت دیگر موکول کند.

–من خوبم. کاری هم ندارم. برو استراحت کن، هنوز رنگت برنگشته.

سها با اجازه‌ای گفت و از آشپزخانه خارج شد. کم‌کم حس منفی صبورا به او هم نفوذ می‌کرد. با خشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گل این ساختمان مشکلی نداشت ولی قدسی انرژی منفی داشت و آزارش می‌داد.

نگاهش روی نقش برجسته‌ی سیمرغ چرخید و فکر کرد که از چه زمانی چنین نقش برجسته‌ای روی در اتاق‌های یک خانه دیده شده‌است؟ لب به دندان کشید و به عقب چرخید. خورشید روی در آشپزخانه توجهش را جلب کرد و لرزید. معماری این خانه عجیب بود. نگاره‌های روی در و دیوارش هم!

وارد اتاق شد و در را بست. صبورا لباس‌هایش را عوض کرده و روی تخت پایین دراز کشیده بود. صورتش بی‌رنگ بود ولی خبری از اشک نبود.

–این پیرزنه، قدسی‌خانم، خیلی عجیب‌غریبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار صبورا نشست و ساعد او را از روی چشم‌هایش بلند کرد. نگاهش در چشم‌های سرخ صبورا چرخید.

–فردا ساعت کلاسم کمه؛ اول می‌رم لابراتوار پیش دکتر زندی، بعد می‌رم پیش آقای حسینی. هرچه زودتر از این‌ها دور بشیم بهتره.

صبورا روی تخت نشست. موهای بلند و مواجش دورش ریخت و صورتش را قاب گرفت. زیبا بود. یک زیبایی خاص و بکر داشت، مخصوص دختران ایران مرکزی؛ پوستی گندمگون و موهای خرمایی‌رنگ، لب‌هایی صورتی و گونه‌های برجسته.

–نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

صبورا سرش را بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به نظر می‌رسه حالت هنوز خوب نیست. من نگرانتم، صبورا!

–مامان‌مژده همیشه می‌گفت...درد آدمو بزرگ می‌کنه.

صبورا مادر تنی‌اش را با نام می‌خواند و به نامادری‌اش، مامان تنها می‌گفت.

–اما به نظرم تو دیگه زیادی بزرگ شدی. این به‌هم‌ریختگی عادی نیست. حرفت...هنوزم از یادآوریش می‌لرزم. اگه با من حرف نمی‌زنی، با مشاور حرف بزن.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM]

۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی پالتواش را به هم نزدیک کرد و دستانش را زیر بغلش جمع کرد تا کمی گرم شود. احساس سرما می‌کرد. در اتاقک شیشه‌ای مدیریت بود ولی بوی نامطبوع فرمالین را احساس می‌کرد.

میان ابروهایش را فشار داد و اتاق بی‌روح را از نظر گذراند. وسط اتاق میزی مستطیل‌شکل و بلند قرار داشت و روی میز شش میکروسکوپ قوی با فاصله یک‌ونیم متر از یکدیگر دیده می‌شد.

اطراف اتاق، پر بود از گلاوباکس و اتاقک‌های کوچک نگهداری مواد و نمونه. اجازه‌ی ورود به این قسمت را هرکسی نداشت. اگر او را نمی‌شناختند و

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر پای دکتر فرهاد زندی وسط نبود، محال بود که به این اتاق راهش دهند.

نیم ساعتی بود که همکاران دکتر برای استراحت خارج شده بودند و دکتر هنوز نیامده بود. آهی کشید و به سال‌های نه‌چندان دور فکر کرد. سال‌هایی که هنوز زندگی در رگ‌هایش جریان داشت و معنای جنگیدن از زندگی‌اش پاک نشده بود.

فقط خدا می‌دانست که چقدر برای راه پیدا کردن به این سالن، جنگیده بود. دکتر زندی که آن موقع نمی‌دانست دوست قدیمی پدرش است، مانع بزرگ او بود.

او با خواندن درس استخوان‌شناسی به این حوزه علاقه‌مند شده بود. می‌دانست شکل اسکلت مردمان

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیا و اروپا با هم فرق دارد. حتی شکل اسکلت سده‌های مختلف با هم متفاوت بود. اسکلتی از پارینه‌سنگی با اسکلتی از عصر مفرغ از نظر ویژگی‌ها و پیکربندی تفاوت داشت. همین‌ها باعث شد که او بخواهد بیشتر بداند.

می‌خواست استخوان‌ها را بهتر بشناسد. انسان‌شناسی را دوست داشت.

پزشک نبود و همین مانع می‌شد که او را در چنین مکانی راه دهند. دانشجوی کارشناسی بود و کسی جدی‌اش نمی‌گرفت، دوندگی کرد، نامه نوشت، اعتراض کرد. یک ترم به‌خاطر حضور یواشکی در کلاس تشریح تعلیق شد اما از پا ننشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

طالب آموختن بیشتر بود. آنقدر رفت و آمد، آنقدر نامه نوشت، آنقدر داد و بیداد کرد تا رییس دانشگاه با او کنار آمد. آن هم با کلی تعهدگرفتن و قول‌دادن. همان‌روزها بود که فهمید دکتر زندی دوست پدرش است.

–خیلی وقته منتظری؟

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM]

۲۶

به سمت دکتر چرخید. دیدن او در کت‌وشلواری که درتنش زار می‌زد، لبخند روی لبش نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک ساعتی هست.

دکتر نگاهی به اتاق خالی انداخت و اخم کرد

-همکاراتون رفتند برای استراحت.

دکتر سری تکان داد و پشت میزش نشست:

-بیا بشین. حسابی از دستت عصبانی‌ام. چند وقته اینجا ساکن شدی؟ نباید سری به من می‌زدی؟

با لبخند روبه‌روی دکتر نشست. برای او احترام زیادی قائل بود. دست‌هایش را در هم گره کرد:

-سه سالی می‌شه خونه گرفته‌م. بعد از دکترا، به عنوان مدرس پاره‌وقت استخدام شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حقته پرتت کنم بیرون! نباید به من سر می‌زدی؟ بعد از کارشناسیت رفتی تهران و بعد هم خداحافظ! الان می‌گی سه ساله اینجایی؟

–اومدم سراغتون، گفتند برای یک دوره‌ی آموزشی از کشور خارج شده‌ید. نمی‌دونستم برگشتید.

–بهونه‌ی قشنگی نیست، خانم جوان! دیروز به زهرا گفتم دیدمت، خیلی ناراحت و شاکی شد.

–خوب هستند؟

نگاه سخت و جدی دکتر آزارش می‌داد.

–خوبه.

نگاهش ستاره‌باران شد وقتی به یاد همسر مهربان دکتر افتاد. زنی موفق با روحیه‌ای قوی و ستودنی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–هنوزم مقاله می‌نویسند؟

–نه؛ تیتر زد ما کشور فراموش‌شدگانیم، ممنوع‌القلم شد!

لب گزید. قطعاً موضوع به این سادگی نبود. زهراخانم سرش درد می‌کرد برای دردسر.

–آزمایشگاه انسان‌شناسیتون خیلی بزرگ شده.

فرهاد متوجه شد که او قصد تغییر بحث دارد. سکوت کرد و اجازه داد دخترجوان مسیر بحث را عوض‌کند.

–به نتیجه‌ای رسیدید درباره‌ی اون جسد؟

دکتر به صندلی تکیه داد و درحالی‌که نگاه کنکاش‌گرش به دختر جوان بود، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نتایج نسبتاً خوبی پیدا کردیم اما هنوز برای اظهارنظر قطعی زوده.

–حدود مرگ؟

دکتر چشم‌هایش را ریز کرد. دستش را روی پیشانی کشید و عینکش را جابه‌جا کرد.

–چرا برات مهمه؟

نگاه سها برق زد.

–می‌دونید که عاشق این‌کارم.

–مرتب کردن استخوان‌ها زمان می‌بره. نسبتاً سالم هم هستند. می‌شه راحت به خیلی چیزها رسید. می‌خوایم درخواست بدیم از اعضای خانواده نمونه‌ی DNA بگیرن، بفهمیم فامیل هستند یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو درهم کشید. جوابش را نداده بود.

–این خانواده یه‌کم عجیب‌غریبند. دیشب خونه‌ی اون خانمی بودیم که جسد از وسط ملکش پیدا شد. برخوردش اصلاً عادی نبود. خونه‌ش کم از موزه نداشت. معماریش هم خاص بود.

دکتر اخم در هم کشید.

–امنیت داره؟ چطور ریسک کردی، سها؟

متعجب به صورت جدی دکتر نگریست.

–یه پیرزن تنهاست، دکتر!

دکتر کمی جلو کشید و نگاهش را مستقیم به چشم‌های او دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–یه قتل توی اون خونه رخ داده. تاریخ دقیقش رو نمی‌تونیم بگیم، اما مطمئنم بیشتر از پنجاه سال از مرگ اون مرد نگذشته. اون پیرمرد و پیرزن صددرصد در جریانند.

چشم‌هایش درشت شد و با نگرانی به مرد روبه‌رویش نگریست.

–مطمئنید قتله؟

دکتر سری به تأئید تکان داد.

–روی جمجمه‌اش ترک عمیقی هست که نشون‌دهنده‌ی یک ضربه‌ی محکم و کاریه اما فقط این نیست!

سها دستش را مشت و کنجکاو نگاهی به دکتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چیز دیگه‌ای پیدا کردید؟ مثلاً اثر گلوله یا چاقو؟ یا اثر سم توی بدنش بود؟

دکتر محکم روی میز مقابلش کوبید و باعث شد سها به عقب بپرد.

–من دارم می‌گم رفتنتون به اون خونه خطرناکه، تو داری کنجکاویت رو ارضا می‌کنی؟!

سها لب گزید و صاف نشست.

–قدسی‌خانم اگر تو جوونیشم آدم کشته باشه، الان نمی‌تونه؛ تنهاست و پیره. دلیلی هم نداره با ماها کاری داشته باشند. ما غریبه‌های بی‌خبری هستیم که هیچ نقشی تو هیچی نداریم. درضمن من و صبورا به‌محض پیدا کردن خونه از اونجا می‌آیم بیرون.

–براتون توی خوابگاه جا پیدا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها عصبی اخم کرد:

-واقعاً فکر کردید به این فکر نکردم؟ اگر بر فرض محال و با پارتی‌بازی آخر ترم راهمون بدند، نمی‌تونیم بریم خوابگاه دانشجویی. من رو راه نمی‌دن، باید برم خوابگاه اساتید، از صبورا جدا می‌شم. از طرف دیگه اگه پدرش بفهمه، شده نذاره درس بخونه هم این کارو می‌کنه و برش می‌گردونه! مخالف صددرصد خوابگاهه. مهمان‌سرا هم فقط یک شب بهمون می‌دن. می‌دونید که کلاً مهمانسرا به دانشجوها تعلق نمی‌گیره.

دکتر اخم کرد.

-صبورا همون دختر جوونیه که پیشت بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله؛ خانواده‌ش به‌خاطر من اجازه دادند بیاد دانشگاه. من قبل از خودم باید به فکر اون باشم.

–پس بیاید خونه‌ی من.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM]

۲۷

سها با به یادآوردن خانه‌ی همیشه‌درهم دکتر لب‌هایش به لبخندی کش آمد. دکتر و همسرش به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادند نظم بود؛ خانه‌شان به همه چیز شباهت داشت جز خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما لطف دارید دکتر، اما شدنی نیست. راستش هم‌خونه‌ی من شدیداً وسواسیه.

شیطنت داخل چشم‌های سها باعث شد که ابروهای دکتر بالا بپرد:

-تو رو باید به‌زور می‌دادم به شهروز تا دیگه من و زنم رو مسخره نکنی.

سها لپش را گاز گرفت تا شلیک خنده‌اش بلند نشود. شهروز پسر گیتاریست دکتر بود. پنج سالی از او کوچک‌تر بود و از عالم و آدم فارغ. دکتر نگران و جدی نگاه در صورت سها چرخاند:

-دارم جدی می‌گم، اونجا نمونید!

کلافه چشمی گفت و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین، بچه! از کی تا حالا وقتی هنوز بهت اجازه ندادن بلند می‌شی؟

سها خجالت‌زده دوباره نشست. از یک طرف عجله داشت و باید می‌رفت و از طرف دیگر ماندنِ بیشتر را دوست نداشت. نگاه جدی دکتر نشان می‌داد که حرف‌های خوشایندی در انتظارش نیست.

-این چه سر و وضعیه که داری؟ دیروز چشمات از خستگی باز نمی‌شد. کجاست اون دختر شادابی که زمین و آسمون از دستش به عذاب بودند؟ از توی لابراتوار استخوان کش می‌رفت؟ رنگ لباسات رو دیدی؟ از کی تا حالا مشکی می‌پوشی؟!

سها لب گزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دختر بزرگ شده، به همین‌سادگی. استاد دانشگاه که نمی‌تونه صورتی بپوشه.

-مغلطه می‌کنی! چرا به خودت نمی‌رسی؟

سها لبخند غمگینی زد. دکتر با اخم ادامه داد:

-پیش اون پیرزن راحتی؟ هنوزم زیر لوای اونی دیگه.

سها آهش را میان سینه‌اش خفه کرد.

-شما هنوزم از عمه‌خانم خوشتون نمی‌آد و من نمی‌دونم چرا، اما قبول کنید تنها کسی که من رو قبول کرد همون پیرزن بود. بسیار مهربونه و تموم فکر و ذکرش آسایش منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از خودش و پسرش خوشم نمی‌آد. همون شش‌هفت سال قبل که دیدمت، باید قبول می‌کردی و می‌اومدی پیش ما.

–عمه‌خانم با من خوبه. من خوبم.

– خوب بودن رو توی چی می‌بینی؟

سها لبخندی زد و سعی کرد صادقانه جواب دهد تا مرد نگران را آرام کند:

–من آرومم. جام امنه. خورد و خوراکم به‌جاست. خوبم.

نگاه نگران دکتر در صورت خسته‌ی دختر جوان چرخید:

– ازشون خبر داری؟ تونستی ببینیشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش تیر کشید و صاف نشست. لب‌هایش صاف شد و چشم‌هایش بی‌فروغ. تمام تغییراتش از چشم‌های دکتر دور نماند. دکتر با ناراحتی زمزمه کرد:

-هنوزم؟

سها لب گزید و تمام تلاشش را کرد تا نلرزد.

-چیزی عوض نشده، شده؟

چشم‌های پر از غمش لرز به تن دکتر نشاند.

-هاشم یک احمق تمام‌عیاره. مژده هیچی، بهش حق می‌دم نخواد تو رو ببینه...در واقع تو ببینیش، اما هاشم چرا؟ اون چطور حاضر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاهی به خط اخم میان ابروهای دکتر انداخت و متوجه کوبش تند کنار شقیقه‌اش شد. رنگ دکتر کم‌کم قرمز می‌شد.

-شما نبودید که گفتید دور شدنشون از من به نفع من بوده؟ تصمیمشون بهترین تصمیمه؟ الان چیزی عوض نشده. شرایط اونا همونیه که بوده. نمی‌خوان منو ببینند، هیچ‌کدوم.

دکتر مشتش را روی میز کوبید و سها از شدت صدا چشم بست و گردن عقب کشید:

-گفتم، هنوزم می‌گم، اما خط‌کشیدن روی تو از طرف پدرت حماقت محضه. چطور می‌تونند نبینندت؟

بغض گلوی سها را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM] ،

۲۸

-نمی‌خوان ببینمشون! منم سعی می‌کنم کنار بیام. فکر می‌کنند نبینمشون برام بهتره. من...من فقط سعی می‌کنم دخترخوبی براشون باشم. به پدرم قول‌دادم قوی باشم. تنهایی از پس خودم بربیام. دارم به قولم عمل می‌کنم.

فرهاد نگاهی به حال خراب سها انداخت و آه کشید.

-اجازه می‌دید برم؟

-زهرا فردا شب منتظرته. می‌دونی که بهونه قبول نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسابی سرانگشتی متوجه شد که برای شب یلدا دعوت شده است.

–دوستم...

–صبورا رو هم بیار.

–جای غریبه نمی‌آد. ایام امتحاناتشه، بعید می‌دونم بیاد.

–گوشش رو بپیچون و بیارش. شهروز اون شب توی یکی از باغ‌ها با گروهش اجرا داره، نیست. ماییم و شما دخترا.

–سعی می‌کنم ولی قول نمی‌دم.

نگاه از چشم‌های شاکی دکتر گرفت.

–اجازه هست، استاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–بر پدرت! برو، بچه!

کیفش را از روی میز برداشت. لبخندی زد و نگاهش را به مرد مهربان مقابلش دوخت:

–عمو فرهاد...

سر فرهاد بالا آمد و منتظر نگاهش کرد. کم پیش می‌آمد از زبان سها این لقب را بشنود:

–نگران من نباشید. یازده سال گذشته. دیگه عادت کردم.

مقابلش قد کشید. قدش خیلی بلندتر از سها نبود.

–هر بار می‌بینمت از دفعه‌ی قبل نزارتر شدی. چشمات کم‌فروغ‌تر شده. چطور نگران نباشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من خوبم، فقط یه‌کمی گرفتارم. کارم زیاد شده، همین.

–باشه فکر کن من رو گول زدی ولی مطمئنم نمی‌تونی آینه رو گول بزنی.

مقنعه‌اش را مرتب کرد و لبخندی بی‌روح زد.

–من برم دیگه. باید برم سراغ صاحب‌خونه. بعد هم بگردم دنبال خونه‌ی مناسب.

–هنوزم می‌گم بیاید خونه‌ی من.

–نه شما و نه زهراخانم هیچ‌وقت نیستید.

–داری بهونه می‌آری، چون معین و اون پیرزن مخالفند نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید. نمی‌توانست دروغ بگوید. اگر عمه‌خانم می‌فهمید خانه‌ی دکتر رفته‌اند بدخلقی می‌کرد. از او بدتر، پسرش معین بود. شک نداشت معین آقای کاظمی را هم تحریک می‌کرد تا مخالفت کند.

–صبورا با وجود شهروز راحت نیست.

–این پسره سالی یک بار بیاد این‌وری؛ یعنی نمی‌دونی خونه‌مجردی گرفته و حسابشو سوا کرده؟

–چرا؛ ولی می‌دونید که مراعات نمی‌کنه، یک‌هو پیداش می‌شه.

دکتر اخم درهم کشید.

– می‌دونم دلیل اصلیت چیه، بهونه نیار.

با ناراحتی اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌وقت نفهمیدم مشکل شما و عمه‌خانمم چیه.

فرهاد ترجیح داد جواب ندهد.

-می‌سپرم برات خونه پیدا کنند. در این حد که هستم؟

سها لبخند خجالت‌زده‌ای زد:

-شرمنده‌م نکنید.

-کجا خونه می‌خوای؟

-نزدیک دانشگاه باشه بهتره. قیمتشم مناسب جیب من باشه. هم‌خونه‌م مشکل مالی نداره، ولی من باید اندازه‌ی حقوق دانشگاه خرج کنم.

دکتر با اخم نگاهش کرد:

-هنوز دست به پول بابات نمی‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و کیفش را برداشت.

–دارید می‌گید "پول بابات"، خودشون نیستند، پولشونم نیست.

–کاش توانایی‌ش رو داشتم! کاش می‌ذاشت ببینمش تا بهش حالی کنم داره باهات چکار می‌کنه! اون عمه‌خانمش هم از خودش چغرتره؛ شماره ازش نمی‌ده.

سها به آدرسی که داشت و آرزو میکرد نداشتش فکر کرد و اخم درهم کشید.

–من خوبم. اگر اجازه بدید برم دیگه.

فرهاد کلافه دستی به صورتش کشید.

–به‌سلامت. فردا شب منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها بدون حرفی از آنجا خارج شد. فرهاد همان‌طور که به بیرون رفتن او و داخل آمدن همکارانش نگاه می‌کرد، دستش را مشت کرد و دندان‌قروچه رفت:

–خدا لعنتت کنه هاشم که به دخترت بد کردی!

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM]

۲۹

روبه‌روی آقایوسف نشسته بود و منتظر تمام‌کردن صحبتش با مشتری خارجی‌اش بود. آقایوسف فرش‌های خاصش را به مرد نشان می‌داد و شاگردش

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سرعت برای مرد غریبه صحبت‌های او را ترجمه می‌کرد.

خون خونش را می‌خورد وقتی می‌دید که مرد خارجی، بهتر از ایرانی‌ها طرح‌های قالی را می‌شناسد. فرق نقشه‌ی نایینی با نقشه‌ی قم می‌داند و سره را از ناسره تشخیص می‌دهد. تا آنجا که دنبال نقش اسلیمی در قالی نایین بود و نقش ترنج در قالی قم!

آهی کشید و سعی‌کرد گوش‌هایش را از صحبت‌ها دور کند. پس دفترچه‌ای بیرون کشید و طرح‌هایی را که در اکتشاف جدیدشان کشیده بود، بررسی کرد.

آنقدر در کارش غرق شد که صدای پیرمرد ترساندش.

-خانم آذین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آقایوسف، نگاه از دفترچه گرفت و تازه متوجه رفتن مرد خارجی شد.

–خوبی؟ انگار حواست نبود و ترسوندمت. ببخشید که معطل شدی. این مشتری بی‌برنامه اومده بود.

درباره‌ی فرش اطلاعات زیادی داشت و سخت راضی می‌شد، برای همین کارش طول کشید.

سها سری تکان داد:

–ایراد نداره. من عجله دارم، آقای حسینی! اگر امکانش هست کارها سریع‌تر انجام بشه.

یوسف اخمی کرد و به دختر جوان نگاه کرد:

–خونه‌ی قدسی اذیت می‌شید؟

سها از حرف نامربوط مرد تعجب کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! اتفاقاً یکی از بهترین اتاق‌هاشون رو به ما دادند ولی دیروز هم گفتم، باید زودتر خونه پیدا کنیم. می‌خوام مطمئن بشم به‌محض پیداکردن خونه، می‌تونیم پول رهن رو بگیریم.

–بذار خودم براتون خونه پیدا کنم. نگران پول‌پیش هم نباش. مطمئناً اگر معین بفهمه شما رو رها کردم، ناراحت می‌شه.

سها اخم کرد:

–آقای حسینی، من عجله دارم و باید تکلیف خونه تا قبل از امتحانات روشن بشه.

–نگران نباش، دختر جان! بسپرش به من اگر خونه‌ی قدسی ناراحتید بیاید خونه‌ی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کلافه دمی عمیق گرفت. نمی‌دانست چرا کسی وضعیت آن‌ها را درک نمی‌کرد. خانه‌هایشان را پیشکش می‌کردند و کسی درک نمی‌کرد دو دختر تنها که در شهری غریب زندگی می‌کنند، یقیناً خانواده‌هایی دارند که باید رضایت آن‌ها را جلب کنند و هرجایی راحت نیستند. ایستاد و مانتو را در تنش صاف کرد.

–من رو قولتون حساب می‌کنم. از امروز با دوستم به بنگاه‌ها سر می‌زنیم. به‌محض پیداشدن خونه برای گرفتن پول رهن خدمت می‌رسیم.

نفسی گرفت و با دیدن نارضایتی مرد اضافه کرد:

–اگر شما زودتر خونه پیدا کردید که ممنون هم می‌شیم. حالا دیگه من برم، با اجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف با چشمانی ریز شده قامت دخترجوان را که عزم رفتن کرده بود برانداز کرد.

–معین می‌گفت، مادرت نقش قالی می‌زنه، درسته؟

سها با دست‌های مشت‌شده ایستاد. آب دهانش را محکم قورت داد. انتظار نداشت که معین درباره‌ی مادرش با این مرد حرف زده باشد. با تعلل سرش را بلند کرد. جواب سوال او را به‌سختی داد:

–بله.

یوسف راضی دستش را روی میز جلوتر کشید. باورش نمی‌شد به‌راحتی به هدفش نزدیک شده است.

–می‌تونم طرحاشون رو ببینم؟ متوجه شدی، کار من تجارت فرشه. فرش‌های دست‌باف و طرح‌های خاص رو به خارج از ایران صادر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دستش را دور بند کیفش محکم کرد. مردمک‌های لرزانش را به آقایوسف دوخت و فکر کرد"معین به او چیزی نگفته است؟"

-آدرس صفحه‌ی مجازیش رو براتون می‌ذارم. با کسی ملاقات حضوری انجام نمی‌ده. اونجا با خودش حرف بزنید.

یوسف متعجب ابرو بالا انداخت.

-چرا؟

سها بدون دادن جوابی، روی یک تکه کاغذ آدرس وبلاگ مادرش را نوشت و روی میز او گذاشت ، هرچند وبلاگ را نیز پدرش جمع وجور میکرد. با خداحافظی سرد و سرسری، به‌سرعت از آنجا خارج شد. احساس می‌کرد مغزش در حال بخار شدن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM] ،

۳۰

سها میان درگاه پنجره‌ی اتاق نشسته و به درخت خرمالوی خالی از برگ نگاه می‌کرد. صبورا از سرما به بخاری پناه برده بود و او با پوشیدن بالاپوشی، ارسی را باز کرده بود تا هوای تازه بخورد.

صبح جمعه بود و سرمای هوا نوید بارش داشت. فکر هر دو مشغول بود. نگاه صبورا میخ کتاب داخل دستش بود و فکرش جای دیگری پرواز می‌کرد. حال سها هم خوب نبود. بعد از شب قبل و دیدن نگاه‌های پر از ترحم دکتر و زنش، حالش از خودش و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش به هم می‌خورد. چقدر خوشحال بود که صبورا متوجه حال خراب او و نگاه‌های دکتر و زنش نشده است.

-سها، من از فکر کردن خسته‌شدم. می‌گی چکار کنیم؟ یعنی واقعاً خونه پیدا نمی‌شه؟

چشم از خرمالوهای رسیده گرفت و به صبورا نگاهی کرد:

-برای نظر قطعی دادن هنوز زوده. تازه دو روزه دنبال خونه گشتیم اما هم به من و هم به دکتر گفتند این وقت سال، خونه‌ی مناسب برای ما پیدا نمی‌شه. باید صبر کنیم تا ترم تموم بشه، ممکنه دانشجویی خونه‌ش رو خالی کنه و جایی پیدا کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا کلافه دست‌هایش را در هم گره کرد. نگاهش را در اتاق چرخاند. بعد از چند روز هنوز اینجا راحت نبود. صدایش خیلی آرام به گوش سها رسید:

-یعنی باید اینجا بمونیم؟

سها آهی کشید.

-انگار چاره‌ای نیست، مگر اینکه بریم خونه‌ی دکتر.

-وای نه!

سها لب گزید. برعکس صبورا، دکتر و به‌ویژه همسرش آدم‌های خونگرمی بودند و همین باعث شده بود شب قبل، در مهمانیِ دکتر، صبورا معذب شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–عمه‌خانم هم راضی نیست بریم اونجا، خودت رو اذیت نکن؛ هرچند به نظرم وقتشه دایره‌ی روابطت رو بازتر کنی، صبورا! تو قراره دکتر بشی، اینقدر گوشه‌گیری برات خوب نیست. جوشیدن با آدم‌هایی مثل دکتر زندی می‌تونه خیلی بهت کمک کنه!

صبورا آهی کشید وخودش را در راحتی کنار بخاری جمع کرد. کم‌کم سرما در تنش نفوذ می‌کرد.

–هنوزم نمی‌خوای با من حرف بزنی؟

لرز به تن صبورا نشست.

–حرف زدن برام سخته. نمی‌خوام اون روزا رو یادم بیاد.

سها با اخم به سمت صبورا چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من فکر می‌کنم تو به قول خودت اون روزها رو فراموش نکردی که الان بخواد یادت بیاد.

صبورا انگشت میان ابروهایش کشید و به روبه‌رو خیره شد. سها ناراحت مسیر نگاه او و درخت‌های خرمالو را نگاه کرد.

-از مهدی چه خبر؟

صبورا آهی کشید.

-مرتضی و مصطفی، دست‌به‌یکی کردن علیهش!

سها کنجکاو نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

-راستش بهت نگفتم.خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی رو نگفتی، صبورا؟ اینقدر بده که داری دل‌دل می‌کنی برای گفتنش؟

نگاه سها در صورت سرخ از خجالت صبورا چرخید و با تعجب ابرو بالا انداخت:

–نه، بد نیست. اون روز که من ترسیدم و رفتم خونه‌شون، مهدی گفت می‌خواد بیاد خواستگاری.

سها نیشخندی زد و فکر کرد پسره‌ی فرصت‌طلب! و منتظر ادامه‌ی حرف‌های صبورا ماند.

–گفت این‌طوری خیالش ازم راحت می‌شه.

–عجب! حالا داداشا چطور مخالفتشون رو با این پیشنهاد ناب ابراز کردند؟

صبورا به متلک داخل کلام سها توجهی نکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادرشون خیلی خوشحال شد، آخه دوتا بزرگا اهل زن و زندگی نیستند. گفت طبقه‌ی بالا رو آماده می‌کنه.

سها لب گزید تا چیزی نگوید. تا جایی که خبر داشت، طبقه‌ی بالا واحد مجزایی نبود؛ یک اتاق بود با سرویس کامل که رفت‌وآمدش هم از داخل حیاط بود.

–خب؟

صبورا آب دهانش را قورت داد:

–مرتضی گفته طبقه‌ی بالا مال منه. مصطفی هم گفته قصد ازدواج داره و مهدی باید براش صبر کنه. حرف مرتضی مهم نیست اما حرف مصطفی سنگ بزرگه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها جلوی خودش را گرفت تا نخندد. با صدای پرخنده‌ای پرسید:

-عجب! حالا چی شده؟ بد گفتند؟

-نخند، سها! بدجنسی این دوتا خنده نداره. تازه اصلش مونده. مرتضی با مصطفی تبانی کرده که اگه مهدی بره سر کار و درآمدش بالای ده تومن بشه، شرطشون رو برمی‌دارن.

شاکی به سهای خندان نگاه کرد:

-درآمد ده تومن؟! کدوم مهندس بدون سابقه‌ای ده تومن درآمد داره آخه؟

صدای خنده‌ی سها در اتاق پیچید:

-دمشون گرم! کار بابات رو راحت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا کوسن را به سمت سها پرتاب کرد:

-سها! واقعاً که!

سها جدی نگاهی به دوست و هم‌خانه‌اش انداخت:

-فکر می‌کنی بابات دختر دسته گلش رو به مهدی که بیکار و سربازه می‌ده؟ می‌ذاره برید اتاق طبقه‌ی بالا؟

-کمک می‌کرد خونه بگیریم! تا ابدم سرباز نمی‌مونه که، کار پیدا می‌کنه. حرف مصطفی بدتره. مادرش از خوشی عروسی کردن آقا مصطفاش ما رو یادش رفته.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۲۹ AM]

۳۱

سها با ابرویی بالا رفته نگاهی به صبورا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–با حساسیت بابا و داداشات بعید می‌دونم رضایت می‌داد. مهدی اون دومادی نیست که بابات برای تک‌دختر خانم‌دکترش بپسنده.

صبورا با حرص لبش را به دندان کشید. حق با سها بود و او دوست نداشت قبول کند.

–من بگم...مامان پشتم درمی‌آد...راضی می‌شه...می‌دونم!

سها با ناراحتی نفسش را بیرون داد.

–صبورا، واقعاً بعضی وقتا به عقلت شک می‌کنم. تویی که خرج چادرت، گوش بده...فقط چادرت یه تومنه، تویی که اگه لباسات مارک و ست نباشه تن نمی‌کنی، تویی که مارک خمیردندونت اونقدر گرونه

رمان بازار
romanbazar.ir

که هرجایی نیست، چطوری می‌خوای بری تو خونه‌ی مهدی که درآمدی نداره زندگی کنی، هان؟

چانه‌ی صبورا از بغض لرزید و سها با اخم دوباره به حیاط نگاه کرد.

–من می‌تونم. مثل وقتی که پیش تو بودم. من خسته‌م، سها!

سها اخم کرد. صبورا را درک نمی‌کرد. زندگی با او را با ازدواج یکی می‌کرد؟ در آن خانه‌ی کوچک، پدرش همه‌ی امکانات را گذاشته بود. صبورا دست به آشپزی نمی‌زد و وقت‌هایی که او سفر می‌رفت، از غذاهای فریزشده گرم می‌کرد و درنهایت از رستوران غذا می‌گرفت. نهایت کارش در آن خانه تمیزکاری بود که آن هم به‌خاطر وسواس زیادش انجام می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–فرار راه‌حل نیست. اونم فراری به اسم ازدواج! یه وقت به خودت می‌آی و می‌بینی که نه راه پس داری و نه راه پیش!

– هنگامه خواستگار داره. بابا به‌خاطر من خواستگارش رو راه نمی‌ده.

هنگامه خواهر ناتنی صبورا بود. دختر زن دوم پدرش. با به میان آمدن حرف هنگامه به یاد صادق، برادر صبورا، افتاد. تنها برادری که از مادر و پدر یکی بودند و دو سالی از صبورا بزرگ‌تر بود.

–بابات هم راضی بشه، داداش صادقت رو چکار می‌کنی؟

صبورا سرش را روی زانوهایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالا که فعلاً کار به داداش‌صادق و داداش‌علی و بابا نرسیده! داداشای مهدی سنگ اول رو انداختند.

–مهدی پسر خوبیه اما تو براش زیادی. حداقل حالا! منم با داداشاش موافقم، سربازیش تموم بشه، کار ثابت و خونه پیدا کنه بعد. درسته سرمایه پدری دارند ولی مهدی سه تا برادرم داره. باید بهش فرصت بدی تا چند سال بگذره تا اون موقع تو هم درست تموم می‌شه.

–هنگامه...هنگامه چی؟ من نارضایتی رو تو چشم‌های مامان می‌بینم. می‌ترسم، می‌ترسم آخرشم بتونه بابا رو راضی کنه و مجبور بشم با پسرِ برادرش ازدواج کنم.

سها آهی کشید. مشکلات صبورا یکی دوتا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

– درباره‌ی خواستگارت نمی‌دونم چی بگم، فقط می‌دونم برای مهدی عجله نکن طوری که از چاله به چاه بیفتی! راستش فکر کنم بابات به‌خاطر تو نیست که داره خواستگارای هنگامه رو پر می‌ده. اون دخترخونده‌شه، دختر نسرین‌خانم! حق زیادی توی تعیین تکلیف زندگیش نداره.

صبورا چشم‌هایش را محکم بست.

–داداش صادق زیربار نمی‌ره.

سها زمزمه کرد"خوبه! اونقدرام که فکر می‌کردم از مرحله پرت نیستی." سها آهی کشید. گاهی دلش عجیب برای تنهایی خودش می‌گرفت.

–مهدی چه تصمیمی درباره‌ی حرف برادراش گرفته؟ این رو نگفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌گه دست پر برمی‌گرده. لج کرده. می‌گه هم جواب داداش‌ها رو می‌ده هم در شأن من می‌شه.

سها آهی کشید.

–اگه راه به خطا نره، خوبه.

–من از اینجا خوشم نمی‌آد. می‌ترسم بابا بفهمه و دردسر درست بشه.

سها از تغییر بحث استقبال کرد.

–اینجا نمونیم، فقط می‌مونه خونه‌ی آقایوسف. درباره‌ی پدرت من نگران نیستم. معین اینا رو می‌شناسه، پدرت هم به معین اعتماد داره. فعلاً مجبوریم تحمل کنیم تا ببینیم چی می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی فکرکرد که چقدر حرفش درست درمی‌آمد اگر پدر صبورا از ماجرای جسد باخبر می‌شد. صبورا دست‌هایش را زیر بغلش جمع کرد و به سها چشم دوخت.

-راستش رو بگم؟ از این دوتا پسرعمو و دخترعمو خوشم نمی‌آد! تازه شب‌ها می‌ترسم. من...من حس می‌کنم یکی تو خونه می‌ره و می‌آد! این خونه...این خونه خیلی ترسناکه. اگه تو نباشی، من دیوونه می‌شم.

با تعجب ابرو بالا انداخت. به‌خاطر خوابیدن مداوم در سایت‌ها خواب‌هایش بسیار سبک بود، هیچ‌وقت متوجه چیز عجیب یا حرکت غیرمعمولی در این سه شب نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرت درگیره، فعلاً چاره‌ای نداریم و باید همین جا بمونیم. دیدی که دیشب نظر دکتر هم همین بود.

-تازه فکر اون جسد هم هست. تو رو خدا یک کاری بکن، می‌دونی که بابا حاضره پول خرج کنه.

اصلاً...اصلاً بریم خونه بخریم، هان؟

سها با اخم‌های درهم، چشم از صبورا گرفت و به خرمالوها نگاه کرد. خودش هم نگران بود. نگرانی در چشم‌های دکتر هم دیده می‌شد. اما عزت‌نفسش اجازه نمی‌داد پیشنهاد صبورا را بپذیرد. فعلاً چاره‌ای نداشتند جز ماندگاری در خانه‌ی قدسی تا پیدا کردن خانه.

خدا را شکر کرد که به صبورا از حرف‌های دکتر چیزی نگفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:٤۹ AM]

۳۲

-نگران نباش، فعلاً من هستم. سعی می‌کنم تا وقتی اینجاییم مأموریت نرم. بریم خرمالو بچینیم؟

صبورا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد:

-سها من جدی‌ام، اون وقت تو می‌گی خرمالو بچینیم؟

سها خودش را به سمت شاخه‌های درخت کشید:

-اگه بابات خونه بخره، از من کرایه قبول نمی‌کنه، منم زیر بار چیز مجانی نمی‌رم. اون‌وقت من ازت جدا می‌شم. می‌ریم مرحله‌ی بعد، یعنی چی؟ یعنی اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بابات اجازه نمی‌ده تنها بمونی و باید برگردی شهرمون. کافیه یا بازم ادامه بدم؟

صبورا لب برچید و با بغض به فضای روبه‌رویش نگاه کرد. کاش می‌توانست از ترس‌ها و نگرانی‌هایش برای سها بگوید! از اینکه اگر پدرش این خانه را ببیند، ممکن است اتفاق ناخوشایندی بیفتد!

–برم از قدسی‌خانم اجازه بگیرم و بیام. تو هم فکر نکن، یک کاریش می‌کنم.

صبورا با ناباوری به سها نگاه کرد. باورش نمی‌شد که در چیدن خرمالوها جدی باشد.

– واقعاً می‌ری روی درخت، سها؟

سها خندید و با دست به نردبانی که گوشه‌ی حیاط روی زمین دراز شده بود، اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه؛ به نظرت شاخه‌های نازک تحمل وزن من رو دارند، خانم دکتر؟ درضمن من که نمی‌خوام همه‌اش رو بچینم، فقط دم‌دستی‌ها رو.

صبورا لب گزید و سها به سمت در اتاق رفت. در اتاق را باز کرد و با قدسی‌خانم چشم‌درچشم شد.

–اومدم بهتون بگم الان شهاب می‌آد. قراره بالاخره خرمالوها رو بچینه.

بعد هم زیر لب غرغر کرد:

–زمستون رسید، یخ زدن دیگه. فکر نکنم مزه‌ی خوبی بدن!

سها نگاهی به صبورا انداخت. هر دو لبخند زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اتفاقاً درباره‌ی همین می‌خواستم باهاتون حرف بزنم. می‌شه من شاخه‌ی نزدیک پنجره رو بچینم، تا قبل از اومدن مهندس؟

قدسی با تعجب نگاهی به سها انداخت. هنوز شک داشت دختر مژده باشد. مژده دختر بسیار ساده‌ای بود. حساس و زودرنج؛ این دختر هیچ سنخیتی با مژده نداشت. کنجکاو بود از سرنوشت مژده بداند و دخترها از او دوری می‌کردند.

–می‌خوای خرمالو بچینی؟ شاخه‌ها اونقدر هم نزدیک نیستند؛ خطرناکه!

– نگران نباشید. اگر اجازه بدید، من مشکلی ندارم.

قدسی با تعجب نگاهش کرد و سری تکان داد.

کنجکاو داخل اتاق ماند تا کار سها را ببیند. سها

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری‌اش را سرش کرد و چابک خودش را بالا کشید. در چشم بر هم زدنی، از دهانه‌ی پنجره آویزان شد و شاخه را به دست گرفت. صبورا هینی کشید و لب‌های قدسی به لبخندی کش آمد. سها به‌سرعت شاخه را نزدیک‌تر کشید و صبورا را صدا زد.

-بیا جلو. چیدن خرمالو با تو. هر دوتا دست من گرفتاره!

قدسی قدمی جلو گذاشت. حق با دختر جوان بود. یک دستش به پنجره و دست دیگرش به شاخه‌ی درخت بود. صبورا را عقب زد و خودش از پنجره بالا رفت. سها متعجب به چابکی پیرزن نگاه کرد. قدسی همان‌طور که خرمالوها را می‌چید و در بشقابی که صبورا گرفته بود می‌گذاشت، از سها پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مثل پسربچه‌ها هستی. به مادرت رفتی یا پدرت؟

سها دمی عمیق گرفت و فکرش رفت به سمت قدیم؛ روزهایی که با پدرش صخره‌نوردی می‌رفت و پایین دیواره، مادرش ختم برمی‌داشت که سالم بازگردند.

–خاله‌قدسی، اینقدر از من ناامید شدی که رفتی تارزان رو به‌عنوان نیروی کمکی آوردی؟

با صدای شهاب، سها ترسیده هینی کشید و دستش لغزید. شاخه به عقب پرتاب شد، به روسری گیر و گره آن را باز کرد. نزدیک بود به پایین پرتاب شود که قدسی بازویش را گرفت. به سختی خودش را نگه داشت و نفس عمیقی کشید. قلبش از ترس تندتند می‌کوبید. به لب‌های خندان و نگاه پرشیطنت مرد جوان چشم‌غره رفت و خودش را داخل کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق صورتش را پاک کرد و دستش بالاتر رفت تا روسری را ثابت کند که شوکه هینی کشید. چیزی بر سرش نداشت. به‌سرعت روی زمین نشست. تازه معنای نگاه خندان شهاب را می‌فهمید. شرم‌زده و عصبانی بود. موهایش را بی‌قید فقط جمع کرده بود و کم از تارزانی که مردجوان در ابتدا گفته بود، نداشت.

صبورا خندان کنارش نشست.

–روسریم کی افتاد؟

صبورا لب‌هایش را محکم فشار داد تا نخندد. پرواز روسری و شکارش توسط شهاب را با چشم دیده بود. صدای قدسی‌خانم بلند شد:

– برس به کارت، شهاب! امروز تا درختا خالی نشه محاله بذارم از اینجا بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی این را گفت و ارسی را پایین کشید. نگاهش روی صورت سهایی بود که به قرمزی خرمالوهای داخل بشقاب شده بود.

–من برم کمک این بچه! ناهار آبگوشت گذاشتم، زیاده. مثل دیروز نشه که غذا درست کنید و غذای من بمونه!

صبورا پوفی کرد:

–دستتون درد نکنه.

قدسی سری تکان داد و بیرون رفت با رفتن او، نگاه سها و صبورا در هم گره خورد و خنده‌ی صبورا رها شد. سها عصبی بر بازویش کوبید.

–مرض!

رمان بازار
romanbazar.ir

.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۳۳

–وای، اگه بدونی چقدر خنده‌دار بود! اومدی داخل روسریت پرواز کرد، بعد...بعد مهندس گرفتش.

سها عصبی ایستاد. خیالش راحت بود که از پنجره‌های ارسی، دیدی داخل اتاق نیست. حرصش گرفته بود؛ هم از خنده‌ی صبورا و هم نگاه مرد جوان. زیر لب غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیست خیلی هم قیافه‌م دیدنی بوده...اونم با این موها! بدبخت شب خوابش نمی‌بره!

صبورا با خنده‌ای که به‌زحمت جمعش می‌کرد به دوست و هم‌اتاقی‌اش نگاه کرد:

-حقته! صد بار گفتم به خودت برس، حداقل کوتاهشون کن.

سها چپ‌چپی به او نگاه کرد و از پنجره دور شد. با وجود دردسری که موهای بلندش به‌خصوص در سایت داشت، موهایش را کوتاه نمی‌کرد. پدرش عاشق موهای بلندش بود و او عاشق پدرش. نفسی عمیق کشید.

-نفهمیدم کی بالا اومد. لعنتی! فکر کنم از اولش که از پنجره آویزون شدم داشته تماشا می‌کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به خرمالوهای داخل بشقاب انداخت. نباید وقتی خبر داشت شهاب به آنجا می‌آید هوس خرمالوچینی می‌کرد.

–یه نظر حلاله، خودتو اذیت نکن.

کنار بخاری ایستاد. تنش هنوز از شوک سقوط قریب‌الوقوعش می‌لرزید.

–دوست ندارم غافلگیر بشم. تقصیر خودم بود.

صبورا خودش را روی راحتی رها کرد.

–حرص نخور. راستی یادم رفت بپرسم با مرتضی درباره‌ی وسایلمون حرف زدی؟

متوجه بود که صبورا می‌خواهد حواسش را پرت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه هنوز، چون نمی‌دونم باید کجا ببریمشون. باید بریم خونه. خیالم راحته اونجا امنه ولی خب، ممکنم هست اتفاقی بیفته، اما قبلش باید هرچه زودتر خونه پیدا کنیم.

–من هنوزم می‌گم...

–خونه بخری راهمون جدا می‌شه، صبورا!

صبورا پوفی کشید و به دوستش نگاه کرد.

–اگه...اگه بهت بگم چرا از این خونه می‌ترسم چی؟ بازم راضی نمی‌شی؟

سها به‌سرعت به سمت او چرخید. صورت رنگ‌پریده‌ی صبورا باعث شد اخم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مطمئن بشم که حق داری بترسی، کنار می‌آم اما شرط داره؛ بابات رو راضی می‌کنی که پول کرایه رو قبول کنه.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

#پست۳٤

صبورا نگاه گریزانش را از دوستش گرفت.
دست‌هایش را مشت کرد و نفسی عمیق کشید تا اضطرابش را کم کند. اولین باری بود که می‌خواست از آن سال‌ها حرف بزند. از آن حادثه، از آن روز، فقط یک بار حرف زده بود، آن هم برای پدرش. بعد از آن دیگر همه چیز همان‌جا تمام شده بود. سه ماه تب و

رمان بازار
romanbazar.ir

هذیان داشت. سه سال لکنت و ترس از غریبه‌ها رهایش نکرده بود. شک نداشت اگر رسیدگی‌های نامادری‌اش نبود، کارش به جنون می‌کشید. معلم مهربان مدرسه‌اش که ناجی‌اش شده و پایش به خانه‌ی پدر او به‌عنوان همسر دوم باز شده بود.

سها به صورت رنگ پریده‌ی صبورا نگاه کرد. دانه‌های ریز عرق روی صورتش نشسته بود. نگران کنارش روی راحتی نشست. دستش را گرفت و از سردی آن تعجب کرد.

–صبورا!

صدای سها باعث شد به خود بیاید. حرف‌هایش تند و هذیان‌گونه از دهانش خارج شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان‌مژده و بابا همدیگه رو دوست نداشتند. مامان‌مژده...یکی دیگه رو می‌خواست. به‌زور...به‌زور شوهرش دادند به بابام.

سها با ناباوری اخم کرد. صبورا لرزید و در خودش جمع شد. زیر لب زمزمه کرد "سرده! از اینجا بدم می‌آد!" و به انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش که توسط سها نوازش می‌شد، نگاه کرد. نوازشی که او را به یاد نامادری‌اش می‌انداخت. با این تفاوت که دست‌های نسترن نرم و دست‌های سها زبر بود.

–همیشه دعوا داشتند. من و صادق از ترس توی اتاق می‌موندیم. مامان‌مژده داد می‌زد اگه تو و بچه‌هات نبودی من خوشبخت می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک صبورا روی صورتش چکید. سها شوکه بود و نمی‌دانست این حرف‌ها چه ربطی به آن ماجرای وحشتناک و خون دارد.

همیشه می‌دید که سها از مادر حقیقی‌اش کم حرف می‌زند و حتی تعجب می‌کرد چرا نسترن‌خانم برای صبورا مامان است و مادرش مامان‌مژده! فکر می‌کرد همه‌ی این‌ها به‌خاطر این است که صبورا در کودکی مادرش را از دست داده است.

بی‌صدا ماند و ترجیح داد فقط شنونده‌ی این داستان ناخوشایند باشد. سکوت صبورا باعث شد که با فشار آرام دستش، او را به خود بیاورد.

–داداش‌صادق ازش بدش می‌اومد. داداش همیشه کتک می‌خورد، اما...اما وقتی بابا نبود من رو بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد، برام قصه می‌گفت...قصه‌ی مردی که نجاتمون می‌ده.

صبورا لرزید.

-بابا داداش رو فرستاد خونه‌ی مادربزرگم. من و مامان‌مژده تنها موندیم.

اشک مثل رود از چشم‌های صبورا جاری شد. سها نگران به صورت بی‌رنگ صبورا نگاه کرد. وسواس زیاد صبورا، نگرانی‌های غیرطبیعی پدر و نامادری‌اش و حتی سخت‌گیری‌های صادق، برادر صبورا، باید او را زودتر به این باور می‌رساند که صبورا زندگی عادی نداشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی طول کشید تا صبورا آرام شد. اشکش را پاک کرد و خواست حرفش را ادامه دهد که چیزی محکم به شیشه‌ی اتاق خورد.

-خانم سها! دخترا!

سها با شنیدن صدای شهاب، نگران ایستاد. نگاهی به سرتاپایش کرد. شال صبورا را از سرش برداشت و به سمت پنجره رفت. موقعیت پنجره طوری بود که دیدی به مبل کنار دیوار و بخاری نداشت. ارسی را بالا داد و با شهاب چشم‌درچشم شد.

-بله؟ مشکلی پیش اومده؟

شهاب نگران نگاهی به او انداخت. میان شاخه گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خاله...خاله‌قدسی حالش به هم خورده! داشت با تلفن حرف می‌زد یک‌هو پخش زمین شد. به دادش برسید. من این بالا گیر کردم. تلفنم پایینه.

شاخه‌ی درخت در اثر تقلای مرد جوان لباسش را پاره کرده بود. سها نگران به سمت صبورا چرخید. دختر جوان بدون هیچ حرفی چادرش را به سر کشید و ایستاد. سها تلفنش را برداشت، مانتو پوشید و به سمت خروجی دویدند.

کنار پله‌ها، نزدیک باغچه، پیرزن بی‌حال افتاده بود. خودش را بالای سرش رساند.

–نشسته بود یا ایستاده؟

شهاب از بالای درخت فریاد زد:

–ایستاده‌بود، یک‌هو روی زمین رها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر زندگی در سایت‌های باستان‌شناسی، کمک‌های اولیه را آموخته بود. وضعیتش را به‌سرعت بررسی کرد تا مطمئن شود ضربه‌ای به سرش نخورده است. شانه‌اش را آرام تکان داد و با صدای بلند صدایش زد:

-قدسی‌خانم، خوبید؟

قدسی واکنشی نشان نداد. با کمک صبورا بدنش را صاف کرد و روی زمین سفت مستقیم او را خواباند. نگاه هر دو به سمت قفسه‌ی سینه‌ای رفت که هیچ حرکتی نداشت. دست روی پیشانی گذاشت و سرش را به‌آرامی عقب و چانه‌اش را بالا داد تا مسیر تنفسی را باز کرد. هنوز خبری از تنفس نبود. صبورا دو انگشت خود را در وسط گردن، بالای نای و حنجره،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی برآمدگی جلوی گردن، سیب آدم، گذاشت و در آن حفره، نبض گردنی را به‌سرعت چک کرد. سرش را با ناراحتی به نشانه‌ی نفی تکان داد. سها تلفنش را بلند کرد.

-زنگ بزن به اورژانس، یا خودت احیا رو شروع کن!

-من؟ آخه...من نمی‌تونم.

-صبورا، تو قراره دکتر بشی!

-آخه...

رنگ پریده‌ی صبورا و وضعیت قدسی‌خانم مانع ادامه دادن بحث شد، کنار قدسی خانم زانو زد:

- خودم شروع می‌کنم. زودباش زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM] ،

۳۵

با داد سها، صبورا تلفن را گرفت و با اورژانس تماس گرفت. سها با خودش تکرار کرد:"سی‌تا ماساژ دوتا تنفس!" می‌دانست زمان کم دارد. باید آنقدر سریع ماساژ می‌داد و آنقدر کار را سریع شروع می‌کرد که از ثانیه‌ها جلو می‌افتادند. یک‌ونیم ماساژ در ثانیه! بارها آموزش دیده بود و حالا باید از علمش کمک می‌گرفت.

پاشنه‌ی دستش را میان سینه قرار داد، دست دوم را رویش گذاشت. انگشت‌ها را در هم گره کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سرعت شمارش را آغاز کرد: "یک، دو، سه، چهار"

صدای صبورا را ناواضح می‌شنید.

-بله...بله...نه زخمی نیست...خونی اطرافش

نیست...گویا سابقه‌ی سکته‌ی قلبی داره...

بی‌هوشه...بله، بله...دوستم بلده...خودمم دانشجوی

پزشکی هستم...بله شروع کردیم...یادداشت کنید.

"ما منتظریم" صبورا را شنید و ادامه

داد"بیست‌وهشت...بیست‌ونه...سی"

سایه‌ی شهاب را کنارش دید. مرد جوان بالاخره

خودش را از شر شاخه‌ها رها کرده بود. سها دست

روی پیشانی قدسی‌خانم گذاشت، سر او را به عقب

کشید و با انگشت چانه‌اش را به‌سرعت بالاداد. با یک

دست چانه را بالا نگه داشت و با دست دیگر، بینی

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی‌خانم را گرفت و دو بار آرام در میان سینه‌اش دمید. با پدیدار نشدن علایم حیاتی، ماساژ را به‌سرعت از سر گرفت. شهاب بود که نگران پرسید:

–من چکار کنم؟

صبورا بی‌درنگ جواب داد:

–برید دم کوچه ماشین اومد راهنمایی‌شون کنید. خدا کنه زودتر برسن!

شهاب سریع از خانه بیرون رفت و سها باز کارش را ادامه‌داد. بار دهم بود که می‌خواست ماساژ را از سر بگیرد که بالاخره صبورا جایش را گرفت. تا قبل از آن، مجبور بود هم تنفس دهد و هم ماساژ که کاری بسیار خسته‌کننده بود، چون صبورا نه جسارت ماساژ

رمان بازار
romanbazar.ir

را داشت و نه وسواسش اجازه می‌داد تنفس مصنوعی بدهد. قلبش تند می‌کوبید و عرق بر تنش نشسته بود.

دعادعا کرد ماجرا ختم‌به‌خیر شود. بار سوم بود که صبورا به "سی" که رسید، سرش را برای تنفس دادن نزدیک کرد. با التماس گفت تو رو خدا برگرد، قدسی‌خانم و تنفس‌مصنوعی را تکرار کرد.

نگاهش روی قفسه‌ی سینه‌ی او بود، حس کرد قدسی‌خانم تکان می‌خورد. قلبش تندتر کوبید. صبورا زودتر از او نبض را چک کرد.

سری به تأیید تکان داد و هر دو، نفسی از سر آرامش کشیدند. دست صبورا روی رگ بود و نگاه هر دوی آن‌ها به قفسه‌ی سینه‌ای که واضح‌تر بالا و پایین می‌شد. ناله‌ای از دهان قدسی‌خانم خارج شد و هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

میان گریه خندیدند. همان موقع درِ خانه به‌سرعت باز شد و دو مرد با لباس اورژانس شهر، وارد شدند. شهاب با ناراحتی و رنگی پریده کنارشان ایستاد و سها به همه‌ی آن‌ها توضیح داد:

-تنفسش برگشته.

مأمور اورژانس تشکری کرد و کنار قدسی‌خانم، به جای او نشست تا اوضاعش را بررسی کند. ماسک اکسیژن را روی صورتش قرار دادند و در چشم‌برهم‌زدنی، قدسی‌خانم به روی برانکار منتقل و از خانه خارج شد. شهاب به سمتشان چرخید:

-تا آخر دنیا مدیونتونیم، ممنون.

این را گفت و به دنبال برانکار دوید. دروغ نبود اگر بگوید در چشم‌های شهاب، برق اشک دیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست صبورایی را که روی زمین خودش را رها کرده بود گرفت و هر دو به سختی ایستادند. شانه‌اش درد می‌کرد.

–از کجا یادگرفتی؟

سها اشکش را پاک کرد و لبخند زد:

–وقتی می‌ری وسط بیابون خدا، باید کمک‌های اولیه بدونی. اونجا تیم پزشکی داریم ولی خب، حادثه همیشه در کمینه.

صبورا محکم در آغوشش کشید و زیر گریه زد. سها بازوهایش را دور او محکم کرد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. صبورا نالید.

–ترسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف کرد: منم.

–اگه...اگه نبودی...هیچ کاری نمی‌کردم.

سها فشار دست‌هایش را بیشتر کرد:

–می‌کردی. تو قراره پزشک بشی.

صدای خفه‌ی صبورا به گوشش رسید:

–خدا می‌دونه چند بار پشیمون شدم. طاقت سالن تشریح و بیمارستان ندارم، اما امروز...امروز مفید بودم، مگه نه؟

سها سر او را از سینه‌اش جدا کرد و لبخندی خسته زد.

–بودی. همه‌ی ترس‌ها یه روز می‌میرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به خودش گفت مثل ترس تو از تنهایی که توی شب‌های کویر چالشون کردی.

صبورا با چشم‌های خیس از اشک کنارش ایستاد. هر دو به خرمالوهای چیده نشده نگاه کردند و بعد به سبدی که روی زمین رها شده و میوه‌های رسیده از آن بیرون ریخته بود.

–باید از اینجا بریم.

سها آهی کشید و سرش را به تأیید تکان‌داد. قرار به ماندن نداشتند که حالا ناراحت شود، اما نگران بود. چیزی در وجودش او را نگران تماسی می‌کرد که باعث از پا افتادن پیرزن شده بود. آنقدر که تا مرگ پیش برود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه می‌دانست قدرت اخبار ویرانگر است. گاهی خبری می‌تواند طوفانی به این عظمت به پا کند و فردی را به پرتگاه زندگی بکشاند. درست شبیه طوفانی که دوازده سال قبل ریشه‌های زندگی خانوادگی‌شان را از زمین بیرون کشیده بود.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۳۶

–حالا چکار کنیم؟

–فعلاً باید منتظر بمونیم تا یه خبری از قدسی‌خانم بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنی چی شنیده؟

سها لب گزید:

-نمی‌دونم.

در حال رفتن به سمت پله‌های خانه بودند که صدای زنگ بلند شد. چندبار و پشت سر هم. به یکدیگر نگاه کردند. عاقبت این سها بود که به سمت در به راه افتاد. نمی‌دانست به‌خاطر لباس اندکش احساس سرما می‌کرد یا با رفتن قدسی‌خانم خانه این‌چنین سرد و وحشت‌زا شده بود. با بازکردن در، قامت مرتضی در لباس شخصی ظاهر شد که مثل همیشه با ابروهای گره‌کرده نگاهش کرد.

-سلام! قدسی‌خانم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید. ظاهر آشفته و لباس‌های ناهماهنگش به چشم مرتضی نشست.

-اتفاقی افتاده؟ چرا خودتون در رو باز کردید؟ خونه که آیفون تصویری داره!

-سلام! توی حیاط بودیم. قدسی‌خانم رو همین چند دقیقه پیش بردند بیمارستان. تا دم مرگ رفت. الانم نمی‌دونم حالش چطوره.

مرتضی ابرویی بالا انداخت.

-پس اون آمبولانس از اینجا می‌اومد. نمی‌دونید کدوم بیمارستان بردنش؟

-نه! اما قاعدتاً اولین بیمارستانی که بتونند می‌برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی قدمی به عقب رفت و باعث شد ماشین پلیس در معرض دید او قرار بگیرد.

–اتفاقی افتاده، جناب سرگرد؟

نگاه مرتضی روی او نشست. تا همین یک هفته قبل برخوردهایشان بسیار کم بود و دختر عملاً از او و خانواده‌اش دوری می‌کرد و حالا مدام در مسیر هم قرار می‌گرفتند. مرتضی هم از او فراری بود، چرا که هر بار دیدنش باعث می‌شد غرهای مادرش برای ازدواج در سرش مرور شود.

–نه، با ایشون کار دارم. شما تا کی اینجایید؟

–تا هروقت خونه پیدا کنیم، مجبوریم بمونیم.

مرتضی بیسیمی از جیب کتش خارج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-براتون خونه پیدا می‌کنم.

سها نتوانست تشکر کند. مرتضی دافعه‌ی شدیدی داشت و همین مانع ارتباط گرفتن می‌شد.

-قدسی‌خانم یه تماس داشت.

مرتضی کنجکاو به سمتش چرخید و منتظر توصیح ماند:

-بعد از اون حالش بد شد. گفتم شاید دونستنش به دردتون بخوره!

مرتضی سری تکان داد.

-اگر جایی دارید امشب اینجا نمونید تا براتون فکری بکنم.

سها باز هم جوابی نداد. در عوض پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–قتل ثابت شده، درسته؟ به این خونه و آدماش ربط داره؟

نگاه مرتضی آنقدر جدی بود که سها را از پرسیدن پشیمان کرد:

–به نفعتونه از این پرونده دور باشید؛ هم از خودش و هم از آدماش.

–وسایل ما توی همون خونه است. فعلاً نمی‌تونیم خیلی هم فاصله بگیریم.

–خانم دکتر، آقایوسف بازداشت موقته. اگر قدسی‌خانم هم بدحال نشده بود همین اتفاق براش می‌افتاد. ماجرا جدیه.

–می‌دونم. ازتون ممنون به فکر مایید، اگر اجازه بدید برم سراغ دوستم. خداحافظ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بسته شدن در، مرتضی دستی بر صورتش کشید. دمی عمیق گرفت و سرش را به شماتت تکان داد. تلفنش را خارج کرد و با دوستش تماس گرفت.

–سلام! یه خونه می‌خوام ساده و جمع‌وجور برای دوتا دختر تنها، محله‌ی خوب، تا شب می‌آم دنبال کلیدش.

–سلام و درد و بلا! شد زنگ بزنی بگی حالت چطوره؟ دستور دیگه؟ نفس عمیق بکش، برادر!

–حرف زیاد نزن، سلمان! سر مأموریتم. جبران می‌کنم، می‌دونی که.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۷

سها داخل خانه شد و آه کشید. نگاهی به درخت‌های خالی از برگ انداخت و با حس سرما دست‌هایش را بغل کرد. صبح بود ولی ابرهای تیره نور را کم کرده بود.

–کی بود؟

نگاه از درخت‌ها گرفت، به صبورا نگاه کرد و پاسخش را داد:

–مرتضی.

صبورا با تعجب نزدیکش شد:

–مرتضی اینجا چی می‌خواست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومده بود دنبال قدسی‌خانم. به‌خاطر پرونده‌ی جسد باید می‌رفت پاسگاه.

صبورا دست‌هایش را با وحشت دو طرف صورت گذاشت و چادرش روی زمین افتاد:

-وای، چرا؟ یعنی قدسی‌خانم قاتله؟

-بعید می‌دونم معلوم شده باشه کی قاتله. برای پرسش و پاسخ می‌خواستنش.

صبورا با نگرانی و ترس به خانه‌ی خالی نگاه کرد

-خونه رو چکار کنیم، سها؟

سها کلافه شال را برداشت و کش موهایش را محکم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونم! می‌شه امشب رو بریم مهمان‌سرا اما فکر نکنم درست باشه خونه رو تنها بذاریم! توی درست و غلط همه چیز موندم.

صبورا لب گزید و کلافه به حیاط بزرگ و خالی نگاه کرد. هوای نیمه‌تاریک و ابری و درخت‌های عریان، ترسش را بیشتر می‌کرد. به یاد کتاب بینوایان افتاد و حس کوزت در میان جنگل. آب دهانش را محکم قورت داد:

–یعنی شب اینجا تنها بمونیم؟ من می‌ترسم!

–بار اولمون که نیست. مگه خونه‌ی خودمون تنها نبودیم؟

–چرا، اما اینجا بزرگه، غریبیم؛ اونجا کوچیک بود. اولش که مامان پیشمون بود، بعد از اون همسایه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

هوامون رو داشتند. تازه، شب‌هایی که تو نبودی اشرف‌خانم می‌اومد پیش من.

سها ناراضی سرش را تکان داد. از وقتی ماجرای جسد پیش آمده بود، متوجه شده بود که صبورا خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد به خانواده‌ی مهدی نزدیک شده است. آنقدر در برابر مهدی کوتاه آمده بود که بعید نمی‌دانست اشرف‌خانم او را رسماً عروسش بداند.

-نمی‌دونم چی بهت بگم! الانم نگران نباش. برادرشوهرت به جمع کسانی که برامون دنبال خونه می‌گردن اضافه شده.

صبورا شادمان دست کوبید و طعنه‌ی سها را نشنیده گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می‌گی؟ حتماً پیدا می‌کنه. آخیش، خیالم راحت شد.

سها پوزخند زد و چادر رهاشده‌ی او را برداشت.

صبورا با بددلی به چادر نگاه کرد:

-باید بشورمش!

-زیاد به این آقا مرتضاتون امیدوار نیستم. اگه می‌تونست قبلاً کاری کرده بود.

برق چشمان صبورا و امید نشسته در آن را دوست نداشت.

-اشتباه می‌کنی! از دست تنها کسی که کاری برمی‌آد مرتضی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چپی به صبورا انداخت و به سمت سبد رهاشده رفت تا خرمالوها را جمع کند.

-ببینیم و تعریف کنیم. جواب بنگاه‌ها به من و دکتر که یک جمله بود: "با این شرایط نداریم."

-صبورا کنارش روی پا نشست و خرمالوها را توی سبد ریخت:

-مرتضی به‌خاطر تو تا الان کاری نکرده. فکر می‌کرد تو زود خونه پیدا می‌کنی.

نیشخند سها عمق گرفت:

-بنگاه دارم یا وقتم آزاده که صبح تا شب بیفتم دنبال خونه؟! همه‌اش سه روزه بی‌خونه شدیم. چه حرفایی می‌زنی، صبورا! مرتضی می‌تونست همون روز پیشنهاد کمک بده، اگه اینقدر سوپرمنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهدی به من گفت، اما ترسیدم بهت بگم. ازشون خوشت نمی‌آد.

سها آهی کشید و سکوت کرد.

-تازه، خود مرتصی هم از تو دوری می‌کنه. آخه، آخه اشرف‌خانم تو رو بهش پیشنهاد داده، اونم از ازدواج فراریه.

سها بی‌حواس دستش را مشت کرد و خرمالو میان دستش له شد. صورت سرخ از خشمش را به سمت صبورا گرفت و باعث شد صبورا از حرفش پشیمان شود.

-عجب! این‌ها حرفای آقامهدیه یا اشرف‌خانم؟ مرتضی از من فراریه؟ چیه، می‌ترسه تورش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–سها، ببخشید! خب، منم گفتم تو قصد نداری. خب، ببخشید دیگه!

کلافه ایستاد. احساس سرگیجه داشت.

–اونقدر دم‌دستی هستی که اینا فکر کردن دست رو هر دختری بذارن با کله قبول می‌کنه!

دست کثیفش را با مانتواش پاک و مانتو را از تن خارج کرد و روی زمین انداخت. برعکس لحظات قبل، احساس گرما می‌کرد. عصبی به سمت نردبان رفت.

–من دم‌دستی نیستم!

صدای پر از بغض صبورا هم نرمش نکرد. می‌دانست حرفش تند بوده است ولی عصبانی بود. نفس عمیقی کشید و از نردبان بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون سبد رو بگیر تا این خرمالوهای نفرین‌شده رو بچینیم! گریه نداره، صبورا! حرفت اذیتم کرد. حرفم اذیتت کرد.

-تو...تو خیلی خشکی! اصلاً احساس نداری!

اون...اون حرف من نبود اما حرف تو! تو منو زیر سوال بردی. تو احساس نداری به من ربطی نداره. من دم‌دستی نیستم. مهدی...مهدی هم پسر بدی نیست. ما از هم خوشمون می‌آد، همین!

پله‌ی بالا رفته را پایین آمد و روبه‌روی صبورایی که می‌لرزید ایستاد. بازوهای صبورا را محکم گرفت. گریه‌ی صبورا تمام مقاومتش را شکست.

-آره من سردم! من احساس ندارم. چون با چشمم دیدم عشق می‌تونه چه بلایی سر آدما بیاره! چون با

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی عشق و ازدواج و بچه‌دار شدنه مخالفم! از مردا...از زنای عاشق بدم می‌آد! تو هم اگه دوست داری با مهدی ازدواج کنی خودت می‌دونی و خانواده‌ت. گریه رو تموم کن، صبورا!

صبورا ترسیده اشکش را پاک کرد. نمی‌فهمید چرا سها عصبانی است. تا آن روز سها را اینقدر عصبانی و تلخ ندیده بود.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۳۸

نگاه نگران و دلخورش را به چشمان سها دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–برعکس تو، من دلم می‌خواد عاشق بشم! دلم می‌خواد...دلم می‌خواد بچه‌دار بشم و بهشون عشق بدم! دلم می‌خواد شوهرم یه مرد مهربون مثل مهدی باشه!

سها در مردمک‌های لرزان صبورا نگاه کرده و فکر کرد "دنیای آن‌ها چقدر تفاوت دارد!" صبورا دست‌های او را عقب زد و به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت و در را پشت سرش به‌هم کوبید.

سها ناراحت سبد را برداشت. با خودش درگیر بود. حرف‌های صبورا، درباره‌ی والدینش را به خاطر داشت. مادر صبورا عاشق بود ولی نه عاشق پدرش. صبورا فکر می‌کرد اگر مادر و پدرش عاشق یکدیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند، مشکلشان حل می‌شد ولی او اعتقادی دیگر داشت؛ اگر عشق نبود، زندگی‌شان بهتر می‌شد.

صبورا نمی‌خواست دردهای عشق را ببیند.

نمی‌دانست عشق چقدر می‌تواند آسیب بزند. آنقدر که فرزندی سال‌ها درد تنهایی بکشد مبادا معشوقی آزرده‌خاطر شود!

کلافه بود و خودش می‌دانست بیشتر از حرف صبورا، حرف‌های شب قبل زهراخانم ناراحتش کرده بود. مثل روزهای اولی که رها شده بود، برایش ازدواج تجویز کرده بودند. می‌خواستند تنها نباشد و خبر نداشتند که تنهایی این روزها برایش بهترین مرهم شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ‌تر از همیشه بود و می‌دانست که اگر عشق لعنتی بین والدینش نبود، حالا حداقل یکی از آن‌ها را داشت. از نردبان بالا رفت و شروع کرد به چیدن میوه‌های نارنجی.

×

داخل سالن بیمارستان ایستاده و یک پایش را به دیوار تکیه داده بود. از صبح درگیر خاله‌قدسی و حال بدش بود. تازه با آمدن مادرش، کمی خیالش راحت شده و قصد کرده بود که به کارهای دیگرش برسد که حمید، داماد آقایوسف، زنگ زده و خبر از بردن آقایوسف به آگاهی داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌ناچار به آنجا رفته بود تا کمک داماد آقایوسف باشد و از آنجا به بیمارستان بازگشته بود تا مادرش تنها نباشد.

در تمام طول روز حتی موقعی که از دادوبیدادهای آقایوسف در کلانتری به تنگ آمده بود، فکر دو چشم شوکه‌شده رهایش نمی‌کرد. دست روی لبش کشید تا لبخندش پنهان شود. نگاهش روی تابلوی سکوت بود و فکرش چند خیابان آن‌طرف‌تر، اطراف خانه قدیمی موسوی‌ها دور می‌زد.

تمام حواسش پی دو دختر جوان بود و خانه‌ی بزرگی که در آن تنها بودند. تجربه‌ی زندگی در آن خانه را داشت و می‌دانست تنهایی در آن خانه شب‌هنگام، می‌تواند به چه کابوس هولناکی تبدیل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند تجربه‌ی او به کودکی بازمی‌گشت و دخترها، هر دو بزرگ بودند. لبخندی کم‌جان روی لب‌هایش نشست. بعید می‌دانست آن دختر از چیزی بترسد. حتی از هیولاهای پنهان‌شده در شب خانه‌ی موسوی‌ها! با به خاطر آوردن دختر آویزان شده از پنجره لبخندش عمق گرفت. نه، محال بود او بترسد!

–خوبی، شهاب؟ با خودت می‌خندی؟

از شنیدن صدا تکانی خورد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت:

–خاله بهتره؟ لازمه کسی بمونه؟

شهناز سری تکان داد و کنار پسرش ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بهتره ولی باید توی سی‌سی‌یو بمونه. امشب همراه نمی‌خواد. خدا بهش رحم کرده! یادم باشه بیام و از اون دخترا تشکر کنم.

سرش را تکان داد و به مادرش نگاه کرد. سفیدی پوست صورتش در قاب چادر مشکی بیشتر به چشم می‌آمد. هجده سال اختلاف سنی باعث می‌شد گاهی او را با خواهرش اشتباه بگیرند و در سال‌های اخیر و با جاافتاده‌تر شدن قیافه‌ی خودش، گاهی با همسرش اشتباه گرفته می‌شد! پدرش گاهی به شوخی می‌گفت شهناز قصد پیر شدن ندارد.

–خدا رو شکر! پس بریم خونه؟

این را گفت و به انتهای راهروی طویل بیمارستان نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم. مشکلی پیش بیاد خبرمون می‌کنند. الان دخترا مخ بابات رو جویدن! بریم تا حسابی شاکیش نکردند.

شهاب نیشخندی زد:

-چقدرم بابام بدش می‌آد! از خداشه دوقلوها آویزونش بشن!

شهناز آرام به پهلوی شهاب کوبید.

-اگه خودم نزاییده بودمت، شک می‌کردم پسر باشی! حسودی نکن، شهاب! بعد از این همه سال، تو هنوزم از بابات دلگیری.

-حسودی نمی‌کنم! برای شما باورش سخته اما من سال‌هاست قبول کردم که بابا، وقتی با دختراست حالش بهتر از وقتیه که با منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز بدون تأیید یا رد حرف شهاب با قدم‌هایی آرام به سمت خروجی راه افتاد.

-شهاب، این دختره سها کیه؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و مادرش را برانداز کرد. شنیدن این اسم کافی بود تا انبوه موهای خرمایی‌رنگ جلوی چشم‌هایش ظاهر شود و لبخند بر لبش بنشاند:

-چطور؟

شهناز موشکافانه پسرش را برانداز کرد:

-خاله از وقتی هوشیار شده، می‌خواد ببیندش. یکی از همون دختراست؟

-آره!

-می‌شناسیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب متعجب خنده‌ای کرد و دست پشت کمر مادرش گذاشت تا زودتر از او از در بیمارستان خارج شود:

–من؟ نه؛ از کجا بشناسمش؟

–چشمات تا اسمشو آوردم برق زد. من رو رنگ نکن، شهاب! من کلاغ رنگ می‌کنم و جای قناری می‌فروشم.

شهاب سرخوش چشمکی برای مادرش زد:

–برمنکرش لعنت! اما جان خودم این یکی رو نمی‌شناسم، هرچند بدم نمی‌آد بشناسمش، موجود غریبیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM] ،

۳۹_

-از چه نظر غریبه؟

-خیلی دختره ولی انگار دختر نیست!

وارد محوطه‌ی فضای سبز شدند و شهناز کنجکاو مقابل پسرش ایستاد.

-یعنی چی؟

-چطور بگم...خشکه...رفتارش به‌دور از عشوه و طنازیه...جدیه...فوق‌العاده مدیریتش خوبه! حرف می‌زنه، یاد فیلم ورود آقایون ممنوع می‌افتم. چشماش خالیه...اما...اما ظاهرش خیلی زنانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز اخمی کرد. نگاه جدی‌اش را به شهاب دوخت. آنقدر طولانی که مرد جوان را کلافه کرد.

-فکرت داره خطا می‌ره، شهناز خانم! رادارات خلاف گرا می‌ده.

-می‌گی دوست داری بشناسیش...زنیت داره...چشمات موقع اوردن اسمش برق می‌زنه...چه خطایی، شهاب؟

-فقط برام جالبه، همین. یه عمره بیشتر از مادرم دوستم بودی، می‌دونی راستش رو بهت می‌گم. عمر آشنایی ما اونقدر کمه که نشه هیچ فکری کرد، اما نمی‌شه نادیده‌ش هم گرفت. می‌تونی وقتی تو ویترین مغازه جنس جالب و قشنگ می‌بینی نگاش نکنی؟ نه! حال من اینه. توجهم رو جلب کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز نفس عمیقی کشید:

-قیافه‌ش رو ول کن...چقدر می‌شناسیش؟

کنار ماشین ایستادند. در را برای مادرش باز کرد و به‌سرعت سوار شد. شهناز نشست. هنوز منتظر پاسخ بود. صبر کرد تا شهاب ماشین را روشن کرده و حرکت کند.

-عملاً هیچی نمی‌شناسمش. در این حد که استاد دانشگاه همینجاست و دکترا داره. نمی‌دونم چی درس می‌ده ولی هرچی هست، از اسکلت و اینا ترس که نداره هیچ، شناخت هم داره.

-خب؟

- اما غلط نکنم با آقایوسف و خاله‌قدسی آشنایی، چیزی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز اخم در هم کشید: چطور؟

-اون روز که توی کارگاه، اون جسد کشف شد و خاله و آقایوسف اومدند، متوجه شدم که بیشتر حواس آقایوسف به این دختره! بعد هم تا حالا ندیده بودم غریبه خونه‌شون دعوت کنند اما سرِ بردن این دوتا به خونه دعواشون شد!

شهناز لبش را به دندان کشید. عادتی قدیمی که موقع اضطراب به سراغش می‌آمد.

-عجیبه! مطمئنی حواسشون به این دختره، سها، بود؟ شاید اون یکی مد نظرشون بوده!

-بعیده. الانم می‌گید که خاله سراغش رو می‌گیره. فقط نمی‌دونم چرا خاله می‌خواد ببیندش!

-کنجکاو شدم ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مدیر اعظم، خانم دکتر آذین رو؟

شهناز سری تکان داد و تکرار کرد "آذین؟" و به فکر فرو رفت. چیزی ناخوشایند به ذهنش تلنگر می‌زد. به سمت پسرش چرخید.

-آقایوسف بازداشت موند؟

-نه؛ جرمی ثابت‌نشده. فقط معلوم شده که جسد مربوط به سی‌چهل سال قبله. اون موقع هم خونه‌ها جدا نشده بودند.

-این ماجرا خیلی وحشتناکه. یعنی ممکنه برگرده به نوجوونی من!

شهناز در خودش جمع شد و لرزید. شهاب نگران به مادرش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ممکنه شما رو هم بخوان!

صدای ناراحت شهاب، مانند وزوزی ناخوشایند به گوش شهناز رسید.

-مامانم قبل از دیوار کشیدن مرده بود. ما بعد از مرگ مامان دیگه به اون خونه نرفتیم. من چیزی نمی‌دونم.

-به هر حال، ممکنه بیان سراغتون اما نترسید.

در حین رانندگی دست سرد مادرش را لمس و بخاری را به سمتش تنظیم کرد. از یک ساعت قبل و با اعلام قطعی به قتل رسیدن آن جسد پیدا شده، خانواده به هم ریخته بود. بودن یک جسد در آن خانه چیز خوشایندی نبود و پای همه را به ماجرا باز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–منو ببر خونه‌ی خاله. می‌خوام دخترا رو ببینم. هم تشکری کنم هم ببینم این سها کیه!

–مامان، الان وقت مناسبی نیست. مگه نمی‌خواستید برین پیش بابا؟

شهناز شاکی به سمتش چرخید:

–الان مناسب چیه؟ اینکه بشینم و فکر کنم یک نفر از خانواده‌م قاتله؟ آره؟

–نمی‌دونم مامان! منظورم این نبود، اما فکر کنم خاله‌قدسی، خبری از ماجرا نداشته. اگر خبر داشت که نمی‌گفت خونه تخریب بشه، گودبرداری بشه.

شهناز با ناراحتی دستش را از دست پسرش بیرون آورد. سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه فرقی داره؟ آقایوسفم از خانواده‌ی ماست. اون خونه میراث قدیمی ماست. خاله به‌جز من وارثی نداره. می‌دونی اینا یعنی چی؟

شهاب آهی کشید و به خیابان چشم دوخت. از صبح پشت سر هم اتفاقات ناخوشایند می‌افتاد. اول سکته‌ی خاله‌قدسی، بعد خبر دستگیری آقایوسف، بعد اتهام قتل و مظنون‌شدن خانواده‌اش! خواست دوربرگردان را دور بزند که دست مادرش روی فرمان نشست.

–گفتم برو خونه‌ی خاله، شهاب! باید دخترا رو ببینم!

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

٤٠

رمان بازار
romanbazar.ir

×

سکوت بدی اتاق را گرفته بود. هر دو از هم رنجیده بودند و هیچ‌کدام قدمی برای رفع کدورت برنمی‌داشت. شاید دراصل هر دو نیاز به سکوت و فکر داشتند. هیچ‌کدام لب به آبگوشت قدسی‌خانم نزده بودند و مثل خرمالوها به یخچال منتقل شده بود.

صبورا در سکوت درسش را می‌خواند و سها مقاله‌ی یکی از دانشجوها را بررسی می‌کرد. صدای زنگ خانه باعث شد سر هر دو هم‌زمان بالا آمده و به یکدیگر نگاه کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس اینکه کسی از قدسی‌خانم خبر آورده باشد، باعث شد هر دو لباسشان را مرتب کرده و به سمت آیفون داخل راهرو بروند. با دیدن شهاب و خانمی چادری در کنارش، به یکدیگر نگاه کرده و کلید باز کردن را زدند.

سها شالش را جلوتر کشید و زودتر از صبورا از خانه خارج شد و به استقبالشان رفت. طولی نکشید که شهاب و زن وارد خانه شدند. مسیر میان باغچه را طی کرده و به نزدیکی پله‌های ایوان رسیدند. نگاه شهاب به درخت خرمالوی خالی از خرمالو افتاد و ابرو بالا انداخت. سها تند و سریع پله‌ها را پایین آمد. مقابل زن ایستاد. زن در سلام کردن پیش‌قدم شد:

–سلام! من شهنازم، خواهرازده‌ی قدسی‌خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها مؤدبانه دست پیش برد و سلام کرد:

–سلام! سها هستم. حالشون خوبه؟ وضعشون چطوره؟

شهناز با شنیدن نام دختر جوان، نیم‌نگاهی به پسرش کرد و دست دختر را آرام فشرد:

–خوش‌وقتم، عزیزم! خاله‌جان خطر رو از سر گذروندند. حالشون بهتره، اما توی سی‌سی‌یو هستند. شهاب گفت جونش رو مدیون شماییم. باید ازتون تشکر کنم.

سها کمی کنار کشید تا صبورا هم کنارش قرار بگیرد.

–من و صبورا هر دو وظیفه‌مون رو انجام دادیم. هرکس دیگه‌ای هم جای ما بود، موظف بود کمک کنه. خوشحالم که حالشون بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز دستش را به سمت دختر دوم برد. صبورا با او دست داد و عقب کشید. چیزی در نگاه دختر بود که ترساندش. نگاه او آنقدر آشنا بود که ناخودآگاه زمزمه کرد "مژده! "صبورا آب دهانش را محکم قورت داد و لرزید.

-شما...مادرمو می‌شناسید؟

شهناز به‌وضوح از شنیدن حرف صبورا یکه‌ای خورد. شهاب متعجب کنار مادرش ایستاد و به او و دخترها نگاه کرد:

-اسم مادرت مژده است؟

صدای ناباور شهناز باعث شد که سها دستش را مشت کند. در دلش معین را لعنت کرد. باید حدس می‌زد که از معین خیری به او نمی‌رسد. صبورا قدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سها نزدیک شد. انگار بخواهد پشتش پناه بگیرد و این از چشم کسی دور نماند. سها آهی کشید و برای رها شدن صبورا از فشار به حرف آمد.

–اسم مادر هر دوی ما مژده است. گویا شما هم مژده‌نامی می‌شناسین!

نگاه ریزبینش را به زن دوخت و متوجه شد که رنگش پرید. نگاه ناباور شهناز صورت سها را بررسی کرد مگر چیز آشنایی بیابد. امکان نداشت که دختر مژده مقابلش ایستاده باشد.

–می‌شناختم. یک آشنای قدیمی...خیلی قدیمی بود. نمی‌دونم چرا بعد از این همه سال به یادش‌افتادم.

سها دلش می‌خواست پوزخند بزند. خودش را کنترل کرد تا عکس‌العملی نشان ندهد. پریشانی شهناز

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نبود که از دید آنها پنهان بماند. حرف را تغییر داد تا فضا عوض شود:

-بفرمایید توی خونه! چای آماده است. فکر کنم سردتونه چون دارید می‌لرزید.

شهناز آب دهانش را قورت داد. شهاب راست می‌گفت. این دختر زیادی جدی بود.

-باید بریم. اومدم ازتون تشکر کنم و با شهاب برگردم خونه. همسرم و دخترهام منتظرمونند.

-هرطور راحتید...فقط، شهناز خانم...درباره‌ی خونه...

نگاه شهناز به صورت سها دوخته شد:

-مشکلی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه؛ فقط می‌خواستم بدونم قدسی‌خانم مشخص نیست کی مرخص می‌شن؟ ما کلید خونه رو نداریم. راستش بدون قدسی‌خانم موندن توی این خونه که حکم مهمونش رو داریم، برامون سخته و قصد داریم بریم هتل. می‌خواستم تا شما اینجایید ما هم وسایلمون رو جمع کنیم و خونه رو تحویل شما بدیم.

سها صدای نفس آسوده‌ی صبورا را شنید و این نشان می‌داد او با حرف‌هایش موافق است. مستقیم به شهناز نگاه کرد. زن نگاهی متفکر به شهاب انداخت و بعد دوباره به دخترها نگاه کرد. بدش نمی‌آمد علت علاقه‌مندی خاله‌اش به آن‌ها را بفهمد. حسی عجیب به او می‌گفت ماجرا به مژده برمی‌گردد. یک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندن در آنجا به بهانه‌ی مهلت‌دادن به دخترها، قطعاً می‌توانست مفید باشد.

–باشه، عزیزم...اگه مشکلی نیست بیایم داخل و به چای وعده‌داده‌شده برسیم. شما هم وسایلتون رو جمع کنید.

شهاب ناراضی اخم کرد و به مادرش نگریست. شهناز با چشم به او فهماند سکوت کند. سها راضی سری تکان داد و صبورا با قیافه‌ی شادی که پنهانش نمی کرد، پیش افتاد و از پله‌ها بالا رفت. سها ایستاد تا شهناز جلو بیفتد و ناخواسته با شهاب هم‌قدم شد.

–خرمالوها کار شماست؟

با شنیدن صدای آرام به او نگاه کرد. خیلی طول نکشید تا معنای سوال شهاب را فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله؛ ببخشید دخالت کردم ولی هواشناسی پیش‌بینی برف کرده. ترسیدم خراب بشن.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۱

شهاب ابرویی بالا انداخت. انتظار این کار را داشت و نداشت.

–دستتون درد نکنه! من رو نجات دادید. از چیدن خرمالو خوشم نمی‌آد.

–شهاب، عقب موندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چرا" در ذهن و دهان سها ماند. نحوه‌ی صدا کردن زن باعث شد نیشخند بزند. از عقب ماندنشان ناراضی بود؟ به شهناز نگاه کرد که از بالای پله‌ها نگاهشان می‌کرد. شهناز گفته بود خواهرزاده‌ی قدسی‌خانم است و قدسی گفته بود شهاب نوه‌ی خواهرش است. پس احتمالاً این زن جوان مادر مهندس بود!

-داشتم از خانم سها تشکر می‌کردم بابت چیدن خرمالوها.

شهناز اخم ظریفی کرد:

-باز تو تنبلی کردی؟ مگه خرمالوها رو نچیده بودی؟

-تقصیر من نیست، مامان‌جان! این رو به حضرت پدر بگید که وقت آزاد من رو پر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز با چشم برای پسرش خط‌ونشان کشید و به‌سمت دختر جوان چرخید. دیگر تقریباً به او رسیده بودند.

–ممنون، عزیزم! چطور رفتی روی اون نردبون؟ اصلاً سطح اتکای محکمی نداره.

–مشکلی نداشت. روی سطح‌های نامطمئن‌تر هم رفتم.

شهناز سرتاپای دختر جوان را برانداز کرد. مانتوی بافت به تن داشت و شلوار جین. روسری ساده و بدون طرح سرمه‌ای، صورتش را جدی نشان می‌داد.

–شهاب گفت دکترا داری، چه رشته‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها تمام تلاشش را کرد تا نگاه پر از تعجبش به سمت شهاب برنگردد. چه دلیلی داشت از او پیش مادرش حرف بزند؟

– من باستان‌شناسم.

سنگینی نگاه مادر و پسر و توجه‌شان برایش خوشایند نبود:

–سخت نیست؟ برای خانم‌ها رشته جالبی نیست.

–جدا از اینکه هر کاری سختی خودش رو داره، حتی خانه‌داری، این کار برای من سخت نیست، چون عاشق رشته‌ام هستم.

آنقدر آرام و شمرده حرف زد که مخاطبش چاره‌ای جز پذیرش حرفش نداشت. شهناز قدمی به داخل خانه برداشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–تدریس می‌کنی؟

–به صورت پاره‌وقت با دانشگاه همکاری دارم اما کار اصلیم پژوهش و بررسی میدانیه! تو حوزه‌ی انسان‌شناسی باستان کار می‌کنم.

شهاب با به خاطر آوردن چابکی حرکت او روی تل خاک‌ها و صحبتش درباره‌ی جسد لبخند زد. در دل به زیرکی مادرش برای به دست آوردن اطلاعات آفرین گفت. هرچند نمی‌فهمید علت توجه زیاد مادرش به دخترها چیست. هرچه بود این رفتار را تا به آن روز از او ندیده بود.

کنار ایستاد تا مادرش و دختر جوان به صورت کامل وارد خانه شوند. با ورود به خانه هوایی گرم و مطبوع به پیشوازشان آمد. شهناز حرف‌ها را پی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–برام جالب شد. یکی از دخترای من علاقه‌ی زیادی به آثار باستانی داره. باید باهات آشناش کنم.

سها لبخندی زد. عاشق گپ‌وگفت درباره‌ی این مسائل بود. مؤدبانه پاسخ داد:

–حتماً، خوشحال می‌شم.

شهاب عمیق بو کشید:

–چه بوی خوبی! خونه‌ی خاله از این بوها نداشت، داشت؟

شهناز لبخند زیبای دختر جوان را دید و نفس عمیقی کشید.

–بوی دم‌نوشه، درست می‌گم؟

سها سرش را به تأیید تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله. صبورا معمولاً دم‌نوش می‌خوره.

شهناز لب گزید و زمزمه کرد: چه تشابه عجیبی! که به گوش کسی جز خودش نرسید. سها مردد به اطرافش نگاه کرد. نمی‌دانست کجا باید از آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

نه اتاق دو دختر جای مناسبی بود و نه درست می‌دید وارد اتاق‌های قدسی‌خانم شوند. پس به‌ناچار آن‌ها را به سمت آشپزخانه راهنمایی کرد و توضیح داد.

–صاحب‌خونه نیست و تنها فضای مشترک برای پذیرایی از شما، آشپزخونه است.

شهناز با نگاهی تحسین‌آمیز تماشایش کرد. هنوز به نیمه‌ی راهروی ورودی نرسیده بودند که صدای زنگ خانه دوباره بلند شد. سها متعجب ابرویی بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت آیفون رفت. با دیدن مرتضی نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت.

-بله!

-سلام! یک لحظه می‌آین دم در؟

-الان می‌آم.

این را گفت و گوشی را گذاشت. شهاب با کنجکاوی نگاهش کرد. تصویر داخل آیفون آن‌قدر واضح بود که نیاز به پرسش نداشت. با دیدن صبورا که در آستانه‌ی اتاق ایستاده‌بود و نگاهشان می‌کرد به سمت مادر و پسر چرخید.

-با اجازه من می‌رم دم در و برمی‌گردم. بفرمایید.

صبورا جان می‌آد پیشتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به سمت حیاط رفت. این روزِ عجیب قصد تمام شدن نداشت. نزدیک غروب بود و نمی‌دانست بعد از هفت ساعت، مرتضی دوباره برای چه کاری سراغشان آمده است.

در خانه را باز کرد و مقابل مرد جوان ایستاد. نگاه مرتضی کمی بیشتر از همیشه رویش ماند. اخم داشت و این اخم با همیشه فرق می‌کرد. دلش مانند ماشین لباسشویی پیچید.

-این ماشین شهابه که اینجاست؟

لبش را با زبان تر کرد و نیم‌نگاهی به کوچه کرد. صدای مرتضی مواخذه‌گر نبود ولی چشم‌هایش چرا.

-فکر می‌کنم ماشینشون باشه با مادرشون اومدن. با ایشون کار دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مرتضی تغییر کرد و باعث شد سها دستش را مشت کند.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۲

دوست داشت علت حضور مرتضی و سوالش به مهندس بازگردد اما انگار اشتباه فهمیده بود. مرتضی به‌خوبی متوجه ناراحتی او شد.

–نباید می‌پرسیدم. عذر می‌خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها معذرت‌خواهی را ناشنیده گرفت. این معذرت‌خواهی بیشتر آزارش می‌داد. به این مرد روابط و کارهای آن‌ها ارتباطی نداشت.

به پشت سر مرتضی، جایی که قابل‌دیدن بود، نگاه کرد. مردی کنار ماشینی غریبه ایستاده و نگاهشان می‌کرد.

-اگر با مهندس کاری ندارید پس کارتون چیه، جناب سرگرد؟

-من الان به‌عنوان یک همسایه‌ی قدیمی اینجا هستم، پس سرگرد نیستم. اومدم به وعده‌م عمل کنم.

کلیدی مقابل چشم‌های متعجب و پرسوال سها گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-براتون خونه پیدا کردم. فردا با خیال راحت اسباب‌کشی کنید. خیلی کوچیکه ولی محله‌ی خوبی داره. به دانشگاه نزدیک نیست ولی به خطوط اتوبوس‌رانی و تاکسی دسترسی کامل داره.

سها با نفس حبس‌شده نگاهش کرد. حسی عجیب داشت. واقعاً باور نمی‌کرد مرتضی برایشان خانه پیدا کرده باشد. با نگاهی بچگانه باید قبول خانه را رد می‌کرد ولی دیگر تحمل سرگردانی نداشت. فقط باید از نیت کار مطمئن می‌شد. هنوز یادآوری حرف‌های صبورا عصبی‌اش می‌کرد.

-این لطف رو مدیون چی هستیم؟ شرایط ما با سه روز قبل فرقی نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی سرش را زیر انداخت تا لبخندش را پنهان کند. سر که بلند کرد چشم‌هایش برق خنده داشت.

-ناراحتید؟

سها اخم کرد و نگاه مرتضی به پشتِ سر او دوخته شد. شهاب داخل حیاط می‌چرخید. به نظر گل‌های خشک و باغچه را نگاه می‌کرد و دیوار خانه را لمس می‌کرد ولی آنقدر او را می‌شناخت که بداند دلیل حضورش در آنجا قطعاً این نیست! خصومت آن‌ها ریشه‌دار بود. جواب سها با تأخیر به گوشش رسید:

-از چی ناراحتم؟

مکث مرتضی باعث شد، مسیر نگاه او را دنبال کند. با دیدن شهاب، عصبی لب گزید. مرتضی نیشخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ناراحتید زودتر خونه پیدا نکردم یا پیشنهادش رو ندادم؟

به‌سرعت به چشم‌های مرتضی نگاه کرد و نگاه سفت‌وسختش را به او دوخت.

–من از هیچ‌کس توقعی ندارم. حتی از آشنا، چه برسه به غریبه‌ها.

مرتضی ابرویی بالا انداخت.

–پس چرا گفتید شرایط شما عوض نشده؟

–چون شرایط ما عوض نشده. ما هنوز مثل سه روز قبل دور و غریبه‌ایم. چرا شما باید برای دوتا غریبه کاری کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدش نمی‌آمد حال دختر مغرور را بگیرد، پس نگاه او را با نگاهی مثل خودش پاسخ داد:

-برای آرامش خیال برادرم این کار رو کردم نه غریبه‌ها. منتظر بودیم شما کاری کنید ولی می‌بینم انتظار بی‌جایی بوده و وضعیت شما مدام آشفته‌تر می‌شه و این برادرم رو ناراحت کرده.

اخم‌های سها بیشتر از این در هم گره نمی‌شد. پیش خودش اعتراف کرد انتظار چنین پاسخی نداشت. شاید پاسخ کلیشه‌ای انسان‌دوستی یا کمک به همسایه را بیشتر می‌پسندید. مرتضی نیشخند زد و ادامه داد:

-درسته مانعش شدم ولی همه‌ی ما از انتخابش راضی هستیم. می‌خوام خودشو جمع کنه و اونی که واقعاً هست دیده بشه وگرنه میراث پدری اونقدر هست که

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر صبوراخانم رو راضی کنه که دخترش رو به برادرم بده.

-کارهای شما به من ربطی نداره. این موضوعیه که به صبورا و خانواده‌ش مربوطه.

-بسیار هم خوب! می‌شه به صبوراخانم بگید بیاد و کلید رو بگیره؟

سها از خشم دندان روی هم سایید. بدش نمی‌آمد در خانه را به روی مرد جوان بکوبد. حس بدی داشت. انگار این خانواده واقعاً صبورا را عروس خود می‌دیدند!

نگاه مرتضی آزاردهنده بود. زیر دینش نمی‌ماند. می‌دانست صبورا بدون او از جایش تکان نمی‌خورد و او هم حاضر به گرفتن کمک از برادر مهدی نبود. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که نگاه شکاک او را به خاطر حضور شهاب دیده بود و نه وقتی‌که حرف‌های نیش‌دارش را شنیده بود.

بدون برداشتن نگاهش از مرتضی زنگ آیفون را زد. صدای صبورا خیلی زود پخش شد.

–چی شده، سها جون؟

– زودتر بیا پایین. برادر آقامهدی با تو کار داره. آقای‌مهندس خیلی معطلمون شده‌ن.

"چی شده"ی نگران صبورا را بدون جواب گذاشت. اخم‌های مرتضی دلش را خنک کرد. تا او باشد به‌خاطر دختر مورد علاقه‌ی برادرش الکی غیرتی نشود. با آرامش به مرتضی پشت کرد و داخل شد. آهی کشید و آرزو کرد، آدرس آن خانه را می‌فهمید تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش سراغش می‌رفت. داخل حیاط با اخم درهم از کنار شهابی گذشت که سخت مشغول بررسی یکی از دیوارها بود. زمزمه‌اش را شنید.

–بازم نم کشیده. چطور ممکنه؟ لعنت بر شیطون.

پوفی کشید و صبورای ترسیده را مقابلش دید.

–چی شده، سها؟ این...این چرا اینجاست؟

سها نفس کلافه‌ای کشید.

–لطف کرده و به‌خاطر تو برامون خونه پیدا کرده تا سرگردون نباشی.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خاطر...به‌خاطر من؟ اون...اون...با من مخالفه!

-قبول کردن یا نکردن خونه با خودته، فقط بدون من دوست ندارم زیر دین خانواده‌ی مهدی بریم.

دست صبورا را فشرد:

-تکلیفت رو با مهدی و خانواده‌ش روشن کن. روت غیرت برداشتند. زندگی توست و به من ربطی نداره.

صبورا لب گزید. اگر پدرش یا صادق می‌فهمیدند که چه کسی برایشان خانه پیدا کرده و به چه علت، سرش را گوش تا گوش می‌بریدند. امیدش این بود که بگوید آشنای سها این کار را کرده ولی سها عملاً خودش را کنار کشیده بود.

-می‌گم...می‌گم نه...اما...اما تا کی هتل بمونیم؟ خونه می‌خوایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها متوجه سنگینی نگاه مرتضی روی خودشان بود.

-تصمیم با توست، صبورا، حتی با اینکه دوست ندارم، اگه تو بخوای قبول می‌کنم بریم اون خونه، اما اونجا نمی‌مونم و زود باید دنبال یه جای دیگه بگردیم. حاضرم تو خونه بخری و مستأجرت بشم ولی توی اون خونه نمی‌مونم.

صدای شهاب گفتگویشان را قطع کرد.

-ببخشید من گوش تیزی دارم. جسارت نکردم و فالگوش نایستادم. فقط گوش‌هام روی کلمه‌ی خونه حساسه و قسمت آخر حرفتون رو شنیدم.

نگاه سها و صبورا رویش نشست. شهاب جلوتر آمد:

-کار من ساخت و سازه. یک واحد نو توی یه آپارتمان دارم که اگر مایل باشید بهتون اجاره می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر همون روز اول نگفتم هم به‌خاطر خاله و پسرعموش بود. اگر وسط اون دعوا پیشنهاد می‌دادم، سرم رو هر دو قطع می‌کردند.

صبورا لبش را گزید تا به حرکت گوش‌تاگوش انگشت شهاب نخندد. سها به پنجره‌ای که سایه‌ی مادر شهاب از آنجا دیده می‌شد نگاه‌کرد.

-بعداً در موردش حرف می‌زنیم، آقای مهندس! باید خونه و شرایطش رو ببینیم.

به صبورا اشاره کرد تا عجله کند و خودش با آرامش بیشتری به سمت خانه راه افتاد. بعد از سه روز آوارگی، پیشنهادی معقول داشتند.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۴

سها به‌سرعت خودش را به بالای پله‌ها رساند و نماند تا از نتیجه‌ی گفتگوی صبورا و مرتضی مطلع شود. وارد شدنش به خانه با خارج شدن شهناز از اتاق پنج‌دری هم‌زمان شد و فهمید که اشتباه نکرده و واقعاً سایه‌ی او را پشت شیشه دیده است. به سمتش رفت. نگاه شهناز در صورتش چرخید.

–ببخشید، منتظر موندید.

–ایراد نداره. می‌تونم بیام اتاقتون تا وسایلتون رو جمع می‌کنید؟

سها سری تکان داد و جلو افتاد. خوشبختانه وسایل‌شان را باز نکرده بودند و این بار برای

رمان بازار
romanbazar.ir

جابه‌جایی کار زیادی نداشتند. زیر نگاه شهناز به سرعت وسایل خودش و صبورا را جمع کرد. ملافه‌ها را تا زد و تخت‌ها را جمع کرد. نگاهش بی‌خبر از حال خراب شهناز، گوشه‌گوشه‌ی اتاق را به‌دنبال وسایلشان گشت.

شهناز درست از وقتی که نام مادر دخترها را شنیده بود، در تب‌وتاب دانستن و شنیدن بود. با خودش فکر می‌کرد بیل‌مکانیکی به جای حیاط خانه‌ی قدیمی حسینی‌ها، زندگی آن‌ها را زیر و رو کرده و گذشته را بیرون کشیده است.

احساسی قوی نسبت به سها داشت. احساسی که می‌ترسید او را به مژده وصل کند. رفتاری که شهاب از خاله‌اش و آقایوسف تعریف کرده بود، حدسش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر تأیید می‌کرد. عاقبت طاقت نیاورد و با دستانی سرد و گره‌کرده، سوالش بر زبانش جاری شد:

-اسم پدر دوستت هاشمه؟

سها چشم بست و تصویر پدرش پیش چشمانش جان گرفت. نگاه مهربان او که انگار همیشه می‌توانست افکارش را بخواند. دست‌های بزرگ و گرمش. گوش‌های بزرگ همیشه آماده‌ی شنیدنش، تک‌تک اجزای صورتش را می‌توانست ببیند. دلش تنگ شد.

-دنبال مژده نگردید، شهناز خانم!

به سمت شهناز چرخید و مستقیم نگاهش کرد. باید زودتر از این‌ها می‌فهمید که وارد گذشته‌ی ناگذشته‌ی مادرش شده است. شاید از همان وقتی که آقایوسف را پیگیر احوال پدرش و کنجکاو احوال خانواده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دید. درست از شش ماه قبل که معین را داخل دفتر آقایوسف دیده بود، دلش شور می‌زد.

-برای پیدا کردن مژده دیر شده...خیلی دیر.

قلب شهناز آنقدر تند می‌کوبید که احساس درد کرد. حدسش درست بود و به نظر می‌رسید سها از گذشته می‌داند.

-تو...تو دختر مژده‌ای؟

شهناز ایستاد و به سمتش رفت. دست‌هایش را دراز کرد تا او را لمس کند ولی سها کنار کشید.

-هاشم پدر توست. تو می‌دونی من کی هستم!

دم عمیقی کشید و خواست حرف بزند که شهناز ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مژده...مادرت، خوبه؟

غم ماری شد و دور قلبش پیچید و درد در تمام بدنش پخش شد:

–خوبه!

مانتوی بافت را از تنش خارج کرد و پالتو پوشید. روسری را با شالی بلند عوض کرد و هر دو را داخل چمدانش گذاشت. حاضر و آماده و البته نگران، منتظر آمدن صبورا بود.

–ازش...برام حرف بزن.

نگاهش را به شهناز دوخت. برق اشک در چشم‌های زن می‌درخشید. باید با مادرش حرف می‌زد. مدت‌ها بود که ایمیل‌های مادرش را پاسخ نمی‌داد ولی حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد باید با او حرف بزند. مجبور بود قهرش را تمام کند.

–حرفی ندارم بزنم.

به چشم‌های نگران زن جوان نگاه کرد.

–برام بگو خوبه؟ می‌دونه تو اینجایی! پس...می‌خواد برگرده...آره؟

خاطرات مادرش را زیر و رو کرد و زنی به اسم شهناز میانشان نیافت. خوب که فکر می‌کرد، در خاطرات مادرش آدم‌ها نام‌ونشان نداشتند. دایی بود و زن‌دایی! باقی هم با نسبت‌هایشان نام برده شده بودند.

–مادر و پدرم نمی‌دونند من کجا ساکنم و صاحب‌خونه رو هم نمی‌شناسند. من هم خبر نداشتم که شما کی هستید. مادرم قصد بازگشت نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز ناباور کنارش ایستاد و بازوهای او را گرفت. قدش از دختر جوان کمی بلندتر بود.

–می‌خوام ببینمش. مگه می‌شه ندونند، وقتی تو اینجایی؟ پس یعنی مادرت خبر داره. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

نفس عمیقی کشید تا اشکش دیده نشود.

–امکانش نیست...متأسفم...مادرم...ایران نیست.

صدای پدرش در گوشش زنگ می‌خورد"فکر کن ما رفتیم خارج و تو چون نمی‌خواستی با ما بیای، ایران موندی." آب دهانش را قورت داد و صدای شهناز در گوشش پیچید:

–چی؟ خارجه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با وارد شدن صبورا، شهناز اخم کرد و سها نفسی از سر آرامش کشید. شهناز پشت پنجره ایستاد و نگاه صبورا بینشان چرخید. هنوز از اینکه شهناز مادرش را بشناسد، می‌ترسید. صدای آرام و زمزمه‌مانند سها به خودش آورد:

–چی شد؟ بهش چی گفتی؟

صبورا به وسایل جمع‌شده نگاه کرد. چادر رنگی را تا کرد و داخل چمدانش گذاشت. مثل سها زمزمه‌کرد:

–هیچی! گفتم بابام باید تأیید کنه.

سها ابرویی بالا انداخت. متوجه حال بد شهناز و صبورا بود. خودش هم حالش خوب نبود. دلش مادر و پدرش را می‌خواست.

–خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب نداره! رفت. بهش برخورده بود.

سها نفسش را بیرون داد. انتظار این حرف را از صبورا نداشت. نفسی از سر آرامش کشید و به شهناز نگاه کرد. زن نگاهش جایی میان آن‌ها گیر افتاده بود و مات نگاهشان می‌کرد:

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۵

–من برم برای شما نوشیدنی گرم بیارم و وسایل یخچال رو خارج کنم.

شهناز به خود آمده و به چشم‌های سها نگاه کرد.

–باهات می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سها به روی صبورا چرخید که برای تعویض لباس، معذب نگاهشان می‌کرد. به‌ناچار قبول کرد. دوست داشت این ماجرا تمام می‌شد. نمی‌دانست تکلیفش چیست. سوال زیاد داشت و از دست معین عصبانی بود.

همان روزها که مجبور به جدایی شده بودند، مادرش از ماجرای خودش و خانواده‌اش برایش تعریف کرده بود. همان موقع، بعد از شنیدن حرف‌های مادرش تصمیم گرفته بود هرگز به خانواده‌ی مادری نزدیک نشود. حالا نمی‌دانست چرا معین او را به سمت آن‌ها هل داده است. شک نداشت اگر لحظه‌ای فکر می‌کرد که آقای حسینی به خانواده‌ی مادرش ارتباط دارد، مستأجرش نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید ایراد از والدینش بود که نگفته بودند خانواده‌ی مادری در این شهر ساکن هستند و یا شاید ایراد از خودش بود که درباره‌ی اسامی و هویت خانواده‌ی مادرش پرس‌وجو نکرده بود.

آهی کشید و فکر کرد بیشتر از همه تقصیر عشق است که مادر و پدرش را از او دور کرده است. داخل راهرو، با شهاب روبه‌رو شدند. با همان نگاه جدی داخل حیاط در حال بررسی دیوارها بود. شهناز ایستاد و سها به سمت آشپزخانه رفت.

–چی شده، شهاب؟

شهاب به سمت مادرش چرخید.

–دیوارا دوباره نم کشیده! امکان نداره. موقع بازسازی تمام لوله‌کشی تعویض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز شانه‌ی شهاب را فشار داد:

-توی شرایط ما این موضوع اصلاً اهمیت نداره. فکر کن مهندس نیستی.

شهاب متعجب به مادرش نگاه کرد و رد نگاهش را گرفت و به سهایی رسید که وارد آشپزخانه می‌شد.

-چی شده، مامان؟ چرا اینقدر به‌هم‌ریخته‌ای؟

-باید بدونی از صبح کلافه‌م. اتفاقای بد پشت سر هم افتاده؛ پیدا شدن اون جسد، سکته‌ی خاله، بازپرسی از آقایوسف و حالام باز شدن گذشته‌ای که هنوز نگذشته. حالم خوب نیست، شهاب!

-نمی‌فهمم چی می‌گید. برام توضیح بدید.

-بعداً...بعداً برات می‌گم، الان نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت. با ورود به آشپزخانه، متوجه شد که سها در حال ریختن چای داخل فنجان است. هرچه تماشایش می‌کرد شباهت کمتری با مژده پیدا می‌کرد. مژده بلند قد، سفید و بور بود. درست مثل پدرش، اما این دخترِ سیاه‌چشم و سبزه‌رو، با معادلاتش جور درنمی‌آمد. از قیافه‌ی هاشم هم چیز زیادی به یاد نداشت جز چشم‌های بسیار تیره‌اش.

–شبیه پدرتی؟

سها آهی کشید و در جواب او سری تکان داد. بله‌اش کم‌جان به گوش شهناز رسید. با وارد شدن شهاب به آشپزخانه شهناز اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خوام چمدون‌ها رو بذارم داخل ماشین. اینجا چیزی نیست؟

–مزاحم شما نمی‌شیم. دفعه‌ی قبلی اذیت شدید کافیه.

–با کسی تعارف ندارم. هتل توی مسیر خونه است.

شهناز چایش را برداشت و پسرش را تأیید کرد.

–راست می‌گه.

سها معذب به کارتن وسایلشان نگاه کرد. رد سرکه رویش پیدا بود.

–واقعاً ممنون. به‌جز اون کارتن پر دردسر چیزی اینجا نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب ابرویی بالا انداخت. اگر اخم‌های درهم سها و نگاه بدش به کارتن نبود، فکر می‌کرد دختر جوان شوخ‌طبعانه به ماجرای نم‌دادن سرکه اشاره می‌کند.

فنجان چایش را برداشت و داغ سرکشید. بدنش یخ کرده و اعصابش خُرد بود. از بی‌نظمی متنفر بود و این چند وقت مدام برنامه‌هایش به هم می‌خورد.

–من با اجازه‌تون اینو می‌برم.

شهناز هم پشت پسرش راه افتاد و به سها اشاره کرد:

–بریم، سهاجان!

سها به آشپزخانه نگاه کرد. باید آب و برق را قطع می‌کرد بعد با خیال راحت از آنجا می‌رفت و پشت سرش را نگاه هم نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM] ،

۴۶

صدای گوش‌خراش گوشی در اتاق پیچید و چرتش را پاره کرد. باز صبورا فراموش کرده بود صدای گوشی را ببندد. کسل روی پهلو چرخید و نگاهش روی ساعت اتاق هتل ثابت ماند. ساعت هفت‌ونیم بود.

شب دیر خوابیده بودند. اتاق هتل اصلاً جای راحتی نبود و گذشته از آن صبورا باز هم کابوس دیده بود. در سه سالی که با او هم‌خانه شده بود، بارها پیش آمده بود که صبورا کابوس ببیند و معمولاً کابوس‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رخ می‌دادند که صبورا از نظر روحی به هم می‌ریخت.

صبورا با سستی از جا بلند شد و گوشی را از میز کنار تخت برداشت. چشمش را مالید تا نام مخاطب سمجی را که صبح زود تماس گرفته بود ببیند. با دیدن کلمه‌ی "داداش" سیخ سر جایش نشست.

نگاه هوشیارشده‌ی سها متوجه رنگ پریده‌ی او شد.

-کیه؟

صبورا آب دهانش را محکم قورت داد.

-داداش‌صادقه!

سها با اخم نگاهش کرد. صدای زنگ قطع شد و صبورا هنوز به گوشی نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چرا جواب ندادی؟

-چرا زنگ زده؟

سها کسل موهایش را کشید و با کش مو بالای سرش جمع کرد.

-از من می‌پرسی؟ جواب می‌دادی و از خودش می‌پرسیدی.

-نکنه...نکنه فهمیدن؟

سها ناراحت ایستاد. روابط خانواده‌ی صبورا را درک نمی‌کرد.

-بهت گفتم که خبرشون کن تا یک تماس اینطوری رنگت رو نپرونه.

-تو که نمی‌شناسیشون، نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی صبورا برای بار دوم زنگ خورد و هینی کشید و وحشت‌زده لب گزید. با تشر سها، گوشی را به گوشش نزدیک کرد و روی تخت جمع شد.

-الو، سلام، داداش!

-علیک‌سلام! چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ خواب بودی؟

نگاه صبورا روی ساعت نشست.

-بله!

-مگه کلاس نداری؟ گفتی امتحانات از یه هفته دیگه شروع می‌شه، الان چه وقت خوابه؟

صبورا موهایش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرجه‌هاست، داداش...دیشب دیرخوابیدم. تازه بیدار شدم.

-چرا نیومدی خونه؟ نمی‌دونی وقت امتحانات خوردوخوراکت خراب می‌شه؟ تا دیروقت دوباره درس خوندی؟

صدای جدی صادق ترساندش. آنقدر محکم حرف‌زده بود که از فکر گناه‌کار بودن به خودش لرزید.

-اینجا...راحت‌تر می‌خونم...تازه...چند...چند واحد عملی دارم که تا قبل از امتحانام تموم نمی‌شه.

-داری راست می‌گی، صبورا؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه...نه...نه به‌خدا، داداش!

رمان بازار
romanbazar.ir

–من تا ظهر اونجام.

صبورا با ناراحتی چشم بست. اشک در چشمش جمع شده بود.

–برای چی، داداش؟ مگه بهم اعتماد نداری؟

–نه! نه وقتی‌که دست‌وپات رو موقع حرف‌زدن گم می‌کنی و زود جوابم رو نمی‌دی.

–داداش!

–چی شده، صبورا؟ بهم بگو، وگرنه پا می‌شم می‌آم اونجا! اون وقت بابا هم می‌فهمه. می‌دونی که مثل من آروم نیست.

صبورا به گریه افتاد. نگاه نگران سها بی‌بر از حرف‌های آن‌سوی خط، رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟ صبورا؟ چرا گریه می‌کنی؟

"چرا گریه می‌کنی" سها به گوش صادق رسید. نفس کلافه‌اش را در گوشی فوت کرد.

-گوشی رو بده سها خانم.

صبورا بدون هیچ‌حرف و اعتراضی گوشی را به سمت سها گرفت. گند زده بود و دعا می‌کرد سها خرابکاری‌اش را درست کند. اگر صادق می‌آمد به‌زور او را همراه خودش می‌برد و تا مدت‌ها به‌خاطر پنهان‌کاری بازخواست می‌شد. حتی بعید نبود پدرش دوباره ساز ناساز کوک کند و نگذارد درسش را ادامه دهد.

-چی شده؟

-می‌خواد...می‌خواد با تو حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با من! چی گفته داری گریه می‌کنی؟

-می‌خواد بیاد اینجا.

سها اخم کرد. با اکراه گوشی را گرفت و برای صادقی که نمی‌دیدش چشم دراند. فقط حرف‌های صبورا را شنیده بود و حدس آنکه برادرش را حساس کرده است، سخت نبود.

-سلام، آقا صادق!

-سلام، سهاخانم!خوبین؟

-ممنون، شما خوبید؟ آقای کاظمی؟ نسترن‌خانم؟

-همه خوبند، ممنون.

-مشکلی پیش اومده صبح زود زنگ زدید؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟ صبورا جون داره گریه می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس عمیق صادق را شنید و این بار برای صبورایی که هنوز گریه می‌کرد اخم کرد.

–نه؛ گفتم که همه خوبیم. راستش دیشب خوابم آشفته بود. دلم شور افتاد، خواستم از حال صبورا مطمئن بشم، بهش زنگ زدم. می‌دونید که برم سر کار دیگه وقت نمی‌کنم زنگ بزنم. چی شده، سها خانم؟ چرا گریه می‌کنه؟

سرش را به تأسف برای صبورا تکان داد و روی تخت نشست.

–راستش دیشب دوباره کابوس دیده. می‌دونید که وقتی کابوس می‌بینه تا چند وقت به هم ریخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

–دوباره؟ چی شده، سها خانم؟ چی باعث شده کابوس ببینه؟ واجب شد قید همه‌چیز رو بزنم و بیام اونجا.

سها نفس عمیقی کشید و فهمید اوضاع خراب‌تر شده است. صبورای رنگ پریده بال‌بال می‌زد که به برادرش چیزی نگوید ولی او خوب می‌دانست گفتن حقیقت، آن هم به صادقی که ثابت کرده بود نگرانی‌اش برای خواهرش حقیقی است، بهترین راه است.

–داستانش مفصله، آقا صادق! فقط بهتون اطمینان می‌دم جای نگرانی نیست.

–من گوش می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آهی کشید و برای صبورا سری به تأسف تکان داد و ماجرا را از تخریب دیوار و آواره شدنشان تعریف کرد، منهای ماجرای جسد و رفتن به خانه قدسی‌خانم. صدای نفس‌های عصبی صادق نگرانش می‌کرد.

–اون وقت موضوع به این مهمی رو به ما نگفتید؟ چی پیش خودتون فکر کردید؟

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۷

من بچه نیستم، آقا صادق! این مشکل هم خیلی حاد نبود که از پسش برنیام. الان هم خونه پیدا کردیم و امروز جابه‌جا می‌شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما هیچ کاری نمی‌کنید تا من بیام. باید با آقامعین‌الدین هم حرف بزنم. رسمش نبود که به من چیزی نگه.

سها کلافه صدایش را بلند کرد.

–به ایشون ارتباطی نداشته که بدونند. نه قیّم منند نه بزرگ‌ترم هستند. یک نسبت دور فامیلی داریم. پسرعمه‌ی پدرم هستند.

–یعنی ایشون هم نمی‌دونند؟

–خیر؛ ولی عمه‌خانم درجریانه. البته من منکرش نمی‌شم که بهتر بود صبوراجان به شما اطلاع می‌داد، اما درک کنید که نمی‌خواست شما رو نگران کنه و قرار نبود تا ابد از شما مخفی بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خصوص که از حساسیت زیاد شما و پدرش خبر داشت و می‌ترسید مانع بشید آخر ترم بمونه دانشگاه و از درسش عقب بیفته.

–در این که شک نکنید؛ باید با من برگرده. باید تکلیف خیلی چیزها رو روشن بکنه. بیشتر از هرچیز علت این مخفی‌کاری رو. شما بزرگ‌تر ندارید و به کسی جواب پس نمی‌دید، به صبورا ارتباطی نداره.

نفس در سینه‌ی سها جا ماند. قلبش برای لحظه‌ای فراموش کرد بزند. دستش را مشت کرد و نگاه خالی‌اش را به دیوار دوخت. بزرگ‌تر نداشت؟ خودش را که نه، پدرش را با دفاع از صبورا زیر سوال برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–درست صحبت کنید، آقا صادق! بزرگ‌تر من پدرمه که اعتمادش به من کامله. اون‌قدر هم بالغ هستم که پدرتون دختر عزیزکرده‌اش رو به هوای من گذاشته اینجا.

–ببخشید، منظورم...

– لازم به توجیه نیست. من امروز می‌رم برای قولنامه‌ی خونه! اینکه آقای کاظمی بازم اعتماد می‌کنه یا نه، به خودشون مربوطه. خواهرتون از گریه کبود شده. اگر کاری ندارید، برم به دادش برسم.

این را گفت و تماس را با ناراحتی قطع کرد.

کنار صبورا نشست و او را به آغوش کشید.

–می‌دونم...می‌دونم بیاد...نمی‌ذاره بمونم...نمی‌ذارن درسمو بخونم...می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–هیش، آروم باش. توکل به خدا! نمی‌فهمم وقتی می‌دونی اینقدر حساس‌ند چرا بهشون خبر ندادی! بدبختی اینه خودت رو راحت لو می‌دی و دروغ هم نمی‌تونی بهشون بگی.

–بابام بددله. بعد از مامان‌مژده بددل شده...من...من می‌دونم...فکر می‌کنه...منم...منم مثل مامانمم!

سها با شنیدن حرف‌های صبورا نگران دستش را بر بازوی او کشید. حرف‌های صبورا جدید بود. چیزی در ادامه‌ی حرف‌های روز قبلش. حرف‌هایی که حس خوبی نداشتند.

در این سه سال هروقت حال صبورا بد می‌شد، از دانشگاه مرخصی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت. هیچ‌وقت نتوانسته بود محرم اسرار این دختر زیبا و

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزنقش شود. تعصبات سخت پدرش را کم‌وبیش دیده و شنیده بود. از خواستگارهای خودش و ناخواهری‌اش می‌دانست، از فشارهای صادق هم خبر داشت، اما مادر تنی‌اش خط قرمز گفتگوهایشان بود.

-نگران‌نباش. باهاش حرف می‌زنیم.

-تو نمی‌دونی، سها! نمی‌دونی من...من تموم این سال‌ها آسه رفتم و اومدم. نمی‌دونی داداش دنبال بهونه است. من...من می‌دونم.

سها لب‌هایش را روی موهای پریشان دختر لرزان گذاشت. عصبی شده بود. همیشه باور داشت صداقت بهترین راه‌حل است. چند بار هم به صبورا گفته بود که به خانواده‌اش خبر دهد ولی او هربار سر باز زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و حالا می‌دید ترس صبورا چندان هم بی‌دلیل نبوده است.

صدای گوشی صبورا دوباره بلند شد و هر دو را ازجا پراند. نگاه سها روی کلمه‌ی بابا ثابت مانده بود. یعنی صادق در این حد غیرقابل‌اعتماد بود؟ صبورا با ترس به گوشی خیره شد.

–جوابش رو بده. در هر صورت حتماً صادق باهاش حرف زده.

صبورا لب گزید و گوشی را برداشت. سها آنقدر نزدیک نشسته بود که صدای مکالمه را واضح بشنود.

–الو؟ صبورا؟ بابا جان، خوبی؟

–سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی نسبتاً طولانی برقرار شد.

-سلام، دخترم! صادق راست می‌گه؟ دوباره کابوس دیدی؟

-خ...خوبم، بابا!

-مگه استادت نگفت اون قرصای کوفتی رو بخوری خوب می‌شی؟ برای همین نمی‌خواستم بری دکتر!

-خوبم...به‌خدا خوبم.

-گریه می‌کنی؟ صادق بهت چی گفته اشکت رو درآورده، دخترم؟ هان؟ چی‌شده این همه برافروخته بود و گفت می‌آد اونجا!

صفورا از نگرانی به سکسکه افتاد.

-همینا...همینا رو گفتم...ناراحت شد. مثل...مثل شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

-لااله‌الاالله! از دست شما! راستی،

باباجان...آقای‌حسینی زنگ زد به من گفت مشکلی برای خونه‌ش پیش اومده. گفت براتون خونه‌ی جدید پیدا کرده. زنگ زد و اجازه گرفت برید خونه‌ی جدید، چی شده؟

سها لب گزید و برای بار صدم در یک ساعت گذشته از صداقت کلامش پشیمان شد. فقط کافی بود کمی صبر کند و به شناخت صبورا از خانواده‌اش اعتماد.

صبورا آب دهانش را قورت داد. سها برای دلداری او، چشم بست و گشود. صبورا با لکنت به حرف آمد.

-دیوار...دیوار خونه خراب شد. دارن خونه‌ی کناری رو بازسازی می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب، طوریتون که نشد؟ کی این اتفاق افتاد؟ چرا نیومدی خونه؟

–توی این دوسه روز. نمی‌شد بیام. امروز کلاس عملی دارم. ما خوبیم.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۸

–خیلی‌خب، صادق می‌آد کمکتون برای اسباب‌کشی. بعد از کلاست برگرد خونه. باید با این استادت به خاطر خوابا و حال بدت دوباره حرف بزنم. تو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید توضیح بدی چرا زنگ نزدی و بگی خونه خراب شده.

-چشم.

-مراقب خودت باش. گریه هم دیگه نکن.

صبورا چشمی دیگر گفت و تماس از سمت پدرش قطع شد. خودش را به آغوش سها انداخت.

-دیدی؟ دیدی راست گفتم. می‌دونستم. الان چی می‌شه؟

-اینقدر نترس. برخلاف برادرت، پدرت آروم بود. البته حق دارند شاکی باشند. نباید ملامتت کنم، ولی می‌کنم. باید خبرشون می‌کردی.

گریه‌ی صبورا دوباره شروع شد و سها آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کافیه. گریه نکن دیگه. خدا رو شکر که آقای حسینی خودش به بابات زنگ زده. فقط باید مراقب باشیم حرف از جسد نزنیم، وگرنه با این خانواده‌ی تو کارمون با کرام‌الکاتبینه.

-داداشم خوبه، فقط...فقط روی من حساسه، اما بابام بفهمه...

سها پوفی کشید و ایستاد.

-چرا نمی‌خوان قبول کنند بزرگ شدی و از پس خودت برمی‌آی؟ مگه قراره بری ور دل اون جسد؟ والا من بودم، راحت به بابام می‌گفتم. ازش مشورت هم می‌گرفتم.

صبورا بدون توجه به غم صدای سها، خودش را به آغوش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت به تو اعتماد داره، اما اونا می‌دونند، من از پس خودم برنمی‌آم!

نگاهش را از سها دزدید و ادامه داد:

-اگه...اگه تو نباشی...من...من نمی‌تونم هیچ کاری بکنم.

سها ناراحت دوباره لب تخت نشست.

-اینا رو ول کن. خونه رو چکار کنیم؟ آقای حسینی کِی خونه پیدا کرده؟

صبورا آب دهانش را قورت داد. سها متفکر ادامه داد:

-مگه دیروز زندان نبود؟ فکر کنم مرتضی گفت بردنش برای توضیح اداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به فکر فرو رفتند که این بار صدای پیامک تلفن سها از جا پراندشان. سها تلفنش را برداشت و به صفحه‌اش خیره ماند. صادق برایش پیام داده بود:

"من به بابا حرفی از خرابی خونه نزدم، شما هم چیزی نگید تا ببینم چی می‌شه."

آهی کشید و تایپ کرد:

"دیر گفتید. ایشون می‌دونند."

جواب که نیامد عصبی گوشی را فشار داد.

به‌خصوص که هم‌زمان با پیام ارسالی‌اش، یک ایمیل دریافت کرده بود. دستش لرزید و ایمیلش را لمس کرد.

نام فرستنده ضربان قلبش را تند کرد. مدت‌ها بود جواب هیچ‌کدامشان را نمی‌داد و آن دو باز هم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

از ایمیل فرستادن، برنمی‌داشتند. وسوسه‌ی خواندنش را کنار زد. باید وقتی می‌خواند که تنها بود. آنقدر تنها که بتواند با خواندن تک‌تک آن کلمات گریه کند. پدر و مادرش اعتقاد داشتند که شنیدن صدایشان او را بی‌تاب می‌کند و تحمل دوری را سخت‌تر. خبر از قدرت ویرانگر کلمات نداشتند.

–چی شد؟ چرا به هم ریختی؟

لبش را با زبان تر کرد.

–نه؛ ایمیل بود.

و در دلش گفت بزرگ‌ترم بود! گوشی در میان دست‌هایش لرزید و شماره‌ای غریبه روی آن افتاد. اخم کرد و علامت سبز را کشید.

–بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خانم سها؟

لبش را گاز گرفت. در دنیا فقط یک نفر بود که سرسختانه او را به این صورت می‌خواند.

–آذین هستم.

–پس درست گرفتم، خانم دکتر! به جا آوردین؟

مسخره بود که اگر می‌گفت این مرد را با آن تن صدای خاص نشناخته است.

–شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردین، مهندس؟ من دیروز به شما، شماره تلفن دادم که یادم نیست؟

–نه، اما باید می‌دادید دیگه. حتماً یادتون رفته!

سها به شیطنت کلام شهاب که هزار معنی نهفته داشت اخم کرد. شهاب حرفش را ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتید به رسپشن هتل شماره می‌دادید، یادداشتش کردم. خداییش شماره‌تون اصلاً رند نیست.

نمی‌دانست چرا او باید شماره‌اش را داشته باشد. چشم‌هایش از تعجب درشت شده بود که شهاب سریع حرفش را ادامه داد و مانع حرف زدن او شد.

-راستش من امروز خیلی کار دارم. گفتم اول شما رو ببرم تا خونه رو ببینید، بعد برم سر کار. می‌دونم خیلی زود زنگ زدم ولی حدس می‌زدم بیدار باشید که انگار اشتباه نکردم.

سها نفسی از سر آرامش کشید و خودش را برای فراموشی‌اش لعنت کرد.

-ببخشید، حق باشماست. من فراموش کردم شماره ازتون بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۴۹

صدای پچ‌پچ‌مانند شهاب به گوشش نشست.

–شماره‌گرفتن کار خانما نیست.

لبش را محکم گاز گرفت. دیگر اطمینان داشت این مرد با آن ظاهر جدی، رگی از شیطنت دارد که او اصلاً حاضر نبود تحملش کند. پس خودش را به نشنیدن زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آقای حسینی برامون خونه پیدا کرده. زنگ زده به پدر دوستم و بهشون اطلاع داده. از قرار معلوم دیگه لازم نیست مزاحم شما بشیم.

جدیت سها، لبخندی روی لب‌های شهاب نشاند. از اینکه می‌دید حدسش درست است و سها از دخترهایی نیست که پسرها و شیطنت‌هایشان را دنبال کند و نخ را بگیرد، راضی برای مخاطبی که نمی‌دیدش سر تکان داد و در پوسته‌ی جدی‌اش فرو رفت.

_خبر دارم، خانم سها! آقایوسف این مأموریت رو به من سپرده. متأسفانه درگیر اون پرونده‌ی جسده فعلاً. خیلی هم نگران شما بودن. به‌خصوص که خاله‌قدسی هم نیست. برای همین وقتی فهمید من می‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

واحدم رو در اختیارتون بذارم، استقبال کرد. اگر شما واحد رو بپسندید، با همون رهنی که به آقایوسف می‌دادید، باهاتون قرارداد می‌بندم.

سها نفسی از سر آرامش کشید.

-آقای حسینی که زندانی نشدند؟

-نه، خداروشکر! برای توضیحات خواسته بودنش. انگار این جسد بیرون اومده تا احوال خانواده‌ی ما رو به هم بریزه. مزاحمتون نمی‌شم دیگه. من تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسم هتل. تا من صبحونه بخورم، ایشالا شما خانما هم آماده شده و پایینید!

ابروهای سها بالا پرید. باز شیطنت در صدای مهندس موج می‌زد. خواست حرفی بزند که مرد جوان "به امید دیداری" گفت و تماس را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دیگه چه موذماریه!

صبورا گریه را فراموش کرد و کنجکاو نگاهش را به سها دوخت.

-چی شد؟ چی می‌گفت؟ مهندس شهاب بود؟

سها چپ‌چپ نگاهش کرد.

-خوبه بابات سختگیره‌ها! مهندس شهاب چیه؟

-وا! خب فامیلش یادم نیست.

سها ایستاد و به اتاق نگاه کرد.

-اون وقت چرا اسمش یادت مونده؟

صبورا لبخندش را عمق داد.

-چون دوسش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها متعجب به سمتش چرخید. صبورا با صورت سرخ‌شده نگاهش کرد.

–نه...نه! نه اون دوست‌داشتن! منظورم اسمشه. می‌خوام...می‌خوام اگه یک روزی پسردار شدم اسمش رو بذارم شهاب‌الدین؛ قشنگه، نه؟

سها سری به افسوس برای دوستش تکان داد.

–والا من هرچی شهاب می‌شناسم، مثل شهاب ثاقب می‌مونند؛ می‌خورن فرق سرت! همه از دم شیطون و تخس! من جات بودم اسم بچه‌م رو شهاب نمی‌ذاشتم.

صبورا ایستاد و ملافه‌ی روی تختش را جمع کرد. محال بود روی ملافه‌ی هتل بخوابد.

–مهندسم شیطونه؟ چیه؟ نگام نکن. خودت گفتی موذماره.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه؛ یعنی چه می‌دونم! وسایلت رو جمع کن.

می‌خوام حالش رو بگیرم. گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه هتله! بعد هم حضرت‌آقا می‌خواد صبحونه بخوره تا ما آماده بشیم. باید سر ده دقیقه پایین باشیم تا یاد بگیره درست حرف بزنه.

–ده دقیقه؟ برای چی؟ من فقط صورت شستنم...

–صبورا!

–باشه، باشه...اما...خب کرم‌زدن و اینا طول می‌کشه.

–برو توی دستشویی زود. من اینا رو جمع می‌کنم. اگه خدا بخواد و خونه خوب باشه، دیشب شب آخر آوارگیمون می‌شه! بدو. بشمار سه آماده می‌شیا!

–تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بعد از وضو دیگه نیاز به دستشویی ندارم. مثل تو هم آماده شدنم طول نمی‌کشه. بدو من اینا رو جمع می‌کنم؛ فقط دلم می‌خواد مثل باقی جماعت ذکور بدقول باشه و دیر بیاد!

صبورا خود را به‌سرعت به سرویس بهداشتی رساند و برای سها ادا آمد.

درست ده دقیقه بعد هر دو حاضر و آماده پایین بودند. اما با چیزی مواجه شدند که انتظارش را نداشتند. کسی منتظرشان بود. آن هم در رستوران! رسپشن هتل با لبخند آن‌ها را به سمت رستوران کوچک هتل هدایت کرد و خودش به جایگاهش بازگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دو دختر جوان به روی مهندس افتاد که به احترامشان ایستاده بود.

-بفرمایید، خانما. صبحتون بخیر. من صبحانه‌م تموم شد. تا شما صبحانه بخورید منم به تماس کاریم برسم.

-اما شما که گفتید...

شهاب به قیافه‌ی سها لبخندی جان‌دار زد.

-اون موقع اینجا بودم. حدس می‌زدم سریع بیاید پایین. واقعاً امروز گرفتارم و باید کار شما زودتر انجام‌بشه. شما صبحانه بخورید، من خدمت می‌رسم.

این را گفت و با همان لبخند از کنارشان رد شد و سها زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردک لوس خوش‌خنده!

صبورا با دور شدن شهاب زیر خنده زد.

-عجب موذماریه!

سها چشم در حدقه چرخاند و به میز آماده چشم دوخت.

-بیا...فعلاً که خدا رسونده. صبحونه بخوریم...معلوم نیست قسمت شام و ناهارمون چی می‌شه.

و در دلش اضافه کرد: به‌خصوص که صادق می‌آد.

، [۲۰۲۱/۱۱/۹ ۷:۵۰ AM]

۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان چیزی مانند باد از ذهنش گذشت. چطور صادق و شغلش و اسباب‌کشی را فراموش کرده بود؟ دست‌هایش یخ کرد. دیگر میز صبحانه برایش جلوه‌ای نداشت. نگاهی به مهندس کرد که دور از آن‌ها تلفنش را جواب می‌داد.

نگران، دست صبورا را به دست گرفت. دختر جوان با غذا بازی می‌کرد و دلهره‌ی آمدن برادرش را داشت. صبورا غافلگیر از این تماس نگاهش کرد.

–چی شده؟

نتوانست فوری حرفش را بزند.

–داداشت بیاد...باید دوباره خونه رو ببینیم. این بنده‌ی خدا از کار و زندگی می‌افته. انگار واقعاً کارش زیاده! این سومین تلفنشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا دوباره لرزید.

–چکار کنیم؟

سها کلافه چشم بست.

–نمی‌دونم. خودش بی‌هماهنگی اومده. فکر کنم باید بهش بگیم تا بره دنبال کاراش. بعد دوباره بیاد. از اون بدتر چیز دیگه‌ای نگرانم کرده.

نگاه ترسیده صبورا روی صورت او چرخید.

–چ...چی؟

–خونه! اگه داداشت بخواد توی اسباب‌کشی کمک کنه، قضیه‌ی قتل رو می‌فهمه.

صبورا با چشم‌هایی که از وحشت دودو می‌زد، دوستش را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای! حواسمون نبود.

سها در دلش اضافه کرد"حواسم به خیلی چیزا نبود."

-حالا چکار کنیم؟

-چاره‌ای نیست. آخرش می‌فهمه.

صبورا ناراحت قاشق کوچک را در ظرف مربا رها کرد.

-بدبخت می‌شم! بابا از این یکی نمی‌گذره.

پیام صبح صادق کمی به این دلگرمش می‌کرد، که ترس صبورا از صادق بی‌دلیل است.

-ممکنه به بابات نگه.

-صادق پسر امین باباست. هیچی ازش مخفی نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نیشخند زد و کلت کمری صادق را به یاد آورد.

-ممکنه درست بگی، اما در هر صورت، ما بهشون حقیقت رو نگفتیم.

-تو به عمه‌خانمت گفتی. کاش منم گفته‌بودم!

حرف صادق دوباره درگوشش زنگ زد: "شما بزرگ‌تر ندارید!" آهی کشید و اخم کرد.

-معلومه که گفتم. فعلاً بزرگ‌تر منه. من با معین کاری ندارم ولی عمه باید خبردار می‌شد که دارم خونه عوض می‌کنم اما منم به عمه از قتل چیزی نگفتم، چون می‌ترسید.

پشت گردنش را فشار داد. باید برای پدرش ایمیل می‌زد. همان سه روز قبل. باید او را هم خبر می‌کرد، ولی نکرده بود. او را رها کرده و رفته‌بودند. دلگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

عقلش را زایل کرده بود و بعد از حرف‌های صادق، تازه می‌فهمید که ارتباط با پدر و مادرش می‌توانست چقدر گره‌گشا باشد. پدرش به او و کارهایش اعتماد داشت.

-داداش اگه بفهمه...نمی‌ذاره بریم خونه‌ی مهندس.

نگاه سها روی مرد جوان که سومین تماسش را تمام کرده بود، نشست.

-به نظرم بذاریم خودشون مشکل رو حل کنند.

-یعنی چی؟

شانه بالا انداخت.

-اگر خانواده‌ت نمی‌فهمیدند، خودمون قرارداد رو می‌بستیم و خودت جور خبر کردنشون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشیدی. اون موقع یک‌جورایی توی عمل انجام‌شده قرار می‌گرفتند. هرچند بعید می‌دونم بازم برخورد خوبی باهات می‌کردند.

صدای پر از سرزنش سها، اخم به چهره‌ی صبورا نشاند. مهندس نزدیکشان می‌شد، پس سها به‌سرعت حرفش را ادامه داد.

-اما حالا داداشت داره می‌آد. من به آقاصادق اعتماد دارم. بذار خودش جریان رو حل کنه! اتفاقاً بهترم هست؛ پاش وسط کشیده می‌شه. می‌ذاریم خودش برامون انتخاب کنه کجا ساکن بشیم.

صبورا متعجب ابرو بالا انداخت. هنوز از شماتت سها دلگیر بود. سها ترس او از خانواده‌اش را درک نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت چیه؟

-مگه به مرتضی نگفتی خانواده باید تصمیم بگیرند؟

رنگ از صورت صبورا پرید.

-تو...تو که نمی‌خوای...داداش منو می‌کشه اگه از مهدی بدونه.

-اتفاقاً باید بدونه. بالاخره که چی؟ خانواده‌ی مهدی باید بفهمند تو بزرگ‌تری به گردن‌کلفتی داداش‌صادقت داری.

-نه!

-بچه نشو، صبورا! بذار صادق تصمیم بگیره که بریم خونه‌ی پیشنهادی مرتضی یا خونه‌ی مهندس که وصله به ماجرای قتل. بسه مخفی‌کاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو نمی‌فهمی. خانواده‌ت مثل خانواده‌ی من نیستن.

دست‌های صبورا سرد و پاهایش بی‌حس شده بود. هر پیشنهاد از آن یکی بدتر بود. کم مانده بود گریه کند که مهندس سر میزشان ظاهر شد.

–صبحونه باب میلتون نبود؟ چیزی نخوردید.

سها مؤدبانه تشکر کرد.

–نه. خیلی هم خوب بود. می‌شه چند لحظه بنشینید، آقای مهندس؟

شهاب با کنجکاوی نگاه به دختر جوان کرد. وضع بینشان نشان می‌داد شرایط عادی نیست.

–حتماً!

این را گفت و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش...برادر خانم کاظمی دارند می‌آن اینجا. مسلماً باید خونه توسط ایشون هم تأیید بشه.

شهاب سری تکان داد و ساعتش را نگاه کرد.

-متوجه‌م. چه ساعتی می‌رسند؟ از خانواده‌ی شما هم کسی هست؟ سها ابرویی بالا انداخت و به صورت شهاب دقیق شد. منظور پشت این سوال را نمی‌دانست.

-خیر. فکر کنم حدود ساعت یازده می‌رسن.

شهاب گوشی را از جیبش خارج و به دفترچه‌ی آن نگاه انداخت. از بی‌نظمی نفرت داشت و تمام کارهایش را ثبت می‌کرد. با یک حساب سرانگشتی، دانست اگر زودتر به شهرداری برود، احتمالاً ساعت یازده تا دوازده وقت خالی خواهد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بسیار خب، خانما! من می‌رم و ساعت یازده دوباره برمی‌گردم. شماره من رو که دارید؟ اگر مشکلی پیش اومد تماس بگیرید. اگر هم من کاری داشتم حتماً زنگ می‌زنم.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۵۱

سها با ریزبینی مرد جوان را تماشا کرد. دروغ بود اگر می‌گفت انتظار این برخورد را داشته است. کمی بدخلقی یا اخم را بیشتر انتظار داشت تا این رفتار معقول.

–به هر حال عذر می‌خوایم. شما گویا خیلی گرفتارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن شهاب مجدد زنگ می‌خورد و اشاره‌ی سها به آن بود.

_از سه روز قبل، کارهام به هم خورده. دور بودم از برنامه‌ها و شرکت. عذرخواهی لازم نیست، خانم سها! من بدون صحبت با شما برنامه ریختم. با اجازه من برم دیگه. باید زودتر کارهام رو جابه‌جا کنم. با اجازه!

هر دو نفر به احترامش ایستادند. سری به احترام برایشان خم کرد. برای پیش‌خدمت دستی تکان داد و به سمت خروجی هتل راه افتاد. سها پوفی کشید و نیم‌نگاهی به قیافه‌ی پکر صبورا انداخت.

-فکر و خیال رو بس کن. خانِ اصلی مونده؛ باید به داداشت و البته مرتضی زنگ بزنی!

-چی؟ من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداخت و به سمت صندوق رستوران حرکت کرد. باید می‌فهمید هزینه‌ی این سفره‌ی پرمایه، چگونه حساب می‌شود. نقداً یا روی صورت‌حساب می‌آید.

–پس من؟ چه انتظاری داری؟ معلومه تو! هر دو نفر با تو طرفند نه من.

صبورا آنقدر واضح لرزید که به چشم سها نشست. سها کلافه سری تکان داد و برای بار صدم خودش را لعنت کرد که گذاشته بود صبورا حقیقت را از خانواده‌اش پنهان کند. هرچند می‌ترسید حق واقعاً با صبورا باشد و آن‌ها نگذراند او به درسش برسد. به قیافه‌ی بشاش صندوق‌دار لبخند زد.

–سلام، خانم! صبحتون بخیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام، عزیزم! صبحانه باب میل بود؟

–بله، ممنون. می‌خواستم بدونم که حساب اون میز چطوری پرداخت می‌شه. نقداً یا روی صورت‌حساب هتل می‌آد؟

–چون شما ساکن هتل هستید هر دوش براتون امکان داره. اما میزتون پرداخت شده، عزیزم!

ابروهای سها بالا پرید.

–پرداخت شده؟

لبخند روی لب‌های دختر بیشتر پخش شد و چشم‌هایش را درگیر کرد. صورت دلنشینی داشت و لباس سنتی و روسری طرح‌دار دلنشین‌ترش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله، عزیزم! مهندس صولت پرداخت کردند. ایشون از مشتری‌های خوب ما هستند.

سها آهی کشید. باید حدسش را می‌زد. در دلش اعتراف کرد بیرون رفتن مهندس به آن صورت خیلی خوشایندش نبود اما حالا همه چیز فرق می‌کرد. این مرد با تمام مردهایی که می‌شناخت فرق داشت. نگاهش، حرف زدنش و حالا رفتارش!هرکس دیگری بود صبر می‌کرد تا با آن‌ها خارج شود و دیگر سوءتفاهمی ایجاد نمی‌شد، اما او خیلی ساده ترکشان کرده بود.

تشکری از زن جوان کرد و به سمت لابی هتل راه افتاد. صبورا متفکر و عصبی روی مبل نشسته و سرش را به دست گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو، دخترا! بهتره بریم اتاق تا تماس بگیریم. بعد هم بریم چند تا بنگاهی، شاید داداشت هیچ کدوم از خونه‌ها رو نپسنده. پاشو.

صبورا با چشم‌هایی که از اشک فروخورده سرخ شده بود نگاهش کرد.

-لازم نیست. صادق بفهمه، بابا دیگه نمی‌ذاره بیام اینجا. تو هم می‌تونی بری خوابگاه دانشگاه.

سها دست زیر بازوی صبورا انداخت و بلندش کرد. باید قبل از هر چیزی سر از حرف‌های صبورا در می‌آورد. دیگر ندانستن و کنجکاوی نکردن در امورات دوستش کافی بود.

-بریم اتاق، حرف می‌زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM] ،

۵۲

داخل خانه‌ی پیشنهادی مرتضی ایستاده بودند و زیر نگاه صادقی که قصد صلح نداشت، خانه را بررسی می‌کردند. خانه نه بزرگ بود و نه کوچک. سالن و سه اتاق‌خواب به‌نسبت کوچک داشت و پیدا بود مستأجر قبلی از یکی از اتاق‌ها به‌عنوان انباری استفاده کرده است.

آشپزخانه و سرویس بهداشتی مشرف به سالن خانه بود و دو پنجره فضای سالن را از نور روز بهره‌مند می‌کرد. حیاط بسیار کوچکی داشت که می‌شد به آن دل خوش کرد. در و دیوار خانه از صدمات

رمان بازار
romanbazar.ir

اسباب‌کشی‌های مداوم در امان نمانده بود و کمی توی ذوق می‌زد.

صبورا نگران و ترسیده به سها چسبیده بود. به نظر می‌رسید از شدت اضطراب توانایی دیدن خانه را ندارد. سها دستش را دوستانه فشرد.

-آروم باش، چیزی نیست.

-چیزی نیست؟ مهدی اینجاست! چرا جای داداشش اومده؟

-اینقدر تابلو نباش، صبورا! شنیدی که گفت مرتضی کار داشته. هرچند بعید نمی‌دونم پای اشرف‌خانم در میون باشه.

-وای، خدا! چه‌کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرش که چی؟ بذار اگر توی تصمیمش جدیه، خودی نشون بده.

صبورا لب گزید و از گوشه‌ی چشم، برادرش را نگاه کرد. صادق همان‌طور که با وسواس خانه را بررسی می‌کرد حواسش به مهدی نیز بود. خواهرش عملاً از مرد جوان فرار می‌کرد. نگرانی صبورا و لرز دست‌هایش آنقدر واضح بود که توجه صادق را جلب کند.

صادق از صبح و بعد از شنیدن حرف‌های صبورا کلافه و عصبی بود. صبورا با وجود علم به حساسیت‌ها و خط‌قرمزهای پدرشان و با آگاهی از مشکلات خانوادگی‌شان، خط قرمزها را رد کرده و با پنهان‌کاری‌هایش اعتماد پدرشان را از دست داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسید حتی وساطت او و نامادری‌شان هم نتواند پدرشان را آرام کند. آهی کشید و با ناراحتی به مرد جوان نگاه کرد. با افکار پدرش مخالف بود ولی تصور ارتباط خواهرش با این مرد او را هم ناراحت می‌کرد چه رسد به پدر سخت‌گیرشان.

صادق بعد از آنکه پنجره‌ها و وسعت دیدشان را به‌ظاهر بررسی کرد، به سمت مهدی رفت که کنار اپن ایستاده بود تا آن‌ها خانه را بررسی کنند. تمام مدت حواسش به او بود و ذره‌ای رفتار ناشایست ندیده بود. باید ته‌وتوی زندگی مهدی را درمی‌آورد.

–خب، آقای هراتی، فرمودید برادرتون به شما سپردند خونه رو به ما نشون بدید. الان ما باید برای صحبت درمورد خونه چکار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر مورد پسندتون هست با داداش تماس می‌گیرم. راستش دوستی که اینجا رو براش پیدا کرده، کلید رو داده بهش و گفته که اگر پسند شد، باهاش تماس بگیره.

-گفتین پلیس‌اند؟

مهدی به چشم‌های صادق نگاه کرد. هم‌سن بودند ولی یک سروگردن از صادق بلندتر بود. در عوض صادق نشان می‌داد که روی بدنش کار کرده است و از نظر بدنی از او بهتر بود. جز تفاوت ظاهری، نگاه صادق سنگینی خاصی داشت.

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب، توجه‌شون به دخترهای جوونی که توی اون کوچه ساکن بودند، ستودنیه، اما واقعاً علتش شغل ایشونه؟

سها با ابروی بالارفته به آن‌ها نگاه کرد. گویا عادت صادق بود که با آرامش از بقیه حرف بکشد. حالا انگار نوبت مهدی بود تا در آزمون راستی‌سنجی شرکت کند! قطعاً صبورا هم شب سختی در پیش داشت.

–نمی‌دونم توی ذهنتون چیه، آقای کاظمی! مادر من رو همه‌ی محل می‌شناسند. از روزی که دخترها به محل ما اومدند، حواسش بهشون بوده. حتی شب‌هایی که خانم آذین نبودند، پیش خواهر شما رفتند. پس در جریان مشکلاتشون هستند. مادرم می‌دونست دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه می‌گردند، برای همین از برادرم خواست که دنبال خونه بگرده. می‌دونید که داداش روابط خاص خودش رو داره.

سها به سمت صبورا چرخید و پچ زد:

-بهش گفتی؟

صبورا لرزید.

-آره. به داداش گفته بودم. نمی‌دونم چطور فهمیده بود بعضی وقتا تو نیستی. می‌دونست من ترسوئم.

سها به چند ماه قبل و دیدار غیرمنتظره‌اش با صادق فکر کرد و شغل امنیتی‌اش. شغلی که از همه پنهان کرده بود و احتمال می‌داد که به‌خاطر همان هم زیر بار ازدواج با هنگامه نمی‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق ابرویی بالا انداخت و دست‌به‌سینه به اپن تکیه داد:

-که اینطور! دست مادر و داداش شما درد نکنه.

به صبورا نگاه کرد و بعد با جدیت مهدی را مخاطب قرار داد:

-این خونه خوبه ولی قبلش باید جای دیگه‌ای رو هم ببینیم. داداشتون رو خبر می‌کنم. با اجازه ما رفع زحمت می‌کنیم.

حرف صادق کافی بود تا صبورا زودتر از او از ساختمان خارج شود. صادق ایستاد تا سها به خواهرش بپیوندد و دست مهدی را محکم فشار داد.

-من روی خواهرم حساسم، نمی‌ذارم جایی باشه که زیر سوال بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی لبخند زد.

–حق دارید. من خواهر ندارم ولی اگر داشتم قطعاً مثل شما حواسم بهش بود تا بهترین انتخاب رو بکنه. چه خوبه خواهرتون شما رو داره.

صادق نیشخند زد.

–فعلاً خداحافظ!

–به امید دیدار!

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۵۳

مهدی به دور شدن آن‌ها نگاه کرد. صادق مرد زیرکی بود و او هم می‌خواست که توجه‌اش را جلب کند. با

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه به تعریف‌های صبورا از برادرش، می‌دانست که قبل از پدر صبورا باید او را راضی کند. قدم بعدی‌اش را موقع اسباب‌کشی برمی‌داشت. باید صادق و برادران خودش می‌دانستند که او در هیچ چیز به اندازه‌ی داشتن صبورا جدی نیست.

×××××

داخل ماشین صادق گرم بود ولی صبورا احساس لرز می‌کرد. مجبور بود کنار برادرش بنشیند. صادق از وقتی آمده بود حتی یک کلمه هم حرف نزده و نگاهش نکرده بود و این برایش با مرگ یکی بود.

-خونه چطور بود، داداش؟

صادق به مقابلش خیره شد.

-خونه خوبه ولی ادمای اطرافش نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به آینه‌ی ماشین نگاه کرد.

-متوجه چیزی شدید؟ من شنیدم محله‌ی خوبی داره!

صادق نیشخند زد.

-بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. سهاخانم شما بگید این آقا چطور خونه پیدا کرده؟

سها متعجب ابرو بالا انداخت.

-منظورتون رو نفهمیدم.

-آقای صولت رو می‌گم! آقای هراتی پلیس بود و آشنا داشته و به‌خاطر مادرش و حس انسان‌دوستی خونه پیداکرده، ایشون چطور برای شما خونه پیداکرده؟

سها ابرویی بالا انداخت. حرف صادق پر از کنایه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کار ساخت‌وسازه. نوه‌ی قدسی‌خانمه که چند روز خونه‌ش بودیم.

دست صادق دور فرمان مشت شد.

-خب؟

-با آقای حسینی هم آشناست. آقاصادق مچ‌گیری که ان‌شاءالله نمی‌کنید؟ صبوراجان قبلاً این‌ها رو بهتون گفت.

صادق دستی به صورتش کشید:

-بله، گفته اما شنیده‌ها و دیده‌ها خیلی هماهنگ نیست.

-یعنی چی، داداش؟

-فعلاً هیچی نگو، صبورا! هیچی، تا به وقتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا نفس عمیقی کشید و به در ماشین چسبید.

–خب، صبر کنید این‌بارم شنیده و دیده رو درباره‌ی این آقا محک بزنید، چطوره؟

صادق نگاه ریزبینانه‌اش را به سها دوخت. دختر، خونسرد به او نگاه می‌کرد.

صادق نفس عمیقی کشید و نگاه به مقابل دوخت. سها با پریشانی به بیرون نگاه کرد. فاصله‌ی منطقه‌ای که خانه‌ی پیشنهادی مرتضی در آن بود با محله‌ای که شهاب منتظرشان بود، بیست دقیقه می‌شد.

شهاب برای صادق لوکیشن ارسال کرده و جی‌پی‌اس ماشین روی مسیر تنظیم شده بود و لازم نبود او یا صبورا آدرسی بدهند و هر سه مهلتی داشتند تا متمرکز شده و افکارشان را سروسامان دهند. نتیجه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

این فکرها، چادر چروک‌شده‌ی میان دست‌های صبورا بود و چشم‌های سرخ صادق و سردرد سها!

طولی نکشید که مقابل ساختمانی تازه‌ساز متوقف شدند. ساختمان داخل مجتمعی آپارتمانی بود که نگهبان داشت و برای عبور از آن، صادق نام مهندس را برده بود. این امنیت باعث شده بود قدری از نگرانی خوابیده در صورت صادق برطرف شود.

مقابل ساختمان سه طبقه، شهاب منتظرشان بود. به محض رسیدن‌شان تماسش را قطع کرده و کنار ماشین ایستاد تا پیاده شوند. برای دخترها سر تکان داده و دستش را به سمت صادق جلو برده بود.

-شهاب صولت هستم.

-صادق، برادر خانم کاظمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوشبختم. بفرمایید داخل ساختمان، هوا سرده.

دستش را پشت سر صادق گذاشته و اجازه داده بود خانم‌ها اول داخل شده و پشت سرشان وارد کریدور ورودی شدند.

–واحدهای مجتمع تازه فروش رفته. این ساختمان ساکنینش از دوستان قدیمی پدرم هستند. طبقه‌ی اول، مال یک خانم و آقای میان‌ساله که آقا ارتشی هستند و فرزندی ندارند. طبقه‌ی سوم هم دست یک خانم و آقای فرهنگیه که هر دو بازنشسته هستند و کتابخونه‌ی مجتمع دستشونه!

پله‌های طبقه را بالا رفتند و مقابل واحد ایستادند.

–این واحد چرا خالیه؟

صادق بود که کنجکاو پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخواستم به فروش بره.

در را باز کرد و اشاره کرد تا داخل شوند. طوری‌که دخترها را متوجه نکند لبخند زد و برای صادقی که مشخصاً از او کوچک‌تر بود چشمکی زد.

-یه موقعی می‌خواستم از خانواده جدا بشم، مادرجان مانع شد. چون اسمم رو گذاشتم روی واحد دیگه نفروختمش.

ساختمان بوی نویی می‌داد. شیشه‌ی دوجداره و سکوریت فضای سالن را روشن می‌کرد. راهروی باریکی از سالن جدا می‌شد که یک سمتش آشپزخانه و سمت دیگرش دو اتاق خواب قرار داشت. انتهای راهرو دری بود که به سرویس بهداشتی باز می‌شد

-وای، اتاقاش خیلی کوچیکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق نگاهی به اتاق انداخت.

–به نظر می‌رسه یکیشون کاربری خواب نداره.

–هر دو اتاق‌خواب هستند. خونه‌های جدید با کمترین متراژ باید بیشترین امکانات رو داشته باشند. ما سعی کردیم از سیستم خونه‌سازی شرقی استفاده کنیم. تخت‌های تاشو و مخفی در کمد و یا حتی مبلمان‌های تخت‌شو.

شهاب این را گفت و مدل دیگری از تخت‌هایی که در خانه‌ی قدسی‌خانم دیده بودند را نشانشان داد.

صادق سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

صبورا با نارضایتی ابرو در هم کشید، خانه‌ای که مرتضی پیدا کرده بود را بیشتر دوست داشت؛ هم‌کف بود و پله‌ای هم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM] ،

۵۴

سها داخل ساختمان چرخید. صبورا که همان دم نارضایتی‌اش را ابراز کرده و یک گوشه ایستاده بود. برای او هم خانه‌ها زیاد مهم نبودند. فقط دنبال جای امنی بود که شب در آن بخوابد. کسی که نزدیک به ده سال از عمرش را در خوابگاه‌ها سر کرده بود، خیلی نگران خانه‌ی استیجاری نبود. ذهن او بیش از خانه، پیش ایمیلی بود که در فاصله‌ی آمدن صادق برای پدرش فرستاده بود.

می‌ترسید معین هم مثل پدر صبورا از وضع خانه خبردار شده و پدر و مادرش را نگران کند. پس در

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمیلی کوتاه تمام ماجرا را شرح داده و بعد از چند سال قهر و دوری، پل ارتباطی را دوباره برقرار کرده بود.

شهاب در تراس را باز کرد و نمایی از پارک مقابلشان را در معرض نمایش گذاشت. هوای سرد داخل پیچید و باعث شد که سها پالتواش را به بدنش نزدیک کند.

–دیواره‌های تراس بلنده و امنیت واحد تضمین شده. اگر خانم‌ها خونه رو دوست ندارند، می‌تونم بین همکارا براشون جستجو کنم. می‌دونم این موقع سال بدون آشنا خونه گیر نمی‌آرید.

صادق نیم‌نگاهی به قیافه‌ی دمغ خواهرش انداخت و بعد به سها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نظرشما چیه، سها خانم؟

-برای من مهم امنیته که امنیت داره و البته ساکته. خوبه، فقط رفت‌وآمدش چطوریه؟

-سر کوچه ایستگاه اتوبوسه. برای دانشگاه و مرکز شهر ماشین داره. خود مجتمع تاکسی‌سرویس داره.

صبورا بود که با بدخلقی پرسید:

-خرید چی؟ به بازار دوره.

لبخند شهاب ابروهای صادق را بالا انداخت. کنجکاو به مرد جوان نگاه کرد.

-اینجا شهرک جدیده. این مجتمع و مجتمع‌های کناریش یه سوپرمارکت نسبتاً بزرگ و یه فروشگاه رفاهی دارند. اتفاقاً اجناس خوبی داره و از اطراف هم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خرید به این‌جا می‌آن. تاکسی‌تلفنی هم فکر خود ساکنین مجتمع بود.

–موقع ساخت فکر همه چیز رو کردید!

شهاب سری به تأیید صادق تکان داد. از تراس فاصله گرفت و نزدیک او ایستاد.

–بله؛ علاوه بر اون فضای یک مدرسه و مسجد هم در نظر گرفته شده که با پر شدن مجتمع‌های مجاور و رونق گرفتن شهرک، قطعاً مورد نیازه.

صادق متفکر به پارک نگاه کرد.

–اما قطعاً همه‌تیپ آدمی به اینجا می‌آن.

–درسته، برای همین سعی کردیم به آدم دردسرساز نفروشیم. به همین سادگی! این شهر نسبتاً بزرگه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختار سنتی–مذهبیش رو حفظ کرده. ما هم مثل بقیه روی خیلی مسائل حساسیم.

صادق کنار گوش شهاب زمزمه کرد:

–هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم اینجا به درد زندگی مجردی نمی‌خوره.

شهاب تا انتهای حرف را رفت و خندید:

–نه؛ به درد اون تیپ مجردی عمراً بخوره! اونم با یک سرهنگ پایین پا و دو تا معلم بالای سر! بیشتر به درد تمدد اعصاب می‌خوره که خب، خانم‌والده خیلی راضی به آرامش ما نبودند.

صادق هم مثل شهاب خندید و نگاه متعجب صبورا را به خود خرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۵۵

-کار اون جسد به کجا رسیده؟

شهاب ابرو درهم کشید. حدس زد دخترها درباره‌ی جسد گفته باشند.

-فعلاً هیچی! پلیس به ما اطلاعات نمی‌ده. مشغول جست‌وجو هستند.

-نمی‌خوام قاتی دردسر بشند.

شهاب به چشم‌های صادق نگاه کرد. نیاز نبود مسیر نگاهش را دنبال کند تا بفهمد به خواهرش نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من صاحب این ملکم، آقای کاظمی، نه خانواده‌م. دارم ملکم رو به دوتا خانم اجاره می‌دم. از کی تا به حال اجاره‌کردن یک ملک یعنی در دردسرهای خانواده‌ی مالک شریک شدن؟

-واحد رو ازت می‌خرم.

شهاب ابرو بالا انداخت.

-خواهرم و دوستش نفهمند.

-شغلت چیه، آقا صادق؟

صادق متعجب به شهاب که باجدیت نگاهش می‌کرد نگریست.

-کارمند پدرم هستم. تاجرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب، پس تاجری؛ می‌دونی که غش تو معامله حرومه.

صادق با اخم درهم نگاهش کرد:

–منظورت چیه؟

–بهت خونه رو می‌فروشم. تو هم مستقیم به خانم‌ها بگو، ببین حاضرند ازت خونه اجاره کنند یا نه. من کسی رو گول نمی‌زنم.

شانه‌ی صادق را فشرد و به سمت سهایی رفت که جایش را در تراس گرفته و متفکر به فضای پارک خیره بود. گوشی را میان دستش آنقدر فشرده بود که رگ‌های دستش، برجسته شده بود.

–مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها شوکه از فکر خارج شد و به شهاب نگاه کرد حالش خوب نبود. ایمیل کوتاهی که برای پدرش فرستاده بود، جواب داده شده بود و این دل‌آشوبش می‌کرد. پدر و مادرش را بعد از ده سال نگران کرده بود. آنقدر در فکر بود که صدای شهاب شوکه‌اش کرد و لرزش به چشم شهاب نشست.

–چیزی پرسیدید؟

شهاب به دست سها نگاه کرد.

–خونه رو پسندیدید؟

–من زیاد توی پسند اینجا دخیل نیستم. دوستم و برادرش باید بپسندند.

–بیرون سرده، دارید می‌لرزید. اگر اجازه بدید در تراس رو ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آشفته سری تکان داد و وارد سالن خانه شد. آنقدر آشفته بود که حتی متوجه عوض شدن صحبت شهاب و نگاه کنجکاوش نشد.

دور خانه را با قدم‌هایش وجب زد. آرام و قرار نداشت. عاقبت کنار خواهر و برادر ایستاد. با صدای آرام بحث می‌کردند. آنقدر غرق بحث بودند که متوجه او نشدند.

-یا همین جا یا برمی‌گردی خونه.

-اینجا کوچیکه، داداش! از خونه‌ی قبلیمون خیلی کوچیک‌تره. نه حیاطی نه چیزی. دلم می‌پوسه.

-بسیار خب، وسایلت رو جمع کن تا بریم خونه‌ی بابا؛ اونجا هم بزرگه و هم حیاط دل‌باز داره. شده هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روز برای دانشگاه بری و بیای، این کار رو می‌کنی ولی به جای دیگه فکر نکن.

سها با سرفه‌ای آن‌ها را متوجه خودش کرد. علت بهانه‌جویی صبورا را درک نمی‌کرد. بعید بود به‌خاطر مهدی مقابل برادرش بایستد.حدس می‌زد علت چیز دیگری است.

-آقاصادق، خونه رو پسندیدید؟

-خونه‌ی خوبیه. مهم‌تر از همه همون‌طور که خودتونم گفتید امنیتشه. به‌خصوص که شما گاهی شبا نیستید و دیگه همسایه‌ی مهربونی هم اطرافتون نیست.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۶

صبورا از حرص چادرش را مشت کرد. دوست نداشت نزدیک خانواده‌ی قدسی‌خانم بماند. حتی کوچک‌ترین ارتباطی با آن‌ها آزارش می‌داد. آرزو کرد که مهدی نیامده بود و مرتضی خودش با برادرش طرف می‌شد. آن وقت محال بود که برادرش این خانه را بپسندد.

–خوبه، پس به مهندس می‌گید؟

–یکم پرس‌وجو می‌کنم و تا شب بهش می‌گم.

سها به صورت جدی صادق نگاه کرد. می‌دانست برای او پیدا کردن شجره‌نامه‌ی همسایه‌ها و حتی مهندس سخت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–پس حرفی نمی‌مونه. بریم پایین، صبوراجان، تا آقایون حرفاشون رو بزنند.

دست زیر بازوی صبورای عصبانی انداخت و از خانه خارج شد.

–چته؟!

–من از اینجا بدم می‌آد.

–تو دلت می‌خواد بری خونه‌ای که مرتضی پیدا کرده یا مسئله چیز دیگه‌ایه؟

نمی‌توانست از ترسش چیزی به سها بگوید. دعادعا کرد که صادق شب بماند تا با او حرف بزند. تنها کسی که از ترس‌هایش باخبر بود. پس تصمیم گرفت به همان بهانه‌ی دم‌دستی سها بچسبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون خونه بزرگ‌تره. حیاط داره! مطمئناً به امنیتشم فکر کرده؛ مثلاً پلیسه!

-مقصر خودتی. داداشت رو حساس کردی روی مهدی.

-مگه من می‌خوام از مهدی و داداشش خونه بگیرم؟ دوست مرتضی خونه رو پیدا کرده، ما با اون طرفیم.

-وقتی اونقدر راحت اسمشون رو می‌بری، پس راحتم اونجا می‌آن به دیدنت.

سها آب دهانش را قورت داد و به سمت صادق چرخید. نمی‌دانست از کی نزدیکشان ایستاده است. صبورا جرئت نگاه کردن به برادرش را نداشت. صادق با اخم دخترها را پایین فرستاد و دنبالشان راه افتاد. از اینکه می‌دید حدسش درست است و مهدی با

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش سروسری دارد آشفته بود. بدتر از آن، آگاه بودن سهایی بود که به او اعتماد داشت. لحنش توفنده و تند بود.

–بهتره بریم. تا آقای صولت در خونه رو قفل کنه، منم زنگ می‌زنم به این مهدی شما و می‌گم خونه رو نپسندیدیم.

داشت ادای خواهرش را درمی‌آورد. چشم‌هایش سرخ بود. شانه‌ی خواهرش را فشرد و اشک به چشم دختر جوان نشاند.

–داداش...خیلی...خیلی بی‌انصافی.

–دورشون رو خط می‌کشی، صبورا! به‌خاطر تو جلوی بابا ایستادم تا به آرزوت برسی و دکتر بشی. اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر می‌خواستی کم خواستگار نداشتی. گند زدی به اعتماد من!

-داداش!

-می‌دونی بابا بود چکار می‌کرد یا برات بگم؟

صبورا لرزید. اگر پدرشان بود مهلت توضیح نمی‌یافت. مستقیم به خانه برده می‌شد و چه‌بسا با یک ازدواج اجباری روبه‌رو می‌شد؛ مثل مادرش.

چشم‌های به اشک نشسته‌ی صبورا دل صادق را لرزاند. می‌دانست در سر خواهرش چه می‌گذرد.

-چرا کاری می‌کنی باهاش مقایسه بشی؟

صبورا ناراحت از قضاوت برادرش و دلگیر از اینکه مشاجره جلوی سها رخ داده است، دست برادرش را با شتاب عقب زد و از ساختمان بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها هاج‌وواج نگاهشان می‌کرد. دست لرزان صادق بیشتر از حرف‌هایشان متعجبش کرده بود.

–باید به من از دوستی اینا می‌گفتید.

با اخم به صادق نگاه کرد.

–من جاسوس شما نیستم، آقا صادق! صبورا تنهاست. اگر تنهاییش رو با چیزای خوب پر می‌کردید دنبال محبت جای دیگه نمی‌گشت.

صادق غضب‌آلود به سها نگاه کرد. گوشی هنوز بین دست‌های سها فشرده می‌شد.

–از زندگی ما چی می‌دونید؟

–رسماً هیچی. اینجا هم جای آگاه کردن من نیست.

پله‌ای پایین رفت ولی پشیمان برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما بذارید به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر یه چیزی بهتون بگم. شما، پدر و داداش‌علی‌تون هیچ‌وقت با صبورا دوست بودید؟ نه! از مردای نزدیکش هیچی به جز ترسیدن ندیده. قربون‌صدقه‌اش رفتید؟ نه! جز همین اخما چی بهش نشون دادید؟ جز اینکه شما کمی و فقط کمی از پدرش منطقی‌تر هستید چه فرقی بینتونه؟ طوری برخورد کردید باهاش که حتی علی که نُه سال ازش کوچک‌تره براش خط‌ونشون می‌کشه! اینطوری براش غیرتی نشید. باهاش دوست باشید و قبل از قضاوتش بنشینید پای حرفاش.

صادق عصبی دستی به موهایش کشید. سها حرف آخر را زد و به سمت پله ها راه افتاد. در سرش بلوا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نفسش تنگی می‌کرد. آشفته بود و حوصله‌ی صبورا و خانواده‌اش را نداشت. آن‌ها را درک نمی‌کرد. هیچ‌وقت برادری نداشت و همیشه با پدرش دوست بود.

با به‌خاطر آوردن پدرش، آه کشید. دلش جای آرامی برای فکرکرن می‌خواست. پیغام پدرش در سرش تاب می‌خورد. "یک خط تهیه می‌کنم. باید باهات حرف بزنم. نگرانم کردی."

بعد از یازده سال قرار بود صدای پدرش را بشنود. نه برای رفع دلتنگی، برای آنکه پدرش را نگران کرده بود!

چشم‌هایش می‌سوخت. دلش گریه می‌خواست. باید به مشهد اردهال می‌رفت تا دل سبک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۵۷

صادق و صبورا بعد از شام به اتاق‌شان رفته بودند. هر دو گرفته و نگران خود را مشغول چیزی کرده بودند. یکی با گوشی‌اش کار می‌کرد و دیگری کتاب ورق می‌زد اما دریغ از کار مفیدی که انجام شود. افکارشان درهم و فکرشان مشغول بود. صادق قصد داشت قبل از دیدن پدرشان، با صبورا حرف بزند. به مهندس وعده‌ی روز بعد را داده بود و با پلیس هم برای اسباب‌کشی حرف زده بود. حالا وقتش بود با صبورا اتمام حجت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی سها با آن لحن تند با او صحبت کرده بود، مدام خودش را ملامت می‌کرد که مبادا حرف او راست باشد! سعی کرده بود برخلاف پدرش از در دوستی با صبورا وارد شود اما انگار حق با سها بود و نتوانسته بود به آن‌چه می‌خواست برسد! برای سها احترام زیادی قائل بود و نمی‌توانست حرفش را ناشنیده بگیرد.

صادق به صبورایی نگاه کرد که کتابش را با خشم رها کرده و زانوهایش را در آغوش گرفته بود. خواهرش ظریف و شکننده بود و سخت‌گیری‌های پدرشان ازصبورا شخصیتی ناپایدار ساخته بود. هنوز هم باورش نمی‌شد که صبورا چنین ریسکی کرده و با

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری دوست شده باشد. کلافه میان ابروهایش را فشار داد.

عصر پدرشان زنگ زده و از او خواسته بود که با صبورا به خانه بازگردد. هرچند باز هم سیاست نامادری‌شان مانع جنجال بزرگی شده بود اما هر دو می‌دانستند پدرشان دیر دوباره آرام می‌شود. به همین دلیل نباید مهلت حرف زدن با خواهرش را از دست می‌داد تا بتواند در برابر پدر از موضع قدرت وارد شود و تا با صبورا حرف نمی‌زد، چنین چیزی امکان نداشت.

گوشی را کناری گذاشت و بالاخره سکوت را شکست.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا چشم‌های سرخ از اشکش را به برادر دوخت.

–من حرفامو زدم. تو باور کنی یا نکنی هم مهم نیست، چون آقاجون حکمش رو داده.

صادق کلافه صندلی را به تخت نزدیک کرد.

–آقاجون هنوز از شاهکار اصلیت خبر نداره. ماجرای این پسره چیه؟

صبورا بیشتر در خودش جمع شد.

–من کار بدی نکردم. گفت دوستم داره. پسر خوبیه، درس‌خونه و سربازی‌ش تقریباً تمومه!

–با اخلاق بابا چطور جرئت کردی اینقدر به این پسر نزدیک بشی؟ بعد هم با پررویی از محاسنش برای من حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا لب گزید. سرش را زیر انداخت و زمزمه کرد:

–من کار بدی نکردم، داداش! نه باهاش بیرون رفتم، نه هیچی.

صادق نیشخند زد.

–پس این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ چند وقته مراوده دارید...

صبورا میان حرف صادق پرید.

–بس کن. من نصف اطلاعات رو از مادرش دارم. خوب بودنشم دیدم. چشم پاکه؛ چشماش هرز نمی‌گرده. با مادرش چندبار رفتم خرید. بازارای اینجا رو نمی‌شناختم. می‌اومد باهامون. مامانش دوست نداره بدون مرد بره خرید، مثل ماها.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق هوف کلافه‌ای کشید. از خدا صبر خواست تا صدایش بلند نشود.

-جلوی بابام اینقدر راحت حرف رو می‌زنی یا فکر کردی صادق بی‌غیرت شده؟ چرا با سها خانم نمی‌رفتی؟

صبورا لب گزید. می‌دانست برادرش صبوری می‌کند.

-سها...سها وقت نداره...بره خرید از قبل...از قبل می‌دونه کجا می‌خواد بره و چی می‌خواد بخره. حوصله‌ی گشتن نداره.

-زنگ می‌زدی، مامان یا هنگامه‌خانم می‌اومدن.

صبورا لرزید.خطاکار بود و خودش هم می‌دانست بهانه می‌آورد. سها بارها به او اخطار داده و گوش نکرده بود. می‌خواست دور از چشم خانواده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی دیگری را تجربه کند ولی انگار ناموفق مانده بود.

-نمی‌شد که...ممکن...ممکن بود چیز ضروری بخوام...نمی‌شد صبر کنم.

-داری بهونه می‌آری، صبورا! عقلت کجاست؟ هنگامه‌خانم ازت کوچک‌تره و عقلش از تو بیشتره.

-آره، اصلا من نفهمم، که چی؟ از هنگامه‌جونِ تو و بابا بدترم!

صادق سری به تأسف تکان داد.

-بسیار خب! خودت به بابا توضیح بده. چون زنگ زد و خواست فردا صبح برگردیم. فکر نکنم رضایت بده دیگه برگردی! تازه هیچ خبری هم از این شازده

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره. ترجیح می‌ده درست رو دانشگاه آزاد شهر خودمون بخونی.

-اونجا...اونجا پزشکی نداره.

-مقصر خودتی.

صبورا اشکش را پاک کرد و به سمت برادرش چرخید. صادق عصبی سرش را روی پشتی صندلی گذاشته و چشم بسته بود.

-داداش...من دکتر بشم...بابا می‌آد می‌گه با مردا حرف نزن؟ می‌خواید...همکارامو غربال کنید؟

-همه چیزو قاتی نکن، صبورا!

-جوابمو بده.

-لازم باشه، آره! می‌دونی این پسره هکره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا اخم کرد. قلبش تند می‌زد.

–چی؟ کی رو می‌گی؟

صادق بدون تغییر در حالت نشستنش و بدون باز کردن چشم‌هایش جواب داد.

–همین شازده! مهدی هراتی! پسر همسایه!

لحنش آنقدر تند بود که صبورا به خود لرزید.

–ه...هکر؟ اون...اون مهندس کامپیوتره!

صادق چشم باز کرد و نگاهش کرد.

–یه هکر حرفه‌ایه.

–تو...تو از کجا...می‌دونی؟

صادق نیشخند زد. مرد جوان برادرش را هم دور زده بود. می‌دانست کار هکرهای کلاه‌سفید بد نیست، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشت زندگی خواهرش روی نخ نازک حلال و حرام تاب بخورد.

-اینش مهم نیست. معلوم شد نمی‌دونستی هکره، پس قابل اعتماد نیست.

-کلاه‌سفیده، داداش...به‌خدا کلاه‌سفیده...کارش بد نیست...حروم نیست...دزدی نیست!

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۱۷ AM]

۵۸

ابروی صادق بالا پرید. دفاع صبورا و آگاهی‌اش کافی بود تا مطمئن شود خواهرش چندان صداقتی در

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتارش نیست و ارتباطش با پسر همسایه محدود به بیرون رفتن با مادر او نیست.

-اینم مامانش بهت گفته بود؟

صبورا لب گزید و سر به زیر انداخت.

-خوبه...رفته‌رفته بیشتر ناامیدم می‌کنی!

-داری...قضاوت می‌کنی. تقصیر من چیه تو دل نداری.

صادق نیشخند زد.

-جرئت داری همینو به بابا بگو. جرئت داری بهش بگو به پسر همسایه دل دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا سرش را میان دست گرفت. نفسش تنگی می‌کرد. صادق با اخم روبه‌رویش روی تخت نشست. اشک روی صورت صبورا راه گرفته بود.

-برعکس فکر و خیالت، منم دل دارم، اما عقل هم دارم، صبورا! آقاجون خط قرمزای خودش رو داره...هم تو می‌دونی و هم من! پا گذاشتی روی تک‌تکشون! بهت اعتماد کرده بود اما با مخفی‌کاری اعتمادش رو خدشه‌دار کردی! اگه می‌بینی من اینقدر آرومم، برای اینه که می‌دونم طوفان در انتظارته!

-من...من مامان نیستم!

-تو حتی می‌دونی ایراد کارت کجاست. باهات چه‌کار کنم؟ مثل مردای عصر حجر بزنم کبودت کنم یا مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجون حبست کنم بدمت به اولین خواستگار تا خودش تکلیفت رو روشن کنه؟

صبورا وحشت‌زده به برادرش نگاه کرد. جدیت صادق لرز بر تنش نشاند.

-چی؟

صادق نیشخند زد. بد نبود صبورا کمی بیشتر بترسد.

-آخر هفته می‌آن. شک نکن جوابشونم گرفتن.

صبورا احساس سرگیجه داشت.

-شو...شوخی می‌کنی؟

اخم‌های صادق چنان در هم گره شد که نفس صبورا بند آمد. گناهش چه بود جز مخفی‌کردن شرایط زندگی‌اش؟ جز نگفتن از جو بدی که در آن بود، آن

رمان بازار
romanbazar.ir

هم فقط برای نرسیدن به چنین نقطه‌ای. گناهش چه بود جز دل دادن به پسر قدبلند و مومشکی همسایه که حاضر بود برایش قله‌ی قاف را جابه‌جا کند؟

-اما...این...این نامردیه!

-هرچی که هست...مقصرش خودتی.

-من...من نگفتم چون...چون می‌ترسیدم این‌طوری بشه...اما...

-اما بدتر شد.

-می‌گفتم...هم همین بود...آقاجون نمی‌خواست...نمی‌خواست درس بخونم...از اولم...مخالف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق نفسش را کلافه بیرون داد. صبورا دوباره دچار لکنت شده بود.

-محمدحسین پسر بدی نیست. شاید بتونه عقل توی سرت بیاره! امکان داره بذاره درس بخونی...اما...توی شهر خودمون.

-داداش!

بغض صبورا باعث شد دست‌هایش مشت شود.

-تا همین‌جا هم زیادی آروم بودم...خودتم می‌دونی. اونم به‌خاطر حرف‌هایی بود که سهاخانم بهم زد. اگر الان آرومم و گذاشتم از پسر همسایه راحت حرف بزنی...گوشیت رو نگرفتم و نفرستادمت پیش آقاجون، به‌خاطر این بود که سهاخانم بهم گفت تو از من می‌ترسی، آره؟ تو از من می‌ترسی؟ از منی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شب‌های تنهاییت رو پر کردم؟ از کسی که همه‌جوره حمایتت کرده می‌ترسی؟

صبورا لرزید و باعث شد خط میان ابروهای صادق عمیق‌تر شود.

-تکلیف تو و درس خوندنت رو آقاجون مشخص می‌کنه. شرمنده‌م که نمی تونم برات کاری بکنم جز اینکه از ماجرای پسرهمسایه چیزی بهش نگم، چون با ازدواجت همه چیز خودبه‌خود حل می‌شه.

صبورا به مهدی فکر کرد و چشم‌های مهربانش. به درکی که از او داشت. به حمایت‌هایش. به گوش شنوایش. قلبش تیر می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوش...خوش به‌حال سها...هیچ‌کس رو نداره...خوش‌به‌حالش...هیچ‌کس رو نداره و همه...بهش اعتماد دارند.

ضربه‌ی حرف صبورا مانند سیلی در گوش صادق نشست. یادش به طعنه‌اش به سها افتاد و عذاب وجدان به ناراحتی‌اش اضافه شد.

–خودت خراب کردی، صبورا! من با آقامعین حرف زدم. خبر داشت که خونه مشکل پیدا کرده. خبر داشت رفتید خونه‌ی صاحب‌خونه‌تون تا مشکل حل بشه یا خونه پیدا کنید. می‌بینی؟ اون خانمی که فکر می‌کنیم کسی رو نداره، اقوامش رو بی‌خبر نذاشته؛ فقط از ماجرای قتل چیزی نمی‌دونستند که احتمالاً اونم به‌خاطر قلب مریض عمه‌خانمش بوده! توی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن خونه دقت‌نظرش رو دیدم. توی محیط کار خبر دارم چقدر جدیه! کاری نکرده که کسی بهش شک کنه یا بی‌اعتماد بشه. مثل یک مرد هوای کارای خودش رو داره! خودت رو با سهاخانم مقایسه نکن. بابا با همه بدبینی‌هاش، رو سر سهاخانم قسم می‌خوره.

صبورا روی تخت دراز کشید و با این کارش صادق را مجبور کرد از جایش بلند شود. ملافه‌ی تمیزی را که به همراه داشت روی سرش کشید و چشم بست.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۵۹

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزن مهندس بگو خونه‌ش رو نمی‌خوایم.

عصری بهش گفتی فردا اسباب می‌بریم. سها بدون من می‌ره پانسیون اساتید.

صادق لبخند غمگینی زد و خودش را روی تخت به‌زور جا داد.

-همین‌قدر برای خواسته‌ت می‌جنگی؟

-مگه فایده داره؟ بریدن و دوختن...من فقط باید تن کنم.

صادق دست روی بازوی خواهرش گذاشت.

-چرا دوباره کابوس دیدی؟ چرا از خونه‌ی مهندس خوشت نمی‌آد؟ می‌دونم بابا توی امکانات غرقت کرده ولی ظاهر خونه‌ی قبلی‌تون چندان تعریفی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. پس بهم بگو چی باعث شد اونقدر به اون خونه ایراد بگیری؟

-می‌خوام بخوابم.

-تا جوابمو ندی از خواب خبری نیست.

-نمی‌خوام. چه فرقی برای شماها داره؟ اون خونه من بخوام و نخوام دیگه مسئله‌ش منتفیه.

کابوس‌هامم...حتماً آقامحمدحسین می‌تونه درمونش کنه!

صادق ابرویی بالا انداخت.

-خوبه! پس من به آقامرتضی هراتی بگم برای آخر هفته که هیچ، برای هیچ موقع دیگه‌ای هم وقت نداریم. خواهرم انتخابش آقامحمدحسینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا به‌سرعت روی تخت نشست. نگاه گیجش را به برادرش دوخت.

–چی می‌گی، داداش؟ مگه نگفتی...نگفتی آقامحمدحسین...

صادق نیشخند زد.

–هر دوش دروغ بود. بابا قراری برای آخر هفته نذاشته. مدیون هنگام شدی دوباره. با مادرش دست‌به‌یکی کرده و گفته از همه‌چیز خبرداشتند. بابا کمی آروم شده، اما قطعاً تنبیه در پیش داری. نظر منم هنوز همونه. باید...گوش بده...باید دور مهدی و خانواده‌ش رو خط بکشی!

صبورا بین خوشی و ناخوشی معلق ماند. گرد غم جای شادی صورتش را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوش...خوش به‌حال هنگامه! وقتی به جای هنگامه‌خانم بهش می‌گی هنگام...دل منم می‌لرزه...چه برسه...

–من هیچ وقت جلوی خودش و مادرش بهش نگفتم هنگام! تو از تموم حرفام فقط همینو شنیدی؟

صبورا بعضش را قورت داد. نمی‌توانست مهدی را فراموش کند، حتی اگر تکه‌تکه‌اش می‌کردند. پس به هنگامه و صادق چسبید، تا موضوع خودشان فراموش شود.

–چرا نمی‌خوایش، داداش؟ از وقتی بزرگ شدید...بابا برات خونه جدا گرفته...محرم نامحرم کرده...نگو که فکر می‌کنی خواهرته!

–مادرش دوست نداره دامادش بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نسترن برات همیشه مامانه جز وقتی پای هنگامه وسط می‌آد! می‌دونی دوستت داره...می‌دونی که حاضره دخترش رو بده بهت.

صادق میان ابروهایش را فشار داد. تنها کسی که از رازش آگاه بود نامادری‌اش، نسترن، بود. وقتی فهمیده بود پیشنهاد چه کاری به او شده است، مقابلش ایستاده و گفته بود اگر کار را قبول کند، باید به‌خاطر هنگامه و امنیت و آسایشش دور او را خط بکشد.

–موضوع من و هنگامه‌خانم منتفیه. احتمالاً به‌زودی...نامزد می‌کنه! جواب منو بده...چرا نمی‌خوای بری خونه‌ی مهندس؟

–چی می‌گی، داداش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق با جدیت به خواهرش نگاه کرد. صبورا آب دهانش را محکم قورت داد. مجبور بود موضوع را رها کند.

–جدی‌جدی؟ الان داری راست می‌گی؟

بابا...نمی‌خواد به‌زور...

–برنامه‌ش رو داشت. اگه مامان بهش نمی‌گفت خبر داشته، این کار رو می‌کرد.

صادق نگاه جستجوگرش را به صورت خواهرش دوخت.

– به قول سهاخانم از من و علی و بابا می‌ترسی، چرا به اونا چیزی نگفتی؟

–هنگامه...هنگامه می‌دونست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های صادق در هم فرو شد.

–چی رو می‌دونست؟

–ماجرای...مه...یعنی آقای هراتی رو!

صادق نیشخند زد.

–همون مهدی رو؟ دستش درد نکنه! دست تو هم درد نکنه! از هنگام بزرگ‌تر پیدا نکردی؟

–روم نشد به مامان بگم. می‌دونستم...می‌دونستم به مامان می‌گه.

صادق نفس عمیقی کشید. جای شکرش باقی بود که کسی از خانواده خبر داشت.

–چرا درباره‌ی خونه نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی خونه پیدا می‌کردیم...بهشون می‌گفتم...خودم...خودم که جرئت نداشتم به بابا بگم...اونا باید...به بابا می‌گفتن...شما به سها اعتماد دارید...منم...منم دارم. بهش حسودیم می‌شه اما بهش اعتماد دارم. مامان بلد بود چطور به بابا بگه، سها هم که کار خطا نمی‌کنه، پس مشکل حل می‌شد.

صادق معنای حرف نیش‌دار صبورا را به خوبی فهمید. با ناراحتی سری تکان داد و به حرف قبلش بازگشت.

-چرا خونه‌ی مهندس رو نمی‌خواستی؟

-چه...چه فرقی داره؟ می‌خواید برید پای قرارداد.

-مهندس آدم خوبیه. کارهاش درسته و کلاه‌بردار نیست. خونه جای امنیه. منطقه‌ی خوبیه و نسبت به

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌ی قبلی به دانشگاه نزدیک‌تره. تروتمیز و نوسازه و بوی نا نمی‌ده، چرا نه؟

–به اون آدما ربط داره.

–پرونده‌ی اون قتل رو می‌گی؟ منم نگرانشم. نباشم دروغ گفتم...اما مهندس و مادرش نسبت به قتل و اتهاماتش دورترین آدمان.

–از...از کجا می‌دونی؟

صادق با جدیت به خواهرش نگاه کرد.

–مشکلت فقط همون بود؟ علت کابوسات اون خونه و قتله؟

صبورا لب گزید و دوباره زانوهایش را بغل کرد.

–اون روز...اون روز که مامان...مامان مژده مرد...یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۰

–اون روز...اون روز که مامان...مامان‌مژده مرد...یادته؟

حرف صبورا آنقدر ناگهانی و بی‌ربط بود که باعث شد صادق مکث کند.

–منظورت چیه؟ چرا آسمون‌وریسمون می‌بافی به هم؟

صبورا به چشم‌های برادرش خیره شد.

–هیچ...هیچ‌وقت ازم درباره‌ی اون روز نپرسیدی.

–صبورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق عصبی به خواهرش نزدیک شد. نگاه به چشم‌های دلگیر خواهرش کرد.

-من اون موقع خودمم بچه بودم. یادت نیست؟ مگه چند سال داشتم؟ نه سالم بود! بزرگ‌تر که شدیم، تو خودت همیشه در این مورد سکوت کردی، هرچند اون حادثه جای سوال نداشت.

صبورا بغضش را فرو داد تا بتواند حرف بزند.

-اما...نه تو...نه خانجون...هیچ وقت نخواستید بدونید که چرا بابا...همیشه به مامان...مژده بدبین بود!

صادق کلافه زانوی خواهرش را فشرد.

-تو چت شده؟ چرا پای قدیم رو پیش می‌کشی؟ همه‌ی ما می‌دونیم موضوع چی بود. من و تو، کم شاهد مشاجره‌هاشون نبودیم. مادرمون، پدرمون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست. به‌زور شوهرش داده بودن به بابا. بدبختی اینجا بود که دل به شوهرش نداد و هر بار اینو می‌کوبید تو سر بابا و تخم نفرت تو دلش می‌کاشت.

پلک صبورا پرید. دست‌هایش سرد سرد بود. صادق حق داشت چیزی نداند. مادرش هیچ‌وقت او را برای درددل‌هایش انتخاب نکرده بود. صبورا بود که از کودکی شنونده‌ی داستان عاشقانه‌ی مادرشان بود. صادق خوش‌شانس بود که نبایدها را ندیده و نشنیده بود.

-مامان...عاشق بود...عاشق، می‌فهمی؟ از عشقش جداش کردن...به زور! پسره رو سربه‌نیستش کردن، می‌فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق ابرو درهم کشید.

–چی می‌گی؟ خوبی تو؟

–ن...نه! خوب نیستم...قدسی...قدسی‌خانم مامانو می‌شناسه. یکی...یکی توی خونه‌ی اونا کشته شده. مامان...مامان عاشق پسرهمسایه بوده!

اشک از چشم صبورا چکید. نگاه صادق مات لب‌های صبورا مانده بود. حرف‌های درهم‌وبرهم صبورا باعث وحشتش می‌شد.

–داری چی می‌گی، صبورا!

–خونه...خونه‌ی قدسی‌خانم...شبیه...شبیه عکسی بود که...عکسی که مامان تو دستش بود...وقتی...وقتی از بالای پله‌ها افتاد...عکسی که توی دستش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان صادق بی‌هدف باز و بسته شد. مثل ماهی بیرون مانده از آب دهان باز کرد و بست. در یکی از روزهای تلخ کودکی، در یکی از روزهایی که از مدرسه بازمی‌گشت، خبر آورده بودند مادرشان از پله‌ها سقوط کرده و جان داده است. با مادربزرگش، خانجون، راهی خانه‌ی پدری شده بودند. خانه‌ای که در آن بلوا برپا بود.

هیچ‌وقت پیکر مادر را ندید. هیچ‌وقت پدرش توضیحی درباره‌ی علت مرگ نداد. همه گفتند مژده به‌خاطر اینکه دوباره باردار شده است، خودش را از بالای پله‌ها به پایین پرت کرده است. اتفاقی که گویا، موقع بارداری صبورا هم رخ داده بود. حالا خواهرش مقابلش نشسته و حرف‌های عجیب می‌زد. خواهری

رمان بازار
romanbazar.ir

که شاهد مرگ مادرشان بود. صبورایی که تا چند وقت بعد از حادثه، قوه‌ی تکلمش را از دست داده بود.

اشک‌های صبورا تند و پشت سر هم روی صورتش می‌غلتید و پایین می‌آمد. عاقبت صادق سکوت را شکست.

-تو...تو چی می‌گی؟ اینا چه ربطی داره...واضح حرف بزن، صبورا! کدوم عکس؟ تو اون موقع کوچیک بودی...حتماً...حتماً شوکه شدی!

صبورا ناگهان دستانش را گرد برادرش حلقه کرد و او را به آغوش کشید و های‌های گریست.

-مامان...عاشق پسر همسایه شون بود... گفت...گفت سربه‌نیستش کردن...بعدم...بعدم شوهرش دادند به

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا...که از شهر دیگه بوده و...غریبه...دیدی...دیدی بابا هیچ وقت...هیچ‌وقت...نمی‌خواست بیاد اینجا...دیدی...دیدی با چه بدبختی رضایت داد بیام!

صادق دستش را گرد تن خواهر لرزانش محکم کرد. دروغ نبود اگر بگوید ترسیده است. صبورا میان آغوش برادر به حرف آمد. حواسش بود که مگویی را بازگو نکند.

–بابا...از بابابزرگ اینا...خوشش نمی‌اومد.

صبورا سرش را به سینه‌ی برادر فشرد. صادق کلافه بود و حرفی برای گفتن نداشت. در کل عمر ده‌ساله‌ی او، که پدر و مادرِ مادرشان زنده بودند، آن‌ها را شاید سالی یک بار دیده بودند، آن هم خانه‌ی خودشان نه

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی آن‌ها. بعد از مرگ مادرشان هم آن‌ها زنده نمانده بودند که دیداری اتفاق بیفتد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۱

–تو...تو خونه‌ی قدیمی بابابزرگ رو یادته؟

صادق مکثی کرد. آه کشید و سر خواهرش را از روی سینه بلند کرد.

–نه؛ هیچ‌وقت به خونه‌شون نرفتیم. اونا می‌اومدن دیدن مامان. بعد از مرگشونم که خونه رو دایی‌ها فروختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان...مامان عکس خونه‌شون رو نشونم داد.

مثل...مثل خونه‌ی قدسی‌خانم بود. گفت خونه‌ی خودشون و همسایه‌شون شبیه بوده. مثل...مثل محله‌ی قدیمی قدسی‌خانم اینا!

صادق کلافه دست‌های صبورا را از دور تنش باز کرد.

–می‌خوای به چی برسی، صبورا؟ بابا، آقای حسینی رو دیده. نمی‌شه اون آشنای قدیمی باشه وگرنه محال بود بذاره تو خونه‌ش بمونی.

–اما...اما قدسی‌خانم رو که ندیده بود.

صبورا از ترس به خود لرزید.

–خونه‌ش...مثل همون خونه بود...بابا...بابا نباید بفهمه! نباید بریم خونه‌ی مهندس! اون...اون آدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده...شاید...شاید همون مردی باشه که مامان...می‌گفت!

صادق گردنش را لمس کرد. عرق کرده بود و حس می‌کرد بختک روی سینه‌اش افتاده است. نفسش تنگ بود.

-بذار من بفهمم تو چی می‌گی! می‌گی مامان عکس خونه‌ی قدسی‌خانم رو به تو نشون داده! خونه‌ای که...مع...معش...مال اون مرد بوده. مامان با اون مرد همسایه بودن! می‌گی پسره سربه‌نیست شده و مامان رو به بابا شوهر دادند. حالا تو فکر می‌کنی اون جسد مال همون مرده؟

صبورا سری به تأیید تکان داد. صادق هم مثل او انگار لکنت گرفته بود. صادق دور خودش چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–امکان نداره. خونه‌ی قدسی‌خانم اینطور که گفتین از خونه‌ی آقایوسف دورتره پس جسد رو نمی‌برن اونجا.

صبورا ناراحت چشم بست و صادق کلافه ایستاد. طول کم اتاق را چند بار بالا و پایین رفت. فهمیدن آدرس قدیمی مادرشان کاری نداشت. کمی جست‌وجو لازم بود تا بفهمد این فاجعه به آن‌ها ربط پیدا می‌کند یا نه. در دلش دعا کرد افکار پرت‌وپلای صبورا اشتباه باشد. اگر حرف‌ها درست از آب درمی‌آمد، پدرشان قطعاً دیوانه می‌شد. او آنقدر از مامان‌مژده‌ی آن‌ها نفرت داشت که بردن نامش در خانه تابو بود و گناهی نابخشودنی. پس قطعاً این ماجرا برایش گران تمام می‌شد. اما قبل از آن باید سر

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف‌های صبورا درمی‌آورد. به سمت صبورا چرخید.

-گفتی قدسی‌خانم، مامان رو می‌شناخت؟ چرا می‌گی؟

-روز اول...گفت...گفت تو دختر مژده‌ای! نگاهش یه‌جوری بود. تازه، مطمئنم مادر مهندسم مامان رو می‌شناخت.

صادق کلافه روی تخت خودش نشست.

-حتی اگه حرف تو درست باشه و اینا به گذشته‌ی مادرمون ربط داشته باشن، به ما ربطی ندارند، صبورا!

-اما...اما اون قتل چی؟ اگه...ما...ما نباید بریم پیش پلیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق ابرو درهم کشید و خیلی جدی خواهرش را مخاطب قرار داد:

-تو اون موقع فقط هفت ساله‌ت بوده، صبورا! قطعاً به حافظه‌ت نمی‌شه اعتماد کرد.

-اما من مطمئنم بابا هم...

صادق میان حرفش پرید.

-کافیه. حرفشم نزن. بسپارش به من و قول بده به هیچ‌کس...خوب گوش بده...هیچ‌کس حتی سهاخانم، چیزی نگی. من اول باید بفهمم آدرس قدیم بابابزرگ با آدرس این قدسی‌خانم یکی بوده یا نه، بعد خودم درستش می‌کنم. لازم نیست ماها مستقیم درگیر بشیم. کافیه یه کد به پلیس بدیم تا برسند سر اصل ماجرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا آب دهانش را محکم قورت داد. دست‌های لرزانش را بغل کرد.

–من...من از اینا می‌ترسم.

صادق نگران ایستاد. ترس صبورا به او هم سرایت کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۲

سها روی تخت نشسته و به گوشی داخل دستش نگاه می‌کرد. از نیم ساعت قبل، گوشی مثل بمبی آماده‌ی انفجار شده و با هر بار لرزیدن، تمام جانش را می‌لرزاند. شماره‌ی غریبه باز هم روی گوشی چشمک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد. اتاق ساکت هتل، برایش مثل سلول انفرادی تنگ شده بود. بار سوم بود که تماس گرفته می‌شد و حدس می‌زد مخاطب آن‌سوی خط مردی است که یازده سال است دارد و نداردش.

قبل از آنکه برای بار سوم تماس قطع شود، بالاخره عقلش پیروز شد و انگشت لرزانش را روی علامت سبز کشید و گوشی را به گوشش چسباند. صدای نفس عمیقی که در گوشی پیچید نشان داد فرد پشت خط نیز مثل خودش، مضطرب است و این را از نفس‌های محکمی که می‌کشید، می‌فهمید. صدای آرام الو گفتن مرد، آب بر آتش تردیدش ریخت. خودش بود؛ پدرش.

–سها جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش لرزید و حساب کرد چند سال است که چنین سهاجانی نشنیده است.

-دخترم؟

لب لرزانش را گاز گرفت تا اشکش پایین نیاید. هنوز نیاز داشت بشنود و پدرش انگار دردش را فهمید که باز خطابش کرد.

-سها؟ دختر بابا!

صدا شکسته بود و خش داشت ولی هنوز مثل قبل، گرم و قوی به گوش می‌رسید. اشکش را پس زد و تمام توانش را جمع کرد تا بگوید"سلام"!

صدای هاشم با غم و عشق در گوشی پیچید:

-علیک‌سلام، دختر بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا پر بود از دلتنگی، غم و درد. مکث هاشم بعد از سلام، نشان می‌داد او هم مانند دخترش واژه‌ها را گم کرده است. زمان زیادی از وقتی که دونفری روی پشت‌بام، دور از زنِ همیشه‌حساس خانه، گپ می‌زدند، می‌گذشت.

سها آب دهانش را قورت داد. دلش این سکوت را نمی‌خواست. دلش حرف‌هایی مثل احوال‌پرسی‌های الکی می‌خواست همان‌هایی که سال‌ها حسرتش به دلش مانده بود.

اشک روی گونه‌اش جاری شد.

-اونجا...خارجه...احوالتون خوبه؟

هاشم ناباور به صدای بغض‌آلود دخترش گوش داد. صدای سها چیزی کم داشت. چیزی که روزگاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نه‌چندان دور به آن آهنگ زندگی می‌گفت. سها دوباره تکرار کرد:

-آب‌وهوا...خوبه؟

هاشم لرزید. حرف‌های عمه‌اش در گوشش تکرار شد."تو با تصمیمت، روح دخترتو کشتی...سها مثل قبل نیست."

-اینجا هوا سرده. مثل صدای دختر من. فکر می‌کردم جواب ندادن ایمیل‌ها هر دلیلی داره جز قهر، اما انگار دخترمو خوب نشناختم! قهر کردی، سها؟ بچه شدی؟ فکر نکردی اگر من و مادرت بی‌خبر می‌موندیم ازت چه حالی می‌شدیم؟

سها آب دهانش را قورت داد و اشکش را بی‌صدا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا جواب نداشتند. توصیه‌های ایمنی بودند. منم هر بار مثل یک دختر خوب، خوندم و عملشون کردم! احوالم رو...اونایی که می‌تونستند باهاتون...حرف بزنند، بهتون...می‌گفتند.

هاشم ناباور به حرف آمد.

-داری...گریه می‌کنی؟ آره؟ سهای من داره گریه می‌کنه؟ دختری که وسط مسابقات ورزشی پاش شکست و از قهرمانی جاموند ولی گریه نکرد، سها؟

سها نفس عمیقی کشید. ناباوری صدای پدرش را دوست نداشت. پدرش خبر نداشت از سهای قدیم بدنی مانده بدون روح زندگی.

هاشم نگاهی به اتاق تاریک پشت سرش انداخت و روی پله‌ها نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نگو که هنوز از ما دلگیری و درکمون نکردی. بعد این همه سال، از دختری که خانم دکتر شده، انتظار نداشتم.

سها لب گزید. او هم از خودش انتظار نداشت. فکر می‌کرد گذر زمان پوست‌کلفتش می‌کند. فکر می‌کرد می‌تواند بدون آن‌ها و شنیدن صدای‌شان و دیدن صورت‌شان دوام بیاورد ولی نتوانسته بود. هرچه پیشتر می‌رفت نبودشان بیشتر بزرگ می‌شد و در چشمش می‌نشست. نتوانست حرفی بزند، پس سکوت کرد. هاشم کلافه دستی به صورتش کشید.

–مادرت، دل خوش کرده به ایمیل‌هایی که من بهش جواب می‌دم. بهش گفتم ایمیلت قفل شده و خودم ایمیل ساختم. تو من رو مجبور کردی به دروغ گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید و اشکش را پاک کرد.

–حالش...حالش چطوره؟

نگاه هاشم دوباره تا اتاق تاریک رفت و برگشت.

صدایش پر از غم بود.

–ما خوبیم. از خودت بگو.

–بابا!

هاشم نفس عمیقی کشید.

–بیماری خیلی ساله درمان شده. کامل...ولی

عوارضش...مونده.

–مسری نبود...منم...

–سرایتش خیلی کمه اما احتمال گرفتن تو بیشتر از

من بود، سها...تو ژنتیکِ مستعد مادرت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داری...نمی‌شد ریسک کرد. فکر کردم قبلاً در این باره حرف زدیم.

–من نمی‌گرفتم. مثل شما...جذام مسری نیست، بابا! نه وقتی که...

–نمی‌شد ریسک کرد. از اون گذشته ناآگاهی مردم رنجت می‌داد. باید دور می‌شدیم ازت. واکنش عمه و عموهات یادته؟

سها خودش را بغل کرد. یادش بود. بدترین خاطرات عمرش را خوب یادش بود. کسی او را نمی‌خواست چون مادرش بیمار بود.

–می‌موندید توی شهر. منم...منم شما رو داشتم.

–مادرت نمی‌تونست تحمل کنه اونطوری ببینیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دستش را مشت کرد.

-شما...شما چی؟ شما رو هم نمی‌تونستم ببینم؟

هاشم سرش را به دیوار تکیه داد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

-نمی‌تونستم ببینمت. هنوزم نمی‌تونم. داشتن نصفه‌نیمه‌ت سخت‌تره. اینطوری فکر می‌کنم رفتی خارج و خوشبختی.

-صداتون...صداتونم ازم دریغ کردید.

-مادرت نمی‌تونه خوب حرف بزنه.

سها احساس کرد نفسش تنگ شده است. اشک از چشمش سر خورد. جوش‌های ناجور صورت مادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را به یاد داشت. فکر آنکه قیافه‌ی مادرش شبیه آن تصاویر ترسناک شده باشد قلبش را لرزاند.

–مادرت بریده، سها! اگر من بیام پیش تو...اگر باهات بیشتر از اون حرف بزنم...نابود می‌شه. همین الان هم نمی‌دونه باهات تماس گرفتم.

سها آهی کشید.

–کاش گذاشته بودید منم...

–تمومش کن. حرفی که گفتنش فایده نداره رو رها کن. برام از این دردسر تازه بگو. چه کردی با خودت، سها؟ من الان باید بفهمم رفتی وسط اون قوم؟

سها دست میان موهایش کرد و آن‌ها را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من نرفتم. پسرعمه‌تون من رو فرستاده! من تا دو روز قبل روحم هم خبر نداشت کجام.

صدای سها عرق سرد بر تن مرد میان‌سال نشاند.

صدای سها خالی از هر حسی شده بود. تهی تهی و این را هیچ‌کس بهتر از او نمی‌فهمید.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۱۷ AM]

۶۳

–معین الدین تو رو اونجا برده؟

سها میان ابروهایش را فشار داد. به‌جای آن اضطراب اولیه فقط اندوهی بزرگ مانده بود. در ایمیلش برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش فقط از جسدی که در مجاورت خانه اجاره‌ای‌شان پیدا شده بود گفته بود و از زن و مرد پیری که دخترعمو، پسرعمو بودند و پیگیر احوالات مادرش.

حدس می‌زد با خانواده‌ی مادری‌اش روبه‌رو شده‌است و فکر می‌کرد پدرش نگران قسمت جسد شده است، ولی انگار نگرانی پدرش بیشتر به خانواده‌ی مادری‌اش برمی‌گشت و دیدار غیرمنتظره‌ی آن‌ها.

–بله، فکر کنم معین خانواده‌ی مادرم رو می‌شناسه. درست نمی‌گم؟ من فقط جایی رو که معتمد شما پیدا کرده بود برای زندگی انتخاب کردم. مادرم چیزی درباره‌ی نام‌ونشون اقوامش به من نگفته بود. فقط وقتی دید نه عمه و نه عموهام، هیچ‌کدوم حاضر

رمان بازار
romanbazar.ir

نشدند قبولم کنند، لب از لب باز کرد و بعد از سال‌ها التماس من برای باخبر شدن از سرگذشت خانواده‌ش، زندگی گذشته‌ش رو توی چند جمله خلاصه کرد.

اونم بدون هیچ نام‌ونشونی.

هاشم چشم‌هایش را با غم بست.

–معین‌الدین دلیلی برای این‌کار نداره. موقع ازدواج ما یک پسربچه‌ی ده‌سیزده ساله بود و حتی مطمئن نیستم اونا رو یادش باشه. ممکنه اشتباه کرده باشی، سها! برام ازشون بگو. گفتی رفتی جایی که درباره‌ی مادرت پرس‌وجو کردند. چی باعث شد فکر کنی مادرت رو می‌شناسند؟

سها اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون خودم دیدم که معین با آقای حسینی صمیمانه دم از آشنایی می‌زد. غیر از اون، وقتی پرس‌وجوی قدسی‌خانم و پسرعموش رو دیدم شک کردم ولی وقتی، خواهرزاده‌ی قدسی‌خانم از شما پرسید و اسمتون رو گفت مطمئن شدم.

هاشم با ناراحتی زمزمه کرد "قدسی" و سکوت کرد. دیگر تردیدی نداشت.

–من درست فهمیدم، نه؟ اون‌ها اقوام مادرم هستند، درسته؟

–آره، خودشون هستند. ازشون دور بمون، دخترم!

–من به مادرم حق دادم که نخواد اقوامش رو ببینه. من هم میلی به دیدنشون نداشتم، اما به نظر می‌رسه، اونا دلشون می‌خواد مادرم رو ببینند! انگار چشم انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتنش بودند! ماجرا چیه، بابا؟ مامان همه چیز رو به من گفته؟ شما چی می‌دونید که من نمی‌دونم؟

هاشم آهی کشید. نگاهش تا پنجره‌ی خانه رفت و برگشت. فرصت زیادی نداشتند. خواب مژده کوتاه بود و کم‌کم بیدار می‌شد. او هم مثل دخترش باور داشت که جز حق‌خوری دایی همسرش و ماجرای تلخی که مژده از سرگذرانده بود، رازی تاریک در گذشته وجود دارد که همسرش حتی او را هم در آن شریک نکرده بود. رازی که مانع بازگشت مژده به وطن می‌شد. مکث طولانی‌اش باعث شد که صدای سها در گوشی بپیچد.

–بابا، هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون پیرمرد، حق داره آخر عمری دنبال حلالیت باشه. بهش بگو مادرت از حق خودش گذشته.

-کدوم پیرمرد؟ آقای حسینی؟

هاشم مکثی کرد و سپس جواب داد:

-موسوی! آسدجلال موسوی! حسینی فامیل زن‌دایی مادرته!

سها لبه‌ی تخت نشست و پاهایش را از آن آویزان کرد. نگاهش روی اسباب اندک اتاق هتل چرخید. قلبش تند می‌کوبید. حرف مادرش در سرش تاب می‌خورد."من از زن‌داییم می‌ترسیدم!"

-زن...دایی؟

-قدسی زن‌دایی مادرته! آسدجلال، داییش!

رمان بازار
romanbazar.ir

–پس...پس دایی مادرم...مرده! قدسی‌خانم...شوهر نداره!

هاشم ابرویی بالا انداخت. احساس کرختی در تنش پیچید.

–پس مرده! اگر کسی بوده باشه که بخواد مادرت رو ببینه، فقط همون پیرمرده. اگر نیست، از قدسی و خانواده‌ش دور بمون؛ به‌خصوص با وجود اون جسدی که اونجا پیدا شده. دور و بر این خانواده نچرخ! نذار بفهمن شغلت چیه! متوجه‌ای، سها؟

سها گیج از اطلاعات تکمیل‌شده‌اش، در گوشی زمزمه کرد"چرا؟"

–الان نمی‌تونم توضیح بدم. تو به من اعتماد داری، نه؟ مثل من که به دخترم اعتماد دارم! از قدیم، حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیبی درباره‌ی این خانواده می‌زدند. دلم نمی‌خواد درگیرش بشی. حساب مادرت با داییش هم بمونه برای اون دنیا.

-بابا...ما...راستش پسر شهنازخانم، خواهرزاده‌ی قدسی‌خانم، برامون خونه پیدا کرده...گفته بودم که گرفتار جابه‌جایی شدیم...با اون چکار کنم؟

-پسر شهناز؟ این پسر رو وقتی خیلی کوچیک بود دیدم. اگر خونه خوبه و باعث نمی‌شه با اون خانواده در ارتباط باشی، مشکلی نیست. فقط همه‌ی جوانب رو بسنج، بابا. من به تشخیص دخترم اعتماد می‌کنم. ارتباطت رو هم باهام حفظ کن و همه‌چیز رو بگو.

سها با حالی غریب آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم...براتون تنگ شده بابا...نمی‌شه بیام باباباغی و ببینمتون؟

هاشم نگاهی به پشت سرش انداخت. چراغ خانه روشن شده بود و این یعنی مهلتشان تمام بود.

-دل ما هم تنگ شده برات، اما بهتره خاطره‌ی مادرت تو ذهنت تغییر نکنه.

-وضعش...خیلی بده؟

هاشم آه کشید.

-تشخیص دیرهنگامش و بعد هم فرارش، باعث شده عوارض موندگار بشه. بعضی اعصابش حس ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دست روی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش بلند نشود. چه کسی باور می‌کرد در عصر تکنولوژی مادرش گرفتار این بیماری منحوس شود؟

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۴

–گفتید...گفتید نمی‌تونه خوب حرف بزنه؟

–حنجره‌ش آسیب دیده.

هاشم مکثی کرد و ادامه داد:

–من دیگه باید برم. نگران ما نباش. این شماره رو خاموش می‌کنم، اما بازم بهت زنگ می‌زنم. کاری که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باید قبلاً هم انجام می‌دادم. مراقب خودت باش، دخترم!

سها منتظر خداحافظی پدرش شد و بعد از شنیدنش به گوشی خیره ماند. چهار سال قبل در اقدامی بدون برنامه‌ریزی، وقتی با دانشگاه برای بررسی یک اثر تاریخی به آذربایجان شرقی رفته بود، سر از روستای باباباغی درآورده بود؛ جایی که بعد از ابتلای مادرش، والدینش در آنجا ساکن بودند. یکی به‌خاطر شرایط بد روحی و دیگری به عنوان نیروی داوطلب پزشکی. اما توانی برای دیدن عزیزانش در خودش ندیده بود.

پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و سرش را روی آن گذاشت. جذام بیماری ریشه‌کن‌شده به شمار می‌آمد. مبتلایانش در سال به کمتر از یک در ده هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر رسیده بود و در صورت تشخیص سریع، درمان می‌شد با کمترین عارضه‌ی ممکن.

اما از اقبال بد آن‌ها، تشخیص مادرش دیر انجام شده بود. نه به دلیل فقر و یا ناآگاهی شخص، فقط به این دلیل که هیچ پزشکی روی زنی با ویژگی‌های مادرش تشخیص جذام نمی‌گذاشت. جذام بیماری فقرا بود و برای مادرش با وجود همسر پزشکش، دورترین تشخیص جذام بود.

مادرش بعد از یک سال درگیری با ضایعات پوستی و گرفتن درمان برای آن، وقتی دچار مشکلات حسی و تنفسی شد، با شک و تردید تحت عمل نمونه‌برداری برای جذام قرار گرفت و با ناباوری، جذام تشخیص داده شد. بعد از اثبات جذام مادرش و اعلام سالم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندن آن‌ها، مادرش شبانه خانه را ترک کرد و شش ماه بعد پدرش او را در باباباغی پیدا کرد. جایی که در یازده سال گذشته، میزبان پدر و مادرش بود.

با وجود اینکه سرایت بیماری بعد از درمان صفر بود و حتی افرادی با درگیری شدید پوستی یا عصبی، می‌توانستند در جامعه مثل افراد عادی زندگی کنند، اما مادرش حاضر به بازگشت نبود و پدرش هم مثل همیشه، ماندن با عشق زندگی‌اش را به او ترجیح داده بود. مادر ضعیف و بیمارش، بر او ارجح بود.

با ویبره رفتن گوشی میان دستش افکار بد را کنار زد و به آن نگاه کرد. با دیدن نام مهندس بر گوشی‌اش بی‌اختیار اخم کرد. آدمی نبود که خلاف حرف پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار کند. از آن خانواده دور می‌ماند مگر آنکه اتفاقی خارج از برنامه او را دوباره به آن‌ها نزدیک می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۵

با افتادن نام مهندس بر گوشی‌اش بی‌اختیار اخم کرد. آدمی نبود که خلاف حرف پدرش رفتار کند. از آن خانواده دور می‌ماند، مگر آنکه اتفاقی خارج از برنامه او را دوباره به آن‌ها نزدیک می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و خواست تماس را برقرار کند که تماس قطع شد. بهتری زیر لب زمزمه کرد و کش

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را باز کرد. ریشهٔ موهایش می‌سوخت. خودش را روی تخت رها کرد و به سقف اتاق زل زد. حرف‌های پدرش در سرش مرور می‌شد. چرا خانواده‌ی مادرش نباید از شغلش باخبر می‌شدند؟ چه حرف ناخوشایندی پشت سر این خانواده بود؟

چرا معین با علم به چنین چیزی،خانه‌ی آن‌ها را برایشان پیدا کرده بود؟ چرا در تمام این سه سال، حرف نامربوطی درباره‌ی این خانواده نشنیده بودند؟ و هزار چرای دیگر در سرش شکل گرفته بود و مانع می‌شد تا به دلتنگی بیشترشده‌اش فکر کند.

حرف‌های پدرش آنقدر عجیب بود که حتی فراموش کرد از او دلگیر است. با لرزش دوباره‌ی گوشی، پوفی کشید و با گمان آنکه مخاطبش باز مهندس است،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی غریبه، تماس را برقرار کرد.

-بله؟

صدای زنی در گوشی پیچید:

-سها خانم؟

-خودم هستم.

زن مکثی کرد و به حرف آمد.

-شهناز هستم؛ مادر شهاب.

زیر لب زمزمه کرد "شهناز" و ابرو درهم کشید.

-بله؛ حالتون خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز جواب احوال‌پرسی‌اش را داد. نگاهی به مهمان‌هایش کرد و با صدایی آرام به حرف آمد. یوسف و دختر و دامادش مهمانش بودند.

-باید ببینمت، سهاجان!

-مشکلی پیش اومده؟

-مشکل که نمی‌شه گفت، ولی لازمه باهات حرف بزنم. به شهاب گفتم باهات تماس بگیره، اما بعد بهتر دیدم خودم باهات حرف بزنم.

حرف‌های پدرش در سرش تکرار می‌شد. روی تخت نشست و شاخه‌ای از موهایش را به بازی گرفت.

-چه صحبتی؟

شهناز خودش را با ظروف سرگرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم الان برات بگم، فقط باید بگم خیلی مهمه!

-شهناز خانم اگر در ارتباط با مادرم و گذشته است...

-هم هست و هم نیست. باید ببینمت.

برای اولین بار در تصمیم‌گیری مردد شده بود. باید برای ندیدن این خانواده بهانه جور می‌کرد.

-هستی؟

صدای شهناز افکارش را پاره کرد.

-بله!

-فردا فکر کنم درگیر اسباب‌کشی باشید. اگر امکانش هست پس‌فردا همدیگه رو ببینیم. اگر بشه خونه‌ی ما بیای که بهتره؛ دخترا و شهاب خونه نیستند. اگر هم جای دیگه بگی، جور می‌کنم و می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شده، شهناز خانم؟ چرا پشت تلفن نمی‌گید؟

به راضیه که نزدیکش می‌شد نگاه کرد.

–ببخش عزیزم که بی‌وقت مزاحمت شدم. حضوری دیدمت بهت توضیح می‌دم. خبرم کن کی همدیگه رو ببینیم. مهمه وگرنه الان زنگ نمی‌زدم.

سها کنجکاو و نگران از این تماس، به‌ناچار موافقت کرد.

–بسیار خب، خبرتون می‌کنم.

شب‌بخیری در پاسخ خداحافظی شهناز گفت و تماس را قطع کرد. موهایش را به دندان گرفت. پدرش گفته بود به او اعتماد دارد. قصد نداشت کار اشتباهی انجام دهد. باید می‌فهمید نگرانی شهناز از چیست و چرا اینقدر عجولانه برای ملاقات با او تماس گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی به او می‌گفت شهناز برای دیدنش تردید داشته و برای پشیمان‌نشدن این تماس را گرفته است. وگرنه فردا مهندس می‌توانست او را از درخواست مادرش باخبر کند.

آهی کشید. باید یک بار برای همیشه این ارتباط را قطع می‌کرد. هرچند قرار هم نبود که ارتباطش با صاحب‌خانه‌ی قبلی‌شان ادامه‌دار شود، اما باید به خودش اقرار می‌کرد که حرف‌های پدرش و حساسیتی که نشان داده بود و تماس خارج از انتظار شهناز کنجکاوش کرده بود تا از ماجرا سر دربیاورد.

××××

بستن و جمع کردن وسایل خانه‌ی کوچکشان زمانی نبرده بود. با وجود چهار مرد که هریک به‌نوعی سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند کار زودتر تمام شود، وسایل خانه تا ظهر کاملاً جمع شده و قرار بود عصر به خانه‌ی جدید منتقل شوند. خانه‌ی پیشنهادی مهندس که عجیب احساس می‌کرد تمایل صادق به آن خانه کم‌تر از دیروز و از روی ناچاری است.

خسته روی کارتنی نشست و پشت ساقش را مالش داد. عضلاتش گرفته بود و این سابقه نداشت. نشستن و پاشدن‌های زیاد و سرد و گرم شدن‌های مکرر می‌توانست دلیل کوفتگی بدنش باشد. نگاهش روی صادق که با چشم‌های ریزشده، دو برادر را نگاه می‌کرد، نشست. حضور مردهای جوان و مادرشان چندان خوشایندش نبود و این از رفتارش پیدا بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها گرم نمی‌گرفت و اگر اصرارهای بیش‌ازحد مادرشان نبود، عذرشان را خواسته بود.

سربازی تمام‌مدت حواسش به آن‌ها بود و این حس بد بیشتری ایجاد می‌کرد.

صادق با قدم‌هایی کوتاه به او نزدیک شد. خسته و کلافه بود. کنار سها روی یکی از کارتن‌ها نشست و سرش را پایین آورد تا صدایش به گوش کسی نرسد:

-فکر نمی‌کردم این پسره، مهدی، اینقدر نیتش جدی باشه.

سها فکر کرد، بیش از این‌ها جدیست. مادرش رسماً صبورا را عروس خود می‌داند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM] ،

۶۶

–فکر می‌کردم یه دوست داشتن ساده است و می‌شه رفع‌ورجوعش کرد، اما اشتباه کردم. صبورا آدمی نیست که بشه بازخواستش کرد. مجبورت می‌کنه براش تصمیم بگیری! شما عاقل و بالغی، برای همین انتظار داشتم مانع خواهرم بشید تا خودش رو توی دردسر نندازه. بابا خیلی از این ماجرا استقبال نمی‌کنه. کلاً توی موضع صبورا سختگیره. البته شک ندارم درباره‌ی هنگامه‌خانم هم اگر مادرش مجال می‌داد، همین‌طور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها اخم درهم کشید اینکه خودش از این خانواده خوشش نمی‌آمد یک حرف بود و احساس صبورا حرف دیگر. جدی بودن این خانواده نباید به مذاق صادق بد می‌آمد.

-یک جوون به خواهر شما علاقه داره. این چه‌مشکلی داره، آقاصادق؟ خواهرتون بزرگ شده، قطعاً هرجایی ممکنه خواستگار داشته باشه. وظیفه‌ی شما هم فقط اینه که کمکش کنید انتخاب خوبی داشته باشه، چه این خانواده و چه دیگری. باید خوشحال باشید که این خانواده جدی هستند! درک نمی‌کنم!

صادق میان ابروهایش را از خستگی فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خسته‌م. توی این دو روز انگار اعصاب من رو گذاشتن بین چهار میخ و می‌کشن! شما هم درکم نمی‌کنید. البته نباید هم درک کنید. جای من نیستید!

–چی رو درک نمی‌کنم؟

–پدر من دید خوبی به خواستگاری که اینطوری پیدا بشه نداره. دختر از نظرش باید بشینه توی خونه، خانواده‌ی پسره بیان بپسندند و ببرن و تمام. اینکه دختر خارج از خونه دیده بشه...چطور بگم...

–فکرشون خرابه! ببخشید که اینقدر رک گفتم! فکر می‌کنند خواهر شما یک دختر خرابه که اینطوری خواستگار پیدا کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق کلافه دستی به صورتش کشید. تعصبات پدرش را که ریشه در قدیم داشت درک نمی‌کرد. گاهی او را هم کلافه می‌کرد چه رسد به صبورا.

-کمکم کنید این مشکل رو حل کنم. بابا بفهمه ممکنه برخورد خوبی نداشته باشه.

-چه کمکی بهتون کنم؟ من جز اینکه مهدی کاملاً آماده‌ی زندگی نیست، مشکلی توی این خواستن نمی‌بینم. آینده‌ی خواهرتونو با این فکرا خراب نکنید. بهتره این ادم رو بشناسید یا صبورا رو قانع کنید رهاش کنه یا پدرتون رو که اونو بپذیره.

صادق ناراحت سری تکان داد.

-مثل خواهر بزرگ‌تر برام عزیز هستید. باید کمکم کنید تا راهی پیدا کنم. اینکه من اینقدر راحت برای

رمان بازار
romanbazar.ir

شما حرف می‌زنم برای همین حس خوبم به شماست.

سها لبخندی زد. حس او هم به صادق، مثل یک خواهر به برادر کوچک‌ترش بود. او را بیش از پدرشان دیده و شناخته بود و دلش می‌خواست صادق بتواند به خواهرش کمک کند.

–من هرجا لازمه از هر دوتون حمایت می‌کنم.

نگاه صادق روی مهدی نشست که کارتن وسایل را به‌سرعت از مسیر حرکت خواهر سربه‌هوایش کنار کشید. نفسش را کش دار بیرون داد. زیر لب غر زد:

–شیطونه می‌گه گردنشو بشکنم!

سها صدای آرامش را شنید و لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا به‌جای حرص‌خوردن، براش بزرگ‌تری نمی‌کنید که بعضیا بفهمن بزرگ‌تر داره و دورش نچرخند؟

صادق نیم‌نگاهی به سها انداخت.

-بزرگ‌تری من با یک چک جانانه شروع می‌شه تا نگاهش پی ناموس من نچرخه، حله؟

سها خنده‌اش را خورد. بدش نمی‌آمد مهدی ضربه‌ای نوش کند. وقتی بی‌محابا از صبح اطراف صبورا می‌چرخید و رنگ‌به‌رنگ شدن دختر جوان جلوی برادرش را می‌دید و توجه نمی‌کرد، باید هم ضربه‌شستی می‌خورد.

-پسر زرنگیه! می‌خواد توجه من رو جلب کنه تا حرفش رو بزنه. من ازش زرنگ‌ترم. داره قلمرو تعیین

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه برای من، اما بشینه تا بهش دختر بدیم! حالا حالاها باید بدوئه تا من رو راضی کنه، چه برسه به بابا.

صادق این را گفت و سهای متعجب را تنها گذاشت و رفت. مردها را هیچ‌وقت درک نمی‌کرد. نفسش را پرصدا بیرون داد. اشرف‌خانم به‌سرعت جای صادق را گرفت.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۷

از صبح که آمده بود، به جای کمک یک‌ریز دستور داده و همه را کلافه کرده بود. حتی صادق و پسرهای خودش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این آقاصادق با شما خیلی صمیمیه، نه؟

سها لب گزید.

-مثل برادر کوچک‌تر من هستند.

-یه‌کمی بداخمه. از صبح می‌خوام برم ازش آدرس و شماره‌تلفن بگیرم، راه نمی‌ده. هرچی صبوراجان هزارماشالا خانم و زودجوش، داداشش تلخه. البته خوبه برا مردا.

سها آهی کشید و روسری را روی سرش مرتب کرد.

-گوشت‌تلخ نیستند. آشنا و غریبه براشون فرق داره.

اشرف‌خانم ابرویی بالا انداخت و به پسرهایش نگاه کرد. دلش می‌خواست مرتضی هم اینجا بود ولی با هیچ ترفندی نتوانسته بود او را به خانه بکشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان‌جان، می‌ذاشتی اون ساک وسایل رو آقامصطفی برات بیاره، دردمند می‌شی‌ها. از صبح پابه‌پای این پسره بالاپایین رفتی.

سها لب گزید و چیزی نگفت. از صبح جمع کردن وسایل با آن‌ها بود و جابه‌جایی‌شان با مردها؛ به‌جز ساک وسایل شخصی‌اش که زیپش خراب بود و ترجیح می‌داد خودش آن را جابه‌جا کند. باید اعتراف می‌کرد فهم مصطفی که برای بیرون بردن آن ساک مانعش نشده بود، بیشتر از مادرش بود. از غریبه‌ها انتظار نداشت وسایل شخصی آن‌ها را جمع‌کنند. همین‌قدر که نگران وسایل درشت خانه نبود، کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اشرف‌خانم نگاه گرفت و به صبورا نگاه کرد که تند و سریع از فلاسک برای آن‌ها چای می‌ریخت. چای را صبح دم کرده و در فلاسک ریخته بودند.

فاصله‌شان پنج قدم بود ولی شک داشت که چیزی از حرف‌های او با اشرف‌خانم و یا صادق را شنیده باشد.

حواس دختر جوان شش دنگ به مهدی بود. این بار اشرف خانم با صدای بلند صبورا را مخاطب قرار داد:

–دورت بگردم، دختر گلم! چای باید تازه‌دم باشه تا خستگی رو رفع کنه. چای فلاکس فایده نداره برای این جوونا، مادر!

سها سرش را به تأسف تکان داد. رنگ چای فلاسک تیره بود. حق با اشرف‌خانم بود اگر خانه و زندگی‌شان این نبود و در حال اسباب‌کشی نبودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر اشرف خانم زحمت می‌کشید و به جای سرک‌کشیدن در تمام زوایای خانه و دخالت در کار آن‌ها چای تازه‌دم به دستشان می‌رساند، یقیناً خدا و بنده‌هایش را بیشتر خوش می‌آمد. ایستاد و سینی را از صبورای مرددشده گرفت.

–از من بشنو، صبورا جان! آدما وقتی خسته و گشنه باشند سنگم می‌خورند! این چای که توی این اوضاع ما، حکم آب زمزم و کوثر داره!

نگاه معنادار و ابروهای بالارفته‌ی اشرف‌خانم را نادیده گرفت و سینی‌به‌دست، به سمت مردها رفت. دو گروه شده بودند. مصطفی خود را روی مبل‌ها رها کرده بود و صادق با مهدی حرف می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به مصطفی چای تعارف کرد و او بی‌درنگ چای را همراه باقلوا برداشت. نیشخند زد. دلش می‌خواست برمی‌گشت و برای اشرف‌خانم ابرو بالا می‌انداخت.

تشکر مصطفی را پاسخ داد و به سمت مهدی و صادق رفت.

–اگه شرکتم رو ثبت کنم، دستم باز می‌شه. فعلاً گیر پایان خدمتم؛ تمام زندگیم رو عقب انداخته. سربازی رفتی؟

صادق چای را برداشت و به سها که لب می‌گزید تا نخدد، نگاه کرد.

–آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، شما خواستید برید زیرنظر حاج‌آقاکاظمی، خیلی هم نباید اذیت شده باشید، اما من خیلی اذیت شدم.

-چندان فرقی نداره بعدش چه‌کار می‌کنی؟ اون دوسال برای هیچ‌کس کوتاه نمی‌شه؛ به نگاهت بستگی داره. درضمن سربازی توی شهر خودت که رفت‌وآمدت راحت باشه، خیلی فرقشه با سربازی در یگان ویژه.

مهدی با دهان باز به صادق که با آرامش چایش را می‌نوشید نگاه کرد.

-یگان ویژه...خدمت کردی و نموندی؟

صادق سکوت کرد و سها چای را مقابل مهدی گرفت و او فقط باقلوا برداشت و مؤدبانه چای را رد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به صبورای بی‌نوا انداخت. پس پسر ته‌تغاری از این چای‌ها نمی‌خورد و اشرف‌خانم زیرکانه می‌خواست این را به صبورا بفهماند.

–می‌خواستم وارد نیروی فتا بشم ولی مامان نگذاشت. از پلیس بودن مرتضی هم راضی نیست. بابام ارتشی بود و ما دائم جابه‌جا می‌شدیم. مرتضی شانس اورد تا بابا زنده بود، پلیس شد.

صادق نگاه جدی‌اش را به مهدی دوخت.

–هر شغلی که به‌نحوی با نیروهای سه‌گانه و امنیت کشور سروکار داشته باشه، سخته. بیشتر از سختی برای خود فرد، برای خانواده‌ش سخته. به شرکتت بچسب.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که صادق به مهدی نزدیک می‌شد. از صادق و مهدی فاصله گرفت و سینی را روی آخرین کارتن گذاشت و نگاهش در خانه‌ی درهم‌ریخته چرخید. تقریباً همه‌چیز را بسته‌بندی کرده بودند. وسایل زیادی نداشتند و این خودش عاملی بود که کار سریع‌تر تمام شود. نگاهش به مصطفی که نشسته چرت می‌زد افتاد و لبخند زد. ساکت‌ترین عضو خانواده. مرد بینوا پرستار بود و بعد از شیفت شب مادرش مجبورش کرده بود به آن‌ها کمک کند. این سه برادر در یک چیز مشترک بودند؛ احترام زیاد به مادرشان و در بیشتر مواقع حرف‌شنوی از او.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۸

امتحان دانشجوها تمام شده بود و قصد داشت از کلاس خارج شود. نگاهش در کلاس درس چرخید. یکی دوتا از دانشجوها مشغول حرف‌زدن درباره‌ی امتحان بودند و زیرچشمی نگاهش می‌کردند. امتحانش را سخت می‌گرفت ولی آسان صحیح می‌کرد. به نگرانی دانشجوها لبخند زد. کتابش را داخل کیفش گذاشت و از کلاس خارج شد.

دانشگاه، دانشجوها و تدریس را دوست داشت و می‌دانست این احساس بین او و دانشجوها دوطرفه است. از هر طرف سلامی گرم می‌رسید و او با لبخند جوابشان را می‌داد. کارش تمام شده بود و باید به خانه باز می‌گشت. خانه‌ای که حتی فکر کردن به

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتش باعث می‌شد لرز کند. روز قبل اسباب را به آنجا منتقل کرده و هر سه به هتل برگشته بودند و حالا برای سروسامان دادن به وضعیت خانه، خودش تنها مانده بود. چون صبح زود صبورا و برادرش به شهرشان برگشته بودند.

از دانشگاه خارج شده بود که تلفنش به صدا در آمد. نگاهی به گوشی کرد و اخم‌هایش در هم فرو رفت. شماره‌ی ناشناس دو شب قبل، قرارش را به یادش آورد. آهی کشید و تماس را برقرار کرد.

–سلام، سهاجان!

–سلام، خانم صولت!

–با شهناز راحت‌ترم. زنگ زدم تا قرارمون رو یادآوری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز هم نمی‌دونم علت این همه اصرار چیه.

سها این را گفت و برای ماشینی دست تکان داد.

حوصله‌ی اتوبوس را نداشت.

- قبلاً بهت گفتم، باید حضوری بهت بگم!

-راستش تازه اسباب‌کشی کردیم و امروز کار دارم.

شهناز آن‌سوی گوشی مکثی کرد. سها با خوش‌خیالی فکر کرد شاید پشیمان شده باشد، اما پیشنهادش غافلگیرش کرد.

-اگه اجازه بدی می‌آم خونه‌ت، هم کمکت می‌کنم و هم حرف می‌زنیم.

برای مخاطب آن سوی خطش اخم کرد. حرف مهندس را به یادآورد «من آدرس خونه‌ی جدیدتون

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به مادرم ندادم. جز پدرم کسی خبر نداره من براتون خونه پیدا کردم. فکر کردم شاید دوست نداشته باشید بدونند کجایید!»

–نه، شهناز خانم! شرایط خونه طوری نیست که بشه حرف زد.

این را گفت و فکر کرد قطعاً خود مهندس هم تمایل نداشته است که مادرش زیاد نزدیک آن‌ها باشد که این خود، سوال برانگیز بود.

–پس بریم سرقرار قبلیمون؟ غذا خوردی؟ اگه برای غذاخوردن دعوتت کنم، می‌آی اینجا؟ قرارمون همین بود. شهاب و دخترا نیستند.

کلافه دستش را برای تاکسی زردرنگ تکان داد. ماشین مقابلش ایستاد و با گفتن دربست داخلش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. سوز هوا باعث شده بود، گونه‌هایش زق بزند.

–مزاحمتون ن...

شهناز میان حرفش پرید.

–مراحمی. اتفاقاً آقاصدرالدین هم دوست داره ببیندت.

سها زیر لب زمزمه کرد صدرالدین و حدس زد باید همسرش باشد. صدای شهناز فکرش را پاره کرد.

–آدرس رو برات می‌فرستم، منتظرتیم.

دلش بهانه‌ای برای ردکردن دعوت شهناز می‌خواست ولی پیدا نکرد. به ناچار «مزاحم می‌شومی» گفت و تماس را قطع کرد. آدرس برایش ارسال شد و با دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

آن به راننده لپ‌تاپش را باز کرد و سایت‌نوشت‌هایش را بالا آورد. قصد داشت قصه‌ی دخترکی را بنویسد که در کودکی به‌خاطر مرگ مادر و پدرش تحت سرپرستی دایی‌اش درآمده بود. قصه‌ی زندگی مادرش را.

داستانش را با این عنوان آغاز کرد:

"قرار ما زیر درخت توت"

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۱۷ AM]

۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

در تصورش، مادرش را دید که مقابلش نشسته و با همان نگرانی همیشه‌خوابیده در صدا و نگاهش، داستان تعریف می‌کند.

«هفت ساله بودم که با کلمه‌ی مرگ و یتیم‌شدن روبه‌رو شدم. پدرم را در یک عملیات نظامی از دست دادم. پدرم مرد نظامی بدخلقی بود. خوب به یاد دارم روزی که خبر آوردند دیگر به خانه باز نمی‌گردد، به مادرم گفته بودم یعنی دیگر مرا دعوا نمی‌کند و کتک نمی‌زند؟ و جوابم سیلی‌ای بود که برای اولین بار مادرم در میان گریه‌هایش به گوشم نواخت.

آن روز نمی‌فهمیدم مشکل از کجاست و چرا مادرم اینقدر برای آن مرد بدخلق که پدر من و همسر خودش بود، گریه می‌کند، اما حالا که به آن روزها

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌اندیشم، خوب می‌فهمم که عقل بزرگ‌سال مادرم، بهتر از منِ هفت‌ساله مفهوم یتیم‌شدن و بی‌سروسامان ماندن را درک می‌کرد. حتی اگر آن سایه‌ی‌سر، مرد بداخلاقی مثل پدرم باشد.

پدرم اهل آربایجان بود. گاهی برای دیدن اقوام پدری به زادگاهش می‌رفتیم. دیدنی که بازدیدی نداشت. در آن دیدارها، هیچ وقت از ما به اندازه‌ی پدرم استقبال نشده بود. حتی برادر کوچکم، محمدرضا، را که پدرم بسیار دوست داشت، دوست نداشتند.

مادرم می‌گفت عروس دل‌خواه‌شان نیست و من باز هم قادر به درک کلام مادر نبودم که این چه ارتباطی با رفتار بد خانواده‌ی پدرم با ما دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که به یاد دارم، به‌خاطر کار پدر، در حال جابه‌جا شدن بودیم و زمانی بیشتر از دو سال جایی ماندگار نمی‌شدیم. مرگ پدرم در مرزهای شرقی سیستان رخ داد. بعد از مرگ پدر، از زاهدان به همراه پدربزرگ عازم خانه‌اش شدیم. آمده بود تا پسرش را تحویل بگیرد. این بار خلاف مرتبه‌های قبل دست نوازشی بر سر من کشید و محمدرضای سه‌ساله را از آغوش مادر گرفته و بوسیده بود. کاری که مادرم را وحشت‌زده کرده بود.

در خانه‌ی پدربزرگ که همه آتا صدایش می‌کردند، هیچ‌کس با من و مادرم خوب نبود. همه به ترکی حرف می‌زدند و من معنای کلامشان را نمی‌فهمیدم. یک بار زن‌عمویم برایم رو ترش کرده و با لهجه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

غلیظی گفته بود وقتی دختر از فارس می‌گیرند باید هم بچه‌ها ترکی نفهمند.

آن روزها محمدرضا در دست‌های فامیل پدری می‌چرخید و غریبی می‌کرد و مادرم برعکس زاهدان فراموش کرده بود گریه کند و همیشه به یک جا زل می‌زد. من نه میان بزرگ‌سال‌ها جایی داشتم و نه میان بچه‌ها. بچه‌ها موهای بلندم را می‌کشیدند و کتکم می‌زدند. کشیدن‌موها آنقدر آزاردهنده شد که یک روز غافل از چشم مادر، با چشم‌هایی گریان موهایم را کوتاه کردم؛ بلوای بزرگی ایجاد کرد.

از مادر، مادربزرگ و پدربزرگم کتک سختی خوردم که تا دو روز توان ایستادن نداشتم. مادرم می‌گفت بی‌آبرویش کرده‌ام و اقوام پدری هریک به ترکی

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نثارم می‌کردند. محکوم شدم به پوشاندن موها در روسری زشت و بزرگی که آتا برایم آورده بود. ناراضی نبودم چرا که آنجا سرد بود و دیگر موهایم را نکشیدند.

مدتی از زمان ماندنمان در خانه‌ی آتا می‌گذشت و محمدرضا برخلاف من داشت به اقوام پدری خو می‌گرفت که یک شب مادرم، از خواب بیدارم کرد و از آنجا بیرون آمدیم. آن روز نمی‌فهمیدم معنای فرار چیست و چرا باید فرار می‌کردیم. وقتی در ترمینال روی صندلی‌های اتوبوس جا گرفتیم، مادرم همان‌طور که محمدرضای خواب‌آلود و گریان را به سینه می‌فشرد، زیر گریه زد. صورت من و محمدرضا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسید و گفت می‌خواهند شما را از من بگیرند؛ مگر از روی جسدم رد شوند.

خوشحال از اینکه دیگر میان هم‌سن‌وسال‌های بدجنسم نیستم و مادرم دوباره مهربان شده است، خودم را روی صندلی اتوبوس جا دادم و به خواب رفتم. غافل از آنکه ماندنم میان اقوام نامهربان پدری، بهتر از تنها ماندن میان خانواده‌ی مادری است.»

سها با شنیدن صدای راننده که اعلام کرد به مقصد رسیده است، لپ‌تاپ را بست و جمع کرد. کرایه را داد و از ماشین پیاده شد.

نگاهش روی پلاک خانه‌ها چرخید و با یافتن پلاک مورد نظرش، مقابل خانه ایستاد. خانه قدیمی بود ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به قدمت خانه‌ی قدسی یا حتی خانه‌ی یوسف که در آن ساکن بودند.

ورودی خانه دو ستون مرمر داشت که دری میانش قرار گرفته بود. شاخه‌های خشک و بدون برگ پیچ امین‌الدوله از سردر خانه به کوچه سرک کشیده بود.

دیوار خانه بلند بود و هیچ‌چیزی از حیاط دیده نمی‌شد. حتی نمای ساختمان اصلی هم در دیدرس قرار نداشت و این نشان می‌داد که ورودی خانه به حیاط باز می‌شود. زنگ آیفون را به صدا درآورد و منتظر ماند. معذب بود و حس خوبی نداشت. صدای مردی از آن طرف بلند شد.

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را تر کرد. مرد آن سوی خط می‌توانست او را ببیند.

–آذین هستم، با خانم صولت کار دارم.

–سهاخانم، بیا تو، دخترم!

تشکری کرد و از دری که باز شده بود، داخل شد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۰

در بدو ورود چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، حیاط بزرگ خانه بود. دو باغچه‌ی بزرگ هلالی‌شکل دو طرف حیاط قرار داشتند و حوضی میانشان جا خوش کرده بود. مسیر حرکت بین حوض و باغچه‌ها قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. درخت‌های بدون برگ بلندی میان باغچه بودند که ماهیتشان را نمی‌دانست و قطعاً درخت میوه بودند که هیچ برگی بر شاخه‌هایشان نبود.

چندین بته گل رز داخل باغچه‌ها کاشته شده بود و نزدیک ورودی ساختمان، جایی که باغچه‌ها تمام می‌شدند، تاب زنجیری زیبایی قرار داشت. درست مقابلش آلاچیقی با چند صندلی بود که جان می‌داد برای خوردن چای و نوشتن. از فکر نامربوطش خنده‌اش گرفت و متوجه زن و مرد مقابلش شد.

شهناز با دیدنش لبخند زد و دو پله ایوان را پایین آمد. دستش پیش آمد و دست او را فشرد. دست‌هایش گرم بود.

–خوش اومدی، سهاجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف آن روز که چادر به سر داشت و چیزی از موها و ظاهرش دیده نمی‌شد، حالا دست‌ودلبازانه زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید و جوان‌تر دیده می‌شد. موهای مش‌شده‌اش نه کوتاه بود و نه بلند و رنگش به چشم‌های خوش‌رنگ و قهوه‌ای‌اش می‌آمد.

بلوزودامن پشمی به تن داشت و ساق‌های خوش‌تراشش با جورابی پشمی پوشیده بود.

برای مرد کنار شهناز مؤدبانه سر خم کرد. تنها تفاوتشان سپیدی موهای مرد بود که دیده می‌شد. مرد در برازندگی ظاهر از همسرش کم نداشت.

پیراهن‌وشلوار رسمی بر تن داشت و این نشان می‌داد برای حضورش آماده بوده‌اند.

–صدرالدین هستم، دخترم! خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه مرد، نگاه مهندس جوان را به یادش می‌انداخت و در دل اقرار کرد که پدر و پسر بسیار شبیه هستند.

-سها! ممنون. ببخشید، مزاحمتون شدم.

دست شهناز پشت سرش قرار گرفت و او را به داخل ساختمان هدایت کرد.

-چقدر تعارفی هستی!

گرمای سالن به استقبالش آمد و بوی خوش عود مشامش را پر کرد. نگاهش در خانه‌ی شهناز چرخید و حسن‌سلیقه‌اش را آفرین گفت. چیدمان خانه و رنگ‌بندی روشنش، آن را بزرگ و دل‌باز نشان می‌داد. مبلمان خانه ساده و راحت بود. خبری از وسایل زینتی دست‌وپاگیر نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شهناز روی لباس رسمی دختر جوان چرخید. مانتوشلوار قهوه‌ای و مقنعه‌ی مشکی پوشیده بود.

-ببخش که خواستم از دانشگاه بیای اینجا. دوست داری از سرویس استفاده کنی؟

-حتماً.

وسایلش را به دست شهناز داد و سمت سرویس بهداشتی هدایت شد.

با شستن دست و صورتش احساس شادابی کرد. از سرویس خارج شد و نگاهش دنبال شهناز چرخید.

-بیا اینجا، دخترم! اول غذا بخوریم؛ شکم گرسنه حرف حالیش نمی‌شه؛ نه، خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال منبع صدا گشت و او را کمی جلوتر از خودش دید. چشم‌های صدرالدین برق خاصی داشت و لبخند انگار عضو جدایی‌ناپذیر صورتش بود.

از صدرالدین خوشش آمده بود. آرام بود و در او اضطراب ایجاد نمی‌کرد. عادت داشت که به احساسش در دیدار اول اعتماد کند و حسش به این مرد خوب بود.

جلوتر رفت و سالن خصوصی خانه پیش چشمش قرار گرفت. میز هشت‌نفره‌ی بیضی‌شکل در آن قرار داشت و به آشپزخانه‌ی اپن خانه کاملاً دید داشت.

مهناز هم لبخندی جان‌دار به رویش زد.

–بیا، سها جان! غریبی نکن. بشین تا غذا رو بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس بوی خوش غذا احساس گرسنگی کرد. ساعت دو بعدازظهر بود و فکر کرد اگر به خانه رفته بود، شام و نهارش یکی می‌شد؛ آن هم نهایت نیم‌رویی یا نان‌وپنیری.

–ممنون.

روی صندلی تعارف‌شده نشست و طولی نکشید که مرغ شکم‌پر مقابلش قرار گرفت. لبخند ظاهرشده روی صورتش ارادی نبود. غذا خوردن را دوست داشت به‌خصوص وقتی غذایی به این خوش‌آب‌ورنگی مقابلش بود. مدت‌ها بود چنین عذایی نخورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا در سکوت و آرامش خورده شد. معذب نبود، چون زن و شوهر در عین اینکه حواسشان به خالی نماندن ظرف غذای او بود، راحتش گذاشته بودند.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۱

غذا تمام شده و شهناز مهمانش را با جدیت به داخل سالن خصوصی خانه راهنمایی کرده بود. ظرف‌ها را داخل ماشین گذاشته و با یک سینی چای و شیرینی، خیلی‌زود خود را به همسر و مهمانش رسانده بود. نمی‌دانست چگونه صحبتش را آغاز کند. نمی‌دانست سها تا چه حد از گذشته‌ی مادرش خبر دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش در نگاه دلگرم‌کننده‌ی همسرش نشست و آه کشید. سها فنجانی با تشکر برداشت و به شیرینی‌های تازه‌ی محلی نگاه کرد. منتظر بود تا یکی از آن دو نفر سر حرف را باز کند. احساس می‌کرد حالا که غذاخوردن تمام شده است، شهناز هم مثل خودش مضطرب است. شهناز دست همسرش را فشرد و صدرالدین سکوت را شکست.

–حال دکتر چطوره؟

به صدرالدین نگاه کرد. انتظار نداشت حرف از جانب او و با احوال‌پرسی از پدرش شروع شود. "خوبند" آرامی زمزمه کرد. چیزی که چندان به آن اعتماد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–با پدرت زمانی رفیق بودم. آشنا شدن مژده و هاشم به‌خاطر من بود. پدرت بی‌وفا نبود، ولی بی‌وفا شده.

غافلگیر ابرویی بالا انداخت. کلمه‌ی "زمان"ی در گوشش زنگ می‌زد. پدر و مادرش هیچ‌وقت از آشنایی‌شان برایش نگفته بودند.

–نمی‌دونستم.

صدای نرم و لطیف شهناز در اتاق پیچید.

–با وجود رشته‌ای که داری، انگار آدم کنجکاوی نیستی!

سعی کرد صدایش نلرزد.

–گذشته‌ی مادرم چندان شیرین نبوده، شهنازخانم که تمایلی به شنیدنش از زبان اقوامش داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های زن و مرد در هم فرو شد.

–مژده هرچی بگه حق داره، حتی اگه ذهن دخترش رو نسبت به گذشته سیاه کرده باشه!

به شهناز نگاه کرد.

–من بهتون گفتم شهناز خانم، تمایلی به شنیدن گذشته ندارم.

–پلیس از شهناز سراغش رو گرفته.

این بار به صدرالدین نگاه کرد. صاف نشست و برای تمرکز اخم کرد.

–به‌خاطر جسد؟

هر دو سر به تأیید تکان دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–فکر نکنم به مادرم ربطی داشته باشه! مگه پلیس فکر می‌کنه زمان دفن جسد کی بوده؟

نباید نشان می‌داد که خبر از زمان حدودی دفن جسد دارد. شهناز عرق دستش را با دامنش پاک کرد.

–به ما دقیق نگفتند ولی پرس‌وجوشون مربوط به سی تا چهل‌وپنج سال قبله.

ابرویی از شنیدن بازه‌ی زمانی پانزده‌ساله بالا انداخت.

–پس فکر نکنم، به مادرم ربطی داشته باشه، اون موقع نوجوون بوده. قطعاً نمی‌خواید بگید که قتل کار اون بوده.

صدرالدین به جدیت سها لبخندی زد، حالا حرف‌های پسرش، به مادرش را بهتر درک می‌کرد. دختر جوان بدون لکنت و نگرانی حرف می‌زد و با توجه به

رمان بازار
romanbazar.ir

شناختی که از هاشم داشت، این رفتار برایش قابل توجیه بود.

–درست مثل پدرتی. می‌دونستی؟

صدرالدین چایش را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد و حرفش را ادامه داد.

–مثل اون دیر اعتماد می‌کنی و راحت دست‌پاچه نمی‌شی.

سها نفس عمیقی کشید. از اینکه می‌دید شناخت مرد از پدرش زیاد است، احساس عجیبی داشت. تنها لبخندی بی‌رنگ در جواب صدرالدین زد و سوالش را از همسر او پرسید.

–چرا به پلیس درباره‌ی مادرم گفتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون گفتند تو اون محدوده‌ی زمانی، هرکسی که اینجا بوده باید جواب سوالاشون رو بده. مادرت هم جزو همونا بود.

–و این ربطی به این نداشت که من رو دیده بودید؟

– اگر فکر می‌کنی تازه به یاد مژده افتادیم، سخت در اشتباهی. مژده هیچ‌وقت از زندگی ماها پاک نشد، هرچند خودش رو ازمون دور کرد. به ما گفتند اسم همه‌ی افرادی که اون موقع به خانواده ربط داشتند بگیم، حتی اسم اونایی که ایران نیستند یا مردند و مفقود شدند.

سها ابرویی از تعجب بالا انداخت. مفقود شده‌ها در سرش تکرار شد. مادرش هم جزو همین دسته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پلیس می‌خواد با مادرت حرف بزنه، سهاجان! با برادر و خواهر من هم حرف زده. اونا ایران نیستند.

-مادرم نمی‌تونه باهاشون حرف بزنه.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را دزدید. نمی‌دانست چه بگوید. بیماری مادرش راز نبود ولی چیز خوشایندی هم برای گفتن نداشت. از نگاه‌های بعد از شنیدن حقیقت می‌ترسید. شهناز جوابش را داد.

-چرا نمی‌تونه؟ مشکلی داره؟ به هر حال پلیس‌ها سراغش می‌رن. من به پلیس گفتم مدت‌هاست از مادرت خبر نداریم. دروغ هم‌نبود چون تو چیزی ازشون به ما نگفتی؛ اما...

نگاهش در نگاه شهناز نشست. حس می‌کرد چشم‌های شهناز غمگین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما...خاله‌قدسی، بهشون گفته تو کی هستی و قطعاً پلیسا می‌آن سراغت.

آهی کشید و پشت گردنش را فشار داد.

–ممنون که خبرم کردید! بهشون می‌گم.

–چه بلایی سر مژده اومده، سهاجان؟ اینکه نمی‌خواد ما رو ببینه یک چیزه و اینکه تو از حرف زدن درباره‌ش طفره میری و نگاه می‌دزدی، یک چیز دیگه!

آب دهانش را قورت داد. انتظار نداشت مادر مهندس اینقدر زیرک باشد و سوال قبلش را تکرار کند.

–مریضه! حالش...حالش خوب نیست.

صدای "وای" شهناز بلند و اخم‌های صدرالدین در هم گره شد. صدرالدین دست همسرش را فشرد تا آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؛ منظره‌ای که به چشم سها بسیار آشنا بود.

چشم‌های شهناز از اشک خیس شده بود.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۲

–چه...چه بیماری‌ای؟

–نپرسین...فقط بدونید نمی‌خواد کسی رو ببینه.

شهناز با ناراحتی ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت.

رفتار شهناز را درک نمی‌کرد. اینکه شهناز اینقدر بی‌قرار شده باشد دو معنا داشت یا عذاب‌وجدان داشت و یا دوستی صمیمی با مادرش! کاش مادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و برایش توضیح می‌داد! باید می‌فهمید چرا پدر و مادرش هیچ حرفی از شهناز و همسرش نزده‌اند.

–روزهای سختی پیش روست، دخترم!

نگاهش را از مسیر رفته‌ی شهناز گرفت و به صدرالدین داد.

–خاله‌قدسی توی بیمارستان بستریه و حال چندان خوبی نداره. می‌خواد تو رو ببینه و من چون مطمئنم دیدار شما پر از تنش می‌شه به دکترش گفتم و مانعش شدم. آقایوسف یه پاش کلانتریه و یه پاش خونه. حتی دفترش نرفته چون پشت سرش حرف زیاد زده می‌شه. حتی کار شهاب تحت تاثیر قرار گرفته. خواهر و برادر شهناز هم از پلیس و حضور ناگهانیش شاکی شدند. داماد و دختر یوسف هم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌طور. خلاصه هرکسی که اون موقع بوده، درگیره.

-من کاری نمی تونم بکنم، آقای صولت!

-دلم نمی‌خواد مادرت که می‌گی مریض هم هست این‌طوری پاش دوباره به گذشته باز بشه، اما بخواد و نخواد پلیس سراغش می‌ره. بهتره از مادرت بخوای هرطوری که هست خودش باهاشون صحبت کنه.

دست‌های سردش را مشت کرد. چطور با مادری که یازده سال ندیده و صدایش را نشنیده بود حرف می‌زد؟ چشم آرامی گفت و دعا کرد پدرش به وعده‌اش وفا کند و دوباره به او زنگ بزند. به محض خروج از خانه، برایش ایمیل می‌فرستاد. با برگشتن شهناز به اتاق، نگاه صدرالدین روی همسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. شهناز با چشم‌هایی سرخ به چای سها اشاره کرد.

–سرد شد.

–نه، خوبه. همین‌طوری می‌خورم.

چای را برخلاف تمایلش و با ذهنی مشغول، تلخ نوشید. چای سرد و تلخ کامش را تلخ‌تر کرد.

–یک موضوع دیگه هم هست، دخترم!

نگاهش بین زن و مرد چرخید. شهناز سکوت پیش‌آمده را شکست و حرف همسرش را ادامه داد.

–از قدیم، تو خانواده‌ی حسینی حرف از چیزهاییه که برای خانواده جز دردسر چیزی به همراه نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به یاد حرف پدرش افتاد و صاف نشست. زن و مرد به یکدیگر نگاه کردند. شهناز نفس عمیقی کشید و با گرفتن تأیید نگاه همسرش، ادامه داد.

-حرف از یک گنج وسطه! گنجی که...خیلی دردسرا به همراه داشته!

سها اخم کرد و باز حرف پدرش در سرش تکرار شد "از شغلت بهشون حرفی نزن."

-این جسد دوباره شایعات رو سر زبونا انداخته. سال‌ها طول کشیده تا این خانواده آروم بشه و پای جوینده‌ی گنج و کلاه‌بردار از خانواده بریده بشه، اما الان دوباره مصیبت شروع شده.

-می‌گن قتل...به‌خاطر گنجه؟

صدرالدین اخم کرد و شهناز ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکیش اینه...غیر از اون...نمی‌دونم...خبر داری یا نه...پسر آقایوسف، یونس، سال‌ها قبل گم شده.

آب دهان سها در گلویش پرید.

-فقط یونس نیست. این خانواده گمشده‌های زیادی داره. مثل...مثل پدر من و پدربزرگ صدرالدین.

گیج به شهناز نگاه کرد. نگاهش از یکی به دیگری می‌رفت. اطلاعات ناقص و ناگهانی گیجش کرده بود.

-پدر شما و پدربزرگ آقای صولت؟

-مطمئنم مژده حرف زیادی از ما بهت نزده. اما لازمه بدونی و لازمه احتیاط کنی.

صدرالدین حرف همسرش را ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدربزرگ من عموی خاله‌قدسی و آقایوسف بوده. وقتی همسرش، مادر من رو باردار بوده، ناپدید می‌شه. پدر شهناز هم، تو بازه‌ی زمانی‌ای که پلیس اعلام کرده مفقود شده.

-نمی‌فهمم!

صدایش آنقدر آرام بود که به‌زحمت به گوش زن و مرد نشست.

-اون مرد...اون مرد می‌تونه پدر شما...یا...یا پدربزرگ شما باشه؟ پدربزرگی که برگشته به دنبال...به دنبال گنج؟

شهناز لرزید و صدرالدین متأثر لب گزید.

-از همه‌ی ما آزمایش ژنتیک گرفتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست صدرالدین به دور همسرش پیچید. معلوم بود که رعایت او را می‌کند. نگاهش را به زیر انداخت. قطعاً حس خوبی نیست که منتظر بمانی تا خبرت کنند که مردی که زیر خاک مخفی شده، پدرت یا پدربزرگت هست یا نه! از وحشت به خود لرزید.

-نمی‌دونم چرا اینقدر دلم شور تو رو می‌زنه...و...خب حسای من...

صدرالدین حرف همسرش را پاره کرد.

-دخترم، نگران نباش. ان‌شاءالله که مشکلی برات پیش نمی‌آد، اما کمی احتیاط خوبه. تقریباً فامیل‌ها همه فهمیدند تو کی هستی و متأسفانه رشته‌ت چیه! متوجه منظورم شدی؟

-من کاوشگرم؛ باستان شناس، نه جوینده‌ی گنج!

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما قطعاً از علائم و نقشه‌خوانی سر درمی‌آری.

سها احساس کرد روی ستون‌فقراتش، عرق نشسته است. دستش را مشت کرد و به یاد یکی از دانشجوهایش افتاد که چند هفته قبل یک برگه کپی نامرغوب از نقشه‌ای دروغین برایش آورده بود تا امتحانش کند.

بالاخره کنجکاوی بر تمام حس‌هایش غالب شده بود. علی‌رغم اخطارهای پدرش، حس می‌کرد به این زن و مرد می‌تواند اعتماد کند و سوال‌هایی را که پدر و مادرش پاسخ نمی‌دادند، از آن‌ها بپرسد. خواست دهن باز کرده و سوال کند که خانه‌ی ساکت ناگهان پر از سروصدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۳

–مامان...بابا...دسته‌گلاتون اومدند!

–مامانی، بابایی ما اینجاییم.

ابرویش بالا پرید. شهناز دستی به صورتش کشید، اشکش را پاک‌کرد و نگران به همسرش چشم دوخت. دخترها اردو بودند و قرار نبود تا شب پیدایشان شود. صدرالدین شانه‌ی شهناز را لمس کرد و با چشم‌بستن و گشودن به آرامش دعوتش کرد.

–مام...دد...مامی...ددی...اب...ام...پدر...مادر! ماما...پاپا!

–اهل خونه...پس کجایید؟ مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دست روی صورتش گذاشت تا لبخند پر از تعجبش جمع شود. صدرالدین سری به تأسف تکان داد.

–من رو یک لحظه ببخش، دخترم!

شهناز آهی کشید و با لبخندی غریب توضیح داد.

–دخترا همیشه با سروصدا وارد می‌شند. نمی‌دونستند مهمون داریم، ببخش، عزیزم!

سها با غم و حسرت لبخندی بی‌جان زد. سروصدای دخترها خوابیده بود و این یعنی پدرشان را دیده‌اند. طولی نکشید که صدرالدین وارد اتاق شد. در حالی که مقابلش دو دختر نوجوان با لباس مدرسه و مقنعه در دست، باصورت‌هایی گلگون ایستاده بودند. دو دختر که چون سیبی از وسط نصف شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه به هم و شبیه به مادرشان! متعجب به دوقلوهای همسان مقابلش نگاه کرد. قطعاً اختلاف سنی زیادی با مهندس داشتند. صدرالدین با افتخاری خوابیده در صدایش دو دختر را معرفی کرد.

-شیده و شیدا، دخترای من.

ایستاد و نگاهش در نگاه دو دختر نوجوان نشست. هر دو بدون شک به‌خاطر سروصدایشان خجالت‌زده بودند. با اشاره‌ی صدرالدین به دخترها، آن‌ها جلو آمدند. دستش را پیش برد و دختر سمت راستی دستش را محکم فشار داد.

-شیده صولت!

لبخندش عمق گرفت وقتی دید دختر سمت چپی با آرنج به پهلوی خواهرش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مگه مدرسه است؟!

شیده اخم کرد.

–خوشبختم، عزیزم! من سهام.

چشمکی به دخترک که دوباره خجالت‌زده شده بود زد. سها آذین.

–هییع...آذین؟ همون که داداش گفت مثل من عاشق آثار باستانیه؟ خانم دکتره؟

ابرویش بالا پرید. حرفش در خانه‌ی آن‌ها انگار زیاد زده شده بود!

–من عاشق کل تاریخم و خوش‌حالم تو هم دوستش داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا دست خواهرش را با غیظ از دست سها بیرون کشید و دست خودش را در دست او جا داد و اعتراض پدرشان را بلند کرد.

-شیدا خانم؟

-ا...ا...بابا...خب منم می‌خوام آشنا بشم با سهاجون. من شیده‌م.

صدای چیش گفتن شیده و صمیمیت شیدا، لبخند به لب‌های سها نشوند.

-خوش‌وقتم از آشناییت، شیدا جان!

شیدا با ناز، قری به گردنش داد و باعث شد موهای لختش بیشتر در صورتش بریزد. دست دختر را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اا...سلام، مامان! ما ندیدیمت.

دخترها به سمت مادرشان رفتند و متوجه شد که شهناز پشت سرش ایستاده است. حرف قدسی را به یاد آورد که گفته بود شهناز اعتقاد دارد اسم بچه‌ها باید به نام مادرشان بیاید و لبخندش را فرو خورد.

-داداش کجا موند پس؟!

شهناز متعجب پرسید:

-شهاب؟

صدای شهاب از پشت سر پدرش بلند شد.

-بله! اگه کسی من رو تحویل بگیره، منم اینجام.

صدرالدین کنار رفت و پدر و پسر در یک خط قرار گرفتند. سها از دیدن این همه شباهت متعجب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد نسخه‌ای دیگر از هم بودند، فقط یکی جوان‌تر و یکی پیرتر بود. انگار شهناز در نقش‌زدن پسرش هیچ نقشی نداشته است.

نگاه ناباور شهاب روی سها نشست. نیشخند زد.

–مهمون داشتید؟

به‌احترام برای دختر جوان سری تکان داد.

–سلام! خوش اومدین، خانم سها!

–سلام! ممنون.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۴

رمان بازار
romanbazar.ir

سها متوجه اخم‌کردن مهندس شد. دخترها با معذرت‌خواهی برای تعویض لباس از اتاق بیرون رفتند و شهاب کنار پدرش و مقابل سها نشست.

–چی شد دخترا رو آوردی خونه؟

شهاب به مادر نگرانش لبخند زد.

–ماشینشون توی مسیر خراب شده بود، زنگ می‌زنند به والدین، دخترا می‌دونستن بابا امروز ماشین نداره به من زنگ زدند.

شهناز که این‌طوری گفت و باز پرسید.

–برنمی‌گردی سر کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به مبل تکیه داد. ابرویی بالا انداخت. اگر سها ننشسته بود مثل همیشه راحت با مادرش حرف می‌زد و می‌گفت قصد بیرون کردنش را دارند.

-یه‌کم استراحت کنم، می‌رم.

شهناز کلافه میان ابرویش را فشار داد. قصد داشت بیشتر با سها حرف بزند و رسیدن شهاب کارها را خراب کرده بود. شهاب موافق نبود دختر جوان را وارد گذشته‌ای کنند که ارتباطی به او نداشت، ولی او و صدرالدین اعتقاد داشتند سها چه بخواهد و چه نخواهد به این خانواده متصل است!

شهناز برای آوردن ظرف میوه به آشپزخانه رفت و صدرالدین آگاهانه مسیر صحبت را به سمت گفتگویی عادی هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارت چیه، دخترم؟ باستان‌شناسی یک رشته‌ی بزرگ و گسترده است؛ درست نمی‌گم؟

سها متوجه تغییر مبحث شد و از آن استقبال کرد.

-بله؛ من تو حوزه‌ی انسان‌شناسی کار می‌کنم.

-بررسی استخون‌های باقی مونده؟ مثل کار پلیسا...درست نمی‌گم؟

-تقریباً بله، همین‌طوره.

-کار سخت و جالبی باید باشه.

-بله؛ من عاشق رشته و گرایشم هستم.

-دوست نداشتی مثل پدرت پزشک بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به شهنازی نگاه کرد که با ظرف میوه رسید و سوال را پرسیده بود. شهاب ظرف را از مادرش گرفت و صدرالدین برای او میوه گذاشت.

-یا مثل مادرم طراح بشم؟ نه؛ من ترجیح دادم راه خودمو پیش برم. اگه توی ایران زمینه‌ی کاری برای نجوم خوب بود، اون رو ترجیح می‌دادم، اما خب، شرایط چیز دیگه‌ای پیش آورد و من واقعاً راضی هستم. از سال اول دبیرستان براش تحقیق کردم و خوشحالم انتخابم درست بوده.

شهناز نگاهی به دختر جوان کرد، هنوز هم باورش نمی‌شد که مژده این‌قدر زود بچه‌دار شده باشد. تقریباً بلافاصله بعد از ازدواجش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سنت برای تدریس کمه. فکر کنم به محض فارغ‌التحصیلی استخدام شدی!

سها لبخندی به روی شهناز زد. با اینکه دلش شور رفتن می‌زد، مؤدبانه جواب داد.

–من شونزده سالگی دیپلم گرفتم و وارد دانشگاه شدم. بیست و شش سالم بود که دکترا گرفتم و خب، به خاطر اینکه دانشگاه من رو می‌شناخت و دانشجوی کارشناسی خودشون بودم، به‌عنوان مدرس حق‌التدریس استخدام شدم. الان سابقه‌ی کاری خوبی دارم.

در چشم‌های صدرالدین و همسرش برق تحسین نشست و شهاب نتوانست به آن‌همه اعتمادبه‌نفس لبخند نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سال‌ها تدریس به من یاد داده که وقتی سنت کمه، اداره کردن کلاس دشوار می‌شه. درست نمی‌گم؟

–درست می‌گید. طول می‌کشه دانشجوها اعتماد کنند. شما هم مدرس هستید؟

صدرالدین لبخندی زد.

–بودم؛ توی دانشگاه، ادبیات بی‌بدیل فارسی درس می‌دادم.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۵

–جالبه! حوزه‌ی کاریتون با پدرم خیلی فرق داره. پدرم رو چطور می‌شناختید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–هم‌رزم بودیم.

سها با تعجب به صدرالدین نگاه کرد.

–پدرت نگفته بود که جبهه رفته؟

–چرا، می‌دونستم.

–پدرت اومده بود برای مرخصی، نامه‌ی من رو رسوند به خونواده.

شهناز حرف همسرش را ادامه داد. هنوز یادآوری آن روزها حالش را دگرگون می‌کرد.

–مژده پیش من بود. چون باردار بودم و حالم اصلاً خوب نبود. همون‌جا هاشم و مژده همدیگه رو دیدند. من حالم بد شد و با هم بردنم بیمارستان. بچه نموند ولی سرنوشت اون دوتا به هم گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لحظه‌ای چشم بست و پدر ومادرش را تصور کرد. آن همه مهری که به یکدیگر داشتند. فکرش را هم نمی‌کرد این‌طور همدیگر را دیده باشند. سال‌ها قبل که از مادرش پرسیده بود، پدرش را برای اولین بار کجا دیده است، مادرش بعد از مکثی طولانی گفته بود در بیمارستان. آهی کشید و دست‌هایش را در هم گره کرد. شهناز بود که دوباره سکوت را شکست.

–مادرت هنوزم طرح قالی می‌زنه؟

–بله.

–خوبه، این‌دفعه که دیدیش بهش بگو که من هنوزم قالیچه‌ای رو که برام بافته دارم.

غم و درد چون لشکر دشمن به قلبش حمله کردند. آنقدر که احساس درد در میان سینه‌اش پیچید و اندوه

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌اش را پر کرد. دیگر طاقت ماندن و شنیدن نداشت. صدای دخترها باعث شد از آن خلسه‌ی دردناک رها شود.

–ما اومدیم.

با لبخندهایی شیرین، دو طرفش نشستند. نگاهش روی آن‌ها چرخید. با اینکه لباسی متفاوت بر تن داشتند، نمی‌توانست بگوید کدام شیده و کدام شیداست.

–برامون از صحرا می‌گید؟ از باستان‌شناسی.

–آره، بگید.

لبخندی به چهره‌ی مشتاقشان زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سایت‌های باستان‌شناسی ایران فقط توی صحرا نیستند. شما فیلم خارجی اونم درباره‌ی مصر زیاد دیدید!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد.

– الانم می‌رید جایی که گفتید؟

دختر دوم حرف اولی را تکمیل کرد. دختری که حدس زد شیدا باشد.

–سایت!

–اگر لازم بشه بله، می‌رم.

–توی زمستونم کاوش دارید؟

به شهابی که سوال را پرسیده بود نگاه کرد.

–مثل شما که توی زمستون گود برمی‌دارید، بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین بر شانه‌ی پسرش کوبید. شهاب ابرویی بالا انداخت و میوه‌ای برداشت.

–سهاجون، گنج هم تاحالا پیدا کردین؟ از این طلا قدیمیا؟

سها متوجه اخم بزرگ‌ترهای داخل سالن شد. لحن صحبت دختر حدسش را تأیید می‌کرد که شیداست.

–نه شیداجان، درست گفتم؟ من حفاری نمی‌کنم. اگر هم چیزی توی حفاری‌ها پیدا بشه به دولت تعلق داره و می‌ره به خزانه‌ی ملی.

–چه حیف! پس این جست‌وجو چه فایده‌ای داره؟

–تمام پیشینه‌ی تاریخی ما از همین کاوش‌ها به دست اومده. اینکه خوراک و پوشاک مردم قدیم چی بوده، ساختار و نظام اجتماعیشون چطوری بوده، کتاب‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

خط‌های قدیمی چطوری بودند، ساختار بدنشون و حتی ادیان باستان چطوری بودند، همه با همین کاوش‌ها به دست اومده. حتی سده‌های اخیر هم اطلاعاتمون علاوه بر مورخ‌ها با بررسی‌های باستان‌شناسی کامل شده. مثلاً نگاره‌ها و نقش‌های داخل خونه‌ها، ساختمان مساجد، شهرهای اون دوران و الی آخر.

دخترها با دهانی باز نگاهش می‌کردند که باعث شد لبخند بزند. نگاهی به ساعتش انداخت. سه ساعت از ورودش به آنجا می‌گذشت.

–با اجازه من برم دیگه.

شهناز ناراضی نگاهش کرد. حرف‌هایش مانده بود.

–خسته‌ت کردیم، دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به صدرالدین لبخند زد.

-نه، اصلاً. حرف‌های زیادی هست که باید بشنوم ولی ترجیح می‌دم از منبع دیگه‌ای باشه. متوجه منظورم می‌شید؟

صدرالدین سری به تأیید تکان داد.

-حتماً؛ در هر صورت در این خونه همیشه به روت بازه. دختر هاشم مثل دختر خود منه و کسی نیست که ندونه من عاشق دخترام هستم.

شهاب نیشخند زد و شیرینی کوچکی در دهانش گذاشت. نگاه سها رویش نشست و ابرو بالا انداخت.

-شما لطف دارید، آقای صولت! فعلاً با اجازه برم. خونه حسابی به هم ریخته و هم‌خونه‌م نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۷۶

ایستاد و شهناز برای آوردن وسایلش از سالن خارج شد. شهاب با ناراحتی به سمت پدرش چرخید. صدایش را پایین آورد و به سهایی که در معیت دخترها از سالن خارج می‌شد نگاه کرد.

-نباید درگیرش می‌کردید. امیدوارم همه‌چیز رو بهش نگفته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دو روز دیگه خانواده جمع می‌شه. پلیس خواسته همه بیان! شهاب تو مو می‌بینی، من پیچش مو! باید بفهمن که من حامی این دخترم.

شهاب با اخم به دختر ریزنقش نگاه کرد.

–از هرچی گنجه حالم به هم می‌خوره.

شهناز کنار وردی ساختمان به آن‌ها رسید. وسایل سها را به دستش داد و دستش را گرم فشرد. نسبت به دختر جوان حسی عجیب داشت؛ یک‌جور نگرانی مادرانه.

–بازم بیا پیشم. بهت زنگ می‌زنم.

سها به چشمان زیبای شهناز نگاه کرد و چشم آرامی گفت. باید می‌فهمید مادرش چرا از همه بریده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یکی از دخترها که حدس می‌زد شیدا باشد حواسش را از شهناز پرت کرد.

-بابا جمعه‌ها شب شعر داره. تار می‌زنه و دوستش می‌خونه. بیا پیشمون، سهاجون!

گونه‌ی دخترک را لمس کرد.

-اگر بتونم حتماً بازم می‌آم.

دخترها او را عجیب به یاد خودش می‌انداختند. بدش نمی‌آمد با این دو بمب انرژی بیشتر آشنا شود، اما باید زودتر می‌رفت. باید با پدرش حرف می‌زد و باید به شنیده‌هایش فکر می‌کرد. موقع خروج از خانه متوجه شد که مهندس نیز قصد خروج از خانه را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب، دخترم رو برسون؛ شب هم زود برگرد باید صحبت کنیم.

خواست به درخواست صدرالدین اعتراض کند که تأکید شهناز دهانش را بست. به‌ناچار کناری ایستاد تا مرد جوان ماشینش را بیاورد. مجدداً با شهناز و همسرش که تا دم در به بدرقه‌اش آمده بودند، خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

مرد جوان با بوق کوتاهی خداحافظی کرد و راه افتاد. کمی که گذشت، سکوت ماشین را شکست.

-از بودن من توی خونه‌تون ناراضی بودین؛ درست می‌گم؟

شهاب نیم‌نگاهی به او کرد و فرمان را چرخاند و وارد خابان اصلی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه، اما غافلگیر شدم.

–مادرتون هم انگار دلش نمی‌خواست شما و دخترا باشید!

–درباره‌ی دخترا حق داشت. بچه‌ن و قرار نیست درگیر کارای بزرگ‌ترا بشن، اما من...قضیه فرق داره. من مخالف بازکردن پای شما به ماجرای پیش اومده بودم و هستم.

سها نیشخند زد.

–چرا؟ چون زنم؟ یا چون بچه‌م؟

–هیچ‌کدوم. شما تنهایید،خانم سها! پدر و مادرم قطعاً از اون گنج نفرین‌شده براتون گفته‌ن. اینا چیزای خطرناکیه! طمع آدما رو کور و کر می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب پشت چراغ قرمز ایستاد و به سها نگاه کرد.

سها اخم درهم کشیده و به مقابلشان خیره بود.

–من با اون گنج مرتبط نیستم. حتی با حسینی‌ها نسبت فامیلی نزدیک ندارم. زن‌دایی مادرم یک حسینی بوده. حتی مادرم هم چندان درگیر این ماجرا نمی‌تونه باشه.

–مسئله‌ی مادرتون فرق داره. شاید ندونید، اما مادرتون بیشتر زمان بچگی رو تو خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار گذرونده.

سها متعجب به مرد جوان نگاه کرد.

–توی خونهٔ آقایوسف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM] ،

۷۷

شهاب ماشین را به حرکت درآورد و حرف او را با تکان سر تکذیب کرد.

-نه! خونه‌ی خاله‌قدسی! اون موقع هنوز پدر سیدجلال زنده بود و سید، تو خونه‌ی میراثی خاله زندگی می‌کرد. بعد از فوت پدر سید، بعد از تقسیم میراث بین بچه‌هاش، خونه و چندتا مغازه به سید رسید و از خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار رفتند. مژده‌خانم، مادرتون، فقط یکی‌دو سال توی خونه موسوی‌ها زندگی کرده.

-یعنی پدربزرگ مادرم اون موقع زنده بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نیم‌نگاهی به همسفرش کرد و ابرو درهم کشید.

-نمی‌دونستید؟

سها سری تکان داد که نه.

-من چیز زیادی از اون موقع نمی‌دونم.

شهاب با نارضایتی اخم کرد.

-پس با این حساب اون موقع مادرم نزدیک محل حادثه بوده.

-اگر حادثه قبل از ازدواجشون رخ داده باشه، بله درسته.

سها بدنش را به آغوش کشید. حق با مهندس بود، اگر زمان وقوع حادثه را کمتر از چهل سال درنظر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفتند. با خودش فکر کرد هیچ چیزی از گذشته‌ی مادرش نمی‌داند و به شنیده‌هایش در این مدت کم فکر کرد.

–مادر و پدرتون از چی می ترسند؟ که برای جستجوی گنج بیان سراغ من؟

–نه؛ راستش رو بگم؟

کنجکاو نگاهش کرد. نزدیک شهرک رسیده بودند و باید اعتراف می‌کرد با رانندگی عالی مهندس، متوجه طول مسافت نشده است.

–بگید.

–می‌ترسند تحریکتون کنند که وارد این بازی بشید!

سها نیشخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر می‌کنید گول می‌خورم؟ این گنج، هرچی که هست، مربوط به خانواده‌ی من نیست که تحریکم کنند به پیدا کردنش! حتی کسی رو دور و برم ندارم که با تهدیدش وارد این بازی بشم. می‌بینید؟ این تنهایی چندان بد هم نیست.

شهاب زیر لب با خود غر زد. سها به خیابان نگاه دوخت و او را صدا کرد:

–مهندس؟

شهاب نگاهی به او کرد و وارد مجتمع شد.

–نگران من نباشید؛ نه شما و نه مادر و پدرتون.

حیاط مجتمع، با چند درخت همیشه‌سبز مقابلشان بود. حس عجیبی به دختر همراهش داشت، کنجکاوی و شاید هم نیروی دیگری او را وامی‌داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که از او بیشتر بداند. هرچه پیش می‌رفت سها بیشتر متعجبش می‌کرد. عاقبت طاقت نیاورد و قبل از پیاده شدن او، سوالش را پرسید:

–چرا تنهایید؟ می‌دونم از خانواده جدا هستید. ببخشید که فضولی می‌کنم!

عذرخواهی سریع مرد جوان، لبخندی بی‌رمق بر لب‌های سها نشاند.

–مادرم مریضه و پدرم برای مراقبت ازش من رو تنها گذاشته.

شهاب مقابل ساختمان ایستاد. قانع نشده بود.

–چرا پیش اونا نیستید؟ بیماری دلیل به دور شدن والدین نمی‌شه، می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–سوالایی رو که پدرو مادرتون روشون نشد بپرسند می‌پرسید، نه؟

شهاب عصبی روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

–نمی‌دونم اونا می‌خواستند چنین چیزی رو بدونند یا نه، اما من از روزی که دورادور با شما آشنا شدم و آقایوسف گفت که پیش عمه‌ی پدرتون زندگی می‌کنید و تنها هستید، این سوال مثل خوره به سرم افتاده. ببخشید که بدون ملاحظه پرسیدم! حق دارید که بگید، به تو ربطی نداره.

از میان سیل کلمات مرد جوان، آنچه به گوش سها نشسته بود، یک کلمه بود «خوره!». عصبی لب گزید و با غم دستش را مشت کرد.

–خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با تعجب نگاهش کرد.

-چی گفتید؟

سها آهی کشید.

-گفتم خوره! مادرم...جذام داره...همون بیماری لعنتی که شما فکر می‌کنید به مغزتون افتاده و داره نابودش می‌کنه!

چشم‌های پر از غمش را به مرد جوان که آشکارا شوکه شده بود، دوخت.

-ترسیدند مبتلا بشم و دورم کردند. البته بیشتر به این دلیل بود که مادرم دوست نداشت من با ظاهر ناخوشایند یا توی ضعف ببینمش، وگرنه جذام مسری نیست؛ حداقل نه به اون صورتی که مردم فکر می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متأسفم!

-نباشید. ممنون که من رو رسوندید.

از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که شنیدن نامش متوقفش کرد.

-خانم سها!

به سمت مهندس که پیاده شده بود، چرخید.

- دختر آقایوسف می‌خواد ببیندتون. من خیلی از اون و شوهرش خوشم نمی‌آد.

-چرا می‌خواد من رو ببینه؟

-توی ماجرای قدیمی مادرتون خودش رو مقصر می‌دونه! می‌خواد پیداش کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لرزید. حرف مادرش در سرش تکرار شد «یکی به دایی خبر رسوند من رفتم خونه یک مرد!». شهاب بی‌خبر از حال بد سها ادامه داد:

–از آدمایی که توی اون بازه‌ی زمانی بودند و الان ایرانند، خوشم نمی‌آد. چه عمه‌های خودم چه دختر آقایوسف و شوهرش. آدمای پول‌دوستی هستند و دلم نمی‌خواد به شما آسیبی برسه.

–به من اعتماد کنید. هیچ گنجی نمی‌تونه من رو وادار کنه به این آدما کمک کنم.

سها خداحافظ آرامی گفت و وارد ورودی آپارتمان شد. نفس عمیقی کشید و دسته‌ی کیف را در دستش فشرد. باید با پدرش تماس می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM] ،

۷۸

دامن بلند پیراهنش را در دستش مشت کرده و به مرد عصبانی مقابلش نگاه می‌کرد. مثل همیشه موقع عصبانیت گوشه‌ی ابرویش دل می‌زد و عرق از گردنش جاری بود. چشم‌هایش قرمز بود و مدام راه می‌رفت. صبورا ترسیده آب دهانش را فرو داد. نگاهش به صادق بود که عصبی گوشه‌ی اتاق بود! هیچ‌کدام انتظار این حجم از عصبانیت را نداشتند.

–خوبه، این دختریه که بزرگ کردم. این نتیجه‌ی اعتماد من به توئه، آقاصادق! که هیچ خبری نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

هان؟! من کی قرار بود بفهمم تو اون خونه‌ی خراب‌شده چه اتفاقی افتاده، هان؟

فریاد بلند پدرش لرز بر تنش نشاند.

–بابا...ما که کاری..نکر...

–خفه‌شو، صبورا! نمی‌خوام یک کلمه بشنوم. فهمیدی؟

صبورا با نگرانی در خودش جمع شد. سال‌ها از زمانی که کتک می‌خورد می‌گذشت، اما هنوز می‌توانست درد و وحشتش را احساس کند. صادق با ناراحتی به پدرشان نگاه کرد و برای صبورا لب زد «آروم باش!»

در اتاق باز و نسترن در قاب در ظاهر شد. فکرش را نمی‌کرد که اوضاع این‌گونه بر هم بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شربت‌به‌دست وارد اتاق شد. باید میانه را می‌گرفت ولی نمی‌دانست این آتشفشان فوران‌کرده را چطور خاموش کند. همسرش را روی مبل اتاق نشاند و با ابرو به صبورا اشاره کرد تا آرام شود.

–دورت بگردم، حرص نخور برای فشارت خوب نیست. من که بهت گفتم خبر داشتم. قرار بود با صادق بهت بگیم. بسکه زودجوشی همون وقت بهت نگفتم، دردت به جونم! می‌خواستم اذیت نشی.

مرد دستش را پس زد و نیشخند زد.

–خوبه، خلیل شده برگ چغندر! همه خبر دارند غیر از من!

–دور از جون! بشین آروم بشی. این بچه هم رنگ به رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلیل نگاه برزخی‌اش را به دخترش دوخت. به صبورایی که روزبه‌روز بیشتر به مژده شبیه می‌شد. با حرص او را نشان داد و غرید:

–این بچه است؟ این بچه، الان باید مادر بچه‌هاش و زن زندگی خودش باشه، اگه گذاشته بودید به وقتش شوهرش بدم! از اولم اشتباه کردم. اشتباه کردم. همین امروز زنگ بزن به داداشت. بسه دیگه تحمل ندارم.

صبورا آب دهانش را قورت داد. ترس در دلش افتاده بود و قلبش تند می‌کوبید. نگاه وحشت‌زده‌اش در نگاه کلافه‌ی صادق نشست. نسترن لب گزید و خودش را به نفهمیدن زد:

–خیره ان‌شاءالله! چرا زنگ بزنم به داداشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خلیل به مبل تکیه کرد و نگاهش میان افراد خانواده‌اش چرخید.

-خیره! بگو بیان برای بله برون. آدمِ شناس، مراسم آشنایی نمی‌خواد.

صبورا ناباور اعتراض کرد.

-آقاجون! من نمی‌خوام...

-ساکت شو، صبورا! بسه هرچی به حرفتون گوش دادم. این بار فقط می‌گی، چی؟ چشم! مسئولیتت رو می‌سپارم به کسی که باید! دیگه خسته شدم! تو می‌مونی و شوهرت!

صبورا با غم فکر کرد "مسئولیتش؟" قطعاً مسئولیت پدرش فقط جنبه‌ی مادی داشت. از کودکی همه‌چیز برایش فراهم شده بود. بهترین مدارس و بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌ها را داشت، سرویس شخصی از مدرسه به خانه و برعکس؛ اما حسرت خیلی چیزها بر دلش بود؛ مثل مسافرت رفتن. پدرش از شلوغی بیزار بود. خدا نکند مردی نزدیکشان می‌شد یا کسی به رویشان لبخند می‌زد، روزگارشان می‌شد عاقبت یزید و با اوقات تلخی کامشان را زهرآگین می‌کرد. تا جایی‌که نسترن قید همه‌ی مسافرت‌ها را زد و رفت‌وآمدشان محدود شد با عده‌ی کمی از اعضای فامیل، در جمع‌های زنانه و مردانه شده! از نظر عاطفی هم که اگر نسترن نبود، زیر خط فقر بودند. از وقتی به یاد داشت پدرش از او گریزان بود. بعد از مرگ مادرش، به گفته‌ی دیگران شباهت زیاد او و مژده باعث دوری پدرش شده بود. نمی‌دانست پدرش از چه مسئولیتی حرف می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جانش را در صدایش ریخت. وحشت از ازدواج ناخواسته به لکنتش انداخته بود.

-اما...من...می‌خوام درس...بخونم!

-همون که گفتم و شنفتی! مثل بچه‌ی آدم می‌شینی زندگی می‌کنی! یه دکتر کمتر، هیچ جایی رو خراب نمی‌کنه! هرچند بعید می‌دونم از تو دکتری دربیاد! اصلاً زن باید بشینه گوشه‌ی خونه! دکتر مکتر حالیم نمی‌شه!

-آقاخلیل، صبورا نصف درسش رو خونده، باهوشه...حیفه به‌خدا...محمدحسینم که پاش بست نشسته، عجله خوب نیست. بذارید آروم بشید، بعد تصمیم بگیرید.

خلیل عصبانی دوباره ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همون که گفتم! محمدحسین اگه مَرده، بیاد ببردش و توی خونه‌ش نگهش داره و بذاره درس بخونه، نه اینکه منتظر بشینه تا من میوه رو آماده کنم و دودستی تقدیمش کنم! ترس‌ولرز آفت‌هاش به دل من بمونه و خوش‌خوشونِ بهره‌ش مال حضرت‌آقا باشه! اگه می‌تونه، بسم الله! اگرم نمی‌تونه زن دانشجو تحمل کنه، چیزی که داره این ورپریده، خواستگار دست به نقد. نمونه‌ش ساسان، نوه‌ی دوست آقام، که منتظر فرصته بیاد جلو.

نسترن نگران به دختر بینوا نگاه کرد. راز دلش را هنگامه به او گفته بود. دوست نداشت دختر مژده هم به درد مادرش مبتلا شود و بدتر از آن دوست نداشت پسر عزیزکرده‌ی برادرش، مردی چون خلیل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM] ،

۷۹

–باشه، آقا! اون که از خداشه، اما من بازم می‌گم، بهتره صبر کنید. صادقم که رفته و همه چیزو دیده، چه عجله‌ایه حالا؟

–صادق غلط کرد با هفت جد و آبادش!

با غیظ به پسرش نگاه کرد. انتظار پنهان‌کاری از او نداشت. حس می‌کرد همه دورش می‌زنند و همه دروغ می‌گویند. حس می‌کرد خیانت دیده است. از صبح که از طریق یکی از دوستانش فهمیده بود در خانه‌ی استیجاری دخترش چه اتفاقی افتاده است، صادق هم از چشمش افتاده بود و حتی یک لحظه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نداشت. فکر کارهای دیگری که ممکن است دخترش از او پنهان کرده باشد، مثل موریانه روحش را می‌جوید. انگشت اشاره‌اش را به سمت دخترش گرفت که رنگش پریده بود و می‌لرزید.

-فکر اینکه دوباره بذارم بری درس بخونی رو از سرت بیرون کن! تا آخر هفته، دیگه دختر این خونه نیستی! زن مردمی!

-من...من امتحان دارم. آقاجون! تو رو خدا...غلط کردم...اصلاً می‌رم و می‌آم...دیگه خونه...خونه نمی‌گیرم...آقاجون! بذار درس بخونم...تو رو خدا!

-همینم مونده! دیگه چی؟ پس‌فردا پشت سرم چی می‌گند؟ لازم نکرده، همون که گفتم! حالام برو از اتاق بیرون و برای مهمونات آماده شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

فک صبورا از وحشت لرزید. فکر ازدواج اجباری و سرنوشتی مشابه مادرش تنش را لرزاند. مهدی را دوست داشت. از محمدحسین، ساسان و هرکس دیگری که قرار بود مانع رسیدنش به مهدی شود، نفرت داشت. حاضر بود درسش را رها کند ولی حاضر نبود به ازدواجی اجباری تن دهد. خودش را به پدرش رساند. دستش را گرفت و بوسه زد.

–دورت بگردم، آقاجون...به‌خدا ترسیدم...ترسیدم بهت بگم...با سها بودم آقاجون...خودتون گفتید بهش اعتماد دارید...بذارید برم دانشگاه! تو رو خدا...

خلیل دستش را از دست دخترش بیرون کشید.

–سها دختر خوبیه ولی برای مادر و پدر خودش. من جاشون بودم، پشت سرش می‌زدم و شوهرش می

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم تا دوره نیفته برای کار این طرف و اون طرف! به جای عمه‌ی باباش، باید می‌دادندش دست شوهر! در هر حال، اختیار زندگیشون رو دارند. خودتم با اون دختر مقایسه نکن. خانواده‌ش از کاراش خبر دارن نه مثل من بی‌رگ که باید غریبه‌ها بهم بگن چی شده چی نشده و لنترانی بارم کنند! صبورا، مثل آدم حرف گوش می‌کنی. شده با زور، می‌نشونمت سر سفره‌ی عقد! یا شوهر می‌کنی، یا تو اتاقت حبست می‌کنم تا موهاتم رنگ دندونات سفید بشه. محاله بذارم دوباره برگردی اون خراب‌شده که یاغیت کرده!

-مثل مادرم، آره؟! می‌خواید مثل اون...بدبختم کنید، آره! من نمی‌خوام شوهر کنم! شده خودمو...خودمو مثل اون...می‌کشم...ولی شوهر...نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیلی محکم خلیل روی دهان صبورا نشست.

-تو غلط کردی، دختره‌ی کثافت! برای من از اون زنیکه‌ی فاحشه حرف می‌زنه!

دست‌هایش دور گلوی دخترش حلقه شد.

-برای من زبون‌درازی می‌کنی، آره؟ می‌خوای مثل اون خدانیامرز باشی، آره؟ مگر من مرده باشم!

نفس صبورا بند آمد. صادق به سمتشان دوید. دست زیر دست پدرشان انداخت ولی نتوانست آن‌ها را جدا کند. نیروی خشم، مرد را دچار جنون و نیرویش را چند برابر کرده بود.

-بابا...تو رو خدا ولش کنید، بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس صبورا به خس‌خس افتاده بود. نسترن با وحشت پیراهن همسرش را کشید.

-تو رو خدا ولش کن، آقا! ولش کن...کشتیش...کشتی دخترت رو! ولش کن، خلیل!

حرف نسترن و ضربه‌ی محکم صادق میان کتف‌های خلیل، باعث شد وحشت‌زده دختر بینوا را رها کند. صادق پدرش را با تمام توان عقب کشید و نسترن وحشت‌زده به‌سرعت دختر بینوا را در آغوش کشید.

-نفس بکش، دخترم! نفس بکش، مامانم! هنگام، مامان، یک لیوان آب!

خلیل، وحشت‌زده به دختری که رنگش به کبودی می‌رفت و نفسش را گم کرده بود، نگاه کرد. صبورا میان سرفه‌های دردناکش، نگاه به نگاه پدرش دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلیل، از کینه‌ی میان چشم‌های دخترش لرزید. از حرف خورده شده میان لب‌هایش ترسید.

×××

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۸۰

هنگامه، با ناراحتی کمپرس سرد روی کبودی گردن صبورا می گذاشت. در عمرش به اندازه‌ی آن روز نترسیده بود.

-بمیرم برات، درد داری؟ کبودی بدی داره! بمیرم الهی! من که نفسم بند اومد جای تو. باباخلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم‌نشد چش شد. ازش به دل نگیری‌ها...باور کن خودشم باورش نمی‌شد این‌کارو کرده. از ظهر که رفتن از خونه بیرون، هنوز نیومده‌ن! باور کن پشیمونه! من اصلاً نفهمیدم چرا اینطور شد...من...من تا حالا این‌طوری ندیده بودمش! تا حالا دست روی کسی بلند نکرده بود.

صبورا نیشخند زد. در دلش گفت "خوش به حال تو!" در عوض او و صادق بارها شاهد فحاشی‌ها و کتک‌کاری‌های پدر و مادرشان بودند. تن مادرشان همیشه کبود بود. اگر برادرهای گردن‌کلفت نسترن نبودند، بعید نمی‌دانست که پدر شکاکش همان بلا را بر سر زن بینوا بیاورد. هرچند عاقبت همین بدبینی‌ها معلم نازنینش را خانه‌نشین کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن، هنگام!

صدای صبورا هنوز خش داشت. هنگامه با ناراحتی ابرو درهم کشید.

-قربونت بشم! حرف نزن، تارهای صوتیت آسیب دیده.

-به جهنم! می ترسی پسردادییت خوشش نیاد؟

-نه...می ترسم...آقاهه پا پس بکشه.

شوخی هنگامه، نمک شد بر زخم دلش. با غم چشم بست. هنگامه موهایش را نوازش کرد و با ناراحتی به صورت رنگ‌پریده‌ی او نگاه کرد.

-بگو بیان، صبورا! اگه قراره ازدواج کنی با کسی باشه که دوستش داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا نیشخند زد.

-تا حکم ام‌الفسادیم رو بده و راستکی سر باغچه...سرم رو ببره!

هنگامه به خودش لرزید. تا آن روز پدرخوانده‌اش را اینقدر عصبانی ندیده بود. باباخلیلش همیشه در برابر خواسته‌های مالی صبورا کوتاه می‌آمد و دنیا به مراد صبورا بود و او هرچه می‌خواست داشت، به‌جز چیزهایی که حساسیت‌های پدرش را برمی‌انگیخت و این شامل تفریحات سالمی هم می‌شد که او و صبورا می‌توانستند داشته باشند. از تفریح با دوستانشان تا رفتن به خانه‌ی اقوامی که پسری جوان داشتند. از زدن سازی تا رفتن به پاساژ یا بازاری بدون حضور یک مرد. حتی رفتن تا مدرسه و برگشتن از آن بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده ممنوع بود. خلیل با این چیزها شوخی نداشت و همیشه تخلف از خواسته‌هایش تنبیه به همراه داشت. تنبیهی که همیشه شامل محرومیت از حقوق عادیشان بود، اما خشونتش را ندیده بود. سکوت اتاق را صدای لرزان صبورا شکست.

-نمی‌دونم چی می‌شه...امتحانام...دلم می‌خواد بمیرم!

هنگامه لب گزید.

-دور از جون، دخترا! فعلاً که خواستگاری با شاهکار باباخلیل کنسل شده. چند روز دیگه آروم می‌شه. شاید حتی تونستی از میم بهش بگی!

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. دلش به حال خودش سوخت که باید از فرد مورد علاقه‌اش با رمز یاد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میم پول داره...اما...کار و خونه نداره...بابا...محاله بذاره. تازه...بفهمه...کیه...راستکی منو...کشته!

-پس به محمدحسین بگو یکیو دوست داری...بگو تا عقب بکشه.

تقه‌ای به در خورد و نسترن با بفرمایید گفتن دخترها، وارد اتاق شد.

-از چی حرف می‌زدید؟

-حرفای دخترونه می‌زدیم، مامان!

نگاه خجالت‌زده‌ی صبورا روی مادرخوانده‌اش نشست. مطمئن بود که هنگامه از مهدی به مادرش گفته است. نسترن داخل شد و جای دخترش را گرفت. این بار نوبت کمپرس آب گرم بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خون‌مردگی و کبودی کم‌رنگ شود. نسترن دست نوازش بر سر دختر بینوا کشید.

–می‌تونم بپرسم این حرف دخترونه چی بود؟

هنگامه به صبورا نگاه کرد. تأییدش را که دید با صدایی آرام به حرف آمد.

– به صبورا گفتم که به محمدحسن بگه ناراضیه. بگه...یکیو می‌خواد.

نسترن برای دخترش اخم کرد و با مهر به صبورا نگاه کرد.

–من مخالفم، عزیزم! اگه یک درصد فکر می‌کنی ممکنه با محمدحسین یا هرکس دیگه ازدواج کنی به جز اون آقا، هیچ‌وقت بهشون نگو! بدبین می‌شن، دخترگلم! شاید فکر کنی طرف عقب می‌کشه و

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت می‌شی، اما دو تا احتمال دیگه رو فراموش نکن؛ اول اینکه طرف ممکنه با وجود حرفت بازم بمونه و باهات عروسی کنه که می‌شه اول مصیبتت و حتی اگه بدبینم نباشه سرکوفتش توی زندگیته! اگرم ول کنه بره، حرف بابات یادت باشه...چیزی که هست خواستگار، چند نفرو این‌طوری رد می‌کنی؟ باد به گوش بابات برسونه، اوضاعت بدتر می‌شه.

دو دختر جوان با غم نگاه به زمین دوختند.

-با صادق حرف زدم. چند روز می‌فرستمت خونه‌ی صادق. باید بابات رو آروم کنم

-نمی‌ذاره...می‌شناسمش.

-قلق‌هاش دست منم هست، عزیزم! درسته نفهمیدم امروز چطور شد، اما بذار به روش خودم آرومش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. نباید اون‌طوری حرف از مادر خدابیامرزت می‌زدی، عزیزدل!

صبورا لب گزید و قلبش از اندوه تیر کشید. نسترن سیاست‌مدارانه حرف را عوض کرد.

-علی اومده و داره سراغت رو می‌گیره. خدا رو شکر این بچه نبود! بهتره چیزی نفهمه، متوجهید؟

صبورا دست مادرخوانده‌اش را گرفت و نگاهش را به سمت خودش کشید. غم چشم‌هایش دل زن را سوزاند.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۲ AM]

۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان...من...کار اشتباهی کردم؟

–چی بگم، دخترم! یه وقتی ما از عهده‌ی جمع کردن موضوعی برمی‌آیم و لازم نیست عزیزانمون رو درگیر کنیم، اما وقتی موضوعی پیش می‌آد که خانواده خواهی‌نخواهی درگیر می‌شند، باید حقیقت رو خیلی زود بهشون بگیم. اونم با وجود پدر تو که همه می‌دونند شکاکه. کاش حداقل به صادق یا من گفته بودی! این چند روز وقفه باعث شده بابات فکرش منحرف بشه. خونه‌ی اون خانم رفتی، هتل رفتی، اونم وقتی می‌دونی که بابات حساسه و حتی حاصر نمی‌شه شما تنها خونه‌ی فامیل برید.

–می‌خواستم این‌طوری نشه. می‌ترسیدم نذاره بازم درس بخونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر به من گفته بودی، می‌اومدم دنبالت. دیگه حرفی توش نمی‌موند، اما حالا واقعاً نمی‌شه کاری کرد.

هنگامه آهی کشید و سرش را روی زانوهایش قرار داد.

-بازم خدا رو شکر از میم نمی‌دونه!

-میم چیه؟! کی نمی‌دونه؟ سلام، آبجی!

نگاه صبورا روی علی نشست و نگاه ترسیده و نگران علی روی کبودی بزرگ گلوی صبورا.

-چی شده، آبجی؟

نسترن با اخم به پسرش نگاه کرد.

-باز تو درنزده اومدی داخل؟ چیزی نیست.

علی ترسیده به مادرش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شده، مامان؟ آبجی چی شده؟

نسترن لب گزید. نمی‌دانست در جواب پسر نوجوانش چه بگوید که نه خواهرش خراب شود و نه ترس از پدر و یا نفرت از او جایگزین شود.

–چرا لباست رو عوض نکردی؟ مگه نگفتم تو اتاق دخترا وارد می‌شی در بزن؟

علی اخم در هم کشید. به سمت صبورا رفت و روی تخت نشست تا کبودی را بهتر ببیند.

–چی شده که منو می‌پیچونی، مامان؟ مگه من بچه‌م؟

–درست حرف بزن، علی! می‌پیچونی یعنی چی؟

هنگامه دست زیر بازوی برادرش انداخت و او را از روی تخت صبورا بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بریم ببینم، چرکول! اه‌اه جورابات بو می‌ده!

هنگامه دماغش را گرفت و باعث شد علی معترض شود.

-اصلاً هم بو نمی‌ده.

-بیا برو عوضش کن. بدو بدو، وگرنه می‌کنمت تو حموم!

علی برای بیرون رفتن مقاومت می‌کرد.

-هنگام، آبجی...تو بگو چی شده. تو رو مولا.

-اول لباس، بعد برات می‌گم. داداش‌صادقت مگه نبود که تو این‌طوری اومدی بالا!

-چرا...اونم یه جوری بود...تو حیاط قدم‌رو می‌رفت. عصبانی هم بود. من رو اصلاً ندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامه پسر نوجوان را با خود بیرون برد و صدایشان قطع شد. صبورا با ناراحتی به نسترن نگاه کرد.

-چکار کنم؟

-فعلاً باید صبر کنیم.

-به...به...به داداشتون گفتید؟

-نه، عزیزم! زنگ نزدم. بابات عصبانی بود حرفی زد. باید بذاریم آروم بشه. بعد ببینم حرف حسابش چیه.

-امتحانام؟ اگه از حرفش...کوتاه نیاد...چی؟

نسترن دلش به حال دختر بینوا سوخت. لکنتی که از بچگی برایش مانده بود و

گاهی سراغش می‌آمد، دلش را آتش می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–محمدحسین پسر بدی نیست. مهربونه، کاریه و جنم داره. درسم خونده. مهم‌تر از همه تو رو دوست داره. شاید قبول کرد درستم بخونی. باید قبول کنیم...گاهی آدما به چیزایی که دوستشون دارن نمی‌رسند!

اشکی از گوشه‌ی چشم صبورا سرخورد و پایین افتاد. این عشق را نمی‌خواست، نه حالا که مزه‌ی عشقی دوطرفه را چشیده بود.

–من...دوسش ندارم.

نسترن آهی کشید. وقت ملامت دختر جوان نبود. از در مسالمت درآمد.

–حالا تو هم بغض نکن. برادرزاده‌ی دسته‌گل من پشت در نیست که ببردت. فعلاً قبل از قبول شکست تا توان داریم مبارزه می‌کنیم؛ مگه نه، دختر قشنگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یادت نره از این ستون به اون ستون، فرجه! خدا هست، من و داداش‌صادقتم هستیم.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۸۲

سها خسته، آخرین کارتن را جمع کرد و روی سایر کارتن‌ها گذاشت. کارها تقریباً تمام شده بود و از خستگی دیگر رمقی نداشت. شکمش خالی بود و دلش ضعف می‌رفت. از دیروز ظهر چیز درستی نخورده بود. امتحانات دانشجوها شروع شده بود و دانشگاه هم کاری نداشت تا بتواند از سلف چیزی بخرد.

قد راست کرد و با چرخش دادن به کمرش، سعی کرد قولنجش را بشکند. دردی خفیف در کمرش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچید و آه کشید. به سمت یخچال‌فریزر کوچکشان رفت و آن را باز کرد. کتلت ساده‌ترین و آسان‌ترین غذایی بود که به فکرش می‌رسید.

هنوز از شنیده‌های روز قبلش گیج بود. پدرش هنوز با او تماس نگرفته بود و دلش شور می‌زد. دیگر اطمینان داشت که صحبت نکردن پدرش با او، فقط به‌خاطر بیماری مادرش نیست. آن دو چیزی را پنهان می‌کردند.

بسته‌ی گوشت را داخل آب داغ گذاشت و سیب‌زمینی کوچکی را پوست گرفت. صدای زنگ تلفنش هوشیارش کرد. دستش را به‌سرعت خشک کرد و تلفن را که روی اپن قرار داشت، برداشت. در عمرش به یاد نداشت که این‌قدر روی زنگ تلفنش

رمان بازار
romanbazar.ir

حساس شده باشد. با دیدن نام صبورا، درنگ نکرد و تماس را برقرار کرد.

-سلام، دختر خانم! خوبی؟ خوش می‌گذره؟

صدای فین‌فین صبورا باعث شد با ناراحتی اخم کند. روی تنها مبل راحتی‌شان نشست.

-چی شده، صبورا؟

-بدبخت شدم...دیدی...دیدی گفتم نباید بفهمه!

سها اخم کرد.

-درست حرف بزن تا بفهمم چی می‌گی.

صبورا دستی بر گردن دردناکش کشید و ماجرای فهمیدن پدرش را تعریف کرد. سها با ناراحتی شاخه موی رها شده در صورتش را دور انگشتش تاب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بابات یک حرفی زده. یه‌کم صبر کن. حق دارن به هر حال نگران شدن.

-نه؛ من می‌دونم...از حرفش...برنمی‌گرده...حتی اگه...بدونه اشتباه بوده. از دیروز تا الان نخواسته من رو...ببینه! حتی...حتی...موافقت نکرد برم خونه‌ی داداش...توی اتاق خودم زندونی‌ام انگار! تنها غذا خوردم.

سها پوفی کلافه کشید.

-تنها راه‌حلت اینه به مهدی بگی دست بجنبونه.

صبورا اشکش را پاک کرد. تنها چاره‌اش تسلیم شدن در برابر پدرش بود و بس! می‌دانست اهل خودکشی هم نیست و به پدرش دروغ گفته است.

-نمی‌شه...بفهمه...منو راستکی می‌کشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ چه ایرادی داره؟ پسر همسایه خواستگارت شده دیگه! یک ماه دیگه هم سربازیش تموم می‌شه. مرتضی هم می‌گفت میراث پدری خوبی دارند و می‌تونه شرکت بزنه.

صبورا بغضش راقورت داد.

-مشکل...همون پسر همسایه بودنشه.

سها اخم کرد.

-یعنی چی؟

-بابا...روی پسر همسایه حساسه. بفهمه...بفهمه...فکر می‌کنه...من...من اونجا...هزار کار ناجور کردم...باهاش...دوست بودم.

سها لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبودی؟

صبورا با ناراحتی چشم بست و گشود. این روزها را باور نمی‌کرد. روزی که پیشنهاد آشنایی مهدی را پذیرفته بود، فکر نمی‌کرد پدرش متوجه شود.

-از تو متعجبم، صبورا! با وجود حساسیت‌های بابات، چطور با مهدی دوست شدی، نمی دونم! از من بپرسند می‌گم. نگفتن ماجرای خونه هم ربطی به این نداشت که بابات حساس می‌شه، ترسیدی درباره‌ی پسر همسایه چیزی بفهمه.

صدای هق‌هق صبورا باعث شد سها ساکت شود.

-گریه نکن...داداش‌صادقت خونه است؟

-ن..نه! رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسپارش به من...باید ببینم مهدی چندمرده حلاجه! گریه نکن ببینم چی می‌شه.

-هفته‌ی دیگه...امتحان دارم.

-ایراد نداره. فوقش حذف می‌کنی دیگه. گریه نکن. این ترم رو از دست بدی و برگردی بهتره، یا اینکه کلاً بی‌خیال درس خوندن بشی؟

سکوت صبورا باعث شد سها به درستی تصمیمش مطمئن شود.

-ببین صبورا، من با مهدی و داداشت حرف می‌زنم، اگر بشه کاری کرد که بهتر، ولی...

صدای گریه‌ی صبورا در گوشی پیچید.

-گوش کن من چی می‌گم بعد گریه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق‌هق صبورا کلافه‌اش کرده بود. مویش را رها کرد و به گلدان کوچک حسن‌یوسفشان نگاه کرد.

–منطقی باش. بیست‌ودو سالته! اگر یک درصد نشه و مجبور بشی با یکی از خواستگارای پیشنهادی بابات ازدواج کنی، باید بهترین رو انتخاب کنی، می‌فهمی؟ اما فعلاً امیدت رو از دست نده. بذار ببینم چکار می‌تونم برات بکنم.

–تو...تو فرشته‌ی نجات منی، می‌دونم.

سها خندید.

–اشتباه گرفتی، بچه! شانس آوردی اینجا نیستی، وگرنه فرشته‌ت بلایی سرت می‌آورد که به خونه‌ی بابات راضی بشی! پوستم کنده شد تا خونه رو چیدم.

–شرمنده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نباش؛ با یک شیرینی توپ جبرانش کن. شیرینی برگشتنت و ازدواجت.

–سها!

–کوفت! قطع کن؛ مزاحم فرشته شدی. می‌خوام برم شام بخورم.

–ساعت یازده شبه!

–بله...برای شما دیره...اما من بیچاره از دیروز دستم به خونه بند بوده.

–زنگ می‌زدی برات غذا می‌آوردند.

–می‌دونی که غذای بیرون نمی‌خورم. سلف دانشگاه رو به‌زور تحمل می‌کنم. برو بخواب، شاهزاده‌خانم! خواب قورباغه‌ت رو ببینی!

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۸۳

اشاره‌ی سها به کارتن مورد علاقه‌ی صبورا لبخند روی لبش نشاند؛ لبخندی که عمری کوتاه داشت.

–خیلی دوستت دارم، سها!

–برو، بچه! مزاحم نشو. من با این حرفا خام نمی‌شم.

–امیدم به توئه...می‌دونم ناامید نمی‌شم... اما...اگه...اگه نشه هم...می‌دونم تو مقصر نیستی...تقصیر...بخت نداشته‌ی...خودمه!

سها کلافه پوفی کشید. دختر بیچاره، زیادی ناامید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امیدت که به خدا باشه، این‌طوری از زمین‌وزمون و بخت‌واقبال نمی‌نالی. برو راحت بخواب.

صبورا خداحافظی کرد و سکوت برقرار شد. کلافه میان ابرویش را فشار داد. قطعاً این موقع شب کاری نمی‌توانست بکند. خدا را شکر کرد که تلفن مهدی را دارد. اول باید می‌فهمید این مرد چندمرده حلاج است و بعد به سراغ صادق می‌رفت و کاری می‌کرد تا مهدی به‌عنوان خواستگاری از سمت او معرفی شود. واسطه‌ی ازدواج نشده بود که به لطف صبورا در کارنامه‌اش داشت ثبت می‌شد.

نگاهش روی صفحه‌ی گوشی چرخید. با تعجب متوجه شد یک پیامک ناخوانده دارد. صفحه‌ی پیام‌هایش را باز کرد. از شماره‌ای ناشناس که به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام‌های تبلیغاتی شباهت داشت، پیامی عجیب آمده بود. چندین نقطه و در پایان علامت ضرب! با تعجب ابرویی بالا انداخت و فکر کرد پیام تبلیغاتی درست ارسال نشده است. گوشی را روی مبل گذاشت و برای درست کردن کتلت به آشپزخانه رفت.

×××

جایی که نشسته بود، نه شبیه اتاق‌های بازجویی فیلم‌ها بود و نه شبیه اتاق‌های عادی کلانتری که یکی‌دو بار به‌خاطر کارش پایش به آنجا باز شده بود. اتاقی سه در چهار بدون پنجره و یک میز و صندلی و مبلی مقابلش. هیچ وسیله‌ی زینتی به‌جز قاب عکس رهبر در آن دیده نمی‌شد. دریغ از گلدان گلی یا حتی تابلوی وان‌یکادی! دیوار اتاق سبز بی‌رنگ بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

پوسته گذاشته بود. سقفش سفیدی بود که به تیرگی می‌زد و اگر تهویه‌ی خوب اتاق نبود قطعاً احساس خفگی می‌کرد.

در اتاق بالاخره باز شد و مردی چهارشانه با قدی متوسط وارد شد. درجه‌ی روی شانه‌ی لباسش نشان می‌داد سرگرد است. در لباس فرم نیروی انتظامی و با خط عمیق اخمی که در صورت داشت جدی دیده می‌شد. میان‌سال بود و ریش کوتاهی چانه‌ی زاویه‌دارش را پوشانده بود.

-ببخشید معطل شدید!

"خواهش می‌کنم" آرامی گفت و به مرد نگاه کرد. مرد عینکش را برداشت و بعد از تمیز کردنش دوباره به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گذاشت. سیاهی چشمانش از پشت عینک تیره‌تر دیده می‌شد.

–من شاه‌مرادی هستم؛ بازپرس ویژه‌ی قتل.

ابرویی بالا انداخت.

–چرا من اینجا هستم، جناب سرگرد؟ صبح که با من تماس گرفتند، توضیحی ندادند.

–در جریان جسد پیدا شده داخل خونه‌ی قبلیتون هستید، درسته؟

–بله.

–این جسد در بازه‌ی زمانی سی تا چهل و پنج سال قبل خاک شده. اینم می‌دونید؟

–بله، شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه! مادر شما چه سالی ازدواج کردند و از اینجا رفتند؟

سها ابرو در هم کشید. نگاه مرد رویش سنگینی می‌کرد.

– سال شصت‌وهفت...حدود سی سال پیش!

–نپرسیدی چرا این سوال رو می‌کنم!

–شما که فکر نمی‌کنید مادرم در جریان قتل بوده باشه!

–چرا که نه؟ طبق اطلاعات ما، مادر شما ساکن خونه‌ای بوده که توش قتل رخ داده.

حرف‌های صدرالدین را به خاطر آورد و آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم سه سال آخری که توی این شهر بوده رو توی خونه‌ی دیگه‌ای زندگی کرده.

سرگرد نگاه جست‌وجوگرش را در صورت دختر جوان تاب داد.

-هنوزم توی همون بازه‌ی زمانی هستند، خانم جوان! فقط یکی‌دو سالی ازش حذف می‌شه. در هر حال ممکنه اطلاعاتی داشته باشند که به کمک ما بیاد!

-با همکاراتون توی آذربایجان‌شرقی تماس بگیرید. باید برید باباباغی تا باهاش حرف بزنید. از اونجا بیرون نمی‌آد.

سرگرد ابرو درهم کشید.

-باباباغی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–شهرک جذامی‌نشین بابا‌باغی.

مرد جاخورده به صندلی تکیه داد.

–مادرتون جذام داره؟

–بله.

–و پدرتون؟

نوبت سها بود تا اخم کند.

–با ایشون همون‌جا زندگی می‌کنه ولی جوابتون نه است. ایشون جذام نداره.

–که اینطور. چند نفر از بیماری مادرتون خبر دارند؟

سها با ناراحتی گوشه‌ی ناخنش را کند.

–اگر منظورتون از خانواده‌ش هست، هیچ‌کس! این سوال‌ها ربطی به قتل داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای این می‌پرسم چون همه می‌گن مادرتون ناپدید شده. این ناپدید شدن ربطی به بیماریش داره؟

پوزخند زدنش ارادی نبود.

-خیر! مادرم دوازده ساله که مبتلا شده. از زمان ازدواجش از خانواده‌اش فاصله گرفته. اونم به‌خاطر کدورت‌های قدیمی و فامیلی.

-چه کدورتی؟

-از خودشون بپرسید. چون لازم ندونستند به من توضیح زیادی بدند.

-قطعاً می‌پرسم. چقدر خانواده‌ی مادرت رو می‌شناسی؟ خانواده‌ی مادری و پدریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به نگاه بازپرس دوخت. نمی‌فهمید به دنبال چه چیزی می‌گردد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۲ AM]

۸۴

–خیلی جزئی و کم. مادرم ازشون بریده بود و تنها افراد خانواده‌اش من و پدرم بودیم.

–چرا؟

سعی کرد خونسرد باشد، دست‌به‌سینه شد.

–ازخودشون بپرسید. گفتم...من اطلاع زیادی ندارم!

بازپرس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

–سرگرد هراتی رو از کجا می‌شناسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو درهم کشید و مرد به‌سرعت حرفش را ادامه داد.

-به نظر نگرانتون بود!

نتوانست تعجبش را پنهان کند.

-نگران من؟ حتماً اشتباه متوجه شدید. ایشون صرفاً دوسه سالی با ما همسایه بودند. می‌دونید که ایشونم تو کوچه‌ی سپیدار ساکن هستند.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، لبخندی جان‌دار زد.

-حتی شاید توی همون بازه‌ی زمانی اونجا بوده باشند!

سرگرد ابرویی بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشون بیست‌وپنج سال قبل، بعد از شهادت پدرشون به اون محله رفتند.

با تفریح نگاهی به دختر جوان کرد.

-پس همسایه بودید! نمی‌دونستم سرگرد اینقدر هم محله‌ای خوبیه!

سها با حرص لب گزید. طعنه‌ی کلام بازپرس آشکار بود.

-من می‌تونم برم؟ می‌خواستید آدرس مادرم رو بدونید دیگه؟ درسته؟

-پدر و مادرت چطور آشنا شدند؟ می تونیم بگیم بعد از قتل آشنا شدند و مادرت چون شاهد بوده، فرار کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن سها از شنیدن حرف مرد یخ زد.

-از...از خودشون بپرسید!

-یعنی نمی‌دونی پدر و مادرت چطور آشنا شدند؟!

سرش درد گرفته بود. پدرش اخطار داده بود دور بماند ولی دیگر امکان‌پذیر نبود. حتی تصور درست بودن حرف سرگرد باعث شد سرش گیج برود.

-اونا اتفاقی همدیگه رو دیدند...پدرم از هم‌رزمش نامه می‌آره. مادرم رو تو خونه‌ی هم‌رزمش می‌بینه.

-هم‌رزمش؟

-بله! آقای صدرالدین صولت.

-بله، می‌شناسمشون. که این‌طور!

مرد کمی به جلو خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درباره‌ی گنج چی می‌دونی؟

سها کلافه روی مبل جابه‌جا شد.

-هیچی. تازگی درباره‌ش شنیدم.

-از کی؟

نگاه به نگاه بدون حس مرد دوخت.

-از همون آقای صولت!

-انگار بیشتر از بقیه‌ی اقوام مادرت با ایشون برخورد داشتی!

دستش را مشت کرد.

-نه‌چندان. من فقط یک بار ایشون رو دیدم. بخواید حساب کنید سه روز با زن‌دایی مادرم توی یک خونه بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–و چرا ایشون درباره‌ی گنج بهت چیزی نگفت؟

اخم کرد.

–به چی می‌خواید برسید، جناب سرگرد؟

–جواب من رو بدید.

–نمی‌دونم...شاید چون اصلاً مطمئن نبود من کی هستم!

–عجب...خانم حسینی کسی بود که به ما گفت کی هستی! چرا فکر می‌کنی نمی‌شناختت؟

–چون توی اون سه روز، آشنایی نداد.

–یعنی توی این سه سال نمی‌دونستی مستأجر اقوام مادرت هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیر. نمی‌دونستم! من اصلاً نمی‌دونستم توی شهر زادگاه مادرم هستم. چون مادرم به من درباره‌ی خانواده‌ش چیز زیادی نگفته بود. باز هم اگر بپرسید چرا، جواب همون قبلیه؛ از خودشون بپرسید.

مرد لیوان آبی ریخت و با خونسردی آن را به سها تعارف کرد. سها عصبی پایش را تکان داد.

–معین‌الدین‌حیدری رو که می‌شناسین؟!

دستش را مشت کرد.

–پسرعمه‌ی پدرم هستند! کسی که خونه رو برای من پیدا کردند.

–ایشون می‌دونسته که اون خونه متعلق به اقوام مادریت هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها از اینکه می‌دید حدسش درست بوده است تعجب نکرد. از خشم دندان روی دندان سایید.

–من اطلاعی نداشتم.

–خوبه، حرفتون یکیه! مادرتون از شخص خاصی براتون حرف نزده؟ از اتفاق خاصی توی گذشته؟

–فقط از دایی و زن‌داییش و دلخوریش از اونا گفته. باقی ماجرا رو از زبون پدر و مادرم بشنوید. مگر اینکه بترسید برید بابابغی!

سرگرد به کلافگی دختر جوان لبخند زد.

–می‌تونید برید، خانم آذین! لازم باشه بازم باهاتون تماس می‌گیرم. درباره‌ی ترس ما از جذام هم لازم نیست نگران باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفسش را کلافه بیرون داد. خواست از در اتاق خارج شود که صدای مرد متوقفش کرد. به سمتش چرخید و او را بسیار جدی دید.

–مراقب خودتون باشید، خانم‌جوان! پای یک قتل و یک گنج در میونه. درباره‌ی اون گنج، برعکس شما ما از اون خانواده چیزی نشنیدیم و هرکس به‌نحوی کتمانش کرده. شایعات ما رو به اون سمت کشونده. وقتی با شما ازش حرف زدند، باید بترسید. درضمن حدس ما رو هم شوخی در نظر نگیرید.

–من...کاری باهاشون ندارم.

–امیدوارم همین‌طور باشه. به این هم فکر کنید که تنها هستید و می‌تونید به اهرم فشاری برای والدینتون تبدیل بشید، متوجهید چی می‌گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

ترسی غریب بر دلش افتاده بود. باید با دکترزندی حرف می‌زد. باید می‌فهمید تا چه حد امکان دارد حدس پلیس درست باشد. باید می‌فهمید پزشکی‌قانونی تاریخ مرگ را چه زمانی تشخیص داده است. دلش می‌خواست تکه‌ای از آن استخوان‌ها را داشت تا خودش زمان تقریبی مرگ را حدس می‌زد.

از اتاق که خارج شد، با مرتضی چشم‌درچشم شد. یادآوری حرف بازپرس باعث شد اخم کند.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام محکم مرتضی را پاسخ داد. از حالت ایستادنش پیدا بود حرفی دارد.

-طوری شده، جناب سرگرد؟

مرتضی اخم کرد.

-اذیت که نشدید؟

-نه، یک‌سری سوال‌وجواب بود دیگه! شما مگه بازپرس پرونده نبودید؟

-نه، من توی تیم جست‌وجو بودم که اونم کنارم گذاشتند چون توی همون محله زندگی می‌کنم. سرگرد شاه‌مرادی یه‌کم جدیه. امیدوارم با سوالاش کلافه نشده باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارشون رو انجام می‌دند، ناراحت نشدم. شما چرا نگران شدید؟

ابروی مرتضی بالا پرید.

-نگران نشدم. شما از پس خودتون برمی‌آید. خونه‌ی جدید راحتید؟ امنیتش خوبه؟

-بله توی یک آپارتمان ساکته و امنیتش بهتر از خونه‌ی ویلایی وسط شهره!

مرتضی دقیق براندازش کرد.

-خونه‌ی آقایوسف رو که قطعاً نمی‌گید، فکر کنم منظورتون خونه‌ای باشه که من پیدا کردم. باید به جای مهدی، خودم می‌اومدم که خیالتون رو از این چیزا راحت کنم. همسایه‌هاش هر دو از همکارام هستند! محله کلاً قرق بچه‌های نیروی انتظامیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوبت سها بود که متعجب شود. باید حدسش را می‌زد که مرتضی جای بدی برایشان پیدا نمی‌کند.

-فقط برای امنیتش ردش کردید؟ یه‌کمی پرس‌وجو خیالتون رو راحت می‌کرد.

-نه، تنها این نبود. دوست دارید حقیقت رو بشنوید؟

مرتضی همان‌طور که سلام نظامی همکارش را پاسخ می‌داد او را به کنار سالن هدایت کرد.

-حتماً!

-می‌خواستم صبورا از خانواده‌ی شما دور بمونه.

مرتضی با چشم‌های ریزشده نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شاید داداشتون به خودش جرئت نده بیاد اونجا، اما مادرتون بیکار نمی‌نشست! صبورا خانواده‌ی خیلی حساسی داره.

مرتضی لبخند زد.

–مادرم درباره‌ی دوست شما جدیه و این نباید ناراحتتون کنه.

–ولی انگار شما ناراحتید؟

–الان شما شاکی هستی یا نیستی؟

سها با ناراحتی به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

–زمان دارید حرف بزنیم؟ حرف‌های مهمی دارم.

–درباره‌ی؟

–صبورا و برادرتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی نگاهی به ساعت کرد.

-یک لحظه توی حیاط منتظر می‌مونید؟ فکر کنم بتونم پاس ساعتی بگیرم.

-حتماً!

-باشید تا بیام.

سها از ساختمان خارج شد. نگاهی به رفت‌وآمد مردم کرد و نگاهش تا در کلانتری رفت و بازگشت. سرش از درد تیر می‌کشید. در میان اتفاقات عجیب زندگی‌اش فقط نگرانی برای صبورا را کم داشت. نمی‌دانست صحبت کردن با مرتضی، قبل از مهدی درست است یا نه، ولی برای صبورا نگران بود و دلش نمی‌خواست حالا که فرصتی فراهم شده، آن را از دست بدهد. اگر مرتضی مخالفت می‌کرد، مهدی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهی‌نخواهی از برنامه عقب می‌ماند و چه‌بسا زمانی می‌رسید که صبورا را از دست داده بود. چه بهتر که اول با برادرش حرف می‌زد. کیفش را از نگهبانی گرفت و منتظر به در کلانتری نگاه کرد تا مرتضی پیدایش شد.

-ببخشید، معطل شدید. من برم ماشینم رو بیارم، بریم بیرون.

به مرتضی در لباس نظامی نگاه کرد. اخم میان پیشانی‌اش و نگاه سرد و جدی‌اش از او مردی عبوس ساخته بود و باید به خودش اعتراف می‌کرد که از نظر ظاهر حتی از آن بازپرس روی‌اعصاب هم جدی‌تر و ترسناک‌تر است. پژوی مرتضی که مقابلش نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت، در را باز کرد و کنار او نشست. مرتضی برای سرباز دم در دستی تکان داد و به‌سرعت خارج شد.

سکوت ماشین، اضطراب‌آلود بود.

–چه اتفاقی افتاده، سهاخانم؟ برادرم کار نادرستی کرده؟

–به برادرتون شک دارید؟

–نه، اما این روزا خیلی به هم ریخته! بعد از رفتن صبوراخانم با همه دعوا داره.

–صبورا جواب تلفناشو نمی‌ده. پدرش بهش شک کرده و خب، رابطه‌ی این دوتا چیزی نیست که مورد پسند خانواده‌ی صبورا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی مقابل پارکی ایستاد، کمربندش را باز کرد و به سمت سها چرخید.

–چطور رابطه‌ای منظورتونه؟

–همین آشنایی‌شون. پدرش سنتی‌پسنده. به هیچ‌وجه ارتباط‌های این‌طوری رو قبول نداره. حتی صبورا درباره‌ی حرف زدن با جنس مخالف توی دانشگاه هم بازخواست می‌شه.

مرتضی ابرویی بالا انداخت:

–عجیبه! پس ارتباطش با برادر من تابوشکنی بوده.

–و هست.

–خب، الان مشکل چیه؟ پدرش فهمیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این موضوع رو؟ نه، اگر بفهمه که صبورا حسابی اذیت می‌شه. موضوع چیز دیگه‌ایه! چطوری بگم...آقامهدی درباره‌ی پدر صبورا و سخت‌گیری‌هاش می‌دونه. الان هم چون صبورا از جسد و اتفاقای افتاده به پدرش خبر نداده و اینجا مونده، بازخواست شده و دیگه اجازه‌ی برگشتن نداره!

-چرا؟ دوست شما یک دختر عاقل و بالغه.

-شما دیگه چرا؟ نمی‌دونید پدر می‌تونه دخترش رو از تحصیل و همه‌چیز محروم کنه و کسی هم جرئت حرف زدن نداشته باشه؟ نمی‌دونید توی این مملکت اول پدر و بعد شوهر مالک یک دختر و زن هستند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی اخم در هم کشید. طعنه‌ی کلام سها واقعیتی تلخ در برداشت.

-این‌طوری هم نیست، به‌خصوص در رابطه با یک پدر و دختری که عاقل و بالغه. بگذریم، الان بحث قطعاً این نیست، من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۲ AM]

۸۶

--برادرتون تا چه حد توی تصمیمش مصره؟ اونقدر هست که پدر صبورا رو راضی کنه؟ می‌تونه یک زندگی پر از رفاه برای دوست من درست کنه؟ نه زندگی توی نیم‌طبقه خونه‌ی خودتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی با ناراحتی به مقابلش نگاه کرد.

–من رو ببخشید. قصد طعنه زدن ندارم. صبورا خواستگاری داره که پولداره. کارشناسی بازرگانی داره و توی کار صادرات خشکباره. شدیداً خاطرش رو می‌خواد و چند ساله پاش نشسته. همه‌جوره مورد تأیید پدرشه و پدرش قصد داره بهش جواب مثبت بده! آقامهدی می‌تونه با این آدم مبارزه کنه؟ پدرش به کمتر از اون جواب مثبت نمی‌ده.

–می‌خواید بگید صبوراخانم رو دارن به‌زور شوهر می‌دن؟

–اگر نمی‌گید مگه عصر حجره، بله.

–از برادری که من دیدم بعید بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

–برادرش کاره‌ای نیست. اختیارش با پدرشه. جواب من رو ندادید.

–من می‌تونم ارثیه‌ی مهدی رو جدا کنم و به دستش بدم. با عموم حرف می‌زنم تا کمکش کنه و شرکتش رو زودتر بزنه. این یعنی حداقل چهار ماه بعد از تموم شدن سربازیش، می‌تونه با یک خونه‌ی معقول نه کوچیک و نه بزرگ، ماشین و یه شرکت نوپا بیاد سراغ دوست شما.

سها آهی کشید. پنج ماه دیگر دیر بود.

–دیره! مگر اینکه برادرتون با قدرت زبونش بتونه پدر رو هم مثل دختر راضی کنه!

–دلتون از برادر و خانواده‌ی من پره.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من با کسی دشمنی ندارم.بیشتر از شما از همون اول با دوست خودم مشکل داشتم چون خانواده‌ش رو می‌شناسم. باور کنید بدم نمی‌اومد یه دولیوچاگی به سر دوست خودم و برادرتون می‌زدم تا عقل برگرده توی سرشون!

مرتضی خنده‌اش را رها کرد. سها با تعجب نگاهش کرد. مرتضی با چشمانی برق‌افتاده از خنده نگاهش کرد و پوزش خواست.

–تکواندوکارید! خوبه! اما حریفتون قدره وگرنه خودم زودتر ضربه رو زده بودم.

سها پشت چشمی نازک کرد و به روبه‌رویش خیره شد. اعتراف کرد که نمی‌دانست مهدی و یا برادرش تکواندو کار می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من پیشنهادم رو دادم، نظر شما چیه؟

–گفتم، هیچی نمی‌دونم. این موضوع به خیلی چیزها بستگی داره. برادرتون، مادرتون و حتی خود شما. باید بابای صبورا رو راضی کنید. در غیر این صورت، صبورا رو از دست دادید.

و نگفت صبورا هم بهترین فرصت زندگی‌اش را برای مفید بودن و درس خواندن از دست می‌دهد.

مرتضی به حالت عادی‌اش برگشت و کمربندش را سفت کرد.

–باید با برادرم حرف بزنم. شما هم به دوستتون بگید جواب تماساش رو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونه. باباش نباید بفهمه اینا ارتباط نزدیک داشتند. می‌خوام از طریق برادرش و شما، اونا رو به هم معرفی کنم.

-دروغ بگید یعنی؟!

-گاهی چاره‌ای نیست. پدرش منطقی برخورد نمی‌کنه. اگر این کار، دوستم رو نجات بده می‌شه گفت دروغ مصلحتیه.

-بسیار خب، من با مهدی حرف می‌زنم. بعد با مادرم. شما هم از این طرف تلاشتون رو بکنید. با اینکه واقعاً راضی نیستم مهدی اینقدر زود ازدواج کنه و قبل از محکم شدن جایگاه کاریش پای دختری به زندگیش باز بشه، اما انگار چاره‌ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید. نگاهش را به بیرون دوخت و صدایش را پایین آورد.

-اینم در نظر بگیرید که اگه این ازدواج صورت بگیره، مادرتون یک عروس دانشجو خواهد داشت و با عرض معذرت، این عروس‌خانم وقتی درس داره، حوصله‌ی غذا پختن هم نداره چه برسه به دادن چای تازه‌دم توی هر موقعیت و مکانی به دست برادر شما!

-از کجا می‌دونید مهدی فقط چای تازه‌دم می‌خوره!

سها نیشخندی زد و چشم در حدقه چرخاند که از چشم مرتضی دور نماند. مرتضی لبخندش را مهار کرد و به سها چشم دوخت تا علت رفتارش را بداند.

-اشرف‌خانم با زبون بی‌زبونی روز اسباب‌کشی به دوست من حالی کرد. هرچند صبورا اونقدر حواسش

رمان بازار
romanbazar.ir

پرت بود که بعید می‌دونم فهمیده باشه! هرچند اگر موضوع مهمی برای برادرتون باشه، قطعاً توی این مدت خودش به دوست من گفته.

مرتضی ابرویی بالا داد و ماشینش را روشن کرد.

-پس یعنی فقط گوشی دست مامان بیاد دیگه...قطعاً به گوش مامان می‌رسونم. اما بهتر نیست شما هم کمی از دوستتون تعریف کنید؟

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM]

۸۷

-جنس که قالب مشتری نمی‌کنم! متأسفانه برادر شما و دوست من الان کور و کرند، اما شما باید عاقل

رمان بازار
romanbazar.ir

باشید و جوانب این ازدواج رو اگر سربگیره، در نظر بگیرید. باید فکراتون رو بکنید و بیاید جلو. صبورا قرار نیست از چاله به چاه بیفته؛ خواستگارش خدم و حشم داره! تا جایی که من شنیدم، وعده داده عروس‌خانم دست به سیاه و سفید نمی‌زنه! صبورا اگر به برادر شما بله بده، به‌خاطر دلشه! باید حداقل خیالش راحت باشه اگر از خدم و حشم خبری نیست، کسی به بی‌تجربگی‌ش و تحصیلش کاری نداره.

مرتضی به دست‌های در هم گره شده‌ی سها نگاه کرد.

-راستش...شایدم من زیادی حساس شدم.

شاید...شاید اونا بتونند با هم به خوبی کنار بیان. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای صبورا راحت با برادرتون کنار بیاد. حتی با شرایطی که داره...من فقط خیلی نگران صبورا هستم همین. حرفامو بذارین پای نگرانی یک دوست. خودتون یه‌طوری بزرگ‌تری کنید تا این مسئله حل بشه.

نیم‌نگاهی به سها انداخت و لب گزید.

–من تلاشم رو می‌کنم. حالا بهم بگید از کدوم سمت برم.

سها متعجب نگاهش کرد.

–می‌خواید من رو برسونید؟ خونه از اینجا دوره! دم ایستگاه اتوبوس پیاده‌م کنید، ممنون می‌شم.

–تعارف نکنید. بگید از کدوم طرف برم، تا بتونم زودتر برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیامک گوشی سها بلند شد. ناراضی و خجالت‌زده آدرس را داد و گوشی را از جیب کیفش خارج کرد. مرتضی بیش از حد انتظارش معقول برخورد کرده بود، تا جایی که از حرف‌های نیشدارش خجالت‌زده شده بود. نگاهش روی پیام نشست و اخم کرد.

باز هم از شماره‌ای ناشناس پیامی نامفهوم داشت. این بار تصویر پا، چاقو و ضربدر فرستاده شده بود.

-اتفاقی افتاده؟

به مرتضی نگاه کرد.

-فکر کنم اپراتورم دیوونه شده. از خطای تبلیغاتی برام پیامای مسخره می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برید دفاتر ارتباطی تا براتون تبلیغات رو ببندند تا اذیت نشید.

سرش را به تأیید تکان داد. خواست پیام را پاک کند اما نیرویی مانع آن شد. همان موقع پیامی دیگر رسید. با دیدن شماره‌ی ارسال‌کننده قلبش را موجی از هیجان پر کرد. پیام را باز کرد و متن را خواند:

"پلیس با ما تماس گرفته. مادرت حالش بد شده. یک ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش."

لب به زیر دندان کشید و به سرعت‌عمل پلیس آفرین گفت. دلش به شور افتاده بود. چرا حال مادرش بد شده بود؟

-تاریخ...تاریخ دقیق مرگ اون جسد کیه؟

مرتضی به ورودی مجتمع پیچید و به سها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونید که اجازه نداریم بگیم. وقتی بازه‌ی زمانی اعلام می‌کنند یعنی علت مهمی داره و البته من دیگه درگیر جزییات پرونده نیستم.

–با توجه به مقدار پوسیدگی اون استخوان...بعید می‌دونم به سی سال قبل برسه. استخوان‌ها تقریباً نابود شده بودند. انگار فقط مونده بودند تا کسی رو رسوا کنند.

–چه مشکلی پیش اومده، سهاخانم!

–بازپرس گفت...ممکنه مادرم شاهد بوده باشه و بعد با پدرم فرار کرده باشه! خواهش می‌کنم...بهم بگید این امکان نداره.

–کی ازدواج کردن؟

–سی سال قبل؛ سال شصت‌وهفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعید می‌دونم این حدس درست باشه! در این حد می‌تونم کمکتون کنم. خودتون رو درگیر نکنید. اجازه بدید پلیس خودش مسئله رو حل کنه

نفسی از سر آرامش کشید و به خودش امید داد که مادرش به‌خاطر همان ماجرای قدیمی و روبه‌رو نشدن با دایی یا زن‌دایی‌اش بدحال شده است. روبه‌روی ساختمان از ماشین پیاده شد و از مرتضی تشکر کرد.

-ببخشید، من امروز خیلی تند حرف زدم.

مرد جوان سری تکان داد

-ذهنتون رو درگیر این چیزا نکنید. خدا رو شکر محله‌ی خوب و امنی هم اومدید. فقط یک موضوع هست که تو گفتنش مردد هستم.

سها نگاه نگرانش را به مرتضی دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

–توی مدتی که پرونده در جریانه حواستون به همه‌چیز باشه. به‌خصوص آدم‌های جدید.

–چرا؟

–مادرتون به این خانواده پیوند داره. یک درصد... فقط یک درصد اگر حرف سرگرد شاه‌مرادی درست باشه، جون شما در خطره.

سها خودش را بغل کرد.

–شماره‌ی من رو دارید، اگر کمکی ازم براومد هروقت و هرکجا خبرم کنید. شماره‌ی یک فرد امین هم همیشه نزدیکتون داشته باشید.

–من رو می‌ترسونید.

–نترسید فقط محتاط باشید. روزتون بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی این را گفت و موقع خروج از حیاط مجتمع برایش بوق زد. سها نگران و ترسیده بود. این سومین اخطار از جانب سه فرد متفاوت و با انگیزه‌های مختلف بود. به سمت ساختمان چرخید و برای اولین بار با یکی از همسایه‌هایش روبه‌رو شد. ابروهای پایین‌افتاده‌ی مرد، کهولت سنش را نشان می‌داد. جلیقه و شلوار به تن داشت و کراوات بسته بود. نگاه تیز و برنده‌اش باعث شد قلب سها تندتر بزند. ناگفته پیدا بود که مرد مقابلش باید همان آقای نظامی باشد.

سری به احترام تکان داد و به سمت پله‌ها راه افتاد. در نگاه مرد چیز عجیبی بود. چیزی که برایش بسیار آشنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۲ AM] ،

۸۸

داخل اتاقش نشسته بود و نگاهش روی لیست پروپیمان روبه‌رویش می‌چرخید و چشم‌هایش پر و خالی می‌شد. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. اسم‌هایی که یکی پس از دیگری رویشان خط کشیده بود، خنجر شده و قلبش را نشانه گرفته بودند.

چه خوب که صبورایی نبود تا خجالت از حضورش، مانع گریه‌اش شود. چه خوب که در این خانه تنها بود. خط‌هایی که از حرص روی نام‌های آخر لیست محکم‌تر کشیده بود برایش دهن‌کجی می‌کرد.

هیچ‌کسی را نداشت! هیچ امینی را که وقت ضرورت به او دل خوش کند! افراد امین زندگی‌اش یا آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دور بودند که وقت ضرورت نبودند و یا به دلیلی دیگر نمی‌توانستند موقع نیاز پیش او باشند و این حقیقت تلخ از ساعاتی قبل و بعد از حرف مرتضی بیشتر به چشمش آمده بود.

به‌محض رسیدن به خانه، وارد لیست تماس‌هایش شده بود تا فرد امین را بیابد. فردی که به گفته‌ی مرتضی بتواند در وقت نیاز به او پناه ببرد. ابتدای کار، دلش قرص بود. چیزی که داشت امین و آشنا. دوست‌هایی که می‌توانست به بودنشان دل خوش کند، اما بعد از کمی فکر یکی‌یکی اسم‌های لیست صدنفره‌اش خط خورده و هرکسی را به دلیلی کنار گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردآلودتر اینکه غریبه‌های زندگی‌اش نسبت به فامیل، دیرتر از لیست خط خورده بودند. با بغض کاغذ را برداشت و پاره کرد. پدرش امین بود ولی به درد وقت ضرورت نمی‌خورد. نمونه‌اش شب قبل و پیامی که دیر پاسخش داده و وعده‌ی تماس یک‌ساعته که به ده ساعت تبدیل شده بود و خبری از آن نبود.

روی مادرش که هرگز نمی‌توانست حساب کند.

عمه‌خانم، پیر و بیمار بود و کسی نبود که بتواند به او پناه ببرد؛ به‌خصوص با اعتماد بدون قیدوشرطی که به پسرش داشت.

معین و آن نگاه هرزه‌اش هیچ‌وقت برایش امین نبود.

عمه‌ها و عمویش هم سال‌ها قبل حساب زندگی‌شان را جدا کرده بودند. سال‌به‌سال موقع مناسبتی یادی از

رمان بازار
romanbazar.ir

او می‌کردند، آن هم آنقدر کوتاه تا مبادا به سر او بزند و بخواهد پیش آن‌ها برود.

خانواده‌ی مادری هم که تا همین چند وقت قبل خبری از آن‌ها نداشت! اشکش را با پشت دست پاک کرد و ایستاد. هق‌هق خفه‌اش باعث شده بود که در گلویش احساس درد کند و گوش‌هایش تیر بکشد.

باقی شماره‌های گوشی‌اش همه به غریبه‌ها اختصاص داشت؛ اساتید و بعضی از دانشجوهایش. همکارها و کسانی که به‌نحوی با کارش مرتبط بودند. دوستانی که هریک به سر زندگی‌شان رفته بودند و او اولویت زندگی آن‌ها نبود. غریبه‌های آشناتر میان گوشی‌اش، صبورا و خانواده‌اش بودند. کسانی که باز هم نمی‌توانست روی کمکشان، بدون درست شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای جدیدی، حساب باز کند. می‌ماند آشناهای تازه‌اش؛ خانواده‌ی غریب مادرش! پناه بردن از ترس شیر به شغال؟ نه این را هم نمی‌توانست. حتی اگر حس خوبی از دیدار با آن‌ها داشت باز هم نمی‌توانست اعتماد کند و از خودشان به خودشان پناه ببرد.

به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورت بزند و نفسی تازه کند. در همان ابتدا، دختر داخل آینه نیشخند زد. موهای وزشده را به چنگ کشید و چشم‌های سرخ و کوچک‌شده‌اش را بست. تنها آشناهای غریبه‌ی داخل لیستش که می‌توانست به امین بودنشان مطمئن باشد، دکتر زندی و همسرش زهرا بودند. چاره‌ای نداشت جز تماس با دکتر و حتی در

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت لزوم هم‌خانه شدن با آن‌ها. شاید هم بهترین کار توجه نکردن به اخطار مرتضی بود.

آبی به صورتش پاشید و نفسی عمیق کشید. دلش تنگ بود و دلگیری‌اش پایانی نداشت. صدای ملودی گوشی باعث شد به‌سرعت از سرویس بهداشتی خارج شود. قلبش تند می‌کوبید و انتظار به جنونش کشانده بود. دلش به حال خودش سوخت که برای یک تماس آنطور بیمارگونه به درودیوار می‌کوبد. حدسش درست بود و شماره‌ی پدرش روی گوشی روشن و خاموش می‌شد. شماره‌ای که حتی رغبتی برای ثبت کردنش در خودش ندیده بود.

با دستی لرزان تماس را برقرار کرد و گوشی را گوشش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو؟ سهاجان!

سلامش پر از غم به گوش هاشم نشست. هاشم از گرفتگی صدایش تعجب کرد.

-علیک سلام! سرماخوردی، دخترم؟

-نه.

هاشم زیر لب زمزمه کرد «گریه کرده» و فکر کرد روز و شب دخترش از کی با گریه عجین شده است؟

-آدرس خونه‌ی جدیدت، همونیه که به عمه داده بودی؟

سها، متعجب به گوشی نگاه کرد. فینی کرد و جواب مثبت داد. روز قبل، بعد از اسباب‌کشی آدرسش را به عمه‌خانم داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه!

تماس قطع شد و هرچه الو گفت، پاسخی نگرفت. هرچه شماره را گرفت ، تماسش رد داده شد. نگران این پا و آن پا کرد. بعد از چندین ساعت چشم انتظاری، تماس پدرش آشفته‌ترش کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۲ AM]

۸۹

تلفن داخل دستش لرزید و نگاهش روی شماره نشست. با نگرانی تماس را پاسخ داد.

–الو، بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که اینجا رو ساخته، فکر ماها رو نکرده؟ بیا پایین، سها!

مدتی با تعجب به گوشی زل زد. انگار شنیده‌هایش را باور نداشت. صدای الو گفتن مجدد پدرش باعث شد مثل برق‌گرفته‌ها از جا بپرد. گوشی را بی توجه به صدای پدرش روی اپن گذاشت و دور خودش چرخید. قلبش تند می‌کوبید همه‌چیز را از یاد برده بود.

عاقبت توانست روپوشی به تن و روسری‌ای به سر کند و از خانه بیرون بزند. کاری که شاید یک دقیقه هم زمان نمی برد، چند دقیقه طول کشیده بود.

پله‌های ساختمان برایش مثل پله‌های قلعه‌رودخان

رمان بازار
romanbazar.ir

کشدار شده بود. نفس‌زنان، چند پله را پایین رفت و نگاهش در سالن کوچک ورودی ساختمان چرخید.

همان مرد همسایه را به همراه مردی ویلچرنشین در حال صحبت دید. نگاهش سرگردان این طرف و آن طرف شد و عاقبت به قصد بیرون رفتن از ساختمان، به سمت در خروجی رفت. کم‌کم داشت شک می‌کرد که آیا واقعاً درست متوجه منظور پدرش شده است یا نه!

نگاهش در محوطه‌ی ساختمان که به‌خاطر نور چراغ‌های پایه‌بلند روشن بود چرخید. اثری از پدر و مادرش ندید. نباید باور می‌کرد که پدرش و مادرش آنجا هستند. ناراحت لب گزید و به داخل ساختمان چرخید. افسوس خورد که تلفنش را رها کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشک سمج را پس زد و وقتی بی‌تابی خودش را به یادآورد، دلش از غم در سینه مچاله شد. خواست قدمی به سمت پله‌ها بردارد که صدا متوقفش کرد.

-سهاجان؟ دخترم؟

ناباور و به‌سرعت به سمت صدا چرخید. چهره‌ی اخموی مرد همسایه اولین چیزی بود که به چشمش آمد.

-سها، بابا؟ حواست کجاست؟

سرش به سمت صدا چرخید. زمین زیر پایش خالی شد، دستش را به دیوار گرفت و بهت جای خودش را به تمام احساساتش داد. در ذهنش بارها و بارها تکرار شد، نه! با قدم‌هایی لرزان به سمت مرد ویلچرنشین رفت. سیما همان سیما بود، فقط خیلی پیرتر و

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته‌تر. برق نگاه اما با گذشته تفاوت بسیار داشت. روح زندگی در این نگاه مرده بود. ناباور لب زد «بابا!»

هاشم با غم و اندوه به دختری که می لرزید نگاه کرد و آغوش باز کرد.

-بزرگ شدی، بابا...خانم شدی!

سها قدمی دیگر پیش رفت و زانوهایش خم شد. مقابل ویلچر نشست و ناباور به چشم‌هایی که نم اشک داشت نگریست.

-یادگاری جنگه دیگه...یادت رفته؟ تعجب نداره بابا...باهاش رفیق شدم دیگه. سرده هوا...آقای بشارت هم معطلمون شدند!

اخطارهای پزشک پدرش در سرش تکرار شد.”خودت دکتری، هاشم! ولی بیشتر از آدمای عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص می‌دی! ترکش نزدیک نخاعه، نباید ورزش و فعالیت سنگین بکنی. اگر می‌خوای ویلچرنشین نشی، احتیاط و فقط احتیاط.» چشم‌های غرق از اشکش، ناباور در صورت پدرش چرخید. هاشم ناراحت دستش را فشرد. برقی از بدن سها عبور کرد و باعث شد باور کند مرد ویلچرنشینِ غمگین و از پا افتادهٔ مقابلش، پدرش است.

–می‌خواستم بیارمشون بالا، خودتون اومدید.

به‌زحمت ایستاد و به مردی که پدرش آقای بشارت معرفی کرده بود، نگاه کرد. همان نگاه آشنا باز رویش سنگینی می‌کرد.

–دخترت روی ویلچر ندیده بودت؟

پدرش بود که جواب مرد همسایه را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه؛ چندین ساله ارتباطمون از دور بوده. نذاشته بودم بفهمه. بریم، بابا؟

سها با قلبی که کم و زیاد می‌زد پشت ویلچر ایستاد و پدرش را به سمت پله‌ها هدایت کرد. تعداد پله‌ها کم بود ولی قطعاً برای بالا بردن ویلچر، به کمک نیاز داشت. آقای بشارت حرف نگفته‌اش را خواند و به کمکش آمد. با کمک مرد همسایه، عاقبت به خانه رسیدند. با قلبی که ناکوک می‌زد در را برای پدرش باز کرد.

آقای بشارت در برابر تعارفش تشکری کرد و تنهایشان گذاشت.

–مرد نازنینیه! داشت توی حیاط قدم می‌زد که رسیدم.

–بابا...این...این...

رمان بازار
romanbazar.ir

–نُه سال شده دیگه، دخترم! بهش عادت کردم.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۷ AM]

۹۰

بغض سها راه باز کرد. خودش را روی پاهای پدرش انداخت. پاهایی که روزی برای او حریف قدری بودند. برای بالا رفتن از صخره و یا حتی تمرین‌های ورزشی‌اش!

دست هاشم روی سرش نشست و آه کشید.

–چیزی نیست که؛ حرف محمد درست از آب در اومد و ترکش حرکت کرد و نخاع قطع شد. دخترم، بلند شو ببینمت...چقدر خانم شدی! وقتی که رفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز شبیه بچه‌محصل‌ها بودی. الان واقعاً خانم دکتری.

سها با چشم‌هایی اشک‌بار به پدرش نگاه کرد دست به زیر چشم‌هایش کشید. لب‌هایش از بغض می‌لرزید.

-اما...شما پیر شدید!

هاشم تلخ خندید.

-باید به روم بیاری، پدرآمرزیده؟!

دست سها روی تار موهای سفیدشده نشست و باز بغض کرد.

-چرا...چرا به من نگفتید؟

-گفتنش چه سودی داشت؟ تنها کاری که ازت برمی‌اومد تر کردن چشم‌های قشنگت بود. بیماری

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرت مهار شده بود که این درد به دردامون اضافه شد. نخواستیم ببینیمون...نخواستیم بفهمی...می‌شدیم بار روی شونه‌هات. نمی‌تونستی به جایگاهی که الان داری برسی.

-جای من تصمیم گرفتید، بابا؟ شاید من دلم نمی‌خواست اینجا باشم! دلم شماها رو بیشتر می‌خواست.

-الان این رو می‌گی، دخترم! اما اگه اومده بودی پیش ما و زندگیت فدای پدر و مادرت می‌شد، حتی اگه به رومون نمی‌آوردی یک روز پشیمون می‌شدی. ما و خودخواهیمون رو ببخش، بابا!

دست پدرش را بوسید. از گریه هق زد و باز سر بر پاهای ناتوان پدرش گذاشت. قلب هاشم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صداتونم دریغ کردید ازم! تنهام گذاشتید، بابا! خیلی تنها!

–می‌شد حرف بزنیم و نخوای ببینیمون؟ اونم حالا که امکانات ارتباطی هی بیشتر و بیشتر می‌شه؟ مادرت یک‌جور معذور بود و من یک‌جور....خدا من رو ببخشه ولی اگه این اتفاقا نمی‌افتاد و فکر نمی‌کردم دخترم تنها مونده، بازم خودم رو نشونت نمی‌دادم. بابا باشی و ببینی پیش چشم دخترت شکستی درد‌داره، بابا...درد داره! هرچند الان با دیدنت دیگه مطمئن نیستم.

هاشم آهی کشید.

–نمی‌دونم. واقعاً دیگه توی درستی تصمیمم شک دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها اشکش را پس زد. کمک کرد تا پدرش وارد سالن خانه‌ی کوچکشان شود. نگاه هاشم با غم در خانه چرخید. خانه با وسایلی اندک پر شده بود. کف خانه فقط یک تکه فرش بود و سرامیک‌های سفید، خالی بودنش را بیشتر به چشم می‌کشید.

-چرا خونه نخریدی، سها؟ اگر پول نداشتی، می‌تونستی خونه‌ی خودمون رو بفروشی. من برای همین کارا بهت وکالت‌نامه داده بودم.

سها لب گزید.

-امیدوار بودم...برگردید.

هاشم آهی کشید و ساکش را روی مبل خانه گذاشت. نتوانست به بی‌اسباب بودن خانه اشاره‌ای کند. باید خودش کاری می کرد. انتظار نداشت سها آنقدر از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز دل بریده باشد. در همین ابتدا خوب معنای نگاه پر از توبیخ عمه‌اش را فهمیده بود.

-یه آب به دست و صورتم بزنم، بیام مثل اون سالا با هم گپ بزنیم.

سها به محل سرویس بهداشتی اشاره کرد و هاشم صندلی‌اش را به آن سمت هدایت کرد. خوش‌بختانه سرویس پله‌ای نداشت و برای وارد شدن به آن مشکلی نبود. اگر در خانه‌ی خودشان بود، مژده حتماً فرشینه‌ی کوچکی دم سرویس پهن می‌کرد تا مبادا چرخ آلوده، جایی را کثیف کند.

-دستمالی، چیزی داری، بابا، اینجا پهن کنی؟ سرویستون فرنگی داره؟

سها با غم چشم بست و گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره! اتفاقاً...صبورا کلی به‌خاطرش غر زد...تا شما برید داخل، منم چیزی اینجا پهن می‌کنم تا چرخا خشک بشه.

هاشم خواست وارد شود که صدای سها متوقفش کرد.

-مامان...مامان کجاست؟ گفتید حالش بد شده!

-حالش بد بود. دو روز بود اینترنت نداشتیم، ظهر بود که وصل شد و پیامت رو دیدم. همون موقع پلیس اومد در خونه. مادرت خیلی به هم ریخت.

-الان خوبه؟

-آره! نتونستم بیارمش. نخواست بیاد. گفت همون‌جا با پلیس حرف می‌زنه، ولی گفت دخترش تنهاست

رمان بازار
romanbazar.ir

من رو رووونه کرد پیش تو، مراقب تو باشم. یه پرستار مراقبشه.

-وضعش خیلی بده؟ درباره‌ی مامان مثل خودتون که دروغ نگفتید؟

هاشم با اندوه چشم بست.

-بذار تصویرش تو ذهنت خراب نشه، سها! ضعیف شده. روحیه نداره. قدیم هم اگه یادت باشه افسردگی داشت و ترسو بود؛ الان خیلی بدتر شده.

-دلتون پیش مامانه، نه؟

-شدم یک دل و دو دلبر! پیش اونم، دلم پیش توست و نگرانتم...پیش توئم، نگران اونم و دلم باهاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم این را گفت و وراد سرویس بهداشتی شد. سها خوب می‌دانست که کفه‌ی نگرانی پدرش به نفع مادرش سنگین‌تر است. حق داشت یا نداشت را نمی‌دانست. مادرش همیشه زنی وابسته بود. زنی که از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. برعکس او که با آموزه‌های پدرش قوی و جنگجو بار آمده بود. با ناراحتی پیش خودش اعتراف کرد که خوشحال است برای مدتی ولو کوتاه، پدرش از آنِ اوست نه مادرش!

اشکش را پس زد و به آشپزخانه رفت تا برای پدرش پارچه یا مشمایی ببرد. لب گزید و اشک روی گونه‌اش سرخورد. هنوز باور نداشت پدرش را با آن همه ابهت به این وضع ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM] ،

۹۱

پارچه را پهن کرد، کیف پدرش را داخل اتاق گذاشت و به آشپزخانه برگشت تا وسایل پذیرایی از پدرش را فراهم کند. نمی‌دانست پدرش هنوز عادت به شب‌زنده‌داری دارد یا نه. دلش می‌خواست مثل سال‌های دور، دونفره تا صبح حرف بزنند. از همه‌جا، از روزهای تنهایی از تغییراتی که ناگزیر رخ داده بود، از رویاهایی که رنگشان عوض شده بود، از همه‌جا و بیشتر از همه از گذشته‌ی مبهم مادرش؛ چیزی که باعث شده بود طلسم دوری بشکند و پدرش بالاخره راضی به دیدار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن هاشم از سرویس بهداشتی به سمت پدرش چرخید:

–شام خوردید؟

–آره، دخترم! توی هواپیما یه چیز سبک خوردم.

–چیزی می‌خورید درست کنم؟

–نه! بیا بشین، بابا!

سها برای اولین بار از کم بودن وسایل رفاهی خانه، خجالت‌زده بود. برای خودش که به خانه دلبستگی و وابستگی نداشت، بودن لقمه‌ای نان و سقفی امن کفایت می‌کرد. نه مبلمان و شکل خانه و نه تخت‌خواب و وسایل ریز و درشت رفاهی، برایش اهمیتی نداشتند، همین ریز و درشت اضافه شده هم از صدقه سر حضور صبورا بود. تلویزیون، مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتی، قالیچه‌ی کوچک، تخت‌ها، حتی یخچال و باقی چیزها هم به‌خاطر صبورا نو و تمیز بودند وگرنه او به گرفتن جنسی دست چندم از سمساری هم راضی بود. اما حالا، جلوی پدرش خجالت می‌کشید. نگاه ناامید پدرش را در بدو ورود دوست نداشت.

وسایل پذیرایی را روی میز مقابل مبل گذاشت و روی مبل نشست.

-زحمت کشیدی، عزیزم!

نگاهش به نگاه خسته‌ی پدرش افتاد.

-می‌خواید فردا حرف بزنیم. مسافت زیادی اومدید، حتماً خسته‌اید.

-دو بار هواپیما عوض کردم، اما خسته نیستم. بعد از مدت‌ها هم‌صحبتم رو پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم صندلی‌اش را کنار مبل و نزدیک دخترش قرار داد. میوه‌ای را که سها برایش پوست گرفت، با بغض و لبخند گرفت.

-از دانشگاه بگو. از کارت راضی هستی؟

چشم‌های سها برق رضایت زد که از چشم هاشم دور نماند.

-عالیه! به‌خصوص وقتی می‌رم سایت. بابا، باورم نمی‌شه که به آرزوم رسیدم. وقتی با مشقت قطعه‌های باقی‌مونده‌ی اسکلتی رو درمی‌آریم و هویتش رو بررسی می‌کنیم، نمی‌دونید چقدر حس خوبی دارم! گذشته خیلی اسرارآمیزه! دنیای سحرآمیزی که با کاوش‌ها به روم باز می‌شه، خود زندگیه.

هاشم با رضایت لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه؛ بگو ببینم استاد سخت‌گیری هستی یا نه؟

سها لبخند زد و نیم‌نگاهی به پدرش انداخت.

–سنم کمه، جدی نباشم جدی نمی‌گیرنم. اولش دانشجوها ازم حساب می‌برن، به‌خصوص موقع کار عملی، اما بعد با هم دوست می‌شیم.

–خوبه، باید اعتراف کنم بهت تدریس نمی‌آد. یادته معلمات از دستت عاصی بودند؟

سها سرش را خم کرد و با حالتی نمایشی اخم درهم کشید:

–کی؟ من؟ کی؟ تهمت؟ من که یادم نیست.

هاشم صدادار خندید و سر تکان داد.

–شاهد طبقه‌ی پایین حی و حاضره! برم بگم بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با تعجب ابرو درهم کشید:

-پایین؟ طبقه‌ی پایین که مال اون آقای نظامی و خانمشه، گفتید فامیلش رو...یادم بیاد...آها... بشارت.

-واقعاً ازت ناامید شدم. سرهنگ بشارت رو یادت نیست؟

سها متفکر به پدرش نگاه کرد.

-راستش قیافه آشناست، ولی... نه، یادم نمی‌آد!

-خانم فروغی رو چی؟

سها ناگهان مثل مارگزیده‌ها لرزید و صاف نشست. انگار ناظم بداخم و جدی مدرسه‌شان را مقابلش می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خانم فروغی؟ ناظم دبیرستان...ای وای، نگید سرهنگ شوهرِ....هیع...ما فقط بهش می‌گفتیم سرهنگ...فامیلیش برام آشنا نبود...وای...چطور قیافه‌شون یادم رفته بود؟

هاشم برای قیافه‌ی هاج‌وواج دخترش سر تکان داد و با لبخند پری پرتقال میان دهان بازش جاداد.

سها خندان پرتقال را جوید. مزه‌ی پرتقال به دهانش دلچسب‌تر از همیشه بود.

–از دیروز هی می‌گم، خدایا، این آقا چرا اینقدر نگاهش آشناست! اما اونا اینجا چکار می‌کنند؟ اراک کجا؟ اینجا کجا؟!

–داشتیم حرف می‌زدیم که اومدی، نشد ازش بپرسم اینجا چکار می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌قول دوستم دنیا زیادی گرد شده! فکر نمی‌کردم معلمم رو بعد از سال‌ها دوباره اینجا پیدا کنم!

هاشم دست سها را لمس کرد. زبری کف دست باعث شد اخم کند. سها لرزید و به صورت جدی پدرش نگاه کرد.

-به‌خاطر کار مدام توی سایته. تجهیزات داریم ولی بازم اثر خودشو می‌ذاره.

-چرا از کرم‌های محافظ نمی‌زنی؟ چرا به پوستت و زیباییت اهمیت نمی‌دی؟

دست پدرش را سفت فشرد. جرئت نداشت بگوید حوصله‌ی این کارها را ندارد.

-از خودتون بگید. از مامان...اونجا چکار می‌کنید؟ امکاناتش کافیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم مدتی خیره نگاه به دخترش کرد.

–خوبه، یاد گرفتی از زیر جواب دربری اما فکر نکن بی‌خیالش شدم!

–شمام هر وقت نخواید جواب نمی‌دید!

هاشم متفکر به صورت درهم دخترش نگاه کرد.

–اونجا خوبه. مردم کمک می‌کنند، خیرین هوامون رو دارند. دو قسمت آسایشگاه و بستری داره که من توی بخش بستری مشغولم و با مادرت توی قسمت آسایشگاه زندگی می‌کنیم. اینترنتمون وضعش خیلی‌خوب نیست، مادرت گاهی سفارشی طرح می‌زنه. این کارم یکی از خیرها که متوجه شد مادرت طراحه براش جور کرد. گاهی هم وبلاگش رو می‌نویسه، اگر اینترنت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM]

۹۲

–کاش برمی‌گشتید توی شهر! مامان که بیماریش کنترل شده. قدیمام خیلی از خونه بیرون نمی‌رفت، بابا! چرا نمی‌خواد برگرده؟ هر بار ازش پرسیدم، گفته خطرناکه، اما می‌دونم بهونه است. می‌تونست توی خونه بمونه، دوست نداشت من ببینمش، باشه توی دوتا واحد می‌موندیم. اینطوری...برای همه خوب بود.

هاشم با ناراحتی به روبه‌رویش چشم دوخت و آه کشید.

–حاضر نمی‌شه. مشکل مادرت جذام نیست، سها! روانش مشکل داره. سال‌ها سعی کردم به درمان

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بشه، اما نتونستم. حاضر به همکاری با روان‌پزشک آسایش‌گاه نیست. قرص‌های تجویزی رو نمی‌خوره. نمی‌تونم به‌زور بستریش کنم. خودش رو بیمار نمی‌دونه، اما...بیماره! حالا دیگه، گاهی من رو هم پس می‌زنه! منزوی‌تر شده. مدت‌ها برای خودش توی یک اتاق می‌مونه و روی طرحاش کار می‌کنه. حوصله‌ی پخت‌وپز نداره. شب‌ها تمام درها رو قفل می‌زنه. دروغ چرا، شاید نباشم حتی متوجه نشه، اما من می‌ترسم براش، دخترم!

هاشم با ناراحتی به دو بار اقدام به خودکشی مژده فکر کرد. به بستری‌اش در بخش روان آسایش‌گاه و مقاومتش به درمان. حتی همین حالا هم می‌ترسید در غیابش باز مژده کاری کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خسته شدید، بابا؟

هاشم سر تکان داد که نه و سها بی‌خبر از حال پدرش، به موهایی که سفید شده بود نگاه کرد. پدرش عاشق بود که اگر نبود، نمی‌توانست این حجم از سردی مادرش را تحمل کند. گاهی به مادرش غبطه می‌خورد که مردی مثل پدرش را دارد.

–سخته! خیلی سخته ولی مادرت فقط من رو داره. شاید منم طور دیگه‌ای بیمار شدم. شاید باید رهاش کنم تا به خودش بیاد و خوب بشه، اما از تنها گذاشتنش می‌ترسم.

سها زیر لب زمزمه کرد "من هم فقط شما رو دارم" زمزمه‌ای که به گوش پدرش رسید و باعث شد از شدت ناراحتی اخم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونی دخترم، اعترافش برای یک پدر سخته، اون هم جلوی دختری که دوست داره الگو و پشت و پناهش باشه، اما من و تو قبل از پدر و دختر بودن دوست هم بودیم.

سها به لب‌های پدرش نگاه کرد و منتظر توضیح ماند. توضیحی که لرز به دست‌های پدرش انداخته بود. دست‌هایی که خطوط پیری رویشان نمایان بود.

–من اشتباه کردم، دخترم! تصمیمات غلط گرفتم. اولیش اینکه فکر نکردم دخترم هم به اندازه‌ی مادرش به حضورم نیاز داره. مغرورِ تربیتِ خودم بودم و می‌گفتم سها کجا و مژده کجا! سها قویه و مژده ضعیف! سها سالمه و مژده بیماره! سها دختر منه و

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده، دختر پدری که هیچ ارزشی براش قائل نبوده!

می‌بینی؟ چوب غرورم رو خوردم.

-از...تربیتتون...راضی نیستید؟

هاشم با غم به دخترش نگاه کرد. به او افتخار می‌کرد؛

مثل همیشه.

-ناراضیم، اما نه به‌خاطر اینکه تو کم‌کاری کردی.

ناراضیم به‌خاطر برقی که دیگه توی چشمات نیست.

به‌خاطر خونه‌ت که روح نداره! به‌خاطر دست‌هات که

مثل مردها، بی‌خیال لطافتشون شدی! شرط می‌بندم

کمد لباسات از رنگ‌های سرد و تیره پره! مثل

بلوزشلوار خاکستری‌ای که به تن داری و موهایی که

بی‌خیال بالای سرت گوجه کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی لب گزید و فشار دست‌های هاشم بیشتر شد.

-دومین تصمیم غلطم درباره‌ی مادرته! باید وادارش می‌کردم برگرده! به قول تو می‌آوردمش توی خونه و تنهایی که می‌خواست رو جور دیگه بهش می‌دادم و این‌طوری تو رو هم از دست نمی‌دادم! اما فرارش من رو ترسوند. اعترافش سخته، بابا! اما از اینکه رهام کنه می‌ترسیدم...شاید هنوزم می‌ترسم! دیدن تو، به من جسارت اعترافی رو داده که تا همین ساعت قبل، به خودمم اعترافش نکرده بودم.

سها به رابطه‌ی بیمار پدر و مادرش فکر کرد و با ناراحتی لب گزید. نگاه پدرش گریزان بود. حال بدش را دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی همدیگه رو دیدید، مامان اینقدر...سرد بود؟

هاشم چشم بست و به گذشته فکر کرد. شاید بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش ازدواج با زنی بود که به او، به جای همسر به چشم حامی نگاه می‌کرد؛ کسی که می‌تواند نجاتش دهد. سها با دیدن سکوت پدرش ناراحت در خود جمع شد.

-وقتی آقاصدرالدین، درباره‌ی نحوه‌ی آشنایی‌تون گفت، فکر کردم...فکر کردم عاشق و معشوق بودید! فکر کردم فقط تولد من باعث شده مامان این‌طور وسواسی بشه و از همه دل بکنه و منزوی بشه!

هاشم زمزمه کرد "صدرالدین" و آه کشید. کاش به حرف دوست قدیمی و هم‌رزمش گوش داده بود! میان ابرویش را فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اوایل خوب بود، نه که عالی باشه، نه، اما اینقدر هم سرد و دور نبود. دوران خوشی داشتیم. دو نفر که مکمل هم بودند. کم‌کم حالش بدتر شد.

به‌خصوص...از وقتی فهمید بارداره.

سها با غم در خودش جمع شد. مادرش جز به پدرش به کسی توجهی نشان نمی‌داد، حتی اویی که پاره‌ای از وجودش بود و این حقیقت که محبوب مادرش نیست، سال‌ها بود که در پس لطف پدرش بی‌رنگ شده بود. شاید اگر مهر مادری را مثل سایر هم‌سن‌وسال‌هایش درک می‌کرد، کنار کشیدن پدرش به مدت یازده سال، برایش این‌قدر آزاردهنده نمی‌شد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۷ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۳

افکار ناخوشایندش را کنار زد و خرمالویی داخل بشقاب پدرش گذاشت و تصویر درخت خرمالوی حیاط قدسی پیش چشمش جان گرفت. پدرش خرمالو را بویید و به دخترش لبخند زد.

–بابا...بیماری مادر ریشه تو بچگیش داره نه؟

اونا...دایی و زن‌داییش باهاش چه‌کار کردند؟

راستش...به قدسی‌خانم نمی‌خورد زن بدی باشه! جدی و بداخلاق بود اما آدم‌بده بودن بهش نمی‌اومد. برام بگید توی گذشته‌ی مادرم چی رخ داده. چیزهایی که ازش می‌دونید رو بگید.

هاشم میان ابرویش را فشار داد.

–ساک من کجاست، سهاجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کمی درنگ کرد و بعد ایستاد و به اتاقش رفت و ساک را آورد و به دست پدرش داد. هاشم ساک را باز کرد و دفترچه‌ای از داخلش بیرون کشید. نگاهی به آن کرد و به دست دخترش داد. کاغذهای زرد و کاهی‌رنگ و اثر خودکار پخش‌شده، جلد تاخورده و رد اشک خشک‌شده، نشان می‌داد که دفترچه قدیمی است. پرسوال به پدرش نگاه کرد.

–دفترچه‌ی مادرته. گفتم بهت حرف زدن براش سخت شده. این رو داد به من تا به پلیس بدم. تا امروز ندیده بودمش، پس از محتویاتش هم خبری نداشتم.

سها دفترچه را ورق زد. شاید به‌زحمت پنجاه برگ داشت. بعضی صفحات پاره شده بود. گاهی از کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرازه‌ی دفترچه و گاهی از میان صفحه. تصویر مبهم خطوط روی صفحات پاره‌شده دیده می‌شد.

–بعضی جاهاش پاره شده. پاره‌شدگی هم قدیمیه.

–منم دیدمشون. ازش پرسیدم، گفت بدخط نوشته و پاره کرده.

سها با تعجب به خط نازیبای صفحات دیگر نگاه کرد. شک نداشت که پدرش هم باور نکرده بود.

–چه موقع اینا رو نوشته؟

–فکر کنم توی سن دوازده تا شونزده سالگیش نوشته! پراکنده است ولی...حرفهایی داره که...ازشون خبر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خواید بدینش به پلیس؟ شما که گفتید نخونده بودید!

–توی معطلی فرودگاه‌ها خوندمش. جواب سوالت توش هست. خوندنش طول نمی‌کشه، بخون و برگردون تا بدم به پلیس.

–شما، غیر از اینا چیز دیگه‌ای هم می‌دونید؟

–من فقط می‌تونم بهت بگم که خانواده‌ی مادرت، از پدر و مادرش و بعدها دایی و زن‌داییش، همه با هم روان یک بچه رو کشتند!

سها با ناراحتی دفترچه را که چون سربی داغ دستش را می‌سوزاند کنار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM] ،

۹۴

-بابا، برام از خانواده صولت می‌گید؟ چرا هیچ وقت نه شما و نه مامان ازشون حرفی نزدید؟ وقتی دیدمشون حسم می‌گفت که توی گذشته‌ی مادرم نقش بدی نداشتند.

هاشم با ناراحتی از دخترش نگاه گرفت و سها حرفش را ادامه داد.

-شهنازخانم جوری پیگیر احوال مادرم بود که انگار دنبال گمشده‌ی عزیزی می‌گرده. وقتی از مادر حرف می‌زنه یک غم توی چشماش می‌شینه یا حداقل من حس می‌کنم ناراحته. راستش...راستش حس می‌کردم حتی از مریض بودن مادرم تعجب نکرد. نه که از

رمان بازار
romanbazar.ir

جذامش بدونه، انگار انتظار داشت که مادرم بیمار بدحال باشه!

هاشم با ناراحتی لب گزید و به یاد اخطارهای دوستانه‌ی صدر افتاد. صدای سها افکارش را پاره کرد.

–وقتی فهمیدم شما اینقدر با همسرش صمیمی بودید بیشتر تعجب کردم. چرا ازشون جدا شدید؟ چرا من هیچ‌وقت بین اسم دوستاتون اسمش رو نشنیدم؟

هاشم به‌ناچار سکوت را شکست.

–ما دوست بودیم؛ خیلی صمیمی. خاصیت جبهه نزدیک‌کردن دل آدما بود. همه خاکی و رو بودند. صدرالدین هم اهل شعر و ادب! گل سرسبد گروهان بود. وقتی زخمی شد و آوردنش بهداری باهاش آشنا

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم و این آشنایی ریشه‌دار شد، وقتی فهمیدم هم‌استانی هستیم.

-پس چرا باهاشون قطع ارتباط کردید؟

-مخالف ازدواج من و مادرت بود. خیلی کارشکنی کرد تا ما به هم نرسیم. هرچند توی اون توطئه تقصیری نداشت، اما ازش دلگیر بودم.

سها با تعجب به پدرش نگاه کرد. چیزی در نگاه پدرش شکسته بود.

-شهنازخانم چی؟ اونم مخالف بود؟

هاشم لب گزید و به مقابلش نگاه کرد.

-نه! نبود، اما مژده باور داره که توی اون توطئه شریک جرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادرم همیشه بدبینی خاص خودش رو داره.

–بیماره و دست خودش نیست.

سها نیم‌نگاهی به دفترچه‌ی کنار دستش انداخت.

سکوت پیش‌آمده را هاشم شکست.

–ازشون دور بمون. حتی از صدر که مطمئن‌ترین آدم توی اون خانواده است. آدمای عجیبی هستند این فامیل! دوتا خواهر داره که شیطون پیششون درس می‌گیره!

به یاد آورد که مهندس هم چندان دل‌خوشی از عمه‌هایش نداشت.

–ماجرای این گنج...

هاشم برافروخته به دخترش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی توی سرت هم بهش فکر نکن! این گنج یا هر کوفتی که هست، فقط دردسره و بوی خون می‌ده! طبق حرفای صدر، آدمای زیادی توی این خانواده جونشون رو سرش گذاشتند، می‌فهمی؟

–همونایی که ناپدید شدند؟

هاشم با اخم نگاهش کرد. سها بی‌طاقت جلو کشید.

–بابا...من امروز رفتم کلانتری و ازم درباره‌ی این لعنتی پرسیدند! چیزی که من تا قبل از حرف زدن با دوست شما روحمم ازش خبر نداشت. من رو عملاً ترسوندند؛ گفتند یه دختر تنهایی و باید مراقب باشی! برام بگید تا بتونم از خودم محافظت کنم. ناآگاهی آدم رو کور می‌کنه! نذارید توی تاریکی بمونم و با یک قدم اشتباه ته دره سقوط کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم چیز زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم ماجرای این گنج برمی‌گرده به حدود دویست سال قبل. یک دفینه‌ی قیمتیه که توی وصیت‌نامه‌ی جد بزرگشون اومده.

-پس به جای من بهشون نزدیک بشید. بذارید بدونیم کجای این بازی هستیم. بابا، پلیس به من حرفی زد که هنوز از یادآوریش تنم می‌لرزه.

هاشم کنجکاو و نگران به دخترش نگاه کرد. دختری که دیگر به عاقل بودنش می‌بالید و می‌دید دوری از آن‌ها یک حسن داشته و آن توانمند کردن اوست.

-چی گفتند؟

سها لب‌هایش را تر کرد.

-که مامان شاهد قتل بوده و...و با شما فرار کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم اخم در هم کشید و بعد لبخند زد.

–خیالت راحت، عزیزم! ماجرای رفتن ما، فرار نبود. همونی بود که داستانش رو مادرت برات گفت. یک تهمت و دسیسه و بعد دلخوری عمیق مادرت.

سها نفسی از سر آرامش کشید.

–بابا، موسوی‌ها و حسینی‌ها با هم فامیلند؟

–نه، نیستند. تا جایی که می‌دونم حسینی‌ها حتی فامیلی‌شون حسینی نیست. گنج‌جو فامیلشون بوده که بعد از پیدا شدن مشکلات عدیده، عوضش کردند. من وقتی خواستم با مادرت ازدواج کنم، صدر این‌ها رو بهم گفت. گفت خودشم از همون ریشه است و ازم خواست ازشون دوری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ولی مادرم کاری به حسینی‌ها نداشت. داییش موسوی بود. زن‌داییش حسینی.

هاشم با ناراحتی به دست‌های مشت‌شده‌ی دخترش نگاه کرد. حرف زدن درباره‌ی آن روزها برایش سخت بود.

–اون مرد حسینی بود.

ابروهای بالا رفته‌ی سها نشان از کنجکاوی و تعجبش داشت. منتظر به پدرش نگاه کرد تا توضیح بیشتری بشنود اما دید که هاشم در فکر فرو رفته است. برای ریختن چای به آشپزخانه رفت و به پدرش مهلت داد تا فکرش را آزاد کند.

با چای داغ و شیرینی‌های کوچکی که روز قبل تهیه کرده بود، مقابل پدرش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دلم برای روزهای اراک تنگ شده. کاش هیچ‌وقت مامان مریض نمی‌شد!

–منم دلم برای اون روزا تنگه.

–بابا، چرا وقتی فهمیدید می‌خوام دانشگاه اینجا رو بزنم مانعم نشدید؟

–چون من برخلاف مادرت بدبین نبودم. تو کاری با این آدما نداشتی. ما که ساکن اراک بودیم و تو دانشجوی خوابگاهی. می‌رفتی و برمی‌گشتی. احتمال دیدن این خانواده و درگیری باهاشون و شناختنت، نزدیک صفر بود.

سها نیشخند زد:

–اما انگار احتمالش خیلی هم کم نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM] ،

۹۵

-هاشم چایش را با حبه‌ای قند سرکشید و به دخترش نگاه کرد. به موهای پریشانش و چشمانی تیره که از خودش به ارث برده بود.

-برام بگو چطور سر از این خانواده درآوردی؟

سها چای را مزه کرد. طعم گسش را دوست داشت.

-داشتم تزم رو دفاع می‌کردم که از طرف دانشگاه برام نامه اومد و دعوت به کار شدم. قبلش هم توی کارهای تحقیقاتی کمکشون می‌کردم و البته اونا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی تزم خیلی کمکم کرده بودند. قبول کردم و وقتی درسم تموم شد برگشتم اینجا. خونه‌ی عمه تا اینجا چهار ساعت فاصله داره. وقتی کلاس داشتم مجبور بودم شبش رو برم مهمان‌سرا. رفت‌وآمدم صدای عمه رو درآورد. این‌ها رو حتماً خوب می‌دونید.

–درسته، بعد خونه گرفتی. با صبورا، نوه‌ی آقای کاظمی که تو کار بُنشَنه.

–بله! اما مشکل از جایی شروع شد که خونه رو معین پیدا کرد. البته اعتراف می‌کنم من توی این سه سال مشکلی با خونه و صاحب‌خونه نداشتم. گاهی از شما می‌پرسید و دوست داشت ازتون بدونه که ربطش می‌دادم به کنجکاوی ذاتی آدما.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا فکر می‌کنی معین‌الدین ازعمد تو رو به اینجا آورده؟

-مطمئنم دیگه، بابا! پلیس امروز صبح بهم گفت که خود معین بهشون گفته که صاحب‌خونه رو می‌شناخته.

هاشم با ناراحتی اخم کرد.

-دلیلش چی می‌تونه باشه؟ عمه هیچ‌وقت از خونواده‌ی مژده خوشش نمی‌اومد. البته با خود مژده هم خوب نبود. چی باعث شده معین چنین کاری بکنه؟ معین موقع ازدواج ما یه نوجوون دوازده‌سیزده ساله بود. بعید می‌دونم در جریان مشکلات مادرت بوده باشه و قصدش بد باشه! شاید می‌خواسته تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش آدمی امین بسپاره و به نظرش خانواده‌ی مادرت امین بوده‌ن.

سها آهی کشید.

–بابا، کاش یه‌کمی از بدبینی مادرم رو شما داشتید!

هاشم متفکر به دخترش نگاه کرد.

–اون اگه قصد خیر داشت باید به من و یا حداقل شما می‌گفت اونا کی هستند. این یعنی می‌دونسته که شما از این خانواده خوشتون نمی‌آد و اگه من می‌فهمیدم از اون‌جا می‌رفتم. باید بفهمید چرا من رو هل داده وسطشون.

هاشم نگران پیشانی‌اش را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید...بوی پول به مشامش خورده...فکر کرده من...می‌تونم به گنج نزدیکش کنم!

-معین‌الدین از گنج خبر نداشته.

-شاید خبردار شده، بابا! وگرنه چه علت دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟

هاشم کلافه چرخش را کمی به عقب فرستاد. احساس گرما می‌کرد. سها متفکر حرفش را ادامه داد:

-وقتی خونه آسیب دید، به عمه خبر دادم و گفت برگردم ولی باید می‌رفتم سایت، پس وقتی از امنیت خونه مطمئنمون کردند به عمه‌خانم گفتم نگران نباشه. وقتی جسد پیدا شد، به عمه حرفی نزدم...فقط گفتم دیوار ریخته و خونه قابل سکونت نیست و مجبورم موقت برم خونه‌ی صاحب‌خونه. عمه هم گفت معین

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشون اعتماد داره برو. می‌بینید؟ معین اینا رو کامل می‌شناخت و بازم من رو فرستاد وسطشون. چندین بار بهم زنگ زده بود، اما جوابش رو ندادم. چون هر بار سوالات مسخره می‌پرسید. و حالا می‌فهمم سوالاش خیلی هم مسخره نبود.

هاشم به صورت برافروخته‌ی دخترش نگاه کرد و با نگرانی ابرو درهم کشید.

-تو و معین‌الدین بینتون مشکلی هست؟ چرا حس می‌کنم وقتی ازش حرف می‌زنی غیظ توی صداته!

سها عصبی سری تکان داد.

-مشکلی نیست. ازش خوشم نمی‌آد. دیدید آدما بی‌دلیل از یکی بدشون می‌آد؟

هاشم به دخترش تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ نداشتیم، سهاخانم!

سها به چرخ پدرش نگاه کرد و نیشخند زد. هاشم به‌ناچار زبان بست. خودکرده را تدبیر نبود. بین او و دخترش فاصله افتاده بود.

-دیگه امینت نیستم؟

-هستید، بابا...ولی به قول خودتون بعضی حرفا نزدنش مصلحته.

-ببین بابات چطور توی دام مصلحت‌اندیشیش افتاده و عبرت بگیر! من کجا می‌تونم بخوابم؟ فردا کلی کار دارم.

سها متوجه ناراحتی پدرش شد. ویلچر را به سمت اتاقش هدایت کرد. کمک کرد پدرش روی تخت قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد و تشکی روی زمین پهن کرد که باعث شد هاشم اخم کند.

-برای تعویض لباس کمک نمی‌خواید؟

-پاهام معلوله، نه دست‌هام.

سها لب گزید. پدرش را دلخور کرده بود. آهی کشید و به حرف آمد. امین‌تر از پدرش نمی‌شناخت.

-معین چشماش پاک نیست. زن خوبی داره، بچه داره، اما...نگاه خوبی نداره.

هاشم نگران به دخترش نگاه کرد و فکر کرد چه بلایی بر سر دخترش آورده است.

-اذیتت کرده؟ چرا تا الان حرفی نزدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنید بهم جسارت کرده بود، اونجا می‌موندم؟ من دختر شمام، بابا! تا الان جرئت نکرده کاری کنه، ولی وقتی هست حس امنیت ندارم. برای همین کم می‌رم خونه که این عمه رو شاکی کرده. هرچند بعضی‌وقتا مثل تعطیلات نوروز مجبورم برم خونه. تابستونم به هوای تحقیقات می‌مونم.

هاشم ناراحت به بیرون رفتن دخترش نگاه کرد. از خودش بدش می‌آمد. زندگی‌اش پر شده بود از شکاف‌هایی که روزبه‌روز بازتر می‌شد. ماندنش با مژده و رها کردن دخترش به زندگی هر سه نفرشان آسیب زده بود.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۶

مضطرب و نگران، گوشی‌به‌دست حیاط کلانتری را بالا و پایین می‌رفت. پدرش را به آنجا آورده بود تا جواب پلیس‌ها را بدهد و خودش به‌ناچار بیرون مانده بود تا بازپرسی تمام شود.

برای سرگرم کردن خودش راه‌حلی نداشت جز پرسه زدن در سایت مورد علاقه‌اش. نگاهش روی صفحه‌ی شخصی‌اش می‌چرخید. بازتاب پستی که اول صبح و بعد از خواندن دفترچه‌ی مادرش، بارگذاری کرده بود، خوب نبود. حرف‌های تند و تیز خواننده‌ها دلش را غمگین می‌کرد. حق با آن‌ها بود؛ چنین برخورد با زنان دور از انسانیت بود ولی خوب می‌دانست که در طول تاریخ، زنان کشورش بارها و بارها مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

ستم‌هایی این‌چنین قرار گرفته‌اند. وارد صفحه‌ی داستانش شد و برای چندمین بار متنی را که نوشته بود مرور کرد.

«نزدیک ظهر بود که بعد از دو روز مسافرت، به خانه‌ی پدرِ مادرم رسیدیم. من و محمدرضا خسته بودیم و مادرم دیگر تحمل غر زدن‌هایمان را نداشت. تا آن روز اقوام مادری را ندیده بودم. پدرم اهل رفت‌وآمد نبود و مرخصی اندکش هم صرف دیدارهای کوتاه با خانواده‌اش می‌شد. تنها می‌دانستم مادرم دو برادر و یک خواهر دارد و پدر و مادری که همه در یک شهر زندگی می‌کنند.

پدرِ مادرم، تاجر فرش بود و پسر بزرگش کسب‌وکار او را ادامه می‌داد و پسر کوچک‌تر، که باعث آشنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و پدرم شده بود، نظامی بود و من ندیده از دایی کوچک‌تر هراس داشتم. چرا که در نظرم، تمام نظامی‌ها بداخم و بداخلاق بودند و نامهربان.

موقع ورود به خانه‌ی آن‌ها پر از شوق بودم. خانه‌ی پدربزرگم، بزرگ‌تر از خانه‌ی آتا بود. حیاطی بزرگ و پر درخت داشت و حوض پر از آبی که دلم برای بازی در آن پر می‌کشید. پنجره‌های خانه پر از شیشه‌های رنگارنگ بود و من در عالم بچگی، عاشقش شده بودم. برخلاف خانه‌ی ساده‌مان در زاهدان و خانه‌ی کوچک و سرد آتا، آنجا بزرگ، نورگیر و رنگارنگ بود.

چیز زیادی از حرف‌ها و رفتارهای بزرگ‌ترها نمی‌فهمیدم، فقط آنقدر می فهمیدم که برخلاف

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی آتا، مادرم عزیز بود و برای من این دل‌خوشی که کسی آنجا آزارم نمی‌داد کافی بود.

در بدو ورود، مادرم ساعت‌ها در آغوش زنی که مادرش بود و لباس تنش بوی شیرینی می‌داد گریست. مادرش مهربان بود. لبخندی شیرین داشت و برای من و محمدرضا آغوشی داشت که بوی مادر می‌داد. پدرش اما از آتا نامهربان‌تر بود و نگاهش به ما نگاه مهربانی نبود.

آغوشش غریبه و سرد بود و برایش من و محمدرضا فرقی نداشتیم. بیش از وقایع خانه‌ی آتا، وقایع خانه‌ی پدربزرگ در خاطرم مانده است، شاید چون آن‌ها فارسی حرف می‌زدند و شاید چون تمام آینده‌ام در همان‌جا رقم خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورود دایی‌ها به خانه‌ی پدربزرگ و بعد از آن‌ها تنها خاله‌ام، بساط اشک و گریه‌ی مادرم برچیده شد و همه در اتاقی که بعدها فهمیدم به پنج‌دری معروف است، دور هم جمع شدند.

همان‌جا و همان لحظه بود که فهمیدم به جای دایی کوچکم، سیدجلال، باید از دایی بزرگم سیدجمال بترسم! مردی که از همان بدو ورودش نگاهی خصمانه به من و برادرم داشت و اولین فریاد را بر سر مادرم کشیده بود. مردی که مادرم را برای آوردن ما از خانه‌ی آتا بازخواست کرده بود!

برخلاف محمدرضا، با ورود بزرگترها، من ترسیده خودم را گوشه‌ای پنهان کرده بودم چرا که بزرگ‌ترها هیچ وقت با من مهربان نبودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا حواسش پی بازی با گردوهایی بود که بانو داده بود و من بعد از آنکه از نبودن کسی که آزارم دهد مطمئن شدم، حواسم پی بازی با نورهای رنگی بود که از پنجره‌های خانه در اتاق می‌افتاد. بزرگ‌ترها بی‌توجه به حضور ما حرف می‌زدند و تنها کسی که گاهی محبت و توجهی به ما نشان می‌داد، بانو، مادرِ مادرم، بود.

با همه‌ی کودکی می‌فهمیدم که مادرم پشیمان از آمدن است و نه راه پس دارد و نه راه پیش. روزهای بعد از آن در سکوت گذشت. پدربزرگم با دیدن ما داخل حیاط رو ترش می‌کرد و بانو ما را مجبور می‌کرد که داخل اتاق مادرمان بمانیم و اینچنین رویای دویدن در

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط زیبای خانه و جست زدن برای گرفتن نورهای رنگی در من نابود شد.

مادرم در خفا و دور از چشم همه گریه می‌کرد و خواهر کوچک‌تر مادرم تنها کسی بود که پابه‌پای او می‌گریست و بخت و اقبالش را نفرین می‌کرد.

کار من نشستن در کنج اتاق بود و دیدن بزرگ‌ترها و محمدرضا، علی‌رغم دعواهای مکرر پدربزرگ، پرهیاهو و رام‌نشدنی در حیاط می‌چرخید. بدترین ساعاتمان زمانی بود که بر سر سفره می‌نشستیم و حتی محمدرضای ناآرام هم مجبور به سکوت می‌شد. سر سفره، مادرم غذای کمی می‌کشید و از آن به ما هم می‌داد و اگر لقمه‌های کوچکی که بانو آن را قازی می‌نامید و در طول روز، دور از چشم مادرم به ما

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد، نبود، من و محمدرضا هیچ وقت احساس سیری نمی‌کردیم. دیس‌های پلو و ظرف‌های خورشت خالی نشده به آشپزخانه باز می‌گشت و مادرم نمی‌گذاشت ما لقمه‌ای اضافه‌تر برداریم.
همان‌روزها با کلمه‌ی سربار و طفیلی آشنا شدم. ما سربار خانواده‌ی مادرم بودیم و او از آن رنج می‌برد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۷ AM]

۹۷

وضع رقت‌بار ما ادامه داشت تا آنکه عاقبت یک روز دایی‌جمال، وسایلی به اتاق ما انتقال داد. ابزاری که بعدها فهمیدم دار قالی است و برای قالی‌بافی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن مادرم شبانه‌روز می‌بافت و سرگرمی جدید من بازی با کلاف‌های رنگی شد. با تمام‌شدن اولین قالی، مادر اجازه داد که من و محمدرضا سیر از سر سفره لقمه برداریم.

اولین بار زن‌دایی‌قدسی بود که من را پای دار قالی نشاند و به مادرم گفت بزرگ شده‌ام و فردا پس‌فردا عروس می‌شوم.

از این اجبار و از نگاه حق‌به‌جانب زن‌دایی‌ها و خاله‌ام بیزار بودم. مادرم با نارضایتی گره زدن را به من آموخت. دفتین برای دست‌های کوچکم سنگین بود و گره‌هایم کم‌جان و هر بار باعث می‌شد مادر با ناراحتی گره‌هایم را دور از چشم بقیه دوباره ببافد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی خاله و گاهی زن‌دایی‌قدسی به کمک مادرم می آمدند ولی زن‌دایی‌مینو، زنِ دایی‌جمال هرگز کنارم مادرم ننشست.

همیشه موقع حضور آن‌ها مادرم بدخلق می‌شد وکم‌کم من از قالی‌بافی و آن‌ها بیزار می‌شدم.
محمدرضا با پسرهای دوقلوی خاله رفیق شده بود و سروصدایش از پنجره‌های رنگی به گوش منی می‌رسید که مجبور بودم نقش بخوانم و گره بزنم و اسلیمی ببافم.

فهمیه، دختر بزرگ و عقدکرده‌ی دایی‌جمال، برایم پشت چشم نازک می‌کرد که آدم باید خرجش را خودش دربیاورد وگرنه طفیلی است و من نمی‌فهمیدم چرا فقط من طفیلی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار و تابستان گذشته و باز فصل سرما رسیده بود که زمزمه‌های درگوشی خاله و مادرم زیاد شد. رفت‌وآمد قدسی و مینو هم بیشتر از همیشه شده بود. مادر شب‌ها مثل سابق ما را به آغوش می‌کشید و باز گریه‌هایش زیاد شده بود و من با عقل کوچکم می‌دانستم چیز خوبی در انتظار ما نیست.

طولی نکشید که معنای حرف‌های درگوشی مادر و خاله و دلیل اشک‌ها و اظهار پشیمانی‌های مادرم را فهمیدم. مادرم خواستگار داشت؛ خواستگاری که بچه‌هایش را نمی‌خواست.

نگاه پدربزرگ روی ما سنگین‌تر شده بود تا آنجا که حتی محمدرضای کوچک هم از خوراک افتاده بود. صبح یک روز سرد پاییزی مادرم چادر به سر کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه بیرون رفت و من وحشت‌زده از اینکه رهایمان کند تمام مدت داخل حیاط نشسته و به در خانه چشم دوخته بودم. مادر بازگشت اما با دایی‌جمال! دایی وسط حیاط چادر از سر مادر کشید و او را میان حیاط هل داد. سر مادرم به گوشه‌ی حوض کوبیده شد و من وحشت‌زده به خون قرمزی که آب را رنگی می‌کرد نگاه می‌کردم.

دایی فریاد می‌کشید و بر تن مادرم می‌کوبید و پدربزرگ فقط نگاه می‌کرد. مادر مثل همان روزهایی که پدرم بر تنش می‌کوبید فریاد غلط‌کردم سرداده بود و بانو بر سر خودش می‌کوبید و سعی می‌کرد مادرم را از زیر دست و پا نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدرضا ترسیده و گریان به من چسبیده بود و من میان فحش‌های دایی‌ام فهمیدم که مادرم برای یافتن خانه‌ای و ترک خانه‌ی پدری رفته بوده و این برای دایی‌جمال و پدربزرگ که تاجر بزرگی در شهر بودند، بی‌آبرویی بود!

مادر آن شب تب کرد. محمدرضا به خانه‌ی خاله فرستاده شد و من ترسیده و وحشت‌زده به بانو نگاه می‌کردم که با اشک، دخترش را پرستاری می‌کرد.

فردای آن روز خاله و زن‌دایی‌ها به دیدن مادرم آمدند. برای اولین بار حرف‌های درگوشی‌شان بلند شد و به گوش من رسید.

زن‌دایی‌مینو می‌گفت "شوهرش به‌زحمت نامه نوشته و با وجود بی‌آبرویی و فرار مادرم آتا را وادار به پذیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده است" و زن‌دایی‌قدسی می‌گفت "اگر مادرم از خر شیطان پیاده شده و بگذارد این وصلت سربگیرد، هرگز نمی‌گذارد آب در دل دخترش تکان بخورد."

خاله هم ورد برداشته بود و به مادرم می‌گفت که "آن مرد، مرد خوبی است و نباید فرصت را از دست بدهد. مرد بینوا حق دارد بچه‌ها را نخواهد، خودش پسر و دختر دارد و حضور بچه‌های تو یعنی محرم و نامحرم با هم و کنار هم گذاشتن پنبه و اتش."

زن‌دایی‌قدسی دست نوازش بر سر من می‌کشید و به مادرم می‌گفت "بگذارد خودش و بچه‌ها عاقبت‌به‌خیر شوند و دست از لجبازی بردارد."

تنها شخص ساکت جمع، مادرم و بانو بودند. هر دو زن شکسته و چشم‌هایشان پر از غم بود. معنای

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های آن‌ها و نگاه‌هایشان را نمی‌فهمیدم. تا آنکه هفته تمام شد و آتا به دنبال محمدرضا آمد. فقط محمدرضا!

آن موقع بود که معنی نگاه‌های اطرفیان را بهتر و بیشتر فهمیدم. محمدرضا در میان گریه‌های من و مادرم و با وعده‌های آتا، از پیش ما رفت و من دیگر او را ندیدم. زن‌دایی‌قدسی و دایی‌جلال همان روز اسباب من را جمع کردند و میان ضجه‌های من و مادرم، همان شب من هم از او دور شدم.

بعدها که روزگار مرا با معنای جبر آشنا کرد دانستم مادرم مثل بسیاری از زنان دیگر سرزمینم به جبر دچار و مجبور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم را بعد از آن شب نحس، دیگر ندیدم تا روزی که سنگی را نشانم دادند و گفتند مادرت است.

درست دو ماه بعد از رفتن ما، مادرم زیر ضربات دست مردی که قرار بود خوشبختش کند، مرده بود!»

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM]

۹۸

-شما اینجا چکار می‌کنید؟

انگار از وسط داستان به بیرون پرتاب شده باشد، به خود لرزید. به سمت صدا چرخید و با دیدن مهندس جوان بی‌اختیار آه کشید.

-ترسوندمتون؟ فکر کردم من رو دیدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام! نه، متوجه نشدم.

–سلام از بنده است. مشکلی پیش اومده اینجایید؟

سها اخمی به پیشانی نشاند و به روبه‌رویش خیره شد.

–با دردسری که از زیر خاک بیرون زده، بودن من اینجا عجیب نیست؛ پدرم رو آورده‌م.

شهاب زمزمه کرد "پدرتون" و به قیافه‌ی درهم سها نگاه کرد.

–من از بس این مدت اینجا اومدم و رفتم کم‌کم بهش آلرژی پیدا کردم. چند روزه از کار و زندگی افتاده‌م. فکر می‌کردم اونی که بیخود درگیر این جسد شده منم! انگار شما هم شاکی هستید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نیم‌نگاهی به مرد جوان کرد، گوشی را داخل جیب کیفش سرداد.

-کاش هیچ‌وقت به اون خونه دست نمی‌زدید.

-این آرزوی خودم هم هست. راستش تقریباً مطمئنم خاله‌قدسی از اون جسد خبر نداشته وگرنه محال بود رضایت به ساخت‌وساز بده.

سها لب گزید و خودش را بغل کرد.

-آقایوسف چی؟

شهاب به حیاط کلانتری نگاه کرد.

-انقدر این دوتا سر هر چیزی با هم بحث دارند و وقتی یکی بگه ماست شیرینه اون یکی الکی میگه نه ترشه که نمی‌تونم با قاطعیت بگم مخالفت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

آقایوسف برای ساخت وساز و کارشکنی‌هاش ریشه تو همون اختلاف داشته یا آگاهایش از جسد!

سها لرزید و به شهاب نگاه کرد.

-به پلیس گفتید؟

-چی رو؟ متخلف بودن آقایوسف رو؟ آره گفتم. اصلاً سرش پرونده دارند اینجا. یک بار بیلم رو خراب کردن و خاله وادارم کرد شکایت کنم.

سها با نگرانی به شهاب نگاه کرد. ابروهای مرد جوان در هم گره شده بود.

-خب...علتش؟

-نمی‌خواست میراث آبا و اجدادیشون خراب بشه...چه می‌دونم...می‌گفت خونه‌ی خودشم خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شه؛ که البته بی‌راهم نگفت. اصلاً بعد از همون خاله‌قدسی سر لج افتاد و ساخت‌وساز رو جدی گرفت...گفت سهم خودمه، حق خودمه.

سها با نگرانی به ورودی کلانتری نگاه‌کرد. این خانواده ترسناک بودند. با دیدن ویلچر پدرش به سمت ورودی رفت. صورت پدرش گرفته و سرخ بود و طولی نکشید که علت ناراحتی پدرش و البته حضور مهندس روشن شد. پشت سر پدرش آقایوسف و قدسی‌خانم ایستاده بودند.

قلبش پر از خشم و اندوه شد و به سمت پدرش پا تند کرد. با حرکت او، شهاب هم متوجه ورودی آگاهی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صبر کن، هاشم! باید باهات حرف بزنم. باید زنت رو ببینم.

–من باهاتون حرفی ندارم. دست از سر من و خانواده‌ام بردارید.

به پدرش و آقایوسفی که مخاطبش بود رسید. اخم در هم کشید و بدون سلامی پشت چرخ پدرش ایستاد و آن را به سمت رمپ هدایت کرد.

–حق مژده است ناراحت باشه! آسید قبل از مرگش خیلی عذاب کشید. خیلی دنبالتون گشت. صبر کن، دخترا! بذار باهاش حرف بزنم.

دیدن قدسی‌خانم برایش آزاردهنده شده بود. شنیدن حرف‌هایش بیشتر. دست‌هایش اطراف دسته‌ی چرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر فشار آورده بود که تیر می‌کشید. پدرش با صدای آرامش تشویق به رفتنش کرد.

-بریم، بابا!

به پایین رمپ رسیده بودند که آقایوسف مقابلشان ایستاد.

-مرد ناحسابی داریم باهات حرف می‌زنیم.

نگاه برزخی پدرش در صورت آقایوسف نشست.

-نه من و نه مژده با شماها حرفی نداریم. اینجام چون گندی از خانواده‌ی شما رو افتاده که پای زن من رو به ماجرا باز کرده وگرنه هرگز سراغی از شماها نمی‌گرفتم.

-برای همین دخترت رو فرستادی سر وقت ماها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر شهاب با شنیدن حرف قدسی با ناراحتی به سمت او چرخید.

-کافیه، خاله!

شهاب سعی داشت پیرزن را دور کند. جو خصمانه‌ی بین آن‌ها چیزی نبود که دیده نشود.

-تازه مرخص شدید. بهتره تمومش کنید. اینجا جای بحث نیست.

نگاه هاشم روی مرد جوان چرخید. شباهت آنقدر زیاد بود که لازم نباشد کسی پسر صدرالدین را معرفی کند. یوسف مسیر حرکت را بسته بود و او از اینکه پاهایش ناتوان بود و نمی‌توانست مرد را عقب بزند، عصبی. سها هلی به چرخ داد ولی یوسف ذره‌ای جابه‌جا نشد. نگاه کدر سها به روی مرد نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به دخترعموتون بگید من اگه توی خونه‌ی شما بودم، روحم از رابطه‌ی شما و مادرم خبر نداشت. الان هم برید کنار وگرنه همین‌جا برمی‌گردم و به جرم مزاحمت شکایت می‌کنم!

نگاه چنان تیره و خصمانه بود که یوسف شک نداشت ماجراهای گذشته بیش از قبل به روی دختر جوان باز شده است. خواست با ملایمت آن‌ها را وادار به همراهی کند که شهاب کلافه پوفی کشید. شکی نداشت که دختر جوان تهدیدش را عملی خواهد کرد. با عصبانیت پشت ویلچر ایستاد و به سها اشاره کرد کنار برود. سها با دهانی باز به مرد جوان نگاه کرد:

–چکار می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب حرف او را ناشنیده گرفت و چرخ را به جلو فشار داد .

–برید کنار، آقایوسف! دیگه سند نداریم برای آزاد کردنتون. اینجا جای بحث نیست.

یوسف با اخم درهم نگاهش کرد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ٦:۲۷ AM]

۹۹

–شاهاب! بامایی یا برما؟! تکلیفت روشنه؟ از تو، بچه‌ی اون بابا، جز این انتظار نداشتم!

شهاب بی‌توجه به آقایوسف تنه‌ای زد و فشاری دیگر به صندلی آورد و یوسف را وادار به کنار کشیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخ را به‌سرعت به سمت خروجی راند و به صدا کردن‌های یوسف و قدسی توجهی نکرد. مقابل در به سهایی نگاه کرد که مجبورش کرده بود برای رسیدن به خودشان تقریباً بدود.

-ماشینتون کجاست؟

سها لب گزید.

-باید آژانس بگیرم.

-باید خاله رو برسونم وگرنه می‌رسوندمتون. بهتون گفته بودم با این دوتا دهن‌به‌دهن نکنید.

این را گفت و به‌سرعت برای تاکسی عبوری دست تکان داد.

ماشین روبه‌رویشان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دربست.

–تا کجا جوون؟

نگاه شهاب به پشت سرش بود. یوسف و قدسی جروبحث‌کنان نزدیک می‌شدند. دوست نداشت محل جدید زندگی دختر جوان را یاد بگیرند. سها متوجه اوضاع پیش‌آمده بود.

–می‌ریم دانشگاه.

مرد راننده سری تکان داد و به ویلچر پدرش اشاره کرد.

–کمک می‌خواید؟

شهاب نفسی از سر آرامش کشید.

–نه، فقط کمک کنید چرخ رو جا بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده پیاده شد و شهاب به سمت هاشم چرخید.

-اجازه می‌دید کمکتون کنم؟

هاشم با ابروهای گره‌شده و متفکر نگاهش کرد.

-ببرم نزدیک‌تر، پسر صدر! از پسش برمیام.

شهاب فکر کرد فقط دوستان زمان جنگ پدرش او را صدر صدا می‌زدند و چرخ را جلوتر کشید و در جلو را باز کرد. یوسف و قدسی به آن‌ها رسیده بودند که هاشم داخل ماشین جاگیر شد. شهاب اجازه نداد سها چرخ را جمع کند. به‌سرعت میانه را کشید و چرخ را بلند کرد و به سمت صندوق ماشین رفت. سها زیر لب غر زد.

-انگار بیشتر از ما طالب رفتنمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در عقب را باز کرد و جاگیر شد. راننده با طناب‌کشی، جای چرخ را محکم کرد. یوسف سرش را داخل آورد.

–هاشم، بچه نباش! باید حرف بزنیم.

سکوت هاشم عصبی‌اش کرده بود. قدسی دخالت کرد.

–حق و حقوق زنت دست منه. از حق خودت و زنت می‌گذری، از حق دخترتم می‌گذری؟

سها با ناراحتی چشم بست و تکیه به صندلی داد. چقدر خوب بود که پدرش بود تا جواب قدسی را بدهد!

–دختر من از بدبختی بمیره، بهتر از گرفتن اون حق و حقوق کذاییه!

رمان بازار
romanbazar.ir

– لجباز نباش، مرد. بذار حرف بزنیم.

هاشم پیگیری قدسی را درک می‌کرد ولی یوسف را نه! نگاه به نگاه یوسف دوخته بود که راننده سوار شد.

–سه ساله دختر من رو شناختی. چرا الان پیگیری آقایوسف؟ چرا همون موقع دنبال ما نگشتی؟ دور و بر دختر من نچرخ.

به سمت راننده چرخید:

–بریم، آقا!

قدسی دستی بر شانه یوسف گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–راست می‌گه، یوسف؟ تو سه ساله می‌دونی این دختر، بچه‌ی مژده است؟ باید می‌فهمیدم تو پیر خرفت جز دردسر و حماقت کاری بلد نیستی!

یوسف سرش را بیرون کشید تا جواب قدسی را بدهد که ماشین با اشاره‌ی هاشم راه افتاد. شهاب نفسی از سر آرامش کشید و به پیرمرد و پیرزن که دوباره برای هم گارد گرفته بودند نگاه کرد.

–چته رم می‌کنی، زن؟ بر فرض که می‌دونستم، تو چته؟

–من چمه؟ می‌دونی چقدر دنبالشون گشتم و می‌گی من چمه؟ خدا لعنتت کنه که از بدو خلقتت جز دردسر چیزی نداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ قدسی کبود شده بود. شهاب کلافه دستی بر شانه‌اش گذاشت.

–آروم باش، خاله! دوباره راهت به بیمارستان باز می‌شه‌ها! شمام بس کنید، آقایوسف! نمی‌بینید حالش رو!

با دیدن ماشین بزرگ و سیاه‌رنگ اردشیر، داماد یوسف، نفسی از سر آرامش کشید. اردشیر از ماشین پیاده شد. با آن قد بلند و سر بی‌مو و ابروهای پر و درهم بیشتر شبیه خلافکارها بود تا راننده‌ی ترانزیت.

–باز چی شده قال و مقال می‌کنید! پهه! آقاجون!

یوسف زیر لب غر زد:

–آقاجون و درد! هرچی هست زیر سر توی نکبته!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب شانه‌ی لرزان قدسی را به آغوش کشید.

-بریم، خاله! مامان منتظرته.

قدسی خصمانه به پسرعمویش نگاه کرد و دستش را تهدیدگونه برایش تکان داد.

-وای به حالت، یوسف! وای به حالته اگه بفهمم تو ماجرای چند سال پیش هم مقصر بودی!

-مثلاً بفهمی چکار می‌کنی، پیرزن! یه پات لب گوره و من رو تهدید می‌کنی؟ مثل اینکه یادت رفته گر تو کُنی بر مه تُفو، روی تو بازآید آن!

-الان وقت مشاعره است؟ ول کنید، بابا! بریم، آقاجون!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نگاهش بین پیرمرد و پیرزن که با چشم‌هایشان یکدیگر را تهدید می‌کردند می‌چرخید. چیزی بین آن دو بود، چیز عجیبی که در تمام دوران عمرش سر از آن درنیاورده بود. چیزی که باعث می‌شد این دو در عین دشمنی با هم، با یکدیگر کنار بیایند.

یوسف نیشخندی زد و همراه دامادش روان شد.

قدسی با ابروهایی در هم گره‌شده به شهاب تکیه داد.

–جای دختره امنه، شهاب؟

شهاب متعجب به قدسی نگاه کرد.

–می‌فهمم حواست بهش هست. شک ندارم آدرسشم بلدی. کاش بهش بگی یه مدت دانشگام نره. تو هم سمتش نرو که این بی‌پیر، آدرسش رو پیدا نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا، خاله؟ چرا اینقدر می‌ترسید آدرسش رو پیدا کنند؟ این بنده خدا، مادرش گذشته‌ی مشترکی با ماها داشته.

–همون گذشته‌ی مشترک بلای جون مژده شده، نمی‌خوام بلای جون دخترشم بشه...بریم...بریم حالم خوب نیست.

شهاب دست زیر بازوی قدسی انداخت و به سمت ماشینش هدایتش کرد.

، [۲۰۲۱/۱۲/۹ ۶:۲۷ AM]

۱۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه را همهمه‌ای غریب پر کرده بود. سروصدایی که برخلاف سروصدای روزهای قبل نه آرامش‌بخش بود نه مایه‌ی تسلی خاطرش. صدای حرف زدن بلند از داخل سالن می‌آمد. هیچ‌وقت با جمع داخل سالن، احساس راحتی نکرده بود.

به سمت پنجره‌ی قدی آشپزخانه رفت، پرده‌ی ضدآب را کنار زد و نگاهش در حیاط خزان‌زده چرخید.

درخت‌های بدون برگ آلوچه و گیلاس را از نظر گذراند. هیچ‌وقت خرمالو دوست نداشت و از چیدنش خوشش نمی‌آمد، اما بدش نمی‌آمد درختی از آن در خانه بکارد. سرخ‌های دلنشین میان بی‌برگی درخت را دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لب‌هایش پخش شد و با نفسی عمیق سعی کرد تصویر دختری با خرمن موهای جمع شده را فراموش کند.

نگاهش بی‌اختیار به سمت تلفنش کشیده شد.

چند بار پیام کوتاهی که فرستاده بود و جواب کوتاه‌ترش را خوانده بود. نوشته بود "رمپ‌های سیار پیش نگهبان ساختمونه، قطعاً پدرتون موقع بالا رفتن نیاز پیدا می‌کنه." و پاسخ گرفته بود "خیلی ممنون که به فکر بودید." لبخندش پهن شد. این یکی از فکرهای منحصربه‌فرد دوستش، زکریا، بود.

وقتی در نقشه متوجه شده بود که هیچ تمهیدی برای افراد معلول در نظر گرفته نشده است، حسابی سرزنش کرده بود. واحدهای پنج‌طبقه آسانسور

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند و طراح فراموش کرده بود که برای سه‌طبقه‌ها رمپ طراحی کند. زکریا خواسته بود که برای واحدهای سه‌طبقه رمپ سیار بگذارد و حالا ، این اولین باری بود که مورد استفاده واقعی‌شان قرار گرفته بودند.

–تو چه فکری؟

با صدای پدرش به خودش آمد. از وقتی با خاله‌قدسی بازگشته و با عمه‌هایش روبه‌رو شده بود، فرصتی برای صحبت با پدرش به تنهایی نیافته بود.

–به دوستتون فکر می‌کردم.

–دوستم؟! کدومشون؟ تو آگاهی کسی رو نمی‌شناسم.

شهاب به بخچال تکیه داد. متوجه بود که پدرش وقت‌کشی می‌کند تا داخل سالن بازنگردد. الکی

رمان بازار
romanbazar.ir

کابینت‌ها را باز و بسته می‌کرد و گوشه‌کنار سرک می‌کشید.

-توشون چیزی پیدا نمی‌کنید؛ من قبلاً گشتم.

صدرالدین با لبخندی خسته به سمت شهاب برگشت.

-نگفتی کی رو دیدی!

-یکی از اصحاب جنگ! به من گفت "پسر صدر"!

اخم‌های صدرالدین برای تفکر در هم گره شد.

-صدر؟ سه نفر به من می‌گفتن صدر. حسین که پارسال شهید شد. می‌مونه محمد و ساسان که هیچ کدوم اینجا نیستند.

-فقط همینا؟ یادمه می‌گفتید دوستای جبهه‌تون بهتون می‌گفتن صدر!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین به چشم‌های پسر خیره شد.

–از دوستای جبهه؟

چشم‌هایش را ریز کرد و ناگهان برافروخته شهاب را کناری کشید و همان‌طور که نگاهش ورودی سالن خصوصی را چک می‌کرد، با پایین‌ترین صدای ممکن سوالش را پرسید.

–هاشم رو دیدی؟ آره؟ برای همینه خاله تو فکره؟

سرش را به تأیید تکان داد.

–زنش هم باهاش بود؟

با به‌خاطر آوردن حرف آن روز سها، ابرو درهم کشید. انتظار نداشت مادر او را ببیند.

–نه، تنها بود. البته با دخترش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین کلافه بازوی شهاب را رها کرد. عرض آشپزخانه را بالا و پایین رفت. در کابینتی را بی‌دلیل باز و بسته کرد و عاقبت بی‌طاقت دوباره روبه‌روی پسرش ایستاد.

-چطور بود؟ با قدسی‌خانم و آقایوسف حرف زد؟

-حرف نزدند...حالش هم...خوب بود. فقط...دوستتون ویلچرنشین شده.

صدرالدین قدمی به عقب برداشت و روی صندلی خودش را رها کرد.

-عاقبت!

شهاب فکر کرد"پس انتظار داشتی!" و لیوان شربتش را روی میز تکانی داد و مقابل پدرش نشست. پدرش بود که سکوت را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتماً خیلی تغییر کرده، دلم براش تنگ شده.

–چرا رهاش کردید؟ مرامتون رها کردن دوستا نیست!

–اون رهام کرد. باورم نکرد. لعنت به عشقی که کر و کور می‌کنه!

شنیدن این حرف از زبان پدرش که خودش در عاشقی زبانزد بود، عجیب بود.

–راست می‌گی، داداش! عشق و این حرفا خزعبلاته! تو چرا زن نمی‌گیری، عمه؟ نیومدی بیرون مبادا ازت بپرسیم کی شیرینی دومادیت رو می‌خوریم؟

شهاب به احترام عمه‌اش ایستاد.

–خوشبختانه دختر نیستم که نگرانم باشید، عمه‌عالیه! فعلاً هم آمادگی روحیش رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین برای پسرش اخم و عالیه پشت‌چشمی برای پسر برادرش نازک کرد.

–چه حرفا! زنگوله‌ی پاتابوت می‌خوای، عمه؟ دیگه کم‌کم خلق‌وخوت تنگ می‌شه، اعصاب بچه نداریا! از من گفتن. دخترای این زمونه هم هرچی پیش می‌ره پر شروشورترن، تو از شروشور می‌افتی، اون وقت می‌شید ساز ناکوک!

–مگه قراره برم بچه بگیرم به جای زن، عمه‌جان؟ نگران من و زن‌داری و بچه‌داریم نباشید؛ اگه به بابام بکشم، هم بلدم زن‌داری کنم هم با بچه توی سن بالا بسازم.

صدرالدین به متلک خوابیده در کلام شهاب نیشخند زد. عالیه صندلی دیگری پیش کشید و نشست. شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست دیر یا زود، سروکله‌ی حبیبه هم پیدا می‌شود.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۱

–همه‌ش تقصیر خودته، داداش! این پسره هیچی، دختراتم داره از سن ازدواجشون می‌گذره.

شهاب سرخوشانه نیشخند پدرش را پاسخ داد و ابرو بالا انداخت که تحویل بگیرا! عالیه، دست روی نقطه حساس گذاشته بود.

–دخترا سیزده سالشونه! مگه عهد شاه وزوزکه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–واه، یعنی ترنم من که پونزده سالش بود شوهر کرد، از عهد شاه وزوزکه یا من مال اون زمونم؟!

حدسش درست بود. به عمه‌حبیبه‌اش که از راه نرسیده با صدای بلند اعتراض کرده بود، نگاه کرد و کنار کشید و نبرد پدرش را با خواهرهایش به تماشا نشست.

دلش نیامد حتی از آشپزخانه خارج شود و بحث را از داخل سالن خصوصی تماشا کند. صدرالدین برایش چشم‌غره رفت.

–شما اختیار دختراتون رو داشتید، اونام دوست داشتند به جای کلاس درس و عروسک‌بازی، خودشون عروس بشند و بچه بغل بگیرند بشینند توی خونه! اما دخترای من فعلاً باید بچگی کنند و درس

رمان بازار
romanbazar.ir

بخونند. پخته‌مغز که شدند، آدم حسابی که پیدا شد، ازدواجم می‌کنند.

-لابد مثل پسرت! دیگه مغزش زیادی پخته! دبه‌ترشی رو برای دخترات از الان بخر.

صدرالدین دوباره برای پسرش چشم‌غره رفت و شهاب خنده‌اش را به‌زحمت مهار کرد.

-ببین داداش، بزرگ مایی درست، اما اشتباه می‌کنی! پس‌فردا که دور از جون نبودی، کی دوتا دخترت رو جمع می‌کنه؟ فکر نکن پسرتن و طوریشون نمی‌شه. یادت باشه توی این شهر و منطقه، دختر برسه به بیست و شوهر نداشته باشه، باید فاتحه‌ش رو بخونی!

-بسم الله الرحمن الرحیم...الحمدلله رب العالمین!

-وا، شهاب، عمه‌جون!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با لبخندی یک‌وری به عمه‌عالیه‌اش نگاه کرد.

-داشتم به فتوای عمه‌حبیبه، فاتحه‌ی کلی از دخترای شهر رو می‌خوندم دیگه!

بی‌توجه به چشم‌غره‌های عمه‌اش بشکنی زد: - آها...تازه فهمیدم چرا شما داشتید غصه‌ی بچه‌داری من رو می‌خوردید! قرار باشه وزه بگیرم و یه تخس عین اون دو تا تخ...اعجوبه! راست می‌گید عمه باید برم فکری به حال خودم بکنم!

نگاه سنگین عمه‌ها و پدرش باعث شد سیبی از روی میز بردارد و همان‌طور که با تمسخر باقی فاتحه‌اش را می‌خواند، از آشپزخانه بیرون رفته و عطای دیدن این سیرک را به لقایش ببخشد. از سالن خصوصی خارج شد. پیچی را که به سرویس بهداشتی و پله‌های طبقه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا می‌رسید رد کرد و به سالن اصلی نگاهی انداخت. داخل سالن پذیرایی، مادرش و خاله‌قدسی سر در گوش هم کرده بودند و پچ می‌زدند. ناگفته محتوای حرف‌هایشان را می‌دانست. به‌خصوص که چشم‌های مادرش خیس بود.

شوهرعمه‌هایش هم آن سوی سالن پا روی پا انداخته و یکی فوتبال تماشا می‌کرد و دیگری با صدا تخمه می‌شکست.

–پیس پیس...پیس..پیس پیس!

به سمت صدا چرخید.

–پیس‌پیس!

صدا از سمت پله‌ها می‌آمد. قدمی به عقب برگشت. دیدن منظره‌ی مقابلش باعث شد خنده‌اش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیده بود یا شیدا، اطمینانی نداشت! یکی از دوقلوها نیمی از تنه‌اش را از پله‌ها آویزان کرده و پیس‌پیس می‌کرد. خنده‌اش را به‌زحمت خورد. حتی فکر عروس کردن این دو هم خنده‌دار بود.

–نوشابه می‌خوای؟

–اا...هیس...داداش!

به سمت آن‌ها چرخید و چند پله بالا رفت و سیبش را به هوا پراند و دوباره به دست گرفت.

–چیه، پپسی؟

دخترک دوباره چیشی کرد.

–رفتن؟

–کیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهه...عمه‌ها!

-کجا؟

-اههه...داداش!

-خب، درست بپرس!

روسری را جلوتر کشید و موهای فرارش را زیر آن فرستاد و با احتیاط و روی پنجه پله‌ای پایین‌تر آمد.

-چیش! داشتن از ما آزمون می‌گرفتن!

از گوشه‌ی چشم قل دیگر را دید. این یکی که جلو آمده و سر پربادتری داشت قطعاً شیده بود.

-امتحان چی گرفتند حالا؟

شیده با حرص لب گزید:

-پختن آبگوشت و قورمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا از همان بالا ادای عمه‌حبیبه را درآورد.

–جمع کردن تخت! گردگیری!

شهاب خنده‌اش را قورت داد.

–حالا قبول شدین یا بیام وساطت؟

شیده پشت چشمی برایش نازک کرد.

–صدسال!

به لحنش که شبیه مادرشان شده بود لبخند زد.

–وای، داداش...اینا کی می‌رند! چپ می‌رند راست می‌آن می‌گن داره دیرتون می‌شه! من نمی‌فهمم برای اون جسده اومدن یا دیر و زود شدن ماها.

شهاب اخم کرد. جلوی دخترها زیاد حرف زده‌بودند و این قطعاً خوشایند پدرش هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب، مگه من صد بار بهتون نگفتم زود پاشید که دیرتون نشه! حالا باید عمه‌ها بهتون بگن!

این بار صدای شیدا هم درآمد و دوقلوها یک‌صدا اعتراض کردند.

–اهه، داداش!

دست بلند کرد و شیده را که دو پله بالاتر نشسته بود، پایین کشید و میان آغوشش جا داد. به شیدا هم اشاره زد که پایین بیاید. دخترها مثل گربه در آغوشش جمع شدند.

–نگران دیر رسیدنتون نباشید. یه داداش دارید که همه‌جوره جورتون رو می‌کشه، خب؟ دلتون قرص! دیرم کردید فدای سرتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها اول به قصد اعتراض دهان بازکردند اما با دیدن چشم‌های جدی شهاب و درک کلامش از گردنش آویزان شدند و صورتش را بوسیدند.

–وای، مرسی...مرسی، داداش...عشق منی...

–مرسی...مرسی...اصلاً هم...عشق خودمی!

با خنده صورتش را پاک کرد.

–آخه کی شما دوتا چندش رو می‌گیره! برید کنار خیسم کردید!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۲

شیدا اعتراض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایش، دلتم بخواد!

با خنده روسری خواهرش را کج کرد.

-تف تفی؟! عمراً!

نگاه شیدا برق شیطنت زد و با اشاره به لب‌هایش خندید.

-بدون تف؟

شهاب به‌سرعت گوشش را کشید.

-چشمم روشن! حرف زیر سی سال می‌زنید؟ گوشت رو بکنم و بدم عمه آبگوش بذاره برامون؟

شیدا آخ‌آخ‌گویان عقب کشید.

-اِ داداش ولم کن...اون زیر هجده است تازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولاً برای شماها زیر سی ساله! ثانیاً هرچی...نکنه هجده‌ساله شدید، آره؟

سرش را به تمسخر تکان داد؛ همونه که عمه‌ها نگرانتون شدند، دارید فاتحه لازم می‌شید!

دخترها گیج به برادرشان نگاه کردند.

-خب، ببخشید دیگه! ول کن گوشمو! فاتحه‌ی چی؟

شهاب گوش شیدا را رها کرد و با صدا سیبش را به دندان کشید.

-فاتحه برای دخترای مجرد بالای بیست به فتوای عمه‌حبیبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترا بانمک خندیدند. شهاب با لذت نگاهش را در صورتشان چرخاند و وقتی خنده‌شان تمام شد، با جدیت نگاهشان کرد.

-بعضی چیزا شوخیش هم برای شماها زوده! فعلاً باید سرتون توی درس و مشق باشه. وقت برای شیطنت زیاد دارید.

انگشتش را برای دخترها تکان داد و گاز دیگری به سیب زد.

-شیطنت‌های مجاز! بوس‌موس و تف‌بازی نداریم!

دخترها خندان چشم گفتند.

-حالام برید چون هیئت ممتحنه کم‌کم از پختن مخ بابا خسته می‌شند و دوباره می‌آن سراغتون! این بار نوبت نحوه‌ی سرویس دادن به آقاتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش دخترها را که می‌رفت بازشود با چشم‌غره‌ای بست و اضافه کرد:

-چطوری کتش رو دربیارید، شونه‌هاشو ماساژ بدید...پاهاش رو با گلاب بشورید و قربون‌صدقه‌اش برید!

صدای خنده‌ی ریز دخترها سالن را پر کرده بود.

-پاشید برید ببینم، ورپریده‌ها! خوششونم اومده! همون عمه‌ها درد شما رو می‌فهمند! شما شوهر می‌خواید!

صدای اعتراض هر دو بلند شد. شهاب با خنده به پشتشان کوبید و روانه‌ی اتاقشان کرد. با خودش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"مگر از روی جنازه من رد بشید! شهاب نیستم اگه بنشینم و نگاه کنم این طفل معصوما رو با نیش کلامتون اذیت می‌کنید!"

به سمت پایین رفت. باید به حیاط می‌رفت تا نفسی تازه کند. این قوم آمده بودند برای نیش‌زدن و دعوا راه‌انداختن. تا به یاد داشت یا با برادرشان برای آن گنج منحوس بحث می‌کردند یا برای یکه‌زا بودن، مادرش را آزار می‌دادند. با به دنیا امدن دخترها و بزرگ شدن او، بحث ازدواج او شد ملعبه‌ی دستشان. نمی‌گذاشت دخترها هم مثل خودش و مادرش، آزار ببینند.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مقابل در سالن، با مادرش رخ‌به‌رخ شد.

مادرش نگاه دزدید تا خیسی چشم‌هایش را نبیند.

نگران صدایش کرد.

-مامان؟!

شهناز لب گزید و با چشم‌های پر اشک پسرش را نگاه کرد.

-آره شهاب...خاله راست می‌گه؟ مژده...مژده جذام گرفته؟!

حدس اینکه خاله‌قدسی در کلانتری چیزی فهمیده باشد، سخت نبود. با ناراحتی سری به تأیید تکان داد.

دستش را پشت مادرش قرارداد و به سمت خارج از سالن راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ خدایا، چرا؟ بدبختیای این دختر کم بود...جذام؟ آخه چرا؟

شهاب مادرش را به سمت آلاچیق هدایت کرد. صدای فین‌فین مادرش قلبش را می‌آزرد.

-بهم بگو چی بگم آروم بشی، مامان!

-بگو اینا دروغه...بگو...بگو مژده...داره خوش‌وخرم با شوهر و بچه‌هاش زندگی می‌کنه. بگو دروغ‌هایی که یه‌عمر تحویل خودم دادم راسته.

شهاب با ابروی گره‌کرده به مادرش نگاه کرد. دستش را گرد شانه‌ی او حلقه کرد و اجازه داد حرف‌های نهفته‌ی دلش را بیرون بریزد.

-همه بهش بد کردن، شهاب! خیلی بد. حق این بچه‌یتیم نبود. حقش نبود. کم از زندگی نخورد. کم از

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنا و غریبه نکشید. دیگه جذام زیادیه به‌خدا! یه زیبایی صورت داشت که حتمی اونم چیزی ازش نمونده. دخترش...دخترش یک‌دهم زیبایی مادرشم نداره...خدا...این خود بدبختیه! چرا مژده؟ چرا!

شهاب با ناراحتی به فضای مقابلش نگاه کرد. قبلاً کم‌وبیش برایش از مژده گفته بودند، اما با زیاد شدن نامش باید می‌فهمید چرا برای همه مهم شده است و وقتی با اصرار زیاد توضیح شنید، به هیچ عنوان آن را دوست نداشت.

-چرا کمکش نکردی، مامان؟ چرا وقتی فقط به شما اعتماد کرده بود تنهاش گذاشتید؟

-چون می‌ترسیدم. می‌گفت هاشم شبیه "اونه" می‌گفت..."اون" همیشه همین شکلی بوده! داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره توهم می‌دید، مامانم! نمی‌خواستم زندگیش نکبتی‌تر بشه. هاشم دوستش داشت ولی مژده...مژده به فکر فرار از اون خونه بود. آخرشم با بی‌آبرویی رفت. بعضی وقتا می‌گم اینا تاوان دل شکسته‌ی یونسه. یونس دوستش داشت. کاش زن یونس شده بود تا اون اتفاقا نمی‌افتاد!

-باز دوباره زن من رو بغل گرفتی؟!

به سمت پدرش چرخید. چشم‌های نگران پدرش را کاوید.

- خدا حلالش کرده؛ شاکی هستید برید سراغ بالاسری.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اول حلال من شده، بعد کجا گفته مادر و پسر بشینند تنگ دل هم و جیک‌جیک کنند؟ مگه من مُردم.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۳

شهاب ابرویی بالا انداخت. نگاهی به مادرش کرد که گریه‌اش را تمام کرده بود. "دور از جون" مادرش باعث شد نیشخند بزند.

–نه، خب. دیدم دارید خواهران مکرمه رو راضی می‌کنید از خیر فاتحه‌خونی برای دختراتون بگذرند و عشقم تنها مونده اومدم سراغش که تنها نمونه. چطور راضی شدند و ولتون کردند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین چپ‌چپی به پسرش نگاه کرد.

-اول اینکه دور از جون خواهرات، دوم هم عشق شما رو خدا جای دیگه حواله کرده، از کنار زن من بلند شو.

-باز شما شروع کردید؟

شهاب سر مادرش را بوسید و برای پدرش ابرو بالا انداخت.

-عزب‌اوقلی اینجا می‌چرخی، به جای چسبیدن به مادرت باید برای خودت یار پیدا کنی. انگارنه‌انگار سی‌وسه سالته. هنوزم می‌چسبی به مادرت.ا گه تو زودتر زن می‌گرفتی، اینا هر بار اینقدر رو مخ من نمی‌رفتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

–به‌به، حضرت پدر، استاد ادبیات. رو مخ راه رفتن؟ جامعه دیگه داره به قهقرا می‌ره.

–اهه شهاب...بس کن دیگه! با پدرت درست حرف بزن!

شهاب ابرویی بالا انداخت و به مادرش که سمت پدرش می‌رفت نگاه کرد. صدرالدین با ابرو به سالن اشاره کرد.

–مهمونا تنهان! بفرما داخل ببینم حضرت یار چش شده!

شهاب نیشخند زد و ادای شیده را آمد.

–چیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اعتراض شهناز در صدای خنده‌ی صدرالدین گم شد.

-زن بگیر! اگه ما حرفی زدیم به حضرت یارگفتن شما!

شهاب به باقی‌مانده‌ی سیب داخل دستش گاز محکمی زد و تمامش را به عادت چندساله خورد.

-عمه‌ها تأثیر منفی گذاشته‌ن روتون! می‌ترسم مامان رو با شما تنها بذارم!

صدرالدین دم‌پایی راحتی را به سمت پسرش پرت کرد و شهاب سرخوش به سمت خانه عقب‌گرد کرد. قطعاً درد مادرش با پدرش زودتر درمان می‌شد.

-زن بی زن! نون مفت، خونه مفت، مگه مریضم؟! خدا یکی زن یکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به مادرش اشاره کرد. صدرالدین دم‌پایی دوم را به سمت پسرش پرت کرد و این بار میان پیشانی‌اش فرود آمد.

-باید بیرونت کنم! حیف مادرت نمی‌ذاره! برو تو بزمجه! چشماتم چپ نکن! استاد ادبیات اختیار داره به پسرش بگه بزمجه!

شهاب پیشانی‌اش را مالید.

-پسر استاد ادبیات هم اختیار داره که تو خونه‌ی باباش بمونه و از حضور مادرش لذت ببره!

این را گفت و با لبخند از دسترس صدرالدین که به سمتش خیز برداشته بود، دور شد. کم‌کم طرح لبخند از صورتش پاک شد. پدر و مادرش گفته بودند هاشم

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق بود. طرح چشم‌های سیاه پیش چشمانش جان گرفت.

عشق خوب بود یا بد؟ دست‌وپاگیر بود یا اساطیری؟ عاقبت عشق مجنون شدن بود یا نه؟ عشق واقعی عشق مادر و پدرش بود یا عشق هاشم به مژده؟ برای اولین بار دوست داشت عشق را احساس کند. حسی که تمام عمر از آن گریخته بود.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۴

صدای آرام پدرش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش از خر شیطون پیاده می‌شد، شهناز! بعضی وقتا می‌گم نکنه مشکلی داره که اینقدر از ازدواج گریزونه!

قدمش را آرام کرد و نیم‌نگاهی به عقب انداخت.

مادرش به پدرش تکیه داده و داخل آلاچیق می‌شدند.

پاسخ مادرش را شنید و اخم درهم کشید.

- بین خودمون بمونه، فکر کنم پسرت بدموقع داره خر شیطون رو هی می‌کنه بره. پسر بی‌خیالت زیادی مراقب دختر مژده است. خاله می‌گفت امروز حسابی جانبشون رو گرفته. اگه مثل مادرش باشه چی؟

حرف مادرش باعث شد مسیرش را با اخم ادامه دهد.

پله‌ها را بالا رفت و نایستاد تا جواب پدرش را بشنود.

مادرش اشتباه می‌کرد. جذب کسی نشده بود. فقط تفاوت‌های دختر هاشم به چشمش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت بشناسدش! مادرش حساس شده بود و با پیش‌زمینه‌ی فکری‌اش شاید کمی حق داشت. برای اولین بار در عمر سی‌وچند ساله‌اش احساس می‌کرد باید بخشی از زندگی‌اش را از مادرش پنهان کند. بخشی که برمی‌گشت به میل عجیبش به شناخت دختر مژده و هاشم.

در خانه را باز کرد و هوای گرم به استقبالش آمد. بوی خوش عودهایی که مادرش می‌سوزاند، نفسش را معطر کرد. چند قدم وارد سالن نشده بود که توجهش به صدای پچ‌پچی که از سالن خصوصی می‌آمد، جلب شد. نگاهی به سالن اصلی انداخت و خاله‌قدسی را در حال گپ زدن با شوهرِ عمه‌عالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

دید. شوهرِ عمه‌حبیبه کماکان مشغول تخمه شکستن بود و مثل همیشه خودش را از جمع کنار می‌کشید.

فضای باریک بین سالن‌ها را طی کرد و وارد سالن خصوصی خانه شد. فضای مربعی شکلی که آشپزخانه‌ی اپن را از دید مهمان‌ها دور می‌کرد و فضایی کوچک و خصوصی در اختیار خانم خانه می‌گذاشت. داخل سالن میز هشت‌نفره‌ای قرار داشت که محل غذاخوردنشان در مواقعی که مهمان نداشتند، به حساب می‌آمد.

در ورودی سالن خصوصی، دو ستون قرار داشت که مادرش با سلیقه، دو گلدان پتوس کنارشان گذاشته بود و پتوس‌ها را دور آن‌ها کشیده بود و منظره‌ی زیبایی ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر کسی پشت ستون‌ها می‌ایستاد، به فضای داخلی دید داشت ولی کسی او را نمی‌دید. به همین علت پشت ستون ایستاد و نگاهش در سالن چرخید.

با دیدن دخترها در کنار عمه‌عالیه و حبیبه اخم در هم کشید. فکر اینکه در حال ورد خواندن در گوششان هستند اعصابش را به هم می‌ریخت. صدایشان آنقدر بلند بود که نیاز نبود برای شنیدن تلاشی کند.

-راست می‌گی، عمه‌جون؟ گنج تو خانواده است؟

قدرت حرکت را از دست داد. یک‌روزه تمام تلاش آن‌ها برای درگیر نکردن دوقلوها از بین رفته بود.

-آره، عزیزم. بابابزرگ ما سر همین کشته شد! توی وصیت صمصمام‌خان، جدِ جدِ ما، اومده که گنج

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط دردسر دفن شده. نمی‌دونم چرا پیرمرد مثل آدم نگفته گنج کجاست. می‌گن اون گنج اونقدر بزرگه که کل خاندان رو پولدار می‌کنه! می‌گن پیشینه‌ی گنج می‌رسه به دوران نادری. بعد از مرگ صمصمام‌خان و باز کردن وصیت‌نامه‌اش کلی آدم تو فامیل نیست و نابود شده.

شیده بود که با کنجکاوی جلو کشید.

–از کجا معلوم؟ شاید یکی از همونا گنج رو برداشته و فرارکرده!

حبیبه نچی کرد.

–محاله! اگر پیدا شده بود، می‌فهمیدیم.

شیدا کنجکاو پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا؟

-می‌فهمیدیم دیگه! شما زرنگ باشید، عمه! شاید بالاخره گنج رو پیدا کردیم. باباتون نگفت تو دست جنازه کاغذی، چیزی بوده باشه؟ نگفت اون جسد چندساله بوده؟ نشونی، چیزی نداشته؟

شیده ابرو درهم کشید و شیدا هم ایستاد.

-بابا اصلاً به ما نگفته بود گنج هست، عمه! چه حرفا می‌زنیدا! ما تا قبل از اومدن شما اصلاً نمی‌دونستیم یه جسد پیدا شده.

شهاب طاقتش تمام شد و از پشت ستون بیرون آمد و در دیدرس عمه‌هایش قرار گرفت. عالیه به‌وضوح از دیدنش جاخورد.

-برید بالا، دخترا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیده نگاهی به برادرش انداخت و با دیدن جدیتش دست شیدا را گرفت و به‌سرعت بالا رفت.

-چته، عمه؟ طلب داری؟ داشتیم حرف می‌زدیم.

حبیبه حرف عالیه را دنبال کرد و رو در هم کشید.

-همچین اونا رو بالا فرستادی انگار جرم کردیم!

-این دوتا بچه‌ن. بابا تا الان نذاشته درگیر این چرت‌وپرتا بشن! اینا چیه بهشون گفتید؟ نمی‌گید سر پربادشون کار دستشون بده؟

-چرت‌وپرت چیه، عمه جون! این گنج واقعیه. پدربزرگمون سر همون گنج نیست‌ونابود شد. تازه همه می‌دونند داشته به گنج می‌رسیده! این دوتا هم وقت شوهرشونه و بچه نیستند. حق ماست که بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

یک عمر خفت‌کشیدن و حرف‌خوردن، به اون گنج برسیم.

-اولاً بچه‌ن و کو تا شوهر دادنشون! ثانیاً بر فرض که پدربزرگ شما داشته به گنج می‌رسیده یا حتی پیداشم کرده باشه، اون گنج میراث بوده و وقتی پیدا بشه به همه تعلق داره.

-چه حرفا! هرکی پیدا کرد مال خودشه.

شهاب نیشخندزنان صندلی را کنار کشید و روبه‌روی عمه‌هایش نشست.

-از کجا معلوم؟ شاید پدربزرگتون به قول شیده گنج رو پیدا کرده و فرار کرده باشه! الانم شما، عمو و عمه‌هایی جای دیگه داشته باشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM] ،

۱۰۵

حبیبه اخم درهم کشید.

–اون رو کشتن، عمه! همه می‌دونند.

–از کجا می‌دونند، حبیبه؟

سر حبیبه به سمت برادرش که با اخم‌های درهم کنار همسرش، میان دو ستون ایستاده بود نشست. متوجه آمدنشان نشده بودند.

–تو دیگه چرا، صدرالدین! بابابزرگ داشته بچه‌دار می‌شده. همه می‌گن که خاطرخواه زنش بوده. می‌آد و به زنش می‌گه گنج رو پیدا کرده و فردا پس‌فردا درش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آره و با هم از این شهر نفرین‌شده می‌رن! بعد یک‌هو ناپدید می‌شه! دلیل از این واضح‌تر؟

-از کجا معلوم ناپدیدشدنش برای این نبوده که نخواسته گنج دست کسی بیفته؟ می‌دونید که مادربزرگ فردای همون شب که شوهرش بهش می‌گه گنج رو پیدا کرده، می‌ره و می‌ذاره کف دست مادرش و کار به جایی می‌رسه که شب خواهر و برادر و پدر و مادرش خونه‌ش بودند و منتظر اومدن شوهرش با گنج! می‌بینید؟ شاید واقعاً فرار کرده باشه!

عالیه کلافه نفسی کشید.

-اون گنج پیدا نشده، داداش! گواهش همون جسد توی باغچه! من که می‌گم جسد مال پدربزرگ ماهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین خسته از بحث فرسایشی جلوتر آمد.

–اون جسد نهایت مال چهل و پنج سال قبله. من که نوه‌ی بزرگ پدربزرگم، پنجاه و شش سالمه.

پدربزرگ وقتی ناپدید شد که مادرمون هنوز به دنیا نیومده بود.

حبیبه اخم در هم کشید و صدایش را پایین آورد.

–شاید مخفیش کرده و بعد برگشته برش داره که کشتنش!

شهناز وحشت‌زده دست همسرش را فشرد.

–این همه سال کجا بوده؟ چه سندی دارید؟ جز پدربزرگ ما، بابای شهناز و یونس هم ناپدید شدند. اونم توی همون بازه‌ی زمانی فراموش نکنید! اون

رمان بازار
romanbazar.ir

جسد، اگر مال یک غریبه نباشه، بیشتر از اینکه برای پدربزرگ ما باشه، برای اون دوتا می‌تونه باشه!

عالیه نیشخند زد.

-یونس که بعد از عروسی مژده و اون افتضاح، غیبش زد. هیچ وقتم دنبال گنج نبود! بدبختِ عاشق به بیابون زد!

نیم‌نگاهی به شهناز انداخت و لب گزید. صورت شهناز رنگ‌پریده بود.

-آقایاور هم...چی بگم والا!

شهناز با چشم‌هایی پر از آب به خواهرشوهرش نگاه کرد.

-بابام چی، عالیه‌خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته بابات سال‌ها دنبال گنج گشت اما همه می‌دونند از دست مادرت گذاشت و رفت.

صدای اعتراض صدرالدین بلند شد.

-کافیه، عالیه! حرمت خودت رو نگه دار! همه می‌دونند آقایاور فردای روزی که به پسرش گفت گنج رو پیدا کرده، ناپدید شد. نمی‌ذارم با این حرفا خانوادەم رو اذیت کنید.

عالیه پشت چشمی نازک کرد و ایستاد. حبیبه هم به دنبالش.

-خان‌داداش، اگر فکر می‌کنی با این کارا و حرفات من و حبیبه رو دور می‌کنی تا گنج پیدا بشه و بالا بکشیش، اشتباه می‌کنی. ما اینجا می‌مونیم تا تکلیف اون جسد روشن بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شوهراتون که انگار خیلی هم راغب نیستند. به‌خصوص که یکیشون سابقه‌ی ضرب‌وجرح هم داره و همون موقع‌ها به دلیل نامعلومی حسابی آسیب دیده بود.

حبیبه با خشم برای برادرش انگشت تکان داد.

–حواست باشه داری من و شوهرم رو به چی محکوم می‌کنی، صدرالدین!

–صدرالدین جلو آمد و انگشت خواهر را به دست گرفت.

–من کسی رو تهدید نکردم. فقط می‌گم قبل از هر حرفی ببینید شوهراتونم دوست دارن سرک بکشید توی این کثافت یا نه! یادتون که نرفته با چه بدبختی‌ای شوهر کردید. خواستگار نداشتید و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر دادن دختراتون و زن‌دادن پسراتون مجبور شدید کوچ کنید. بس کنید. نذارید دوباره حرفمون سر زبونا بیفته.

–حرفمون سر زبونا افتاده، داداش! آبم که از سر بگذره، چه یک وجب چه صد وجب!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۶

خانه‌ی ساکتشان بیشتر از همیشه ساکت به نظر می‌رسید. آنقدر ساکت که حتی صدای قلنج در و پنجره را می‌شنید و با هر صدایی از جا می‌جست. به همین زودی به بودن پدرش عادت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیس از باران نگاه کرد. یک ساعتی بود که باران تند و بی‌وقفه می‌بارید و پنجره بخار زده بود. به ساختمان‌های بلند اطرافشان نگاه کرد و آه کشید. شهر در سایه‌ی ابرهای تیره، تاریک دیده می‌شد. این شهر لایه‌های زیری و رویی زیادی داشت. در بدو ورود خیابان‌های عریض و طویل دیده می‌شد و ظاهری مدرن اما در دل شهر، خیابان‌های قدیمی با کوچه‌های تنگی بود که هنوز سنگ‌فرش بودند و ماشینی توان عبور از آن را نداشت، با فرهنگی قدیمی و گاهی دست‌وپاگیر.

خانه‌هایی در میان درختان قدیمی با آینه‌کاری و سقف‌های طاق‌وچشمه‌ای که هزاران اسرار در خود پنهان داشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

او مانند این شهر دارای لایه‌های متفاوت شده بود. روی ظاهری‌اش زنی موفق، استاد دانشگاه و پژوهشگر بود؛ زنی قوی و متکی‌به‌نفس که همه به او اعتماد می‌کردند، اما در لایه‌ی زیرین دختری ترسیده و نگران بود که از آینده بیم داشت و خودش را می‌کشت تا از تنهایی نترسد و قوی بماند. دختری که آنقدر خودش را کشته بود که برای خودش هم ناشناس شده بود. با خودش زمزمه کرد تا کی پوسته‌ی ظاهری مقاومت می‌کند و همه باطنش را می‌بینند؟

انگشتی روی شیشه کشید و اشک شیشه راه افتاد. به یاد وسواس مادرش انگشتش را جمع کرد و عقب کشید. باز نگاهش در خانه‌ی خالی چرخید. از دیروز

رمان بازار
romanbazar.ir

و درست بعد از بازگشت از کلانتری، پدرش در خود فرو رفته بود و می‌شد نگرانی را در چهره‌اش خواند. امروز هم از خانه بیرون رفته بود و او مانده بود و افکاری مغشوش و تنهایی که دیگر دوست نداشت.

صدای تلفنش در خانه‌ی ساکت پیچید و ترساندش. برای خودش سری به ملامت تکان داد، به سمت تلفن که روی اپن آشپزخانه رهاشده بود رفت و آن را برداشت. با دیدن شماره‌ی صادق نگران شد. به‌خاطر آمدن پدرش، به‌کل صبورا و مشکلاتش را فراموش کرده بود. فکر کرد در نبود پدرش فرصت مناسبی است که با صادق درباره‌ی مهدی حرف بزند. با همین فکر تلفنش را پاسخ داد.

-الو؟ سلام، آقاصادق!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پریشان صادق در گوشی پیچید.

-سلام، خوبین؟ سهاخانم...صبورا با شما تماس نگرفته؟

حرف بدون مقدمه‌چینی صادق و صدای مضطربش، نگرانش کرد.

-دو روز پیش باهم حرف زدیم. چطور؟ طوری شده؟ به نظر نگرانید!

-صبورا از خونه بیرون زده! دارم دیوونه می‌شم. تا بابا اینا نفهمیدن باید پیداش کنم!

-یعنی چی، آقاصادق؟ موضوع چیه؟ صبورا که بچه نیست گم شده باشه، برمی‌گرده.

-گم نشده...فرار کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناباور تکرار کرد«فرار؟» صادق در آن‌سوی خط اتاق صبورا را برای بار صدم بالا و پایین رفت و به چشم‌های پر از دلخوری و نگرانی هنگامه و چشم‌های گریان و ملتمس مادرش نگاه کرد.

-آره! قرار بود امشب براش خواستگار بیاد. خواستگار که چه عرض کنم، بله‌برونش بود. دیروز که فهمید هیچ واکنشی نشون داد. خیلی تعجب کردم. بابا بهش اجازه داد با مامان‌نسترن امروز صبح برن خرید. توی پاساژ می‌ره برای پرو و یک‌هو غیبش می‌زنه!

سها خودش را روی مبل رها کرد. خوش‌دلانه زمزمه کرد:

-شاید رفته یه مغازه‌ی دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این حرفا خودتون رو فریب ندید! فرار کرده. بیچاره مامان دو ساعت همه‌جا رو گشته. ترسون برگشته خونه با این فکر که شاید برگشته باشه. اما...بازم خبری ازش نبوده. هنگامه‌خانم زنگ زد به من. همه‌جا رو دنبالش گشتم، اما آب شده رفته زیر زمین! ترمینال هم بلیت نگرفته بود. نمی‌دونم کجاست. اینجا کوچیکه، دوست زیادی هم نداره، بیشتر از این پرس‌وجو کنم می‌شه بی‌آبرویی.

-چاره چیه؟ باید بفهمید کجاست!

-سه‌چهار ساعته پیداش نیست. کم‌کم بابا و آقاجون و عموها می‌رسند! بابا از صبح داره سفارش می‌فرسته خونه!

سها کلافه دستی میان موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنید که ترمینال نرفته؟ شاید داره می‌آد اینجا!

-کاش همین‌طور بود. منم همین فکر رو کردم ولی ترمینال نرفته بود. با آژانس‌ها حرف زدم. حتی با اون آقایی که شما رو می‌برد، حرف زدم، اونجا نرفته. حتی دوربینای اطراف ترمینال و پاساژ نشونش ندادند.

صادق کلافه به هنگامه نگاه کرد و سها آب دهانش را قورت داد. حرف‌های صادق ثابت می‌کرد که از روابطش برای پیدا کردنش خواهرش استفاده کرده است. صدای صادق لرزید.

-تو رو خدا اگه اومد اونجا یا بهتون زنگ زد و خبری داد، خبرم کنید. تلفنش رو نبرده که ردش رو بگیرم. پخش بشه فرار کرده، بی‌آبرویی می‌شه و اونی که می‌سوزه قبل از بابا، خودشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM] ،

۱۰۷

–دارید به‌زور شوهرش می‌دید! بچه نیست. چطور می‌تونید این حرف رو بزنید، آقاصادق!

–می‌گید باید فرار می‌کرد و با آینده‌ش بازی می‌کرد؟ عجله کرد. من با محمدحسین حرف زده بودم...سرگرد بهم زنگ زد و من رو در جریان حرفای شما گذاشت. من باید می‌فهمیدم کدومشون به درد خواهرم می‌خوره! محمدحسین هم اندازه‌ی داداشِ سرگرد، دم از دوست داشتن می‌زنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از نگاه غرق آب نسترن و چشم‌های هنگامه دور کرد. نسترن حال بدی داشت.

-خب...نتیجه؟

سها نگران گوشش را به گوشی فشرد. انگار که این‌گونه زودتر جواب را می‌شنود.

-محمدحسین از همه‌ی مشکلاتش خبر داره. از بیماری بچگیش. از سخت‌گیری‌های بابا...از مرگ مادرمون و علت مرگش...می‌گه صبورا قبول کنه موقت میان اونجا تا درس صبورا تموم بشه. سهاخانم، این مرد جایی برای ایراد نمی‌ذاره. من چطور به بابام بگم خواهرم خاطرخواه یکی شده که از هر نظر از خواستگاری که داره پایین‌تره! اونم وقتی محمدحسین منطقی هر شرطی گذاشتم قبول کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آهی کشید.

–باید بهش می‌گفتید خواهرتون عاشق شده! اگه آدم عاقلی باشه سمت زنی نمی‌ره که یکی رو دوست داره تا زندگیش خراب بشه!

صادق دست در موهایش کشید و آن‌ها را پریشان‌تر کرد. نگاهش روی نسترن نشست.

–عمه‌ش بهش گفته! گفته مهم نیست. شروشور جوونیه و از سرش می‌افته!

سها ناباور لب گزید. این مرد یا مجنون بود یا مستبد یا عشق کورش کرده بود یا خودخواهانه داشت با آینده‌ی خودش و صبورا بازی می‌کرد.

صدای کلیدی که در سوراخ چرخید باعث شد سرضرب بایستد. چشم‌هایش روی قامت کسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شد ثابت ماند. صدای صادق در گوشش تکرار می‌شد.

-الو؟ سهاخانم...حواستون با منه؟ اگه خبری شد بهم می‌گید؟ الو؟

سها به دختر چادر پوش نگاه کرد. چشم‌های خیس و درشتش در میان صورتش می‌درخشید. برخلاف همیشه چادر سنتی به سر داشت و مثل بید می‌لرزید.

-خب...خبرتون می‌کنم.

-ممنونم. اگه شماره‌ی دوستای دانشگاهش رو دارید برام بفرستید. من برم ببینم چکار می‌تونم بکنم!

سها بی‌توجه خداحافظی گفت و به قامت خیس دختر مقابلش نگاه کرد. صبورا قدم تند کرد و خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آغوش سها انداخت. سها گیج و ناباور صدایش کرد.

-صبورا، چکار کردی؟!

-فرار کردم...داشتن...شوهرم می‌دادن!

ناباور بدن خیس و لرزان صبورا را به آغوش کشید. صدای یاالله‌ی که از بیرون آمد باعث شد، چشم‌هایش از نگرانی گرد شود. صبورا بود فین‌فین‌کنان خودش را عقب کشید.

-روسری بپوش؛ مهدیه.

سها نفسی کلافه کشید و به سمت رخت‌آویز رفت. برای صبورا سری به تأسف تکان داد و روسری پوشید. چادر رنگی را پوشید و در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی مردی که در آستانه‌ی در ایستاده بود ثابت ماند. چشم‌های مهدی هم سرخ و خسته بود و بدنش خیس. کنار کشید تا مهدی وارد شود. مغزش درد گرفته بود.

–من مقصرم. دیشب...دیشب بهش زنگ زدم...اومد...اومد دنبالم.

سها ناباور نگاهشان کرد.

–تو هم سرباز فراری شدی، آقامهدی؟ دیوونه شدی؟

–مرخصی گرفتم. نمی‌تونستم بمونم تا از دستم بره!

–هردوتون...دیوونه شدید. باورم نمی‌شه!

–بابا...بابا مجبور می‌شه کنار بیاد...من زن محمدحسین نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممکن هم هست طردت کنه، صبورا! حماقت کردید، هر دوتون!

صبورا چادر خیسش را دور خودش پیچید. صدای تند باران هنوز به گوش می‌رسید.

-با چی اومدید که هر دوتون خیسید؟

مهدی جوابش را داد.

-موتور دوستم رو گرفتم.

سها آهی کشید. به سمت آشپزخانه رفت تا برای دو عاشق دیوانه چیز گرمی بیاورد. قبلش تلفنش را برداشت تا صادق بینوا را باخبر کند. باورش نمی‌شد حتی لحظه‌ای از تماس صادق نگذشته، صبورا را مقابلش ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به کسی نگو، سها!

سها برای صبورا اخم کرد و چایی را که برای پدرش دم کرده بود داخل فنجان ریخت.

–بچه نباش، صبورا! کارتون اشتباه بود. امشب می‌گفتی نه!

–نه و آره‌ی من برای اونا که اومدن شیرینی‌خورون مهم نبود. محمدحسین به حرف من گوش نمی‌داد. نمی‌شد منصرفش کنم.

–هم خودت رو توی دردسر انداختی هم نسترن‌خانم رو.

–پس خبر داشتی. بهت زنگ زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان صادق خبرم کرد. هیچ فکر کردی چه بلایی سرشون آوردی؟

صبورا فینی کرد و اشکش را پاک کرد.

-بابات حتماً فکر می‌کنه نسترن‌خانم کمکت کرده! می‌دونی ممکنه چقدر براش بد بشه؟ فکر نکردی توی اون شهر کوچیک بپیچه چطور خودت و خانواده‌ت بی‌آبرو می‌شید؟

مهدی ناراحت پا بر زمین کوبید.

-ازدواج می‌کنیم. جرم نمی‌کنیم، سهاخانم!

سها برای او چشم‌غره‌ای رفت.

-به همین راحتی؟ اینجا که شهر بزرگ‌تریه اگه یه دختر با پسری فرار کنه دیگه کسی قبولش نمی‌کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

حکم بدکاره می‌گیره. وای به حال اون شهر کوچیک! عقلتون کجا بود؟! ازدواج می‌کنید؟ می‌دونید پشت سرتون تا کجا حرف می‌زنند؟ می‌دونی بی‌آبرو می‌شی، صبورا؟ می‌دونی خانواده‌ت دیگه نمی‌تونند سر بلند کنند؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۸

هق‌هق صبورا بلند شد.

-تا اینجا همه‌ش گریه کرده. شما دیگه اذیت نکنید تو رو خدا! اومدیم پیش شما که کسی ملامتمون نکنه.

آهی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس پیش آدم درستی نیومدید. صبورا می‌دونه من ترجیح می‌دم جلوتون بگم اشتباه کردید نه اینکه سکوت کنم و بعد پشت سرتون بگم.

تماسش را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. با اولین زنگ، مخاطبش پاسخش داد.

-سلام، بابا!

-سلام، دخترم!

-کی می‌آید خونه؟

-کم‌کم. پیش فرهادم. بهت سلام می‌رسونه.

سها انگشت میان ابروهایش گذاشت و فشارش داد. فکرش را نمی‌کرد امروز پدرش مهمان دکتر زندی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام برسونید. بابا...اینجا مشکلی پیش اومده...اگه می‌شه زودتر بیاید.

هاشم نگران در گوشی زمزمه کرد.

-چی شده، دختربابا؟

-پشت تلفن نمی‌تونم توضیح بدم...فقط زودتر بیاید، به کمکتون نیاز دارم!

-نگرانم کردی. با فرهاد الان راه می‌افتم.

سها خداحافظی گفت و به چشم‌های متعجب صبورا نگاه کرد.

-بابا دو شب پیش اومده؛ تنها.

صبورا نگران به مهدی نگاه کرد.

-حالا...حالا چکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها برایش اخم کرد و به اتاق اشاره کرد.

-پاشو لباست رو عوض کن. سرما می‌خوری. بابای منم لولوخورخوره نیست. نیاز به یک بزرگ‌تر داریم مشکل رو حل کنه.

این را گفت و مجدداً شماره گرفت. صبورا ترسیده کنارش ایستاد.

-زنگ نزن. تو رو خدا، سهاجون!

همان موقع تماس برقرار شد.

-سلام، آقاصادق!

به صبورای نگران و شاکی نگاه کرد. صبورا دست روی دهانش گذاشت و هق زد. صدای نگران صادق در گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام، خبری پیدا کردید؟

–خواهرتون پیش منه.

–چی؟ اونجاست؟! گوشی رو بهش بدید...مگه دستم بهش نرسه!

–الان نه شما حال خوبی دارید نه اون. زنگ زدم از نگرانی دربیاید. بعداً حرف بزنید.

–از نگرانی دربیام؟ الان؟ چی باخودتون فکر کردید، سهاخانم؟ بابام بفهمه اونجا رو به آتیش می‌کشه!

صدای فریاد صادق باعث شد صبورا از وحشت چشم ببندد. وقتی حال صادق این بود، پدرش قطعاً دیوانه می‌شد. احساس کرد جای دست‌های پدرش روی گردنش دوباره می‌سوزد. صدای سها به خودش آورد. بخشی از مکالمه را نشنیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه فکری بکنید و مراسم امشب رو به هم بزنید. منم ببینم با این دوتا دیوونه چکار کنم!

-دوتا...دوتا دیوونه؟!

نگاه خشمگین سها این بار روی مهدی نشست که هنوز حق‌به‌جانب نگاهش می‌کرد.

-با داداش سرگرد اینجاست!

-من اون پسره رو می‌کشم! مگر دستم بهش نرسه! باید می‌فهمیدم اگر این دختره‌ی احمق پشتش گرم نباشه، غلط زیادی نمی‌کنه.

-آقاصادق! فعلاً به‌جای فکر کردن به راه و روش کشتن بهتره فکر کنید مراسم امشب رو چطور بپیچونید که نه سیخ بسوزه و نه کباب و آبروی کسی نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ظریف زنانه‌ای در گوشی پیچید.

–اون رو بسپارید به من. حال صبورا خوبه؟

سها صدای نسترن را شناخت با ناراحتی برای صبورا سری به تأسف تکان داد. صبورا با بغض سرش را برای شنیدن نزدیک کرد.

–سلام، نسترن‌خانم! بله خوبن. شما برید فکری کنید که کسی نفهمه چی شده. به‌خصوص مهموناتون.

–باشه...همین‌قدر که سالمه و جای ناجور نرفته خدا رو شکر! خودش حتماً می‌دونه چکار کرده و پای کارشم می‌مونه. امشب رو من حل می‌کنم ولی بهش بگید نسترن دیگه پشتت درنمی‌آد. فردا باید جواب بابات رو بدی. دیشب آقاجونش بهم گفت دایه‌ی مهربون‌تر از مادر! نامادری که بچه شوهرش رو خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ نکرده! به صبورا...بگید امشب آخرین شبیه که پشت اشتباهش درمی‌آم و نامادری می‌شم.

سها با ناراحتی لب گزید.

-باشه، نسترن‌خانم! بهش می‌گم.

خداحافظی گفت و همان‌طور که صدای گریه‌ی نسترن در گوشش می‌پیچید تماس را قطع کرد.

صدای هق‌هق صبورا بلند شد.

آنقدر عصبانی بود که توانایی کتک زدن هر دو را داشت. تلفنش را برای بار سوم روی گوشش گذاشت.

-دیگه به کی می‌خواید زنگ بزنید؟ شهر رو خبر کردید. از اولم مخالف اومدن به اینجا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کلافه نفسش را بیرون داد و مهدی حق‌به‌جانب حرفش را ادامه داد.

–هه. حتماً این بار نوبت منه. اگه می‌خواید این بار به بزرگ‌تر من زنگ بزنید، نیازی بهش ندارم. پای کاری که کردم ایستادم، تا تهشم هستم.

صدای بوق برقراری تماس در گوشش پیچید.

–حتی اگه تهش بشه جدا شدن از کسی که دوستش داری و بی‌آبروییش؟ فکرش رو کردی اگه اون مردی که حتی با وجود اینکه می‌دونه صبورا یکی رو دوست داره، بازم می‌خوادش، این بارم روی حماقتش چشم ببنده و صبورا مجبور بشه باهاش ازدواج کنه، چی می‌شه؟

صبورا با ناباوری پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقامحمدحسین...می‌دونه؟

-نمی‌ذارم! از روی جنازه‌م باید رد بشن بذارم صبورا زن یکی دیگه بشه.

سها از حرص غرید. دلش به حال صبورا سوخت که بین دو احمق گیر افتاده بود. هرچند خود صبورا هم دست کمی از آن‌ها نداشت.

-حقا که بچه‌ای و داداشت حق داشت نگران ازدواج کردنت باشه!

-مهدی اونجاست، سهاخانم؟ با صبورا؟

صدای نگران مرتضی بود که در گوشی می‌پیچید.

تماس وصل شده و متوجه نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام، انگار خبردارید چی شده! بیاید اینجا. عقل من برای حل این خراب‌کاری کفاف نمی‌ده!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۰۹

– داداش صبورا یک ساعت قبل بهم زنگ زد. دنبال مهدی می‌گشت. گفت زنگ زده به مهدی و جواب نداده. گفتم پادگانه. همین الان فهمیدم مهدی مرخصی گرفته و من خبر ندارم. شستم خبردار شد خبریه. من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها فکر کرد مهدی و صبورا باید زره آهنین بپوشند تا با این دیو خشمگین روبه‌رو شوند.

مهدی عصبانی نگاهشان می‌کرد.

دست صبورا را کشید و به اتاق برد تا لباس عوض کند. پیراهنی از پدرش را هم برای مهدی برد.

–انرژیت رو برای قانع کردن داداشت نگه‌دار، آقامهدی. اگه اون قانع و آروم شد، بابای صبورا هم می‌شه.

–من بچه نیستم، تهدیدم نکنید.

–مثل نوجوون‌ها تصمیم گرفتید، بعد می‌گید بچه نیستید؟! کدوم بیست‌وپنج ساله‌ای دوست دخترش رو ترغیب به فرار می‌کنه؟ مگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی غرید.

–دست شما درد نکنه. قصدم بد بود می‌آوردمش اینجا؟

سها همان‌طور که اتاق را ترک می‌کرد تا به مهدی فرصت عوض کردن لباسش را بدهد، جواب داد.

–خودت چند دقیقه قبل گفتی مخالف اومدن به اینجا بودی. من از صبورا انتظار ندارم درست فکر کنه چون تحت‌فشار بوده ولی تو کاملاً ناامیدم کردی.

این را گفت و وارد اتاق صبورا شد. تا نیم ساعت بعد در این خانه ولوله برپا می‌شد. دعادعا کرد پدرش زودتر برسد.

به صبورای غم‌زده و ترسیده نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب، حالا تعریف کن این نقشه‌ی زیرکانه(!) کار کی بود؟

صبورا لرزید و لبه‌های ژاکتی که تازه پوشیده بود را به هم نزدیک کرد.

-راستی راستی...آقامحمدحسین...می‌دونه من...یکی رو دوست دارم و...بازم...من رو خواسته؟

-بله! هم این رو قبول کرده و هم درس خوندنت رو!

اشک صبورا روی گونه‌اش چکید.

-عجله کردی، صبورا! باید صبر می‌کردی و با خواستگارت حرف می‌زدی. شاید اونقدر عاقل بود که کارتون با مشاوره حل می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

–من مهدی رو دوست دارم. نمی‌خواستم...مثل مامانم...بدبخت بشم.

–امان از دست تو. کاش می‌فهمیدم چرا اینقدر زندگیت رو با مادرت مقایسه می‌کنی! بلند شو بریم بیرون، باید باهاتون حرف بزنم.

صبورا نگاهی به چادر روی سر سها انداخت.

–لباست خوبه، صبورا! پشت موتور فکر محرم و نامحرمی نکردی؟

صبورا لب گزید و از خجالت سرخ شد.

–بینمون ساک بود.

سها خنده‌اش را خورد. مانتویی به تن کشید و چادر صبورا را پس داد و از اتاق خارج شد. نگاهش به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مهدی نشست. در پیراهن پدرش غریب دیده می‌شد. لباس برایش گشاد بود.

برایش چای ریخت و به دستش داد.

-فکر می‌کردم عاقل‌تر از صبورایی.

-نمی‌تونستم ببینم شوهرش می‌دن.

-احساسی عمل کردید خواستگار خوبی داره، با این کار وزنه رو به ضررتون جابه‌جا کردید.

-امشب بله‌برونش بود؛ دیگه کدوم وزنه؟

-درسته اومده بودن برای نامزدی، اما می‌شد کاریش کرد. من یک چیزی رو خوب می‌دونم. داداشش تو جبهه‌ش بود، زن‌باباش هم. وقتی هر دو ساکت بودند، یعنی قرار نبوده اتفاق بدی بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی اخم کرد.

.–دست شما درد نکنه! اتفاق بد نمی‌افتاد؟ راستم می‌گید. فقط شوهر می‌کرد. اونم به یکی که...

از حسادت صدایش لرزید.

–همه‌چیز تمومه. منم یه سرباز که هنوز از خدمتش مونده و خونه و زندگی نداره و خودش رو بکشه شش ماه دیگه دستش پر می‌شه، با عاقله مردی که همه‌چیز داره برابری نمی‌کنم! راستم می‌گید بودنش با من بده.

کانال تلگرامی شهرک رمان ☜ @shahrkroman

مهدی عصبی فنجان را روی اپن گذاشت و به سمت در رفت. نگاه سها روی صبورایی نشست که از اتاق بیرون آمده و پر بغض و ناباور به مهدی نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه! همین‌قدر می‌خوای پشتش بمونی؟ این گند رو صبورا تنها نزده، باید پای کارت بمونی، آقامهدی! راستش رو بخوای، اگه اون مرد قبول نکرده بود که با وجود عاشق بودن صبورا شوهرش بشه، آره! می‌گفتم از تو بهتره، اما حالا می‌گم یا مجنون این تحفه است که عشق در این حد خطر داره یا اگه هم صرفاً لج‌ولجبازی باشه، که بدتر از مورد قبلیه!

مهدی با دندان‌های کلیدشده سرش را به دیوار تکیه داد. می‌دانست اشتباه کرده است ولی شب قبل وقتی صدای گریه‌ی صبورا را شنیده بود، دیوانه شده بود. توان از دست دادنش را نداشت. به سمت صبورا چرخید و در چشم‌هایش زل زد ولی حرفش را خطاب به سها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من دوستش دارم، سهاخانم! حاضرم این رو به همه‌ی دنیا بگم. تمام تلاشمم می‌کنم خوش‌بختش کنم. تلاش می‌کنم تا کم‌وکسر نداشته باشه، اما چه کنم که دختر تاجر بنشنه و خواستگار خوب زیاد داره و طول می‌کشه تا زندگیش با من، هم‌سطح زندگی خونه‌ی پدرش بشه. من دوستش دارم و نباشه...دق می‌کنم.

سها ایستاد و از داخل یخچال برای مهدی آب ریخت. به کار مرد جوان آب بیشتر از چای می‌آمد. نیم‌نگاهی به صبورای لرزان کرد. قطعاً صبورا انتخابش را کرده بود که زیر باران تند زمستانی با این مرد فرار کرده بود. لیوان آب به دست به سمت در رفت. لیوان را به دست مهدی داد و هر دو را به سمت تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش کف سالن هدایت کرد. هر سه روی قالی نشسته بودند که صدای زنگ در بلند شد و نگاه نگرانشان در هم قفل شد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۰

زمان زیادی از تماس‌هایش نگذشته بود و نمی‌دانست چه کسی پشت در است. ایستاد و هم‌زمان صبورا و مهدی هم بلند شدند. از چشم‌هایشان نگرانی می‌بارید.

-نگران نباشید، کسی اینقدر زود نمی‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم‌های کوتاه خودش را به در رساند. شخص پشت در بار دیگر زنگ را به صدا درآورد. از چشمی نگاهی به بیرون انداخت و متعجب در خانه را گشود. دیدن پدرش و دکتر زندی باعث شد بی‌اختیار زمزمه کند:

«سلام، بابا! چقدر زود رسیدید!»

از بلوار مفتح، محل کار دکتر، تا آنجا مسافت زیادی بود.

–سلام! با فرهاد تو مسیر بودیم که زنگ زدی. خیلی فاصله نداشتیم.

فرهاد شوخی کرد.

–الان استاد، راهمون نمی‌دید چون زود رسیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی خجل زد و عقب رفت تا داخل شوند.

-بفرمایید داخل.

آرزو کرد کاش پدرش تنها بود! جلوی دکتر نمی‌دانست اوضاع را چطور جمع کند. ویلچر به داخل هل داده شد و نگاه هاشم زودتر از رفیق قدیمی‌اش فضای داخلی خانه را دید و نگاهش روی دختر و پسر ایستاده‌ی داخل سالن نشست.

رنگ‌وروی پریده‌ی هر دو به‌علاوه‌ی لباسش که در تن پسر جوان بود، نشان‌دهنده‌ی وضعیت غیرعادی‌شان بود. با این حال لبخند به لب نشاند و در سلام پیش‌قدم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر که از دختر دورتر ایستاده بود، اول جوابش را داد سپس دختر با صدایی لرزان و چشم‌هایی فراری سلام کرد.

پسر با پا روی زمین ضربه می‌زد و چادر میان مشت دختر گره شده بود. شک نداشت مشکل هرچه هست، به آن دو مربوط است. نگاه از آن‌ها گرفت تا بیشتر از این معذبشان نکند. سها لبخندی به پدرش زد و کنار کشید تا دکتر هم وارد شود.

-بفرمایید داخل، عمو!

با صدای سها، نگاه مهدی روی صبورا نشست و اخم‌هایش در هم گره شد. ناراضی بود و دوست نداشت آنجا بمانند. دکتر نیم‌نگاهی از همان جایی که ایستاده بود به داخل خانه انداخت و عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مهمون داری، مزاحمتون نمی‌شم. نگرانت بودم، با بابات اومدم ببینم ازم کمکی برمی‌آد یا نه! اما الان می‌بینم نباشم بهتره. برو دخترم، راحت باش. به مهمونات برس؛ منم برم خدمت زهراخانم که یک لیست بلندبالا برای خرید داده!

متشکر به دکتر نگاه کرد که با صدایی آرام حرف‌هایش را به گوشش رسانده بود. فرهاد دستی بر شانه‌ی هاشم زد.

–بعداً می‌بینمت، نارفیق!

هاشم لبخندی زد و دوستش را بدرقه کرد و به سمت بچه ها چرخید. سها به صبورایی نگاه کرد که صورتش از خجالت سرخ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا، صبورا دوست و هم‌خونه‌ی من. دختر آقای کاظمی!

هاشم دختر را برانداز کرد و لبخند زد. همان‌طور که چرخ را به داخل هدایت می‌کرد، به دختر و پسر جوان نزدیک شد. شلوار پسر نم داشت و می‌شد علت اینکه لباسش در تن او بود را با توجه به باران بیرون، حدس بزند.

-پس صبوراخانم شمایی! کسی که دختر من رو وادار کرده از اون خوابگاه‌ها دل بکنه و من رو مدیون خودش کرده! خوش‌وقتم، دخترم!

صبورا با خجالت لب گزید و نگاهش روی ویلچر چرخید. انتظار دیدن پدر سها روی ویلچر را نداشت.

-منم خوش‌وقتم. اونی که مدیونه منم نه سهاجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم به سمت سها چرخید و به مهدی اشاره کرد.

–بابا، آقا رو معرفی نمی‌کنی؟

صدای نفس عمیق مهدی آمد. سها سعی کرد آرامشش را حفظ کند. در دلش هول افتاده بود.

–ایشون آقامهدیه، بابا! پسرهمسایه‌ی قدیمی ما توی کوچه‌ی سپیدار.

نگاه متعجب هاشم روی هر سه‌ی آن‌ها نشست. ناگفته پیدا بود که علت حضور مهدی در خانه‌ی دو دختر جوان برایش مورد سوال است.

–ببخشید مزاحمتون شدیم، آقای آذین!

–من خودم خونه‌ی دخترا مهمونم، پس مزاحم من نیستی! حالا چرا ایستادید؟ بشینید!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا با نگرانی به سها نگاه کرد. سها قدمی به پدرش نزدیک شد و پشت ویلچر ایستاد، باید قبل از آمدن مرتضی با پدرش حرف می‌زد.

-بابا، می‌شه با من بیاید توی اتاق؟ لازمه یه چیزایی رو بدونید.

هاشم سری برای دخترش تکان داد و بدون حرفی پیش افتاد و نگاه صبورا روی چرخ‌های ویلچر لغزید. سها به صبورا اشاره کرد و کنار گوشش زمزمه کرد.

-یه‌کمی کیک تو یخچال هست، بهتره بخورید؛ معلومه هیچ‌کدوم انرژی تو تنتون نیست. پکیج رو هم زیاد کن، سرما نخورید. من الان می‌آم.

این را گفت و به سمت اتاق‌ها رفت. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. چشم‌های پرسشگر پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش نشست و زیر سنگینی نگاهش، نفسش تند شد. نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید! مقابل پدرش ایستاد.

–بابا...اگه یه دختر و پسری، همدیگه رو بخوان، بعد...بابای دختر مخالف باشه، چکار باید بکنند؟

هاشم نفس عمیقی کشید.

–مشکل اون دوتا همینه؟

سها آب دهانش را قورت داد.

–تقریباً. صبورا خواستگاری داره که از نظر مالی در شأن خانواده‌ش هست؛ پولداره، سی‌سال داره و خونه و زندگیش هم درسته. از طرف دیگه مهدی کم‌سن‌وسال‌تره و خب باید همون چند سال اختلاف

رمان بازار
romanbazar.ir

سنی رو بدوئه تا برسه به خواستگار صبورا؛ آخرای سربازیش هم هست.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۱

هاشم ویلچر را به سمت دخترش چرخاند و دستش را گرفت و روی تخت نشاند.

–صبورا وقت برای ازدواج داره و این پسر هم باید خودش رو ثابت کنه. هر دو زمان نیاز دارند تا خودشون و علاقه‌شون رو به هم ثابت کنند. اما اینم بدون که همه‌چیز عشق و علاقه نیست، باباجان! پدر صبورا اشتباه نمی‌کنه؛ حق داره برای آینده‌ی دخترش نگران باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی باید به‌زور شوهرش بده؟ باید بدون رضایت براش بله‌برون بگیره و صبورا هم باید قبول کنه؟

هاشم اخم درهم کشید.

-قدر مسلّم نه! حرف آخرت رو اول بزن. دارن صبورا رو شوهر می‌دن و اون به تو پناه آورده؟ با هم فرار کردند؟

ابروهای سها از زیرکی پدرش بالا پرید.

-از کجا فهمیدید؟

-از رنگ پریده و چشمایی که دودو می‌زد. به اضافه‌ی لباسی که تن اون پسر بود. کمکشون کردی، سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پدرش پرسشگر بود و بازخواست‌کننده! دست سها روی سرش نشست.

–نه؛ اما شاید باید کمکشون می‌کردم، بابا! به‌جاش...به محض اینکه اینجا رسیدن به شما و خانواده‌هاشون خبر دادم. نمی‌دونم کارم درست بود یا نه! بابای صبورا هنوز خبر نداره و برادراشون به خونشون تشنه‌اند! اعتماد بچه‌ها رو از دست دادم.

سها ناراحت لب گزید.

–دوست بدی‌ام نه؟ بهم پناه آوردن و من به خانواده‌هاشون گفتم.

–تو دوست بدی نیستی. هرچند کمتر کسی کار تو رو می‌کنه. عاقل باشند باید بدونند بهترین کار رو کردی، ولی کسی که فرار می‌کنه عاقل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناراحت چشم بست. نمی‌خواست دوستش را آزار دهد ولی همیشه باور داشت راستگویی بهترین کار است.

-علت فرارشون چی بود؟

به چشم‌های پدرش نگاه کرد. دلش برای آرامش پدرش تنگ شده بود. همان آرامشی که همیشه حتی در اوج عصبانیت داشت و باعث می‌شد تمام کارهای خطایش را برای پدرش تعریف کند. حتی اگر می‌دانست بعد از آن تنبیهی مخصوص در انتظارش هست. آرامش پدرش مانع می‌شد پنهان‌کاری کند.

-گفتم...می‌خواستند به‌زور صبورا رو شوهر بدن. اینا چند وقته همدیگه رو دوست دارند، اما نمی‌دونم چرا صبورا می‌ترسید به باباش بگه. همه‌ش می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسم فکر کنه مثل مادرمم. من رو می‌کشه! کلاً آقای کاظمی بدبینه، بابا! بارها واکنش‌هاش رو دیدم. البته خود صبورا هم مقصره و باباش رو تحریک می‌کنه؛ مثلاً همین موضوع خراب‌شدن خونه و جسد رو از ترس باباش بهشون نگفت و باعث دردسرش شد. همین پنهان‌کاری باعث شده باباش بخواد شوهرش بده؛ اونم به کسی که صبورا، نمی‌خوادش!

هاشم با احساس دلشوره اخم در هم کشید. خلیل را خوب می شناخت، پدرش را هم. حدس علت حرف‌های صبورا سخت نبود. ماجرای ازدواج خلیل و همسرش را خوب می‌دانست.

–به همین دلیل فرار کرده؟ چرا پسره نرفته خواستگاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفسش را از سر استیصال بیرون داد.

-گفتم که از خواستگاره کمتره و صبورا می‌گه بابا به‌محض اینکه بفهمه پسر همسایه‌ی ما بوده، با بدبینیش روزگارش رو سیاه می‌کنه.

هاشم با ناراحتی ابرو در هم کشید. داستان زندگی خلیل انگار پیش چشمش تکرار می‌شد.

-خب؟

-هیچی دیگه. امشب بله‌برون بوده. این دوتا دیوونه هم نقشه کشیدند و فرار کردند. بازم خدا رو شکر نرفتن یه شهر دیگه! یه جای دیگه و اومدن اینجا...اما، بابا...آقای کاظمی بفهمه واکنش خیلی بدی نشون می‌ده. توی شهر هم بپیچه اینا فرار کردند، حتی اگر ازدواج هم بکنند، عاقبت خوبی منتظرشون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی یه مادر فولادزره داره که خاطر صبورا براش عزیزه ولی شک دارم اگه بفهمه با پسرش فرار کرده، بازم همون‌قدر ارج‌وقرب پیشش داشته باشه!

هاشم سرش را به ملامت تکان داد.

-گفتی پسره همسایه‌تون بوده؟

-آره؛ روبه‌روی خونه‌ی آقایوسف زندگی می‌کردند! خودش و دوتا برادراش و مادرشون. باباشون شهید شده!

هاشم با ناراحتی لب گزید.

-کار صبورا سخته! خیلی سخت. این دوتا با خودشون چه فکری کرده‌ن؟ تا دیر نشده صبورا باید برگرده! کی از خانواده‌ش می‌دونه اینجاست؟ برادرش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما بابا...آقای کاظمی رو چکار کنیم. بدتر از اون پدربزرگش رو!

–گوش کن، من...

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۲

صدای جیغ صبورا باعث شد سها از جا بپرد. قلبش تند می‌زد. زودتر از پدرش از اتاق بیرون رفت. دیدن صحنه‌ی مقابلش باعث شد آه بکشد. دست مهدی روی صورتش نشسته و مرتضی عصبانی مقابلش ایستاده بود. هر دو نزدیک در ایستاده بودند و صبورا در حالی که دست روی دهانش گذاشته بود، پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر مهدی ایستاده و می‌لرزید. متعجب به آن سه نفر نگاه کرد. متوجه زنگ در و باز شدنش نشده بود.

-اینجا چه خبره؟!

با صدای پدرش سرها به سمتشان چرخید. نگاه مرتضی عصبانی و شرمگین بود. پدر سها را در کلانتری دیده بود و مقابلش احساس خجالت می‌کرد. با دیدن آن‌ها سر به زیر انداخت و سلام کرد. مهدی پوفی کشید و به سمت دیواری که مشرف به بالکن خانه بود راه افتاد. جای دست مرتضی روی صورتش پیدا بود.

سها سری به ملامت تکان داد و نگاهش روی دست مشت شده‌ی مرتضی نشست. صبورا نگاه خیسش به دنبال مهدی بود و از سها نگاه می‌دزدید. هاشم

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلچرش را به جلو هدایت کرد. نگاهی به جوان تازه‌وارد کرد. لباس فرم پلیس بر تن داشت و شقیقه‌هایش سرخ بود. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و دست‌هایش چنان مشت بود که رگ‌هایش برجسته دیده می‌شد.

-شما باید برادر آقامهدی باشی، درسته؟

مرتضی سرش را پایین انداخت. از نسبتش خجالت می‌کشید.

-بله.

هاشم به مردهای جوان نگاه کرد. لازم به توضیح اتفاق رخ‌داده نبود.

-بهتره بشینید. سها برام گفته چه اتفاقی افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی نگاه طلبکارش را به نگاه فراری و خیس صبورا دوخت. صبورا لب گزید و از جمع فاصله گرفت و نگاه سها به دنبالش کشیده شد. مرتضی کفشش را داخل جاکفشی گذاشت و با سری زیرافتاده به سمت فرش داخل سالن رفت.

سها به سمت صبورا رفت، دستش را کشید و به آشپزخانه اشاره کرد. می‌خواست این بار برای برادر مهدی آب ببرد. مرتضی باید آرام می‌شد، هرچند آن سیلی را حق مهدی می‌دانست. صبورا با قدم‌های لرزان به دنبالش راه افتاد و پشت سرش ایستاد. سها همان‌طور که آب در لیوان می‌ریخت سوالش را پرسید.

–مرتضی نرسیده زد توی صورت مهدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا سرش را به نفی تکان داد.

-نه.

خجالت می‌کشید دلیل عصبانیت مرتضی را بازگو کند. با حس نگاه سنگین سها هم سرش را بلند نکرد.

-پس علت جیغ تو و اون پنج انگشت حک‌شده روی صورت مهدی چیه؟

صبورا اشکش را پاک کرد و به مهدی نگاه کرد که لباس خیس بدو ورودشان را به تن داشت. دعادعا کرد که سها متوجه نشود.

-یه حرفی مرتضی زد...جوابش رو داد.

سها لیوان پر از آب را داخل سینی کوچکی قرار داد. نگاهش روی صورت برافروخته‌ی مرتضی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زانو با سری زیرافتاده مقابل پدرش نشسته بود. دلش به حال او که به جای برادر خجالت می‌کشید سوخت. انگار بار اشتباه مهدی قامتش را خم کرده بود.

به مهدی نگاه کرد که به نظر عصبی‌تر از لحظه‌ی ورودشان بود. لحظه‌ای شک کرد که خبر کردن مرتضی درست بود یا نه! ناراحت اخم درهم کشید. خواست لیوان آب را بردارد و به سالن ببرد که ناگهان متوجه چیز غریبی شد. سرش با شتاب بالا آمد و به سمت مهدی چرخید. ناباور از آنچه می‌دید به سمت صبورا چرخید. دعا می‌کرد که حدسش غلط باشد.

-لباس خیس خودش تنشه؟ داشتین می‌رفتید؟!

اونم...بدون خبر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا دست روی دهانش گذاشت و اشک ریخت. مطمئن بود که سها می‌فهمد. سها دلخور نگاهش کرد.

-متوجه زنگ در نشدم! از خودم تعجب کردم. نگو مرتضی شما رو توی راهرو گیر انداخته! درست نمی‌گم؟

-تو به همه گفتی...کار رو خراب کردی...

برای صبورا اخم کرد و اجازه‌ی توضیح بیشتر به او نداد. دلش گرفته بود. اپن را دور زد و به سمت مرتضی رفت. لیوان آب را مقابلش گرفت. مرتضی با دیدن پاهای سها سر بلند کرد. تا به آن روز این همه خجالت زده نبود.

-بخورید. به دستتون رحم کنید رگاش داره می‌ترکه! عصبانیت چیزی رو حل نمی‌کنه! باید حرف بزنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی آب دهانش را محکم قورت داد و سیبک گلویش بالا و پایین رفت. حتی متوجه لرزش صدای سها نشد. با تشکری کوتاه لیوان را برداشت و میان دست‌هایش گرفت. حالا فشار دور لیوان بود و سها می‌ترسید خشم مرد لیوان را در میان دستهایش خرد کند.

سینی را به دست گرفت و کنار چرخ پدرش روی فرش نشست. صبورا کمی آن طرف‌تر گوشه‌ی فرش را برگزید تا در دیدرس او نباشد. هرکدام ضلعی از قالی را پر کرده بودند. او و پدرش در طول نشسته بودند و مرتضی مقابلشان بود. مهدی در موازات عرض قالی به دیوار تکیه داده بود و صبورا گوشه‌ای از قالی را اشغال کرده بود. سکوت را پدرش شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–برای بازخواست کردن یا بازخواست نکردن شما دیر شده، اتفاقی که نباید افتاده و هر دوتون قطعاً تاوانش رو می‌دید.

مهدی با اخم پنجه روی زمین کوبید. هاشم به صبورا که ناخنش را می‌کند، نگاه کرد.

–صبورا، دخترم، تو علت رفتار پدرت رو می‌دونی درست نمی‌گم؟

صبورا سرش را تکانی داد و بله‌ی آرامی گفت. هاشم این بار به مهدی نگاه کرد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

--تو چی، آقامهدی؟ از مشکلات این خانواده خبرداری؟ از ماجرای گذشته؟

مهدی اخم درهم کشید و نگاه پرسشگر سها روی پدرش نشست. صبورا تن لرزانش را به آغوش کشید. ترسیده از مهدی به پدر سها و برعکس نگاه کرد.

مهدی نیشخند زد.

-اگر منظورتون به اخلاق آقای کاظمی و سخت‌گیری‌هاش نسبت به دخترشه، بله می‌دونم. اینکه آقای کاظمی بدبینه و هنوز فکر می‌کنه دوران پدرسالاریه رو خوب می‌دونم!

-درست حرف بزن، مهدی!

مهدی در پاسخ به برادرش اخم در هم کشید و هاشم سری به تأسف تکان داد و به صبورا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت دختر جوان سرخ بود و گوشه‌ی ناخنش خون افتاده بود. متعجب ابرویی بالا انداخت. مهدی همه‌چیز را نمی‌دانست. فهم اینکه اعتماد صبورا به مهدی نسبی است، باعث شد حرفی از گذشته نزند.

-راستش...فکری داشتم که الان مطمئنم باید اجرا بشه.

نگاهش مستقیم به صبورا بود.

-صبوراجان، باید تا قبل از شب برگردی خونه!

صبورا وحشت‌زده ایستاد و صدای اعتراض مهدی بلند شد.

-چی؟ متوجه‌اید چی می‌گید؟ این دختر تا دم مرگ رفته! باباش فقط برای اینکه فهمیده توی اون خونه‌ی لعنتی جسد پیدا شده و خبر نداشته نزدیک بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه‌ش کنه؛ اون وقت می‌خواید برگرده توی اون جهنم؟!

هاشم خونسرد به مهدی نگاه کرد که به سمت صبورای ترسیده می‌رفت. مرتضی بی‌درنگ ایستاد و مسیرش را سد کرد.

-برو کنار، مرتضی! از اولم نباید می‌اومدیم اینجا! من تا تهش هستم. نهایتش بازداشت می‌شیم و می‌خوان عقد کنیم دیگه...ما هم همین رو می‌خوایم. برو کنار...صبورا، بریم!

دست مرتضی بالا آمد تا برای مرتبه دوم بر صورت برادرش بنشیند که صدای سها بلند شد.

-آقا مرتضی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی عصبی دست بر بدن کوبید. از خودش خجالت می‌کشید. از اینکه برادرش را خوب بزرگ نکرده بود شرمنده بود. از میان دندان غرید.

–حرمت خونه و صاحب‌خونه رو نگه‌دار، تا قبل از اینکه پات از این خونه بیرون بره، به جرم اغفال دختر مردم بازداشتت نکردم!

صدای هین صبورا بلند شد و زیر گریه زد. مهدی عصبانی به سمت سها چرخید.

–این آشیه که شما پختی! صد بار به صبورا گفتم این دختر که انگار مَرده و ادعای عقل‌کلی می‌کنه، اون دوستی که فکر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مرتضی میان صورت مهدی نشست. سها با غم به صبورا نگاه کرد و هاشم کلافه چرخش را میان دو برادر هدایت کرد.

-کافیه! حرمت هم رو نگه دارید. تو هم بشین جوون. جوش‌آوردن قبل از شنیدن تمام حرف کار اشتباهیه! اگر نمی‌دونی بدون؛ من خوب می‌دونم عاشقی چیه. با سختیاش هم آشنام. تا پای جونم پای عشقم موندم. الان هم پشیمون نیستم، اما ازدواج همیشه اون چیزی که فکر می‌کنید نیست، اگر پایه‌ش غلط باشه، تا ثریا کج می‌ره! الان هم دوتا برادر بیشتر از این حرمت نشکنید. بشینید.

هاشم آنقدر جدی گفت که دو برادر مجبور به اطاعت شدند. مرتضی فکر کرد که سها قطعاً به پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

شباهت دارد. سها ناراحت به سمت آشپزخانه رفت. از خودش دلگیر بود. شاید نباید دخالت می‌کرد. از اینکه در ذهن دیگران اینطور دیده می‌شد، غمگین بود. صدای مهدی باز بلند شد.

-نمی‌تونم بذارم شوهرش بدن! اگر...اگر می‌دونید عشق چیه...ازم نخواید!

پدرش باز میان‌داری کرد.

-می‌دونی بعد از فرار چی پیش می‌آد یا فقط گفتی نهایتش می‌گن ازدواج کنید و تمام!

مهدی انگشت‌هایش را مشت کرد.

-چی می‌خوان بگن؟ طلا که پاکه چه منتش به خاکه! ما برای مردم زندگی نمی‌کنیم؛ هرکسی هرچی می‌خواد بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم لبخند خسته‌ای زد. جوانی بود و احساسی که به عقل چیره بود.

-وسطشون چی؟ وسطشون زندگی می‌کنی یا نه؟ اونام می‌دونند پاکید؟ می‌تونی تصور کنی از خانواده طرد بشی؟ صبورا چی؟ می‌تونه زندگیش رو بدون خانواده‌ش تصور کنه؟ پدرش چی می‌تونه با سرشکستگی توی بازار سر بلند کنه که دخترش فرار کرده؟ اونم با فاسقش؟

رنگ صبورا پرید و صورت مهدی از خشم قرمز شد. صدای دندان‌قروچه‌ی مرتضی واضح به گوش رسید.

-بذار چیزهایی که می‌شنوید رو من رک بهتون بگم. من پیر شدم و ابایی از گفتنش ندارم. خواهند گفت این دختر خراب بوده! یک مرد رو اغفال کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش فرار کرده. چه‌بسا به بچه‌ی اولتون انگ حروم‌زادگی بزنند! راست برید و چپ بیاید زیر ذره‌بین این و اون هستید. باباش از غصه خونه‌نشین می‌شه چون می‌گن دخترش رفیق داشته! مادرت توی در و همسایه شرمنده می‌شه که پسر شهید، با دوست‌دخترش فرار کرده و شکمش بالا اومده!

مهدی عصبانی ایستاد.

-کافیه!

-بعد از یه مدت از هم عصبانی و دلزده می‌شید. حرف‌ها تا آخر عمرتون تمام نمی‌شه. فردا که بچه‌دار شدید می‌ترسید بچه‌هاتون راه خودتون رو برن و سخت‌گیری‌هاتون رو زیاد می‌کنید. این رو تو باید خوب بفهمی، صبوراجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌ی صبورا بلند شد. مهدی عصبی مشت روی پایش کوبید.

– می‌بینید اینا فقط یک تکه‌شه! من برادرت رو توی آگاهی دیدم. یه نگاه به لباس تنش بنداز...ببین چی پشت سرش می‌گن! برادر سرگرد...

–کافیه! خواهش می‌کنم!

هاشم با ناراحتی سری به تأسف تکان داد. هیچ کدام به عاقبت کارشان فکر نکرده بودند.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید برگردی خونه، دخترم! قبل از اینکه شب بشه! باهات می‌آم. من، پدرت و پدربزرگت رو می‌شناسم. روی من رو زمین نمی‌ندازن. نمی‌ذارم بفهمن با کسی فرار کردی. می‌گم مثل خیلی از دخترا از ازدواج ترسیدی و اومدی اینجا، ما هم راضیت کردیم برگردی. سر فرصت می‌تونی برای خواسته‌هات پدرت رو راضی کنی. اینکه از دستت عصبانی باشن، بهتر از بی‌آبروییه.

هق‌هق صبورا بلند شد.

-در هر صورت...من بدبختم! بابام...من رو می‌کشه! می‌دونم...من رو می‌کشه...مث...مثل...

صبورا حرفش را نیمه گذاشت و به سمت اتاق دوید. مهدی خواست به دنبالش برود که دستش میان دست

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرش گیر افتاد. فشار انگشت‌های مرتضی مچش را به درد انداخت. هاشم به قیافه‌ی درهم دخترش نگاه کرد، شاید خودش نمی‌دانست ولی دوستش را نجات داده بود. اینکه دختر جوانش مثل افرادی میان‌سال و عاقل تصمیم گرفته بود، هم خوشحالش می‌کرد و هم ناراحت. به سمت دو برادر چرخید.

-آقامهدی، برگشتن صبورا فقط صورت مسئله رو عوض می‌کنه، مشکل پابرجاست. می‌خوای چکار کنی؟ اگر دوستش داری، این راه و روشش نیست!

مهدی کلافه دستش را بیرون کشید.

-هیچ‌کس من رو درک نمی‌کنه! فقط می‌خوان بکوبن توی سر من! من بچه نیستم. صبورا هم بچه نیست! برگرده توی اون خونه، دیگه محاله دستم بهش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم نیم‌نگاهی به دخترش انداخت که با سینی چای نزدیک می‌شد.

-بذار یک چیزی رو بهت بگم. من پدر یک دخترم و شک نکن مصالح دخترم رو در نظر می‌گیرم. اگر خواستگاری داشته باشه که هم از نظر عاطفی و هم مالی تأمینش کنه و در مقابل، کسی باشه که فقط دم از عشق می‌زنه، گزینه‌ی اول رو ترجیح می‌دم، مگر اینکه مطمئن باشم اون عشق اونقدر پخته و صحیحه و راه درستیه که به مصالح مالی می‌چربه؛ اونم فقط چون خودم طعم عشق رو چشیدم، وگرنه محال بود با این عشق کنار بیام!

سها لبخندی غمگین به پدرش زد و سینی را مقابلش گرفت. هاشم چای را برداشت و به او که سینی را

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل دو برادر می‌گذاشت نگاه کرد. دلخوری سها مشخص بود.

-پدرِ صبورا برعکس من، به عشق نگاه خوبی نداره. شک نکن اگر بفهمه شما عاشقید باهاتون کنار نمی‌آد، مگر به اندازه‌ی عشقت پول برای خوشبختی دخترش داشته باشی!

مهدی احساس درد می‌کرد تمام عضلاتش از شدت خشم فرو خورده منقبض و دردناک شده بود.

-پس می‌فرمایید بی‌خیالش بشم دیگه...دو دستی ببرم تحویل خانواده‌ش بدم دیگه؛ نه آقا! نه حالا که پیه همه چیز رو به تنم زدم!

هاشم سری به تأسف تکان داد. سها نفسی گرفت و به پدرش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا، اجازه می‌دی من نظرم رو بگم؟

هاشم سری تکان داد و توجه مرتضی به او جلب شد.

-منم موافق برگشتن صبورا نیستم. برگرده واقعاً نمی‌دونم چی منتظرشه. باباش مخالف درس خوندنش هم هست. اگر اونا به شما اعتماد دارند، بهتره بهشون زنگ بزنید و بگید صبورا اینجاست. منهای...آقامهدی.

در اتاق باز شد و صبورا در چهارچوب در ایستاد. چشم‌هایش از شدت گریه ریز شده بود. در میان جمع سکوت شد. سها نگاهی به صبورا کرد.

-چه دوست داشته باشی یا نداشته باشی، پدرت دیر یا زود شوهرت می‌ده. بهتره که بی‌آبرویی پیش نیاد و کسی سرت شیر نشه که پشت‌وپناه نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی پوفی کلافه کشید و سها با ناراحتی این بار به مرتضی نگاه کرد. متوجه نگاه پدرش بود ولی از آن فرار می‌کرد.

–با صادق زودتر حرف بزنید. اینکه...پدرتون شهید شده، می‌تونه کمکتون کنه؛ آقای کاظمی این چیزا براش مهمه، اما هر کاری می‌کنید سریع‌تر.

این را گفت و به سمت تراس رفت. نیاز داشت هوا بخورد. هاشم با نگاه بدرقه‌اش کرد. به صبورا نگاه کرد و بعد به مردهای جوان.

–تصمیم با شماست. اینکه بخواید روش من رو برید، یا پیشنهاد سها رو، یا حتی بی‌خبر از خونه برید و با فرار بخواید مشکلتون رو حل کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی با عصبانیت به برادرش نگاه کرد. مهدی برای اولین بار شرمنده به نظر می‌رسید. سکوت پیش‌آمده را زنگ تلفن سها شکست.

سها با بی‌میلی به سمت تلفنش راه افتاد. با دیدن نام صادق ابرو درهم کشید. تماس را روی بلندگو گذاشت.

–سلام، آقاصادق!

نگاه‌ها به سمتش چرخید. صدای داد و فریادی که از آن سوی خط می‌آمد باعث شد صبورا بلرزد.

–سلام، سهاخانم!

–چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خبرای خوبی نیست. به بابا گفتم صبورا اومده پیش شما، تنها. مامان میگرنش رو بهونه کرد و مهمونی رو عقب انداخت. الانم واقعاً حالش خوب نیست چون همه‌ی تقصیرها گردنش افتاده. اگر بحث آبرو نبود و نمی‌خواست برادرش از رفتن صبورا باخبر بشه، همین‌حالا از خونه می‌رفت. بابا و آقاجون دارند می‌آن اونجا. به اون پسره بگید از اونجا بره.

نگاه سها روی جمعیت داخل سالن چرخید. همه منتظر به صبورا و مهدی نگاه کردند. صدای صبورا لرزان بلند شد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

–من اینجا می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی کلافه به سمت در رفت و هاشم به سها اشاره کرد تا تلفن را به دستش بدهد.

–الو، سهاخانم؟

–سلام، صادق جان، من آذین هستم، پدر سها. می‌تونم با پدرت حرف بزنم؟

صادق لحظه‌ای مات به گوشی نگاه کرد. سلام کم‌جانی کرد و به سمت خارج از اتاق راه افتاد. با خارج شدنش از اتاق بر بلندی سروصدا اضافه شد. نزدیک پدرش ایستاد. نیم‌نگاهی به آقاجانش کرد که هنوز در حال توبیخ پدرش بود و از چشم‌های طلبکار مادربزرگش چشم دزدید. تلفن را به سمت پدرش گرفت.

–بابا، آقای آذین پشت خطه، پدر سها خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجانش در دم سکوت کرد و خلیل با تعجب نگاهش کرد.

-هاشم؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۵

هاشم نگاهی به چهره‌های نگران داخل سالن انداخت. به مهدی که عزمش را برای رفتن جزم کرده بود و بعد به صبورای ترسیده نگاه کرد. مسئولیت سنگینی را پذیرفته بود. مسئولیتی که می‌توانست زندگی و آینده‌ی آن دو را زیر و رو کند. چرخ را به سمت اتاق هل داد و همان‌طور که صدای "الو..هاشم" گفتن خلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشی می‌پیچید، صدا را از روی بلندگو برداشت و وارد اتاق دخترش شد.

سها نگاه از در اتاق گرفت و به مهدی دوخت که عصبی پاشنه‌ی کفشش را بالا می‌کشید. مرتضی "صبر کن"ی خطاب به برادرش گفت و به سمتش رفت.

سها نگاه گرفت و سکوت کرد. بهتر بود که این مشکل را خودشان حل می‌کردند. نگاهی به صبورایی که در خودش جمع شده بود انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. ظهر بود و باید فکری برای غذا می‌کرد. قرار بود ناهار مهمان پدرش باشد که با ماجراهای پیش‌آمده، امکان‌پذیر نبود. در خانه‌ی مجردی، همیشه غذاهای نیمه‌آماده پیدا می‌شد و خانه‌ی آن‌ها هم مستثنا نبود. ناگت‌های فریزشده را

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج کرد و بسته‌ای نان از فریزر بیرون گذاشت. دور خودش گشت و به سراغ قفسه‌ای رفت تا تابه بردارد.

–غذا درست نکنید، از بیرون می‌گیرم.

به سمت مرتضی چرخید. متوجه آمدنش نشده بود. نگاه مرتضی همان‌طور که به اپن تکیه داده بود، بین او و وسایل روی میز می‌چرخید. فکر می‌کرد قصد رفتن دارند، اما حرف مرتضی چیز دیگری نشان می‌داد.

–امروز رو بد بگذرونید. دیروقته وگرنه مرغ می‌گذاشتم.

–شکم من سخت‌پسند نیست، اما نمی‌خوام بیشتر از این به شما زحمت بدم. با مهدی می‌رم و می‌آم. یه‌کم

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا بخوره. فکرامون رو بکنیم ببینیم چه باید کرد. شاید یه زنگم به آقاصادق زدم!

نگاه سها روی صبورا نشست که نگران به مهدی نزدیک می‌شد.

-از نگرانی تا برید و برگردید دق می‌کنه!

مرتضی سری به تأسف تکان داد.

-این آشیه که هر دو پختن و انصاف نیست که فقط یکیشون طعمش رو بچشه! مهدی باید پای کار و تصمیمش بمونه. خیالتون راحت برمی‌گردیم.

سها در دلش اعتراف کرد که به مرتضی و حرفش اعتماد دارد. نگاه مرتضی تا در خانه و قیافه‌ی درهم برادرش رفت و بازگشت. صبورا کنارش بود و حرف می‌زدند. اشک‌های صبورا باز هم جاری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگر این ماجرا ختم به خیر بشه، این دوتا تا آخر عمر مدیون شما می‌شن، نشد ازتون تشکر کنم. بابت حرفای مهدی هم عذر می‌خوام. به‌خاطر امروز، احترام من رو هم برای همیشه دارید!

سها لبخندی غمگین زد و به مرد جوان نگاه کرد. جدیت نگاهش و اخم‌های درهمش باعث شد آه بکشد.

–چرا؟ چون از دید شما هم یک مرد عاقل و عقل‌کُلّم؟

ابروی مرتضی بالا پرید و لبخندی غریب روی لب‌هایش نشست. لبخندی که به‌سرعت به چشم‌هایش رسید و آن را برق انداخت. سها متعجب از آن لبخند غیرمنتظره، نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خنده‌دار بود؟

مرتضی تنه‌اش را از روی اپن برداشت. صدایش رگه‌ای از خنده داشت وقتی گفت:

– زیاد. زن‌بودن منافاتی با عاقل‌بودن و احساسی عمل نکردن نداره!

سها اخم کرد و او به وسایل روی میز اشاره کرد.

–جمعشون کنید. می‌ریم و تا پدرتون حرفاش تموم بشه برگشتیم. من باید برای امروز مرخصی رد کنم. فعلاً با اجازه.

نگاه سها روی ساعت نشست. یک‌ونیم ظهر بود.

–زود برگردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی کلاهش را روی سرش گذاشت و سری تکان داد.

-فعلاً!

مرتضی به مهدی اشاره کرد و او حرفش را تمام کرد.

نگاه سها به سمت صبورایی کشیده شد که با چشم‌هایی سرخ از اشک به رفتن دو برادر نگاه می‌کرد.

-صبورا؟

نگاه صبورا از در به‌سختی جدا شد.

-بهشون مهلت بده فکر کنند.

صبورا بدون هیچ حرفی داخل آمد و روی مبل نشست. نگاهش روی در اتاق او بود و هرازگاهی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کرد. سها تصمیم گرفت صبورا را رها کند. کلافه داخل آشپزخانه چرخید. نمی‌دانست مرتضی و برادرش با چه غذایی برمی‌گردند ولی برای فرار از افکارش وسایل سالاد را خارج کرد.

فکرش هزار جا می‌چرخید. گاهی روی خانواده‌ی مادرش، گاه روی حرف‌های مهدی و گاهی روی رفتار صبورا. پرش فکری داشت و فکرش یک‌جا متمرکز نمی‌شد. با ورود صبورا به آشپزخانه آه کشید. انگار او هم از یک جا نشستن و انتظار خسته شده بود. ساعت روی اپن آشپزخانه، نشان می‌داد که نیم ساعتی است که پدرش داخل اتاق رفته است.

-صبورا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه صبورا از ناخنش جدا شد و روی او نشست.

وحشت نشسته در نگاه صبورا باعث شد تردیدش از بین برود.

-از مادرت برام بگو. چند وقت قبل داشتی می‌گفتی ولی حال قدسی‌خانم بد شد؛ یادته؟ ما سه ساله که با همیم. من...من نمی‌فهمم چرا تو اینقدر می‌ترسی و یا چرا پدرم تا ماجرا رو شنید اینقدر زود قانع شد!

نگاه نگران صبورا روی او نشست.

-بابات...می‌دونه؟

-چی رو؟ گذشته رو؟ فکر می‌کنم می‌دونه. این رو باید خودت هم فهمیده باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا لب گزید و دوباره به جان ناخنش افتاد. دست سها روی دستش نشست. نگاهش به‌سختی از میز کنده شد و بالا آمد.

–به من...اعتماد نداری؟!

صبورا سرش را محکم به معنی نفی حرف او تکان داد و باعث شد سها قدری احساس آرامش کند.

–خب؟

–گفتنش سخته.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس تعریف کن...این‌طوری زمان بهتر می‌گذره. منم می‌تونم بهتر درکت کنم.

-نباید زنگ می‌زدی به بقیه!

-بهترین کار بود، صبورا! خانواده‌ت نمی‌تونستند با این ماجرا کنار بیاند. حرفای پدرم رو یادت بیاد، این رو هم اضافه کن که پدرت قلبش مشکل داره و ممکن بود خدایی نکرده براش اتفاقی بیفته، اون وقت می‌تونستی خودت رو ببخشی؟

صبورا سکوت کرد و سها وسایل را روی میز گذاشت و نشست.

-با اینکه دلخورم اما برگردم عقب بازم همین کار رو می‌کنم.

صبورا لبه‌ی رومیزی را به بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابام...بازم کنار نمی‌آد. می‌دونم.

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

صبورا سکوت کرد و سها تصمیم گرفت بیشتر از این اصرار نکند. مشغول برش‌زدن خیارها بود که صبورا به حرف آمد.

-مادرم...ساکن این شهر بود...بابام...با برادر و پدرش معامله می‌کرد و به اینجا رفت‌وآمد داشت.

اتفاقی مادرم رو می‌بینه و ازش خوشش می‌آد.

می‌دونسته تک‌دختره و می‌ره خواستگاریش. همه راضی بودند...اما...مادرم...یکی دیگه رو دوست داشته!

ابروی سها بالا پرید. چاقو در دستش ثابت مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر همسایه‌شون. مامان‌مژده..می‌گفت...خیلی دوستش داشته...چهارده سالش بوده و اون...بیست سالش.

سها با تعجب زمزمه کرد "همسایه بودند؟" ولی به گوش صبورا نرسید. نگاه صبورا روی دست‌هایش ثابت مانده بود.

-بابای مامان‌مژده، با بابای اون مرد اختلاف داشتند. برای همین اون تنها می‌آد خواستگاری مامان‌مژده، اما قبولش نمی‌کنند. مامان...تصمیم می‌گیره باهاش...فرار کنه...اما گیر می‌افته.

نفس در سینه‌ی سها جاماند. چاقو را روی زمین گذاشت و ناباور به صبورایی نگاه کرد که رج‌به‌رج کار مادر را تکرار کرده بود. صبورا به جان لب‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده و به خون انداخته بودشان و انگار در عالمی دیگر بود.

-اون...اون پسر ناپدید می‌شه. مامان...مامان رو به‌زور به بابا شوهر می‌دن. مامان...بابا رو دوست نداشت.

-صبورا!

صبورا با تکان سها به خود آمد و دستش را محکم زیر چشمش کشید.

-کی...کی برات اینا رو تعریف کرده؟

-مامان...مامان‌مژده‌م! هر روز، همیشه می‌گفت...می‌گفت باید عاشق بشم...می‌گفت...عشق قشنگه...جز با عشقم با هیچ‌کس ازدواج نکنم...می‌گفت جای اونم عاشقی کنم...مادرم بدبخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق‌هق صبورا باعث شد دلش پیچ بردارد. حس می‌کرد هوا میان ریه‌هایش گره می‌شود. درست شبیه وقتی که آبی را بد می‌بلعید و به سرفه می‌افتاد، به سرفه افتاد؛ تند و بی وقفه. نگاه ناباورش روی صبورا می‌چرخید. به‌سختی ایستاد و لیوانی آب برداشت و یک‌باره سرکشید. نفسش بالاخره راه خودش را پیدا کرد. با سینه‌ای که خس‌خس می‌کرد، به‌سختی به حرف آمد.

-مادرت شما رو داشت. شما رو دوست داشته!

خوشبخت بوده، تو بچه بودی، صبورا!

سر صبورا بالا آمد و بالاخره با سها چشم‌درچشم شد. نفرت و خشمی عجیب در چشم‌هایش می‌درخشید. طوری که سها احساس ترس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نداشت. دوستمون نداشت. می‌گفت...همیشه به بابا می‌گفت...تو مجبورم کردی به دنیا بیارمشون...ازمون...ازمون بدش می‌اومد...به‌خصوص از صادق...چون...چون وقتی بعد از سه سال بابا راضی می‌شه طلاقش بده...به دنیا می‌آد و اون مجبور می‌شه بمونه!

سها از وحشت اینکه این حرف‌ها را به گوش کودکی خوانده باشند، لرزید. می‌دانست صبورا در هفت سالگی مادرش را از دست داده است. فکر اینکه این حرف‌ها آنقدر تکرار شده است تا ملکه‌ی ذهن کودکی شود، باعث وحشتش شد.

–صبورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه...اگه من رو بخوان به‌زور شوهر بدن...مثل مامان...بدبخت می‌شم...اما...اما نمی‌مونم...خودمو...خودمو می‌کشم!

سها به سمت صبورا رفت و تن لرزانش را به آغوش کشید.

-خونه‌ی قدسی‌خانم...شبیه...شبیه خونه‌ی همسایه‌ی مادرمه...خونه‌ی...همون...همون مرد!

-آروم...ولش کن...ولش کن، صبورا...داری می لرزی!

-بابا...بابا بفهمه...من رو می‌کشه...مثل مامانم...من...من می‌دونم...می‌دونم مامانم رو کشت...منم...منم می‌کشه...چون مامان...می‌خواست بره کشتش...منم می‌کشه...چون...چون عاشق پسر همسایه شدم...چون...چون شبیه مامان شدم. خانجون

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گه...من راه مادرم رو می‌رم...ازم بدش می‌آد...می‌دونم.

سها با قلبی که تند می‌تپید به صبورای لرزان نگاه کرد. پریشان‌گویی صبورا ترسانده بودش. نگاهش اطراف را کاوید. در خانه برای شب‌هایی که صبورا کابوس می‌دید، آرام‌بخش داشتند. حالا بهتر علت ناآرامی‌های صبورا را می‌فهمید.

به‌سرعت به سمت کشو رفت و دنبال آرام‌بخش گشت. قرصی کوچک را از میان قرص‌ها بیرون کشید و از پوسته خارج کرد. قرص را یک‌چهارم کرد، لیوان آبی برداشت و آن را به خورد صبورا داد. شک نداشت تا یک ساعت دیگر صبورا خوابِ خواب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا را روی صندلی نشاند و برای کمک گرفتن از پدرش از آشپزخانه خارج شد. با اولین قدم متوجه پدرش پشت اپن شد. ارتفاع اپن آشپزخانه مانع دیدن پدرش روی ویلچر شده بود. صورت پدرش برافروخته و عرق روی گردنش نشسته بود.

–بابا...بابا، خوبید؟

نگاه هاشم روی صورت سها چرخید.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۷

–خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نمی‌فهمید این حال بد ناشی از چیست. ناشی از شنیدن حرف‌های صبورا است یا حرف‌های پدر او!

-مطمئنید؟ رنگتون قرمز شده. عرق کردید.

هاشم دستی به صورت و سپس گردنش کشید.

-مال فشارمه. قرص بخورم بهتر می‌شم.

سها لب گزید.

-قرصاتون کجاست؟

-من خوبم، بابا! تو چرا رنگت پریده؟

سها نگاهی به پدرش کرد

-حال صبورا خوب نیست، طبق تجویز دکترش بهش آرام‌بخش دادم ولی...نگرانشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم نگران ابرو درهم کشید. ضربان قلبش تند شده بود.

-پس چرا معطلی؟ بریم پیشش.

پدرش را به آشپزخانه هدایت کرد. دیدن صبورا و حال بدش باعث شد هاشم چرخ را از هدایت دخترش خارج کرده و خودش به سمت دختر جوان برود.

-صبورا؟ دخترم؟

نگاه گیج و خسته‌ی صبورا روی هاشم نشست.

-صبورا؟ خوبی، عموجان؟

قطره اشکی از چشم صبورا چرخید و سرش روی شانه خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم.

زبانش از قرص خواب سنگین شده بود. هاشم نبض دختر جوان را گرفت. تن سرد دختر جوان نگرانش کرد.

-کی غذا خوردی؟

صبورا چشمش را بست.

-دیشب.

سها آهی کشید و به سمت یخچال رفت. سوپی که از شب قبل مانده بود را روی گاز گذاشت تا گرم شود.

-کمکش کن ببریمش توی اتاق دراز بکشه.

سها بی‌حرف دست زیر بازوی صبورا انداخت و به سختی بلندش کرد. جثه‌ی صبورا از او درشت‌تر و

رمان بازار
romanbazar.ir

قدش بلندتر بود. شانس یارش بود که صبورا خودش همکاری می‌کرد و بدنش بی‌حس نبود. با رسیدن به اتاق، نفسی گرفت و او را روی تخت خواباند. صبورا چشم‌هایش را بست.

–حالش بد نشه؟

–نه؛ نبضش منظمه فقط خیلی سرده. احتمالاً اثر همون قرصه که بی‌حال شده. مردمک‌هاش حالت طبیعی داره، هوشیارم هست. تا خوابش نبرده، یه چیزی بده بخوره.

سها با نگرانی چادر را از دور صبورا باز کرد و پتو را رویش کشید و کنار گوش صبورا زمزمه کرد

–ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا لبخند غمگینی زد و دست او را فشار داد و دوباره چشم‌هایش را بست. سها ناراحت لب گزید و به دنبال پدرش از اتاق خارج شد.

–نباید ازش می‌پرسیدم. فکر نمی‌کردم گفتنش اینقدر اذیتش کنه.

هاشم آهی کشید و پیش افتاد.

–چند وقته اینطوریه؟ باباش می‌دونه؟

–می‌دونه! مخالف دکتر رفتنشه! می‌گه روان‌شناسا دیوونه‌اند و مردم رو دیوونه می‌کنند، با همینم چون استادش بود موافقت کرد. آقاجانش اگه بفهمه سروصدا راه می‌اندازه. می‌گه عیب روی دختر می‌ذارید!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم با ناراحتی سری تکان داد و به سها که سوپ گرم شده را داخل کاسه می‌ریخت نگاه کرد.

-بابا...شما از گذشته می‌دونید؟ صبورا...صبورا حرفی زد که منو می‌ترسونه!

هاشم آهی کشید.

-وقتی من و مادرت از اینجا رفتیم، رفتیم جنوب. بعد از چند سال برگشتیم و دو سال نزدیک خونه‌ی عمه زندگی کردیم. بعد از اون هم که رفتیم اراک. باید کمی از اون روزا یادت باشه چون خیلی بچه بودی! توی اون دو سال که نزدیک عمه بودیم، مادر صبورا رو دیدم. دست و سرش شکسته بود. در حالی که سه ماهه باردار بود، خودش رو پرت کرده بود پایین! یک سال بعد از اون ماجرا هم...رگش رو زده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدن سها از وحشت شنیده‌هایش لرزید.

–موقع مرگ مادر صبورا ما اراک بودیم اما شنیدم بازم خودش رو به پایین کرده و این اصلاً متعجبم نکرد. صبورا...سه ساعت بالای سر مادر مرده‌اش تنها بوده. تا چند وقت بعد از حادثه حرف نمی‌زده. اگر الان به اینجا رسیده، خود معجزه است.

دست سها ناباور روی دهانش نشست. فقط فکر تنها ماندن بچه‌ای هفت ساله با جسد بی‌جان مادرش می‌توانست جنون‌آور باشد. چشمه‌ی اشکش جوشید و صورتش خیس شد.

–صبورا آسیب‌دیده است. به پدرش هم گفتم. این دختر...با این چیزایی که الان شنیدم، حتی اگر با مهدی ازدواج کنه خوشبخت نمی‌شه. مجبور شدم از

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی به پدرش بگم تا راضی شد دست از سر صبورا برداره. البته خیلی سربسته بهش گفتم چون بدبین و شکاک شده. از ترس اینکه صبورا واقعاً خودش رو بکشه، کنار اومد اما اینکه مهدی رو قبول کنند یا نه، برمی‌گرده به خود مهدی و خانواده‌اش. قبل از اون لازمه کسی از مشکلات این دختر با مهدی حرف بزنه!

هاشم این را گفت و نگاهش را در سالن چرخاند.

-کی رفتند؟

سها لب‌های لرزانش را گاز گرفت و ظرف سوپ را برداشت. تمام تلاشش کرد تا صدایش موقع حرف زدن نلرزد.

-رفتن...غذا بگیرن...برمی‌گردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ بلند شد. نگاه هر دو روی هم نشست. سها به‌سرعت چشم‌هایش را پاک کرد. سه سال با صبورا هم‌خانه بود. ضعف‌ها و ترس‌هایش را دیده بود. وسواس‌هایش را، اخلاق عجیبش را و ترس تمام‌نشدنی‌اش از پدرش را دیده بود ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که صبورا چنین روزگاری را از سر گذرانده باشد.

به سمت آیفون رفت و با دیدن دو برادر کلید را زد. روز سختشان خیال تمام‌شدن نداشت.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار تراس تکیه داده و پیچیده در میان پتو، به شهر غرق در خواب نگاه می‌کرد. در نور کمرنگ چراغ داخل خیابان، دانه‌های رقصان برف دیده می‌شد. باران تند زمستانی، در سرمای آخر شب به برف ریز و آبدار تبدیل شده بود. دلش پیاده‌روی می‌خواست. شاید همین حالا و میان حیاط خلوت مجتمع و زیر بارش برف ریز! یا نه، دلش گشت‌زدن میان خاک‌های داغ کویر را می‌خواست و یافتن چیزی از زمان‌های کهن. دلش می‌خواست آشوب درونش را با چیزی آرام کند، چیزی که او را از زمان و مکان دور کند و قدری به خودش نزدیک و چه چیز بهتر از خاک و عطر آشنایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلات صبورا به علاوه‌ی مشکلات روزهای اخیرش، فکرش را مشغول و خواب را از چشم‌هایش فراری داده بود. ساعت رومیزی اتاقش دوی صبح را نشان می‌داد که بالاخره از رخت‌خواب بلند شده و با کمترین صدا به تراس آمده بود. پدرش روی تخت اتاق غرق خواب بود و صبورا در اتاق خودش.

سرمای هوا را به ریه‌هایش کشید و نگاهی به تراس خالی انداخت. دلش خلوتی برای نوشتن می‌خواست تا شاید سر سنگینش سبک شود و خوابی که با چشم‌هایش قهر بود به سراغش می‌آمد. جایی شبیه آلاچیق خانه‌ی شهناز.

آهی کشید و به بخار دهانش نگاه کرد. روز سخت مخصوص صبورا نبود. او هم روز آرامی را سپری

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بود. از پیدا شدن ناگهانی صبورا چندین ساعت می‌گذشت. مهدی و مرتضی بعد از خوردن غذا و صحبت طولانی با پدرش، خانه را ترک کرده بودند. صبورا هم بعد از خوردن سوپ خوابیده بود. خوابی نه‌چندان آرام، چرا که گاهی صدای ناله‌اش در خواب شنیده می‌شد.

به آسمان سرخ و ابری نگاهی انداخت. سرمای هوا با بی‌حرکت ماندن در تنش رسوخ کرده و پتو هم دیگر پاسخ‌گو نبود. تصمیم گرفت به داخل خانه بازگردد.

حالا که دسترسی به خاک نداشت، می‌خواست بنویسد و سکوت شب بهترین موقعیت را برایش مهیا می‌کرد. شاید می‌توانست افکارش را مرتب کند و کمی هم بخوابد! ابتدا به اتاق صبورا سری زد و از

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بودن حالش مطمئن شد، بعد به اتاق خودش رفت و لپ‌تاپش را بی‌صدا برداشت و بیرون آمد. به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت و روی صندلی آشپزخانه نشست. لپ‌تاپش را باز کرد و با وصل کردن اینترنت، صفحه‌اش را گشود.

""

درکمتر از یک سال هم مادر و هم پدرم را از دست داده بودم و درد یتیمی را با گوشت و خونم احساس کردم. بعد از مرگ مادرم به خانه‌ی بابابزرگ بازگشتم. یتیمی دل همه را مهربان کرده بود و اجازه داشتم میان آغوش مهربانِ بانو به خواب بروم. روزها نگاهی رویم سنگینی نمی‌کرد و شب‌ها صدای بانو لالایی‌ام بود، اما این خوشی مدت زیادی طول نکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم دایی‌جمال بود که عزم کرد زندگی مرا آشفته سازد. می‌خواست مرا هم مثل محمدرضا به آتا بسپارد. از طرفی خوشحال بودم که پیش محمدرضا می‌روم و از طرفی از آن قوم بدون مادرم می‌ترسیدم.

بابابزرگ حرف پسرش برایش حجت بود، اما این بار حرف دایی‌جمال به کرسی ننشست و دایی‌جلال پیروز شد.

آن‌ها هنوز من را می‌خواستند و من از آن خانه‌ی بزرگ با مستراح انتهای حیاط و صداهای عجیبش می‌ترسیدم. در خانه‌ی بابابزرگ برای رفتن به مستراح همیشه بانو بود و دلخوش به نور کم‌رنگ لامپ وسط حیاط بودم، اما در آنجا کسی همراهی‌ام نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌دایی‌قدسی عادت داشت موقع خواب و یا وقت حمام قصه‌های عجیبی ازمابهتران تعریف کند و من از پاهای سم‌داری که آماده بودند تا موقع رفتن به مستراح مرا گیر بیندازند می‌ترسیدم. دایی بی‌خبر از قصه‌ی ازمابهتران که رازی بین من و سایر زن‌های خانه بود، مرا به هوای بزرگ شدن، به تنهایی به مستراح می‌فرستاد و من از ترس مستراح شب‌ها خودم را خیس می‌کردم و روزها، کتک می‌خوردم.

زن‌دایی می‌گفت ازمابهتران تمام دختران زیبا ولی حرف‌گوش‌نکن را می‌دزدند تا به کنیزی پسرانشان ببرند و من می ترسیدم که روزی من هم دزدیده شوم چون از نگاه زن‌دایی من دختر شیطانی بودم و شرارت در ذاتم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت نه گریه‌های من جواب داد و نه التماس‌های بانو به بابابزرگ. برای بابابزرگ، حرف حرف پسرهایش بود؛ یا این و یا آن! یا باید به خانه‌ی دایی‌جلال می‌رفتم یا پیش آتا! بانو عاقبت به نفع پسر کوچکش کنار کشید و من تنها ماندم او هم ترجیح داد که خانه‌ی پسر عقیمش با من روشن شود تا مرا به دوردست و میان غریبه‌ها بفرستد!

و اینگونه من به خانه‌ی وحشت بازگشتم.

خانه‌ی دایی‌جلال، خانه عجیبی بود، در میانه‌ی کوچه‌ای دراز با درخت‌های بلندی که سپیدار نام داشتند. خانه‌ای بسیار بزرگ که سه خانواده در آن زندگی می‌کرد. دایی‌جلال و زن‌دایی‌قدسی، زنِ عموی کوچکِ زن‌دایی و پسرعمویش یوسف.

رمان بازار
romanbazar.ir

به علتی که بر منِ هفت ساله مشخص نبود، هر سه خانواده یکدیگر را به‌زحمت تحمل می‌کردند و داخل حیاط بزرگ خانه، حدومرز داشتند. حوض بزرگی در قسمت شرقی و میانی حیاط بود. زیر تمام ساختمان زیرزمین تاریک و بزرگی بود که از آن صداهای عجیبی می آمد و زن‌دایی‌قدسی می‌گفت خانه‌ی ازمابهتران است!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۱ AM]

۱۱۹

آب‌انبار بزرگی نیمه‌ی جنوبی حیاط را پر کرده بود. دو باغچه‌ی بزرگ در شرق و غرب حوض بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

با آب حوض آبیاری می‌شدند. در ضلع شرقی و شمالی خانه، بنای خانه قرار داشت.

ساکنین خانه از خود خانه عجیب‌تر و ترسناک‌تر بودند. هیچ وقت عموی کوچکِ زن‌دایی را ندیدم. می‌گفتند ناپدید شده و من بعدها فهمیدم حرف "او" را گوش نداده و "او" او را برده است. همسرِعمو، به تنهایی در بنای شرقی زندگی می‌کرد. همه او را زن‌عمولیلا صدا می‌زدند. تنها فرزندش را شوهر داده و بسیار بددهن و بدخلق بود. مرز او درخت‌های انجیر باغچه‌ی شرقی و نیمی از حوض میان حیاط بود. نزدیک ساختمانش مستراحی داشت و نیاز نداشت که برای اجابت‌مزاج مثل ما تا نزدیک آب‌انبار برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت شمالی هم بین ما و پسرعموی زن‌دایی مشترک بود. مردی که همیشه اخم به چهره داشت و نگاهش به من دوستانه نبود. او برایم هرگز نه عمو شد و نه فامیل نزدیک.

مردی که وقتی در خانه بود نه من جرئت سروصدا داشتم و نه بچه‌هایش. باقی‌مانده‌ی حوض، نیمی از زیرزمین و درخت توت برای ما بود. نیمی از آب‌انبار و نیمه‌ی کوچک‌تر باغچه‌ی غربی که گل‌های زینتی داشت هم برای پسرعمو بود. گل‌هایی که شدیداً مورد توجه زن او بود و کافی بود تا نزدیکش شوم تا کتکی مفصل نوش جان کنم.

در خانه به‌جز من، دو کودک دیگر هم زندگی می‌کردند. فتانه‌ی دوازده‌ساله و یونس هشت‌ساله،

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌های یوسف. طبق ترسی قدیمی من از هر دو دوری می‌کردم. بچه‌ها هیچ‌وقت با من خوب نبودند. زن‌دایی هم مایل نبود نزدیکشان شوم.

وقت‌هایی که دایی‌جلال در خانه بود، اوقات خوش من بود. مرا روی پاهایش می‌نشاند و کتاب مقابلم می‌گذاشت و برایم می‌خواند.

به من وعده‌ی مدرسه در سال بعد می‌داد و گاهی که حوصله داشت، با صدای خوشش آواز می‌خواند و من مست صدایش نگاهش می‌کردم. دایی برخلاف ذات نظامی‌اش مهربان بود. دایی هیچ بچه‌ای نداشت و این دومین علتی بود که به‌خاطر آن، چندان مورد توجه بابابزرگ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها طول کشید تا فهمیدم بابابزرگ به‌خاطر عقیم شدن دایی طی شرکت در عملیاتی نظامی، ناراحت بود. از جدا شدن دایی از خودش و کارش و زندگی کردنش در خانه‌ی موروثی زن‌دایی بیزار بود و بیشترین علتی که بابابزرگ پسر دومش را از خودش می‌راند حضور زن دایی‌قدسی بود. زنی که عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین زن کودکی من، تا قبل از آمدن "او" بود.

زندگی من در خانه‌ی دایی با آرامش آغاز شد. به‌جز شب‌هایی که دایی نبود و زن‌دایی قصه‌های عجیب می‌گفت و مرا تنها به مستراح می‌فرستاد، باقی روزها آرام بود. نه کسی به غذا خوردنم کار داشت و نه وادارم می‌کرد قالی ببافم. گاهی زن‌دایی پشت دار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نشست و قالیچه‌ی ابریشمی می‌بافت. با نقش زنان کوزه‌به‌دست یا بلبل و درخچه‌های زیبا.

نقش‌ها آنچنان سحرآمیز و الیاف آنقدر لطیف بودند که این بار خودم مشتاق بافتن شدم. زن‌دایی برخلاف مادرم جدی بود و من مجبور شدم که سفت‌گره‌زدن و نقشه‌خوانی را اصولی یاد بگیرم.

تفریحم جز بافتن قالیچه، یک‌جا نشستن و نگاه کردن به حیاط زیبای آن خانه بود. خیلی زود قوانین خانه را آموخته بودم و با ماندن در جای امن، خشم اهالی خانه را از خودم دور می‌کردم.

اگر شب‌ادراری‌ها و کتک‌های بعدش نبود، اگر ازمابهتران نبودند، آن روزها آرام‌ترین و خوش‌ترین روزهای زندگی‌ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنوع روزهایم، حضور پسرک سرخ‌وسفید یوسف بود. گاهی که لبه‌ی حوض می‌نشستم و به حرکت آرام آب خیره می‌شدم، یونس یواشکی نزدیکم می‌شد.

هر بار برایم در مشت‌های تپل و سفیدش چیزی داشت. یک بار قیسی زردآلو بود و یک بار تکه‌ای لواشک. یک بار سیب و بار دیگر انجیری که از سمت زن‌عمولیلا یواشکی چیده بود.

کم‌کم از او خوشم آمد. وقتی می‌خندید صورت تپل و سفیدش سرخ می‌شد و چشم‌های میشی‌رنگش می‌درخشید و غبغش تکان می‌خورد. مهربان بود و همیشه دست‌هایش از هدیه‌ای پر. با وجود تپل بودنش، مثل باد می‌دوید و استاد پنهان شدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را دوست داشتم تا اینکه مچش را وقتی از زیرزمین بیرون می‌آمد گرفتم. من وحشت‌زده بودم و او ادعا داشت مخزن تمام چیزهای خوشمزه‌ی جهان همان زیرزمین است. لواشک، ترشی، شور، قیسی، آلبالوی خشک، کشک و همه چیزهای خوش‌مزه‌ی دیگر.

ترسیده، با قلبی که تند می‌کوبید، از او فرار کردم. او علاوه بر درخت انجیر زن‌عمولیلا، از خانه‌ی ازمابهتران چیز می‌دزدید! بعد از آن روز دیگر نه یونس برایم عزیز بود و نه از خوراکی‌هایش می‌خوردم. می‌ترسیدم ازمابهتران به جای او که پسر است مرا به مجازات بدزدند. من قول داده بودم شیطنت نکنم. قول داده بودم بی‌اجازه وارد اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصی زن‌دایی نشوم، قول داده بودم مقابل آینه‌ی دیواری نایستم، قول داده بودم ظرف غذا را نشکنم تا ازمابهتران سراغ من نیایند، یونس داشت با دزدی‌اش از خانه‌ی آن‌ها مرا در دردسر می‌انداخت.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۰

بعد از آن روز همه‌چیز آرام بود تا آن صبح نحس تابستانی. دایی به مأموریت رفته بود و من دلتنگش بودم. دعوای زن‌دایی با پسرعمو بالا گرفته و صدایشان بلند بود. از ترس داخل خانه مانده و از پنجره نگاهشان می‌کردم. هیچ‌وقت چشم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخشان را فراموش نمی‌کنم. هر دو ادعا داشتند دیگری دزد است و میراث و گنج را بالا کشیده است.

وحشت‌زده ناخن به دندان گرفته بودم. زن‌دایی بعد از دعوا بدخلق می‌شد و من را می‌ترساند. به تصویر آن‌ها نگاه می‌کردم که دستی جلوی صورتم تکان خورد و کسی "هی" گفت.

از وحشت جیغی کشیده و عقب پریدم. یونس با چشم‌هایی براق نگاهم می‌کرد. در دست‌هایش چند شاخه گل تاب می‌خورد و وحشتم را بیشتر می‌کرد.

قدمی جلو آمد و گل‌ها را مقابلم گرفت و گفت«آشتی!» هنوز او را نگاه می‌کردم و به معنای حرفش فکر می‌کردم و به قهری که نبودم که در اتاق به‌سرعت باز شد و صدای دادوفریاد خانه را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر یونس به سمتم حمله کرد و موهایم را کشید و به وسط اتاق پرتابم کرد. آن روز هر دو کتک خوردیم. من را عفریته و هرزه نامیدند و یونس را پسرک اغفال‌شده. کلمات را به ذهنم سپردم تا بعدها از دایی بپرسم. هرچند شک داشتم دایی هم دختر کثیف و بی‌شرفی مثل من را دیگر دوست داشته باشد. از وحشت چشم‌هایم دودو می‌زد که زن‌دایی برای تنبیه مرا به زیرزمین فرستاد. به خانه ازمابهتران!

جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم که مرا به آنجا نفرستد. اما کسی دلش به حالم نسوخت. در را که قفل کردند بوی تند ادرار در مشامم پیچید. خودم را خیس کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب برداشتم. زیرزمین پر از سایه بود. از ترس زبانم بند آمده بود. صدای فشی آمد و صدای جیغ. سایه‌ها نزدیکم شدند. صدای سم پاها را می‌شندیم. کسی بلند می‌خندید. دهانم باز شد و یک‌سره جیغ زدم ولی انگار دستی نامرئی دهانم را بسته بود که صدایم بیرون نمی‌آمد. نوری بزرگ وارد زیرزمین شد و سایه‌ها قد کشیدند. به سمت نور چرخیدم. "او" را دیدم. دست‌هایی بزرگ داشت. سایه‌اش تا دیوار کشیده می‌شد. جرئت نداشتم نگاهش کنم. دستش پیش آمد تا مرا با خود ببرد که از هوش رفتم.

به هوش که آمدم، وحشت‌زده جیغ کشیدم. شب بود و فکر کرم خانه‌ی ازمابهترانم. دستی روی دهانم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و هیشی در گوشم پیچید. زن‌دایی بالای سرم بود. در خانه دایی بودم!

سرش را نزدیکم کرد و گفت. «اگر از ماجرای امروز به دایی بگویم، دوباره مرا به انبار می‌فرستد و این بار اجازه می‌دهد مرا با خودشان ببرند.» و اینگونه من برای همیشه لال شدم.

"""

صدای پیامک گوشی بند شد و نگاه سها از صفحه‌ی لپ‌تاپ جدا شد. دست لرزانش بالا آمد و اشکش را پاک کرد. ساعت گوشی چهار صبح را نشان می‌داد. نگاهش روی علامت پیامک نشست و آن را باز کرد. یک خط‌چین داخل پیامک بود. عصبی پیام را بست. اپراتورها شورش را درآورده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۱

با انگشت روی متن کتاب می‌کشید تا سرخط از دستش خارج نشود. عصبی بود و این را از حرکت تند پاهایش می‌شد فهمید. کتاب قطور مقابلش و جزواتی که کنارش بود هم نمی‌توانست متمرکزش کند.

کلافه دستی به سرش کشید و به صندلی تکیه داد و چشم بست. شک نداشت که صبورا هم یک کلمه از درس‌هایش را نفهمیده است.

ذهنشان مشغول بود و نمی‌توانستند تمرکز کنند و این نه برای او خوب بود و نه صبورا. نگرانی صبورا را

رمان بازار
romanbazar.ir

درک می‌کرد و به او حق می‌داد آشفته باشد. قرار بود پدرش به آنجا بیاید و حضوری با صبورا و پدر او حرف بزند و این کافی بود تا او را آشفته کند. کتابش را بست و جزواتش را جمع کرد. نمی‌توانست با فکری مشغول گزارشش را بنویسد. تصمیم گرفت سری به صفحه‌ی داستانش بزند. گوشی‌اش را باز کرد و وارد صفحه‌اش شد. چیزی از دو شب قبل و درست بعد از نوشتن داستان آزارش می‌داد.

متن را یک بار دیگر مرور کرد و ناگهان اخم‌هایش در هم گره شد. به‌سرعت گالری گوشی‌اش را باز کرد. شبی که پدرش دست‌نوشته‌های مادرش را به دستش داده بود، از آن‌ها عکس گرفته و در گالری گوشی‌اش ذخیره کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این عادت برمی‌گشت به دوران دانشجویی‌اش. آن روزها همیشه دوربینی با خود داشت و از همه‌چیز عکس می‌گرفت. هرچند خیلی اوقات این کار برایش دردسر درست می‌کرد ولی زمان‌های زیادی هم پیش می‌آمد که عکس‌ها کارگشا بودند.

عکس ها را بالا و پایین کرد و عکس مورد نظرش را یافت. توصیف مادرش از خانه‌ی کوچه‌ی سپیدار با نوشته‌اش در سایت هم‌خوانی داشت اما با آنچه خودش از نزدیک دیده بود فرق بسیار داشت.

خانه‌ی یوسف که در آن ساکن بودند، قطعاً همان قسمت غربی باقی‌مانده از خانه بود. از میان باغچه‌ای که مادرش گفته بود دیوار کشیده و باغچه را پر کرده بودند. بقایای درخت توتی که مادرش از آن نام برده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود هم همان بود که ریشه‌هایش پرده از قتلی در قدیم برداشته بود.

اما چیزی که برایش مورد سوال بود، ساختمان خانه‌ی کناری بود. آب‌انبار و حوض بزرگ و مهم‌تر از آن‌ها ساختمان ضلع شرقی. هرچه فکر کرد از همان روزی که وارد کوچه‌ی سپیدار شده بودند، خبری از ساختمان ضلع شرقی نبود و ورودی خانه هم به ورودی خانه خودشان شباهت داشت.

مالکین خانه هم قدسی و یوسف بودند. باید می‌فهمید که چه بلایی بر سر زن‌عمولیلا و خانه‌اش آمده است. حدس زد، زن‌عمولیلا باید مادربزرگ صدرالدین، پدر مهندس، باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی برگردنش کشید و لب گزید و فکر کرد اگر ماجرای گنج و خاطرات مادرش درست باشد، قدسی و یوسف و زن‌عمو به‌خاطر گنج خانه را ترک نکرده‌اند.

سوالی ذهنش را مشغول کرد. اینکه چرا خانه بعدها تخریب شده بود و وراث راضی به جدایی شده بودند؟ آیا گنج پیدا شده بود یا همان قتل باعث شده بود که آن‌ها به تفکیک خانه رضایت دهند؟

عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد. در بازه‌ی زمانی قتل، سه خانواده باهم زندگی می‌کردند. با توجه به حرف مرتضی، خانه درست بعد از رفتن مادرش تفکیک شده بود و این یک معنا بیشتر نداشت؛ قاتل، هر شخص یا اشخاصی که بود، مستقیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعضای خانه ارتباط داشت و از همان‌ها بود و این قطعاً چیزی بود که پلیس هم به آن رسیده بود.

نفسش از ترس و نگرانی حبس شد. چیزی موذی او را از قسمت‌های پاره‌شده‌ی خاطرات مادرش می‌ترساند.

پدرش حاضر نبود با خانواده مادرش حرف بزند، خودش باید کاری می‌کرد. شاید هم عاقلانه دوری کردن از کسانی بود که احتمال قاتل بودن هرکدامشان وجود داشت.

اما انگیزه‌ی قتل چه بود؟ گنج، اختلافات خانوادگی؟ یا بحث دیگری در میان بود؟ چیزی مثل «او»ی مادرش. از ترس به خود لرزید و سرش را محکم تکان داد. امکان نداشت مادرش درگیر این ماجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. درواقع دعا می‌کرد که مادرش هیچ ارتباطی با آن نداشته باشد.

کلافه دستی میان موهایش کشید و آرزو کرد که می‌توانست اسناد پزشکی‌قانونی را ببیند. حسی مبهم به او می‌گفت چیزهای جالبی از استخوان‌های مانده به دست آمده است. قطعاً دکتر زندی سندی نشانش نمی‌داد. نه وقتی که یک پای این ماجرا خانواده‌ی دوستش بودند.

گالری گوشی‌اش را بست. وسوسه‌ی زنگ زدن به مهندس و صحبت با او به جانش افتاده بود. کلافه، برای مبارزه با حس کنجکاوی، گوشی را روی میز گذاشت و ایستاد. شاید خوردن یک دم‌نوش می‌توانست آرامش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه لیوانِ دم‌نوش روی کانتر گذاشت و داخلشان کمی اسطوخودوس و بابونه ریخت. آبجوش را اضافه کرد و در لیوان‌ها را گذاشت تا دم‌نوش دم بکشد. حتم داشت که پدرش و صبورا هم از آن استقبال می‌کنند.

با فکر کردن به پدرش ابرو درهم کشید. مشخص بود که اخبار خوبی از سمت مادرش دریافت نمی‌کند و سها با ناراحتی فکر کرد که اگر ماجرای صبورا پیش نیامده بود، شاید پدرش زودتر از آنجا می رفت!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۲

با بلند شدن صدای ویبره‌ی گوشی، به سمتش رفت و آن را برداشت. انتظار دیدن شماره‌ی شهناز را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را روی گوشش گذاشت و روی صندلی آشپزخانه نشست.

–سلام، شهناز خانم!

–سلام، دخترم! صدرالدین هستم.

سها لب به دندان گزید و نگاهش به سمت اتاق کشیده شد.

–سلام، آقای صولت!

–می‌تونم با پدرت صحبت کنم؟

اینکه صدرالدین بدون مقدمه‌چینی به سراغ حرف اصلی رفته بود، هم خوب بود و هم بد. معذب کمی جابه‌جا شد

–پدرم مایل نیست با اقوام مادرم حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت آن‌سوی خط زیاد دوام نیافت.

–به پدرت بگو موضوع مهمه. خیلی مهم.

–چی شده، آقای صولت؟

صدرالدین مکثی کرد.

–ما...امروز فهمیدیم که شخصی وارد خونه‌ی آقایوسف شده و زیرزمین رو کنده. گویا...گویا پلیس دیگه کاری با اونجا نداشته.

سها آب دهانش را قورت داد. شک نداشت که موضوع مهمی در میان است و این تجاوز به حریم، موضوع اصلی صحبت نیست. نگران ایستاد و به سمت اتاقش رفت. هنوز در اتاق را باز نکرده بود که حرف صدرالدین شوکه‌اش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک جسد...توی زیرزمین پیدا شده. یوسف رو بازداشت کردند...به پدرت بگو باید باهاش حرف بزنم...بگو زیرزمین خودش متوجه می‌شه موضوع چقدر مهمه.

سها با دستی لرزان در اتاق را بازکرد. یادداشت‌های مادرش پیش چشمانش جان می‌گرفت. به صورت پدرش نگاه کرد و زمزمه کرد "زیرزمین."

هاشم نگران ویلچرش را به سمت دخترش هدایت کرد.

-چی شده، سها؟ با کی حرف می‌زنی؟

-چرا...چرا هرچی...قتل شده، توی خونه...توی خونه خاکش کردند؟ چرا بیرون...نبردنش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین از آن سمت آه کشید. سها دستش را پایین آورد و گوشی را به سمت پدرش گرفت.

–آقا...آقا صدرالدین می‌گه...توی...توی زیرزمین جسد پیدا کردند.

چشم‌های هاشم از وحشت گشاد شد. معطل توضیح سها نماند و گوشی را گرفت. سها کنار پدرش روی زانو نشست و نگران به دهان پدرش چشم دوخت.

–چی شده، صدر؟ سها چی می‌گه؟

دو دوست سلام و احوالپرسی را از یاد برده بودند و هر دو نگران به یک چیز مشترک فکر می‌کردند.

–حرفای مژده یادته؟ می‌گفت ازمابهترون اونجا آدم می‌کشند؟ یکی زیرزمین رو به هوای گنج زیر و رو کرده. همسایه‌ها متوجه می‌شند و اون آدم فرار می‌کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بقایای یک جسد پیدا شده...هاشم...جون زنت در خطره.

-اون حالش خوب نیست. اون رو وارد این بازی نکنید. مریضه، مریض بود...یادتون رفته هیچ‌کدومتون حرفاش رو باور نکردید چون مریض بود؟

-وضع فرق کرده، هاشم! یوسف رو گرفتند، اونم از حرفای مژده گفته. پلیس ممکنه بازداشتش کنه. یوسف ادعا کرده قتل ممکنه کار مژده باشه.

سها ناباور دست روی دهانش گذاشت و هین کشید. هاشم پشیمان از اینکه اجازه داده بود، سها حرف‌ها را بشنود، گوشی را دور کرد.

-امکان نداره. مژده اون وقتا یه بچه بوده. الانم بیماره. پلیس می‌تونه زمان مرگ رو حدس بزنه، از کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم که جسد وقتی مژده اونجا بوده خاک شده باشه؟

-مژده وقتی از اینجا رفت هجده سالش بود. اصلاً جثه‌ی ریزی نداشت و با سابقه‌ای که داشت می‌تونند بهش تهمت بزنند. باید باهات حرف بزنم. ما همه نگرانیم. من، شهناز و خاله‌قدسی.

هاشم از خشم لرزید.

-برای نگرانی شما خیلی دیره.

-هاشم...احتمال داره اون جسد، جسد یونس باشه. کوتاه بیا، مرد!

هاشم با چشم‌های گشادشده به روبه‌رو خیره ماند. سها بی‌خبر از شنیده‌های پدرش، دستش را فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا، خوبید؟

هاشم نگاه نگرانش را به تنها فرزندش دوخت.

-کجا ببینمت؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۳

بعضی مکان‌ها قدرت خاصی دارند. انگار زبان دارند و حرف می‌زنند. بعضی بناها آنقدر عظمت دارند که در مقابلشان مثل رعیتی مقابل سلطان لال می‌شوی.

در این شهر، این دست ابنیه کم نبودند، اما شاید سرآمد تمامشان، عمارت و خانه‌ای بود که انتخابش کرده بودند. در بدو ورود، طاقی گچ‌کاری شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

مقرنس‌های چوبی به استقبالشان آمد و بعد از آن تالارها و رواق‌های زیبا و دیدنی. رنگ‌ها و نقش‌های چشم‌نوازی که گویا زنده بودند و حرف می‌زدند.

شک نداشت اگر به دنبال انسان‌شناسی نمی‌رفت ابنیه‌ی تاریخی قسمت مورد علاقه‌اش می‌شد. با وجود اینکه بارها و بارها از بناهای زیبای شهر دیدن کرده بود، هنوز هم آینه‌کاری‌ها و شکوه بنا و معماری ایرانی–اسلامی مبهوتش می‌کرد.

خانه‌هایی قدیمی که به کاخ‌ها و سازه‌های امروزی طعنه می‌زدند و علاوه بر شکوه و زیبایی، عظمت علوم معماری ایرانیان را به رخ می‌کشیدند.

تالاری که در آن حضور داشتند، بخشی از مجموعه‌عمارتی بود که از زمان زندیه باقی مانده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ترمیم و بازسازی توسط میراث فرهنگی تبدیل به هتل پنج ستاره‌ای شده و با بادگیرهای بلندش در میان شهر می‌درخشید و اصالتش را به رخ بازدیدکنندگانش می‌کشید.

گچ‌بری‌ها و منبت‌کاری‌ها، زیبایی تالار را دوچندان کرده بود. پنجره‌های ارسی‌دار و یا دولته و چندلته، شاهکاری خلق کرده بودند دیدنی. نور دست‌ودل‌بازانه از پنجره‌های دولته به داخل می‌تابید و شیشه‌های شفاف اجازه‌ی دیدن حیاط زیبای هتل یا عمارت را می‌داد و پنجره‌های ارسی‌دار با شکست نور در شیشه‌های رنگی و زیبایشان، فضایی بسیار دلنشین ایجاد کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش فکر کرد که کاش پدرش جای دیگری به جز این بنای زیبا را برای ملاقات انتخاب کرده بود! حیف این تالار پرآینه که با خاطره‌ای ناخوش همراه شود! پدرش اما دلیل دیگری داشت. او قرار بود علاوه بر صدرالدین، پدر صبورا را هم همان‌جا ملاقات کند. حضور در یک مکان عمومی باعث می‌شد که جلوی بالاگرفتن احتمالی بحث و یا برخورد نامطلوب خلیل با دخترش گرفته شود.

پدرش به آبروداری خلیل امید داشت و مهم‌ترین دلیلش برای انتخاب عمارت همین بود. علاوه بر آن، عمارت دور از خانه‌ی صدرالدین بود و با توجه به آنکه طبق گفته‌ی صدرالدین چند تن از اساتید ادبیات ایران برای شرکت در کنگره‌ای در آن هتل اقامت

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتند، حضور آن‌ها در آنجا برای دیگران شک‌برانگیز نبود. هنوز نمی‌فهمید چرا صدرالدین از مواجهه او یا پدرش با خانواده واهمه دارد. حتی علت اخم‌های گره‌خورده‌ی پدرش را نمی‌فهمید.

چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و به نیم‌رخ پدرش نگریست که دو میز آن‌طرف‌تر نشسته و منتظر مهمانش بود. نگاهش را از پدرش گرفت و به صبورایی نگاه کرد که ناخن‌هایش را باز به دندان کشیده و رنگش پریده بود.

–چقدر درس خوندی؟

صبورا نگاه گیجش را به سها دوخت. کاملاً مشخص بود که متوجه حرف سها نشده است. سها بی‌خیال جوابی که می‌دانست شد و پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با مهدی حرف نزدی؟

صبورا لب گزید.

-نه! جواب نمی‌ده. ازم دلخوره!

سها زیر لب غر زد «پسره‌ی احمق!»

-باهاش می‌رفتی از خونه و هزار حرف پشتت می‌زدند خوب بود؟

اشک صبورا روی گونه‌اش چکید.

-شما می‌خواستید این وصلت سرنگیره. فعلاً که به هدفتون رسیدید و پدرم موفق شده پدر تو رو آروم کنه!

صبورا با ناراحتی چادرش را مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بعید می‌دونم بابا اینقدر زود کنار بیاد...من می‌شناسمش.

سها چای ولرم‌شده را نوشید و استکان کمرباریک طرح ناصری را داخل سینی گذاشت.

–چی بگم! بابات رو نمی‌شناسم، جای تو نیستم و شخصیتم شبیه تو نیست، پس نمی‌تونم قضاوتت کنم و بگم چکار کن. امیدوارم این ملاقات به خیر ختم بشه.

–داداشم از صبح جوابم رو نداده.

سها سری به تأسف تکان داد. علت این یکی را می‌دانست. به‌خاطر شاهکار صبورا، دست صادق پیش هنگامه رو شده بود. هنگامه هم از مادرش دلخور بود و هم از صادق! ناخواسته گفت‌وگوی مادرش و

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق را شنیده و پی به جریان شغل مخفی صادق برده بود. این چیزی بود که نیم ساعت قبل صادق برایش گفته بود. صادق به‌خاطر لو رفتنش از دست صبورا و یا درواقع خودش عصبانی بود و سها فکر می‌کرد که صبورا شانس آورده است که همراه پدرش، صادق به آنجا نمی‌آید!

-نگران نباش. داداشت از دستت عصبانیه، همین.

اشک صبورا روی صورتش چکید و نگاه سها ناخواسته اطرافش را پایید.

-بهتره بری یه آب به دست و صورتت بزنی. با این چشم‌ها توجه دیگران رو جلب می‌کنیم.

صبورا سری تکان داد و نگاهش تا میز پدر سها رفت و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM] ،

۱۲۴

-ببخشید، مزاحم شما شدم. نمی‌دونستم...نمی‌دونستم که اینقدر مشکلات دارید. اما از صبح که برام گفتی چرا بابات اینجاست...با اینکه بدجنسیه...خدا رو شکر می‌کنم مژده‌ای که قدسی‌خانم دنبالش می‌گشت، مامان توئه! فکر اینکه اون...اون جسد به مامان‌مژده ربط داشته باشه دیوونه‌م می‌کرد.

صبورا این را گفت و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد. سها ابرو درهم کشید و به دور شدن صبورا نگاه کرد. سرش را زیر انداخت و روی رومیزی سفید، خطی خیالی کشید و با خودش فکر کرد در آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها، در این شهر چند نفر مفقود شده‌اند؟ زمزمه کرد؛ یونس، پدربزرگ صدرالدین و پدر شهناز. به‌علاوه جوانک عاشق مادر صبورا. ابرو در هم کشید و به جنسیت جسد دوم فکر کرد. نمی‌دانست جسد دوم هم استخوان است یا پیکرش کامل است. زن است یا مرد؟ چقدر از زمان مرگش گذشته است؟ آیا در بین گمشده‌های این خانواده، زنی هم وجود دارد. فکر هم‌جواری با چند جسد تنش را لرزاند.

-سلام!

سرش به ناگهان بالا آمد و به سلام‌کننده نگاه کرد.

-می‌تونم بشینم اینجا؟ منم دیپورت شدم!

نگاه سها به سمت میز پدرش چرخید که حالا مهمان داشت؛ صدرالدین صولت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید.

شهاب صندلی را کنار کشید و نشست.

-من رو از زندگی انداختند. عین خر موندم توی گل! حالام اومدم اینجا تماشا!

سها نیم‌نگاهی به مرد جوان که با خودش غر می‌زد کرد و سپس به سمت سرویس بهداشتی نگاه کرد. صبورا دیر کرده بود.

-لابد نمی‌خوان ما رو درگیر کنند!

حرفش خودش را هم قانع نکرد چه رسد مرد جوان را.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر از این درگیر بشم؟ اگه این ماجرا ختم به خیر نشه هزار تا مشکل با نظام‌مهندسی پیدا می‌کنم! تا همین الانم کلی از اعتبارم کم شده.

-دلتون خیلی پره!

شهاب آهی کشید و اخم کرد.

-توی این یکی‌دو هفته روزگار برام نمونده! بدتر از همه‌ی روزها، امروز بود.

سها با دیدن صبورا، نفسی از سر آرامش کشید و نگاهش را به مهندس جوان دوخت. کت تک اسپرت مشکی به همراه پیراهن رسمی و شلوار کتان کرم پوشیده بود و موهایش را به بالا شانه زده بود. برخلاف چهره‌ی گرفته‌اش ظاهرش مرتب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی که از گذشته رو افتاده، مطلوب هچ‌کس نیست و زندگی همه رو داره خراب می‌کنه. شما تنها نیستید.

-اعتبار و آبروی شما هم زیر سوال رفته؟

سها متوجه خشم مهندس جوان بود و علتش را نمی‌دانست. حدس زد مربوط به ماجرای جدید باشد.

-شما چیزی از جسد جدید می‌دونید؟ فکر اینکه این مدت با چند تا جسد هم خونه بودیم، دیوونه‌م می‌کنه!

-تا اونجایی که من فهمیدم، جسد جابه‌جا شده.

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال سها هم‌زمان شد با نشستن صبورا بر سر میز.

نگاه خجالت‌زده‌ی صبورا، روی سها و شهاب

چرخید.

-سلام!

شهاب با متانت جواب صبورا را داد و سکوت کرد.

سکوت شهاب دربرابر سوال سها، صبورا را معذب

کرد.

-مزاحمتون شدم؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۵

سها سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! می‌گفتید، آقای مهندس! جسد جابه‌جا شده؟

یعنی چی؟

نگاه نگران شهاب را روی صبورا احساس کرد و ادامه داد.

–نگران صبورا نباشید. در جریان ماجراها هست.

–اشتباه کردید. نباید آدمای دیگه رو درگیر می‌کردید!

صبورا با ناراحتی ایستاد ولی دستش میان دست سها اسیر شد. سها اشاره کرد بنشیند. به‌ناچار در مقابل نگاه جدی سها کم آورد و نشست.

–شما نگران روابط و ارتباطات ما نباشید. این مسائل هم اسرار محرمانه نیست. ما هم قرار نیست خودمون رو درگیر کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. اخم کرد چرا که متوجه تایپ کردن شهاب شده بود. شهاب به سها نگاه کرد و گفت.

–من قصد دخالت ندارم ولی این موضوعات خطرناکه. شما جزو فامیل هستید ولی ایشون ممکنه بی‌خود و بی‌جهت آسیب ببینه.

صبورا نگاه ترسیده‌اش را به سهایی دوخت که نگاهش میخ پیامک شهاب بود.

«درباره‌ی گنج امیدوارم حرف نزده باشید! این گنج جز دردسر و مصیبت چیزی نداره.»

سها نفسش را کلافه بیرون داد و گوشی را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درباره‌ی جسد بهمون بگید. صبورا می‌دونه مادر من با خانواده‌ی شما گذشته‌ی مشترک داشته!

شهاب متوجه شد که سها با ظرافت از ناآگاهی صبورا حرف زده است. با آرامش خودش را جلو کشید و ساعدش را روی میز گذاشت.

-پلیس می‌گه استخوون‌ها داخل یه پلاستیک پیدا شده!

صدای هین صبورا باعث شد که نگاه ملامت‌گر شهاب روی سهای رنگ‌پریده بنشیند.

-یعنی جای دیگه خاک بوده؟ اما چرا جابه‌جا شده و اونجا گذاشتنش؟!

شهاب شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من حدس می‌زنم که این جسد توی حیاط بوده.

سها لب گزید و چشم بست و زمزمه‌وار حرف شهاب را ادامه داد.

-یکی که خبر داشته، قبل از گودبرداری اون رو خارج کرده و گذاشته توی زیرزمین! وقتی ما اونجا...بودیم.

دست یخ‌کرده‌ی صبورا روی دست سها نشست و گفت:

-ما هیچ‌وقت به زیرزمین نمی‌رفتیم. درش قفل بود.

-پلیسم این رو می‌دونه که سروقت ماها نیومده. هرچند هنوزم دیر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها این را گفت، دست صبورا را فشرد و به شهاب نگاه کرد.

-احتمال می‌دید خراب‌شدن دیوار زیرزمین هم برای همین بوده باشه یا واقعاً در اثر ساخت‌وساز تخریب شده؟

شهاب متفکر ابرو درهم کشید.

-چرا خودم بهش فکر نکرده بودم؟ به نظرم ممکنه! آخه همون موقع هم من تعجب کردم که دیوار سوراخ شده و اینطوری ریخته، اما فکرشم نمی‌کردم چنین ماجرایی داشته باشه...خدای من!

دست شهاب میان موهایش فرو رفت و دخترهای جوان از وحشت آب دهانشان را قورت دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما نگهبان شب داشتید؛ این تخریب کار یک ساعت و دو ساعت نمی تونسته باشه؛ حتی جابه‌جایی استخوون‌ها هم.

شهاب در دل حواس‌جمعی سها را تحسین کرد. این سوالی بود که صبح بازپرس پرونده هم از او کرده بود. یکی از مظنونین پرونده او بود و صبح سه ساعت بازجویی شده بود.

–ما ماه قبل تقریباً بیست روز توقف کار داشتیم. آقایوسف و خاله دوباره بحششون شده بود و خاله خواسته بود کار رو متوقف کنیم. اون مدت مصالح خاصی توی کارگاه نبود، پس نگهبانم نداشتیم. فقط حفاظ‌های ایمنی بود. محل گودبرداری خاکش تازه است و زیر و رو شدنش توجه جلب نمی‌کنه. هرچند

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هم می‌دیدم این اتفاق افتاده، به‌خاطر شایعات تعجبی نمی‌کردم. چه می‌دونستم پای قتل و جسد در میونه!

سها کاملاً متوجه اشاره‌ی شهاب به گنج بود.

-نزدیک دیوار زیرزمین...گودبرداری شده بود؟

شهاب سری به تأیید تکان داد.

-فقط قسمت‌های ورودی مونده بود که مشرف به حیاط بود. ما از مرکز، گودبرداری رو شروع می‌کنیم. برای همین دیرتر به دیواره‌ها می‌رسیم.

-شما هم بازپرسی شدین؟

شهاب اخم درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متأسفانه، بله! من راحت‌تر از هرکسی می‌تونستم اون استخوون‌ها رو پیدا و جابه‌جا کنم!

صبورا عملاً در خودش جمع شد و سها به صندلی تکیه داد. شهاب عصبی دستش را مشت کرد.

-اون آدم هرکسی بوده، مطمئن بوده در زیرزمین باز نمی‌شه. دلم می‌خواد اون لعنتی که این مصیبت رو برای ما درست کرده گیر بیارم!

-شاید هم باید بگید لعنتی‌ها، چون از قرار معلوم خبر از جسد دوم نداشته وگرنه اون رو هم از زمین خارج می‌کرده.

-اون یکی خیلی عمیق خاک شده، شاید فکر نمی‌کرده پیدا بشه! شما به من شک ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاهی به صبورای ترسیده کرد و با آرامش سری به نفی تکان داد.

-نه، فکر نمی‌کنم کار شما باشه وگرنه وقتی می‌فهمیدید آتش‌نشانی داخل زیرزمین شده می‌ترسیدید و نیاز نبود ده بار بهتون بگیم تا سوراخ رو ببندید...زودتر می‌بستینش و استخوون‌ها رو خارج می‌کردید!

شهاب دستی میان ابروهایش کشید.

-کاش به فکر خودم رسیده بود تا امروز به اون افسر مزخرف آگاهی می‌گفتم! کاری باهام کرد که کم‌کم خودمم باورم شد کار من بوده! فقط نفهمیدم یک‌هو چی شد که آزادم کردند. یه تلفن داشت و بعد بدون توضیحی رهام کردند. اما آقایوسف هنوز بازداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

سها ابرو درهم کشید و نگاهش روی صورت رنگ‌پریده‌ی پدرش نشست.

-آقایوسفم در جریان ماجرای شکاف و مار بود، پس ایشونم بعیده درگیر باشه. هرکسی بوده، اون موقع مطلع نشده.

-نمی‌دونم...بازم نمی‌فهمم چرا رهام کردند، چون به قول شما آقایوسفم می‌تونه بی‌گناه باشه.

سها متفکر روی میز ضربه زد. صدای صبورا نگاهش را جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شاید...شاید چون زمان قتل رو فهمیدند و...به سن‌وسال...شما...نمی‌خورده!

شهاب نگران سری تکان داد. حالا می‌فهمید علت به هم ریختن فامیل چیست. از صبح آنقدر تحت‌فشار بود که نتوانسته بود خوب فکر کند و حالا دو دختر جوان ذهنش را روشن کرده بودند. خواست حرفی بزند که متوجه حال خراب صبورا شد. به سها اشاره کرد و سها نگران، مسیر نگاه صبورا را دنبال کرد. مرد جوانی بلندقامت با ظاهری بسیار برازنده در کنار پدر صبورا وارد رستوران هتل شد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای کاظمی به همراه جوان همراهش بدون آنکه متوجه آن‌ها شود، با راهنمایی مهماندار رستوران، پشت یکی از میزهای نزدیک ورودی جای گرفت. قرار بود دو ساعت دیگر برسند و طبیعی بود که انتظار دیدن آن‌ها را نداشته باشند و به دنبالشان در تالار نگردند. علت حضورشان را می‌شد حدس زد؛ مسافت طولانی قطعاً گرسنه‌شان کرده بود و برای صرف غذا به رستوران آمده بودند.

دست صبورا را فشار داد و به پدرش نگاه کرد. جهت نگاه پدرش هم نشان می‌داد که متوجه آمدن آقای کاظمی شده است.

–چرا با این اومده؟!

–محمدحسینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا سری به تأیید تکان داد و گوشه‌ی ناخنش را کند. قلبش تند می‌کوبید. دیدن پدرش به‌تنهایی برای ایجاد ترس در او کافی بود، وای به احوال وقتی که محمدحسین را هم با او می‌دید! دست صبورا را فشرد و برای اولین بار برای مهدی دل سوزاند. قطعاً محمدحسین برای مهدی حریف قدری بود.

حتی ظاهر مرد جوان برازنده‌تر از مهدی بود و در حرکاتش آرامش دیده می‌شد. سها نگاهش را از آن‌ها گرفت و دوباره به پدرش نگاه کرد. با تعجب متوجه حرکت پدرش به سمتشان شد. فاصله‌شان از یکدیگر پنج میز بود که همه پر بودند و برای عبور پدرش با آرامش راه باز می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین صندلی پدرش را به سمت آن‌ها هدایت می‌کرد. طولی نکشید که صندلی چرخ‌دار پدرش نزدیکش ایستاد.

هاشم نیم‌نگاهی به چهره‌ی نگران دخترش و صبورا انداخت. انتظار نداشت که خلیل زود برسد و با آمدن آن‌ها حرف‌هایش با صدرالدین ناتمام مانده بود. از یک طرف نگران برخورد خلیل بود و از سمت دیگر نگران شنیده‌هایش از صدرا! کلافه به صبورا نگاه کرد. نیاز نبود که کسی از حال بد دختر بگوید. ظاهر پریشانش به‌خوبی خبر از باطنش می‌داد.

–من می‌رم سراغ پدرت و سر میز خودمون می‌آرمش. تو هم بهتره بیای پیش ما، صبوراجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه لرزان صبورا روی نقطه‌ای که پدرش نشسته بود ثابت ماند. آب دهانش را قورت داد و نگران به سها نگاه کرد. سها به تأیید حرف پدرش سری تکان داد. می‌دانست پدرش برای کارش دلیلی دارد و حس کرد علت حرف پدرش بدبینی پدر صبوراست. قطعاً اگر آقای کاظمی دخترش را کنار شهاب می‌دید، اتفاق خوشایندی نمی‌افتاد. مهدی را نمی‌شناخت و پدرش از مهدی برای او گفته بود، احتمال به اشتباه افتادن آقای کاظمی وجود داشت. خدا را شکر کرد که آن‌ها متوجه‌شان نشده‌اند.

–من هم می‌شینم اینجا تا حرفاتون تموم بشه.

می‌خوام با دخترت حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم قدردان نگاهی به صدر کرد. دوست داشت بحثشان تمام شود. دستی روی شانه‌ی صدر گذاشت و صندلی‌اش را به عقب هدایت کرد و از آن‌ها فاصله گرفت. صدرالدین نگاهی به پسرش کرد و صندلی را عقب کشید و نشست.

-اگر خسته‌ای می‌تونی بری. از صبح اذیت شدی. من فعلاً در خدمت سهاجان هستم.

شهاب بدون حرفی روی صندلی نشست. صدرالدین ابرویی بالا انداخت و نگاه پرسشگرش را به او دوخت. ماندن شهاب برایش جالب و عجیب بود. حرف‌های شهناز در گوشش زنگ زد. به سمت سها چرخید. مهر این دختر به دلش بود. به قول مادربزرگش گل این دختر گیرا بود و مهرش بی‌دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

و با همان ملاقات اول، به دلش افتاده بود. درست مثل دخترهای خودش دوستش داشت. سال‌ها کار کردن با جوان‌ها باعث شده بود تفاوت‌های شخصیتی سها برایش واضح‌تر و دوست‌داشتنی باشد.

–چطوری، دخترم؟ قرار بود باز هم به ما سربزنی.

سها ایستادن محمدحسین و آقای کاظمی را مقابل پدرش دید و نگاه از آن‌ها گرفت.

–ممنون، خوبم. امکانش نبود. شهنازخانم چطورن؟

–خوبه. این روزا کمی با خودش درگیره.

انگشتانش را روی میز درهم گره کرد. تمام تلاشش را کرد تا سوالش را محکم بپرسد.

–به‌خاطر مادر من؟ یا مسئله‌ی جسد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خاطر خیلی چیزا. یکیش مادر توست.

-چرا؟ شهناز خانم خودش رو مقصر می‌دونه؟

صدرالدین متوجه نگاه خصمانه‌ی دختر جوان بود.

-ما؛ یعنی من و شهناز هر دو مخالف ازدواجش با پدرت بودیم. هرکدوم هم دلیل خودمون رو داشتیم، اما هیچ‌کدوم توی ماجرای پیش‌اومده دخیل نبودیم! مادرت از شهناز رنجید و پدرت از من!

-چرا مخالف بودید؟ به‌خاطر یونس؟

-پس می‌دونی!

-می‌دونم. جوابم رو ندادید!

-نه، من با یونس و عشق آتشینش هم مشکل داشتم؛ فقط نمی‌خواستم دوستم درگیر مژده و مشکلاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه. دروغ چرا، امیدوارم من پیرمرد رو ببخشی که بدون ملاحظه می‌گم؛ مادرت رو براش مناسب نمی‌دونستم. اما عشق چشم پدرت رو کور کرد. جنگید و به خواسته‌ش رسید. دعا می‌کردم خوشبخت باشه...اما...چشماش خسته است. چشمای یک عاشق خوشبخت نیست.

سها لرزید و دست‌هایش را دور تنش حلقه کرد. در عاشق‌بودن پدرش شکی نداشت اما در خوشبخت‌بودنش، شک بود. چشم‌های غمگین پدرش او را هم ترسانده بود.

-آقای صولت، ماجرا چیه؟ چی پدرم رو اینقدر پریشون کرده؟ من تا حدودی از ماجراهایی که به مادرم گذشته باخبرم. از یونس و اتفاقی که مادرم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینجا دور کرد، خبر دارم. می‌خوام بدونم چی باعث شد با وجود تموم اون ماجراها، پدرم شما رو ببینه.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۷

صدرالدین نگاهی به دختر نگران روبه‌رویش کرد، ساعدش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گره کرد.

–چرا از پدرت نمی‌پرسی؟

–جواب درستی نمی‌گیرم. پدر و مادرم شما رو کلاً از زندگیشون حذف کرده بودند. البته که من بهشون حق

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم. مادرم حق داره دیگه نخواد اسمی از شما بشنوه! اما...الان...با اتفاقاتی که افتاده و متأسفانه داره پای مادرم رو به ماجرا باز می‌کنه، دیگه این حرف بی‌معنیه چون دوباره به هم گره خوردید.

-شاید پدرت نمی‌خواد درگیر بشی!

شهاب ابرویی بالا انداخت و لبخند زد. پدرش حرف ساعتی قبل سها را به او تحویل داده بود. سها با آگاهی از علت خنده‌ی او، به او چشم‌غره رفت که فقط باعث شد که لبخند او عمیق‌تر شود.

-من به قدر کافی درگیر شدم.

صدرالدین به فضای بیرونی تالار نگاه کرد. نحوه‌ی نشستن آن‌ها سر میز دایره‌شکل طوری بود که هر سه نفر به حیاط عمارت دید داشتند. سه رأس یک مثلث

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالی را پر کرده بودند و او در جایگاه رأس مثلث بود و شهاب و سها در قاعده‌اش. باران ریزی در حال بارش بود. نگاه از باران گرفت و به سها دوخت.

–سهاجان، پدر و مادرت می‌خواستند ارتباط فامیلی رو کلاً منکر بشن، اما بعضی چیزها با آدما به دنیا میان ولی با مرگ اونا از بین نمی‌رند! مثل همین نسبت‌های خانوادگی! نمی‌دونم چقدر از گذشته می‌دونی.

نمی‌دونم مادرت چی بهت گفته، اما به نظرم اگر می‌خوای از گذشته بدونی باید با خاله‌قدسی صحبت کنی.

سها عصبی انگشت‌هایش را مشت کرد.

–دلم نمی‌خواد با ایشون حرف بزنم. بدترین اتفاق‌های زندگی مادرم به‌خاطر ایشون بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین ناراحت ابرو در هم کشید.

–خوبه از دید یک نفر دیگه هم قضایا رو بشنوی. من آدمی نبودم که خیلی از اون اتفاق‌ها باخبر باشم. شهناز بعد از مرگ مادرش و مهاجرت برادراش چند سالی با خاله زندگی کرده، اون بهتر از من می‌تونه جوابت رو بده.

سها بی‌قرار پنجه روی زمین کوبید و نگاهش را به میز پدرش دوخت. معذب‌بودن صبورا از همان فاصله هم مشخص بود. نگاهش را این بار به مرد مقابلش دوخت. چشم‌های مهربان ولی جدی‌اش خیره‌ی او بود. انگار داشت مکنونات ذهنی‌اش را می‌خواند.

–خونه‌ی قدسی‌خانم...خونه‌ی سپیدار، ضلع شرقی داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین دستش را مشت کرد و ابرو بالا انداخت. این بار شهاب زاویه‌ی نشستنش را تغییر داد و با ابرویی بالارفته به پدرش خیره شد. صدرالدین پوفی کلافه کشید.

-بعید می‌دونم پدرت از ضلع شرقی حرفی زده باشه. وقتی خاطرخواه مژده شد، اونا توی خونه موروثی سید زندگی می‌کردند.

-چه فرقی داره؟ جواب من رو ندادید! از وقتی یادم میاد، ضلع شرقی نبوده. مادربزرگتون اونجا ساکن بود، نه؟

صدرالدین میان ابروهایش را فشرد. یکی از کسانی که شدیداً اصرار داشت که آن خانه نابود شود، خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. از آن خانه و تمام خاطراتش بیزار بود. سها متوجه پریشانی او شد و سوال بعدی را پرسید.

-مادربزرگتون کجان؟...در قید حیاتن؟

شهاب نفسی کلافه کشید. نیم‌نگاهی به پدرش کرد و جواب دادن را برعهده گرفت.

-با مرگ خانجون اون ضلع تخریب و میون خونه‌ها دیوار کشیده شد. یکی‌دو سال بعد از مهاجرت مادر و پدر شما.

سها از اینکه می‌دید حدسش درست بوده است لب گزید. بی‌ملاحظه سوال پرسیده و خجالت‌زده شده بود. "خدا رحمت کنه"ی آرامی گفت و متفکر به شهاب نگاه کرد. چقدر دلش می‌خواست تمام دانسته‌های مرد جوان از گذشته را می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اون قسمت تخریب شد؟

-فکر می‌کردند گنج اون قسمت مدفون شده. اونقدر شب خوابیدیم و صبح پا شدیم و دیدم یک گوشه‌ی اون خونه کلنگ خورده که مادرم تصمیم گرفت خونه رو تخریب کنه و خلقی رو راحت. بعدم سهمش رو آسید، دایی مادرت، خرید.

صدای آرام صدرالدین باعث شد اخم کند و نتوانست بپرسد مادرش زنده است یا نه! فکر کرد "باز آن گنج لعنتی" و بیشتر اخم کرد.

-آقایوسف تا کی اونجا زندگی کرد؟

-ده‌دوازده سال بعد از اون ماجرا. یک مدتی هم دخترش اونجا زندگی کرد و بعد شروع کردند به اجاره دادنش به غریبه‌هایی که از گنج نمی‌دونستند

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه شک نداشت که شبونه خونه رو خراب می‌کردند.

پدر و پسر یکی‌درمیان جواب را می‌دادند. به شهاب نگاه کرد و مستقیم سوالش را از او پرسید.

-چرا زودتر اونجا رو تخریب نکردید تا شایعات از بین بره؟

-تا همین چند ماه قبل راضی نمی‌شدند. نمی‌دونم خاله یک‌هو چی شد رضایت به تخریب داد، اما آقایوسف تا آخر راضی نبود و تا تونست کارشکنی کرد. دارم فکر می‌کنم، اگر خاله از جسدا خبر داشت راضی نمی‌شد. شاید آقایوسف...

صدرالدین به میان حرف پسرش رفت.

-تهمت نزن، شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفسی عمیق کشید.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۸

–بیشتر مردم فکر می‌کنند با گذر زمان استخوون‌ها کامل از بین می‌رن، البته اشتباهِ اشتباه نیست. بسته به جایی که مرده دفن می‌شه، سرعت تجزیه‌ی بدن فرق می‌کنه. معمولاً بعد از این همه سال و کنار یک درخت، اثر زیادی از استخوون باقی نمی‌مونه. شاید...شاید اون افراد هم فکر کردند که استخوونی باقی نمونده! البته به‌جز کسی که استخوون‌های جسد دوم رو جابه‌جا کرده. من فکر می‌کنم جسد دوم مال زمان جلوتریه که فکر کردند تجزیه نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو درهم کشید و به فکر فرو رفت. باید زودتر به این موضوع فکر می‌کرد. تعداد استخوان‌های پیداشده زیاد بود. با ناراحتی دستش را مشت کرد. چیزی مثل دارکوب در سرش می‌کوبید. احساسش می‌گفت استخوان‌های پیداشده در حیاط، متعلق به یک فرد نبوده است. لب گزید و با به یادآوردن بازه‌ی زمانی بزرگی که پلیس در آن تجسس می‌کرد لرزید. دو قتل در دو زمان!

–خوبی، سها جان؟

آب دهانش را قورت داد و نگاه وحشت‌زده‌اش را به میز پدرش دوخت. دلش او را می‌خواست. باید حرف می‌زدند. از کجا معلوم صدرالدین در قتل‌ها درگیر نباشد! شاید پسرش استخوان‌ها را جابه‌جا کرده تا پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

را از مظان اتهام دور کند! با بلند شدن صبورا و محمدحسین، ابرویش بالا پرید. هر دو به سمت ایوان مسقف می‌رفتند.

-قیافه‌ی دوستت برام آشناست.

حرف صدرالدین باعث شد افکارش پاره شود.

-چیزی گفتید؟

-گفتم قیافه‌ی دوستت برام آشناست. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم شبیه یک آشنا هستند.

سها لب گزید. هنوز وحشت صبورا را از ارتباطش با خانواده‌ی قدسی به یاد داشت.

-آقای کاظمی و خانواده‌ش اهل این شهر نیستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین زمزمه کرد "کاظمی" و دوباره به عقب چرخید و با دقت بیشتری مهمان هاشم را تماشا کرد.

-نمی‌دونم، احتمالاً اشتباه می‌کنم؛ هرچند حافظه بصری خوبی دارم.

-مادر صبورا توی خونه‌ای شبیه خونه‌ی قدسی‌خانم زندگی می‌کرده!

صدرالدین متفکر به سها نگاه کرد.

-خونه‌ی سید؟ توی شهر خونه‌های این شکلی زیاد نیست. روی بیشترشون هم میراث دست گذاشته. خونه‌های قدیمی‌تر مثل خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار هم اگر ظاهرش به هم نریخته باشه، قهوه‌خونه‌ی سنتی شده یا مهمان‌پذیر. کجا زندگی می‌کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها از تغییر بحث هم راضی بود و هم ناراضی. هنوز دلش از دلهره پیچ برمی‌داشت.

-نمی‌دونم؛ فقط توی یک عکس دیده که مادرش توی همچین خونه‌ای بوده.

صدرالدین متعجب نگاهی دوباره به پدر صبورا کرد.

-شغل پدر دوستت چیه؟ گفتی آقای کاظمی؟

-بله؛ ایشون توی کار بنشن هستند. صادرات دارند.

چیزی مثل برق و باد از ذهن صدرالدین گذشت.

-نکنه مادر دوستت دختر جواهرخانمه؟ خواهر مازیار و مهران؟

سها آب دهانش را قورت داد. انگشت‌هایش را در هم گره کرد تا نلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم اسم دایی‌هاش چیه!

-باید خودش باشه. خیلی شبیه دایی‌کوچیکشه!

ازدواج مادرش بدجور صدا کرد. یک محل می‌دونستند خاطر علی رو می‌خواد. علی هم خاطرش رو می‌خواست. پسر بیچاره رو فرستادند سربازی و دختر رو شوهر دادند به یک تاجر گردن‌کلفت از شهر همسایه. علی که برگشت و اثری از دختر ندید، ناپدید شد. دیگه هیچ‌کس خبری ازش پیدا نکرد. اون خانوادەم از محل رفتند.

-شما هم‌محله‌ای‌شون بودید؟

-چند سال اول زندگیمون توی اون محل زندگی می‌کردیم. نزدیک خونه آسید بود. توی همون خونه هم بابات با مادرت ملاقات کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خاطره‌ی اولین ملاقاتشان با شهناز در سرش مرور شد. حدس زد شهناز هم صبورا را شناخته باشد. دیدن صبورا باعث شوکه‌شدن شهناز شده بود. اولین مژده‌ای که گفته بود، احتمالاً به مادر صبورا اشاره داشت. پوفی کشید و فکر کرد چقدر خوب است که صبورا نیست! هرچند دلش آرام گرفته بود. یکی از گزینه‌های قتل در سرش خط خورده بود. معشوق مادر صبورا مفقود شده بود نه مقتول!

-از کی پدرت ویلچرنشین شده؟ دیدنش روی این صندلی لعنتی خیلی شوکه‌کننده بود. تو ذهن من و هرکسی که پدرت رو می‌شناسه، هاشم مثل یک سرو استوار و قویه و این شکلی دیدنش خیلی ناراحت‌کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آهی کشید و آب دهانش را قورت داد.

صدرالدین باز بحث را عوض کرده بود. فکر کرد چه خوب که آن‌ها خبری از حال پریشان خودش موقع دیدن پدرش نداشتند.

–دو سالی...هست. ترکشش حرکت کرده و نخاع پاره شده.

صدرالدین به سمت شهاب و سها چرخید.

–حیف آدمایی مثل هاشم که جنگ به این وضعشون کشوند! پدرت باید فرمانده می‌شد. افراد داخل بیمارستان که هیچ، حتی فرمانده‌ی گروهانم ازش حساب می‌برد. موقعیت‌های بحرانی رییس بیمارستان ازش کمک می‌گرفت. حتی وقت جابه‌جایی بیمارستان صحرایی بابات بود که به داد همه رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه کلی شهید به جا می‌ذاشتیم. دقیق بود و توی کارش حرفه‌ای. قصد داشت برای تخصص امتحان بده.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۲۹

--بابا تخصص نگرفت. من به دنیا اومدم و...حال روحی مامان...اجازه نمی‌داد من رو خیلی تنها بذاره. من بیشتر بچگیم رو توی مطب بابا گذروندم.

صدرالدین اخم درهم کشید. نگاه شهاب روی رگ‌های بیرون زده‌ی دست دختر جوان نشست. آنقدر دستش را محکم مشت کرده بود که پوست دست رنگ‌پریده و رگ‌ها برجسته شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه جالب! من دختری رو می‌شناسم که این ویژگی رو داره، بابا!

نگاه گیج سها و کنجکاو صدرالدین روی شهاب نشست و نگاه شهاب روی سها. دست از حالت فشار خارج شده بود.

–روبه‌روتون نشسته.

سها لبخندی خجول زد و نگاه صدرالدین مهربان رویش نشست.

–وقتی من بالای درخت دست و پام رو گم کرده بودم و خاله‌قدسی بیهوش بود، شما بودید که اوضاع رو جمع کردید.

سها دستی به روسری‌اش کشید. نگاه شهاب معذبش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من کاری نکردم.

–پس کلاً شبیه پدرت شده‌ی. از هاشم داشتن چنین دختری بعید نیست.

سها به پدرش نگاه کرد و برق اشک در چشمانش نشست.

–افتخار می‌کنم به داشتن بابا، به اینکه شبیهش باشم.

صدرالدین لبخند زد.

–بابات وقتی از تو حرف می‌زنه چشماش می‌درخشه. مایه‌ی افتخارشی.

سها نفسی عمیق گرفت. دعا می‌کرد زیر نگاه پدر و پسر سرخ نشده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بازم قصه‌ی دخترا بابایی هستند و باباها لوسشون می‌کننده؟

نگاهی به قیافه‌ی شهاب کرد. صورتش را چین داده و از گوشه‌ی چشم به پدرش نگاه می‌کرد. صدرالدین خندان ابرویی بالا انداخت.

–ذاتت حسوده، شهاب!

–عمراً! کی به این جنس ظریف و لطیف حسودی می‌کنه، آخه!

سها ابرویی بالا انداخت. شهاب به‌سرعت دستش را به نشانه‌ی تسلیم کمی بالا گرفت.

–دور از جون شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاهش را تیزتر کرد و صدرالدین خندید. شهاب دستی به گردنش کشید.

-ای بابا، ببخشید! منظور من تعریف از شما بود.

سها سرش را تکان داد و نگاهش ناخواسته به ایوان کشیده شد. جایی که صبورای در خود جمع شده، با محمدحسین صحبت می‌کرد. نگاه گرفت و به سمت پدرش نگاه کرد. چهره‌ی آقای کاظمی برافروخته بود و پدرش اخم به چهره داشت.

-شوهر دادن دختر سخت‌ترین کار برای یک پدره. پیدا کردن آدم امین خیلی سخته.

سها آهی کشید. صدرالدین متوجه مسیر نگاهش شده بود. حدس می‌زد دیدن محمدحسین با صبورا، این شبهه را ایجاد کرده باشد که او خواستگار است

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند فکر غلطی نبود اما تمام ماجرا نبود. قصد نداشت از زندگی صبورا حرفی بزند. نگاهش را از پدرش گرفت و دوباره به رومیزی نگاه کرد. طرحی خیالی کشید و عزمش را جزم کرد که درباره‌ی یونس بپرسد.

-یونس کی گم شد؟

صدرالدین از این سوال ناگهانی ابرو در هم کشید. تمام تلاشش را کرده بود تا به خواسته‌ی هاشم دخترش را از ماجرای یونس دور کند. سها وقتی از صدرالدین جوابی نگرفت به شهاب نگاه کرد. شهاب به علامت ندانستن سر تکان داد.

-ماجرا چیه، آقای صولت؟

صدرالدین دستی میان موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره وارد این ماجرا نشی!

-چرا؟ ماجرا چیه؟ اینقدر ترسناکه؟ علت دعواهای همیشگی آقایوسف و قدسی‌خانم یونسه؟ اونم...به همون گنج برمی‌گرده؟

صدرالدین اخم در هم کشید.

-دعواهای این دوتا ریشه‌اش خیلی قدیمیه! آقایوسف مادر شهناز رو می‌خواسته، خاله‌قدسی جلوش می‌ایسته و نمی‌ذاره این وصلت سر بگیره. اون موقع پدراشون فوت کرده بودند. خاله‌قدسی هنوزم فکر می‌کنه آقایوسف به هوای پول به خواهرش نزدیک شده بوده و خاطرخواهی همه‌اش دروغ بوده. پدرِ خاله‌قدسی وضع مالی بهتری داشته و اون...گنج لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دلیل دیگه‌ای بوده که آقایوسف دست بذاره روی خواهر خاله‌قدسی!

-قدسی‌خانم و آقایوسف خواهر و برادری ندارند؟

-مادر شهناز دوساله بوده که پدرش توی یک درگیری کشته می‌شه. برای همین ازش دوتا دختر بیشتر نمونده. اما آقا یوسف چهارتا برادر داره.

-اونا...الان هستن؟ آخه شنیدم بازمانده‌های قدیمی فقط آقایوسف و قدسی‌خانمند!

-نه زنده نیستن. دوتاشون توی بچگی مردند. یکی توی آب غرق می‌شه و اون یکی دیفتیری می‌گیره. دوتای دیگه هم پی جست‌وجوی گنج بوده‌ند که کشته می‌شن! ازشون بچه‌ای نمونده، چون اصلاً ازدواج نمی‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با انگشت روی میز ضرب گرفت.

-برای همین مادر من اذیت شد؟ آقایوسف نمی‌خواست یونس باهاش ازدواج کنه چون...چون قدسی‌خانم نذاشته بود با خواهرش عروسی کنه؟

شهاب برای پدرش ابرویی بالا انداخت و لب زد.

«نمی‌شه دورش زد» صدرالدین نگران به میز هاشم نگاه کرد.

-آقایوسف مخالف مژده نبود. زنش از مژده خوشش نمی‌اومد درواقع با قدسی مشکل داشت. سید هم مخالف بود. مخالفت سید کاملاً منطقی بود. زندگی خوبی با یک حسینی نداشت.

-یونس چطوری مرد؟

-نمی‌دونیم چه بلایی سرش اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا به پدرم گفتید جسد ممکنه مال یونس باشه؟ چرا وقتی گفتید زیرزمین، پدرم لرزید. اینا چه ارتباطی با هم دارند؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۰

صدرالدین میان ابروهایش را فشرد. نمی‌خواست حتی شهاب وارد این ماجرا شود چه رسد به دختر مقابلش. نگاه جدی سها و صدای جدی‌اش او را می‌ترساند. می‌ترساند که ناخواسته با این جدیت وارد این بازی شود.

–بابا...بهتره حرف بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماها خودتون رو درگیر نکنید. بذارید به عهده‌ی ماها.

به سها نگاه کرد و سعی کرد آنقدر جدیت در صدایش بریزد که دختر جوان را قانع کند.

-این اتفاق زمانی افتاده که تو اصلاً وجود نداشتی، دخترم! شهاب هم سن کمی داشت. بهتره بذارید این ماجرا توی گذشته بمونه و ازش دور بمونید. هرچی کمتر بدونید بهتره.

سها کلافه نگاهشان کرد و ناخواسته فکری که درگیرش کرده بود را به زبان آورد.

-فکر کردید ممکنه پسرتون متهم بشه که به‌خاطر حمایت از شما...اون استخوون‌ها رو جابه‌جا کرده و بازداشت بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب یکه‌ای خورد و صدرالدین لبخندی غمگین زد.

–نمی‌ترسی من قاتل باشم و با این حرف جونت به خطر بیفته؟

سها لب گزید. ترسیده بود و می‌دانست بی‌گدار به آب زده است. تصمیم گرفت ترسش را پنهان کند و دست‌آویزی بهتر از پدرش نیافت.

–بابام...بی‌دلیل اعتماد نمی‌کنه.

لبخند صدرالدین عمق گرفت.

–اگر به بابات اعتماد داری، پس بدون منم از اتهامی پوشالی نمی‌ترسم.

در سر سها تکرار شد اگر با پدرش همدست باشد چه! نگاه نگرانش روی پدرش نشست. اگر پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر عشق کسی را کشته باشد چه! وحشت‌زده از فکرش چشم‌هایش درشت شد. حس کرد خونی در بدنش نمانده و لرزید.

-فکرت تا کجا رفته که صورتت وحشت رو فریاد می‌زنه؟

مسیر نگاه سها را تا میز هاشم دنبال کرد.

-نه پدرت و نه من توی اون ماجرا دخیل نبودیم.

سها آب دهانش را قورت داد و شهاب بود که با اخم‌های درهم سوالش را پرسید.

-پس چرا نمی‌خواید ما ماجرا رو بدونیم؟ حق با خانم سهاست. به‌خاطر شما ممکنه پای ما هم وسط بیاد و قطعاً تا بی‌گناهیمون ثابت بشه، آسیب می‌بینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سها!

صدای لرزان دختر جوان صدرالدین را نجات داد.

سها به سمت صبورا چرخید. نفهمیده بود چه زمانی صبورا به همراه محمدحسین نزدیکشان شده است. به احترامشان ایستاد.

–دوستم...سها...دختر دکتر

آذین...آقامحمدحسین...برادرزاده‌ی مامان.

مرد جوان نگاهی به همنشینان دختر کرد. لبخندی موقر زد و برای سها سر تکان داد.

–خوشبختم. صبورا خانم از شما زیاد تعریف کرده. همچنین عمه.

–همه به من لطف دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها این را گفت و به چشم‌های بی‌فروغ صبورا نگاه کرد.

-اجازه بدید بگم یه صندلی دیگه بیارن تا به ما اضافه بشید.

-زحمت نکشید. فقط می‌خواستم با شما آشنا بشم، باشه یک وقت دیگه. بهتره من و صبوراخانم بریم اون طرف. فکر کنم صحبت‌های آقاخلیل هم تموم شده.

نگاه سها تا میز پدرش رفت و بازگشت. رنگ پریده‌ی صبورا و بیرون رفتنش با محمدحسین نگرانش می‌کرد. نمی‌دانست پدرش چقدر در کارش پیروز شده است.

-مزاحمتون نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین سری برای سها تکان داد و به صبورا اشاره کرد تا راه بیفتد. صبورا بدون حرفی پیش افتاد و نگرانی سها بیشتر شد. با ایستادن آقای کاظمی نگران ابرو در هم کشید. اگر صبورا را می‌بردند، بعید نبود که واقعاً و به‌اجبار بر سر سفره‌ی عقد بنشیند. دلش باز برای مهدی سوخت.

با ایستادن صبورا پشت ویلچر پدرش، نفسی از سر آرامش کشید. دو مرد با پدرش دست دادند. نگاه آقای کاظمی روی دخترش طولانی شد و عاقبت هر دو مرد به سمت خروجی راه افتادند.

–من برم پیش هاشم. دوستت رو بفرستم پیشت.

سها ناراحت ابرو در هم کشید و با دور شدن سریع صدرالدین زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–فرار کرد.

شهاب حرفش را شنید و سری به تأسف تکان داد. او نیز کنجکاو شده بود و البته نگران. با نزدیک‌شدن صبورا صحیح ندانست بحث را ادامه دهد.

–ما باید در اولین فرصت مفصل با هم حرف بزنیم.

نگاه سها رویش نشست. جدیت چشم‌هایش غریب بود.

–اگر اینا نمی‌خوان بگن چی شده، خودمون راهی پیدا می‌کنیم.

–خطرناکه.

–منکرش نیستم، اگر فرض نگیریم که همه رو یکی کشته، از قرار معلوم حداقل یکی از قاتلا زنده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال دردسر نمی‌گردم ولی وقتی دنبالم افتاده، ادم کنار کشیدن و رکب‌خوردن نیستم. تو چی، خانم‌سها؟ می‌ترسی و منتظر می‌مونی بیشتر همه‌چیز به هم بریزه یا حاضری کمک کنی عامل اصلی رو پیدا کنیم.

–این کار پلیسه نه ما. اینجا بحث ترس نیست، بحث حماقته.

شهاب ابرویی بالاانداخت.

–حتی اگه واقعاً یک پای قتل‌ها مادرت باشه؟

سها لرزید و این از چشم شهاب دور نماند. صبورا نزدیکشان ایستاد و سها ماند و دنیایی از افکار درهم و پریشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM] ،

۱۳۱

هوا سرد بود و کلاغ‌ها روی درختان سروصدا راه انداخته بودند. درخت‌های مثمر و بی‌برگ باغ به درخت‌های سایه‌گستر و همیشه‌سبزش دهن‌کجی می‌کردند.

با وجود سردی هوا و یخ‌زدگی برگ درختان، آب داخل جوی‌ها جریان داشت و داخل چشمه می‌جوشید. خاصیت آب چشمه‌ی سلیمانیه بود؛ در زمستان گرم و در تابستان خنک! قدم‌هایش را با احتیاط برداشت و نگاهش روی حوضِ‌جوش چرخید. شاهکار مهندسی ایرانی! یادگاری از مهندسی غیاث‌الدین‌جمشید کاشانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش اندیشید که چگونه در چند سده قبل، شخصی اینچنین از قانون اختلاف سطح بهره جسته و سیستم آبیاری باغ را طراحی کرده است. آن هم دویست سال قبل از پاسکال فرانسوی؟ آرزو کرد همه‌ی ایرانی‌های نابغه هوش خود را در جهت آبادی به کار بیندازند نه در جهت خلاف منافع عمومی.

آهی کشید و به کوشک مقابلش نگاه کرد. شهاب صولت از او خواسته بود آنجا یکدیگر را ببینند. دو ساعتی زودتر از قرارشان راهی باغ شده بود تا کمی از فضای خفه‌ی خانه دور شود. هوا هوای گشت‌وگذار نبود، اما سکوت باغ در این فصل از سال را دوست داشت. باغ و ابنیه و درختانش عظمتی سحرانگیز داشتند و به او اجازه‌ی تفکر می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که ریشه‌اش به ریشه‌ی گذشتگان دانشمند و اندیشمندش گره می‌خورد و می‌توانست در میان هیاهوی روزگاری که انسانیت در آن گم شده بود، قدری نفس تازه کند.

از حوض دور شد و به سمت کوشک صفوی رفت. پاهایش درد گرفته بود ولی مغزش آرامش نداشت و یک‌بند دور تسلسل می‌زد و از یک سمت به سمت دیگر می‌چرخید. از قدیم به جدید چرخ می‌خورد؛ از مادرش و روزگارش تا صبورا می‌رفت و می‌آمد.
پدرش از روز قبل در خود فرو رفته بود و حاضر نبود حرفی از گذشته بزند. به نظر می‌رسید قصد بازگشت به تبریز را دارد و صبورا هم داخل اتاق خودش را حبس کرده بود و لام‌تاکام از حرف‌هایی که بین

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و محمدحسین ردوبدل شده بود حرف نمی‌زد و این بار او بود که جواب مهدی را نمی‌داد.

همین چیزها باعث شده بود تا با وجود سرمای هوا از خانه فراری شود و به باغ پناه بیاورد. نفسش را کلافه بیرون داد و عاقبت روی پله‌ی کوشک نشست و پاهایش را مالش داد. دو ساعت راه‌رفتن در باغ آرامش نکرده بود.

-سلام، خانم دکتر!

جواب نگهبان باغ را داد. مرد نگاهی پراحترام به او کرد و دور شد. آنقدر با اساتید و دوستانش به باغ آمده بود که همه او را می‌شناختند. خسته از فکر بی‌سرانجام عضله‌ی پایش را کشید. ترس لانه‌کرده در قلبش خیال کم شدن نداشت، به‌خصوص که صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

زود باز از آن پیام‌های مسخره دریافت کرده بود. دیگر شک نداشت که اشتباه اپراتوری در کار نیست.

همان صبح دلش را به دریا زده بود و یکی از پیام‌ها را برای مرتضی فورووارد کرده و نوشته بود که شخصی اخیراً برایش از این پیام‌ها می‌فرستد. پیام‌های به‌ظاهر بی‌معنی ولی عجیب. مرتضی در جوابش نوشته بود که شماره یا شماره‌ها را به همراه تمام پیام‌ها برایش بفرستد تا بررسی شوند. دلش آرام گرفته بود وقتی نه تمسخری شده بود و نه بازجویی. بعد از سه سال که فقط احساس بد نسبت به مرد جوان داشت حس احترامش به او پررنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشأ ان حس بد هم خود مرتضی بود با اخم‌های درهمش وقتی آن‌ها را می‌دید و نارضایتی آشکارش از ارتباط صبورا با مهدی.

–روی زمین نشینید، سرما می‌خورید! سرما از زمین وارد بدنتون می‌شه. کار نسنجیده‌ی الان باعث بلای فردا می‌شه!

سرش بالا آمد و نگاهش به مرد میان‌سال دوخته شد. هیکل درشتی داشت و سری بدون مو؛ ابروهای پر و چانه‌ای زاویه‌دار و نگاهی تیز. نمی‌شناختنش و همین باعث می‌شد که از دخالتش خوشش نیاید. عادت نداشت جواب هر حرفی را بدهد. هرچند مرد حق داشت و سرما در همان زمان کم به تنش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف ایستاد. نگاه مرد بالاخره از او کنده شد و داخل باغ چرخید.

–دوستی رو به باغ آوردم. اصلاً شناختی از آثار تاریخی ندارم. نگهبان گفت شما استادید...می‌شه لطف کنید و به ما آثار رو نشون بدید؟

اخم در هم کشید.

–تاریخچه‌ی ابنیه به چند زبان ابتدای ورودیشون هست. درباره‌ی باغ هم اولِ باغ اطلاعات زده شده. عذر می‌خوام، منتظر کسی هستم و نمی‌تونم کمکی کنم.

این را گفت و زیر نگاه سنگین مرد به سمت کوشک قجری راه افتاد. وعده‌اش با شهاب صولت آنجا بود. کلافه سری تکان داد و با خودش زمزمه کرد یک

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد عادی نباید اینقدر آزارش بدهد. قطعاً دیوانه شده بود. با دیدن شهاب قدم‌هایش را بلندتر برداشت.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۲

-سلام، خیلی سرده!

نگاهی به مرد جوان کرد و لبخند زد. در اورکت ضخیمش جمع شده بود.

-سلام، خودتون اینجا رو انتخاب کردید!

-راستش نمی‌دونم چرا...جو هتل انگار من رو گرفت. باید می‌رفتیم کافی‌شاپی، جایی! بریم داخل حمام؟ اونجا گرم‌تره!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم درهم کشید.

–اونجا رو دوست ندارم. تاحالا نرفتم!

–چرا؟ عجیبه! تا الان باغ نیومدید؟

–باغ چرا اومدم ولی داخل حمام نشدم. دیدن قتل‌گاه بزرگ‌ترین وزیر ایران آزارم می‌ده. نمی‌دونم چه چیز اونجا برای مردم جذابه! قصه‌ی زدن رگ‌های امیر وحشت و سرشکستگی داره، درس گرفتن داره، اما انگار برای ما جماعت ایرانی فقط تفریحه و منبع درآمد!

شهاب ابرویی بالا انداخت.

–پس بریم بیرون؟ نمی‌دونم چرا باغ با این آدمای کم به وحشتم انداخته! سردم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و به صورت جدی و درهم مرد جوان نگاه کرد. سرش را به علامت تأیید تکان داد و هر دو به سمت خروجی راه افتادند. همان‌طور که از کنار حمام تاریخی عبور می‌کردند، شهاب نفسش را محکم بیرون داد.

–چند سال قبل، بابا دوستی داشت که استاد تاریخ بود. خدا رحمتش کنه! یادمه یک روز درباره‌ی امیرکبیر حرف می‌زد، چیزی گفت که هنوزم یادآوریش آزارم می‌ده.

منتظر ماند تا مرد جوان نگاه از سردر حمام بکند و حرفش را ادامه دهد.

–می‌دونی که روزنامه‌ی وقایع اتفاقیه رو امیر خودش تأسیس کرد تا مردم از وقایع دولت آگاه بشن! برای

رمان بازار
romanbazar.ir

هر جیره‌بگیر دولتی که درآمد مکفی داشت اشتراکش اجباری شد. این یعنی امیر می‌خواست همه آگاه باشند!

سها با دقت نگاهش کرد. شک نداشت که پشت حرف‌های او چیزی خوابیده است.

–از اشتراک اجباریش خبری نداشتم.

–می‌دونی چی دردناکه؟ اینکه این مرد تمام عمرش برای روشنگری و آگاهی تلاش کرد. عاقبت توی روزنامه‌ی خودش اولین دروغ بزرگ منتشر شد. سه روز بعد از قتلش نوشتند « میرزا تقی‌خان احوال خوشی نداره و صورت و پاهایش ورم کرده.» دو روز بعد هم یه خبر کوچک زدند که: «میرزا تقی‌خان که

رمان بازار
romanbazar.ir

سابقاً امیرنظام و شخص اول این دولت بود شب سه‌شنبه در کاشان وفات یافت.»

سها ابرویی ناباور بالا انداخت و شهاب قدم‌هایش را کوتاه‌تر برداشت تا هم‌قدم شوند.

–با خودم فکر می‌کنم ما ایرانی‌ها انگار توی تاروپودمون دروغ و نیرنگ تابیده شده. از اون قدیما تا حالا. از دربار ناصری یا خیلی قبلترش تا خانواده‌های کوچیکی مثل ما؛ اونقدر که سفیر روس به خودش اجازه بده و درباره‌مون نامه بزنه به تزار که « ایرانی‌ها چنان مردمی‌اند که نه قانون دارند و نه ایمان.»

–الان دارید پنهان‌کاری‌های خانواده رو توجیه می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه؛ دارم می‌گم وقتی توی یه خانواده‌ی کوچیک این فجایع رخ می‌ده و کسی خبردار نمی‌شه، از مملکت و دربار ناصری کمتر از این انتظار نمی‌ره. دیشب به بابا گفتم چطور یونس گم شد و کسی خبردار نشد؟ چرا وقتی احتمال قتلش رو دادید پلیس همون سالا درگیر نشد؟ بر فرض که چهل سال قبل و قبل‌ترش این چیزا بیشتر میون خانواده‌ها مخفی می‌موند، اما گم شدن یونس مال سی سال پیشه!

شهاب همانطور که از دروازه‌ی ورودی، خارج می‌شد نگاه جدی و عصبی‌اش را به سها دوخت.

–چی جواب شنیدید؟

–گفت همه ترجیح دادند کسی از مفقودشدن یونس باخبر نشه، حتی پدرش! از ترس سر زبون افتادن

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره‌ی ماجراهای گنج؛ به همین مسخرگی! مثل مرگ امیر که کسی نخواست مردم ازش باخبر بشن، از ترس شورش یا هرچیز دیگه!

سها نفسش را میان دست‌هایش ها کرد. شهاب حق داشت.

-ذهنم خیلی درگیره. نمی‌دونم چندتا جسد توی اون خونه پیدا شده. اگر بگم نمی‌ترسم دروغ گفتم. واقعاً چی به سر این خانواده اومده؟

-منم می ترسم. بابا تأکید داره درگیرت نکنم، اما تو هم مثل من حقته بفهمی ماجرا چیه. چرا مای بی‌گناه باید پاسوز اشتباه و پنهان‌کاری خانواده بشیم! می‌دونم به ماها اعتماد نداری، این رو از حرف‌زدن‌های با احتیاط و نگاهت می‌تونم بفهمم. حق هم داری، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کن منم تو جبهه‌ی توئم. شاید باورت نشه ولی به جایی رسیدم که از پدر و مادر خودمم می‌ترسم. وحشت اینکه مصیبتِ سر از خاک درآورده، یقه‌شون رو بگیره خواب رو بهم حروم کرده. دیروز گفتم نمی‌ترسی مادرت درگیر باشه...حالا می‌گم می‌ترسم مادر و پدرم درگیر باشند!

سها لرزید و ایستاد تا شهاب ریموت ماشین را بزند. سوار شد و خودش را بغل گرفت.

-اگر درگیر باشند....از ما چه کاری برمی‌آد؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونم ته این پرسش به کجا می‌رسه، اینکه اگر به اونا برسیم چکار می‌کنیم!

–خب؟

جوابی برای دختر جوان نداشت وقتی خودش هم سردرگم بود. ماشین را راه انداخت و به پشت سرش خیره شد. دیدن شاسی‌بلند آشنا، اخم‌هایش را درهم کشید. نگاه از ماشین گرفت و به خودش نهیب زد که دیدن این ماشین، اینجا اتفاقی است. سرعتش را بیشتر کرد و از باغ دور شد و به نگاه منتظر سها پاسخ داد.

–این روزا معنی برزخ رو خیلی خوب می‌فهمم. از یک طرف پدر ومادرم رو می‌شناسم و باور درگیر بودنشون توی این ماجراهای وحشتناک مثل اینه که

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کنم شب، روزه. از طرف دیگه پنهان‌کاریشون من رو می‌ترسونه! افتادم دقیقاً وسط برزخ!

سها نفسی کلافه کشید. شهاب را درک می‌کرد. حس او نیز دقیقاً همین بود. شهاب دوربرگردان را دور زد و وارد خیابان اصلی شد.

–می‌پرسی اگه بفهمم درگیرند چکار می‌کنم؟ منطقی باشم می‌گم کاری که اونا باید سال‌ها قبل می‌کردند؛ پلیس رو خبر می‌کنم، اما اونا خانواده‌ی منند. این حرف اینجا بیشتر شعاره. نوشیدنی گرم می‌خوری؟

سها متعجب به سمتش چرخید تا مطمئن شود جدی است. شهاب همان‌طور که به روبه‌رو خیره بود توصیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–باید مغزم گرم بشه تا کار بیفته. از دیشب فقط فکر کردم به همه‌ی این حرف‌ها و به نتیجه‌ای نرسیدم. یه چیز گرم بخوریم، فکرامون رو بذاریم روی هم شاید چیزی از توش دراومد.

سها با بی‌میلی سری تکان داد. نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام شود. دلهره‌ها و نگرانی‌هایش زیاد شده بود.

عادت کرده بود به زندگی یک‌نواختی که فقط گاهی در تفحص‌هایش از ریتم همیشگی خارج می‌شد و حالا بعد از یازده سال دوباره زندگی‌اش روی گسل افتاده و می‌لرزید. باید حرف‌های شهاب را که گویی دغدغه‌های مشترکی با او داشت می‌شنید و نهایت یک نه می‌گفت و جانش را رها می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب تلفنش را خارج کرد، پیامی داد و به سمت مرکز شهر حرکت کرد.

-هنوزم نمی‌دونم هدفتون چیه. قراره به چی برسیم؟

-به منشأ همه‌ی این دردسرا. به چیزی که بیشتر از صد ساله آفت این خانواده شده.

سها اخم در هم کشید و شهاب کنار جدول پارک کرد.

-منظورتون چیه؟

-برم و بیام، توضیح می‌دم.

سها به او که شتابان خارج شد نگاه کرد. شهاب ماشین را دور زد و نگاه او را با خود کشید. دیدن تابلوی کافی‌شاپ باعث تعجبش شد. قرار بود چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمی بخورد یا بخورند؟ کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد شهاب با سینی‌ای که حاوی دو ماگ بزرگ و کیک تازه و بسته‌بندی شده بود، سوار ماشین شد. نگاه سها به ماگ‌ها بود و نگاه شهاب به صورت متفکر او.

–اینجا کافی‌شاپ دوستمه. بهش پیام دادم و سفارشم رو آماده کرد. ببخشید نپرسیدم چی دوست داری! هرکسی شکلات‌داغ‌های اینجا رو خورده دوست داشته. اگر خوشت نمی‌آد می‌رم و سریع چیز دیگه‌ای می‌گیرم.

سها سری تکان داد.

–نه، خوبه.

این را گفت و سینی را از شهاب گرفت تا راحت‌تر جاگیر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کافه شلوغ بود و حرفای ما ممکن بود توجه جلب کنه، برای همین سفارش رو آوردم توی ماشین. بی‌ادبی امروزم رو ببخش. قطعاً مادرم بود، توبیخم می‌کرد.

سها لبخندی نیم‌بند زد. در قید این چیزها نبود، ولی اینکه می‌دید برای مرد جوان مهم است توجهش را جلب کرد. از پسر آن مادر چنین رفتاری بعید نبود. دستمال مرطوبی از کیفش خارج کرد، دست‌هایش را تمیز و ظرف کیک را باز کرد. بوی خوش کیک و عطر شکلات اشتهایش را تحریک کرده بود.

-در مورد چی می‌خواید حرف بزنید که توجه جلب می‌کنه؟ امیدوارم فکرم غلط باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب برش کیکی که سها داخل ظرف یک‌بارمصرف برایش گذاشته بود را گرفت و عطرش را نفس کشید.

-درباره‌ی همونه!

سها ابرویی بالا انداخت و همان‌طور که ماگ داغ را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد، پرسید.

-من نیستم! اگر فکر می‌کنید به‌خاطر رشته‌ام...

-فکرشم نکردم. من اصلاً به راست و دروغ این گنج کوفتی شک دارم.

سها محتوای ماگ را مزه کرد.

-منظورتون چیه؟

شهاب کیک را روی داشبورد گذاشت و به سمت عقب چرخید. کیفش را جلو کشید و روی پایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت. تبلتش را بیرون آورد و کیف را سر جایش برگرداند.

سها جرعه‌ای دیگر از شکلات خوش‌طعم نوشید و حرکات او را دنبال کرد. شهاب بعد از جست‌وجویی کوتاه تبلت را به سمت او گرفت. دهانش را پاک کرد، کیک را روی کنسول گذاشت و تبلت را گرفت.

عکسی مقابل چشمانش بود. عکس از کاغذی رنگ‌ورو رفته بود که ابعاد کوچکی داشت.

شهاب کیکش را فرو داد و به عکس اشاره کرد.

-عکس اون وصیت‌نامه‌ی کذاییه. اصلش پیش خاله‌قدسیه. چند سال پیش من دیدمش و ازش عکس گرفتم، برای همین عکسش کیفیت کمی داره.

هیچ‌کس از این عکس خبر نداره و البته نمی‌دونند

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلش پیش خاله است. منم موقع تعمیر خونه دیدمش. هچ‌وقت دنبال گنج نبودم و نیستم، اما این سال‌ها چندین بار این نامه رو خونده‌م. به نظرم گنجی در کار نیست و یه خانواده سر هیچی جونشون رو گذاشته‌ند.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۴

سها با اخم به شهاب نگاه کرد.

–این چه ارتباطی با موضوع قتل‌ها داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نفس عمیقی کشید و به روبه‌رو خیره شد. شب قبل تا صبح بیدار مانده بود تا بالاخره تصمیمش را گرفته بود که با سها حرف بزند.

-من فکر می‌کنم بابا چیز مهمی می‌دونه! ترسم از اینه که اینا می‌دونند قاتل یا قاتل‌ها کی هستند و حرف نمی‌زنند چون می‌ترسند...شایدم ترسوندنشون. احتمالاً چیزی که پدر تو رو هم ترسونده!

سها ترسیده کامل به سمت مرد جوان چرخید. طعم شیرین شکلات داغ به کامش تلخ شده بود.

-علت حرفتون چیه؟

-قصه‌ی امیرکبیر رو یادته؟ جز تهدید یا تطمیع چی می‌تونست زبون اون آدما رو برای افشای حقیقت ببنده؟ به نظرم اینجا پای تهدید وسطه نه تطمیع!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ترسیده لب گزید. حس گزگز در انگشتانش می‌کرد. یادآوری پیام‌های مسخره‌ی گوشی‌اش باعث شد بلرزد. فکر کرد آیا آن‌ها هم می‌توانستند تهدیدگونه باشند؟ سرش را تکان داد که نه...بیشتر بوی آزار می‌داد تا تهدید. حدس می‌زد شیطنت یک دانشجوست.

-از کجا مطمئنید؟

-مطمئن نیستم. حدس زدم. پدر و مادرم نمی‌ذارن نزدیک موضوع بشم. من نمی‌گم والدینمون قاتل هستند ولی درگیر بودنشون عجیب نیست. اگر این پرونده حل بشه، نجات پیدا می‌کنند. تنها سرنخی که دارم این گنج لعنتیه و حرف‌هایی که جسته‌گریخته از زبونشون درباره‌ی گذشته شنیده‌م. باید شنیده‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده‌هامون رو، روی هم بذاریم تا به یک نتیجه‌ی واحد برسیم. غیر از اون، این نامه هم باید تکلیفش معلوم بشه. اگر حدس من غلط باشه و واقعاً گنجی در میون باشه...بازی خطرناک‌تر هم می‌شه. تا بشر بوده، جوینده‌ی گنج هم بوده! می‌خوام مثل یک متخصص نگاهش کنی و بگی واقعاً منظوری می‌تونه پشت این حرفا باشه یا نه. اگر باشه...که خدا نکنه باشه...کارمون سخت‌تر می‌شه.

–اما من رمزگشایی بلد نیستم.

–متن رو بخون...نظرت رو بگو. نمی‌خوام قفلش شکسته بشه، فقط بهم بگو اینا هذیون‌های دم مرگ یک سرباز پیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۰٦ AM]

۱۳۵

سها با اخم‌های درهم به عکس خیره شد. باید کاغذ را دست می‌گرفت تا قدمتش را بفهمد اما پخش جوهر از توی عکس هم پیدا بود و نشان می‌داد با چیزی شبیه قلم‌نی روی کاغذ نوشته شده است. نوع تحریر خط هم نشان می‌داد که دست‌کم برای صد سال پیش است.

–چرا فکر می‌کنید من باید بفهمم این نامه مفهومی داره یا نه؟

–جملات داخلش به یک‌سری ماجراهای قدیمی اشاره داره که من ازشون اطلاع ندارم.

–من تاریخ نخوندم، رشته من باستان‌شناسیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعاً بیشتر از من بلد هستی.

سها چاره‌ای جز پذیرش نداشت. عکس را بزرگ کرد. کلمات خیلی مفهوم نبودند. نامه با این عبارت آغاز شده بود:

"من، صمصام، پسر تیمور"

-عکس کیفیت بدی داره. فکر نمی‌کنم فقط این باشه. چند تا کاغذه درسته؟

-دقیقاً ده‌تا. اندازه‌شون بین آ۴ و آ۵ هست.

-و فقط یکیش رو به من نشون دادید. محتواشون چیه؟

-درباره‌ی خانواده گفته و از رازش پرده برداشته.

-راز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. درباره‌ی خاندان گنج‌جو یا حسینی چقدر می‌دونی؟

سها ماگش را برداشت و همان‌طور که هنوز عکس را نگاه می‌کرد زمزمه کرد "تقریباً هیچی!"

-این خانواده سال‌ها قبل، از اصفهان مهاجرت می‌کنند. طبق حرف‌هایی که شنیدم و همین نامه، درواقع فرار کردند.

-فرار؟

-آره. نامه رو بخونی متوجه می‌شی.

سها باز ابرو درهم کشید و ناراضی به عکس نگاه کرد.

-فکر کنم بهتره شما زحمت تعریفش رو بکشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب خنده‌ی آرامی کرد و محتویات ماگش را نوشید.

-گویا این صمصام‌خان که اون روزا قطعاً اسم‌ورسم دیگه‌ای داشته و منصب‌دار سپاه حاکم اصفهان بوده، موقع تخریب کاخ‌های اصفهان توسط ظل‌السلطان، گنجی پیدا می‌کنه؛ از طرف دیگه همون موقع مسئول بردن دختر یکی از نزدیکای مسعودمیرزا به شیراز می‌شه. انیس‌خانم کلی سکه و طلا و جواهر به‌عنوان جهیزیه باهاش بوده. جد گرامی ما هم یک دل نه صد دل عاشق می‌شه و توی مسیر شیراز، انیس‌خانم رو از کاروان می‌دزده و این طرفی می‌آد! البته با انیس‌خانم و تمام کابینش، به علاوه‌ی چیزایی که پیدا کرده بوده! اینجا با ثروت بادآورده می‌شه صمصام‌خان و خاندان

رمان بازار
romanbazar.ir

گنج‌جو رو پایه می‌ذاره! بعد هم موقع مرگ، وقتی هشتاد سالش بوده توی همین نامه به تنها بچه‌ش ماجرای گنج رو می‌گه. این‌طور که شنیدم خودش نتونسته بوده از گنج استفاده کنه. این‌طوری می‌شه که اینا می‌اُفتن به جون هم!

-گفتی این صمصام‌خان دقیقاً کی می‌شه؟

شهاب نگاهش را به سها داد و اخم‌های درهمش.

-می‌شه پدرِ پدربزرگِ خاله‌قدسی و آقایوسف؛ جدِ جدِ پدرم.

-خب؟ چرا فکر می‌کنی همه‌ش دروغه؟

-تخریب کاخ و فرار با دختر یکی از نزدیکان حاکم اصفهان عجیب‌غریبه. علاوه بر اون، با اون همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ثروت، چرا جز خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار چیزی ازش نمونده؟

–خب، شاید قصد نداشته جلب توجه کنه. اما حرف‌هاش درباره‌ی حاکم اصفهان درسته. مسعودمیرزا خیلی از کاخ‌ها و باغ‌های باقی‌مونده از زمان صفویه رو نابود کرد تا اثری از جلال و شکوهشون نمونه و پیدا کردن دفینه خیلی عجیب نیست. اما...اینکه رهاش کردند عجیبه چون ظل‌السلطان آدم خیلی با نفوذی بوده و اون خانم هم دختر یکی از نزدیکانش، پس باید دنبالش می‌گشتند.

–طبق شنیده‌های من، سهتا بچه‌ی اینا تو آوارگی به دنیا می‌آن که دوتاشون بعداً می‌میرند! صمصمام‌خان گنج رو مخفی می‌کنه و سال‌ها توی کوه و دشت

رمان بازار
romanbazar.ir

آواره بوده تا آبا از آسیاب بیفته و کسی دنبالش نگرده. وقتی خبردار می‌شه پدرزنش مرده و ظل‌السلطانم سرگرم سرکوب قوم بختیاری می‌شه، می‌آد اینجا و زندگی شروع می‌کنه! طبق نامه فقط از اموال زنش استفاده کرده و اون گنج یا به قول تو دفینه مخفی مونده.

سها به حرص خوابیده در صدای شهاب لبخند زد.

–حالا من چطوری بفهمم راسته یا نه؟ یه داستانه دیگه!

شهاب لب‌هایش را با زبان خیس کرد و چند بار مشتش را باز و بسته نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خب بخش‌هایی از نامه قابل‌خوندن نیست. اگر بتونیم اصلش رو به دست بیاریم، فکر کنم بشه فهمید اصل ماجرا چیه و به نظرم این تو تخصص شماست.

اخم به چهره‌ی سها نشست و شهاب دوباره کیفش را برداشت. نیم‌نگاهی به قیافه‌ی ناراضی همراهش کرد و با تردید پاکتی بیرون کشید.

–راستش...موضوع فقط نامه نیست...اینم هست.

سها متعجب به شیء در دست شهاب نگاه کرد. ناباور دستش را جلو برد و آن را گرفت.

–این...این! سکه‌ی نقره است؟

آن را چرخاند و ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: سلطان باباخان!

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی گفتی؟

انگار جسم داغی میان دستش گرفته باشد، آن را به‌سرعت به شهاب پس داد.

–می‌دونی این چه قدمتی داره؟ مال بیشتر از دویست سال قبله! سکه‌ی مضروب فتحعلی‌شاه قاجار! سلطان باباخان!

دستی به صورتش کشید و شهاب حیران جسم بدشکل و بی‌قواره را جابه‌جا کرد.

–یعنی اصله؟

سها اخم‌آلود نگاهش کرد. حسی عجیب داشت؛ حسی بین ترس و هیجان!

–این پیش شما چکار می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۶

–با نامه بود...چند تا سکه بودند. من ریزترین‌شون رو برداشتم. فکر کردم الکیه. آخه خاله‌قدسی یک‌سری لباس داره که سکه‌دوزیه. بیشترشون سیاهند...طرحاشون...همین‌قدر...

شهاب کلافه دستی میان صورتش کشید و صدای وای گفتنش در ماشین پیچید! سها هم مثل او نگران شده بود. هرچند بعید می‌دانست زن با سکه‌های عتیقه لباس دوخته باشد.

–نگفتید چرا وصیت دست قدسی‌خانمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابای خاله‌قدسی از همه پولدارتر بود! نکنه...نکنه همه‌ی این سال‌ها بقیه رکب خوردند؟

-جواب من رو بدید، آقای صولت!

شهاب کلافه روی فرمان ضرب گرفت:

-بابامه! من شهابم!

سها نگاه تندی به مرد جوان کرد که متوجه‌اش نشد. در دلش برایش ادا آمد.

-وقت گیر آوردید؟ این سکه‌ها و وصیت چرا پیش...

-نمی‌دونم! یک بار از بابا و مامانم پرسیدم وصیت کجاست، بابام گفت آخرین بار پیش مادربزرگم بوده.

-زن‌عمولیلا؟

شهاب با تعجب نگاهش کرد و سها لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمشون لیلا بود دیگه؟ مادرم گفته بود. بعد چی شد؟

-بعد از مرگش کسی ندیدش. منم چند سال بعد وقتی توی زیرزمین خاله دیدمش و به خاله گفتم، خاله گفت به کسی نگم. گفت عزیز اون رو به آسید خدابیامرز...دایی مادرت داده. می‌خواسته حرف گنج برداشته بشه.

-عزیز؟ به زن‌عمولیلا می‌گفتید عزیز؟

-بابام می‌گفت. من بچه بودم فوت کردن.

سها متفکر به خیابان نگاه کرد و شهاب افکارش را به زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدربزرگ بابا وقتی که گفته طلاها رو پیدا کرده، ناپدید می‌شه. حالا تعدادی سکه خونه‌ی خاله‌قدسیه با وصیت نامه‌ای که آخرین بار دست عزیز بوده!

شهاب دستش را به گردنش کشید. حس می‌کرد عضلاتش سفت شده است.

-تموم این سال‌ها فکر کردم این گنج الکیه! متن نامه خیلی مسخره است، خیلی! ادبیاتش قدیمیه. همه‌ش هم اصرار داره که گنج رو وسط دردسر خاک کرده! نه نشونی داره و نه نقشه‌ای. نصفشم نمی‌شه خوند. آسمون و ریسمون به هم تنیده انگار! باورم نمی‌شه! چرا هیچ‌وقت شک نکردم!

-شاید این...سکه منشأ دیگه داشته باشه! بذار...بذار به استادم نشون بدم. ببینم اصله یا بدل. این روزا خیلیا از

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارا می‌کنند. طرحای قدیمی رو می‌زنند. هرچند این سکه...بعید می‌دونم بدلی باشه، اما خب...پدربزرگ مادر من هم آدم نداری نبوده؛ از خونه و زندگیش پیداست. اون خونه بیشتر از خونه‌ی سپیدار قدمت داره و می‌ارزه و از هرکسی حتی اون موقع برنمی‌اومد ساخت چنین خونه‌ای مگر بزرگ‌زاده و معتبر باشه. شاید میراث داییه!

شهاب سری تکان داد و لب گزید.

-توی جعبه‌ی خاتم...گوشه‌ی نمور زیرزمین خونه...زیر هزارتا خرت‌وپرت دیگه وسط یه‌عالمه پارچه‌ی قدیمی پنهونش کرده بودند! توش...فقط و فقط این سکه‌ها بود و نامه! اصلاً همین بی‌توجهی بهش باعث شد من شک کنم به مهم بودنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها احساس می‌کرد گلویش خشک شده است.

حسرت‌زده به ماگ خالی‌اش نگاه کرد.

-شاید...پدربزرگ پدرت واقعاً به گنج رسیده؛ اینم نشونه‌ای بوده که همراهش بوده، برای همین مفقود شده!

شهاب ابرو درهم کشید و حرف پدرش را به خاطر آورد که گفته بود دنبال این گنج رفتن یعنی بدبختی.

-ممکنه!

صدایش لرزان و ناراحت بود وقتی ادامه داد.

-لعنت به من! نباید به این لعنتیا دست می‌زدم!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۷

سها میان دو حس متضاد گیر کرده بود؛ هم دوست داشت بداند و حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود، هم اخلاقیات و عقلش اجازه‌ی نزدیکی بیشتر به ماجرا را نمی‌داد. قیافه‌ی درهم شهاب نشان می‌داد که واقعاً حس خوبی ندارد. رگ‌های بیرون زده‌ی دست‌ها و گردنش و عرقی که در هوای سرد گوشه‌ی شقیقه‌اش نشسته بود، نشان می‌داد که نقش بازی نمی‌کند و واقعاً فکر نمی‌کرده که گنجی در کار باشد.

–حالا که فهمیدید ممکنه گنجی وجود داشته باشه و تمام این ماجراها...به‌خاطرش رخ داده باشه، می‌خواید چکار کنید؟ به قول خودتون خطرش بیشتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی کش‌دار در ماشین برقرار شد. هر دو به فکر فرو رفته بودند و با ذهنی مشوش به آینده و روزهای پیش‌رو فکر می‌کردند. عاقبت شهاب به خودش تکانی داد و سکه را داخل کیفش گذاشت و با حسی ناخوشایند آن را روی صندلی پشتی قرار داد. انگار که سر بریده‌ای مخفی کرده باشد، ترسیده بود. ماگ‌ها را برداشت و به سها نگاه کرد.

-اگر پشت قتل‌ها این گنج خوابیده باشه، باعث می‌شه توجه قاتل به ما جلب بشه. اینطوری می‌شه گرفتش!

جواب شهاب هم عاقلانه بود و هم غیرعقلانی!

-و اگه...یکی از...آشناهامون درگیر بود چی؟ یا این وسط کسی جونش به خطر افتاد و مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب شقیقه‌هایش را فشار داد. به خانه‌ی اول بازگشته بودند.

-نمی‌دونم!

-بذاریم پلیس جلو بره.

-می‌ترسم...می‌ترسم تا پلیس بخواد به ماجرای اصلی برسه کسی آسیب ببینه. مامان پریشونه توی عمرم اینقدر ازم دور نبوده. شبا صدای گریه‌اش از اتاقشون می‌آد. بابا برای اولین بار حوصله‌ی سروکله‌زدن با دوقلوها رو نداره. حتی شبِ شعر پنج‌شنبه‌ش رو کنسل کرد! بدتر از همه حضور عمه‌هامه. خاله‌قدسی از دستشون فرار کرده و رفته خونه‌ی خودش و از دیشب مجبور شدم برم پیشش تا تنها نباشه! زندگیم از هم پاشیده. امروز دوباره رفتم آگاهی. بار کاریم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش رفیق و شریکمه که دارم می‌بینم ترسیده و نگرانه. قبول کن نمی‌تونم بی‌خیال همه‌چیز بشم. اینا واقعیت رو به پلیس نمی‌گن و من می‌ترسم دیر بشه. اگر به چیزی رسیدیم به پلیس می‌گیم. من مطمئنم اگر من جا بزنم و نگم...تو می‌گی!

سها به پدر به‌هم‌ریخته‌اش فکر کرد و به کاغذهای پاره‌شده‌ی خاطرات مادرش. پدرش چقدر از حقیقت را به او گفته بود؟ مادرش که حسابش جدا بود. به نگرانی شهاب حق می‌داد.

-از کجا می‌گید به پلیس می‌گم؟ شاید به چیزی رسیدیم و اون وسوسه باعث شد آدمی که الان هستم نباشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرف حسابه ولی...یه چیزایی تو ذات آدما نهادینه شده. خانم سها، شما آدم دور زدن قانون نیستی. قبل از احساست، عقلت تصمیم می‌گیره

سها با ناراحتی فکر کرد شهاب در این مدت کم، بیشتر از هم‌خانه و دوستش در مدت سه سال او را شناخته است.

–شاید فکر کنید آدم ترسویی هستم ولی نیستم. کار من پر از خطره و گاهی ریسک بالایی داره، اما همونم از روی عقل و منطق می‌رم سراغش و وقتی اقدام به کاری می‌کنم که بدونم با وجود ریسک یا خطر زیادش، جوانب ایمنی هم رعایت شده. پیشنهاد شما جوانب کار توش سنجیده نشده، آقاشهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌گی چکار کنم؟ بشینم تا بیشتر از این غافلگیر بشم؟ اگر برات سخته خودم یک کاریش می‌کنم! ممنون که اومدی.

این را گفت و بدون نگاهی به او از ماشین خارج شد. با بیرون رفتنش سها، استرسش را با بیرون فرستادن محکم بازدمش نشان داد.

–فکر می‌کردم فقط خودم دیوونه‌م این از منم دیوونه‌تره!

سال‌ها با گشتن میان بازمانده‌های تاریخی هیجان به زندگی راکدش تزریق کرده بود و حالا انگار قرار بود زندگی‌اش یک‌باره دگرگون شود. گشتن به دنبال گنج از یک طرف و اعتماد کردن به آدم‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شناخت از طرف دیگر نمی‌گذاشت راحت تصمیم بگیرد.

با دیدن مرد جوان که با قدم‌های محکم بازمی‌گشت، کلافه بند کیفش را مشت کرد.

شهاب سوار شد، کمربندش را بست و بدون نگاهی به جانبش به حرف آمد.

-برمی‌گردی خونه؟

با به خاطر آوردن اوضاع درهم خانه اخم کرد.

ترجیح‌داد به برگشتن دیرتر فکر کند.

-می‌خوام با مادرتون حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. ابروها مثل همیشه گره داشت و میل عجیبی داشت برای انگشت انداختن میان آن و باز کردن خط اخم همیشگی!

–می‌خوای کمکم کنی؟

–می‌خوام قبل از دزدیدن منار، چاه بکنم! باید بفهمم توی خاطرات مادرم نقطه‌ی کور کجاست! به قول پدرتون، باید با کسی غیر از مادرم حرف بزنم. کسی که توی گذشته بوده و بی‌طرفه! به خاله‌قدسی شما اعتمادی ندارم؛ ترجیح می‌دم ازش دور باشم، اما...مادرتون فرق داره. اول باید پازل گذشته کامل بشه، بعد شاید به اون نامه هم فکر کردم!

شهاب فرمانش را چرخاند و راضی از دور برگردان پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۰۶ AM]

۱۳۸

–اتفاقاً امروز عمه‌ها رفتند بیرون. خونه‌ی دختر آقایوسف دعوت بودند. دخترها هم مدرسه‌اند. بابا هم خوشحال می‌شه ببیندت.

نفسی کلافه کشید دوست داشت با شهناز تنها حرف بزند.

–من که نگفتم امروز. گفتم می‌خوام حرف بزنم.

صدای خنده‌ی شهاب ماشین را پر کرد. انگار مرد عصبی ساعتی قبل اصلاً نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه، اتفاقاً امروز بهترین روزه! می‌تونی مامان رو تنها گیر بیاری. روز دیگه بری عمه‌ها هستند و واقعاً توصیه نمی‌کنم ببینیشون!

به خانه بودن صدرالدین فکر کرد و سوالش را پرسید.

–پدرتون هم با کارش مشکل پیدا کرده؟

شهاب نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

–نه؛ بابا بازنشسته‌ی با زن نشسته است! داره شاهنامه رو تصحیح می‌کنه و وقتش رو با اون پر می‌کنه. مامان هم نگارگری کتاب رو انجام می‌ده. توی خونه باهم خوش‌اند. البته دخترها هم این وسط از حضور همیشگیش توی خونه کیفورند و شب شعر و دورهمی‌های گاه و بی‌گاه استاد هم پابرجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند اخیراً کاراش رو گذاشته کنار. نمی‌دونم می‌شه اسم آسیب گذاشت روش یا نه!

سها فکر کرد برای همین است که به‌هم‌ریختگی صدرالدین به چشم شهاب نشسته است.

–چه بازنشستگی مفید و خوبی!

–برای بقیه شاید اما...

–برای شما نه! چرا؟

شهاب شانه بالا انداخت.

–چون از وقتی بازنشسته شده، آرامش من رفته. نه می‌ذارند جدا بشم، نه دست از سرم برمی‌دارند. باید پابه‌پای برنامه‌هاشون پیش برم! این گاهی آزارم می‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مامان خوشه و می‌خواد این رو بکنه تو چشم من! منم ترجیح می‌دم نبینم.

سها به خیابان نگاه کرد. "چرا" را در ذهنش خورد و غمی مبهم در دلش ریشه دواند. پدر خودش هم با مادرش خوش بود؟ عشق یک‌طرفه به مادرش، لذت کافی را به او می‌داد؟ لابد خوش بودند که هنوز هم برای برگشتن پیش همسرش مشتاق بود! چشم‌های غمگین پدرش و موهای سفیدشده‌اش، پیش چشمانش جان گرفت و در سرش تکرار شد "مشتاق نیست." برای فرار از افکارش به حرف آمد.

-پدرتون آدم قابل‌احترامیه. دخترها هم مشخصه خیلی دوستش دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب کمی درجه‌حرارت بخاری را زیاد و به بنزی که با سرعت غیرمجاز سبقت گرفته بود، نگاه کرد. زمزمه‌اش به گوش سها نشست.

–اونا دوستش نداشته باشند کی داشته باشه؟!

–چرا فکر می‌کنم به دخترها حسودی می‌کنید؟

شهاب خنده‌ی کم‌جانی کرد. این را شهناز بارها به گوشش خوانده بود اما خودش باورش نداشت. حسادت نبود بلکه حسرت عمیقی بود از داشته‌ی آن‌ها و نداشته‌ی خودش!

–با پدرت رفیقی؟

سها ابرویی بالا انداخت. قبلاً اگر این را می‌پرسیدند قاطع جواب می‌داد بله، اما حالا شک به جانش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من سال‌ها ازشون دور بودم. این دوری باعث شده یه‌کم از هم دور بشیم، ولی وقتی به سن دوقلوها بودم، خیلی دوست بودیم؛ با هم گردش می‌رفتیم، حتی تفریحات خطرناک انجام می‌دادیم، موتورسواری یادم داد، توی گروه کوهنوردی ثبت‌نامم کرد و تشویقم کرد برای فتح دماوند؛ اما...الان...الان خیلی محتاط شده... از هم دوریم!

شهاب آهی کشید و توجه او را جلب کرد.

–بریم خونه‌ی ما؟

نگاهی به خیابانی که در آن بودند کرد. باید تصمیم می‌گرفت. مسیر مستقیم به شهرک و مسیری که جدا می‌شد به سمت مرکز شهر و خانه صدرالدین صولت می‌رفت. ساعتش را چک کرد. نیم‌ساعتی به ظهر

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود. کاری در خانه نداشت. پدرش با دکتر زندی باز هم تنهایی قرار داشت و صبورا هم مشغول درسش بود و نشان داده بود می‌خواهد تنها باشد.

-نزدیک ظهره؛ بدوقته!

-زنگ می‌زنم به مامان. امروز مهمون من و بابان نگران نباش.

این را گفت و تلفنش را خارج و تماس را برقرار کرد و منتظر پاسخ ماند. طولی نکشید که صدای مادرش در گوشی پیچید.

-سلام بر عشق‌ترین مامان دنیا! مهمون نمی‌خوای؟

-سلام، پسرم! چه آتیشی می‌خوای بسوزونی که من عشقت شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مهمون دارم.

– مهمون حبیب خداست، اما توی این موقعیت، شهاب!

–اتفاقاً این مهمون توی موقعیت الان می‌چسبه!

سها لب گزید و بی‌خبر از حرف‌های آن سوی خط رو چرخاند.

–کی رو با خودت می‌آری؟ درسته دخترها خونه نیستند، اما می‌دونی بابات خوشش نمی‌آد که دوستت رو بیاری خونه، شهاب جان!

لحن مادرش لبخند به لبش نشاند. بی‌حواس از دختر کنار دستش، هوس کرد سر به سر مادرش بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با دوست‌دخترم می‌آم! بابا دختر دوسته. نگران نباش. فقط اطلاع دادم غافلگیر نشید.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

۱۳۹

سر سها چنان با تعجب به سمت شهاب چرخید که مهره‌های گردنش صدا داد. جای خون چیزی در عروقش می‌جوشید وقتی اخطارگونه صدایش زد

-آقای صولت!

دست شهاب به پیشانی‌اش نشست و نگاه شرمنده‌اش روی دختر جوان نشست. تازه متوجه شد چه حرفی زده است. خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پرخنده‌ی مادرش در گوشی پیچید.

-دوست‌دخترت آقای صولت صدات می‌کنه؟!

بین خندیدن به لحن مادرش و گریستن در برابر نگاه طوفانی سها مانده بود. اگر موقعیت عادی بود یک دل سیر با مادرش می‌خندید ولی نگاه سها اجازه نمی‌داد لب‌هایش به لبخند کش بیاید چه رسد به خندیدن!

لب به دندان گزید تا خنده‌اش را مهار کند. زمزمه کرد گاوم زایید و بلند در گوشی گفت:

-شوخی کردم، مامان! با خانم سها دارم می‌آم. قطع کن تا حرفم رو رفع‌ورجوع کنم وگرنه پسرت سالم به خونه نمی‌رسه!

-از دست تو! حقته خفه‌ت کنه! منتظرتونیم.

خداحافظ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع و فرمان را رها کرد و دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

-ببخشید...با مامان شوخی دارم...حواسم به‌خدا به شما نبود.

سها نفس عصبی‌اش را محکم بیرون داد. ضربان قلبش غیرعادی بالا رفته بود. سرزنش‌گر سرش را تکان داد. هنوز باور نمی‌کرد که شهاب به مادرش گفته با دوست‌دخترش همراه است. ریلکس‌بودن شهاب آتش درونش را شعله‌ور می‌کرد.

-بخشیدی، خانم سها؟

با خود فکر کرد چه سری در جابه‌جایی این دو کلمه نهفته است؟ سهاخانم یا خانم سها؟ یکی لجبازی را

رمان بازار
romanbazar.ir

در او بیدار می‌کرد و دیگری هیچ واکنشی در پی نداشت!

-مادرتون الان چه فکری می‌کنه؟ کار درستی نبود. دوست‌دختر؟ بعد انتظار دارید من بیام خونه‌ی شما؟

-باور کنید هیچ فکری نمی‌کنه. پسر خل‌وچلش رو می‌شناسه. می‌دونه اهل دوست‌دختربازی نیست. بردنش به خونه‌ی حضرت استاد که دیگه دل شیر می‌خواد. شمام که ماشالا...کی جرئت داره درباره‌ت کج فکر کنه! لطفاً تا تصادف نکردیم نگاهت رو غلاف کن.

لحن شهاب لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایش نشاند، که زود مخفی‌اش کرد. چیزی میان حرف‌هایش بود که باعث شد باور کند. در دلش به رابطه‌ی او با

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش حسودی کرد. شاید حسرت به جای حسادت واژه‌ی بهتری بود! نگاه گرفت و ترجیح داد بحث را ادامه ندهد. فکر دوست‌دختر کسی بودن پشت گوش‌هایش را داغ کرده بود. نفسش را آرام بیرون داد تا خشمش بخوابد.

–با مادر صمیمی‌تر هستید، درست نمی‌گم؟

شهاب با خیال راحت که از خطر جسته از بحث استقبال کرد و نفسی راحت کشید.

–من و مامان اختلاف سنی کمی داریم. شاید همین باعث شده خیلی نزدیک بشیم. به‌خصوص که تا سال‌ها بچه‌ی دیگه‌ای هم نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها غمگین فکر کرد او و مادرش هم اختلاف سنی زیادی ندارند اما هرگز با مادرش شوخی نمی‌کرد و سربه‌سرش نمی‌گذاشت.

-با پدرتون چی؟

-بابا...برای من همیشه استاد بوده. حضرت پدر؛ دور و دست‌نیافتنی.

سها ناباور ابرویی بالا انداخت و متوجه شد شهاب وارد خیابان منتهی به خانه‌شان شده است.

-به آقای صولت نمی‌خوره!

شهاب نیشخندی زد.

-برای کسی که با پدرش رفیق بوده، سخته باورش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خواست حرفی برای دلداری بزند، مخاطبش شهاب بود یا خودش فرقی نمی‌کرد.

-شاید همون باور قدیمیه که می‌گن دخترا هووی مادر و عشق پدران و مادرا پسر دوستند. مادرتون سهم شماست و پدرتون سهم دخترا!

شهاب سرعتش را کم کرد و داخل کوچه پیچید.

-شاید، اما تا قبل از تولد دخترها هم بابا با من که تک‌بچه بودم خیلی صمیمی نبود، تا جایی‌که فکر می‌کردم همیشه پدرها سختگیرند. انتظار دارند سفت و محکم باشی. خطا رو سخت می‌بخشند. اما...وقتی دخترا به دنیا اومدند و رفتار بابا عوض شد، فهمیدم با من اینطور بوده! من بچه نبودم وقتی دوقلوها به دنیا اومدند. نوزده سالم بود و همه‌چیز رو خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمیدم. بچه‌دارشدن مامان توی نوزده سالگی من از یک طرف و رفتارهای بابا از سمت دیگه باعث شد از بابا بیشتر دور بشم. قید دانشگاه نزدیک رو زدم و تا وقتی ارشدم رو گرفتم رفتم مشهد. اما خب...بعدش مجبور شدم برگردم. حالا گاهی واقعاً کلافه‌م. رفتار بابا نباید باعث حسادت من بشه ولی گاهی واقعا... باعث می‌شه درد بکشم. با خودت می‌گی چه مرد غرغرو و حسودی اما...باید اعتراف کنم اولین کسی هستی که غیر از مامان براش از بابا شکایت بردم.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۱۱ AM]

۱۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندی غمگین زد و به خانه‌های آشنا چشم دوخت. حسی ناآشنا باعث شد او هم دلش بخواهد برای اولین بار از ناگفته‌هایش بگوید، شاید مرد جوان از این حالت معذب خارج شود و همدردی‌اش را بپذیرد!

-منم با مادرم هیچ‌وقت صمیمی نبودم. برخلاف شما، من فکر نمی‌کردم رفتار همه‌ی مادرا همینه و حسرت همیشه گوشه‌ی دلم موند. مادرم بیمار بود و بابا ترجیح می‌داد ما خیلی با هم تنها نباشیم. بابا برام هم حضرت پدر بود و هم رفیق، هم سختگیری‌های آقای صولت رو داشت و هم محبت خرجم می‌کرد. هم ازش حساب می‌بردم و هم اونقدر بهم محبت داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که ازش چیزی پنهان نکنم. من بدون مادر، بزرگ شدم.

غم صدای سها دلش را لرزاند. سها اما غافل از حال او، بی‌خیال شانه بالا انداخت.

-شاید همین حس مشابه من با مادرم باعث شده همدیگه رو درک کنیم و حرف‌هایی بزنیم که به بقیه نگفتیم! یکی محبت مادرش رو کم داره و دیگری پدرش رو! هرچند بازم به نظرم آقای صولت توی تربیت پسرش اشتباه نکرده!

چشم‌های شهاب برقی زد. نوبت او بود تا بحث را برای بهتر شدن حال همراهش عوض کند.

-الان از بابام طرفداری کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندش را پنهان نکرد. متوجه شوخی شهاب شده بود. شانه بالا انداخت و شهاب خندید. ریموت را زد و وارد حیاط زیبای خانه‌شان شد. حسرت سها را موقع حرف زدن درباره‌ی مادرش می‌فهمید. درک کردن حال و روزش سخت نبود.

-بفرما، خانم! خوش اومد؛ هم به خونه‌ی ما هم به جمع مریدان حضرت پدر.

سها در ماشین را باز کرد و همان‌طور که پیاده می‌شد گفت:

-حسودی بهتون نمی‌آد.

شهاب ابرویی بالا انداخت. متوجه بود که سها از حرفش منظوری نداشته است ولی حال دلش غریب شد. حسودی می‌کرد به پدرش اگر سها هم مریدش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد. این بار نمی‌گذاشت. به دنبالش پایین آمد و به پدر و مادرش که هر دو به استقبال سها ایستاده بودند نگاه کرد. کمتر پیش می‌آمد که هر دو برای استقبال میهمانی بیایند و این، جایگاه خاص دختر جوان را نشان می‌داد. متوجه سرخ شدن سها در برابر مادرش شد و چشم‌غره‌ی مادرش را به جان خرید.

شهناز جلو آمد و سها دستش را پیش برد.

–سلام! مزاحمتون شدم.

–سلام، عزیزم! خوشحالمون کردی.

چشم‌های شهناز مهربان بود و باز پر از غمی مبهم به رویش لبخند می‌زد ولی نگاهش خالی از هر حسی بود که خجالت‌زده‌اش کند. نرم در آغوش کشیده شد و بوی خوش عود در مشامش پیچید. صدرالدین با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند سلامش را پاسخ داد و همان‌طور که دست‌های شهناز گردش حلقه بود به داخل خانه هدایت شد. هوای گرم و مطبوع خانه باعث شد انقباض بدنش کم شود. صدای صدرالدین، نگاهش به سمت او کشید.

-پدرت خوبه؟

صدرالدین نسبت به اولین باری که ملاقاتش کرده بود پیرتر دیده می‌شد. شاید دوستش حق داشت وقتی می‌گفت که احساس آدم‌ها در پیر یا جوان نشان دادنشان نقش دارد.

-از دیروز با هم حرف زیادی نزدیم. به هم ریخته. کاش کسی به من می‌گفت جریان چیه!

صدرالدین نگاهی به همسرش کرد و شهناز با ناراحتی شانه‌ی دختر جوان را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–پدرت بار زیادی روی شونه‌هاشه؛ به سنگینی عشق.

سها همان‌طور که روی مبل جاگیر می‌شد، سرش را تکان داد.

–خودت چطوری؟ به نظرم لاغرتر شدی.

لبخندی به نگرانی ناآشنای شهناز زد.

–خوبم، ممنون.

–اما نگاهت مثل دفعه‌ی قبل نیست.

سها صاف نشست.

– ناشنیده‌ها نگرانم کرده. از طرف دیگه بابا داره برمی‌گرده و دلتنگی طبیعیه. فکر کنم برای فردا بلیت داره. دیشب داشت رزرو می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین دختر جوان را تحسین کرد. نه چشم‌هایش پر آب شده و نه صدایش لرزیده بود.

-برمی‌گرده اینجا، دخترم! اینطور که دیروز می‌گفت می‌خواد خونه بخره.

آهش را در سینه خفه کرد.

-شما هم نمی‌خواید حرف بزنید؟

-تصمیم با پدرته، دخترم! وقتش برسه قطعاً بهت می‌گه. کمی بهش اعتماد کن و وقت بده.

سها به‌ناچار سری تکان داد و به چشم‌های غمگین شهناز نگاه کرد. داشت مطمئن می‌شد باید حرف شهاب را گوش دهد و خودشان دست‌به‌کار شوند.

-ببخشید، مهمون بدموقع شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه، عزیزم! دخترها که مدرسه‌اند و امروز هم من مهمون پدر و پسرم! در هر صورت مزاحم نیستی.

سها نگاهی به صورت گرفته‌ی صدرالدین کرد.

–پس زحمت اضافه برای شما شدم.

شهاب همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت صدایش بلند شد.

–زحمتش برای منه! پدرجان فقط زحمت خرید رو کشیده. مامان مرغ‌ها رو تکه کردی؟

شهناز همان‌طور که کنار سها می نشست، جواب پسرش را داد.

–می‌دونی که من دست به مرغ نمی‌زنم.

شهاب به عقب نگاه و نگاه دختر جوان را شکار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی گفتم! منم خودم دعوتت کردم پس مزاحمتی نیست.

صدای خنده‌ی مادر و پدر شهاب خجالت‌زده‌اش کرد و باعث شد به او چشم‌غره برود.

-با هم بودید؟

حسی عجیب از سوال شهناز در وجودش رشد کرد. طوری سوال پرسیده شده بود که خواه‌ناخواه جهت فکر را به سمت مراوده و دوستی دختر و پسر می‌برد! با آن پیش‌زمینه باعث شد حرصی لب بگزد.

-قرار بود برام سندی بیارن! گفتم می‌خوام با شما حرف بزنم...برای همین...گفتند الان بهترین وقته و مزاحم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

۱۴۱

-چقدر تعارفی هستی! مهمون همیشه برای ما عزیزه.

آب دهانش را قورت داد و این بار به صدرالدین نگاه کرد. نگاه مرد پر از حرف‌های ناخوانا بود.

-گفتید برای آگاهی از گذشته...بهتره با یکی از گذشته حرف بزنم...غیر از مادرم.

اخم‌های شهناز در هم فرو رفت و صدرالدین با سر حرفش را تأیید کرد.

-کار خوبی کردی! من برم کمک این پسر که اینقدر پز کار کردن سال‌وماهیش رو نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه را روی سرش مرتب کرد. معذب شده بود. نگاه شهناز و صدرالدین هنوز به حالت عادی بازنگشته بود. با دور شدن صدرالدین، شهناز ظرف میوه‌ای مقابل او گذاشت.

-تموم هفته مهمون داشتم. امروز پدر و پسر خواستن کارم کم بشه، اما شک ندارم آشپزخونه رو می ترکونند!

لبخندی قدرشناس برای عوض کردن بحث به میزبانش زد.

-واقعاً مرغ تکه نمی‌کنید؟

شهناز چشمکی به رویش زد که باعث شد ابروهایش بالا بپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر از اونا! اما بذار فکر کنند بلد نیستم. بعضی وقتا باید هندونه زیر بغل مردا گذاشت که فکر کنند خیلی بلندند!

به طرز فکر شهناز لبخند زد.

-فکر کنم این تربیت قدسی‌خانم و مادرتونه! اون روزم تو خونه وقتی داشتیم چمدون‌ها رو جابه‌جا می‌کردیم حرف مشابهی قدسی‌خانم زد. مادرم هم....خیلی کارها رو مردونه می‌دونه.

شهناز آهی کشید و پرتقال پر شده را مقابل او گذاشت و نگاهش را در صورت بدون آرایش و ساده‌ی دختر جوان چرخاند.

-اما تو خلافشی درست نمی‌گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوشم نمی‌آد وابسته باشم و از کسی بخوام برام کاری بکنه.

و در دلش ادامه داد "مثل مادرم."

–اینا وابستگی نیست. وقتی می‌شه وابستگی که اگر مردی نباشه زندگیت لنگ بمونه، ولی صدرالدین می‌دونه که اگر به‌حسب اتفاقی خدای‌نکرده نباشه، زنش لنگ اون نمی‌مونه؛ این باعث می‌شه خیلی به خودش مغرور نباشه، اما می‌دونه تا وقتی هست خیلی کارها مردونه می‌شه و من می‌کشم کنار و این حس قدرت‌طلبیش رو ارضا می‌کنه. شیرِ ماده شکار انجام می‌ده ولی این شیر نره که محافظ گله است! متوجه‌ای چی می‌گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها متفکر پر پرتقال را برداشت. هیچ‌وقت به این جنبه از زندگی مرد و زن توجه نکرده بود. مادرش همان وابسته‌ای بود که اگر پدرش نبود، زندگی‌اش لنگ می‌زد و او چقدر از این وابستگی فراری بود.

–برام...از اون روزا می‌گید؟ از مادرم!

شهناز عقب کشید و به تابلوی خط نسخ مقابلش خیره شد.

–من چند سال باهاش زندگی کردم. از وقتی که دوازده‌ساله بودم و مادرت نه‌ساله. تا وقتی که با صدرالدین ازدواج کردم. مادرت تازه به خونه‌ی داییش اومده بود. دختر خونگرمی نبود. ترجیح می‌داد یک گوشه بشینه. از بچه‌ها و هم سن و سالاش فراری بود. تا اونجا که داییش مجبور شد قید رفتنش به

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه رو بزنه و توی خونه، خودش بهش درس بده.

سها پرتقال را در ظرف گذاشت و نگاهش را به شهناز دوخت. مثل صدای گرفته‌اش، انگار ابری آفتاب صورتش را پوشانده و تیره کرده بود!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۱۱ AM]

۱۴۲

–قدسی‌خانم...با مادرم بد بود؟

شهناز چشم‌هایش را بست و آه کشید. روزهای دور پیش چشمش جان گرفت. دستش را مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خاله کلاً با بچه‌ها خوب نیست. اونا رو می‌ترسونه. با داستان‌هایی که زمان خودش رسم بوده ترس به بچه‌ها می‌ده تا ساکت بشن. ما همه ازش می‌ترسیدیم، حتی شهاب هم از داستان‌های خاله در امان نموند و یه موقعی از رفتن به خونه آسید به‌خاطر هیولاهای شبش وحشت داشت.

هرچند باباش زود به دادش رسید و نذاشت ترس توی تنش بمونه. دخترا هم خودم نذاشتم به خاله نزدیک بشن.

–چرا؟ چرا با بچه ها بد بود؟

–نمی‌دونم! شاید چون شوهرش عقیم بود و اون به‌خاطر خیلی چیزا به‌خصوص حرف مردم و مشکلات خانواده‌ش مجبور بود تحمل کنه. بعضیا

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور مواقع جذب بچه‌ها می‌شن و بعضی هم مثل خاله، به‌خاطر نقصی که به زندگیش تحمیل شده بود، از اون ها زده!

-پس...پس چرا قبول کرد مادرم بیاد به خونه‌ش؟ چرا با پدربزرگش نفرستادش بره؟

-نمی‌دونم توی ذهن بچه‌ای مثل مادرت چی ثبت شده. من خودم هم اون روزا خیلی بزرگ نبودم، اما چیزی که از مادرم و بعدها از خاله و آسید خدابیامرز شنیدم این بود که پدربزرگ مادرت راغب نبود اون رو با خودش ببره؛ مثل اینکه وقتی با مادرش اونجا بوده، چند باری بچه‌های اونا رو گاز گرفته بوده و حسابی اذیت کرده بوده. پدربزرگش می‌گفته این بچه جنیه و از پسش برنمی‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های سها در هم گره شد و محکم آب دهانش را قورت داد. مادرش حرف از آزار بچه‌ها زده بود و بعید نبود که موقع دفاع از خودش آن‌ها را آزار داده باشد! هرچند عکس آن هم صادق بود.

-یعنی چی؟

-مادرت اصلاً بچه‌ی آرومی نبود، سها! جیغ‌های بدی می‌کشید. توی مدرسه چند بار هم‌کلاسی‌هاش رو به‌شدت آزار داده بود. با یونس خوب بود ولی با خواهرش...نه...حتی شنیدم با دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هاش هم خوب نبود. شاید باورت نشه اما اگر داییش اون رو نمی‌برد، تصمیم داشتند شوهرش بدن تا آروم بشه.

سها ناباور به بشقاب نگاه دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–آسید خیلی سعی کرد اون رو آروم کنه ولی موفق نشد...یادمه سید می‌گفت یک بار که از مأموریت اومدم دیدم اون مژده رفته و جاش یک بچه‌ترسو مونده! بچه‌ای که شب‌ادراری داشت و از سایه‌ی خودشم می‌ترسید. بعد کم‌کم...رفتارهای خاص توش زیاد شد و از همه کنار گرفت.

–چرا مادرم رو از مادرش جدا کردند؟ اگر باهاش می‌موند اینطور نمی‌شد.

–مردی که خواهانش بود بچه‌هاش رو نمی‌خواست! پسرش بزرگ بود و مادرت حتی توی بچگی خیلی زیبا، برادر مادرت هم. قبل از خواستگاری، پدربزرگت پیغام فرستاده بود می‌آد دنبالش.

بغض بزرگ شد و راه نفسش را بند آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه آدم شوهر نکردند و خودشون زندگی‌شون رو چرخوندند! با این ازدواج هم مادرم بدبخت شد و هم مادرش!

شهناز دستش را گرفت و نوازش کرد. حال بد او را درک می‌کرد.

-یک بار به خاله‌قدسی گفتم چرا آسید مثل مادر من از خواهرش حمایت نکرد؟

سها کنجکاو نگاهش کرد.

-مادر شما هم...

-منم پدرم رو زود از دست دادم. با این تفاوت که اون نمرد. دست پسرهاش رو گرفت و از ایران رفت، چون مادرم اعتقاد داشت نمی‌تونه اونجا زندگی کنه! نذاشت من رو هم ببره چون دختر بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آهی کشید.

–اما یادمه که آقاشهاب گفت برای جسدها با برادراتون تماس گرفتند. گفتید یکی از مفقودی‌ها پدرتونه.

–درست گفته. پدرم .... چند سال بعد برگشت ایران، نه ما دیدیمش و نه برگشت پیش برادرهام. برای همین از اون‌ها هم تحقیق کردند. ما نمی‌دونیم چه بلایی سرش اومده.

سها با فکری مشغول به بشقاب میوه خیره شد.

–خاله‌تون چی جوابتون داد؟ چرا دایی‌جلال از خواهرش حمایت نکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت مادرت شوهرش نبود، اما زنده بود ولی شوهر ثریا مرده بود و...و وضعیت خیلی خاص بوده! به‌خاطر سید جمال، جلال هم نتونست کاری کنه.

-دایی‌جلال...هیچ وقت فهمید...چرا مادرم آروم شده؟

شهناز ترسیده به سها نگاه کرد. فکر می‌کرد سها متوجه آن قسمت نشده است.

-تو چیزی از گذشته می‌دونی؟

سها سرش را محکم تکان داد.

-مادرم خاطراتش رو نوشته! خاطره نیست...بیشتر شبیه وقایع‌نگاریه. مادرم...سواد زیادی نداره. کارهای وبلاگ و ایمیلش رو بابا انجام می‌ده...اما اون خاطرات، با ادبیات ضعیف خودشه. فکر کنم وقتی می‌رفته پیش دکتر، بهش گفته بنویسه. غیر از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون...ماجرای سال آخر رو هم خودش برام گفت.

وقتی جذام گرفت و خانواده‌ی پدریم قبولم نکردند...گفتم بریم پیش خانواده‌ت...اونم بهم ماجرای ازدواجش رو گفت.

دستش روی صورتش نشست. هنوز جای سیلی مادرش می‌سوخت؛ مثل جای دندان مادرش که در کودکی روی تنش مانده بود. جای دندانی که پهلویش را زخم کرده و ماندگار شده بود.

شهناز کلافه لااله‌الاالهی گفت و بی‌هدف ایستاد، چرخی زد و نشست. دامن لباسش را صاف کرد. ظرف را برداشت و دوباره گذاشت.

-شهناز خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–سید تا وقتی که مژده بزرگ شد این رو نفهمید. اگر یونس حرفی نزده بود، شاید هیچ‌وقت نمی‌فهمید.

چیزی سنگین روی سینه‌اش احساس می‌کرد که نفسش را تنگ کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

۱۴۳

–برای همین نمی‌خواستید عروسی کنه؟

–سید و خاله مثل خیلی‌های دیگه فکر می‌کردند یه ازدواج خوب می‌تونه نجاتش بده. با یونس مخالف بودند اما پدرت رو قبول داشتند و اگر اون ماجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش نیومده بود، آسید اخر عمرش اینقدر تنها نمی‌شد و زجر نمی‌کشید.

نگاهش روی سها چرخید. نمی‌دانست بیماری مژده خوب شده است یا نه. نمی‌دانست سها چقدر از توهم مادرش در جوانی خبر دارد.

-مادرت هنوز کامل خوب نشده بود. دکترش گفته بود ازدواج نکنه. صدرالدین خیلی به پدرت گفت...اما...فایده نداشت. پدرت عاشق شده بود و چون پزشک بود، فکر می‌کرد می‌تونه کمکش کنه، اما...اما مادرت فکر می‌کرد با پدرت که بره "او" هم رفته! می‌گفت پدرت شبیهشه! می‌گفت قدرتمندتره!

تن سها لرزید. آنقدر واضح که به چشم شهناز نشست. باورش نمی‌شد شهناز از "او" خبر داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. دلش به حال پدر و مادرش سوخت. حالا می‌فهمید چرا پدرش حاضر به ترک مادرش نیست. شاید عذاب وجدان بازگشت بیماری مادرش نگذاشته بود ترکش کند! پدرش عاشق بود و عاشق خودخواه! از عشق بدش آمد. نمی‌دانست در صورتش چه نقش زده است که

شهناز ناگهانی در آغوشش کشید. سها میان حس‌هایی بد جا مانده بود. دلش فریاد زدن می‌خواست. چنگ انداختن به یقه‌ی هرکسی که مادرش را در سراب رها کرده بود. از قدسی نفرت داشت. از مادر یونس و حتی از یونس هم بدش می‌آمد. خودش را به‌زحمت از آغوش بیرون کشید. آرام بود و نبود. شهناز ناباور

رمان بازار
romanbazar.ir

به او نگاه کرد، بی‌خبر از حال متلاطم سها، سوالش را پرسید.

–خوبی، عزیزم؟

–خوبم. من سال‌هاست با بیماری مادرم کنار اومدم. بابا برای آسیب ندیدن من خیلی زحمت کشید.

نگاه کدرش را به شهناز دوخت.

–مادرم...قسمتی از خاطراتش رو پاره کرده...اون موقع فکر کنم شما هم اونجا بودید...چه خاطره‌ی بدی داشته؟ وقتی یازده تا سیزده‌ساله بوده!

شهناز لرزید و چشم‌هایش فراخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمی‌دونم...اون موقع من نامزد بودم...از مادرت دور شده بودم. بذار برم سراغ مردا ببینم چه می‌کنند، برمی‌گردم.

سها با دور شدن شهناز دست زیر مقنعه برد و عضلات سفت‌شده‌ی گردنش را فشار داد. سینه‌اش سنگین بود. نگاه بی‌فروغ و گاهی وحشی مادرش پیش چشمانش زنده شد و قلبش را لرزاند.

–با تو چکار کردن، مامان؟ چرا هیچ وقت ازت بدم نیومد؟ چرا با وجود اینکه گاهی ازت

می‌ترسیدم...هیچ وقت ازت بدم نیومد؟ چرا با وجودی که بابا به‌خاطر تو من رو رها کرد بازم از بابا دلخور شدم نه تو! انگار پابه‌پای تو منم درد کشیدم که هیچ‌جوری نمی‌تونم محکومت کنم. حتی با وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه باید کنارت ناامنی رو تجربه می‌کردم، اما جز معدود دفعات با من کاری نداشتی.

نگاهش از زمین کنده شد و روی تابلوی نسخ نشست.

گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی/ آن منی کجا روی، بی تو به سر نمی‌شود

-شهناز خانم داره پنهان‌کاری می‌کنه. دیگه شک ندارم که این جسدای نفرین‌شده یک‌جایی بهت وصل می‌شن. مامان...می‌ترسم...خیلی می‌ترسم. حق با شهابه...باید بفهمم چی توی گذشته بوده. اون زیرزمین لعنتی به‌تنهایی نمی‌تونه تو رو تا حد شیزوفرنی پایین بکشونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM] ،

۱۴۴

خیابان‌های خلوت و پهن از مقابل نگاهش با سرعت عبور می‌کردند. درکی از مکان و زمان نداشت. در سرش غوغا بود و حالش بد. صدای ویزویز آرام ضبط ماشین می‌آمد. آنقدر در افکارشان غرق بودند که صدا برایشان مفهومی نداشت.

شهناز بعد از حرف‌های نصفه‌نیمه تمام مدت از او فراری بود. انگارنه‌انگار که گفته بود بازمی‌گردد یا می‌دانست برای حرف زدن با او به آنجا رفته است. صدرالدین هم کاملاً بی‌قرار بود و حتی آمدن دخترهای پرسروصدا هم نتوانسته بود جو را آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخشد. همه سعی داشتند میزبان خوبی باشند ولی پریشان‌حالی‌شان بر همه چیز چیره بود. حالا خوب می‌فهمید که شهاب از چه چیزی شاکی است.

حتی شوخی‌های شهاب و جست‌وخیز دخترها و خوردن غذایی دلپذیر هم آن سردی حاکم را از بین نبرده بود. عاقبت بعد از صرفِ غذا، عزم رفتن کرده و شهاب ازخداخواسته برای بردنش داوطلب شده بود. در طول مسیر بازگشت به خانه هم برخلاف تصورش شهاب سکوت کرده و گذاشته بود، در افکار درهمش بماند. نگاهش به پنجره بود ولی مفهوم تصاویر پیش رویش به مغزش مخابره نمی‌شد. صدایی متفاوت در گوشش پیچید و باعث شد بالاخره طلسم شکسته شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این داداش مرتضی نیست؟

به سمت شهاب چرخید:

–چیزی گفتید؟

شهاب با دست مقابلش را نشان داد.

–داداش مرتضی است؟

جهت انگشتان او را دنبال کرد. تازه متوجه کوچه‌ی آشنا و مجتمع شده بود. ناباور آه کشید.

–رسیدیم!

شهاب نیشخند زد.

– بیشتر از من تو فکر بودی. اصلاً سوال من رو شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک‌تر شدن ماشین، مرد جوانی که مقابل مجتمع ایستاده بود عقب چرخید و صورتش را به سمت آن‌ها چرخاند و سها ناباور ابرو بالا انداخت.

-ا...اینکه مهدیه! چرا این قیافه‌ای شده؟

شهاب که متوجه شد حدسش درست است، ابرویی بالا انداخت. ارتباط برادر مرتضی با دخترها را نمی‌فهمید. سها به‌محض ترمز کردنِ شهاب، از ماشین بیرون پرید. متعجب قامت مرد جوان را برانداز کرد. شانه‌های مهدی افتاده بود و در لباس سربازی بیمار دیده می‌شد. رنگش پریده و موهایش نامرتب‌تر از هر زمانی بود که به یاد داشت. مهدی با دیدنش، جلو آمد و سرخی چشم‌هایش به چشم سها نشست.

-سلام، اتفاقی افتاده؟ اینجا چکار می‌کنی، آقامهدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–از من می‌پرسید؟ چرا جوابم رو نمی‌ده؟ اتفاقی افتاده؟ می‌دونم خونه است. چرا درو باز نمی‌کنه؟ این بازی جدیده؟ به‌خدا سرم داره می‌ترکه!

شهاب از ماشین پیاده شد ولی ترجیح داد نزدیک نشود.

– از روزی که از اینجا رفتی جوابش رو ندادی. دیروز که بدترین روز زندگیش بود تنهاش گذاشتی! الان طلب کاری؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و در ذهنش تکرار کرد مهدی و دوست سها؟ صدای مهدی بلند شد.

–آره طلبکارم! می‌بینید قیافه‌ی من رو؟ از استرس دارم می‌میرم. دیشب بعد از سه روز رفتم خونه. ۱۱۰ تا تماس ازش داشتم! ۱۱۰ تا تماس با کلی پیام! همون

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع فهمیدم اتفاق بدی افتاده. از دیشب هرچی بهش زنگ زدم جواب نداده. اگه داداش‌مصطفی جلوم رو نگرفته بود همون دیشب اومده بودم. صبح مجبور شدم برم پادگان...الانم خسته و پریشون اینجام. بازم هرچی بهش زنگ زدم جواب نداده! چی شده، سهاخانم؟ دارم دیوونه می‌شم! حق من بعد از سه روز بازداشت این نیست.

-صبر کن ببینم. بازداشت بودی؟ چرا؟

مهدی کلافه دستی میان موهایش کشید.

-با مافوقم بحثم شد. درست فردای روزی که اومدیم اینجا! بعدم بازداشتم کرد. تا دیشب بازداشت بودم. توی انفرادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کلافه دستی به صورتش کشید و به سمت شهاب چرخید. شهاب لب زد:

-مشکلی نیست؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. شهاب دستش را برای خداحافظی بلند کرد، سوار ماشین شد و به‌سرعت از آنجا دور شد. با دور شدن ماشین به سمت مهدی چرخید. نگاه مهدی ماشین شهاب را تا پیچ کوچه دنبال کرد. سها کلید انداخت و وارد حیاط شد.

-بیا تو. حتماً بابام نبوده که پشت در موندی. صبورا چه می‌دونست چه بلایی سر خودت آوردی. حسابی به هم ریخته. این چند روز نیاز داشت حمایتش کنی تا بفهمه تنها نیست. اما تو نه پیام جواب دادی و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنت رو! داداشت چرا ما رو خبر نکرد؟ اونکه از ماجرا خبر داشت؟ خودشم ازش خبری نیست. دروغ چرا، منم فکر کردم کشیدید کنار!

سها برای نگهبان سری تکان داد. شک نداشت اگر پدرش داخل مجتمع نبود، برای رفت‌وآمد مردهای جوان باید جواب پس می‌دادند. وارد راهروی وروردی شد و مقابل مهدی دست نگه داشت تا متوقفش کند ولی حرف مهدی شوکه‌اش کرد.

-داداش بیمارستانه. نمی‌تونست تلفن بزنه.

سها ایستاد و نگران به مهدی نگاه کرد.

-بیمارستان؟ اون دیگه چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان گفت تو درگیری تیر خورده. چند روز پیش به یک طلافروشی دستبرد زدند. سارقین مسلح بودند، توی تعقیب‌وگریز تیر خورده.

سها ناراحت ابرو در هم کشید. نگرانی در صدایش پیدا بود وقتی پرسید.

-الان بهترن؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

۱۴۵

-خوبه. امروز صبح مرخص شده.

سها به پیامی که داده و جوابی که گرفته بود فکر کرد و آه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من صبح باهاشون تماس داشتم؛ نه از حال خودشون گفتن و نه از حال شما.

–کسی فکر نمی‌کرد که جواب ندادن من باعث قهر صبورا شده باشه. ما همه نگران بودیم نکنه پدرش اونو با خودش برده و دیگه دسترسی به تلفن نداره. نمی‌دونید دیشب تا الان چه حالی بودم.

سها ناراحت لب گزید و پله‌ها را بالا رفت. مقابل در ایستاد و به سمت مهدی چرخید.

–من میرم داخل. حق داری ناراحت باشی ولی خواهش می‌کنم آروم باش و به صبورا هم حق بده. نه تو مقصری نه اون بنده‌ی خدا. هیچ‌کدوم از وضع اون یکی خبر نداشتید. خیلی به هم ریخته. دیروز باباش اومد اینجا تا با پدرم حرف بزنه. نمی‌دونم دیروز چی

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده که حتی با منم حرف نزده. حتی گریه هم نکرده.

سها به چشم‌های نگران مهدی نگاه کرد.

– باباش با محمدحسین اومده بود.

دست‌های مهدی به آنی مشت شد و رنگش پرید.

–اینجا باش تا آماده‌ش کنم.

سها با ناراحتی وارد خانه شد. نیم‌نگاهی به سالن تاریک کافی بود تا بفهمد بعد از بیرون رفتن پدرش، صبورا همچنان در اتاقش مانده است. با جلوتر رفتن صدای پرتاب چیزی شوکه‌اش کرد. بعد صدای جیغی دلخراش و مجدد پرتاب شیئی دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مهدی که نگران وارد خانه شده بود سر تکان داد تا جلوتر نرود و به سمت اتاق صبورا پا تند کرد. دیوارها عایق صدا بودند و در باز خانه، قطعاً سروصدا را به بیرون منتقل می‌کرد. صدای پرتاب و باز هم فریاد آمد. باز کردن در اتاق صبورا هم‌زمان شد با پرتاب کتابی به سمت در و اگر هوشیاری سها نبود قطعاً کتاب میان صورتش فرود می‌آمد.

وضعیت آشفته‌ی صبورا و اتاق درهم‌ریخته باعث شد نفسش حبس شود. کاغذها وسط اتاق پخش بود. قفسه‌های کتاب روی زمین رها شده و مجسمه‌های کوچکی که هدیه‌ی مهدی بود و به جان صبورا بسته، میان اتاق پرتاب شده و تکه‌هایش هر طرف به چشم می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چکار می‌کنی، صبورا؟ این چه وضعیه؟

–برو بیرون! برو بیرون!

صدای فریاد صبورا باعث شد گوش‌هایش سوت بکشد. در را بست و از میان کتاب و جزوه‌های پرتاب‌شده و خرده لیوان و بشقاب به‌زحمت جلو رفت.

–گفتم برو بیرون!

صدای صبورا به‌خاطر فریادها خش‌دار شده بود. صورتش سرخ بود و از چشم‌هایش خشم و غم زبانه می‌کشید.

–باید باهات حرف بزنم. نتیجه‌ی حرف نزدن دیروزمون اینه! چته، صبورا؟ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا با آخرین رمق بالش روی تختش را به سمت سها پرتاب کرد که جلوی پایش افتاد و نالید.

-برو...تنهام بذار...مثل بقیه!

سها آهی کشید و با قدمی بلند خودش را به او رساند. اتاق کوچک بود و فاصله‌شان زیاد نبود. دستش را گرد او حلقه کرد و با فشار دستانش وادارش کرد روی تختی که تشک و ضمایمش میان اتاق بود، بنشیند.

-بشین. بذار برات یه لیوان آب بیارم.

بعد از دو روز اشک از چشم صبورا سرخورد و صورتش را خیس کرد.

-نمی‌خوام...می‌خوام بمیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفس کلافه‌اش را بیرون داد.

-مهدی بازداشت بوده. برای همین نتونسته پیاما و تماسات رو جواب بده. این آرومت می‌کنه؟

صبورا ناباور به سمتش برگشت. اشک از چشمانش جوشید و سها لبخندی غمگین زد. صدایش را بلند کرد تا مرد جوان نگران را از حال صبورا مطلع کند.

-صبورا خوبه. اوضاع آرومه. می‌تونی یک لیوان آب بیاری؟

صبورا دستش را گرفت و محکم فشار داد.

-کی؟ با کی حرف می‌زنی؟

سها با لبخند چادری را که گوشه‌ای از اتاق پرتاب شده بود برداشت و روی سر صبورا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–با همونی که هم دردته هم درمونت، دیوونه!

–مه...مهدی اینجاست...باز...بازداشت بوده؟ راست می‌گی؟

تقه‌ای به در خورد.

–سها خانم؟

سها وسایل روی اتاق را که لباس‌های صبورا را هم شامل می‌شد به‌زحمت داخل کمد دیواری جا داد. سعی کرد خرده‌شیشه‌های بزرگ‌تر را کنار دیوار بگذارد. از وضع اتاق که مطمئن شد به مهدی اجازه‌ی ورود داد.

–بیا تو، آقا مهدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی با صورتی که نگرانی را فریاد می‌زد، وارد اتاق شد. نگاهش با ناباوری صبورا را رصد کرد و نگاه صبورا روی چشم‌های گودافتاده و موهای پریشان مهدی نشست. دست مهدی لرزید و لیوان رها شد. صبورا ناباور لبهایش را تکان داد و اشک صورتش را پر کرد. سها سری به تأسف برایشان تکان داد و از اتاق بیرون رفت. هر دو لیوانی آب نیاز داشتند. به آشپزخانه رفت و با خودش فکر کرد عجب اوضاع نابه‌سامانی دارد.

–سه‌پلشت که می‌گن همینه! خدایا آستینت رو خوب تکون بده ببینم بازم چیزی برام داری؟

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۴۶

پوفی کلافه کشید و دو لیوان آب داخل سینی کوچکشان گذاشت و به سمت اتاق رفت.

نگاهش روی ساعت داخل سالن نشست و با دیدن ساعت سه عصر، متعجب فکر کرد پدرش چه موقع بیرون رفته که هنوز بازنگشته است.

تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. مهدی کنار در روی زمین خودش را رها کرده بود و صبورا با صورت پر از اشک روی تخت در خودش جمع شده و هنوز می‌گریست. لیوان اول را به دست مهدی داد و لب زد بخورا! مهدی با بی‌میلی نگاهش را از صبورا گرفت و با آهی یک‌نفس آب را سرکشید. با احتیاط از میان

رمان بازار
romanbazar.ir

خرده‌شیشه‌ها رد شد و خودش را به صبورا رساند و لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد.

صبورا بدون گرفتن نگاهش از مهدی، جرعه‌ای آب نوشید. نگاه سها در اتاق چرخید. می‌دانست که پریشان‌حالی آن دو ممکن است کار دستشان بدهد و پایشان روی خرده‌شیشه‌ها و خرده‌های سرامیک برود. بین ماندن و رفتن مردد بود. پس به سمت صبورا چرخید.

–حالا که بهتری، بهتره تا بابا نیست برید اتاق من و حرفاتون رو بزنید تا منم اینجا رو مرتب کنم.

صبورا پربغض به مهدی نگاه کرد.

–چرا بازداشت بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی برای صدای پر از خش و گرفته‌ی صبورا اخم کرد.

-صدات چرا اینطوریه؟

سها کلافه لب گزید و به جای صبورا پاسخ داد.

-داد زده! نمونه‌اش رو بدو ورود شنیدیم! برید اتاق بغل تا اتاق و مرتب کنم.

مهدی چنگی میان موهایش کشید و باز صبورا بود که با چانه‌ی لرزان میان حرف سها رفت.

-فکر کردم...ولم کردی...فکر کردم دیگه نیستی!

-خوبه که نپرسیده محکومم کردی. زنگ می‌زدی از مامانم می‌پرسیدی کجام!

رمان بازار
romanbazar.ir

–روم نمی‌شد. به داداش مرتضات زنگ زدم. جوابم رو نداد.

–نمی‌تونست. بستری بود. عمل شده.

صبورا هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت.

–چیز مهم نیستی. بار اولشم نیست. گلوله خورده. الان خوبه.

سها نگاهی به آن‌ها کرد.

–خیلی‌خب پس من می‌رم بیرون تا شما حرف بزنید، فقط مواظب باشید.

نگاه پرسشی هر دو روی سها نشست.

–با این خرده‌شیشه‌ها خطرناکه. مراقب باشید.

–بذارید جمعشون کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به ایستادن مهدی نگاه کرد. صبورا خواست حرکت مهدی را تکرار کند که مانعش شد.

-تکون نخورید. جلوی هر دوتون پر از خرده‌شیشه است.

نگاه مهدی تازه روی اتاق چرخید. اخم به صورتش نشست. تکه‌ای از مجسمه‌ی سفالی برایش دهن‌کجی می‌کرد. نگاهش به سمت صبورا چرخید. دلخور بود و این از دید دو دختر پنهان نماند.

-قراره هر وقت مشکلی برامون پیش اومد اینطوری جا بزنی و چشم روی دوست‌داشتنی‌هامون ببندی؟ من روت حساب کردم، صبورا!

صبورا با ناراحتی سر به زیر انداخت.

-من می‌رم جارو بیارم. تکون نخورید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها برای آوردن جارو بیرون رفت و مهدی با ناراحتی با کاغذی مشغول جمع کردن شیشه‌های لیوان آب شد.

-اگر بخوای با هرناملایمتی جابزنی...فرارکنی، نمی‌تونیم زندگی کنیم.

-الان مقصر فرار هم من شدم؟

به صورت شاکی صبورا نگاه کرد.

-سه روز توی بازداشتگاه این فرصت رو بهم داد که خوب فکر کنم، صبورا! هر دو حماقت کردیم. با خودم گفتم خاک تو سرت مهدی که عرضه‌ی هدایت یه رابطه رو هم نداری. مرتضی راست می‌گه احمقانه و بچگانه رفتار کردم. اون روز از دست سهاخانم خیلی عصبانی بودم. از دست خودم که اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا...از دست مرتضی؛ حتی آقای دکتر...اونقدر حالم بد بود که با مافوقم سر یه موضوع الکی بحث کردم و افتادم انفرادی...ولی زندان برام خوب بود...گوشه‌ی زندان...با خودم گفتم بدبخت چکار کردی؟...اگه با دختر مردم می‌گرفتنت و آبروت می‌رفت چی! اسم بابای شهیدت رو لکه‌دار می‌کردی چی! اگه با همون فرار دختر مردم بدبخت می‌شد چی! اگه بلایی سرش می‌اومد چی! خاک توسرت، مهدی! خاک توی سرت!

-پشیمونی؟

به صبورا و چانه‌ی لرزانش نگاه کرد. ترس دختر جوان را خوب می‌شناخت. صبورا ترس عمیقی از رها شدن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–آره پشیمونم. پشیمونم که چرا عقل سهاخانم رو نداشتم تا همون شبونه با بزرگ‌ترم مشورت کنم. مطمئنم داداش می‌تونست کمکمون کنه. وقتی صادق و مرتضی در جریان بودن ما نباید فرار می‌کردیم...خیلی حماقت کردیم احساسی تصمیم گرفتیم...از فرارمون پشیمونم اما از خواستن تو نه. تو رو دوست دارم.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۱۱ AM]

۱۴۷

نگاه برق‌افتاده‌ی صبورا روی مهدی نشست که هنوز مشغول جمع کردن خرده‌های شیشه بود. هر دو متوجه بودند که سها به‌عمد بازگشتش را به تأخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته است. صبورا با قلبی که آرام شده بود، با احتیاط نشست و چادرش را به خود پچید و سعی کرد کمکی به جمع کردن آشفته‌بازاری که راه انداخته بود کند.

–من...با...با محمدحسین حرف زدم.

مهدی آخی گفت و به انگشتش نگاه کرد. خرده‌شیشه داخل دستش رفته بود. صبورا با نگرانی خواست نزدیکش شود که مانع شد.

–خب؟ نتیجه؟

سوال پر از حرص مهدی باعث شد بغض کند.

–من نمی‌خوامش. بابا فکر می‌کرد می‌تونه با زبونش من رو نرم کنه...البته نقشه، نقشه‌ی بابابزرگمه می‌دونم...مهدی...اون...اون اگه هزار بار بهتر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پول‌دارتر و خوشتیپ‌تر از تو هم باشه...من نمی‌خوامش!

مهدی لبش را محکم به دندان کشید و به چشم‌های سرخ صبورا نگاه کرد.

-چرا می‌لرزی؟

-بابا...فکر می‌کنه...من...من ناز می‌کنم.

قطره‌اشکی از چشمش چکید.

-گفت...گفت...ناراحت نشی‌ها...خواهش می‌کنم.

-بگو!

صبورا لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت به محمدحسین...اجازه داده بیاد...اینجا...باهام حرف بزنه...فکر می‌کنه....اون بره و بیاد...می‌تونه من رو...

-عاشقت کنه!

صدای پر از حرص مهدی باعث شد که صبورا بلرزد. مهدی کلافه دستی میان ابروهایش کشید.

-من نمی‌خوام! بابای سها هم بهش گفت من یکی رو می‌خوام، این‌کار رو نکنه، ولی گوش نمی‌ده! می‌گه باید به اون مرد فرصت بدم.

-مشکلشون با منی که حتی ندیدنم چیه؟

-اون پولداره. مهمتر از همه...مثل خودشونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمی‌ذارم، صبورا! مشکلشون پوله؟ باشه. عهدم رو زیر پا می‌ذارم و یه پروژه می‌گیرم تا زودتر پول دستم بیاد.

–تو قول دادی، مهدی! تو کلاه‌سفیدی! اگه یه هک غیرقانونی بکنی دیگه نمی‌تونی دربیای! خودتم می‌دونی! من راضی نیستم. خودت گفتی اگه بتونی برنامه‌ی جدید گوگل رو هک کنی و گپ‌هاش رو پیدا کنی، می‌تونی وارد مجموعه‌شون بشی و براشون کار کنی و به همه‌چی برسی! من نمی‌خوام...من صبر می‌کنم تا از راه درست به پول برسی...نه...نه کار غلط!

–دردشون پوله! اگر منم خیلی پولدار بودم، این‌طور راحت نپرسیده من رو کنار نمی‌گذاشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا پرغصه به صورت مهدی نگاه کرد؛ به موهای براقش، به شقیقه‌ای که می‌کوبید، به اخمی که میان چهره‌اش نشسته بود، به لباس سربازی تنش و درجه‌ی کوچکی که به‌خاطر فوق‌لیسانسش داشت.

-درد اونا پول نیست! اینا زیر سر آقاجونمه من می‌دونم! می‌دونم نمی‌خواد ازش دور بشم. می‌خواد من رو بسپره به یکی که مثل خودشه!

صدای صبورا آنقدر لرزان و آرام بود که باعث شد سر مهدی بالا بیاید و به چشم‌های براق از اشکش خیره شود.

-اون مردک...چه شباهتی بهشون داره؟

صبورا لرزید و بغضش را قورت داد. صدای محمدحسین انگار در گوشش بارها و بارها زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خورد. وقتی چند سال قبل با خنده به عمه‌اش گفته بود، زنی رو که حرف گوش نده، باید سرش رو گذاشت سر باغچه و برید. آنقدر آن حرف شوکه‌اش کرده بود که آن روز میان درگاه آشپزخانه بی‌هوش شده بود. نه چیزی از حرف‌های قبلشان را به یاد می‌آورد و نه پاسخ نامادری‌اش را به یاد داشت. فقط این را می‌دانست که تا آخر عمر از محمدحسین نفرت داشت و می‌ترسید. درست مثل پدرش! مثل آقاجانش!

رنگ غیرطبیعی صبورا و چشم‌هایی که دو دو می‌زد، مهدی را ترساند.

–صبورا...وقتش نیست از قدیم برام بگی؟ از مادرت؟ از اتفاقی که توی بچگی برات افتاده و دکتر آذین

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت باید بدونم! وقتش نیست بدونم چرا اینقدر از بابات و بیشتر از اون از آقاجونت می‌ترسی؟

صبورا تکان سختی خورد و صدای جیغش بلند شد. خرده‌شیشه برشی بزرگ کف دستش انداخته بود. سها سراسیمه وارد اتاق شد و نگاهش روی مهدی که ترسیده خودش را به صبورا رسانده بود نشست.

مهدی با چادر صبورا محکم دستش را فشار می‌داد تا خونش بند بیاید.

–چی شد؟ مگه نگفتم دست نزنید؟

با حرص بیرون رفت و با سرعت با جعبه‌ی کمک‌های اولیه بازگشت.

اشک صبورا روی دست مهدی چکید. مهدی طوری‌که فقط او بشنود زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در اولین فرصت باید برام بگی.

-من رو می‌کشه...می‌کشه!

نگاه نگران و ترسیده‌ی مهدی روی صورت رنگ‌پریده و چشم‌های از ترس فراخ‌شده‌ی صبورا نشست. لبش را تر کرد و بی‌اراده فشار بیشتری به زخم وارد کرد.

-گفتم تا تهش هستم. من مراقبتم!

آخ صبورا باعث شد سها مهدی را کنار بزند و کنار صبورا بنشیند. حرف آخر مهدی را شنیده بود. عصبی غر زد: لازم نکرده مراقبش باشی! زدی دستش رو آش‌ولاش کردی. بردار دستت رو. بذار ببینم لازمه بریم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم عمیق نبود ولی درست روی خط کف دست بود و خون‌ریزی داشت. باندی را روی زخم گذاشت و محکم دورش پیچید. صبورا با درد چشم بست. نمی‌خواست نگاهش به نگاه نگران مهدی بیفتد. می‌خواست با مهدی، با مردی که عاشقش بود و یگدیگر را دوست داشتند، ازدواج کند و از خانواده‌اش دور و دورتر شود. فرسنگ‌ها دور. شاید حتی آن‌سوی آب‌های اقیانوس آرام، در کشوری که سازنده‌ی گوگل بود!

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۱۱ AM]

۱۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ماجرای زیرزمین، ترسو و حرف‌گوش‌کن شده بودم. از اتاق بیرون نمی‌رفتم و تمام‌وقت پای دار قالیچه می‌نشستم. زن‌دایی راضی بود و می‌گفت روح شیطان از وجودم رفته است، ولی باز هم شب‌ها کابوس می‌دیدم و خودم را خیس می‌کردم. تنها چیزی که حتی تهدید به زیرزمین هم بر آن اثر نمی‌گذاشت.

شب‌ها از ترس به مستراح نمی‌رفتم. ترجیح می‌دادم به‌خاطر خیس‌کردن جایم، ترکه بخورم تا تنها از کنار آن زیرزمین رد شوم. مدتی گذشته بود و همه‌چیز به‌ظاهر خوب بود. دایی‌جلال به مأموریت می‌رفت و من کنار زن‌دایی فرش می‌بافتم. دایی عقیده داشت باید به مدرسه بروم و من از مدرسه می‌ترسیدم و دعا می‌کردم هیچ وقت فصل پاییز از راه نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زن‌دایی کنار آمده بودم. گاهی به دیدار بانو می‌رفتیم و بانو که از مژده‌ی جدید خوشش آمده بود، زن‌دایی را تشویق می‌کرد. همه راضی بودند جز من. حتی دایی‌جمال هم به رویم لبخند زده بود. تنها کسی که از آرام شدنم نگران بود دایی‌جلال بود. همیشه می‌گفت دخترک شیطانش کجا رفته و من وحشت‌زده فکر می‌کردم زن‌دایی به او گفته است من بچه‌ی شیطانی هستم و ممکن است او هم دیگر مرا دوست نداشته باشد.

این وضع برای همه خوب بود. دیگر اگر کسی من را آزار می‌داد جیغ نمی‌کشیدم. چیزی پرتاب نمی‌کردم و در چشم هیچ‌کس نگاه نمی‌دوختم. همه راضی بودند تا روزی که به خانه‌ی دایی‌جمال دعوت شدیم. مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه گوشه‌ای دور از بچه‌ها نشستم و بافتنی‌ام را به دست گرفتم؛ سرگرمی جدیدی که زن‌عمولیلا یادم داده بود، چرا که قالی تمام شده بود و دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. زن‌دایی هم برخلاف تصورم موافقت کرده بود و من به بافتن روی آوردم. آن شب کلاف بنفش‌رنگی در دست داشتم و می‌خواستم برای خودم کلاه ببافم. مشغول بافتن بودم که یکی از پسرهای خاله، گلوله‌ی نخ را کشید. به‌ناچار دنبالش دویدم. او دورم می‌چرخید و هو می‌کشید و چشم‌های روشنم را مسخره می‌کرد. نخ کلاف دور دست‌وپایم پیچید و زمین خوردم و زمین خوردنم با شکستن گلدان قیمتی زن‌عمو مینو همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی پسرهای خاله را مجازات نکرد، بلکه این من بودم که به جرم حسودی محکوم شدم، چرا که گلدان قرار بود در میان جهیزیه‌ی فهمیه که چند هفته بعد عروسی‌اش بود قرار بگیرد. اشک در چشمم حلقه زد وقتی پدرش در آغوشش کشید و من را سیلی زد. فهمیه گریه می‌کرد و هرکسی چیزی می‌گفت و این میان تنها کسی که به فکر زخم دست‌هایم بود دایی‌جلال بود. اما تمام حواس من به زن‌دایی‌قدسی بود که نیمی از حرف‌ها او را نشانه گرفته بود و تربیت غلطش را. جز غم یتیمی که قلبم را سنگین کرده بود، دلم نمی‌خواست به خانه بازگردم، به بانو التماس کردم که نگهم دارد، به او ماجرای زیرزمین را گفتم. نگران‌شد ولی نتوانست برایم کاری کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابابزرگ مخالف ماندنم بود. می‌گفت من بچه‌ی شیطان و ناپاکی هستم و خانه‌اش را به کثافت می‌کشم. از شب‌ادراری‌ام بیزار بود.

گله‌ام پیش بانو و اینکه نمی‌خواستم بازگردم، هم دایی را دلخور کرد و هم باعث شد که برای دومین بار برق خشم را در چشم‌های زن‌دایی ببینم و این یک معنا بیشتر نداشت: تنبیهم می‌کرد.

دایی خبر از ماجرای زیرزمین نداشت و ناراحت شد که نمی‌خواهم بازگردم. پس رهایم‌کرد و دیگر نگاه مهربانش را به من ندوخت و من بیشتر ترسیدم.

وقتی به خانه بازگشتیم، زن عمو لیلا مهمان داشت. دخترش به همراه همسر و بچه‌هایش مهمانش بودند. تنهاوقتی که زن‌عمو می‌خندید وقتی بود که نوه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگش کنارش می‌نشست. دبیرستان فرهنگ‌وادب می‌رفت و عزیزکرده‌ی فامیل بود. برعکس دخترها که مثل دختر آقایوسف بدخلق بودند، صدرالدین با همه حتی من مهربان بود.

آن شب به‌خاطر مهمان‌های زن‌عمولیلا همه بدون هیچ حرفی خوابیدیم. می‌دانستم که روز بعد زن‌دایی تلافی خواهد کرد. به همین دلیل تمام شب خوابم نبرد و این بار در بیداری و از ترس خودم را خیس کردم.

صبح روز بعد برخلاف همیشه دایی بدون بوسیدن صورتم از خانه بیرون رفت و به زن‌دایی گفت ممکن است شب هم بازنگردد. همان موقع فهمیدم که بدبخت شده‌ام. به محض خروج دایی از خانه، با

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس بافتنی‌ام را برداشتم و به سراغ زن‌عمولیلا رفتم. امید داشتم که به بهانه‌ی بافتنی نجاتم دهد، اما حقه‌ام کارگر نیفتاد.

زن‌عمو وسواس داشت و وقتی تن آب نکشیده‌ام را دید، خودش مرا به خانه بازگرداند. زن‌دایی با دیدنم نیشخند زد و با دور شدن زن‌عمو کشان‌کشان میان التماس‌هایم مرا به سمت زیرزمین کشید.

دستم را روی قفل دستانش می‌کشیدم و التماس می‌کردم. پا می‌کوبیدم و تنم را رها می‌کردم تا سنگین شوم و جا بمانم، اما زور او بیشتر بود. شک نداشتم که در آن خانه هیچ‌کس به فریاد صداهای من نمی‌رسد. همه معتقد بودند که بچه‌ی بد را باید تنبیه کرد و کسی در تربیت دیگری دخالت نمی‌کرد. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌دایی موقعی که یونس شلنگ می‌خورد جلو می‌رفت و نه زن آقایوسف خودش را درگیر تنبیه من می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

۱۴۹

آن روز باز هم میان هیولاها، سایه‌ها و صداهای داخل زیرزمین از هوش رفتم و وقتی به هوش آمدم نه در خانه که هنوز در زیرزمین بودم. "او" بالای سرم نشسته بود و به من لبخند می‌زد.

دهانش بزرگ بود. آن‌قدر بزرگ که انگار صورتش را نصف کرده بود. دندان‌هایش سفید بود و می‌درخشید و موهایش مشکی و بلند بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس جیغ کشیدم و "او" قهقهه زد. در خودم جمع شدم و "او" نزدیک‌تر آمد. صدای فش‌مانندش برای اولین بار در گوشم پیچید.

-با من دوست بشو تا نجاتت بدم!

بدنم از وحشت دیدنش می‌لرزید. زمین، زیر بدنم خیس شد و او باز قهقهه زد. برخلاف بقیه نه عقب کشید و نه اخم کرد. نزدیک‌تر آمد. بزرگ و بلندقامت بود. دست‌هایش پنجه داشت. از ترس به پاهایش نگاه نمی‌کردم. باز هم فش‌فش کرد.

- با من دوست بشو...وگرنه می‌خورمت! مثل بقیه‌ی بچه‌ها!

بالاخره قفل دهانم شکسته شد و پشت سر هم جیغ کشیدم. آنقدر زیاد که کسی از بیرون به فریادم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و نور که داخل آمد "او" محو شد و من فکر کردم که از نور می ترسد! میان آغوشی ناآشنا فرو رفتم و فریادم میان سینه‌اش خفه شد.

اما "او" نرفته بود. با چشم‌هایی سرخ که برق خشم و شرارت داشت، به سمتم خیز برداشت و در گوشم فش کشید.

- کاری می‌کنم تا باز هم به اینجا بیای! اون وقت مجبور می‌شی با من دوست بشی یا می‌خورمت.

هیچ‌وقت قهرمان آن روزم را نشناختم! نفهمیدم چه کسی مرا از آنجا بیرون کشید. فقط به یاد دارم در آغوشش از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، تمیز و مرتب میان رختخواب خوابیده بودم و دایی نگران بالای سرم نشسته بود! دو روز و دو شب در تب

رمان بازار
romanbazar.ir

سوخته بودم و باز هم کسی از زندانم برایش نگفته بود.

این بار اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم حرفی بزنم نه از ترس نگاه زن‌دایی، بلکه از وحشت "او"یی که با من از زیرزمین بیرون آمده بود و میان درگاه در نگاهم می‌کرد.

بعد از آن اتفاقات بد شروع شد. سر فتانه خواهر یونس وقتی با من حرف می‌زد، شکست در حالی که او سنگ را پرتاب کرده بود اما من محکوم شدم.
گل‌های زن آقایوسف از ریشه کنده شد، وقتی همه خواب بودند و باز من مقصر شدم چون کفش‌های من گلی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی زن‌عمولیلا، پر از کثافت شد در حالی که "او" قهقهه می‌زد و دست‌های مرا پر از کثافت می‌کرد! اینگونه شد که بارها و بارها در غیاب دایی ساعت‌ها به زیرزمین تبعید شدم. دایی نگران بود و زن‌دایی عصبانی و خسته و من وحشت‌زده فریاد می‌زدم که این کارها، کار من نیست و "او" این کارها را انجام می‌دهد ولی هیچ‌کس حرف‌هایم را باور نمی‌کرد.

پای چشم یونس کبود شد، لباس‌هایش پاره، پارچه‌ی سوغاتی فتانه قیچی خورد و من باز به زیرزمین افتادم! عاقبت وقتی تسلیم شدم که "او" با من به خانه‌ی بابابزرگ آمد!

وقتی با گلدانی سفالی بالای سر بانو ایستاد، از ترس جیغ کشیدم، گلدان را گرفتم و دوستی‌اش را قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. بانو وحشت‌زده از خواب پرید و گلدان را داخل دست‌هایم دید. هیچ‌کس حرفم را باور نکرد و تنهاتر شدم.

کم‌کم باور کردم که او می‌تواند دوست خوبی باشد. قبول کرده بود که کوچک شود، هم قد من. قیافه‌اش شبیه پسرهای دیگر شد، به‌جز چشم‌ها و دهانش.

از من مراقبت می‌کرد و هرکسی را که آزارم می‌داد، کتک می‌زد. حتی زن‌دایی را! زن‌دایی دیگر کاری به من نداشت. نه قالی می‌بافتم و نه بافتنی! کافی بود کسی آزارم دهد تا او بالای سرش ظاهر شود و نجاتم دهد. در عوض من هم باید حرفش را گوش می‌کردم! مثلاً یک بار از من خواسته بود برایش از درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

توت، توت بچینم و هر دو به‌خاطر گل‌هایی که زیر پایمان له شده بود خندیده بودیم.

برایش قصه می‌گفتم. از داستان‌هایی که مادرم تعریف کرده بود و "او" مثل محمدرضا روی پاهایم به خواب می‌رفت. کیک برمی‌داشتم تا گرسنه نماند. برایش حرف می‌زدم و با "او" می‌خندیدم. هر چه دوستی ما بیشتر می‌شد، بقیه بیشتر می‌ترسیدند.

برایم آب دعا آوردند. از همان‌ها که طلسم را نابود می‌کند. به گردنم پارچه‌ی سبز انداختند. تخم‌مرغ شکاندند. سرم را شستند تا بخارات خارج شود، اما "او" از من دور نشد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ۶:۱۱ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵۰

این وضع ادامه داشت تا مدرسه‌ها باز شد. مرا به‌زور به مدرسه فرستادند، مگر آرام شوم. من همیشه از بچه‌ها می‌ترسیدم. روز اول که از ترس خودم را خیس کردم، زن مهربانی که معلمم بود، بدون دعوا من را کنار خودش نشاند.

موهایم را بافت. فرم مرسه‌ام را شست و از بچه‌ها قول گرفت دوستم باشند و من عاشقش شدم.

"او" عصبانی بود. از رفتن من به مدرسه بدش می‌آمد و من به عشق خانم معلمم به مدرسه می‌رفتم. کم‌کم "او" از من دور شد. مدرسه‌رفتن باعث شده بود دوباره همه من را دوست داشته باشند. همه جز "او".

رمان بازار
romanbazar.ir

اواسط سال تحصیلی، در یک روز سرد زمستانی، خبر آوردند خانم معلم تصادف کرده و پایش شکسته است. آن روز یک‌ریز گریه کردم. بعد از مدت‌ها خودم را خیس کردم. مرا با بابای مدرسه به خانه فرستادند. می‌ترسیدم کار "او" باشد ولی خبری از "او" نبود.

دیگر دلم نمی‌خواست به مدرسه بروم مبادا "او" دوباره کسی را اذیت کند. اما با اصرار دایی به مدرسه برگشتم.

روز اولی که معلم مهربانم نبود، یکی از دخترهای کلاس بافت موهایم را کشید و دیگری کیفم را لگد کرد و کلاس هو کشید "شاشو! شاشو!" روزهای بعد باز هم ماجرا تکرار شد. عاقبت گریان به زیرزمین پناه

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم. "او" بازگشته بود و به من می‌خندید. دیگر اطمینان داشتم فقط "او" مرا دوست دارد.

از فردای آن روز با "او" به مدرسه رفتم. دیگر کسی جرئت آزارم را نداشت چرا که "او" تنبیهش می‌کرد. کار به جایی کشید که خانم معلم به مدرسه بازنگشته، از مدرسه اخراج شدم. باید ناراحت می‌بودم اما نبودم. من هنوز "او" را داشتم.

با "او" از زیرزمین نمی‌ترسیدم. از زن‌دایی و زن آقایوسف و از هیچ‌کس دیگری نمی‌ترسیدم! ترس از "او" آنقدر بزرگ بود که دیگر از کسی نترسم. بعد از ماجرای مدرسه، اگر به حرفش گوش نمی‌دادم، مجبورم می‌کرد بدنم را خش بیندازم. حتی یک بار

رمان بازار
romanbazar.ir

وادارم کرد از روی درخت توت به وسط حیاط بپرم که پایم شکست.

با این حال گاهی که "او" نبود، تنها بودم. از بزرگ‌ترها و حرف‌هایشان می‌ترسیدم. بانو گریه می‌کرد و می‌گفت جنی شده‌ام و آرزو می‌کرد با مادرم مرده بودم. هر وقت دایی می‌خواست مرا دکتر ببرد، شخصی مانعش می‌شد و رفتار "او" هم بدتر می‌شد.

دیگر خودم هم رفتن "او" را نمی‌خواستم. "او" که نبود ضعیف می‌شدم. من به "او" نیاز داشتم. اینچنین شد که من در کنار "او" بزرگ شدم.

نه‌ساله بودم که دختر دیگری به خانه ما اضافه شد. قدش از من بلندتر بود و موهایش فر و سیاه. زیبا بود و آرام؛ مثل حبیبه و عالیه نوه‌های زن‌عمولیلا بداخم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود و مثل فتانه بی‌ادب! از فتانه کوچک‌تر بود و از من بزرگ‌تر. نامش شهناز بود. زن‌دایی‌قدسی را خاله صدا می‌زد. هیچ‌وقت مادرش را ندیدم. می‌گفتند مادرش مرده و پدر و برادرهایش خیلی دور زندگی می‌کنند.

اوایلی که آمده بود، یواشکی و از دور نگاهش می‌کردم. زن‌دایی با او هم مهربان نبود، اما او همیشه به روی همه لبخند می‌زد.

مثل من یتیم بود و با وجود آنکه همه از من دورش می‌کردند، مرا از خودش نمی‌راند.

یک بار به "او" گفتم دختر تازه‌وارد زیبا و مهربان است و "او" روز بعد موهایش را موقع خواب قیچی کرده بود! انتظار داشتم از من بترسد، اما او قسمم را

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کرد. باور کرد که کار من نبوده است. به زن‌دایی‌قدسی گفته بود خودش موهایش را چیده چون از آن‌ها خسته شده است. می‌گفت موهایش او را یاد مادرش می‌انداخت و دوستشان ندارد. همان لحظه تصمیم گرفتم شهناز را دوست داشته باشم.

××××

–سها؟ دخترم؟

نگاه سها به سمت پدرش چرخید.

–خوبی؟ تنها نشستی. این مدت متوجه شدم شب‌ها کم می‌خوابی.

لبخند خسته‌ای زد و لپ‌تاپش را بست. نوشتن تنها رازی بود که از پدرش مخفی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوبم. عادت دارم. شما چرا نخوابیدید؟

-فکر تو و زندگیت نمی‌ذاره.

سها لب گزید.

-دارید برمی‌گردید؟

هاشم چرخ را نزدیک کرد و دستش را روی پای دخترش گذاشت.

-زود برمی‌گردم. مادرت حالش بد شده. پرستارش نگرانم کرده.

نگران دست‌های لرزان پدر را گرفت. نگاهش خطوط چهره و موهای سپیدشده را کاوید.

-چرا؟

هاشم نفسی گرفت و میان ابروهایش را فشارداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل مادرت فقط جذام نیست که اگه بود ما خیلی زودتر از این حلش می‌کردیم. فکر می‌کردم حالا که دور شده، حالا که تنهاییم خوب می‌شه. بهتر بود. تحت کنترل کامل. خبری از توهم نبود. اما با پیش‌اومدن این وقایع و قبلش با دیدن برادرش، به هم ریخته...اوضاع خوب نیست.

-محمدرضا؟

هاشم سری تکان داد.

-بهت نگفتم...کسی که باعث شد مادرت رو پیدا کنم داییت بود. مادرت وقتی مبتلا شد و فرار کرد، رفته بود تبریز...سراغ داییت.

-اما...اون بچه بوده که اونجا رفته...چطور یادش بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۳/۹ ٦:۱۱ AM]

–خانواده‌ی پدربزرگش اونجا خیلی معروفه.

پیداکردنش سخت نبوده. یک فامیل و اسم کافی بوده تا ببرنش دم حجره‌ی برادرش.

–خب؟

–داییت چند وقت نگهش می‌داره، ولی وقتی ماجرای جذام رو می‌شه می‌ترسن و می‌برنش باباباغی.

–عذاب‌وجدان گرفته...

–نه. مرتب می‌اومد. نمی‌ذاشتم مژده رو ببینه، اما لو رفتیم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵۱

چرا نباید دایی رو می‌دید؟

-از زنش می‌ترسید.

همین یک جمله کافی بود تا غم‌های عالم بر دلش بریزد.

-گاهی فکر می‌کنم چی شد که مامان این‌طوری شد؟ چی می‌شد اگه ما هم یه زندگی معمولی داشتیم! خیلی معمولی؛ مامان نمی‌ترسید، توهم نداشت و زندگی‌مون آروم بود.

هاشم دست دخترش را فشار داد. برق اشک در چشمان سها می‌درخشید.

-مامانت دوستت داره. حتی اگه نشون نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخند غمگینی زد. سال‌ها از زمانی‌که این حرف‌ها آرامش می‌کرد، گذشته بود.

–می‌دونم، بابا!

نگاهش روی لپ‌تاپش نشست و به نوشته‌هایش فکر کرد. بخش بسیار کوچکی از آن را از مادرش شنیده بود، مادری که انگار هنوز در دوران نوجوانی مانده بود و به همان شدت از خاطراتش می‌ترسید. بخشی از آن را هم از یادداشت‌های مبهم و کم مادرش گرفته بود و بخشی دیگر برمی‌گشت به تجربیات خودش از حملات مادرش...از "او"یی که هنوز مادرش را رها نکرده بود. بخش اندکی هم از شنیده‌هایش ناشی می‌شد. باقی دیگر هنر ذهن خلاقش بود و تصورات

رمان بازار
romanbazar.ir

و تحقیقاتی که پیرامون بیماری مادرش انجام داده بود. بدون تصمیم قبلی، سوالش را پرسید.

-بابا، حرفای اون دفتر راسته؟

-نمی‌دونم تا چه حد می‌شه به اون خاطرات و حرف‌های جسته‌گریخته که گاهی نامفهوم هم هست، اعتماد کرد، اما بخشی از اون‌ها قطعاً درسته چون چیزهایی هست که صدر هم تأییدش کرده.

صدرالدین به‌خاطر مادربزرگش به اون خونه رفت‌وآمد داشت. ظاهر پریشون مادرت، رفتارهای عجیبش، نگاه خالی و بدون احساسش، غذاخوردن عجیب‌غریبش...چیزهای بود که صدر برام از مژده تعریف کرد. بچه‌ای که می‌گفت از اول هم ناآروم بوده ولی بعد، بدتر می‌شه. صدر اون روز توی

رمان بازار
romanbazar.ir

رستوران گفت مژده همیشه می‌ترسیده و فکر می‌کرده همه، به‌خصوص بچه‌ها می‌خوان آزارش بدن.

می‌ترسید و مخفی می‌شد و گاهی باید دنبالش می‌گشتن تا پیداش کنند. گاهی هم از لاکش بیرون می‌اومد و پرخاشگر می‌شد و کارهای وحشتناکی می‌کرد. البته صدر هم می‌گفت مادرت توی نوجوانی رفتارش بدتر شده و احتمال می‌دم از همون وقت بیمار شده. هرچند با توجه به یادداشت‌هاش، زمینه‌اش از خیلی قبل‌تر چیده شده بوده.

–بابا، شما تازه این‌ها رو شنیدید؟

هاشم سری تکان داد. سها حق داشت ناباور باشد.

–من اون روزا نمی‌خواستم بشنوم وگرنه همون روز هم صدر و زنش به من گفتند مژده بیماره. هرچند

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی اسم بیماری رو نمی‌دونست. الان هم مثل تو دلم می‌خواست بدونم مادرت تا چه حد حرفاش صحیح بوده.

-شما حرف آقاصدرالدین و شهنازخانم رو باور نکردید، درسته؟

-نه، باور نکردم. دختری که من دیدم یه دختر آروم بود. هنوز بیماریش شدید نشده بود. درسته که نگاهش به قول صدر، خالی بود و هیچ‌وقت نگاهم نمی‌کرد اما من به حجب‌وحیاش ربط می‌دادم.

-چی شد...چی شد عاشقش شدید؟ هیچ‌وقت به من نگفتید!

-مادرت رو خونه‌ی صدر دیدم. رفته بودم تا نامه‌ش رو به زنش برسونم. زنش حالش بد شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌شون بی‌قرار بود. مادرت ترسیده بود. خیلی ترسیده بود. توی بیمارستان پابه‌پای اون بچه گریه می‌کرد. توجهم بهش جلب شد. کمکش کردم. بچه رو آروم کردم. روزهای بعد هم برای کمک می‌رفتم در خونه‌شون. نمی‌دونم چرا اون روزها متوجه رفتار خاصش نشدم. شاید...شاید راست می‌گن که عشق کور می‌کنه! شاید هم به قول دکترش، درگیر...درگیر تأثیر احساسات بر بدنم شده بودم!

ما خیلی با هم حرف نزدیم. روابط مثل الان نبود و حجب‌وحیا مانع نزدیکی می‌شد، اما من دوستش داشتم و فکر می‌کردم اونم دوستم داره. هرچند بعدها دکترش گفت درباره‌ی منم دچار توهم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به چشم‌های غمگین پدرش نگاه کرد. درد نشسته در کلامش، عمق جانش را سوزاند و با غم فکر کرد: توهم عاشقی!

–مامان هنوزم به شما یه‌جور دیگه علاقه داره.

هاشم دستی میان موهایش کشید و سرش را به دست‌هایش تکیه داد.

–من اون موقع یه تازه‌پزشک بیست‌وشش‌ساله بودم که هیچ تجربه‌ی عاطفی نداشتم. عادت کرده بودم به حمایت از همه و مادرت خیلی تنها و مظلوم بود و رفتار خوبش من رو جذب و علاقه‌مند کرد، اما به حکم همون پزشک‌بودن خیلی زود بعد از ازدواج فهمیدم حرف صدر درسته و همسرم بیماره، اما معصومیتش، اینکه دوست داشتم حامیش باشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشت رهاش کنم. قبل از ازدواج احساساتم بر عقلم، غلبه کرد و بعدش وجدانم.

-بابا!

-اگه اون روزا، فکر نمی‌کردم زنِ صدر طرفدارِ یونسه، اگه حرفاش رو باور کرده بودم، اگه مغرور نشده بودم و فکر نمی‌کردم که مادرت حتی اگه بیمار هم باشه من به‌عنوان یک پزشک می‌تونم کمکش کنم، الان تو برای یه زندگی ساده که حقت بوده آه نمی‌کشیدی!

سها ناراحت خواست اعتراض کند ولی هاشم مانع شد و هذیان‌گونه حرفش را ادامه داد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵۲

–بی‌احتیاطی من باعث شد توی همون ماه اول باردار بشه. خودم رو نمی‌بخشم که تو رو به این زندگی دعوت کردم. باید زود می‌فهمیدم و جلوش رو می‌گرفتم ولی نشد...نتونستم!

سها با ناراحتی دست‌های لرزان پدرش را میان دست فشرد. دست‌ها سرد سرد بودند. پدرش یک‌تنه عذاب این زندگی را به دوش می‌کشید. شنیدن این حرف‌های تلخ اعصابش را متشنج کرده بود.

–من...من ناراضی نیستم، بابا! من شما رو دارم.

هاشم نگاه پشیمان و غمگینش را از سها دزدید.

–دوست داشتم خانواده‌ی خوبی داشته باشم. خیلی طول نکشید که فهمیدم مادرت واقعاً بیماره. به کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم ایراد بگیرم. صدر بهم حقیقت رو گفته بود.

-بابا، آروم باشید!

اشکی از چشم هاشم چکید و باعث شد سها از وحشت بلرزد. فکر نمی‌کرد یک قطره اشک این‌گونه حالش را بد کند. وقتی شانه‌های هاشم لرزید، احساس کرد زمین می‌لرزد.

- مادرت حواسش به خودش نبود. نمی‌دونستم باردار شده. سیکلش نامنظم بود و بی‌خیالی خودش مزید بر علت شد که وقتی بفهمیم بارداره که برای سقط دیر بود. بردمش پیش متخصص و گفت سقط می‌تونه حالش رو بدتر کنه و پشیمون شدم.

-بابا، ناراحتید من به دنیا اومدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم تند و بدون مکث جواب داد:

– نه، تو تنها دلخوشی زندگی ما هستی، ولی می‌بینم چطور آب شدی و سوختی.

–نمی‌دونی وقتی فهمیدم بچه هم ممکنه بیمار باشه چی کشیدم. برای سلامتیت قرص‌ها قطع شده بود. روزگار سختی داشتیم. چه شب و روزهایی که برای سلامتیتون گریه کردم! سخت بود؛ از جنگ سخت‌تر. مادرت نه مراقب تو بود و نه خودش. حتی باور نمی‌کرد باردار باشه. مثل وقتایی که باور نمی‌کرد ما زن و شوهریم! مادرت اونقدر حالش بد شده بود که حتی نفهمیده بود درد زایمان داره! من خودم به دنیات آوردم، با دست‌های خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناباوری آه کشید. این ماجرا را می‌دانست اما فکر می‌کرد به خاطر نبود امکانات رخ‌داده است. آن روزها در جنوب بودند. دور از خانواده‌ی هر دوشان و حالا می‌فهمید که اگر پدرش پزشک نبود، ممکن بود بیماری مادرش حتی دیرتر تشخیص داده شود. اگر پدرش نبود، شاید او هم مثل خیلی از کودکان دیگری که مادری مشابه داشتند، از بین رفته بود.

–بابا...آروم باشید...تو رو خدا!

–من رو ببخش، سها! عشق من باعث شد تو و مادرت آزار ببینید. تو به دنیا بیای. من رو ببخش!

مادرت فکر می‌کرد من رو خیلی دوست داره. فکر می‌کرد من کسی هستم که نجاتش می‌دم، اما من واقعاً عاشقش بودم. دلم براش می‌سوخت. تنهاییش قلبم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به درد آورده بود ولی دوستش داشتم. خودخواهی من هر دوتون رو آزار داد.

صورت سها از اشک خیس بود. شنیدن این حرف‌ها از زبان پدرش جدید بود. پدرش هیچ‌وقت نخواسته بود او از مشکلاتش باخبر شود. حس می‌کرد روی قایقی وسط دریای طوفانی رها شده است.

–بار مادری رو به دوش کشیدم، تمام تلاشم رو کردم که با وجود مریضی مادرت تو آسیب نبینی، تو خوب بزرگ بشی، اما...می‌بینم تو تنهایی! می‌بینم که ازت چی ساختم! من رو ببخش، دخترم...ببخش!

سها بدن لرزان پدر را به آغوش کشید. روزی این مرد تکیه‌گاه و همه‌چیزش در این دنیا بود و حالا احساس می‌کرد خود او نیاز به حمایت دارد. پدرش بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنج و سختی بر ظاهرش اثر گذاشته بود. سال‌های کودکی و نوجوانی در پناه پدرش بزرگ شده بود. بیماری مادرش تحت کنترل بود، ولی می‌دانست که ممکن است بیماری عود کند.

پدرش تمام وسایل رفاه و آسایششان را فراهم کرده بود. با کمک پزشک مادرش او را تشویق به طراحی فرش کرده بود. کاری که در کمال ناباوری، برخلاف سایر کارها، مادرش از عهده‌ی انجامش برمی‌آمد.

پدرش حساسیت‌های وسواس‌گونه‌ی مادرش را برایش قابل‌تحمل کرده بود و با کلاس‌ها و مراقبت‌های بسیار نگذاشته بود روح خام و ضعیف او هم بیمار شود، اما انگار خودش بیمار شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بابا، من عاشقتونم. من ممنونم که به دنیا اومدم. من...من خوشحالم پدرم شمایید. من...من به شما افتخار می‌کنم. دلخورم که تنهام گذاشتید...غمگینم که بهترین سال‌های عمرم، تموم موفقیت‌هام رو تنها سپری کردم، اما پشتم به شما گرم بود. من...من از صبورایی که کنار خانواده‌ش هست خوشبخت‌ترم چون شما رو دارم.

هاشم اشک صورت دخترش را پاک کرد.

–دلت خانواده‌ی آروم می‌خواد...می‌فهمم...می‌فهمم چه غمی روی دلته!

سها پشیمان لب گزید.

– درسته دوست دارم خانواده‌ی ساده‌ای داشتیم، اما از داشتن شما ناراحت نیستم. من رو ببخشید بابا که

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهاتون گذاشتم...که هیچ‌وقت نفهمیدمتون. الان خودتون رو آزار ندید. من هم دیگه هستم...باهم از پسش برمی‌آیم. آقاصدرالدین گفت دارید خونه می‌خرید، برمی‌گردید و کنار هم باهم به مامان کمک می‌کنیم.

-تو...تو عزیزکرده‌ی من...سها...سهای من...گنج کوچیک من...دنیا رو ببین خدا، دخترک نازک و ضعیفم، تبدیل به درختی شده که می‌خواد از پدرش حمایت کنه.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با غم به صورت مهربان و چشم‌های درخشان پدرش لبخند زد، اما سایه‌ی غم و ناداحتی به‌سرعت صورت هاشم را دوباره تیره کرد.

–اگه بیماریش بذاره...اگه این ماجرا ختم به خیر بشه...باباجان...مادرت...مادرت توی بچگی ضرب‌وجرح داشته...من می‌ترسم...می‌ترسم.

سها با وحشت آب دهانش را قورت داد. خاطره‌ی گلدان سفالی در سرش تکرار شد.

–مادرم...قاتل نیست، بابا!

هاشم با ناراحتی سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

–اگر هم باشه...بیماره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی به پدرش نگاه کرد. زمزمه‌ی او را نامفهوم شنیده و ترسی عمیق به جانش نشسته بود.

-فکر می‌کنید...اون دفتر می‌تونه مادرم رو گرفتار کنه؟ شما و آقاصدرالدین برای همین این همه گرفته‌اید؟

نگاه پرسشی هاشم روی دخترش نشست.

-امروز رفتم دیدنشون. نسبت به دیروز خیلی پریشون بودند، هم خودش و هم زنش!

هاشم ویلچرش را کمی دور کرد، تا راحت‌تر چشم‌های دخترش را نگاه کند.

-من فکر می‌کنم صدر به کسی یا اشخاصی مشکوک هست که شناسایی‌شون ممکنه روی زندگی‌ش اثر بذاره. برای همین به هم ریخته. از طرف دیگه اون اجساد ممکنه مربوط به پدربزرگش یا پدرزنش باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین اونا رو به هم ریخته. یک عمر با این فکر که این افراد، سربه‌نیست شدن یا خانواده‌شون رو ترک کردند، زندگی کردند و رو شدن اصل ماجرا ترس به دلشون انداخته.

-شما چی؟ مشکوکید؟

-من به همه‌شون شک دارم.

-مامان...مامان ممکنه شاهد قتل باشه؟

هاشم شوکه نگاهش کرد. سها متوجه پریدگی رنگ صورت پدرش شد.

-پلیس به من گفت ممکنه رفتن شما از اینجا برای همین بوده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش صدای سها برای هاشم زنگ خطر بود. دوباره جلو کشید و هر دو دست دخترش را گرفت.

–ما به این دلیل نرفتیم. خودت هم خوب می‌دونی.

سها دستی به صورتش کشید. به‌واقع هیچ‌چیز نمی‌دانست و این کلافه و نگرانش کرده بود.

–شما فقط به من گفتید رفتید خواستگاری مادرم و هم‌زمان یکی از اقوام مادرش خواستگارش می‌شه. کسی که اون شب گفتید حسینی بود و با توجه به خاطرات مادرم، مطمئنم یونس بوده. مادر یونس، از مادرم بدش می‌اومد. خواهرش هم ازش نفرت داشت. می‌گفتند مادرم یونس رو چیزخور کرده! جنیه و با اجنه دادوستد داره. گفتید مطمئن هستید اونا نقشه کشیدند تا مادرم رو بی‌آبرو کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی همه به مادرم شک می‌کنند و تهمت می‌زنند و آبروش رو می‌برند، شما حمایتش می‌کنید و بازم باهاش ازدواج می‌کنید. دایی مادرم به‌خاطر اینکه باور می‌کنه اون بی‌آبرویی کرده طردش می‌کنه و شما بعد از ازدواج برای همیشه، از اونجا می‌رید. مامان گفت...داییش باورش نکرده چون اون رو دیده بوده که چندین بار زیر درخت توت با یکی حرف می‌زده! کسی که به‌محض پیدا شدن داییش گم‌وگور می‌شده!

قلب سها تند می‌کوبید و هاشم با ناراحتی چشم‌هایش را بسته بود. تصویر آن روزها به‌سرعت از پیش چشمانش عبور می‌کرد. سکوت هاشم باعث شد سها پریشان‌تر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این تمام چیزیه که من می‌دونم. حتی مطمئن نیستم اون شخص زیر درخت کی بوده! کدوم درخت؟ همین توتی که دوتا جسد با خودش رو کرده یا درخت دیگه؟ نمی‌دونم اون فرد شما بودید...یا یونس...یا...یا..."او" بوده!

هاشم برافروخته چشم باز کرد.

-مادرت پاک بود!

-اگه اون شخص...شما بودید...چرا ناپدید می‌شدید؟ کدوم درخت؟ خونه‌ی موروثی قدسی‌خانم درخت توت نداره. خونه‌ی سپیدار هم...اون موقع اونجا نبودند! یونس چی شد؟ چرا اون روز آقاصدرالدین گفت ممکنه ربطی به یونس داشته باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم پریشان عقب کشید و دستش را میان موهایش فرو کرد.

–من نمی‌دونم اون شخص کی بوده! ادعای سید بود. مادرت هم قسم می‌خورد با کسی نبوده. حتی وقتی...وقتی با وضع رقت‌بار، بدون لباس و آسیب‌دیده...وسط خونه‌ی سپیدار پیداش کردند...گفت...با کسی نبوده! من حرفش رو باور کردم! تنها کسی بودم که باور کردم. فتانه قسم می‌خورد دیده یه غریبه از دیوار کوچه پریده بیرون. زن صدر می‌گفت دیده یونس بوده، اما یونس ناپدیده شده بود. دستای مادرت خونی بوده، سها! وقتی پیداش کردند خونی بود ولی هیچی یادش نبود! هیچی! فقط وحشت‌زده بود. داییش از ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آبرویی نذاشت پلیس خبر بشه. یوسف برای اینکه بگه شهناز دروغ می‌گه، یک نامه آورد که نشون می‌داد وقتی مژده به من جواب مثبت داده، پسرش اونا رو ول کرده و رفته! ناپدید شده بود! هیچ‌کس انتظار نداشت من سر خواستگاریم بمونم، اما چشمای مادرت به من دروغ نمی‌گفت! نمی‌دونم...شاید اگر پدر و مادرم زنده بودند یا برادر و خواهرم اون موقع اطرافم بودند این اتفاق نمی‌افتاد، اما من فقط عمه رو داشتم. عمه هم برخلاف تمایلش با انتخابم کنار اومد. بعد از ازدواجمون به همه ثابت شد مادرت پاک بوده، اما ما دیگه نتونستیم بمونیم. ولشون کردیم و رفتیم، چون فکر می‌کردند مادرت پاک نیست و با من بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جن‌زده است. زن یوسف کم‌کم به این باور رسیده بود که پسرش رو هم کشته!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۴

سها ناباور دست روی دهانش گذاشت. قلبش تند می‌کوبید. حرف شهاب در سرش تکرار شد. اینکه هیچ‌کس دنبال یونس نگشته است، توجیه بیشتری پیدا می‌کرد. اینکه حرف شهناز راست باشد و نامه‌ی دروغ عجیب نبود، ولی یونس کجا بود؟

-برای...برای همین آقایوسف دنبالش بود؟ نکنه...نکنه فکر می‌کرد...از پسرش خبر داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم! هیچ‌وقت اون پیرمرد رو درست نشناختم!

-بابا...مامان...مامان می‌گفت چندین بار "او" اذیتش کرده...توی زیرزمین...بابا...نکنه...نکنه مامان...واقعاً اذیت می‌شده؟

هاشم وحشت‌زده به دخترش نگاه کرد. تعداد دفعاتی که مژده بعد از ازدواجشان به خودش آسیب زده بود اندک بود؛ خیلی کم. طبق نوشته‌ها قبل از ازدواج بارها تنش را به خواسته‌ی او زخمی کرده بود.

ترسیده به سها نگاه کرد.

-برای همین چیزاست که می‌گم باید دور بمونی...ممکنه کینه‌های قدیمی رو بیفته! یا چیزهایی که ما خبر نداریم. ممکنه قاتلی واقعاً این وسط باشه که بخواد بیاد طرفت! من دیشب برای هر دومون

رمان بازار
romanbazar.ir

بلیت گرفتم. حتی دلم نمی‌خواد یک ثانیه تنهات بذارم!

–من...من نمی‌تونم بیام...باید...باید مراقب صبورا باشم...امتحان دانشجوهام...این هفته است...هفته‌ی دیگه باید برم سایت!

–سها؟!

سها دستش را از دستان پدرش بیرون آورد و خودش را به آغوش کشید. گذشته چون هیولایی آدم‌خوار برای بلعیدنش دهان باز کرده بود.

–من فکر می‌کنم...هر دوتا جسد، زیر درخت خاک شدند. پلیس دوتا جسد شناسایی کرده. برای همینم بازه‌ی جست‌وجوشون اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگه...قاتلشون...احتمالاً متفاوته...چون فقط یکی خارج شده!

هاشم نگران دختر ترسیده‌اش را نگاه کرد. سها بی‌قرار ایستاد.

–مامان...مامان نمی‌تونه قاتل باشه. نمی‌تونه...چون کسی که جسد رو خارج کرده...اینجاست!

دستی روی قلبش گذاشت. در یخچال را باز کرد و بی‌حواس برای خودش لیوانی آب ریخت و سرکشید. اعصابش کش آمده بود. به سمت پدرش چرخید. رنگ پریده‌اش، هاشم را نگران کرد.

–حالت خوب نیست! باید با من بیای! نمی‌ذارم اینجا بمونی.

–نمی‌تونم. صبورا تنهاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم کلافه ویلچر را نزدیک‌تر کرد.

–اون دختر خانواده‌ی خودش رو داره. پدرش...

–پدرش می‌خواد به‌زور به ازدواج راضیش کنه! بابا، من مراقب خودم هستم، همین‌طور که این همه سال بودم. یادتون نره وقتی نوزده سالم بود فرستادینم خارج!

طعنه‌ی کلام سها قلب هاشم را به درد آورد.

–الان فرق داره.

–چرا؟ خارج فرقی کرده؟

–سها! حرف گوش بده. به‌عنوان پدرت نمی‌تونم وسط خطر ولت کنم و برم.

سها عصبانی دست روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من سال‌هاست مستقلم، بابا! همیشه خطر بوده، شاید حتی بیشتر از حالا. توی این سال‌ها یاد گرفتم باید بجنگم. یاد گرفتم روی پاهام بایستم. عمه می‌خواست همون سال‌ها شوهرم بده، یادتونه؟ برام توی نامه چی نوشتید؟ نوشتید ببین برای ادامه‌ی زندگیت شریک می‌خوای یا نه، آدمای خوبی هستند ولی هرچی خودت بخوای چون بزرگ و عاقل شدی. هر وقت پای انتخاب وسط اومد گفتید دخترم عاقله؛ هرچی خودش خواست. الانم می‌گم نمی‌تونم باهاتون بیام. دوست دارم بگم بمونید ولی می‌دونم مادرم الان بهتون نیاز داره. پس برید و اگه تونستید برگردید منم مثل همه‌ی این سال‌ها از پس خودم برمی‌آم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخی کلام سها بر جان هاشم نشست. حق را به سها داد. از او فاصله گرفت و به سمت ورودی آشپزخانه حرکت کرد.

–من نگرانتم. بیشتر از همه‌ی این سال‌ها، اما به تصمیمت احترام می‌ذارم. من فردا می‌رم. حواست به خودت و دوستت باشه. هر اتفاقی افتاد خبرم کن. سعی می‌کنم زود برگردم. به فرهاد سپردم خونه پیدا کنه. به صدر هم گفتم. می‌خوام بدونند تنها نیستی. به عمه هم می‌سپارم حواسش بهت باشه...فقط...درباره‌ی مادرت...اگر باهام اومد...ممکنه...نتونی باهاش ارتباط بگیری! زندگی برای بعضی آدما هرچی بدی توی چنته داره رو می‌کنه. از قدیم گفتند هرچی سنگه مال پای لنگه...این شده حکایت زندگی مادرت! ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمونده. ترجیح می‌دم هرگز نبینیش، اما این بار می‌ذارم به انتخاب خودت. دلایل دور شدنمون رو بهت گفتم ولی می‌بینم قانعت نکرده. بهت گفتم از زندگی‌ای که برات ساختم پشیمونم. نمی‌دونم برگردم عقب بازم همین کار رو می‌کنم یا نه! نمی‌دونم زندگی تو با یه مادر بیمار جسمی و روحی بهتر بود یا بدون اون! با پدری که حتی اگر نزدیکت بود هم باید روی مادرت وقت می‌ذاشت زندگیت راحت‌تر می‌گذشت یا اینقدر مستقل! فقط یک چیز رو خوب می‌دونم، با وجود تلاشم...نتونستم حداقل تو رو خوشبخت کنم.

با خارج شدن هاشم، سها روی زمین نشست. به کابینت پشت سرش تکیه داد و سرش را روی زانوهایش که در شکمش جمع کرده بود گذاشت. تند

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته بود و این را از صدای رنجیده‌ی پدرش خوب فهمیده بود.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۵

در آینه‌ی کوچک اتاق کارش به چشم‌های بی‌فروغش نگاه و مقنعه‌اش را مرتب کرد. همیشه اعتقاد داشت چشم‌ها پنجره‌ی درون آدمی است. عادت کرده بود از این پنجره ساعت‌ها تلاش و تکاپوی آدم‌ها را ببیند. برای اخم مادرها داستان بسازد، برای خندیدن بچه‌ها دلیل بتراشد و برای عصبانیت مردها مفهوم ایجاد کند.

سال‌ها تنهایی باعث شده بود که با تخیلش زندگی کند! تخیلی نه شبیه آنچه که مادرش را گرفتار کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. تخیلش در پشت پنجره چشمانش اسیر بود و در ذهنش جان می‌گرفت و گاهی روی کاغذی زنده می‌شد. اما این روزها حس منفی دوره‌اش کرده و داشت از پا می‌انداختش. ترسیده بود. درست بعد از رفتن پدرش احساس می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند. سابقه داشت بعد از نوشتن بخش‌هایی از داستانش احساس کند شخصیت‌ها همراهش هستند، حتی موقع نوشتن از "او". ترسیده در دل شب چراغی روشن کرده و سوره خوانده بود. با اینکه ماهیت "او" برایش روشن بود، اما حسی منفی نسبت به آن داشت. حسی که شاید از مادرش به او منتقل شده بود. با همه‌ی این اوصاف، مرز واقعیت و تخیل برایش مشخص بود و هرگز در آن شکی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امروز و احساس تحت‌تعقیب بودنش با تمام آن احساسات متفاوت بود و حقیقی جلوه می‌کرد.

وحشت‌زده آب دهانش را قورت داد و خودش را نیشگون گرفت.

-توهمه سها...تو مثل مامانت نیستی! اینا توهمه نه واقعیت...تو فقط ترسیدی...فقط همین. هیچ‌کس دلیلی نداره تو رو تعقیب کنه.

چشمش را بست و چند بار نفس عمیق کشید. به سمت درِ دفترش چرخید و لب گزید. قلبش تند می‌زد. باید بیرون می‌رفت. ساعت دو عصر بود و باید به خانه برمی‌گشت ولی محیط خلوت اطرف دانشگاه می‌ترساندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش را بیرون آورد. امروز صبورا امتحان داشت ولی دانشگاه او از آنجا دور بود و برای رسیدن به او هم، باید بیرون می‌رفت و سوار تاکسی می‌شد.

نگاهش روی لیست مخاطبینش نشست و لب‌هایش را تر و با تردید روی شماره‌ی مرتضی مکث کرد. نامش را "سرگرد" سیو کرده بود. آب دهانش را محکم قورت داد. اگر به مرتضی می‌گفت تعقیب می‌شود، فکر نمی‌کرد دیوانه شده است یا توهم پیدا کرده؟

مرتضی روز قبل با او تماس گرفته و گفته بود که پیام‌ها بررسی شده و اپراتور مربوطه، اعلام کرده است که چند وقت است از یکی از دفترهای مخابراتی که پذیرش تبلیغات دارد چنین شکایت‌هایی شده است و

رمان بازار
romanbazar.ir

این ناشی از اشتباه شخصی است که پیام‌ها را می‌فرستد.

پلیس به دفتر مراجعه کرده و مسئله تأیید شده بود. مرتضی به او گفته بود نگران نباشد! حالا اگر می‌گفت دو روز است احساس می‌کند تحت‌نظر است، چه فکری می‌کرد؟ اگر گمان نمی‌برد که دیوانه شده است، شاید شک می‌کرد دارد بهانه برای ارتباط پیدا می‌کند!

کلافه موهایش را کشید. ذهنش آشوب‌زده بود. با غم چشم بست و با خودش تکرار کرد "نترس! هیچی نیست."

اشکی را که می‌رفت از چشمش سرازیر شود، پاک کرد. باید بعد از مدت‌ها وقت مشاوره می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس اینکه مانند مادرش بیمار باشد، از خیلی سال قبل گریبانش را گرفته بود و در این سال‌ها اگر مشاورش نبود، ممکن بود واقعاً بیمار شود. خارج شدنش از اتاق هم‌زمان شد با خارج شدن دو تن از اساتید گروه. به احترام ایستاد و سلام کرد.

–به‌به، دکتر جوان! چطوری، خانم دکتر؟

به مرد میان‌سال لبخند زد و پاسخش را داد.

–ممنونم. شما چطورید، آقای دکتر؟ خانم بهترن؟

–خدا رو شکر، خوبه! شیمی‌درمانیش داره تموم می‌شه. هفته‌ی دیگه می‌ری سایت؟

سری تکان داد.

–بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دکتر شاهین هم هفته‌ی آینده برای تحقیقاتش می‌آد سایت، با هم همراه هستید!

سعی کرد به دکتر شاهین نگاه نکند. حوصله‌ی او را نداشت. محال بود دکتر شاهین در سایت باشد و ماجرایی پیش نیاید! بدتر از همه این بود که زیادی احساس صمیمت می‌کرد. صمیمیتی آزاردهنده. طوری که گاهی احساس ناامنی می‌کرد. بی‌اختیار فکرش به سمت شهاب کشیده شد. لب گزید. این قیاس از پایه غلط بود. شیطنت و صمیمت شهاب حدومرز داشت و شاخک‌های دفاعی او را فعال نمی‌کرد.

–همراهی با خانم دکتر آذین همیشه پر از لطف بوده! آدم به چیزهایی می‌رسه که محاله وقتای دیگه برسه.

انگار وجودش گره‌گشاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش از لحن دکتر شاهین جمع شد.

–من احتمالاً زود برمی‌گردم.

–چه حیف! دوستان می‌گفتند معمولاً یک هفته رو می‌مونید! گفتم توفیق کنارتون‌بودن رو از دست ندم، برنامه‌هام رو هماهنگ کرده بودم.

آهی کشید و سعی کرد به نگاه معنادار دکتر محمدی فکر نکند.

–این‌بار نه! فقط برای هماهنگی دارم می‌رم.

دکتر شاهین ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد. دکتر محمدی لبخندی زد و سکوت را شکست.

–جوانی همیشه پر از شروشور بوده. قدرش رو بدونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سعی کرد مؤدبانه لبخند بزند، اما دریغ از کششی در صورتش. دکتر محمدی غافل از حال سها، حرفش را خطاب به او ادامه داد.

–راستی...گروه تصمیم گرفته با پزشکی‌قانونی همکاری کنه. بد نیست برای بیشتر کردن تجربیات عملی‌مون توی بحث انسان‌شناسی، باهم همکاری داشته باشیم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۶

متعجب نگاهشان کرد. لبخند پررنگ دکتر شاهین روی اعصابش خط می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ما قبلاً هم همکاری داشتیم، مسئله‌ای پیش اومده؟

– اتفاق عجیبی افتاده.

دکتر محمدی صدایش را پایین آورد و حرفش را ادامه داد.

–توی یکی از خونه‌های قدیمی شهر چند جسد پیدا شده.

خون در رگ‌هایش منجمد شد. شک نداشت خانه‌ی سپیدار را می‌گویند.

–چی؟ این...این چه ربطی به ما داره؟ به پلیس و آگاهی کار داره.

دکتر شاهین نیشخندش را تکرار کرد و به تقلید از دکتر محمدی، به‌آرامی جواب سها را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی دست یکی از اجساد یک شیء عتیقه پیدا شده. قرار شده ما به‌عنوان متخصص اون رو بررسی کنیم. گروه خواسته در عوض کمک ما به پلیس شما هم روی اون جسدها کار کنید. به هر حال تجربه‌ی خوبی براتون می‌شه.

ناباور آب دهانش را قورت داد و سوالات بازپرس درباره‌ی گنج را به یاد آورد. در دلش هول‌وولا افتاده بود.

-خوشحال نشدید؟

به دکتر محمدی نگاه کرد و جوابش را داد.

-چرا...فرصت خوبیه. امیدوارم موافقت کنند.

-این فرصت رو مدیون دکتر شاهین هستید. تا حرف از جسد و ماجراش شد یاد شما افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی که بر چهره‌اش نشست ارادی نبود. حس می‌کرد در رفتار دکتر محمدی غرضی هست که مدام حرف دکتر شاهین را پیش می‌کشد.

در دلش برای موفقیت کسب نشده‌ی دکتر شاهین پوزخند زد. شک نداشت پیشنهادشان رد می‌شود. دکتر زندی محال بود موافقت کند. غیر از اخلاق خاص دکتر زندی، درگیربودن سها با پرونده هم مزید بر علت بود تا با این پیشنهاد موافقت نشود. تشکری بی‌جان کرد و بحث را تغییر داد.

-دکتر، راسته که ترم بعدی کلاس کم برمی‌دارید؟

دکتر محمدی کتش را پوشید و سر تکان داد.

-آره، مریضی همسرم و درخواست بچه‌ها که بریم پیششون، باعث شده به بازنشستگی فکر کنم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت خوبیه تا شما جوون‌ها خودتون رو نشون بدید. من شما دو نفر رو برای کلاس‌هام پیشنهاد دادم.

سها ناراحت اخم کرد. کلاس‌های دکتر محمدی را دوست داشت. خودش روزی از دانشجوهای او بود.

–امیدوارم خانمتون خوب بشن و خودتون کلاس‌ها رو اداره کنید.

–آذین جان، وقت بازنشستگی منه. از فرصت استفاده کن. هفته‌ی دیگه توی سایت وقت خوبیه که شما دو نفر باهم درباره کلاس‌ها حرف بزنید. پیشنهاد من جدیه.

نیم‌نگاهی به دکتر شاهین کرد. شده بودند مثل مار و پونه. سکوت کرد و چیزی نگفت. دکتر محمدی بود که سکوت را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–داشتی می‌رفتی خونه؟ من امروز مزاحم دکتر شاهین شدم، می‌خوای برسونیمت؟

سها دستش را مشت کرد.

–نه، ممنون. به دیدن دوستم می‌رم.

–هرطور راحتی. بریم، فرخ جان؟

دکتر شاهین قدمی به سها نزدیک شد و دست پشت کمر دکتر محمدی گذاشت. "بریم"ی در جواب دکتر محمدی گفت، سرش را خم کرد و طوری که دکتر محمدی نشنود، سها را مخاطب قرار داد.

–این همه دوری‌کردن، برای من یک معنا بیشتر نداره. شما ناز کن ما نیاز.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرص دندان روی دندان سایید و روی چشمک مرد جوان چشم بست. دکتر فرخ شاهین، دکترایش را در فرانسه گرفته بود و به‌خاطر پدرش که از پیشکسوتان باستان‌شناسی بود، ارج‌وقرب زیادی داشت، ولی اخلاق بدی داشت که همه روی آن چشم می‌بستند. با زن‌ها از همکار تا دانشجویانش زیاده صمیمی بود. نزدیک چهل سال داشت؛ از خوش‌تیپ‌ترین اساتید دانشگاه بود و مجرد، ولی رفتارش سها را دچار تهوع می‌کرد. پشت سر آن‌ها از دانشکده خارج شد. شک نداشت آن‌ها به سمت پارکینگ می‌روند. آهی کشید که در هوای سرد به ابر تبدیل شد. زیر لب زمزمه کرد:

–مردک عوضی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به محیط خلوت دانشکده انداخت و به سمت خروجی دانشکده راه افتاد. حالا چیز جدیدی به افکار درهمش اضافه شده بود. شیء عتیقه پیدا شده در دست‌های جسد.

از دانشگاه خارج شد. بلوار خلوت باعث شد احساس بدش بازگردد. نگاهی در خیابان انداخت. هرچه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. مدت‌ها بود تحقیق خاصی انجام نداده بود. کاوش تازه نداشتند که کسی بخواهد خبری بدزد یا تهدیدش کند. ماجرای مادرش هم به او ارتباطی نداشت. کسی که ممکن بود جانش به خطر بیفتد مادرش بود که او هم کیلومترها دور بود و از نظر حفاظتی جایش امن. همین فکرها باعث آزارش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این فکرا دست بردار! دو بار اتفاقی یک موتوری رو دیدی! یه سایه که با دیدنت خودش رو پشت دیوار کشید. داری برای خودت سناریوسازی می‌کنی! ترس عقلت رو از کار انداخته! به جای ترسیدن از فکر و خیال، از اون لندهور عوضی بترس.

پوفی کشید و کیفش را به دست دیگرش داد.

-از کی باید بترسی؟

وحشت‌زده قدمی به عقب برداشت. دیدن شهاب مقابلش نفسش را تند کرده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. آنقدر در فکر بود که او را ندیده و صدایش شوکه‌اش کرده بود.

-سلام!

شهاب لبخندی جان‌دار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، بازم ترسوندمت؟

از ناراحتی لب گزید.

-توی فکر بودم. ندیدمتون! اینجا چکار می‌کنید؟

-دانشگاه بهمون یک پروژه پیشنهاد داده، اومدم برای بررسی. دیدم اینجا ایستادی، اومدم سمتت.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۷

-چه خوب! این یعنی وضع اونقدر هم که فکر می‌کردید بد نیست.

شهاب نیشخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دانشگاه قصد داره یک پروژه رو به ما محول کنه، به شرط استفاده از چندتا از دانشجوهاش اونم در حالی که چندتا از اساتید دانشگاه شرکت‌های معتبری دارند که در تهران و اصفهان مشغول‌اند، نمی‌شه به چنین پیشنهادی خوب نگاه کرد. این هم اضافه کن که پیشنهاد هم به‌خاطر شریکمه. اون دانشجوی اینجا بوده. امروز هم من به جاش اومدم.

–بدبین شدید!

–نه، بحث بدبینی نیست. واقعیت‌های دنیای کاره! شما چه خبر، خانم دکتر! نگفتی از کی باید بترسی؟ اتفاقی افتاده؟

سها دسته‌ی کیفش را فشرد. ویبره‌ی تلفن همراهش از جواب‌دادن نجاتش داد. تلفن را خارج کرد و با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ی سرگرد لب گزید. حسی عجیب داشت. حسی بین ترس و امنیت. جمع نقایض بود احوالش.

-سلام، جناب سرگرد!

-علیک‌سلام، خوبید؟

-ممنون، شما چطورید؟ بهتر شدید؟

نگاه شهاب رویش نشسته بود و سنگینی‌اش را احساس می‌کرد.

-خوبم خدا رو شکر! دیگه پیام نداشتید؟

-نه، خدا رو شکر چیزی دیگه نداشتم. اون موقع هم الکی ترسیدم. نمی‌دونم چرا حس کردم اون پیامک‌ها طبیعی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش به نظر منم اشتباه اپراتوری نمی‌تونه این شکلک‌ها رو بفرسته. همکارم پرسیده بود و مسئول اون دفتر خدماتی گفته بود اشتباه اونا بوده. خودم نمی‌تونستم پیگیر بشم وگرنه شخصاً بیشتر جست‌وجو می‌کردم.

سها نفس عمیقی کشید. نمی‌توانست حس خوبش را از حرف ساده‌ی مرتضی پنهان کند. از طرف دیگر مشکوک‌بودن مرتضی ترسش را بیشتر کرده بود.

-ممنونم که با این حالتون پیگیر بودید.

-انجام وظیفه است. سهاخانم...راستش یه سوالی داشتم.

حواسش را جمع درخواست کرد. سرش را چرخاند و تازه متوجه اخم‌های درهم شهاب و دستی که مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود شد. نگاه شهاب جایی در انتهای خیابان را نشانه گرفته بود ولی حسی به او می‌گفت حواسش به او و مکالمه‌اش هست.

-بفرمایید، درخدمتم.

-درباره‌ی صبورا و خانواده‌شه. من با آقاصادق حرف زدم؛ گویا پدرش مصر شده که اون آقا با دخترش آمدوشد داشته باشه. تصمیم داشتیم برای خواستگاری اقدام کنیم، اما با این اوضاع می‌ترسم کار خراب‌تر بشه. پدرش قطعاً حساس می‌شه و کفه‌ی ترازو به نفع اون آقا سنگین‌تر. می‌دونید که من مخالف ازدواج مهدی بودم، دوست داشتم کارش ثابت بشه بعد اقدام کنه. کمی توی جامعه جا بیفته. بچه‌ی کوچیک بودن و از دست دادن پدرمون توی بچگی باعث شده که

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌ی من یا مصطفی محکم نباشه، اما الان دارم می‌بینم آب شده. تصمیم‌های عجولانه‌ش هم من رو ترسونده، اما مجبوریم فعلاً دست نگه داریم.

-الان چه کمکی از من برمی‌آد؟

-می‌خوام جواب سوالم رو صادقانه بدید. شاید گفتن این حرف نامردی باشه، اما ترجیح می‌دم اگه شما هم اون آقا رو برنده می‌دونید، برادرم رو از دوست شما دور کنم.

سها مکث کرد و به فکر فرو رفت. مکثش به مرتضی اجازه داد که حرفش را ادامه دهد.

-فکر می‌کنید برادر من چقدر شانس داره؟ می‌دونم که فشار پدر صبورا روی دخترش بیشتر بشه ممکنه عواقب خوبی نداشته باشه. تجربه‌ی فرارشون این

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف رو ثابت کرده. از طرف دیگه من اون آقا رو دیدم. نبرد عادلانه‌ای بین اون و برادرم نیست. رک بهتون می‌گم...نمی‌دونم درسته بذارم برادرم بیشتر از این درگیر بشه یا نه! نمی‌خوام بیشتر از این آسیب ببینه. نمی‌دونم صبورا تا کی سمتش می‌مونه!

-بهتون حق می‌دم، اما داداش شما نباید جبهه رو خالی کنه. این رو من قاطعانه می‌گم. بذارید کنار صبورا بمونه. اگه کنار بکشه قدرت اون آقا بیشتر می‌شه. برخلاف خیلی‌ها من معتقد نیستم که یک زن با سماجت یک مرد می‌تونه بهش علاقه‌مند بشه؛ کلافه چرا ولی علاقه‌مند نه! به‌خصوص اگه فکرش پیش کس دیگه‌ای باشه. زنا وقتی می‌بُرند که بدونند کسی رو که دوست‌دارند تنهاشون گذاشته. من فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چیز رو اطمینان دارم: علاقه‌ی این دوتا دوطرفه است.

مکث طولانی آن سمت خط باعث شد که نگاهش به نگاهش شهاب بیفتد. حسی خاص میان نگاهش جا خوش کرده بود. حسی که گیجش می‌کرد. الو گفتن‌های مرتضی نخ نگاهشان را پاره کرد.

-هستم. بفرمایید.

-می‌شه توی تیم برادرم باشید؟

-درخواست سختیه! من توی تیمی هستم که به نفع دوستم باشه. امیدوارم آقامهدی ثابت کنه واقعاً شایسته‌ی دوست من هست. راستش...این فرصت خوبیه که جنمش رو حتی به صبورا ثابت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبه! شنیدن این حرف هم خوبه! یک درخواست دیگه هم دارم.

دست عرق کرده‌اش را به مانتو کشید و زیر نگاه شهاب کمی جابه‌جا شد.

–بفرمایید.

–مراقب خودتون باشید. می‌دونم پدرتون برگشتند تبریز. اگه بازم چیز مشکوکی دیدید خبرم کنید. درسته شما مستقیم درگیر اون پرونده نیستید اما ذهن من درگیره. قول بدید خبرم کنید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در وجود سها چرخ خورد و باعث شد قلبش تند بزند. این توجه را باید به چه ربط می‌داد؟ عادت به این چیزها نداشت و اگر شهاب نایستاده بود، قطعاً از مرتضی علت این نگرانی را می‌پرسید، اما لحن مرتضی و نگاه شهاب باعث شد دهانش را که برای گفتن حس منفی دوروزه‌اش باز شده بود، ببندد و اخم کند.

-نگران من نباشید، قطعاً این نگرانی به‌خاطر شغلتونه و چیزهایی که می‌دونید...ممنونم. اگر بازم پیام گرفتم می‌رم و شکایت می‌کنم.

مکثی آن سمت رخ داد و باعث شد که سها نفسش را کلافه بیرون بفرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممنون که به حرفام گوش کردید. من روتون حساب می‌کنم. امیدوارم شما هم روی من حساب کنید. وقتتون بخیر!

شکمش پیچ خورد و لب گزید. خداحافظ آرامی گفت و تماس را قطع کرد. همان موقع ماشین دکتر از مقابلشان گذشت. سنگینی نگاه دکتر شاهین را دوست نداشت. در دل به درکی نثار آن نگاه کثیف کرد. فکر دکتر شاهین و امثال او برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. یاد گرفته بود سفت‌وسخت باشد تا بتواند در میان این جماعت گرگ‌صفت زنده بماند. در وانفسای افکار درهمش، دکتر شاهین و نگاه هیزش هیچ جایی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمت شهاب چرخید. هنوز اخم‌هایش درهم بود و با سرپنجه‌ی کفش روی زمین می‌کوبید. کتش را کنار زده و دست آزادش را در جیب شلوارش فرو کرده بود. می‌شد به‌راحتی مشت‌شدن دست داخل جیب را احساس کرد.

–من باید برم. اتوبوس الان می‌رسه.

–اجازه می‌دی برسونمت؟

–مزاحمتون نمی‌شم.

–مزاحم نیستی. می‌خواستم بهت زنگ بزنم. فکر کنم بعد از دو روز بتونی جواب پیشنهادم رو بدی.

سها لحظه‌ای گیج نگاهش کرد.

–پیشنهاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب دستش را از جیبش خارج کرد.

–خب، انگار خیلی هم مهم نبوده که توی ذهنت نمونده!

سها با تعجب نگاهش کرد. از گوشه‌ی چشم ایستادن اتوبوس را دید.

–دلخورید؟

شهاب لبخندی تلخ زد.

–دلخور؟ نه! برای چی؟ فکر کنم اتوبوس الان راه می‌افته.

سها اخم به صورت نشاند و به سمت ایستگاه چرخید. حتی اگر می‌دوید هم به اتوبوس نمی‌رسید.

–با تاکسی اینترنتی می‌رم. به خانواده سلام برسونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی از شهاب دور شد تا برای خودش تاکسی بگیرد، در حالی که ذهنش پر از آشوب بود.

-خونه‌ی خاله‌قدسی دوباره نم کشیده!

متعجب از حرف نامربوط شهاب مکث کرد و به سمتش چرخید.

-نمی‌دونم مشکل چیه. برای همین بازسازیش کردم. اونجا سرداب یا چیز دیگه‌ای هم نداره. تمام لوله‌کشی‌ش هم عوض شده. نقشه‌ی زمین‌شناسیش هم چیزی نشون نمی‌ده که باعث این نم بشه!

-الان...من می‌تونم کمکی کنم؟

شهاب با قدمی بلند فاصله‌ی افتاده را جبران کرد و مقابلش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرچی فکر می‌کنم نه اهل ناز کردنم نه پس‌کشیدن تا سهمم رو از دستم خارج کنند. الکی که نیست، بعد قرنی چیزی به دلم خوش نشسته!

-حالتون خوبه، آقای صولت؟

-شهاب! خوبم! درباره‌ی خونه‌ی خاله‌قدسی. باهام بیا تا چیزی رو نشونت بدم. چیزی که موقع بازسازی توجهم رو جلب کرد.

اخم درهم کشید.

-محاله! دلم نمی‌خواد خاله‌قدسی شما رو ببینم!

-قدیمی‌ها مخزن‌اسرار هستند. بذار حرف بزنه. شاید گره‌ای که دنبالشی و مادرم نخواست بازش کنه به دستش باز شد. منم این‌طوری به چیزی که می‌خوام می‌رسم؛ یک تیر و چند نشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها مردد پابه‌پا شد.

–باید برم ناهار درست کنم. صبورا از امتحان می‌آد.

–شاید بد نباشه داداش‌مرتضی خودی نشون بده...هووم؟ اشتباه که نکردم، بین دوست شما و مهدی...چیزهایی هست؟

ابرویش بالا پرید و نیشخند زد. حرف‌هایش را شنیده بود یا موقعیت آن روز دست مهدی را رو کرده بود؟

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۵۹

نگاه اخم‌آلودش هم باعث نشد شهاب حرفش را ادامه ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سربازیش همین‌جاست. بیرون اومدنش از پادگان با من!

ابرویی بالا انداخت.

-چطوری سرباز رو از پادگان می‌کشید بیرون؟

درضمن من با پیشنهاد شما موافقت نکردم!

چشم‌های شهاب برق شیطنت زد.

-کدوم پیشنهاد دقیقاً؟

سها اخمش را عمیق کرد و دستش را مشت.

-آقا شهاب!

لبخند شهاب عمق گرفت. شین شهاب از دهان سها متفاوت شنیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من آدم بدی نیستم؛ بهم اعتماد کن تا بهت ثابت کنم. الان هم بیا با هم بریم تا هم من بفهمم نظرت درباره‌ی گذشته و کمک به من چیه هم نم خونه رو بررسی کنم و اون زیرزمین رو بهت نشون بدم. هم خاله دست از سرم برداره و تو رو ببینه...هم اینکه...باقیش بماند.

–زیرزمین؟

شنیدن کلمه‌ی زیرزمین حالش را بد می‌کرد. به‌خصوص اگر ربطی به خانواده‌ی مادری‌اش داشت. می‌دانست حساس شده است؛ آنقدر حساس که از تمام حرف‌های شهاب فقط زیرزمین به یادش مانده بود. نگاه شهاب جدی شد و رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مدتی که اونجا بودید متوجه اش نشدید؟ تقریباً مساحتش برابر کل ساخت خونه است. قبلاً کاربرد زیادی داشته. هم انباری بوده و هم محل نگه‌داری مواد فاسد شدنی. من اون نامه رو اونجا پیدا کردم. الان خالیه. خاله نگذاشت دست بهش بزنیم. به هیچ عنوان. می‌خواستم تغییرکاربریش بدم. با یک حوضچه و گذاشتن نیمکت جای خوبی می‌شد برای تابستون! بزرگ و دل‌باز هم بود برای دورهمی.

سها نگاهش را دزدید. قلبش تند می‌زد. نمی‌دانست مادرش با آن زیرزمین هم سروکاری داشته است یا نه.

–من چرا باید ببینمش؟

–یه‌کمی طرحش عجیب‌غریبه!

–شما مهندسید! من از این چیزا سر درنمی‌آرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول...اما این فرق داره. باید ببینی تا بفهمی چی می‌گم.

نگاه سها با جدیت روی شهاب نشست و دعا کرد که روزی از اعتمادش پشیمان نشود.

-می‌آی؟

-فقط این بار! دوست ندارم قدسی‌خانم هم مثل پدر و مادرتون فکر کنه ما با هم وقت می‌گذرونیم.

شهاب خنده‌ی آرامی کرد و با دست سها را به سمت ماشینش هدایت کرد.

-خوشم می‌آد راحت حرفت رو می‌زنی. درباره‌ی مامان و بابای من نگران نباش. هر دو دوستت دارند و درباره‌ت فکر بد نمی‌کنند. اونا فقط دوست دارند هرطوری شده دست من رو بند کنند...البته گاهی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاخک‌هاشون زیادی تیز می‌شه! خاله‌قدسی هم از بس یک‌ریز خواسته تو رو ببینه، با دیدنت فکر بدی نمی‌کنه. هرچند...این فکر، فکر بدی نیست.

سها اخم کرد. از اینکه می‌دید حسش به نگاه پدر و مادر شهاب درست بوده‌است، لرزید. چیزی ته دلش را قلقلک می‌داد. از یک‌طرف دلش می‌خواست سر شهاب فریاد بزند و از سمت دیگر، رفتار شهاب نمی‌گذاشت روی سختش خودی نشان دهد.

نیم‌نگاهی به شهاب انداخت و به دنبالش روان شد.

-منظورتون چیه؟ درست نیست فکر اشتباهی پیش بیاد.

-باهات صادق باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و منتظر به شهابی که در ریموت ماشین را زده و نگاهش می‌کرد، نگاه دوخت.

-در چه مورد؟

-در مورد قصد و غرضم و فکر و خیال پدر و مادرم!

آب دهانش را محکم قورت داد و دستش را مشت کرد.

-قصد و غرض؟

-بله؛ درباره‌ی اینکه می‌خوام باشی...می‌خوام کمکم کنی.

-گفتید خانواده. نگرانید...سردرگمید...کارتون رو تحت تاثیر گذاشته و می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همه‌ی این‌ها به‌علاوه‌ی اینکه برای اولین بار دلم می‌خواد یک نفر رو بشناسم. کسی که هم‌جنسم نیست. خانواده هم متوجه شده که منِ از جنس مخالف گریزون، توجهم به دختری جلب شده و این بد نیست.

سها جاخورده نگاهش کرد. بار اول نبود که مورد توجه جنس مخالف قرار می‌گرفت ولی این نحوه برخورد، این نگاه و این صراحت کلام شوکه‌اش کرده بود. شهاب آنقدر راحت و آرام حرفش را زده بود که توان واکنش نشان دادن نداشت. نگاه ادامه‌دار شهاب ضربان قلبش را تندتر کرد. شهاب بالاخره از حالت جدی خارج شد و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان ولم نکنی بری! خواستم باهات روراست باشم و از نگرانی درت بیارم. هر دومون بالغ و عاقلیم. دلم نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی به‌خاطر فکرهایی که نه بده و نه غلط. تو هم من رو بشناس. شاید به جای خوبی رسیدیم!

-من...من انتظارش رو نداشتم!

-انتظار چی رو؟ اینکه من راحت حرفم رو بزنم؟ یا اینکه دوست داشتی بهت بگم مادر و پدرم عادی نگاهت می‌کنند در حالی که این‌طور نیست. قراره روراست باشیم و به هم‌اعتماد کنیم. چرا رنگت پریده؟

-آقای صولت!

رمان بازار
romanbazar.ir

–با اون شهاب دفعه‌ی قبل راحت‌ترم. بیا بالا، فعلاً هم به قسمت شناخت فکر نکن و مثل قبل راحت باش.

سها با قدم‌های لرزان، در حالی که مردد شده بود داخل ماشین نشست. بین فرار کردن و ماندن گیر کرده بود. نمی‌دانست حسش چیست. از راحتی شهاب حرص می‌خورد؟ خجالت‌زده بود؟ ناراحت بود از این توجه یا شاد؟ تنها کوبش تند قلبش باعث شده بود که گوش‌هایش داغ شود. خوبی شهاب این بود که در برخورد راحت بود و باعث نمی‌شد احساس معذب‌بودن کند.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌محض جاگیر شدن، شهاب ماشین را به حرکت واداشت. سوالش باعث شد سکوت شکسته شود و قلب سها از تپش غیرعادی آرام نشده، این بار از ترسی مبهم پر شود.

-بهم بگو از چی ترسیدی؟ جریان پیامک چیه؟ ببخش که وانمود نمی‌کنم که مکالمه‌ت رو نشنیدم. نگران شدم. این رو بذار به حساب نگرانی یک دوست که فامیلت هم هست.

نیم‌نگاهی به شهاب کرد که سرش را به سمتش چرخانده و نگاهش می‌کرد. خطوط درهم ابروها و جدیت نگاهش باعث شد آب دهانش را قورت دهد.

-می‌دونم اعتماد به خانواده‌ی مادرت سخته. به‌خصوص با این جسدها...اما...نگرانت هستم. قبلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بهت گفتم درباره‌ی والدینمون و این وقایع اخیر ما هر دو هم‌جبهه هستیم. احساسم رو هم روش چشم می‌پوشم.

-ربطی...ربطی به این چیزا نداره.

-پس جریان چیه؟ فقط نگو خودت حلش می‌کنی. در اینکه شجاع و عاقلی شک ندارم، اما دلم می‌خواد فکر کنی یک نفر جز خودت نگرانته.

سها به نگرانی مرتضی فکر کرد. شهاب خودش را دوست، فامیل و محق می‌دانست. نگرانی مرتضی چه دلیلی داشت؟ به‌آرامی زمزمه کرد:

-پدرم هست.

غم نگاه سها، اخم به چهره‌ی شهاب نشاند. سها سر چرخاند و از او رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دوست دارم بهم اعتماد کنی و کمکت کنم، اما اصرار نمی‌کنم.

از گوشه‌ی چشم به شهاب نگاه کرد. مستقیم به روبه‌رو خیره بود و هرجا لازم بود به ماشین فرمان می‌داد. نگاه سها هرچند وقت یک بار در خیابان می‌چرخید و به خودش می‌گفت کسی تعقیبشان نمی‌کند.

–من عادت ندارم که درباره‌ی مشکلاتم با بقیه حرف بزنم.

–عادت بدیه! ما آدم‌ها زندگی‌مون جمعیه. یعنی چی؟ یعنی وقتی تنهاییم درخطریم. این رو باید شما باستان‌شناس‌ها بهتر بدونید!

–لازم بشه به پلیس می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب اخم کرد و ماشین را به‌آرامی به خیابانی فرعی هدایت کرد. از ذهنش گذشت پلیس یا مرتضی و اخمش بیشتر شد.

–خوبه!

سها نفس کلافه‌ای کشید.

–من مدت‌هاست تنهام، از پس خودم برمی‌آم. نگرانم نباشید.

–نمی‌تونم، دلیلش رو هم گفتم. الان دیگه تنها نیستی پس بار روی شونه‌هات رو قسمت کن.

سها لب گزید. حرف ساده‌ی شهاب، او را به فکر فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندتا...پیام بی‌محتوا بود...فکر کردم شوخی دانشجوییه. چون تکرار شد، نگران شدم و به سرگرد گفتم. ایشونم تحقیق کرد و گفت نگران نباشم، اشتباه اپراتوری بوده.

شهاب فرمان را چرخاند و در ابتدای کوچه‌ی منتهی به خانه‌ی قدسی نگه داشت.

-دست سرگرد درد نکنه!

سها بی‌اختیار لبخند زد که از چشم شهاب دور نماند.

-شما باهم مشکل دارید.

نگاهشان در هم گره خورد. شهاب نیشخند زد.

-مشکل نداریم، فقط چشم دیدن هم رو نداریم.

سها با دیدن آرامش شهاب سری به تأسف تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا؟

شهاب شانه بالا انداخت.

–حکایت دو پادشاه در یک اقلیم نگنجده. هر دو درس‌خون بودیم، توی یک مدرسه و یک کلاس؛ من شر و شیطون، اون موجه. باهم کل زیاد داشتیم. مثلاً من یک بار پاش رو شکستم، اونم یک بار باعث شد موقت اخراج بشم.

–شوخی می‌کنید؟

–نه؛ اگه بابا نبود اخراجم دائمی هم می‌شد.

–چرا؟ این برخوردا باعث ایجاد دوستی عمیق نمی‌شه؟

شهاب اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–در مورد ما نشد. مرتضی حتی مورد توجه حضرت پدر هم هست. از همدیگه خوشمون نمی‌آد. مسئله‌ی پیچیده‌ای نیست. ما رو ول کن. خیالم راحت باشه که واقعاً مشکلی نداری؟

سها لب گزید. چطور به شهاب می‌گفت همین چند دقیقه قبل احساس کرده است که کسی تعقیبشان می‌کند؟ شهاب اگر از توهم مادر او نمی‌دانست، بدون شک مادرش خبر داشت. بعید نبود ذهنیتش کلاً خراب شود. با ناراحتی چشم بست.

–خانم سها؟

–چیزی نیست! بهتره راه بیفتید.

–بسیار خب، امیدوارم روزی بتونی بهم اعتماد کنی. حالا هم ناراحت نباش. خنده بیشتر بهت می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چپ‌چپ نگاهش کرد که باعث شد شهاب لبخند بزند. شهاب تصمیم گرفت رد غم را از چهره‌ی دختر جوان بشوید، پس با دست به خانه‌ای اشاره کرد.

-این خونه...یک روزی خونه‌ی ما بود. من تا شش‌هفت سالگی اینجا بودم...خیلی قشنگ‌تر از خونه‌ی جدیدمونه، اما بابا ازش خوشش نمی‌اومد.

سر سها به‌سرعت به سمت خانه چرخید. خانه، همان خانه‌ای بود که مادر و پدرش یکدیگر را در آن دیده بودند؟ درخت توت بزرگی که بلندایش از دیوارها بیشتر بود، خودش را به رخ می‌کشید. درخت توت، بدون برگ ایستاده و انگار نگاهش می‌کرد. ترسیده و حیرت‌زده به درخت نگاه می‌کرد که شهاب متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طوری شده؟

سها با ناباوری زمزمه کرد:

-او...اونجا...توت داره!

شهاب ابرویی بالا انداخت و چهره‌ی پریشان سها را از نظر گذراند.

-آره؛ خیلی هم قدیمیه.

سها به سمت شهاب چرخید.

-اینجا...اینجا هم داشته؟

-نه؛ خانواده‌ی سید از توت خوششون نمی‌اومد. پیاده نمی‌شی؟

سها کیفش را به خودش چسباند و پیاده شد. نگاهش تا خانه‌ی ابتدای کوچه رفت و آب دهانش را قورت

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. مادرش زیر کدام درخت کسی را ملاقات کرده بود؟ در کدام زیرزمین آزار دیده بود؟ با شنیدن صدای گاز دادن موتورسیکلتی، غیرارادی قدمی به شهاب نزدیک شد.

–خوبی؟

ترسیده به سمت خانه چرخید.

–بریم داخل. خوبم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۱

شهاب قبل از زدن زنگ خانه تلفنش را خارج کرد و به دوستی پیام داد تا برای مهدی مرخصی بگیرد. دوستی که آشنای پدرش بود و قطعاً برای چنین کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را زمین نمی‌زد. از گوشه‌ی چشم متوجه اضطراب سها بود. نگاهش کوچه را کاوید ولی هیچ‌چیزی که باعث شود رنگ صورت دختر جوان بپرد پیدا نکرد. نگاه سها دائم کوچه را می‌گشت و گاهی روی خانه‌ی قدیمی آن‌ها ثابت می‌ماند. دلش می‌خواست داخل سر او را ببیند.

نفسی گرفت و برای بار سوم زنگ خانه را به صدا در آورد.

خبری از خاله‌قدسی نبود و این نگرانش می‌کرد. پیرزن وقتی جایی می‌رفت خبرش می‌کرد. عادت نداشت کلید انداخته و وارد خانه‌ی خاله‌قدسی شود؛ پیرزن دوست نداشت. با این حال کلید خانه را داشت تا در موقع لزوم مشکل‌گشا باشد و فکر می‌کرد حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آن دفعات است. پیرزن بیمار بود و در خانه تنها.

زنگ را برای بار چهارم فشرد و قصد کرد که کلیدش را داخل قفل بیندازد که صدای پایی شنیدند و صدای زنی به گوش رسید که فریاد "آمدم" سر داده بود. نگاه سها روی شهاب نشست. کمی بعد در با صدا روی پاشنه چرخید و باز شد. زنی با صورتی سرخ و خیس از عرق روبه‌رویشان ایستاد. اضافه‌وزن باعث شده بود که در هوای سرد عرق بر صورت گوشت‌آلودش بنشیند.

زن چادرش را دور کمرش گره کرده و جارویی بلند به دست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ا...آقاشهاب شماین؟ گفتم کیه ایطور در مِزنِه! داشتم حیاط جارو مِزِدم.

لهجه‌ی زن لبخند روی لب سها نشاند.

-سلام، بهار خانم! دیروز مگه اینجا نبودید؟ خاله خونه نیست؟

زن بهارنام مردمکش را به‌طور بامزه‌ای در حقه چرخاند و با صدایی آرام لب زد:

-حمومن!

"اوه" شهاب و اخم‌های درهمش توجه سها را جلب کرد.

-ای بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا شما رو رسونده تا مَ برگردُم خونه. ای پسره هی زنگ مِزِند، بی آب‌ونون مونده! خانمم تا یک ساعت، یک ساعت‌ونیم دگه، بیرون‌اومدنی نیست!

ابروهای سها از تعجب بالا پرید. شهاب پوفی کلافه کشید.

-کی مگه رفته حموم؟ رشید کجاست که مجید تنهاست!

-رشید رفته پیِ سفارشِ خانم تران! من موندم و ای بچه! تو رو خدا بمانید تا خانم از حموم درآن! مدونید که...مترسه تَنا بمونه!

سها متعجب به شهاب نگاه کرد. قدسی از تنها حمام رفتن می‌ترسید؟ شهاب به او بفرماییدی زد و قدمی به سمت داخل برداشت که باعث شد زن هیکلش را

رمان بازار
romanbazar.ir

جابه‌جا کند تا رد شوند. با ورودشان به حیاط، سها دلتنگی عجیبی احساس کرد و با حسرت حیاط دل‌باز خانه را از نظر گذراند. متوجه نگاه زن بود که با دقت او را می‌کاوید.

–چه بی‌خبر، آقاشهاب! ترسیدید شیرینی بخوریم؟چشمم کف‌پاتون، چه بهم مِیاین.

شهاب نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌ی سها انداخت و لب‌گزید تا لبخند نزند.

–خانم سها، مهمون خاله است! داستان نساز، بهارخانم!

این را گفت و به سمت سها چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خانم سها، بهارخانم زن آقارشید، راننده و یه جورایی پیشکار خاله‌قدسی ماست! زن و شوهر نباشن کار خاله لنگ می‌مونه!

زن لبخندی مهربان به روی شهاب پاشید. از نگاهش پیدا بود که شهاب را دوست دارد.

–دردت به جونم، چرا زودتر نگفتی که خانم کین؟!

بریم بالا...بریم بالا یه چای به‌لیمو بذارم براتون!

بفرماین بفرماین!

–مگه عجله نداشتی بری؟ مجید تنهاست.

–نِمی‌شد دیگه. خانم خیلی وقته منتظر ایشون بودن! زشته...بفرما بالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالت راحت. خانم سها آدمی تعارفی نیست. برو، چاییت رو گاز باشه، خودم پذیرایی می‌کنم.

چشم‌های زن برقی از شادی زد و سها با تعجب احساس کرد شهاب تمایل دارد زن زودتر برود.

-راست می‌گِن، آقا؟ مَ برم؟

-با خیال راحت برو! می‌مونم تا خاله دربیاد. باهاش کار دارم. باز افتادی به جون خونه؟

زن نگاهی به جاروی داخل دستش انداخت و آه کشید.

-چی بگم، آقا! هرچی جارو مکشم، بازم گرد و خاک هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمستونه، بهارخانم! حیاط تمیزکاری نمی‌خواد! خودت رو اذیت نکن. بهار می‌گی گل هست، تابستون می‌گی برگ درختا و میوه‌ها می‌ریزه، پاییز می‌گی درختا خزون می‌کنند، الان بهونه‌ت شده گرد و خاک؟!

زن پشت چشمی نازک کرد.

-باید نونم حلال بشه یا نه! خونه رو دیروز تمیز کردم. نمی‌تونستم همیطور بشینم که!

شهاب لبخند زد همان‌طور که به سها اشاره می‌کرد تا به دنبالش حرکت کند به حرف آمد.

-گفتی چایی گذاشتی! حالا بگو ببینم، آبگوشت خاله به راهه؟

-از صب بار گذاشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به مرتبه‌ی قبلی فکر کرد و آبگوشتی که نصیب هیچ‌کس نشد.

زن تند چادرش را باز کرد و جارو را به زیر سایه‌بانی که نقش پارکینگ داشت گذاشت. نگاه سها روی حیاط تمیز چرخید. جای خالی ماشین قدسی‌خانم در پارکینگ پیدا بود. احتمالاً رشید با همان به تهران رفته بود. نگاه سها تا درخت خرمالو کشیده شد و بعد از آن بی‌اختیار به پنجره‌هایی که با سطح حیاط هم‌سطح بودند نگاه کرد. پنجره‌هایی که مرتبه‌ی قبل توجهش را جلب نکرده بودند و خوب می‌دانست باید پنجره‌ی زیرزمین باشند.

–من برم، آقاشهاب؟

.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۲

شهاب سری تکان داد و زن با سرعتی که از او بعید بود، به سمت پله‌های ورودی رفت و در چشم بر هم زدنی در ساختمان غیبش زد. انگار ساختمان او را بلعیده بود!

-زن تمیز و زرنگیه. خاله به هرکسی اعتماد نمی‌کنه ولی بهارخانم ثابت کرده چشم پاک و دل سیره! کارش پذیرایی از مهمونا نیست، کمک به خاله‌ی وسواسی می‌کنه. متأسفانه به قول مامان، وسواس خاله بهش سرایت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها فکر کرد قدسی از کی وسواس دارد؟ مادرش برخلاف افکار وسواسی‌اش، اهل تمیزکاری نبود و از نظافت خودش هم گاهی غافل می‌شد. زندگی این دو قطب مخالف با هم نمی‌توانست خوب باشد. آه کشید و در قلبش احساس غم کرد.

-چقدر تند رفت!

-بهارخانم تندوتیزه. در رو هم اگه دیر باز کرده قطعاً دستش به آبکشی بند بوده.

واژه‌ی بهارخانم در سر سها چرخید. شهاب فقط برای صدا کردن او پسوند و پیشوند را جابه‌جا می‌کرد؟ حسی غریب داشت. تنهایی‌اش و احساس بدش به محبت بین پدر و مادرش باعث شده بود هیچ‌وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواهد به چشم مردی بیاید و حالا به چشم شهاب آمده بود. آب دهانش را قورت داد.

-چرا وقتی ما اینجا بودیم خانم‌بهار نبود؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد، قطعاً متوجه تعمد او در خانم‌بهار گفتنش شده بود. نگاه شهاب حال عجیبی داشت؛ نه از شیطنت همیشگی خبری بود و نه جدیتی که گاهی در چشم‌هایش می‌نشست. چشم‌های شهاب طوری بود که همیشه برق خاصی داشت انگار ستاره‌ای در آن می‌درخشید و حالا این ستاره پرنورتر شده بود. به‌سختی از آن ستاره‌ی پرنور نگاه گرفت. شهاب رضایت‌مندانه لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما چند روز بیشتر اینجا نبودید. فردایی که رفتین بهارخانم اومد برای تمیزکاری! تو دوره‌ی نقاهت خاله هم، دم دست مامان بود.

سری تکان داد و به حوض خالی نگریست. تأکید شهاب روی بهارخانم باعث شد احساس خلأ کند. ته دلش خالی شد. مردهای اطرافش با اولین اخمش پا پس می‌کشیدند، مگر جانورانی مثل دکتر شاهین! یکی دو مورد خواستگارش در دوران دانشجویی که جلب سر پرباد و روحیه‌ی جسورش شده بودند، بعد از چند بار رفت‌وآمد دیگر به چشم زن نگاهش نکرده و در دایره‌ی دوستانش قرار گرفته بودند.

دوستانی که پایه‌ی شیطنت‌ها، مبارزات و کله‌شق‌بازی‌هایش بودند و هرگز حرفی از حسی به

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان نیاورده بودند که در ابتدا از آن دم می‌زدند. در دایره‌ی دوستانش، این‌چنین افراد کم نبودند. مردانی که حالا خانواده‌ی خود را داشتند ولی دوستی ساده و پر از احترام و ورای جنسیتشان با او داشتند! با خود گفت طولی نمی‌کشد که شهاب هم پا پس کشیده و عقب می‌نشیند و هم‌زمان حس شادی و غم را از این پیش‌بینی تجربه کرد.

با دیدن بهارخانم که چادر رنگی‌اش را با چادر مشکی عوض کرده و سبدی بزرگ به دست داشت افکار سها پاره شد.

-رفتم به خانم گفتم با خانم سها اومِدن! گفتن بمونِن تا بیان! تأکید کردن زود بیرون میان...اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهارخانم لب‌هایش را تر کرد و صورتش به آنی سرخ شد.

-فک کنم حمومش بیشتر طول بکشه! هول بشه، وسواسش بیشتر مشه!

شهاب سری تکان داد.

-با خیال راحت برو بهارخانم تا پسرت بیشتر تنها نمونه. کاری پیش اومد خانم سها هست!

زن به‌سرعت سری تکان داد.

-جون شما و جون‌خانم! هی بهش سر بزِنِ نفسش نگیره!

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار با همان سرعتی که داخل ساختمان شده بود از خانه خارج شد. شهاب نفسش را پرصدا بیرون داد. سها احساس می‌کرد شهاب با وجود سردی هوا، ورود به خانه را به‌عمد عقب می‌اندازد.

-تا خاله نیومده...بریم زیرزمین؟

آب دهانش را قورت داد.

-چرا...نباید بفهمن؟

-زیاد خوشش نمی‌آد کسی بره پایین. منم به‌خاطر مشکلات پیش‌اومده کلیدش رو دارم. با من بیا.

با قدم‌هایی که چندان محکم نبود به دنبال شهاب روان شد. در انتهایی‌ترین قسمت ضلع شمالی حیاط، چند پله به سمت پایین می‌رفت؛ درست زیر سایه‌ی درخت کاج پیری که سایه‌گستر باغچه‌ی انتهایی بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

راه‌پله‌ی زیرزمین قرار داشت. پنجره‌های مشبک و رنگی هم زیر نور کم‌رنگ زمستانی جلایی نداشتند و باعث نمی‌شدند تا ذهن سها آرام گیرد. شهاب پایین رفت و کلیدی داخل در انداخت.

سها به پنج پله نگاه کرد و آه کشید. شک نداشت که در، وسطِ پله‌ها قرار دارد و بعد از باز شدنش باز هم پله خواهند دید. با باز شدنِ در، حدسش تأیید شد. بعد از یک پاگرد کوتاه مربعی، شش پله‌ی دیگر به سمت چپ، پایین می‌رفت. بسم‌اللهی گفت و پشت سر شهاب حرکت کرد. نمی‌دانست چرا به شهاب اعتماد می‌کند. حضور کم‌رنگ قدسی‌خانم، قطعاً نمی‌توانست دلگرمش کند. شاید همان جسارتی که او را در تفحص کمک می‌کرد، او را به اینجا کشانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش تند می‌کوبید. شهاب کلیدی زد و زیرزمین تاریک به‌سرعت روشن شد. آنچه در ابتدای ورود جلب‌توجه می‌کرد، نه فضای خالی و بزرگ زیرزمین که بوی شدید نای آن بود. شهاب اخم کرد.

-نم! لعنت بهش. آخه از کجا نم می‌کشه؟

شهاب دو پله‌ی آخر را پرید و به سمت دیوارها رفت. دیوارها کاه‌گلی بود و با تمام خانه فرق داشت. ابرویی بالا انداخت. دیوارها حتی سفید نشده بودند.

[۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM] ،

۱۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را تمام کرد و به کف زیرزمین رسید. کف جدیداً سیمان شده بود.

نگاهش شهاب را دنبال کرد. شهاب روی دیوارها دست می‌کشید و گره اخمش هر دم کورتر می‌شد. لازم نبود دیوار را لمس کند تا متوجه خیسی شود. بعضی جاها نم، شوره زده بود و بعضی جاها آنچنان شدید بود که رنگ دیوار را متفاوت کرده بود. قدمی به‌جلو برداشت.

حس عجیبی داشت. تا قبل از رفتن پدر و مادرش، جنبه‌ی شجاع وجودش قوی‌تر بود. ریسک‌پذیرتر و نترس‌تر، اما حالا تنهایی محتاطش کرده بود. ترسیده بود و از سمت دیگر کنجکاوی داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فضا به ترسناکی تصوراتش نبود و بدون وسیله بودن زیرزمین، در این حس تأثیر داشت. نیم‌نگاهی به در باز زیرزمین انداخت و با فاصله از شهاب به سمت دیوار مقابل رفت. نمی‌فهمید شهاب چرا اصرار به نشان‌دادن زیرزمین داشت. فضای بسیار بزرگ زیرزمین، حرف شهاب را تأیید می‌کرد که مساحت ساختمان با مساحت زیرزمین برابر است.

نگاهش همه‌جا را زیرورو کرد. زیر پنجره‌ها، تاقچه‌هایی بلند قرار داشت. دیوار مقابل دیواری که به حیاط راه داشت، تاقچه‌های بیشتری داشت که می‌دانست در قدیم محل قرار دادن خمره‌ها و شیشه‌های ترشی و شور و مانند آن‌ها بوده است. تاقچه‌ها بیست یا سی سانت پهنا داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیواره‌هایشان ساده بودند و به سقفی هلالی‌شکل ختم می‌شدند. برخلاف چند تاقچه‌ای که در ساختمان دیده بود، خبری از تزیینات اطراف دیواره‌ی تاقچه یا لبه‌های برجسته و گچ‌کاری‌شده نبود که البته با توجه به نوع کاربرد متفاوتشان، عجیب یا غیرطبیعی هم نبود. علاوه بر آن، به‌یمن بازسازی، تاقچه‌های ساختمان تفاوت دیگری هم داشتند و آن هم مزیّن‌شدن با چراغ‌های توکار بود.

نگاه از تاقچه‌های خالی گرفت. چیزی دلش را چنگ می‌کشید. حس بدی داشت انگار یک روح سرگردان از لابه‌لای خشت‌های دیوار نگاهش می‌کرد. لرزید و به شهاب نگاه کرد. شهاب هنوز مشغول بررسی بود و این بار کف را هدف گرفته بود. سرش را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان کنار دیوار چیزی توجهش را جلب کرد. با قدم‌های آرام به سمت دیواری رفت که شهاب هم مشغول بررسی‌اش بود و با تعجب روی دیوار دست کشید.

-بالاخره دیدیش! منتظر بودم ببینم توجهت رو جلب می‌کنه یا نه!

به دیوار نگاه کرد و ابرو بالا انداخت.

-این زیر...چیزیه؟ جنسش با باقی جاها فرق داره درسته؟ حس می‌کنم حتی ساده گل روش نکشیدن...طرح داره.

-نمی‌دونم جنس لایه‌ی زیری چیه...روش کاه‌گل کشیدن...بهش ضربه بزن!

سها ضربه‌ای به دیوار برجسته زد. ابروهایش بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشتش انگار خالیه!

شهاب سری به تأیید تکان داد.

-اینا مهم نیست...من از این چیزا زیاد دیده‌م. گاهی می‌خوان دری، چیزی رو ببندند دیواره می‌کشند...به خراب‌شدن قیافه‌ی ساخت هم کاری ندارند...بالا هم یک دیوار بود صدای پوک می.داد...خرابش کردیم؛ پشتش یه راه پله بود به زیرزمین که کور شده بود. یعنی علاوه بر حیاط، زیرزمین یه راهم از داخل خونه داشته.

-مشکل کجاست؟ چرا من باید می‌دیدمش؟

-فقط این نیست. من زیاد این پایین بودم. با من بیا!

به دنبال شهاب حرکت کرد. شهاب مسیری کج را طی کرد و به گوشه‌ای از دیوار مقابل رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

سها گیج نگاهش کرد.

-خب چی؟

-این دیوار رو ببین!

به جایی که شهاب گفته بود نگاه کرد.

-یک دیوار کاهگلی مثل بقیه‌ی جاهاست!

-نیست...ببین قرنیزهای روی زمین فرق داره. درضمن این قسمت اصلاً تاقچه‌بندی نشده. با اینکه جای خوبی بوده و توی زاویه افتاده عملاً استفاده نداشته. سقفش رو ببین!

نگاه سها به سمت سقف چرخید. به‌صورت واضح گچ‌کاری سقف با سایر جاها فرق می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جای همون راه‌پله است نه؟

شهاب رضایت‌مندانه سر تکان داد.

-چی عجیبه؟ هنوز نفهمیدم!

-برگرد سمت پنجره...به سمتی که دیوار اومده جلو!

سها به آن سمت چرخید. اول متوجه منظور شهاب نشد، اما کمی بعد با تعجب متوجه نقشی که ستون و پنجره‌ها باهم ساخته بودند شد.

-یه طاوسه!

-بله و تا اینجا نایستی، نمی‌بینیش!

-از این هنرنمایی‌ها توی معماری‌های قدیم زیاده! معماری مساجد میدون امام اصفهان رو دیدید؟

-کدومش بدون علته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف شهاب باعث شد به فکر فرو رود. حق با شهاب بود. نقش‌ونگارها، طرح‌ها و اسلیمی‌ها...حتی رنگ‌ها و سازوکار بناهای قدیم بی‌علت نبودند.

شهاب سوالش را تکرار کرد.

-چرا باید چنین نقشی اینجا دیده بشه؟

سها کلافه باز به پنجره نگاه و زمزمه کرد نمی‌دونم!

ناگهان فکری به ذهنش رسید و رو ترش کرد.

اخم‌هایش گره‌تر شد و به سمت شهاب چرخید.

-اینجا خونه‌ی موسوی‌هاست نه خونه‌ی حسینی‌ها!

اگه چیز خاصی هم داشته باشه، ربطی به گنج شما نداره. مطمئنم خیلی قبل از خونه‌ی سپیدار اینجا بوده.

این رو نوع ساختمان‌سازی ثابت می‌کنه.

شهاب نیشخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی قبل از زمان ظل‌السلطان؟

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۴

سها اخم درهم کشید. اطمینان داشت قدمت بنا به قبل از ناصرالدین شاه نمی‌رسد؛ اگر هم می‌رسید نهایت اوایل قاجار. نوع بنا و ساختارش به عهد زندیه یا صفویه برنمی‌گشت، اما قطعاً سده‌ی معاصر نبود.

-به چی می‌خواید برسید؟ گنج شما اینجاست؟

-ممکنه!

سها با ناراحتی فکرش را بر زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–معقول نیست. فکر نمی‌کنید اگر بود، قبل از شما این علامت‌های واضح دیده می‌شد؟ جد بزرگ شما باید اینجا رو ساخته باشه تا این حرف‌ها درست دربیاد، اما شما گفتید که اون سال‌ها آواره بوده و وقتی می‌آد اینجا، خونه‌ی سپیدار رو می‌خره.

–اینجا قبلاً پر از وسیله بوده. تا قبل از بازسازی، خاله از وجود راه‌پله‌ی بسته‌شده خبر نداشت. باید وصیت رو بخونی تا بهم حق بدی شک کنم. منم تا قبل از حرف اون روزت و اطمینان از راست‌بودن گنج به این موضوع فکر نکرده بودم. راستش فکر می‌کردم اینجا چیزی مخفی شده ولی گنج حسینی‌ها نه. اما الان و با مرور دوباره‌ی اون نامه، فکر دیگه‌ای می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگر اینطور بوده...چرا تا حالا گنج بیرون نیومده؟ شایدم بیرون اومده و ما نمی‌دونیم!

شهاب سری به نفی تکان داد.

–اینجا تا قبل از بازسازی تخریب نداشته. اگر کسی هم کاری کرده باشه، شاید...شاید زمان پدربزرگ مادرت باشه. به‌تازگی نه.

سها وحشت‌زده زمزمه کرد:

–یعنی ازدواج خاله‌قدسی شما و دایی مادرم...از روی نقشه بوده؟

تنش لرزید و این از چشم شهاب دور نماند. صدای سها سرد بود وقتی مستقیم نگاهش کرد.

–نزدیک‌شدن شما به من هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب سرش را ناراحت تکان داد.

–این رو قبول ندارم. من اونقدرم نزدیک نیستم. اگر چنین نقشه‌ای داشتم، روش نمی‌کردم.

–شاید هم فکر کردید این‌طوری راحت‌تر باهاتون کنار می‌آم!

شهاب اخم کرد.

–من آدم پستی نیستم.

سها بی‌توجه به حرف شهاب سخت و جدی ادامه داد.

–اگر گنج پیدا بشه چکارش می‌کنید؟

شهاب نگاهش را نگرفت.

–به چی می‌خوای برسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–جوابم رو بدید!

–من قانون دفینه‌ها رو می‌دونم. می‌ره جزو میراث فرهنگی کشور...توی موزه‌ها و این دست جاها!

–نه الزاما. می‌ره توی خزانه‌ی کشور...پشتوانه‌ی ارزی می‌شه. بخشی‌ش...مثلاً کوزه‌ای، چیزی باشه وارد موزه‌ها می‌شه، اما منظورم این نبود. اگر میراث نفهمه چی؟ چکارش می‌کنید؟

شهاب به دیوار تکیه داد. چشم‌های سها تیره بود. تیره‌تر از هر زمان دیگری.

–فروختنش توی بازار آزاد و مال‌خرها...یعنی شر...یعنی گیرافتادن!

–تقسیمش کنید چی؟ خارجش کنید از کشور چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب ابرویی بالا انداخت.

-بابا زیر بار نمی‌ره!

-یعنی هر اتفاقی بیفته فقط خودتونید؟ خانواده نه؟ حتی خانواده‌ی خودتون؟

شهاب صورت برافروخته‌ی سها را از نظر گذراند. ابرویی بالا داد، حدس مسیر افکار سها سخت نبود.

-نه! نه تا وقتی که به ثمر برسه. بعد می‌شه به‌نحوی تقسیمش کرد. جوری که جمع لایقش باشه.

سها عصبی چرخید و محکم دست‌هایش را به هم کوبید.

-آفرین...واقعاً آفرین! جوری که لایقش هستند!

-خانم سها!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رو این‌طوری صدا نکنید!

شهاب دورش زد و مقابلش ایستاد.

-می‌گم خانم سها چون تمایلم به سها گفتن اونقدر زیاده که اگه خانم رو بذارم انتها، از تهش می‌افته! می‌ذارم اولش که یادم باشه، دختری که مقابلمه حتی اگه مفرد صداش بزنم، حریم داره!

سها مات ماند. شهاب جدی و عصبانی بود.

-حرفت رو نشنیده می‌گیرم...اون گنج برام پشیزی ارزش نداره. من دنبال حل معمای قتلم نه اون گنج لعنتی...اگه واقعاً این خونه توش گنج باشه و اگه اون نقشای بالا، این دیوار پایین و این نم ما رو به جایی که باید برسونه، می‌تونیم به قاتل برسیم...می‌تونیم انگیزه‌ی قتل رو خوب بفهمیم...حتی معنی روابط

رمان بازار
romanbazar.ir

رو...حتی علت مرگ مادربزرگت رو. اصلاً تو می‌دونی چه بلایی سر دایی بزرگ مادرت و خواهرش اومده؟ هیچ وقت پرسیدی؟

سها مات قدمی عقب رفت. نبضش تند می‌زد.

-مادربزرگم بعد از ازدواج مرده. خواهر و برادرشم...اونا...

سها لب گزید. قلبش انگار در گوش‌هایش می‌کوبید. ترسیده بود، خیلی زیاد!

-اونا هم مردند! نه طبیعی...خیلی مشکوک! درست مثل مادربزرگت و پدر و مادرش.

-شما...شما از کجا می‌دونید؟

-شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیرزن باعث شد لرز به تن سها بنشیند. با لرز قدمی به عقب برداشت. دیگر از همه‌چیز و همه‌کس می‌ترسید. شهاب خونسرد جواب قدسی را داد.

–سلام، خاله! عافیت باشه!

نگاه تند قدسی در صورت شهاب چرخید. مرد جوان جدی و با اخم هنوز نگاهش به دختر مقابلش بود.

–این پایین چکار می‌کنید؟ انتظار داشتم توی پذیرایی باشید!

شهاب بالاخره از صورت رنگ‌پریده‌ی سها نگاه گرفت و به قدسی داد.

–اومدم نم رو بررسی کنم.

قدسی عصبانی عصایش را روی پله کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نم؟ اینجا همیشه نم داره!

-نم بالا از اینجاست، خاله! زمین با اینکه سیمانه مرطوبه! باید زمین و دیوار رو بکنیم. ممکنه لوله‌ای، چیزی ترکیده باشه!

-نه! پایین لوله‌کشی نداره. موقع بازسازی خودت خوب این رو فهمیدی. بیاید بالا...همین حالا!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۵

سها قدمی به عقب برداشت. نگاهش بین شهاب و قدسی می‌چرخید. در ذهنش کسی ویزویز می‌کرد "مثل مادربزرگت و پدر و مادرش!" نمی‌دانست شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

از چه حرف زده است یا از کجا چیزی می‌داند؛ هر چه بود ترسش را چند برابر کرده بود. آب دهانش را قورت داد و نگاهش تا برجستگی بین پنجره‌ها پیش رفت.

پشت این برجستگی چه بود؟ این فضای خالی می‌توانست علت نم باشد یا علت دیگری داشت؟ هرچه بود دلش بیشتر دانستن نمی‌خواست؛ نه وقتی سنگینی نگاه قدسی قلبش را به تپش مضاعف انداخته بود. به شهاب و زیرزمین پشت کرد و به سمت پله‌ها چرخید. حالا مقابل قدسی بود. بی توجه به پیرزن، پله‌ها را بالا رفت. متوجه بود که برای عبور از آنجا، مجبور است از کنار پیرزن عبور کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی بوی حمام می‌داد. بوی صابون‌های قدیمی. صورتش سرخ بود و موهایش حتی از زیر روسری مشخص بود خیس هستند. کمی جابه‌جا شد تا مگر رد شود، اما قدسی از جایش تکان نخورد و تا او کنار نمی‌رفت محال بود، رد شود.

-برید کنار لطفا!

قدسی ناگهان به سمتش چرخید. در چشم‌هایش چیز عجیبی بود. خلاف ملاقات اولشان، آن تلألؤ خاص در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. بیمار بودنش مشخص بود و به‌وضوح پیرتر دیده می‌شد. حتی تکیه به عصایش حالا بسیار واقعی‌تر از زمان دیدار اولشان بود.

-نگاهت شبیه مادرته! وقتی عصبانی بود یا می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید آنقدر محکم که درد را احساس کرد.

-فکر می‌کنم به‌یمن حضور شما، مادرم هر دو رو بارها احساس کرده بود! پس...این تعریف رو ازتون می‌پذیریم!

قدسی لرزید و سها بالا آمدن شهاب را از پشت سرش احساس کرد.

-تو...تو اشتباه می‌کنی. این طعنه برای چیه؟ تو چی می‌دونی؟ مادرت دختر آرومی نبود! هیچ‌وقت نبود!

سها عصبانی بود. آنقدر که تمام تنش می‌لرزید. حتی شرکت در کلاس کنترل‌خشم هم این بار به فریادش نرسید و صدایش بلند شد.

-من؟ من چی می‌دونم؟ اونقدر می‌دونم که شما خودتون یه دختر بچه‌ی شش‌هفت‌ساله رو از یک

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرزمین کوفتی ترسوندید! خودتون...با دست خودتون پرتش کردید توی همون زیرزمین و در رو به روش قفل کردید...شب‌ادراری‌هاش رو دیدید و بازم توجه نکردید و کارتون رو ادامه دادید تا به جنون کشیدینش!

چشم‌های قدسی فراخ شده شود.

-خانم سها! کافیه! خاله داره می‌لرزه!

سها دست مشت کرد و جلوی خودش را گرفت تا عقب نچرخد و مشتش را پای چشم شهاب فرود نیاورد.

-تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟ کی چنین حرف‌هایی بهت زده؟ یوسف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خنده‌ای بلند و عصبی سر داد. پلک قدسی پرید و عصایش را محکم‌تر گرفت. سها با نیشخند به حرف آمد.

-آقایوسف؟ خب آره اونم توی این جنایت شریکه...مگه نه اینکه توی یک خونه بودید و می‌فهمید شما چه جنایتی می‌کنید و ساکت موند! اما نه...این آقا به من حرفی نزده! اینا...حرفای مادرمه!

"مادرم" اش در میان زیرزمین خالی پژواک شد. گلویش از فریاد می‌سوخت. قدسی لرزان قدمی به عقب رفت.

-مادرت؟ تو...تو حرفای مادرت رو باور کردی؟ مادرت...هیچ‌وقت حرف راست نمی‌زد! همیشه قصه می‌گفت...مثل تو...مثل تو جیغ می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ضربان قلبش را زیر گلویش احساس می‌کرد.

شهاب کنارش زد و پیرزن را که قدمی عقب‌تر برداشته بود و هر آن ممکن بود به پایین پرت شود، به سمت خودش کشید.

-مادر من دیوونه نبود، شما دیوونه‌ش کردید!

-کافیه! بریم بالا اینجا جای بحث نیست.

فریاد شهاب هم آرامش نکرد. قدسی لرزان خودش را از دست شهاب بیرون کشید.

-دست...به من نزن...نجسم!

سها دستش را مشت کرد. حالا مسیرش با شهاب و قدسی بند آمد بود.

-بذارید برم بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب بی‌اعتنا به حرف او و عکس‌العمل قدسی، دست قدسی را گرفت واز پله‌ها بالا رفت. با ورود به حیاط موجی از هوای سرد تنش را لرزاند. لرزش دست قدسی هم به چشمش نشست. نگاهش بالا رفت و فاجعه را نگریست. روی زمین پر بود از نایلون و روزنامه! همان حرف قدسی مبنی بر نجاستش نشان می‌داد که پیرزن خودش را آن‌طور که دوست دارد آب نکشیده و وسواس یقه‌اش را گرفته است. یقین داشت که همین امروز بهارخانم بینوا احضار شده و آب‌وآبکشی دارند.

-بریم بالا، خاله! دارید می‌لرزید.

نگاه قدسی بی‌توجه به شهاب، به پشت سرش بود و به سهایی که با خشم دهانه‌ی زیرزمین را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سرش بلوا برپا بود. سید هم در آخر عمرش او را مقصر بیماری مژده می‌دانست و تمام فداکاری‌های او را فقط به‌خاطر تنبیه‌هایی که برای تربیت دخترک تخس و بی‌ادب لازم می‌دید، زیر سوال برده بود. سال‌ها رازداری و وفاداری‌اش را. نگاه سها عجیب شبیه سید شده بود.

–من مادرت رو دیوونه نکردم! من ترسوندمش، چون هیچ جوری آروم نمی‌شد! بعد از مادرش از هیچ‌کس حساب نمی‌برد. حتی داییش که به نظر می‌رسید تنها کسیه که دوست داره!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناراحت سرش را چرخاند و از زیرزمین خارج شد و پا به حیاط گذاشت.

–مادرت آروم نبود. نیروی شر داشت. خرابکاری می‌کرد. فقط این‌طوری آروم می‌شد. جنی بود سها...از همون اول! خدا می‌دونه چقدر خرج کردیم و پیش دعانویس بردیمش! جن‌گیر دعوت کردیم اما فایده نداشت!

شهاب ناباور به قدسی نگاه کرد و بعد به سهایی که چشم‌های سرخش پر از اشک بود. در سرش تکرار شد "جنگیر". هیچ از مادر سها و بیماری‌ای که همه از آن می‌گفتند نمی‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که جنی بود، مادر من نبود، شماها بودید! شماهایی که به جای دکتر بردن مادرم، جن‌گیر بالا سرش آوردید!

قدسی ترسیده، نفسی عمیق کشید.

-ثریا همیشه می‌گفت مژده بچه‌ها رو گاز می‌گرفته. توی جایی که با شوهرش بود، همسایه‌ها خاک‌زغال رو سرش می‌ریختند تا شومیش بره! می‌گفتند قابله فردای تولدش می‌میره. دوتا گاو هم داشتند که بی‌علت تلف می‌شه. من...من نمی‌گم اینا راسته، ولی مادرت طبیعی نبود.

سها ناباور لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه از بدو تولد جن رفت توی تنش! آره؟ یا شماها جن افکارتون رو تو سر یه بچه فرو کردید و بدبختش کردید!

قدسی لرزید. احساس می‌کرد پاهایش توان نگه‌داری‌اش را ندارد. شهاب متوجه حال بدش شد. با ناراحتی به سها نگاه کرد که خیال کوتاه‌آمدن نداشت. قدسی را روی لبه‌ی حوض نشاند و به‌سرعت به سمت خانه دوید. کنجکاوی‌اش داشت شر به پا می‌کرد. حرف‌هایی که می‌شنید جدید بود. خیلی جدید! جدیدتر از حرف‌هایی که از عمه‌هایش و دختر یوسف شنیده بود.

سریع داخل خانه رفت و وقتی با پتوی بزرگی برگشت، دید که سها در فاصله‌ای نزدیک روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته، کیفش را کنارش رها کرده، سرش را به دست گرفته و به دیوار تکیه داده است. پتو را دور قدسی پیچید و نگران به دو زن نگاه کرد. از حالت خصمانه‌ی هر دو کم شده و در عوض غم در صورتشان نشسته بود. دردی عمیق که خطوط چهره‌ی یکی را عمیق‌تر و فروغ چشم‌های دیگری را بی‌رنگ‌تر کرده بود.

-هیچ‌وقت نخواستم اذیتش کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این داستان‌ها مژده رو آزار بده. من...من داستان دیو و جن‌وپری رو برای همه‌ی بچه‌ها می‌گفتم! شهاب! تو بگو!

شهاب کلافه نزدیک قدسی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من همیشه از این خونه می‌ترسیدم. فکر می‌کردم سروصدای شباش و آه‌ونالەی دیواراش به‌خاطر جن‌وپری و دیو و هیولاست، خاله!

قدسی در هم رفت و اشک از چشمش چکید.

–من کاری نکردم. من بارها تنبیه شده بودم. توی همون زیرزمین ساعت‌ها حبس شده بودم. منم قصه‌ها رو از بزرگ‌ترام شنیده بودم. پس...پس چرا من مریض نشدم؟! من مقصر نیستم! مادرت سواد کمی داشت. قصه می‌گفت. اون حرفا هم دروغه!

سها با ناراحتی به تن لرزان و چشمان ترسیده و گریان زن نگاه کرد. قدسی به آب‌وآتش می‌زد تا خودش را نجات دهد. با خود فکر کرد که چه سخت است که پیرزن هنوز خودش را مقصر نمی‌بیند. کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پرورشی غلط در تاروپودش نهادینه شده است را آگاه‌کردن سخت است. کسی که به تاریکی عادت کرده و آن را باور دارد، برایش شناساندن نور، به سختی تعریف نور برای یک نابیناست. حرف‌های قدسی به او فهمانده بود که تاریخچه‌ی آزاردیدن مادرش خیلی قدیمی‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

–چرا می‌خواستید من رو ببینید؟ شما...هنوزم فکر نمی‌کنید در مورد مادرم خطا کردید، پس بحث عذرخواهی نیست!

صدای سها آنقدر بغض و خشم داشت که پیرزن را بلرزاند. قدسی جرئت نداشت که بار دیگر از

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌گناهی‌اش حرف بزند. شهاب کلافه به ان دو نگاه کرد.

-بهتره بریم بالا!

قدسی عصایش را محکم فشرد.

-باید درباره‌ی وصیت سید باهات حرف می‌زدم.

دینش گردنم مونده و شبها رهام نمی‌کنه!

سها نیشخند زد. نگاهش روی کیف خاکی‌شده‌اش نشست.

-وصیت؟ دین؟ اون وقت که دایی مادرم باید باورش می‌کرد، نکرد، حالا دیگه چه فایده داره؟

-تو چیزی نمی‌دونی، سها!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگید تا بدونم. از یونس بگید، از مادرم وقتی پیداش کردید. وقتی می‌دونستید مریض بوده. چطور باور کردید خطا کنه!

قدسی برخلاف شهناز نلرزید و رنگش نپرید. تنها اخم درهم کشید و زمزمه کرد "یونس!"

-یونس مادرت رو دوست داشت. به نظرم اونم مریض بود وگرنه مادرت دوست‌داشتنی نبود!

حرف قدسی اخم بر پیشانی سها نشاند. این حرف تعمیمی داشت که خوشایندش نبود. اگر قدسی نگاهش می‌کرد قطعاً جوابی توفنده داشت، اما نگاه قدسی جایی نزدیک زیرزمین ثابت مانده بود.

-پدرت، مژده رو کم دیده بود. خیلی‌کم! شاید اگه مثل حالا جوون‌ها آمدوشد داشتند و یا خانواده‌ش

رمان بازار
romanbazar.ir

پیگیرتر بودند تو الان نبودی. پس اخم نکن،
دخترجون!

ابرویش بالا پرید. قدسی وقتی نگاهش کرد همان نگاه آشنا و مچ‌گیر روز اول را داشت.

-مادرت زیبا بود. با همه‌ی بیماریش خیلی زیبا بود. عاشق شدن بابات عجیب نبود. مادرت خواستگار کم نداشت. خواستگارهایی که به‌محض شنیدن زمزمه‌ها درباره‌ی مژده عقب می‌کشیدند. مژده هیچ‌وقت طالب کسی نبود، اما سمت پدرت کشیده شد. برای همین، وقتی...وقتی اون داستان رو شنیدیم باور کردیم.
داییش فکر می‌کرد گول خورده و ازش استفاده شده.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۶۷

سها نیشخند زد. نیم‌نگاهی به شهاب انداخت. دست‌های مشت‌شده‌ی مرد جوان و فشار فک قفل‌شده‌اش نشان می‌داد که از ماجرا بی‌خبر نیست.

–اونقدر که باور کردید مادر و پدرم با هم بودند؟ اونقدر که به پدرم تهمت زدید فقط به‌خاطر قیافه‌ی مادرم باهاش بوده؟ براتون عجیب بود موندن بابا، چون خودتون خوب می‌دونستید دارید دروغ می‌گید!

–می‌دونستیم اتفاقی نیفتاده بینشون چون...چون همون روز...

نگاه قدسی به سمت شهاب چرخید. شهاب کلافه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌رم براتون چای بیارم. انگار قصد ندارید داخل بیاید!

با دور شدن شهاب، قدسی سرش را میان دست‌هایش فشار داد. پتو را بیشتر دور خودش پیچید. سرما صورتش را بی‌حس کرده بود.

–قابله گفته بود مادرت پاکه!

سها به‌زحمت جلوی خودش را گرفت تا مجدد فریاد نزند. صورتش داغ شده بود و دندان‌هایش را آنقدر روی هم فشار داده بود که درد می‌کرد.

–پدرت نباید جلو می‌اومد. وقتی دختر یوسف گفت دیده یک غریبه از دیوار بیرون پریده، شر به پا شد. از طرف دیگه شهناز می‌گفت یونس رو دیده که یوسف ثابت کرد دروغ می‌گه. سید عصبانی بود. نمی‌تونست

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمه اصل ماجرا چیه. آبروش به خطر بود. پچ‌پچ‌ها زیاد بود. بابات که گفت اون شخص بوده و خواست عقد کنند، معطل نکرد. هم بحث آبرو بود و هم سید می‌خواست مژده رو دور کنه. مهر مادرت شد ماشین پدرت و صبح بعدش از شهر رفتند. سید مریض شد. بعد از مژده خیلی دووم نیاورد. قبل از مرگش ورد زبونش ثریا و مژده بود!

قدسی از ناراحتی به خود لرزید.

–نمی‌دونم می‌دونی یا نه! ثریا، دخترعموشون بود. مادرش به سیدجلال شیر داده بود و هم‌شیر بودند. پدر و مادرش تو راه کربلا مردند و ثریای سه‌ساله که پیش عموش به امانت بود، برای همیشه شد دخترِ عموش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان سها با ناباوری فراخ شد.

–جمال وقتی بزرگ‌تر شد، به ثریا علاقه‌مند شد! اما سدبابا امر می‌کنه که نه، اون مثل خواهرته. حتی بعد از ازدواجش با مینو بازم می‌خواستش! این چیزی نبود که ماها ندونیم، برای همین تا پدربزرگت خواستگار ثریا شد، سِدبابا به‌سرعت قبول کرد. ترجیح می‌داد دختر برادرش محو و ناپدید بشه و جلو چشم پسرش نباشه!

سها ناراحت سر به دیوار تکیه داد. دلش داد زدن و گریستن می‌خواست. حالا بهتر خیلی چیزها را می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادربزرگم...ثریا...چطور مرد؟ بعد از مرگ پدربزرگم، چون دوستش نداشتند به‌زور شوهرش دادند، نه؟ پیگیر مردنش نشدند؟

-نمی‌دونم مژده از اون سال‌ها چی یادش مونده یا چی بهت گفته!

-شما بگید...بذارید بفهمم منظور آقاشهاب چی بوده.

قدسی اخم کرد و به در ورودی که باز می‌شد و شهاب را سینی‌به‌دست نشان می‌داد نگاه کرد. صدایش را آنقدر بلند کرد که شهاب بشنود.

-شهاب، چه اراجیفی به این دختر گفتی؟

شهاب اخم درهم کشید و جواب نداد. سها کلافه جابه‌جا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم بگید مادربزرگم چطور مرد.

شهاب متوجه ماجرا شد و نیشخند زد. قدسی با اخم از او نگاه گرفت و به دختر مقابلش نگاه کرد. فکر کرد سها مثل مادرش نیست! این نگاه جنون نداشت!

-وقتی پیش ما اومد مریض بود. سفر طولانی و اوقات ناخوشی که پیش اقوام شوهرش داشت، مریضش کرده بود. سدبابا، یه‌کم بعد از دیدن ثریا و بچه‌هاش به قوم شوهرش نامه نوشت. چون نگاه جمال نشون می‌داد دردسر تازه در پیش دارند. بیچاره بانو که از ترسش ثریا و بچه‌هاش رو حبس کرده بود. از بس جمال هر روز با بهونه و بی‌بهونه اونجا پلاس بود. جمال، زنش رو مجبور می‌کرد غذا بپزه و می‌برد اونجا...مینو رو عاصی کرده بود. اما ثریا عاقل بود. لب

@SHAHRKROMAN
@SHAHR_ROMAN
رمان بازار
romanbazar.ir
@rom...andl

به اون غذاها نمی‌زد و از غذای عموش هم کم برمیداشت. اونم به خاطر بچه هاش. اونقدر این کار رو کرد تا جمال با دست خودش براش دار قالی زد. قالی رو به عموش فروخت و وقتی مطمئن شد که غذا، از سفره عموش و جمال نیست، یه غذای سیر خورد.

اما جمال بدتر کرد! آقا هوس تجدیدفراش کرده بود و می‌گفت زن بیچاره نباید با وجود دوتا بچه بی‌کس‌وکار بمونه! ثریا خودش رو به آب‌وآتیش زد. حتی خواست از اونجا بره ولی جمال نذاشت! از طرف دیگه، مینو طاقت نیاورد. بحث بالا گرفته بود. مینو بزرگ‌زاده بود و زیر این خفت نمی‌رفت. سدبابا،

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفت برای خفه‌کردن جمال، دوباره ثریای بیچاره رو دور کنه!

پسر یکی از دوستانش تازه زنش مرده بود. اونم دوتا بچه داشت. ثریا رو بهش پیشنهاد کرد؛ موافقت کردند ولی برای ثریا بدون بچه‌هاش. مژده خوشگل بود. پسرش هم پونزده‌ساله. حوصله‌ی دردسر نداشتند. تکلیف محمدرضا هم که روشن بود. به‌محض اینکه نامه رسیده بود تبریز، پیغام فرستادند که محمدرضا رو می‌خوان؛ تنها وارث ذکور پسرشون رو!

قدسی نگاه دزدید و به گل‌های یخ‌زده‌ی حیاط نگاه کرد.

-بخت مادرت سیاه بود، دخترا! اونام نمی‌خواستنش! به‌خاطر رفتار غیرقابل‌تحمل مژده یا دختربودنش

رمان بازار
romanbazar.ir

ردش کردند. اگر ثریا لج نکرده و به اینجا نیومده بود، نه بحث جمال دوباره شروع می‌شد، نه خانواده‌ی شوهرش دخترش رو رد می‌کردند و تنها می‌موند! شاید...شاید اونجا بخت بهتری هم پیدا می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۸

-اینا رو...کم و زیاد شنیده‌م...مادربزرگم...چطور مرد؟

سرما دندان‌های سها را می‌لرزاند. وقتی شهاب چای پررنگ و داغ را مقابلش گرفت بدون مکث برداشت. تنش از سرمای سنگ‌ها درد گرفته بود، اما توانی برای بالا رفتن نداشت. می‌دانست وضع قدسی بدتر نباشد، بهتر نیست. فنجان داغ را میان دست‌های سردش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و منتظر به قدسی نگاه کرد. غم، صدای قدسی را پر کرد.

–به ما گفتند خیانت کرده. ثریا خیلی زود از شوهرش حامله شد. یه از خدا بی‌خبر، قصه‌ی جمال رو به شوهرش گفت و اونم چون ثریا زود باردار شده بود، گفت بچه از من نیست. در حالی که ثریا پاک بود و بعد از ازدواج باردار شد! مادرشوهرش به‌محض اینکه ماجرا رو فهمیده بود، بدون پرسش‌وپاسخ زده بودش. بحث ناموسی بود! بچه از شدت کتکی که به ثریا زدند، سقط شد. دو هفته بعدم...خودش از تب مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به آسمان نگاه کرد. آسمان ابری و گرفته بود و مثل او هوس بارش داشت. سرش می‌کوبید و دلش از غم داشت پاره می‌شد.

-اینجا سرده!

صدای شهاب نشان می‌داد که چندان اعتمادی ندارد که آن‌ها حرفش را گوش دهند.

-خاله...مریض می‌شید! خانم سها!

سها به قدسی نگاه کرد. تمام ناراحتی‌اش را در صدا و نگاهش ریخت.

-جهالت...خباثت تا کجا! بحث ناموسی بود؟! همین؟!

-ما دیر فهمیدیم. وقتی فهمیدیم که بچه رو کشته بودند و ثریا رو تو خونه حبس کرده بودند. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طور اتفاقا می‌افته...نمی‌شه کاری کرد...جلال داشت دیوونه می‌شد. جمال مات‌ومبهوت بود. بین دوتا دوست دعوا شد، ولی بی‌فایده! کسی باور نکرد ماجرا چی بوده.

سها با درد فکر کرد قتل‌های ناموسی هنوز هم قابل پیگیری نبودند. هنوز هم کم نبودند زنانی که به بهانه‌ی ناموس به دست همسر، پدر، برادر و آشنا کشته می‌شدند! قلبش از غصه لبریز بود وقتی به شهاب نگاه کرد.

-این...چه ربطی به قتلها داره؟

نگاه قدسی با ناراحتی روی شهاب نشست. می‌دانست کنجکاوی‌های شهاب عاقبت سرش را به باد می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با اخم به سها نگاه کرد. انتظار نداشت این سوال، اینجا پرسیده شود.

-مادرِ مادربزرگت...

-شهاب!

-چی رو نباید بدونم؟!

-این قضیه ربطی به مرگ مادرت نداره!

-چرا ربطی نداره، خاله؟ چرا نمی‌خواید بگید جز ازدواج شما و آقاسید، این دوتا خانواده بازم به هم ربط داشتند؟

سها نفسش را حبس کرد و فنجان را روی زمین گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خوای بدونی؟ این چیزیه که منم تازه فهمیدم: این وسط هویت یک دختر، پنهان که نه...کتمان شده. دختری که عمه‌ی یوسف و خاله‌قدسی می‌شه. نوه‌ی آخر صمصام.

–و اون دختر چه ربطی به من و سوالم داره؟ این که جد بزرگ شما یک نوه‌ی دختر هم داشته چرا باید برای من مهم باشه؟

شهاب جواب داد.

–اون دختر مادر ثریا بود! زنی که توی مسافرت کشته شد!

سها ناباور دست روی دهان گذاشت و فکر کرد در ادامه کارشان، دخترش را هم با دادن خبر غلط به قوم شوهرش کشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهاب، کافیه! این حرف‌ها رو تمومش کن!

-خاله...یک‌عمر از این آدما شنیدم. چیزهایی که بابام رو از اون گنج متنفر کرده بود و حتی نمی‌دونستم اون آدما کی هستند. می‌دونید کی فهمیدم چی‌به‌چیه؟ وقتی عمه‌های محترم به بابا گفتند که بازم پای یک وارث دیگه اومده وسط. به دختر آقایوسف از ثریا و مادرش گفتند و وسط حرفاشون اسم مژده هم اومد!

سها با ناراحتی دست به دیوار گرفت و ایستاد. حس می‌کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارند.

-گفتید دایی‌جمال...منظورم...جمال و پدرش هم...مشکوک مردند...حتی می‌ترسم بپرسم چطوری مردند!

قدسی با عصبانیت به شهاب نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دختر رو ببین! چشمات رو باز کن، آقاشهاب! تو برای ارضاکردن حس کنجکاویت...برای اینکه سر از کار ماها دربیاری و از زبونمون همه‌چیز رو بفهمی داری قربونیش می‌کنی! ببین کی داره تاوان کارت رو می‌ده!

-از پنهان‌کاریتون خسته‌ام، خاله! من حتی حاضرم قسم بخورم که اون گنج کوفتی توی این خونه است و شما ازش خبر دارید! می‌خوام حقیقت فاش بشه.

-نیست...اینجا نیست...دنبال چی می‌گردی؟ پیداکردن جد پدری و مادریت؟ این کنجکاوی رو بس کن. هرچی بیشتر به این ماجرا نزدیک بشی...بیشتر تو رو می‌بلعه! کثیفت می‌کنه...مثل یوسف که کثیف شده! اونقدر که حتی دنبال پسرش نگشت! یونس بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای مژده ناپدید شد، اما یوسف اونقدر بی‌خیال بود که اگه به من بگن خودش پسرش رو کشته، تعجب نمی‌کنم. حتی بگن برای دور کردن مژده از پسرش اون ماجرا رو سوار کرده، بازم تعجب نمی‌کنم.

سها کیفش را به بغل کشید.

-کافیه! برای امروزم کافیه!

صدایش می‌لرزید. نگاه از شهاب گرفت.

-من...من می‌رم.

قدسی با تنی که در تب می‌سوخت ایستاد. تنش از عرق خیس بود. سرش گیج رفت و اگر شهاب به فریادش نرسیده بود، روی زمین سقوط می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار بگم بهت تا تو هم مثل این پسر احمق فکر نکنی خبریه. جمال و پدرش...تو آتیش حجره‌شون سوختند، اما این ربطی به مژده یا مادرش نداشت.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۶۹

قدسی نفسی گرفت و ادامه داد.

-گفتند بی‌احتیاطی بوده، اما اون موقع پسر جمال، خواستگار دختر یوسف بود، اما معلوم نشد چی شد که پشیمون شد! با اون همه پیگیری و وقتی یه‌جورایی نامزد شده بودند، کشید کنار و بعدم از شهر رفت! یوسف هم مثل جمال و پدرش تو کار فرش بود. این خبر توی هم‌صنفا چرخید و خیلی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرون تموم شد. برای همین...بعضیا گفتند یوسف حجره رو آتیش زده! این ماجرا دوسه سالی قبل از اومدن پدرت بود.

-یعنی پسر آقاجمال الان زنده است؟

-نمی‌دونم. دختراش با شوهراشون از شهر رفتند. مینو هم بعد از مرگ شوهرش رفت پیش دخترا. چند سال بعد، پسربزرگش با وکالت‌نامه اومد و سهمشون رو از ارث گرفت و بعدم دیگه ازشون خبری نداریم. نه از پسرا نه از مادر و خواهراشون! بانو هم خیلی قبل از این ماجرا دق کرد و مرد؛ درست وقتی شنید دخترش، طوبا، مرض لاعلاج گرفته و شوهرش سرش هوو آورده و طلاقش داده. تا دم مرگ می‌گفت آه ثریا دامنشون رو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با روحی خسته به ساختمان نگاه کرد. حس می‌کرد در یک نبرد نابرابر شرکت کرده و شکست خورده است. نگاهش را از ساختمانی که دیگر به چشمش زیبا نبود گرفت و با قدمی که استواری سابق را نداشت به سمت در راه افتاد.

-سیدجلال واقعاً مادرت رو مثل دخترش دوست داشت. داییش بود؛ دایی رضاعیش! اون تا دم مرگ قبول داشت که مادرت بی‌گناهه. بازم می‌گم که فقط برای دور کردن مادرت به وصلتش با پدرت رضایت داد. مرگ مهلتش نداد بیاد دنبال مادرت.

سیدجلال...تمام ثروتش رو...

-کافیه، قدسی‌خانم! مادرم هنوز زنده است، پس این حرفا به من ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به پیکر درهم‌شکسته‌ی سها نگاه کرد. همه‌چیز بد و با دور تند پیش رفته بود. بدن تب‌دار قدسی اجازه نمی‌داد که از آنجا دور شود و به دنبال دختر جوان برود. در دلش بلوا برپا بود. فکرش را هم نمی‌کرد چنین شود. می‌خواست سها را کم‌کم قانع و ترغیب به همکاری کند. شک نداشت او هم مثل خودش روح ماجراجو دارد. باید آگاه و بعد راضی‌اش می‌کرد تا از طرف مادرش رضایت به تخریب بدهد. اما تیرش به سنگ خورده بود. شک نداشت سها از همیشه دورتر می‌شد. آه کشید. سها واقعاً برایش عزیز شده بود. شاید عاشق نبود، اما حسی که به او داشت نمی‌گذاشت ناراحتی و اندوهش را تاب بیاورد. با خود فکر کرد که فرسنگ‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

از دختر دور شده است و برای نزدیک شدن به او به زره فولادی و کفش آهنین نیاز دارد. دعا کرد کنجکاوی‌اش سها را برای همیشه دور نکرده باشد.

با خارج شدن سها از خانه، قدسی رمق مانده در تنش را هم از دست داد و تقریباً در میان آغوش شهاب بی‌حال شد. صدایش بی‌حال ولی پر از سرزنش به گوش شهاب نشست.

-بد کردی، شهاب! این دختر...نباید این چیزا رو می‌فهمید! این دختر تنهاست! بهت گفتم دوروبرش نباش! گفتم مراقب باش بقیه بهش حساس نشن! بد کردی!

-ولی نگفتید چرا! برعکس شما من فکر می‌کنم حقش بود بفهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی چیزا نفهمیدنش بهتره! الان می‌دونه ولی دردی ازش دوا نشده...فقط درد روی دردش نشسته! این دختر طمع نداره!

-فکر می‌کنید دنبال گنجم؟

-از بچگی دنبال دردسر گشتی. اگه نیستی چرا اصرار داری اون زیرزمین رو بشکافی؟

-اونجا چی مخفی شده، خاله؟ یک جسد دیگه؟ یا گنج؟

-اونجا...فقط دردسره! دنبالش نرو...این کنجکاوی‌ها...حتی اگه بوی طمع نده، بوی خون می‌ده! یه روز بهت گفتم سر سبزت یه روز به بادت می‌ده! وقتی از پلیس اخراج شدی یادته؟ باید یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری که سرک کشیدن توی هر سوراخی عاقبت نداره.

شهاب زیر لب غرید و کمک کرد قدسی پله‌ها را بالا برود.

-اون تقصیر مرتضی بود.

تقصیر اون نبود...خودتم می‌دونی که سرپیچی خودت و به خطر انداختن بقیه باعث شد بیرونت کنند.

-استعفا دادم.

قدسی با ملامت سر تکان داد.

-تو پی ماجراجویی هستی، می‌شناسمت. پدرت برای همین باهات جور نیست. شفیعش نیستی...حتی اگه سیبی باشی که از وسط باهاش نصف شده، اخلاقتون

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دنیا فاصله داره. برای بار آخر بهت می‌گم...نمی‌ذارم تو یا اون دختر خودتون رو به دردسر بندازید. تو فقط باعث می‌شی توجه آدمای نباید...به اینجا جلب بشه. یادت باشه، از آدم ابوالبشر تا حالا...بشر دوپا دنبال چیزهای مجهول بوده و اون رو طلب کرده. حواست رو جمع کن...مواظب سر سبزت باش، پسر! حالا هم من رو ببر دم حموم و به مادرت زنگ بزن. حالم خوب نیست...بهار...می‌دونم درگیر پسرشه بگو مادرت بیاد...حالم خوب نیست...نمی‌خوام با این تن برم تو تخت!

-با این حالتون حموم می‌رید؟

-پاک نیستم...خونه نجس شده...بگو مادرت بیاد...اینقدرم ازم حرف نکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۰ AM]

۱۷۰

ابرهای تیره، آسمان شهر را پر کرده بودند. خانه تاریک بود و حوصله‌ی روشن کردن چراغ نداشت. روی تختش نشسته و بخاری را زیاد کرده بود. لحاف چهل‌تکه‌ای را که عمه‌خانم برایش دوخته بود، دور خودش پیچیده بود ولی باز هم احساس سرما می‌کرد! شاید مسخره بود ولی دلش برای خانه‌ی عمه تنگ شده بود. برای غرغرهای تمام‌نشدنی پیرزن و نگاه خیره اما مهربانش، دل‌تنگ بود.

سال‌ها از زمانی که دلش بازیگوشانه بهانه می‌گرفت می‌گذشت. درست از بعدِ رفتن والدینش، دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

تاب‌وتحمل ناز و نوازش نداشت، به‌خصوص که عمه پیر بود و صبرش کم و اگر دل‌تنگ می‌شد یا نسخه‌ی ازدواج برایش می‌پیچید یا نفرین و ناله‌اش بلند می‌شد. آن روزها، دل بهانه‌گیرش والدینش را، یا بهتر بود بگوید پدرش را می‌خواست. حالا بعد از یازده سال تنها با چند روز دیدن پدرش انگار دوباره دلش بهانه‌گیر شده بود که با یک تب ساده، هوای خانه‌ی عمه‌خانم را کرده بود.

هوس کرده بود، کسی بر بالینش بنشیند و برایش سوپ بگذارد، لبو و چغندر به خوردش دهد و تا خوب نشدنش، دست از سرش برندارد.

چشم‌های خیسش را پاک کرد. با فکر به خانه‌ی عمه، دوباره به یاد معین افتاده بود. چرا معین او را در این

رمان بازار
romanbazar.ir

دردسر انداخته بود؟ از وقتی با حال خراب از خانه‌ی قدسی بیرون زده و به خانه برگشته بود، یک‌سره به این فکر کرده بود؛ چرا آن‌ها می‌خواستند او یا مادرش را درگیر کنند؟ نه از خانواده‌ی موسوی ارثی نصیبش می‌شد و نه برخلاف حرف شهاب، از خانواده‌ی حسینی! نسل‌های قبل از مادرش هنوز حیات داشتند و بحث میراث منتفی بود، حتی اگر سیدجلال هم چیزی به نام مادرش کرده باشد، باز تا مادرش زنده بود به او ارتباطی نداشت. نمی‌فهمید چرا معین باید او را درگیر کند. هیچ‌چیزی جز گنج را نمی‌توانست به معین ربط دهد. اما معین از کجا چیزی می‌دانست؟

صدای گفت‌وگوی تلفنی صبورا با مهدی از اتاقش شنیده می‌شد. به لطف شهاب آن‌ها توانسته بودند روز

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی را باهم سپری کنند و رابطه‌شان دوباره خوب شده بود. آه کشید و تلفن را برداشت. دلش نمی‌خواست پدرش را نگران کند، اما بدش نمی‌آمد کسی نگرانی خرجش کند. شماره را بی‌فکر گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. صدای پیرزن در گوشی پیچید:

-بله!

عمه سواد نداشت و نمی‌توانست نام افتاده بر تلفن را بخواند. سها سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد:

-سلام، عمه‌خانم!

-سهاجان؟ تویی، عمه؟

-بله؛ خوبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرما خوردی یا اشتباه می‌کنم؟

قلبش گرم شد و اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. دل‌نازک شده بود.

-یه‌کم سرما خورده‌م.

-خدا مرگم بده! خوبی الان؟ بیا اینجا...برات دم‌نوش بذارم تو هم جون نداری. بابات نگفت مریض شدی.

در میان گریه خندید.

-خوبم، عمه‌خانم. من رو که می‌شناسید، سرماخوردگیم زود خوب می‌شه. بعد از رفتن بابا سرما خوردم. نگرانش نکنید.

-والا این سال‌ها که تو اصلاً نذاشتی من بفهمم مریضی. تو و بابات عاقبت من رو می‌کشید! بذار

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بشه. بلکه بیاد و دستت رو بگیره و ببره! تا کی تنهایی، عمه؟ تا کی؟ آدمی که نباید تنها باشه! نه شوهر می‌کنی نه اون بابات عشقش رو ول می‌کنه و می‌آد سراغ تو!

–عمه!

–هان، چیه؟ به مادرت توهین شد؟ والا تا بوده اولاد عزیزتر بوده! همین خود من، کم به‌خاطر معین از همه‌چی گذشتم؟ بابات تو عشق و عاشقی شورش رو درآورده!

–خوبی، عمه؟ پاهات دیگه درد نمی‌کنه؟ اینجا خیلی سرد شده!

پیرزن کمی سکوت کرد و بعد صدای دلخورش به گوش سها نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...دیگه نمی‌گم.

-قربونت برم، عمه‌خانم...حرفای تکراری چه فایده داره آخه!

-خونه‌ی جدیدیت راحته؟ معین قراره فردا بیاد اونجا. نمی‌دونم چند وقته چرا به هم ریخته است! زنشم حسابی عصبانیه! تو می‌دونی چی شده؟

میان جملات عمه‌خانم گیر افتاد. معین قرار بود آنجا بیاید؟ دلهره افتاد به جانش.

-الو...سها؟

-خونه‌ی جدید خوبه. از قبلی بهتره. معین چرا می‌آد اینجا؟ زنش چرا ناراحته؟

-من دارم از تو می‌پرسم. نمی‌دونم چی شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

–عمه‌جان، معین کی به من از کاراش گفته آخه؟

–چه می‌دونم مادر نگرانم.

سها نگران سرفه‌ای کرد.

–چیزی شده؟

–نه...ولی از وقتی بابات یهو برگشت، حس می‌کنم خبری شده...آره، عزیزم؟ خبری شده؟

سها آب دهانش را قورت داد. پدرش حرفی به عمه نزده بود و قلب عمه بیمار بود.

–مربوط به دایی مامانمه...نگران نباشید

از دروغش لب گزید.

–کی بشه از دست این قوم خلاص بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش به دکتر زندی افتاد و ناراحتی‌اش از عمه. نفسی عمیق کشید.

–عمه، شما از مادرم خوشتون نمی‌آد. این رو هم بارها گفتید، اما هیچ وقت نفهمیدم چرا!

صدای نفس عمیق پیرزن در گوشی پیچید. چند سرفه‌ی خشک کرد تا راه نفسش باز شود و همین پیرزن را نگران کرد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۱

–مطمئنی خوبی؟ چقدر سرفه می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوبم، نگران نباشید! یه سرماخوردگی ساده است. جوابم رو بدین.

–دخترشون رو به ما قالب کردن. هیچ‌وقت ازشون خوشم نیومد. به‌خاطر بابات به ازدواجشون رضایت دادم. بیچاره شوهر خدابیامرزم می‌گفت، این دختره وصله‌ی تن ما نیست! چقدر دلش می‌خواست دخترِ برادرش، زنِ بابات بشه! اگه داداش خدابیامرزم یا زن‌داداشم زنده بودند، بابات نمی‌تونست با مادرت وصلت کنه!

سها نفسش را کلافه بیرون داد. این‌ها را بارها شنیده بود و حالا بهتر علت ناراحتی و خشم عمه‌ی پدرش را درک می‌کرد. با ناراحتی فکر کرد شاید مادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گزینه‌ی مناسبی برای پدرش نبوده باشد، اما لایق این همه نامهربانی هم نبوده است.

صدای پیرزن آرام به گوشش نشست و نفسش را برد.

-هیچ‌کس اندازه‌ی من خوشحال نشد وقتی بابات رفت جنوب. درسته ازم دور شد، ولی به دور شدن از خانواده‌ی زنش می‌ارزید. اونقدر خوشحال بودم که وقتی دایی مادرت اومد دنبالش، آدرس بهش ندادم. من از این آدما خوشم نمی‌اومد، دوست نداشتم دور و بر پسرِ برادرم باشند.

سها حس کرد نفسش را گم کرده است. گوشی را از دهانش فاصله داد و به‌سختی نفس کشید. اشکی بازیگوشانه از چشمش سرخورد و گونه‌اش را تر کرد. فکر کرد قدسی راست گفته بود؟ عمه چرا این‌کار را

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود؟ پدرش خبر داشت؟ دکتر زندی چه؟ فکر کرد؛ اگر حمایت دایی مادرش را داشتند، زندگی‌شان اینگونه در تنهایی می‌گذشت و پدرش مجبور می‌شد از تمام خوشی‌هایش به‌خاطر خانواده بگذرد؟ لب گزید. حتی اگر سیدجلال خوب بود، باقی اعضای خانواده خوب نبودند! الو الو گفتن عمه نشان می‌داد سکوتش کش‌دار شده است.

–جانم، عمه؟

–خوبی، دخترم؟ این چه حالیه آخه؟ فردا به معین می‌گم بیاد بهت سر بزنه. برات داروگیاهی می‌فرستم. مواد سوپ داری؟ گوشت چی؟ حتماً برای خودت ماهیچه بذار جون بگیری! اگه حالت بد بود می‌گم

رمان بازار
romanbazar.ir

برت گردونه. کاش خودم می‌تونستم و می‌اومدم دنبالت!

به‌سختی جلوی سرفه را گرفت. دیدن معین بد بود یا خوب؟ چشمش از سرفه‌ی فروخورده آب افتاده بود. شک نداشت معین هم به‌خاطر بازپرسی به آنجا می‌آید. البته شاید یکی از دلایلش این بود. خودش هم مجبور بود فردا به آگاهی برود. احضارش کرده بودند. به‌زحمت توانست عمه را قانع کند که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد و بعد از شنیدن توصیه‌های تمام‌نشدنی عمه تلفن را قطع کرد و به خودش غر زد.

-کم مونده بود به غلط‌کردم بیفتی! یک عمر خواستی نگرانت نباشن، چرا فکر کردی تاب توجهاتشون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آری! کاش به بابا زنگ نزنه و بیشتر از این نگرانش نکنه!

با غم چشم بست و روی تخت سرخورد و کامل زیر لحاف رفت. دلش برای پدرش تنگ شده و برای مادرش نگران بود. از آن‌ها خبری نداشت جز اینکه پدرش خبر رسیدنش را داده بود و گفته بود مادرش را موقت بستری کرده‌اند.

-سها؟ سها!

با آه سرش را از لحاف خارج کرد. طولی نکشید که صبورا، سهاگویان در اتاقش را با شتاب باز کرد و داخل آمد.

-وای، چه لپ‌گلی شدی...نکنه تب داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای صبورا چشم چپ کرد و باعث شد بخندد. دست صبورا روی پیشانی‌اش نشست.

-وای، تب داری! از کی اینطوری هستی؟ درسته خوشگل شدی ولی تبت باید بیاد پایین!

-خوشگلی‌زشتی من رو ول کن، خانم دکتر. چرا صدام کردی؟

-صداش رو! چکار کردی امروز که اینطوری شدی؟ صبح که خوب بودی! باید به مهدی زنگ بزنم داره می‌آد برات دارو بگیره. کم‌کم می‌رسه.

سها به یک ساعتی که با لباس کم روی زمین نم‌دار و سرد خانه‌ی قدسی نشسته بود فکر کرد و آه کشید. شهاب چندین بار گفته بود مریض می‌شوند و آن‌ها گوش نداده بودند. بعید نبود حال قدسی بدتر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. نگران خودش نبود، همیشه زود سرما می‌خورد ولی زود هم خوب میشد، ولی پیرزن ضعیف و بیمار بود. به چشم‌های نگران صبورا نگاه کرد.

-صبورا...من حوصله‌ی مهمون ندارم...تو هم که امتحان داری، مهدی چرا می‌آد اینجا؟ کم‌کم بیرونمون می‌کنند!

صبورا لب تختش نشست.

-نمی‌آد بالا. گفت ماها بریم پایین. شام مهمونمون کرده، اما تو حالت خوب نیست!

-مگه ظهر باهم نبودید؟

-چرا، اما خب فقط ناهار خوردیم. الان می‌خوایم حرف بزنیم. سها...محمدحسین قراره فردا باید دنبالم! گفتم امتحان دارم...بهونه آوردم...ولی فایده

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد...می‌خوایم عقلمون رو سر هم بذاریم ببینیم چطوری می‌شه فراریش داد.

سها گلوی دردناکش را فشار داد و برای صبورا ادا آمد.

-اصلاً شماها عقلم مگه دارین! اون الان آماده است. هرکاری کنی می‌فهمه از لج‌بازیه! خودت باشی کافیه...فرار می‌کنه می‌ره!

صبورا مشت محکم به بازوی او کوبید.

-خیلی بدی! برای همین می‌خواستیم باهامون باشی! می‌خوایم ببینیم چکار کنیم واقعاً بذاره بره!

-پاشو برو...می‌خوام بخوابم! فکرم نمی‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا کنارش روی تخت نشست و مشغول پیام دادن با تلفنش شد.

–برو، صبورا! مگه نگفتی الان مهدی می‌آد؟ آماده شدن تو هم که طول می‌کشه!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۲

–بذار بهش بگم دارو بگیره. توی خونه چیزی نداریم.

–خوبم!

–تب داری.

–برو!

–نچ!

رمان بازار
romanbazar.ir

.سها لبخندی کم‌رمق زد و به دوست و هم‌خانه‌اش نگاه کرد.

–این پسره می‌آد. گناه داره.

–امشب نمی‌ریم. دلم پیشته!

–فردا مگه محدحسین نمی‌آد. بیا برو، بچه!

–آخه من می‌خواستم تو باهاش حرف بزنی.

سها خنده‌اش را مهار کرد.

–من هنوز به این درجه نرسیدم که آرتیست تربیت کنم، زندگی بازی نیست. با اون بنده‌خدا صادق باش. آدم درستی باشه، خودش کم‌کم می‌کشه کنار.

–آخه...مسئله فقط این نیست.

–چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا مکث کرد. در گفتن و نگفتن مردد بود و این چیزی نبود که سها متوجه نشود. عاقبت نگاهش را به گوشی دوخت و به حرف آمد.

-سها...مهدی می‌خواد یه پرونده قبول کنه...من می ترسم.

-پرونده؟ پرونده‌ی چی؟

صبورا زبانش را روی لبش کشید و صفحه‌ی گوشی را بست.

-هک!

سها نگران اخم درهم کشید.

-هک؟ هک کجا؟ کار نده دست خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش گفتم...اگه قبول کنه دور من رو باید خط بکشه!

-پرونده چیه، صبورا؟

صبورا با غم زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آن‌ها گذاشت.

-نمی‌دونم چه پرونده‌ایه...ولی پول توشه...اشتباه کردم؟ نکردم! بهش گفتم اگه الان وابدی...بعداً هم به مشکل خوردیم می‌خوای خلاف بری. من با خلاف‌کار جماعت آبم توی یک جوب نمی‌ره!

سها روی تخت نشست. برخلاف ساعتی قبل حالا گرمش شده بود. لحاف را کنار زد و درد بدنش را نادیده گرفت. تب و لرز و بدن درد یعنی آنفولانزا!

-درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهدی چندین ساله توی کار هکه! البته کلاه‌سفیده. هرچند وقت یک بار یه مؤسسه بهش اجازه می‌ده تا نقص سیستم امنیتیش رو بررسی کنه. حتی بعضی از سایت‌های بزرگ هم ازشون کمک می‌خوان تا امنیت سرورهاشون بررسی بشه. بهشون می‌گن متخصص امنیتی...تنها هکرهایی هستن که کارشون قانونیه. درآمدشون زیاد نیست، حداقل نه به اندازه‌ی کلاه‌سیاه‌ها مگر اینکه خیلی معروف بشن یا برای یک کمپانی بزرگ کار کنند یا حتی وارد سرویس‌های امنیتی کشورها بشن!

سها آب دهانش را قورت داد. از کار مهدی خبر نداشت ولی صبورا آنقدر راحت در این باره حرف می‌زد که معلوم بود مدت‌هاست این مسئله را می‌داند

رمان بازار
romanbazar.ir

و پذیرفته است. اینکه مهدی در این حد به او اعتماد داشت، قابل ستایش بود.

-این موضوع رو کیا می‌دونند؟

-فقط تو و داداش...من به داداش نگفتم...نمی‌دونم از کجا فهمیده! مهدی دلش می‌خواست وارد نیروهای پلیس بشه...حالا تحت عنوان فتا...یا هرچی...اما مرتضی مخالفه. مرتضی از هکر بودنش بی‌خبره و مهدی نمی‌خواد بفهمه... به تو هم گفتم تا کمکم کنی.

سها نفس عمیقی کشید. سینه‌اش درد می‌کرد. فهمیدن صادق اصلاً عجیب نبود. مهدی اگر اعتماد صادق را جلب می‌کرد، ممکن بود به آرزویش هم برسد. آهی کشید و جدی به صبورا نگاه کرد.

-خب...الان مشکل چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواد...یه هک غیرقانونی بکنه...همین یک هک کافیه تا...تا بره تو لیست کلاه‌سیاه‌ها! اونایی که کارشون خلاف قوانینه...کارشون جرمه! اونا پروژه‌های غیرقانونی اجرا می‌کنند. هک‌های غیرقانونی دارند...برنامه‌نویسی‌های غیرقانونی...دنیاشون اندازه‌ی اسمشون کثیف و سیاهه. من نگرانم، سها! نمی‌خوام به‌خاطر پول به‌خاطر من، این کارها رو بکنه! من پول حروم نمی‌خوام!

اطلاعات زیاد صبورا، ابروهایش را بالا انداخت و البته برای مهدی و سر پر از بادش نگران شد.

-بهش بگو...جدی بگو!

صبورا لب گزید و زمزمه کرد گفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهدی اگه تو رو می‌خواد، باید به این چیزها هم اهمیت بده و حرفت رو گوش کنه.اگه از الان به حرفت اهمیت نده، بعداً هم مشکل پیدا می‌کنید. مگر اینکه...این اعتماد...این حرف‌زدن‌ها....یک‌طرفه باشه...صبورا، اینقدر که مهدی به تو اعتماد داره بهش اعتماد...داری!

صبورا آب دهانش را محکم قورت داد.

-حرف نزن...برم برات یه چیز گرم بیارم، سرفه می‌کنی!

سها دستش را گرفت و نگذاشت دور شود. صبورا با ناراحتی در خودش جمع شد.

-منم...بهش همه چیز رو می‌گم.

-همه چیز؟ حتی از بچگیت؟ از ترسات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا وحشت‌زده نگاهش را به سها دوخت. پاسخ میان چشمان وحشت‌زده‌ی صبورا بود.

-اگر می‌خوای به حرفت گوش بده، باید اعتمادتون...دوطرفه باشه. تو از قدیم بهش بگو...بذار...باور کنه همون‌قدر که بهت اعتماد داره، بهش اعتمادداری...بذار باور کنه می‌تونه تکیه‌گاهت بشه وگرنه...یک‌هو می‌بینی کار خلاف کرد و بهت نگفت! می‌دونی بهونه‌ش چی می‌شه؟ برای تو کردم...تو به من نگفتی. منم نگفتم!

صبورا نگران انگشت‌هایش را در هم پیچاند. سها خسته زمزمه کرد:

- برو و آماده‌شو...امشب حرفات رو بهش بزن....می‌خوام...بخوابم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا ایستاد.

–می‌رم...برات یه چیزی بیارم بخوری...برات سوپ می‌ذارم...به خوشمزگی سوپات نیست ولی خب...همین ازم برمی‌آد!

–برو، صبورا...مهدی الان می‌رسه!

صبورا با ناراحتی به سهایی که دوباره در زیر لحاف جمع شده بود نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. قلبش از ترس حرف‌های زده‌نشده تند می‌تپید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس تشنگی از خواب بیدار شد. احساس می‌کرد لباس‌هایش به تنش چسبیده‌اند. به‌سختی روی تخت نشست بدنش درد می‌کرد. سرش گیج می‌رفت ولی خبری از تب نبود. این را از حرارت عادی تنش می‌فهمید. با تعجب متوجه شد که شب رفته و روز جایش را گرفته است. یک‌سره تا صبح خوابیده بود. احساس سوزش روی دستش توجهش را جلب کرد. با دیدن زخم حاصل از تزریق اخم کرد. نگاهی به ظاهرش و اطرافش انداخت و لبخندی بر لبان ترک‌خورده‌اش نشست. پاشویه شده بود. وسایل پاشویه کنار تختش و لباسش کم شده بود و این کار کسی جز صبورا نمی‌توانست باشد. سرش را به سمت زمین خم کرد و متوجه صبورای غرق خواب پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

تختش شد. صبورا چادرش را دور خودش پیچیده و در خود جمع شده بود.

قلبش پر از محبت صبورا شد. انگار بعد از رفتن صبورا بی‌هوش شده بود که چیزی به خاطر نداشت. تشنگی را بی‌خیال شد. اطمینان داشت که اگر بلند شود، صبورا بیدار می‌شود. به دنبال گوشی‌اش گشت و آن را روی میز نزدیک تختش پیدا کرد. چند تماس از دست رفته داشت و چندین پیام! تماس‌ها را به‌سرعت نگاه کرد. یکی از آن‌ها به پدرش تعلق داشت و چهارتای دیگر به شهاب! یک تماس پاسخ داده شده هم داشت که آن هم مربوط به پدرش بود و شک نداشت صبورا جوابش را داده بود. لب گزید. عمه کار خودش را کرده و به پدرش زنگ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دیدار چندروزه، اثرش را روی پدرش هم گذاشته بود که دست از خساست در تماس برداشته و زنگ زده بود.

از لیست تماس خارج شد و به سراغ پیام‌هایش رفت. انتظار داشت پیام‌ها هم از پدرش باشد، اما با تعجب متوجه شد که جز یک پیام ناشناس باقی پیام‌ها از شهاب است. اخم درهم کشید. سرفه‌ای کرد و نگاهی به صبورا انداخت. خیالش که از بیدار نشدن صبورا راحت شد، پیام‌هایش را باز کرد و اول سراغ پیام ناشناس رفت.

«می‌گویند کلمات قدرت مخربی دارند. مواظب کلماتمان باشیم.» ابروهایش درهم تنیده شد. اول آن پیام‌های مسخره و حالا این. شماره، از یک خط

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتباری بود که با نهصدودو شروع می‌شد. پوفی کشید. ممکن بود فرستنده آن را اشتباه فرستاده باشد. این پیام هم می‌توانست تهدید باشد و هم نباشد. به خودش نیشخند زد. دلیلی نداشت که تهدیدش کنند. توهم را کنار زد، پیام را بست و سراغ پیام‌های شهاب رفت. هنوز از ماجرای روز قبل ناراحت بود و نمی‌دانست چطور شهاب به خودش جرئت داده است که زنگ بزند و پیام دهد. بدن دردناکش را زیر لحاف کشید و اولین پیام را باز کرد.

-سلام، خوبی؟ نگرانتم. با حال خوبی از خونه بیرون نرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت ارسال انداخت. پنج ساعت بعد از ترک کردن خانه‌ی قدسی فرستاده شده بود! نیشخند زد. کمی برای نگرانی دیر نبود؟

پیام بعدی را باز کرد.

–خاله حالش بد شد، بردیمش اورژانس. توی حموم قلبش گرفت. سرما هم کار خودش رو کرده! خواهش می‌کنم جواب بده.

ابرویش بالا پرید. پیام بعدی را باز کرد.

–توی اون هوای سرد باید گوشتون رو می‌کشیدم و می‌بردمتون توی خونه! شما دو تا قطعاً دیوونه شده بودید، درست مثل دو تا بچه لجباز. مامان کم مونده من رو دار بزنه. خوبی، خانم سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب، این یکی تهدید آمیز بود. لبخندش را جمع کرد و برای مخاطبی که نمی‌دیدش ادا آمد.

–می‌دونم دیگه اسمم می‌ره توی بلک‌لیستت، اما خواهش می‌کنم جواب بده چون واقعاً دارم نگران می‌شم.

با خودش زمزمه کرد پیشنهاد خوبیه. لیست سیاه! خوشش آمده بود که مرد جوان حرص می‌خورد. واقعاً نگران او شده بود؟ ساعت ارسال این پیام هشت شب بود؛ درست دو ساعت بعد از رفتن صبورا.

–اشتباه کردم. باید قبل از دیدن خاله این حرف‌ها رو می‌زدم. من دنبال گنج نیستم. خواهش می‌کنم تو باور کن. چیزهایی هست که هنوز نمی‌دونی؛ نه از زندگی حسینی‌ها و نه موسوی‌ها، از خود من! بذار دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش بشه به اینکه یکی، حداقل یک نفر باورم می‌کنه!

میان درد خندید. مرد جوان می‌خواست حس ترحمش را بیدار کند. سری به تأسف تکان داد. سرگرم شده بود. پیام بعدی را باز کرد.

–مهدی رو توی داروخونه‌ی بیمارستان دیدم. نگفت دارو برای کی می‌خواد. حس ششم می‌گه مثل خاله گرفتار شدی. نگرانتم، خوبی؟

به بطری خالی سرمی که گوشه‌ای افتاده بود و بعد دوباره به روی دستش نگاه کرد و لبخندی قدرشناس روی لب‌هایش نشست. ساعت ارسال پیام شهاب دوازده نیمه‌شب بود. مهدی نیمه‌شب برایش سرم تهیه کرده و صبورا مهدی را تا نیمه‌شب نگه داشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش از محبتشان لرزید و اشک چشمش را پر کرد. دلش می‌خواست صورت خواب صبورا را غرق بوسه کند. سرفه‌اش را میان بالش خفه کرد. می‌ترسید صبورا بیدار شود. بین پیام‌ها، شهاب زنگ هم زده بود. عادت به این حجم از توجه نداشت. خسته بود ولی بدش نمی‌آمد پیام‌های مانده را بخواند.

-زنگ می‌زنم جواب بده، خواهش می‌کنم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۴

با توجه به اینکه صبورا تماس پدرش را جواب داده بود، متوجه این هم شده و نخواسته بود جواب دهد؟! ابرویش بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دعا می‌کنم خوب باشی. گوشیت سایلنت باشه و تو خواب.

-آخرش یکی نجاتم داد و از حالت باخبرم کرد. فردا میام سراغت. حتی اگه بیرونم بندازی! زود خوب شو.

پیام بعدی، آخرین پیام بود.

-یکم مهربون باش دختر عصر جدید. ما قجری‌ها عادت به بداخمی نداریم!

آب دهان در گلویش پرید و سرفه‌اش گرفت. شهاب دیوانه شده بود؟ با ناراحتی متوجه شد که صبورا چشم باز کرده است.

-وای خوابم برد. بیدار شدی؟ خوبی؟ الان برات آب گرم می‌آرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قبل از آنکه سها حرفی بزند، صبورا از اتاق بیرون رفت. صدای زنگ در خانه پیچید و بعد صدای صبورا بلند شد.

-به نظرم بهتره. صورتش دیگه سرخ نیست...دستتون درد نکنه.

نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست صبورا برای چه کسی وضع او را توضیح می‌دهد.

-بفرمایین داخل!

سها با نگرانی به خودش و بعد به در اتاقش نگاه کرد. در باز شد و قامت صبورا کنار قامتی آشنا ظاهر شد. صبورا به سرعت آب ولرمی که طعم آبلیمو می‌داد را به خوردش داد.

-خوبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بیشتر از افتضاح بود. نگاهش روی آشنای غریبه چرخید. زن، کاسه‌ای که بخار از آن بلند می‌شد در دست داشت. صورتش را روسری ساتن سبزرنگی قاب گرفته بود و نگاهش گرم و مهربان بود. ناباور زمزمه کرد.

–خانم فروغی!؟

زن داخل اتاق شد. چادر خانگی را از سرش برداشت و نزدیکش آمد. به عادت آن سال‌ها، عینک پنسی به چشم داشت و همان اخم آشنا روی صورتش نشسته بود.

–فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال، اینطوری ببینمت. چه‌کار کردی با خودت؟!

دست زن روی صورتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب...الحمدلله تبت خوابیده. کشتی این دختر بینوا رو. از شانست دیشب سرهنگ خونه نبود. نامزد دوستت تمام مدت یک پاش اینجا بود، یک پاش دنبال دکتر. خوبی؟

نگاه قدرشناسش روی صبورایی نشست که از خجالت سرخ شده بود.

-نرفتید بیرون!؟

صبورا سرش را بالا انداخت.

-برگشتم خداحافظی کنم ...دیدم از حال رفتی. تبت خیلی بالا بود. با مهدی رفتیم دکتر آوردیم. عذراخانم لطف کرد و موند بالای سرت. بهتری؟

ممنون آرامی گفت و در چشم‌هایش اشک جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی نبود دختر. خودم ...خوب می‌شدم.

صبورا خودش را روی تخت انداخت و بغلش کرد.

-نکن سرما می‌خوری.

-دیگه این‌طوری مریض نشو...خیلی ترسیدم...قبلا مریض می‌شدی...اما هیچ وقت اینطوری نبود...دیشب دوبار دکتر آوردیم بالا سرت. فکر نکنم شیفت شب بیمارستان انقدر ترسناک باشه.

خنده دردناکی کرد. خانم فروغی صبورا را جدا کرد و به روی دو دوست لبخند زد.

-به پدرت زنگ بزن. دیشب خیلی نگران بود.

نگاهش در نگاه خانم فروغی نشست.

-شما تلفنش رو جواب دادین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله. البته معذرت می‌خوام، ولی می‌دونم وقتی پدری نگران بشه چقدر حس بدی داره.

-ایراد نداره. ممنونم

فروغی ابرویی بالا انداخت و نگاهش مثل همان روزها مچ‌گیر در چشم‌هایش نشست.

-البته اشخاص دیگه هم نگرانت بودند. به اون بنده‌خدا خودم زنگ زدم. درست ندیدم از گوشی خودت استفاده کنم.

احساس کرد پشت گوش‌هایش از خجالت داغ شده‌اند. شهاب آبرویش را برده بود. فروغی لبخندی زد و کنارش روی تخت نشست. بوی خوش حلیم در بینی‌اش پیچید.

-این رو بخور یکم گلوت نرم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌آم آشپزخونه می‌خورم. باید برم حمام.

–فعلا این رو بخور، وقت برای حمام هست.

نیمی از حلیم را نخورده بود که زنگ خانه دوباره به صدا درآمد و صبورا از اتاق بیرون رفت. کمی بعد سراسیمه وارد اتاق شد.

–آقا معین اینجاست!

قاشق نیم خورده حلیم از دستش داخل کاسه افتاد و اخم کرد. نگاه به ساعت کرد و با دیدن عدد هشت آه کشید.

–چکار کنم؟

–الان می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانم فروغی نگاه کرد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.

–معین پسرعمه بابامه. دیروز اشتباه کردم و مادرش رو نگران کردم.

دلش نمی‌خواست معین او را در بستر ببیند. هرطور که بود ایستاد. خانم فروغی حرفی نزد و فقط کمکش کرد لباس مناسبی بپوشد. دلش حمام می‌خواست ولی زود امدن معین فرصت هرکاری را از او گرفته بود.

بیرون از اتاق معین را ایستاده روبروی بالکن دید. پرده را کنار زده و به فضای مقابلش خیره بود.

قد بلند و هیکلی چهارشانه داشت و اگر شکمش توی ذوق نمیزد، می‌شد گفت خوش‌تیپ است.

چشم‌های ریزش که از خانواده پدری به ارث برده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و ابروهای تیز و پیوسته‌اش او را اخمو نشان می‌داد.

–سلام پسرعمه!

معین به سمتش چرخید و با نگاهش تمام قامتش را رصد کرد. دستش را مشت کرد .نمی‌فهمید چرا هرچه مرد مورددار است اطرافش می‌چرخد. این از معین و آن از دکتر شاهرخ! چیزی در سرش تاب خورد و نام شهاب را فریاد زد. شهاب هرچند شیشه‌خرده داشت ولی جنسش با این دو یقینا فرق داشت و نگاهش آزارش نمی‌داد.

–سلام. چقدر لاغر شدی! خوب غذا نمی‌خوری؟

–خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از صدات معلومه! مامان حق داشت نگرانت باشه. وسایلی که فرستاده رو دادم به صبورا خانم، اما انگار باید باهام برگردی. کاری دارم برگشتم وسایلت رو جمع کن تا بریم خونه مامان.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۷۵

سها نگاهی به صبورا کرد که خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود. خانم‌فروغی هم صلاح ندیده بود بماند و با خداحافظی کوتاهی تنهایشان گذاشته بود.

-من مشکلی ندارم؛ به عمه‌خانم هم گفتم...نمی‌تونم فعلاً برگردم. به همون دلیلی که شما اینجایید، منم باید بمونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

معین اخم کرد. نگاه ممتدش را از او گرفت و روی تک‌مبل سالن نشست. نگاهش را در سالن کوچکشان چرخاند و بیشتر اخم کرد.

-مامان بفهمه اینجا چطوریه سکته می‌کنه. چرا مثل خونه‌ی قبلی‌تون اینجا مبله نیست؟

پوفی کشید. معین عملاً حرفش را بی‌پاسخ گذاشته بود.

-نوساز و تمیزه. بابا هم ازش راضی بود، پسرعمه!

تأکیدش روی بابا باعث شد معین نیشخند بزند.

-خوبه که بالاخره بابات یادش اومد دختری هم داره. دست من بود که نمی‌ذاشتم اصلاً اینجا زندگی کنی!

دندان روی دندان سایید و جواب معین را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله! خدا رو شکر که بابام هست!

-تو خوشت می‌آد علیه من بجنگی. یه‌کمی با من بهتر بودی، الان وضعت این‌طوری نبود. می‌گم برات مبل بیارن.

از وقاحت معین لرزید.

-لازم نیست ما وضعمون خوبه.

نیم‌نگاهی به آشپزخانه انداخت و صدایش را پایین آورد. هرچند تن صدای گرفته‌اش پایین بود.

-چرا به من نگفتید آقایوسف کیه!

معین پاهایش را جابه‌جا کرد. روی زانوهایش خم شد و خودش را جلو کشید.

-بد نباشه من نشستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.

-شما بزرگ‌تر و مهمونید. راحت باشید. جواب من رو بدید.

-آدم از بزرگ‌تر و مهمونش سؤال جواب نمی‌کنه!

سها دستش را مشت کرد. دلش می‌خواست چشم‌هایی را که دمی از وجب زدنش غافل نبود، از کاسه خارج کند.

-سارا خانم چطوره؟ مبین؟

معین اخم کرد و به حالت اولش برگشت.

-خوبن. با من برگردی، می‌بینیشون!

به یاد تماس روز قبل از اگاهی افتاد و آه‌کشید، چیزی که به دلیل مشغله ذهنی فراموش کرده‌بود

رمان بازار
romanbazar.ir

–من جایی نمی‌آم. فعلاً نمی‌تونم برگردم! باید برم آگاهی.

–لازم نیست با این حالت بری. اون ماجرا ربطی به تو نداره.

–به مرحمت شما ربط پیدا کرده. اگه من موقع پیدا شدن اون جسدا اونجا نبودم، شاید بی‌ربط بودم، اما حالا نیستم! درضمن شما همین‌طور که شما مجبور شدید بیاین اینجا، منم مجبورم برم.

معین اخم کرد و ایستاد.

–باید به من می‌گفتی توی چه دردسری افتادی.

–من توی دردسر نیفتادم پسرعمه، شما من رو هل دادین وسطش؛ درضمن...به بابا گفتم. بزرگ‌ترم باباست و اون هم به فریاد دخترش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین دستش را در جیبش کرد و نزدیک سها ایستاد. بیماری ضعیفش کرده بود. پاهایش لرزید و قدمی به عقب برداشت.

-بابا می‌گه...شما موقع عروسی‌شون نوجوون بودید...چطوری با این آدما رابطه دارید؟ چرا خونه‌ای که به اونا ربط داشت رو برای ما گرفتید؟

-من براتون دنبال خونه می‌گشتم. پسرخاله‌ی سارا اینجا رو می‌شناخت، گفت آدمای خوبی هستند. منطقه هم خوبه. اومدم و متوجه شدم راست می‌گه. خودش قرارداد رو بست و شما هم امضا کردید. بار آخرت باشه من رو محکوم می‌کنی!

-یعنی اصلاً خبر نداشتید کی هستند؟ به پلیس که چیز دیگه گفتید!

رمان بازار
romanbazar.ir

معین آنقدر سرش را نزدیک آورد که سها نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند. نفسش توی صورتش می‌خورد و بوی اکالیپتوس حالش را بد می‌کرد.

-بعداً فهمیدم. چرا شاکی هستی؟ مگه توی این سه سال اذیت شدی؟ مگه کسی بهت نزدیک شد؟

اخم کرد و خودش را کنار کشید.

-نه؛ ولی این ده روز تلافی این سه سال رو درآورده!

-مقصر اون جسدها منم؟

سها لرزید و خودش را بغل کرد.

-چرا من رو به اینجا آوردید؟

-چون خودت نخواستی چیزی رو که من می‌خواستم! البته هنوزم می‌خوام...ولی دیگه فایده نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از چی حرف می‌زنید؟

-نگو که به هوشت شک می‌کنم! خوب می‌فهمی من چی می‌خوام!

تنش از حالت صدای معین لرزید. حتی جرئت نداشت به این فکر کند که پشت کلمات و نگاه کثیف معین چه چیزی نهفته است. صبورا با آوردن چای به فریادش رسید و معین مجبور شد کنار بکشد.

-با هم می‌ریم آگاهی وخبر می‌دیم کجایی، بعد برمی‌گردیم!

سها خواست اعتراض کند که صدای زنگ دوباره بلند شد. صبورا به‌ناچار برای باز کردن در رفت و معین دوباره روی مبل نشست و بدون جدا کردن نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

از سها، مشغول خوردن چایش شد. صبورا به سمتشان چرخید.

-آقای صولته!

-صولت؟

صبورا سری برای سها تکان داد.

-مهندس!

معین به‌سرعت ایستاد.

-می‌رم. ظهر برمی‌گردم.

به صبورا نگاه کرد و فنجان را به دستش داد.

-بابت چای ممنون.

صبورا کنار کشید تا معین خارج شود. هر دو با تعجب یکدیگر را نگاه کردند. سها خودش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

آیفون رساند و دکمه را زد تا محیط بیرون را ببیند، اما چیزی عایدش نشد.

-مهندس چیزی نگفت؟

-نه! آقامعین چرا رفت؟

-نمی‌دونم!

-بیا بشین رنگت دوباره پریده. الان مهندس می‌آد بالا!

-دلم می‌خواد برم توی اتاق.

-اونجا کوچیک و به‌هم‌ریخته است.

-حوصله‌ی مهمون ندارم.

-بنده‌خدا نگرانت بود. حتماً برای همین اومده.

نمی‌شه بردش توی اتاقت.

-باید برای خونه مبل بخریم. وسیله کم داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. این مدت خیلی مهمون داشتیم.

هر دو خندیدند.

-دیشب مزاحم تو و مهدی شدم!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۷۶

-نه...اتفاقاً خوب بود. یه نقشه‌ی خوبم برای محمدحسین کشیدیم! فقط...مجبور شدم به عذراخانم بگم نامزدمه!

بار دوم بود که صبورا، خانم‌فروغی را عذراخانم صدا می‌کرد. ابهت زمان مدرسه‌ی مدیرشان را به یاد آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و نتوانست برای خانم‌فروغی‌ای که عذراخانم شده بود، لبخند نزند.

–چه خوابی برای اون بدبخت دیدید که بعد از مدت‌ها اینقدر شادی؟

صبورا لبخند دندان‌نمایی زد.

–به قول تو می‌خوام خودِ خودم رو نشونش بدم!

سها که متوجه ماجرا نشده بود، نگاه ریز کرد. صبورا دست زیر بازویش انداخت و سمت صندلی آشپزخانه‌اش برد.

–بشین. رنگ به رو نداری.

–چکار می‌خوای بکنی، صبورا؟

صبورا چشمک بامزه‌ای به رویش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس؛ به قول تو و داداش‌مرتضی خبری از بچه‌بازی نیست.

-داداش‌مرتضی؟!

چشم‌های صبورا دوباره برقی زد و دندان‌هایش را به سها نشان داد. دیشب احتمالاً تب به جای او، عقل دختر بینوا را از کار انداخته بود. صدای زنگ در که بلند شد، صبورا سرش را کج کرد و چادرش را به خودش پیچید.

-وای، سها...فکر کن محله‌ی سپیدار بودیم و اینقدر مهمون مرد داشتیم، چی می‌شد! اینجام مهندس نبود، با تیپا بیرونمون می‌کردند.

صبورا خندید و سها سری به تأسف تکان داد. حق با صبورا بود. نود درصد مهمان‌های این چند وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها، مردان جوان بودند. به صبورا که به سمت در می‌رفت نگاه کرد. عجیب دلش ندیدن شهاب را می‌خواست. قهر نبود ولی بی‌اعتماد چرا! ته دلش جنگ برپا بود. قسمتی از وجودش رأی به مجازات شهاب و دوری می‌داد و قسمتی رأی به بی‌گناهی‌اش. بدتر از آن، بخشی بود که از اعماق وجودش سر برداشته و او را تشویق می‌کرد که با شهاب چه گناه‌کار باشد و چه بی‌گناه، هم‌دست شود. خودش خوب می‌دانست که این قسمت، همان قسمت سرکشی بود که سال‌ها پیش باعث شده بود باستان‌شناسی انتخاب کند. همانی که سه سال قبل، راه ارتباطی‌اش را با پدرش بسته بود. از این سهای طغیان‌گر که گاهی سر برمی‌داشت، می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در هر حال، در جبهه‌ی هر کدام از ابعاد وجودی‌اش که قرار می‌گرفت، ترک سالن و رفتن به اتاق، انتخابش نمی‌شد. پدرش یادش داده بود هرگز از ناراحتی‌ها و مشکلاتش فرار نکند. در تمام این سال‌ها جز مسئله‌ی معین که چاره‌ای جز فرار در برابرش نداشت، سعی کرده بود مقابل مشکلاتش بایستد و جواب هم گرفته بود. شهاب باید ناراحتی را در نگاهش می‌دید. اگر قهر می‌کرد ممکن بود به ناز تعبیر شود یا چیزی بدتر!

ایستاد و به شهابی که وارد خانه شد نگاه کرد. قیافه‌ی شهاب کمی نامرتب بود و صدالبته خسته. لباس‌های روز قبلش را به تن داشت و موهایش کمی پریشان

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. رنگش زرد بود و چشم‌هایش خستگی را فریاد می‌زد.

–سلام، ببخشید بدموقع مزاحم شدم. سها خانم خوابه؟

سها لب گزید. وقتی خودش نبود سهاخانم می‌شد؟ برای خودش هم این حساسیت عجیب بود. به یاد آوردن اعتراف دیروز شهاب باعث شد، احساس گرما کند. صبورا سلام شهاب را به‌گرمی پاسخ داد.

–نه؛ توی آشپزخونه است. بفرمایید.

شهاب سرش را چرخاند و او را دید، هر دو فقط سری برای هم تکان دادند. نگاه شهاب در صورتش چرخید و نگرانی در چشم‌هایش نشست.

–انگار اینجا دیشب یکی نبرد تن‌به‌تن داشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا لبخند زد ولی شهاب همچنان نگاه جدی‌اش به او بود.

-سلام، بهتری؟

سها دستش را مشت کرد.

-سلام، ممنون. لازم نبود تا اینجا بیاید!

شهاب ابرویی بالا انداخت و کیسه‌ای را که به دست داشت، سمت صبورا گرفت.

-همه‌ش طبیعیه! بدید بخوره بلکه این صدای خروسی باز بشه!

سها برایش چشم‌غره رفت. جای او، صبورا تشکری کرد و به سمت آشپزخانه آمد. برای سها ابرویی بالا انداخت و به شهاب تعارف کرد بنشیند. نگاه شهاب تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل رفت و برگشت و عاقبت کنار دیوار روی فرش نشست. سها فکر کرد، معین مالکانه روی مبل نشست و او ساده کنار دیوار و روی فرش. برای فرار از این مقایسه‌ی ذهنی، به حرف آمد.

-قدسی‌خانم چطوره؟

-توی سی‌سی‌یو بستریه! پیرزن وسواس داره. خیس اومد توی حیاط و نشست روی زمین! بعدم خودش رو حبس کرد توی حموم و آب‌وآب‌کشی و حالش بد شد! اگه مامان به فریادش نرسیده بود، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آد. سرماخوردگی و بیماری قلبی، کار دستش داده. تا خود صبح بیمارستان بودم. طول کشید تا خاله منتقل شد بخش. تا اورژانس بود، مامان باید می‌موند و منم مجبور بودم بمونم که اگه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستند براشون ببرم. تو هم که انگار دیشب یک قوم رو بسیج کردی!

سها با خجالت لب گزید. حق با شهاب بود؛ بی‌احتیاطی او و قدسی دیشب را بر عده‌ای سخت کرده بود. نگاه از شهاب گرفت. حس عجیبی داشت؛ اینکه شهاب با وجود خستگی، قبل از رفتن به خانه به او سر زده است.

-الان بهترن؟

شهاب دستی میان موهایش کشید و نگاه از سها گرفت.

-آره، بهتره. بدموقع اومدم. حتماً داشتی استراحت می‌کردی ولی دلم می‌خواست مطمئن بشم بهتری بعد برم به کارام برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۷۷

سها با قدم‌هایی آرام به فرش نزدیک شد. شهاب جلوی خودش را گرفت تا از آن‌ها سؤالی درباره‌ی مرد داخل راه‌رو نکند. می‌دانست سها شدیداً به این مسائل حساس است و دوست ندارد کسی در کارهایش دخالت کند. دیدن آن مرد را در این ساختمان، فقط می‌توانست به دخترها ربط دهد. چند بار او را اطراف یوسف و دامادش دیده بود. از داماد یوسف خوشش نمی‌آمد؛ نه از خودش و نه از پسر و دامادش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست سؤالش را چطور بپرسد که باعث کدورتی جدید نشود. همین‌قدر که سها از خانه بیرونش نکرده بود، جای شکر داشت. ببخشیدی گفت. چشم‌هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد. بدش نمی‌آمد پاهایش را دراز کند و کمی چرت بزند، اما ادب اجازه نمی‌داد.

–خسته بودید، الان نمی‌اومدید.

چشمش را باز کرد و به سهایی که مقابلش نشسته بود، لبخندی خسته زد. صدایش را آرام کرد تا فقط سها بشنود.

–یک ساعت دیرتر می‌اومدم، احتمالاً کسلی خواب از تنت می‌رفت و بیماریت بهتر می‌شد، پرتم می‌کردی بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها برایش چشم‌غره‌ای رفت که فقط لبخندش را عمیق‌تر کرد. صاف نشست و نگاهش بین سها و آشپزخانه چرخید.

–می‌تونم یه سؤالی بپرسم؟ رو حساب فضولی نذار.

–چه سؤالی؟

اخم‌های سها باعث شد کمی تردید کند. عاقبت تصمیم گرفت حرفش را بزند. تجربه‌ی این چند روز نشان داده بود که سها آدمی است که طالب روراستی است.

– من داشتم می‌اومدم بالا، یه آشنا توی راهرو دیدم. حس کردم از سمت واحد شما اومد بیرون.

راستش...چند باری با شوهر فتانه دیده بودمش! اون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز توی باغ فین هم اگر اشتباه نکنم ماشینش رو دیدم! امروزم راهش رو کج کرد و از من دور شد.

سها متعجب به شهاب نگاه کرد. معین با داماد یوسف می‌چرخید؟

-فتانه دختر آقایوسف؟!

-آره. کلاً هرکسی اطراف مازیار و داماد و پسرش باشه، از من نیست! از مازیار خوشم نمی‌آد. پسرش از خودش بدتره! از اون نکبت‌تر دامادشه!

-آقا یوسف نوه‌ی بزرگ داره؟

شهاب جلوی خودش را گرفت تا زیر خنده نزند. سها چنان با تعجب نگاهش می‌کرد که انگار انتظار داشت داماد یوسف در سن‌وسال خودشان باشد. به زدن لبخندی اکتفا کرد و ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یوسف هم‌سن خاله‌قدسیه! چی فکر کردی؟ ما جای نوه‌هاشونیم!

سها نگاه دزدید. شیطنت خوابیده میان صورت شهاب اجازه نداد نگاهش ادامه‌دار شود.

-خوبه شما فقط از یک گروه خوشتون نمی‌آد، من از کل خانواده خوشم نمی‌آد!

شهاب نگاه جدی‌اش را به سها دوخت. خوب منظور سها را گرفته بود. از گوشه‌ی چشم متوجه شد که صبورا نزدیکشان می‌شود.

-ناراحتی و من بهت حق می‌دم. اما دلم نمی‌خواد تمام خانواده رو تو یه ردیف ببینی!

سها حق‌به‌جانب نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من رو مجبور کردید قدسی‌خانم و خونه رو ببینم! قصد دارید ازم سوءاستفاده کنید. به من همه‌ی حقیقت رو نگفتید، ناراحت نباشم؟ چه دلیلی دارید که من فکر نکنم همه مثل همید؟

شهاب به صبورایی که برایشان چای آورده بود نگاه کرد. نگاه صبورا پرسؤال بینشان می‌چرخید.

–دستتون درد نکنه.

چای را برداشت و بدون نگاه کردن به دختران جوان آن را نوشید. ترجیح داد جواب سها را بعداً بدهد.

–چه خبر از آقامهدی؟دیشب خوب من رو سر کار گذاشت!

صبورا سرخ شد و سها برای شهاب اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن بودم اون سرم برای مامانش نیست! اگه پای اشرف‌خانم وسط بود، قبل از مرتضی و مهدی، مصطفی دست به کار می‌شد. ناسلامتی پرستاره!

-آقاشهاب!

شهاب، جانمش را در پاسخ به اعتراض سها خورد و به صورت برافروخته‌ی او نگاه کرد. بیماری صورتش را رنجور کرده بود.

-نمی‌دونم چرا مهدی به شما حرفی نزده، اما...مریض شدن قدسی‌خانم چه ربطی به سها داره؟ چون مهدی گفت شما گفتید می‌ترسید سها هم مثل خاله‌تون بیمار شده باشه.

سها کلافه به شهاب نگاه کرد و شهاب با بدجنسی ابرویی بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–پس مهدی گفته که من رو دیده.

صبورا لب گزید و شهاب بی‌خیال حرفش را ادامه داد.

–دیروز این دو نفر توی حیاط تو سرمای زیر صفر، نشستن به گپ‌وگفت. یکی روی زمین مرطوب نشست، اون یکی با تن خیس تازه از حموم دراومده سر حوض! من یکی انتظاری جز این نداشتم که هر دو مریض بشن!

صبورا کنجکاو به سها نگاه کرد. می‌دانست که سها چون زود سرما می‌خورد، از خودش مراقبت می‌کند و این سهل‌انگاری از او بعید بود. سها لبخندی کم‌جان زد و به صبورا نگاه کرد.

–امتحانت دیر نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا به ساعت نگاه کرد. نیم‌ساعتی وقت داشت.

–تو خوبی؟ تب داری؟ آخه قرمز شدی.

سها جلوی خودش را گرفت تا نگوید از حرص خوردن است که قرمز شده. هرچند احساس کسالت هم می‌کرد.

–نگرانم نباش. استراحت می‌کنم، خوب می‌شم.

–من فعلاً هستم، صبورا خانم. شما به امتحانتون برسید.

صبورا نیم‌نگاهی به سها انداخت. صورت سرخش و نفس عمیقش نشان می‌داد حرص می‌خورد. قدردان به شهاب نگاه کرد.

–پس من برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به اتاقش رفت. سها زیر لب غرید.

–هنوزم نمی‌فهمم چرا من رو قاتی بازیتون کردید! چند بار گفتم نمی‌خوام باشم. من حتی توی میراث این دو خانواده شریک نیستم. این کارها فقط برام دردسره.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۸

سرفه‌ای کرد و مقداری از چای ولرم را نوشید. گلویش متورم و دردناک بود و به‌سختی آب را فرو می‌داد. شهاب نگران نگاهش کرد و جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی ساده است، دلم می‌خواد کمک کنی و البته از نزدیک بشناسمت. یه چیزی بهم می‌گه مثل خودم بی‌کله‌ای! من باید بفهمم چی‌به‌چیه. چه با تو، چه تنها این کار رو می‌کنم. این چند روز دقت و حواس جمعت توجهم رو جلب کرده. البته...دروغ نگم درباره‌ت پرسیدم و می‌دونم سر نترسی داری!

–من کله‌خراب نیستم! عقلم رو هم آکبند نذاشتم اونجا! اینکه شغل من خاصه دلیل نمی‌شه بی فکر کاری کنم! اونم برای این خانواده!

–در این شک ندارم اما...نمی‌شه که عقل‌گرای محض بود. اگر بشر می‌خواست فقط به عقل بسنده کنه و تجربه رو کنار بذاره، هیچ چیزی کشف نمی‌شد! اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی دیگه جذابیتی نداشت. آدم خدابیامرز هم می‌خواست مزه‌ی سیب رو تجربه کنه...منتها خطا زد.

سها ابرویی بالا انداخت و خنده‌اش را پنهان کرد.

–خسته‌اید...خوابتون می‌آد! بهتره برید خونه! من از همون تجربه‌ی آدم استفاده می‌کنم و می‌گم برای تجربیاتتون روی من حساب نکنید.

شهاب جدی نگاهش کرد.

–من حالم خوبه، می‌فهمم چی می‌گم. اصلاً صادقانه می‌پرسم اگه من بهت می‌گفتم برای خانواده‌م نگرانم، از روابط و گذشته‌شون می‌ترسم یا اگه می‌گفتم تو هم محکم به این خانواده وصل شدی و جونت ممکنه به خطر بیفته، یا اینکه دلم می‌خواد راز این قتل‌ها رو کشف کنم چون روحم این رو طالبه، دلم می‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

گنج پیدا بشه تا این طلسم از روی خانوادەم برداشته بشه، کمکم می‌کردی؟ باور می‌کردی چشم طمع به اون گنج ندارم؟

سها جدی نگاهش کرد.

-الانم باور نمی‌کنم!

شهاب تلخ خندید.

-خوبه! صداقتت رو دوست دارم. می‌بینی گاهی باید بدون فکر کردن کاری انجام داد، من هرقدر بیشتر توضیح بدم تو دورتر می‌شی. درباره‌ی من و کنجکاوی پردردسرم کافیه از دوستان بپرسی.

-من دیگه می‌رم. کاری نداری، سهاجان؟ مطمئنی حالت خوبه؟ به عذراخانم بگم بیاد بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها در حالی که ذهنش هنوز درگیر حرف شهاب بود به صبورا لبخند زد. خودش را مدیون محبت خالص صبورا می‌دید.

–خوبم، عزیزم. آقای مهندس هم کم‌کم می‌ره. استراحت می‌کنم و بهتر می‌شم. نگران نباش با آرامش امتحانت رو بده.

–آقای مهندس قول داده به خانم طبقه‌ی پایین که بره اونجا و حلیم بخوره! شما بفرمایید! اگر حال دوستتون بد شد، ما هستیم.

سها برای شهاب اخم کرد. صبورا لب گزید.

–پس با اجازه.

صبورا این را گفت و به سمت در رفت. لحظه‌ای به صورت رنگ‌پریده‌ی دوستش خیره ماند. لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقب خودت باش و از خانه خارج شد. با خارج شدن صبورا، شهاب سکوت را شکست.

-اون آقا رو می‌شناختید، نه؟

سها متوجه منظور شهاب شد.

-پسرعمه‌ی پدرم بودند. البته اگه هر دو یک نفر مدنظرمون باشه.

شهاب ابرو درهم کشید. باید به لیستش این آدم را هم اضافه می‌کرد.

-خودتون بگید چرا کنجکاوی کار دستتون داد؟

شهاب ایستاد. متوجه کسالت سها بود.

-وقت برای توضیحش هست. فقط اگه به اعتماد کردنت کمک می‌کنه بهت می‌گم. جزو نیروی پلیس

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم، توی یه پرونده زیادی فضولی کردم، معلق شدم. بعد خودم استعفا دادم.

-اینا...به سرگرد ربط داره؟

به سرفه افتاد. شهاب به‌سرعت داخل آشپزخانه شد و برایش آب گرم آورد.

-می‌خوای بریم دکتر؟ انگار تب داری!

-تب ندارم. فقط هنوز بدنم خسته است. گلومم درد می‌کنه.

-پس من می‌رم. بهتره استراحت کنی. فعلاً پایینم اگه واقعاً نیاز داشتی بری دکتر خبرم کن. هر موقع از روز که بود، می‌تونی روم حساب کنی. درسته آدم‌بده‌ی ماجرا شدم، اما دلم نمی‌خواد دیگه مریض ببینمت. بابت دیروز هم من رو ببخش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرویی بالا داد. به‌سختی ایستاد و رفتن شهاب را تماشا کرد. برایش جالب بود که شهاب بدون تعارف، قبل از بیرون رفتن فنجان‌هایشان را جمع کرد، به آشپزخانه برد و حتی آن‌ها را شست. با خروج شهاب از خانه، انگار ناگهان همه جا خالی شد. به سمت اتاقش رفت و خودش را روی تخت رها کرد.

عجیب‌ترین بیماری عمرش را تجربه کرده بود. شاید می‌توانست بگوید شیرین‌ترین توجهات را هم گرفته بود، البته اگر دیدن معین را قلم می‌گرفت، اوضاع بهتر هم می‌شد.

شهاب آدم عجیبی بود. کار خودش را می‌کرد. جایی از وجودش بدش نمی‌آمد این موجود عجیب را بشناسد. لبخندی خسته زد و گوشی‌اش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهش به پیامک رسیده‌اش جلب شد و آن را باز کرد. مرتضی نوشته بود:

«سلام، مهدی گفت مریضید. بهترید؟»

تشکری کوتاه در جواب مرتضی فرستاد و به تماس بی‌پاسخ پدرش نگریست. پدرش دوباره به او زنگ زده بود! بغض کرد و لب برچید. سال‌ها بود که عزیز و مورد توجه بودن را فراموش کرده بود و این چند ساعت، دوباره آن را می‌چشید. حتی فکر کردن به اینکه بیماری باعثش شده است هم از شیرینی‌اش کم نمی‌کرد. برای دخترک نازک‌دل درونش اخم کرد.

-به این چیزا عادت نکن، همیشگی نیست! هیچ‌چیز و هیچ‌کس همیشگی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۷۹

کنار دیوار ایستاده و نگاهش به آمدورفت مردم بود. از چهره‌های همه‌ی آن‌ها استیصال می‌بارید. خشم، درد، ناراحتی و حتی ناامیدی در صورت‌ها موج می‌زد. سروصدا، ضجه، التماس، فریاد و فحش بود که گاهی بلند می‌شد و با تشر سرباز یا افسری آرام می‌گرفت. یکی برای کارهای فرزندش که تصادفی منجربه‌فوت داشت آنجا بود، یکی دیگر برای شکایت و ردگیری سارق اتومبیلش، یکی قمه‌کشی کرده بود و زورگیری، دیگری را با دست‌وپای بسته آورده بودند و می‌گفتند تجاوز به عنف داشته است، آن هم به سه کودک دختر و پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش بد بود و احساس سرگیجه می‌کرد. هیچ‌وقت با چنین محیط‌هایی راحت نبود. دفعه‌ی قبل، خیلی زود به اتاق بازپرسی رفته و در راه‌روها نمانده بود تا حالش بد شود. وقتی هم با پدرش آمده بود، در حیاط مانده بود و دور از مردم، اما حالا هم هوا سرد بود و هم اجازه‌ی رفتن به حیاط به او نداده بودند و از دیدن و شنیدن فجایع اطرافش ناگزیر بود.

عصبی شده بود و در و دیوار آگاهی روی سینه‌اش فشار می‌آورد. هرازگاهی صدای کوبیدن پا و احترام نظامی می‌آمد و افسری و مافوقی از اتاقی خارج می‌شدند و سربازی یا زیردستی به احترام پا می‌کوبید.

با خودش شمرده بود که بیش از بیست مرتبه شاهد سلام نظامی بوده است. محیط نظامی خشک بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته‌کننده و حالا به آن‌هایی که کارشان این بود، حق می‌داد عصبی دیده شوند. همین اجبارها از لطافت کار می‌کاست. سروکار داشتن با جرم به‌خودیِ‌خود آزاردهنده بود و سروکله زدن با قانون‌شکن‌ها اعصاب پولادین می‌خواست. به یاد مرتضی و اخم‌های همیشه‌درهمش افتاد و لب گزید. نمی‌دانست قدمت این اخم‌ها به قبل از استخدامش می‌رسید یا نه، اما شک نداشت که شغلش در عمق بخشیدن به خط اخم او نقش داشته است.

نگاهش در سالن چرخید. در این یک ساعت از مرتضی خبری نبود و او را ندیده بود. دوباره به در بسته‌ی اتاق نگاه و با ناراحتی فکر کرد که ممکن است بازپرس بداخلاق به‌عمد او را بیرون نگه داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد؟ قصد داشت عصبی‌اش کند؟ اما چرا؟ اصلاً به چه منظور دوباره فراخوانده شده بود؟ قبلاً فکر می‌کرد با آمدن پدرش، دیگر فراخوانده نمی‌شود، اما انگار فکرش اشتباه بود. پالتوی ضخیمش را دور خودش پیچید. سرد نبود ولی هنوز ضعف و بیماری داشت. دوست نداشت روی صندلی‌های فلزی بنشیند و ایستادن مدام آزارش می‌داد.

روز سختی را آغاز کرده بود، اول سروکله زدن با معین، بعد آمدن شهاب و حالا اجبار به حضور در اداره‌ی آگاهی. خوشحال بود که معین نگفته بود، امروز باید به آگاهی بیاید. بعد از رفتن شهاب و کمی استراحت به قصد آمدن به اداره‌ی آگاهی، از خانه خارج شده بود، درحالی‌که هنوز ناخوش بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

خداخدا می‌کرد در اینجا، معین را نبیند. می‌توانست با پلیس تماس بگیرد و به‌خاطر حال بدش یک روز دیگر بیاید، اما به نفعش بود که زمان احتمالی بازگشت معین خانه نباشد. خدا را شاکر بود که اگر با حال خراب اینجا گرفتار شده، درعوض شرّ معین از سرش کم می‌شود.

در همین افکار بود که سربازی از اتاق بازپرسی بیرون آمد و تقریباً فریاد زد:

–سها آذین!

راست ایستاد و غیرارادی، محکم بله داد. سرباز کنار چشمش چین خورد. معلوم بود که خنده‌اش را مهار می‌کند. صدای گرفته‌اش و بله‌ی محمکش که شبیه نظامی‌ها داده بود، باعث آن لبخند محو شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–برید داخل.

سری تکان داد و موقع عبور از کنار مرد جوان شنید:

–موفق باشی، سرباز.

لبخندش را خورد. دلش نیامد برای جوان بیچاره که از صبح ده‌ها بار پا کوبیده بود و صرفاً به‌خاطر جنسیتش مجبور بود دو سال از عمر خودش را فدای حفاظت از وطن کند، اخم کند. نگاهی کوتاه به دست‌های مرد جوان نشان می‌داد، جبر روزگار او را در این کسوت درآورده است، وگرنه دست‌هایش لطیف بود و نشان از گذران روزهای سخت بر صاحبشان نداشت.

وارد اتاق شد و در پشت سرش بسته گردید. نگاهش در اتاق چرخید و آب دهانش را به‌زحمت قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن سه جفت چشمی که خیره نگاهش می‌کردند ترسناک بود. از میان آن‌ها دو نفر را می‌شناخت و یک نفر غریبه بود.

زیر نگاهشان نفس کم آورد و حتی سلام از یادش رفت.

-بفرمایید بشینید، خانم آذین.

سری برای سرگرد تکان داد و روی تنها صندلی خالی موجود، نشست. تا آنجا که به یادداشت این تعداد صندلی در اتاق سرگرد شاه‌مرادی نبود. سعی کرد ترس را از خودش دور کند، اما باز هم حضور سرهنگی که چند بار در رابطه با قاچاق آثار عتیقه با او ملاقات کرده بود، او را می‌ترساند. همیشه نگاهی تیز و شکاک داشت و صدایش هیچ ملاطفتی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها به خودش گفته بود؛ وای به حال کسانی که در مقام متهم مقابل این مرد ظاهر شوند. سرش را به سمت سرگرد شاه‌مرادی چرخاند که این بار پشت میز ننشسته بود و در آن سوی اتاق، روبه‌روی او، کنار سرهنگ نشسته و جایش را به مردی میان‌سال داده بود که شک نداشت مقام بالاتری دارد.

–من چرا اینجام؟!

سرگرد ابرویی بالا انداخت.

.–سرما خوردید؟

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید و سر تکان داد. کسی به جان‌سختی او نبود.

–بهتره بریم سر اصل مطلب. از قرار معلوم خانم آذین حال خوشی ندارند و این مدت هم بیرون بودند و سرپا!

به سمت مرد پشت میز سر چرخاند. لباس شخصی تنش بود و هیچ نشانی به لباسش نداشت. نه مثل سرهنگ اخم به چهره داشت و نگاهش تیز و آزاردهنده بود و نه مثل سرگرد با نگاهش اعماق وجودت را می‌کاوید. در یک کلام آرام و مرموز بود. در پوشش او خبری از لباس یقه‌دیپلمات و کت‌وشلوار اداری هم نبود. خیلی ساده پیراهنی پوشیده و کاپشنی رویش کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست به مرد می‌گفت که خوب نیست مردم را آگاهانه، یک ساعت، پشت در نگه دارند ولی با نگاه مرد دهانش دوخته شد. هیچ توصیفی برای این نگاه نداشت.

-شما باستان‌شناسی خوندید، درسته؟ یا بهتره بگم استخوان‌شناسی باستان! اگر اشتباه نکنم حتی می‌تونید از روی مجموع شواهد جمع‌آوری‌شده، خلق‌وخو و ظاهر افراد دفن‌شده رو هم حدس بزنید.

بله‌ای محکم در جواب مرد گفت و منتظر نگاهش کرد. مرد دستش را داخل کشوی میز برد و پاکتی خارج کرد. نگاهش به سمت دست بزرگ مرد کشیده شد که جسمی کوچک میانش می‌درخشید.

-یه نگاهی به این بندازید!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم‌هایی لرزان ایستاد و به سمت مرد رفت.

گل‌سینه‌ای جواهرنشان میان پلاستیک قرار داشت.

–این چیه؟

سها این را گفت و به سرهنگ نگاه کرد.

–این رو می‌دونم که عتیقه است که شما اینجایید. اما به من چه ارتباطی داره؟ شما می‌دونید حوزه‌ی کاری من متفاوته.

سها بدون آن‌که منتظر گرفتن جواب از سرهنگ باشد به سمت سرگرد شاه‌مرادی، بازپرس پرونده، چرخید. حالش بد بود.

–اینها چه ارتباطی با پرونده‌ی شما داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مرد غریبه به جای سرهنگ و بازپرس در اتاق پیچید.

-یه‌کم دیگه فکر کنید به نتیجه می‌رسید.

حرف روز قبل دکتر شاهین در سرش تکرار شد.

"جواهری میان انگشتان یکی از اجساد." نفسش حبس شد و نگاهش روی جواهرات گل‌سینه چرخید و اخم درهم کشید. دستش را جلو برد. مرد جواهر را به دستش داد. خط اخمش عمیق شد. جواهر بیش از حد انتظارش سنگین بود.

-من جواهرشناس نیستم، اما می‌تونم بگم برش‌کاری جواهرات و طلا خیلی قدیمیه و طلای نسبتاً نرمی داره.

جواهر را به مرد که صبورانه نگاهش می‌کرد، پس داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این در رابطه با دفینه‌ایه که ازش حرف می‌زنند؟ به جسدها مرتبطه؟

مرد لبخند زد، عقب کشید و پاسخش را داد

–می‌خوایم توی پرونده با ما همکاری کنید.

سها روی صندلی‌اش نشست. دست‌هایش سرد شده بود. زیر نگاه سه مرد نفس کشیدن سخت بود.

–چه جور همکاری؟ مگه خانواده‌ی من در مظان اتهام نیستند؟

این‌بار لبخند خیلی واضح روی لب‌های بازپرس نشست.

–یه همکاری مسالمت‌آمیز که به نفع دو طرفه. ما برای خانواده‌ی شما نگرانی نداریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی...دیگه بهشون مظنون نیستند؟

-من چنین حرفی نزدم.

سرش در جهت نیم‌دایره‌ای که سه مرد تشکیل داده بودند چرخید. از بازپرس به سرهنگ و سپس تا مرد بی‌نشان رفت و دوباره روی بازپرس نشست.

-برام...توضیح بدید!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۸۰

از اتاق خارج شد. سرش سنگین بود و احساس تب می‌کرد. به سمت نگهبانی رفت، تلفن و کیفش را تحویل گرفت. قدم‌هایش حس نداشت و احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

درد می‌کرد. در سرش تکرار می‌شد: "باید همکاری کنم."

تلفن در دستش لرزید. توجهی نکرد. از در خارج شد و قدم به خیابان گذاشت. هم‌زمان با خروجش، ماشین پلیسی آژیرکشان وارد آگاهی شد.

کنار کشید و متوجه نشد که مرتضی از داخل ماشین با نگرانی نگاهش می‌کند. قدمی به جلو برداشت و نگاهش روی ماشین شاسی‌بلند آشنای آن‌سوی خیابان مات ماند. مردی آشنا، به ماشین تکیه داده بود و با فریاد با کسی تلفنی حرف می‌زد.

هرچه فکر کرد نفهمید مرد چرا آشناست. نگاه گرفت و با خودش تکرار کرد: "باید با پلیس همکاری کنم."

و از خیابان رد شد و جایی در فاصله‌ی اندک با مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد. تلفن باز در دستش لرزید. بدون نگاه کردن به صفحه‌ی گوشی، تماس را برقرار کرد و آن را به گوشش چسباند.

-کجایی؟ چرا در رو باز نمی‌کنی؟

صدای طلبکار معین در سرش پژواک شد.

-بیرونم؛ آگاهی.

-چرا با من نیومدی؟ دوست‌داری لجبازی کنی؟ همون‌جا بمون می‌آم دنبالت.

"نه"ی محکمی گفت و گوشی را قطع کرد. دستش را دور گوشی محکم کرد. نیاز به کمی استراحت داشت. جایی که بدون سؤال و جواب، استراحت و به پیشنهاد پلیس فکر کند. نزدیک‌ترین جا، خانه‌ی دکتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل اولین تاکسی زرد دست گرفت و فریاد زد: "دربست". ماشین مقابل پایش ایستاد، مسیر را گفت و با موافقت راننده، سوار شد و نگاهی که از دو سوی خیابان رویش مانده بود را ندید. یکی از سر خشم و دیگری با نگرانی نگاهش می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۸۱

باران تند و ریز می‌بارید. مردم با شتاب جابه‌جا می‌شدند تا خود را به پناه‌گاهی برسانند. نگاهی به دو سمت خیابان انداخت و با دیدن کافی‌شاپی که در آن قرار داشت، ماشینش را پارک کرد و از آن خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی پالتویش را کمی بالا کشید تا کمتر خیس شود. هیشی از سرما کشید و با شتاب به سمت کافی‌شاپ راه افتاد. با هر گام بلند، نیم‌بوت‌هایش در آب حاصل از باران فرود می‌آمد و صدای شلپ‌شلپ ایجاد می‌کردند. با رسیدن به کافی‌شاپ، معطل نکرد و داخل شد. صدای زنگی به پیشوازش آمد و مردی از پشت بار به او خوش‌آمد گفت.

دستی در موهایش کشید تا آب باران را بزداید و سری برای مرد خوش‌خلق تکان داد و نگاهش در آن‌جا چرخید. با خودش زمزمه کرد "اساطیر" و لبخند زد. در و دیوار کافه پر بود از تصاویر صحنه‌های شاهنامه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سهراب خوابیده در آغوش رستم گذشت. تصویر رودابه و زالی که دست برگردن او انداخته بود، لبخند به لب‌هایش نشاند. جلوتر سیمرغ بود و رستم و کمی جلوتر بیژن و منیژه میان آغوشش! انتخاب عجیب دختر جوان باعث شد حسی خوش در تاروپودش بنشیند. چند نفری که داخل کافی‌شاپ نشسته بودند، آن‌قدر سرگرم صحبت بودند که انگار او و تصاویر دل‌پذیر را نمی‌دیدند.

متوجه بود که مرد پشت بار، صبورانه نگاهش می‌کند تا جایی را برگزیند ولی هنوز از دیدن تصاویر زیبا سیر نشده بود. مادرش هم نگارگری می‌کرد. عاشق مینیاتورهای مادرش بود. پابه‌پای پدرش که در حال تصحیح شاهنامه بود، مادرش صحنه‌های شاهنامه را

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاشی می‌کرد. با این تصمیم که باید یک بار او را به این‌جا بیاورد، از تصاویر نگاه گرفت و این بار چشمانش دنبال جایی دنج گشت تا راحت با سها گفت‌وگو کند. بوی دلپذیر کافی‌شاپ را به مشام کشید.

بوی قهوه، عود و عطر کیک، ترکیبی عجیب ایجاد کرده بود که گرسنه‌اش می‌کرد. با یافتن فضای دلخواهش سمت انتهای سالن حرکت کرد. درست در گوشه‌ی سالن، جایی بین قفسه‌ی کتاب‌ها و دیوار، یک میز با دو صندلی قرار داشت. میز حالت نامتقارن بامزه‌ای داشت و صندلی‌های چوبی، راحت به نظر می‌آمدند. دیوار، گذر سیاوش از آتش را درخود جا

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود و شهاب فکر کرد چه هماهنگی جالبی! آیا او هم از آتش امتحان سها سربلند بیرون آمده است؟

قبل از نشستن خطاب به کافه‌منی که در کنار قفسه‌ی کتاب‌ها ایستاده بود، سفارش دو فنجان چای داغ داد. تجربه ثابت کرده بود که سها، سر ساعت خواهد رسید. سرد بود و سه روز بیشتر از زمانی با آن حال وحشتناک او را ملاقات کرده بود، نمی‌گذشت و نمی‌خواست او را دوباره بدحال ببیند.

لپ‌تاپش را باز کرد و وارد پوشه موردنظرش شد. سعی کرد به پدرش و تهدیدهایش فکر نکند. صدرالدین عصبانی بود. درست وقتی از خانه‌ی دخترها به خانه‌ی خودشان بازگشته بود تا کمی استراحت کند، با پدرش مواجه شده بود که از نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و خواهرهایش سود جسته و برایش دادگاه تشکیل داده بود. سرش فریاد زده و خواسته بود سها را وارد کارهای احمقانه‌اش نکند. تمام کارهایش را از نوجوانی پیش چشمش کشیده بود و از او خواسته بود که اگر باز هم خیال حماقت دارد، دور خانواده را برای همیشه خط بکشد.

می‌دانست این آتش چگونه برپا شده است. ماجرای سها و رفتنشان به خانه‌ی خاله‌قدسی از طریق مادرش به گوش پدرش رسیده بود. قدسی برای بستن مسیر او بهتر از پدرش سراغ نداشت و باید اعتراف می‌کرد که در این امر موفق عمل کرده بود. حرف‌های پدرش و بعد از آن قهر مادرش چنان برایش گران تمام شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که قید همه‌چیز را زده و تصمیم گرفته بود بی‌خیال ماجرا شود و به کارش بچسبد.

از دو شب قبل دیرتر به خانه برگشته بود تا مبادا با کسی روبه‌رو شود. خودش را در کار غرق کرده بود. به سراغ کارگرهای ساختمان قدسی رفته و با آن‌ها تسویه‌حساب کرده بود و تمام مدت خودش را در اتاق کارش حبس کرده بود تا پروژه‌ی سنگین ساخت مجتمعی را که در دست داشتند، کامل کند، اما این خودداری درست تا ساعت دوازده شب قبل ادامه داشت. تا وقتی که پیامی از سها به دستش رسیده بود. پیامی که یک عبارت ساده بیشتر نداشت ولی توانسته بود اراده‌ای را که فکر می‌کرد محکم است، ویران کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام انگار روی سلول‌به‌سلول مغزش نقش شده بود. «سلام، می‌خوام کمکتون کنم. » بعد از آن خیلی زود متوجه شد که خودش را گول زده و گوشه‌ای از مغزش در این دو روز بیکار ننشسته و نقشه کشیده است! سها برایش آدرس کافی‌شاپ فرستاده و برای امروز و این ساعت قرار گذاشته بودند.

عکس را از طریق فوتوشاپ باز کرد و با کمی تلاش توانست وضوح بهتری از تصویر بسازد. لب گزید و مشغول بالا و پایین کردن تصویر شد که صدای گرفته‌ای از بالای سرش شنید.

-سلام!

سر بلند کرد و با دیدن سها لبخند زد و ایستاد.

-سلام، ببخشید. متوجه اومدنت نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی را بیرون کشید و مقابل سها نشست. هنوز کمی اثر بیماری در صورتش پیدا بود.

-بهتری؟

سها بله‌ی آرامی گفت. مردد بود و این چیزی نبود که به چشم شهاب نیاید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۸۲

-هوا خیلی سرده.

سها این را گفت و روی صندلی نشست. با دیدن تصویر مقابلش روی دیوار، چشمانش درخشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد. شهاب از قرمزی گونه‌های او نگاه گرفت و به کافه‌منی که نزدیک‌شان می‌شد نگاه کرد.

–جای قشنگیه. فکر کنم تازه باز شده چون به قول بچه‌ها، من و دوستام کافه‌های شهر رو آباد کردیم!

سها لبخندی زد و ساده شانه بالا انداخت.

–نمی‌دونم. منم تازه دیدمش. جای خوبیه.

مرد فنجان‌های خالی را روی میز گذاشت و با صبر پایه‌ی گرم‌کن را روی میز قرار داد و قوری را رویش گذاشت.

–چیز دیگه‌ای می‌خورید؟ کیک؟

شهاب به سها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دیدم سرده گفتم چای بیارن. چیزی می‌خوری بگم اضافه کنند یا به جای چای بیارن؟

–نه، چای خوبه. فقط یک کیک ساده لطفاً.

مرد سری تکان داد و دور شد. نگاه سها از شهاب فراری بود و باز روی دیوار بازگشت.

–مامان می‌گه، قشنگ‌ترین داستان شاهنامه گذر سیاوش از آتشه!

سها بالاخره نگاه از تابلو گرفت و این بار هدف نگاهش، گرم‌کن چای شد. دستش پیش رفت تا در فنجانش چای بریزد.

–شاهنامه همه‌اش قشنگه. منم سیاوش و داستانش رو خیلی دوست دارم. سال‌ها پیش بابا، دوستی داشت که شاهنامه‌خوانی می‌کرد. من عاشق نقالیش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با خودش گفت: "باید نقالی پدرم رو بشنوی."

به سهای پریشان نگاه کرد و ابرو درهم کشید.

-چی باعث شد نظرت عوض بشه؟

سها بالاخره از میز دل کند و نگاهش به نگاه شهاب گره خورد.

-عوض نشده، اما دلم می‌خواد بفهمم واقعیت چیه. دیروز بابا بهم پیام داده بعد از یازده سال می‌خواد با مامان برگرده!

سها لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و بیرون داد. نخواست از غمی که به دلش نشسته بود حرفی بزند.

با پنجه روی زمین ضرب گرفت.

-می‌خوام...تا نیومدن همه‌چیز حل بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنی می‌تونیم اینقدر زود به نتیجه برسیم؟

نگاه پر سؤال سها روی او قرار گرفت. شهاب به صندلی تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.

-آقای آذین به من سفارش یک آپارتمان بدون حیاط رو دادن. دوطبقه و کمی دور از شهر. اونم برای هفته‌ی آینده!

-پدرم؟

سها می‌دانست که پدرش در جست‌وجوی خانه است ولی اینکه به شهاب سفارش خانه را داده بود کمی عجیب بود.

-از قرار معلوم زمان این بازگشت خیلی زود از راه می‌رسه. فکر می‌کنی اینقدر زود به نتیجه می‌رسیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید.

-نمی‌دونم!

شهاب لپ‌تاپش را کمی کنار زد و روی میز خم شد. میز آنقدر کوچک بود که کافی بود کمی جلوتر بکشد تا صورتش مقابل صورت سها قرار بگیرد. در فاصله‌ای بسیار اندک.

-خانم سها، نمی‌دونم چی باعث شده دنبال این ماجرا بیفتی؛ همون کنجکاوی‌ای که وصفش رو شنیدم یا چیز دیگه‌ای، اما هرچی هست...راضی نیستی ولی مشخصه اونقدر مهمه که به خاطرش از دل‌خواسته‌ی خودت گذشتی.

-کی گفته راضی نیستم؟

شهاب لبخندی زد و سرش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی وقت نیست می‌شناسمت، اما چند باری برق شادی و رضایت رو توی چشمات دیدم. امروز بیشتر پریشونی تا راضی. اگر دوست نداری حرف نزن ولی دروغ هم نگو. فقط امیدوارم پشیمون نشی.

–نمی‌شم.

کلام قاطع سها باعث شد شهاب با ناراحتی چشم ببندد. کمی مردد شده بود.

–من می‌خوام این ماجرا تموم بشه، آقاشهاب.

شهاب چشم باز کرد. با تعجب نگاهش در صورت سها چرخید، انگار آن سهای مردد رفته بود و همان سهای قوی و آشنا پیش چشمش نشسته بود. سها کیفش را کنار پاییش گذاشت و دست‌هایش را روی میز در هم گره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شنوم. نقشه‌تون چیه؟

شهاب لپ‌تاپ را چرخاند. لازم به توضیح نبود و سها به‌خوبی فهمید وصیت‌نامه پیش چشمانش است؛ این‌بار متن کاملش.

-اول باید این متن رو بخونید، بعد...می‌رسیم به بقیه‌ی ماجرا.

سها نگاه از صفحه‌ی مقابلش گرفت.

-فکر می‌کنید...اون خونه...ربطی به...به گنج داره؟

صدایش پایین بود و نگاهش دور و بر را می‌پایید.

-نمی‌دونم، اما حسم می‌گه داره. وصیت آسید خدابیامرز و یک‌سری چیزهای دیگه باعث می‌شه فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم نه تنها بین این دو خانواده ارتباط تنگاتنگ هست، بلکه بین این دو خونه هم چیزی هست.

–ارتباط دو خانواده که مشخصه. اول مادرِ مادربزرگِ من، عروس موسوی‌ها شده، بعد هم قدسی‌خانم. اما ارتباط خونه‌ها بی‌معنیه. از اون گذشته...وصیت دایی مادرم چه ربطی به ماجرا داره؟

–خونه‌ای که فکر می‌کنی مال خاله‌قدسیه، خونه‌ی موسوی‌ها...مال مادرته!

سها به‌سرعت اخم درهم کشید.

–مادرم از اونا ارث نمی‌بره؛ نه تا وقتی نوه‌های دیگه‌شون زنده هستند.

–می‌دونم. میراث آسید بین وراثش تقسیم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نیشخند زد.

-و چطور این خونه مونده؟

-مادرت...این خونه رو از پدر و مادر خودش ارث برده نه از آسید! حتی داییت هم توش سهم نداره. خاله بعد از مرگ سید با داییت تماس گرفت و سهمش رو داد. اموال ثریا، پیش برادر رضاعیش امانت بود که بعد از مرگش به محمدرضا و مادرت رسید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ٦:۱٥ AM]

۱۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لرزید و عقب نشست. نیاز به فرصتی برای فکر کردن داشت و آمدن کافی‌من به همراه کیک، این فرصت را به اَو داد.

شهاب اجازه داد تا سها واقعیت را درک و هضم کند. کیک خورده و قوری چای تمام شد، اما هیچ‌کدام تمایلی به شکستن سکوت نداشتند. عاقبت این سها بود که با صدایی لرزان به حرف آمد.

–منظور قدسی‌خانم...اون روز همین بود؟

شهاب آهی کشید و سر به نفی تکان داد.

–نه؛ خاله می‌گه دینی هست گردنش مونده و باید برسونه به مژده‌خانم. علاوه بر اون توی وصیت آسید ذکر شده که تا پیدا شدن وراث ثریا، خاله مجبور به

رمان بازار
romanbazar.ir

محافظت اون امواله! علتی که توی اون خونه نشسته همینه.

سها اشکش را پس زد. دست‌هایش را آنقدر محکم مشت کرده بود که درد می‌کرد.

-یعنی...اون مرد...بابای جلال...با وجودی که ثریا پول و میراث داشت باهاش اون کارو کرد؟ توی خونه‌ش نشسته بود و...بیرونش کرد.

شهاب لبخندی غمگین زد.

-نه دقیقاً. آسد یحیی یا به قول تو بابای جمال و جلال، خونه‌ی دیگه‌ای داشته که بین وراثش تقسیم شده. تا بعد از مرگش کسی خبری از این خونه نداشته و نمی‌دونستند میراث برادرش دستشه. با

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ سیدیحیی و جمال، جلال ثروت ثریا رو دست می‌گیره تا به وراثش برسونه.

–چرا سیدیحیی نذاشت جمال با ثریا عروسی کنه تا این اتفاقا رخ نده؟

–منم نمی‌دونم. علت اینکه می‌دونم اون خونه مال خاله نیست، اینه که در جریان بازسازی با میراث‌فرهنگی درگیر شدم و بعد رسیدم به مادرت. همین باعث شد که درباره‌ش از مادرم بپرسم و یک‌سری چیزها بفهمم. توی این مدت هم جسته‌گریخته از این طرف و اون طرف شنیدم و داده‌ها رو به هم چسبوندم همین.

هر دو سکوت کردند. شهاب لپ‌تاپ را به سمت خودش چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این تصاویر رو برات ایمیل می‌کنم، اما هیچ‌جا ذخیره‌شون نکن.

سها سری به تأیید تکان داد و ایمیلش را برای شهاب نوشت. لب‌هایش را تر کرد و از گوشه‌ی چشم، شهاب را نگاه کرد.

-چی می‌خوای بگی؟

سها لبخندی خسته زد و به مرد مقابلش نگاه دوخت.

-توی این تقریباً سی سال سن، به جز بابا هیچ‌کس از روی حالاتم نفهمیده بود دردم چیه!

شهاب با سرخوشی ابرویی بالا انداخت.

-این خوبه یا بد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسناکه! دلم نمی‌خواد دوباره این حس رو تجربه کنم. دلم نمی‌خواد دوباره رها بشم.

شهاب با ناراحتی به سها نگاه کرد. غمی که در چهره‌ی او سایه انداخته بود، چیزی بود که برای اولین بار می‌دید.

-چرا فکر می‌کنی هرکسی بهت توجه داره، ترکت می‌کنه؟

-همه یک روز می‌رن! ما فقط همسفرشونیم تا به مقصد برسن! نباید به این مسافرا دل بست یا حتی بهشون عادت کرد.

-چه نگاه سختی به روابط آدما داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقاشهاب...من فکر می‌کنم...علتی که سیدیحیی نذاشته ثریا، مادربزرگم، عروسش بشه، مادر ثریا بوده. زنِ برادرش که گفتین نوه صمصامه.

شهاب کاملاً متوجه بود که سها تمایلی به ادامه‌ی صحبت درباره‌ی احساسش ندارد. لپ‌تاپ را بست و به سها نگاه دوخت.

-چرا چنین فکری می‌کنی؟

-یادمه سال‌ها پیش، مادرم بهم درباره‌ی زن‌داییش گفته بود. اینکه ازش می‌ترسید و اینم گفته بود که هیچ‌کس رضایتی به ازدواج قدسی و سیدجلال نداشته!

-این رو خاله‌قدسی هم همیشه می‌گه. اما ربط این دو چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خودش را به آغوش کشید و نگاهش روی تصویر سیاوش نشست. داشت از آزمون سختی عبور می‌کرد.

–سیدیحیی نه عروسش، قدسی، رو دوست داشته و نه زن‌برادر مرحومش رو! چون اونا با حسینی‌ها رابطه داشتند. می‌دونی...حسم بهم می‌گه این آدم از راز حسینی‌ها خبر داشته! شاید حتی اونا رو دزد می‌دیده!

شهاب به فکر فرو رفت. این با منطق او هم جور درمی‌آمد.

–پس برای همین بوده که نذاشته پول برادرش با پول خودش قاتی بشه. می‌دونی دایی‌محمدرضات، چه ارث زیادی برده؟ ذره‌ای از پول برادر سیدیحیی با پول خودش و بچه‌هاش قاتی نشده بوده، اما حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

همون پول راکد از تمام میراثی که سید یحیی برای بچه‌ها و نوه‌هاش گذاشت، بیشتر بود!

سها ابرو درهم کشید.

–وقتی می‌گید دایی حس عجیبی پیدا می‌کنم. من...من هیچ‌وقت فکر نکردم یه دایی دارم! کسی که توی بچگی مادرم ازش دور شده بود. ما حتی ازش خبرم نداشتیم. وقتی مجبور شدم از پدر و مادرم جدا بشم، کسی اون رو به من پیشنهاد نکرد و حالا می‌گید، سال‌ها قبل، درست بعد از اینکه مادرم از خانواده جدا می‌شه و ازدواج می‌کنه، این آدم می‌آد و میراثش رو تحویل می‌گیره! این آدم حتی دنبال تنها خواهرش نگشته!

–متأسفم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌بینید؟ دور و بر من، پر از قصه‌های دل بستن اشتباهه. نه می‌شه به مادرا دل بست نه پدرا...نه حتی به برادرا! همه یک روز رهات می‌کنند و می‌رن!

–اما پدرت ثابت کرده عشق موندگاره. اینطور نیست؟

سها با غم چشم بست. شهاب آرزو کرد می‌توانست برای او کاری کند.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

سها با خودش فکر کرد" عشق؟ به چه قیمتی؟ به قیمت رها کردن تنها فرزند؟" این عشق را دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرد و به شهاب نگاه دوخت. صدای سرد سها، تن شهاب را لرزاند.

–تصویر پشت سرتون رو دیدید؟ سیاوش به‌خاطر عشق هوس‌آلود یک زن، وارد آتش شد. من عشق زیبا ندیدم. برای عشق زال به رودابه نزدیک بود عده‌ی زیادی کشته بشن. عشقای اساطیری هم پر از درده. عشق، قشنگی نداره.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۸۲

–سها، داری می‌لرزی! کافیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خودش را بغل و زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد. نمی‌دانست چرا روبه‌روی شهاب تمام دردهایش را بازگو می‌کند؛ دردهایی که ریشه‌ی عمیقی در باورهایش داشتند. حرف‌زدن از احساسش با شهاب آسان بود و این می‌ترساندش. صدای شهاب رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

–به قشنگی‌های دوست داشتن نگاه کن. به دوستی خودت و صبورا؛ به محبتی که بینتونه. دیدی چطور تمام شب نگران و مراقبت بود. به محبت پدرت فکر کن که تموم نشده و توی چشماش موج می‌زنه، حتی اگه مصلحت اون رو ازت دور کرده باشه.

شهاب خنده‌ی آرامی کرد و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی می‌تونی روی خواهرای منم حساب کنی. یکی‌دو بار دیدنت و خیلی دوستت دارن.

سها لبخندی غمگین زد. شهاب کلافه از غم نشسته در چشمان او دست میان موهایش کشید. حرف‌های سها می‌ترساندش. خودش به عشق باور داشت ولی اعتقاد داشت عشق‌های امروزی پشیزی نمی‌ارزند. به یاد داشت پدرش همیشه هشدارش می‌داد که تمسخر نکن چون گرفتار می‌شوی. در جواب پدر نیشخند می‌زد چون باور نداشت در تله‌ی عشق بیفتد. او کسی چون مادرش را می‌خواست و حالا می‌دید هر لحظه جذب دختری می‌شود که به مادرش کمترین شباهتی نداشت و بدتر آنکه از عشق گریزان بود.

شهاب چاره‌ای جز عوض کردن بحث نیافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونی خونه‌ی سپیدار و خونه‌ی موسوی‌ها، طبق ادله‌ی میراث‌فرهنگی، جزو اموال حسینی‌ها هستند؟

–چطور ممکنه؟

–خیلی ساده است. خونه درواقع جهاز نوه‌ی صمصمام‌خان بوده.

سها حال بدش را فراموش کرد و به فکر فرو رفت. شهاب راضی لبخند زد و نفسی از سر آرامش کشید.

–یعنی می‌گید...خونه‌ها هر دو مال صمصمام‌خان بوده؟

–دقیقاً همینطوره.

–و وقتی می‌میره نوه‌هاش فکر می‌کنند که گنج توی یکی از این خونه‌هاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته!

-مادر ثریا...قبل از این ماجرا مرده بوده یا بعدش؟ اصلاً قبلش ازدواج کرده بوده یا بعد از اون؟

-بیا روی همه اسم بذاریم تا راحت‌تر درباره‌شون حرف بزنیم. مادر ثریا اسمش طلا بوده؛ برادراش، اردلان، تارخ و تورج بودند و اسم پسر صمصمام، پدرشون، نادر بوده.

صمصام وقتی می‌میره به نادر و بچه‌هاش راز گنج رو میگه. نادر کمی بعد از مرگ پدر می‌میره و میراث خواهی‌نخواهی به بچه‌ها منتقل می‌شه. این‌طور که من متوجه شدم، طلا قبل از مرگ صمصام ازدواج می‌کنه و اون خونه رو به‌عنوان جهاز با خودش به خونه‌ی موسوی‌ها می‌بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما شما قبلاً گفته بودید صمصمام فقط خونه‌ی سپیدار رو داشته.

–بله، خونه‌ی سپیدار رو خودش ساخته بوده و هیچ‌وقت رسماً مالک اون یکی خونه نمی‌شه. میراث‌فرهنگی مالک اولیه‌ی خونه رو یه مردی می‌دونه که در قدیم توی دیوان ناصری کار می‌کرده. بعد خونه خریداری می‌شه و به نام طلا ثبت می‌شه. فقط نمی‌فهمم چرا اون رو به تنها دختر نادر می‌بخشه نه پسرها.

–خیلی عجیبه!

–برای همین من می‌گم باید کمکم کنی. دسترسی تو به اسناد قدیمی راحت‌تره. از طرف دیگه من به اون دیوار مشکوکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگران به گوشی‌اش نگاه کرد و لب گزید.

-فکر می‌کنی چی پشت اون دیواره؟

-هیچ نظری ندارم. نقشه‌ی زمین‌شناسی منطقه، قنات قدیمی نشون می‌ده ولی شهرداری با قاطعیت می‌گه اون خشک شده.

-اون نم، می‌تونه به همین علت به‌وجود اومده باشه؟

-از اونجایی که خونه‌های دیگه‌ی محل مشکلی ندارند، بعیده.

-مطمئنید مشکلی ندارند؟

-بله، قبلاً جست‌وجو کردم. من فکر می‌کنم اون‌ها قبلاً مجرای ورودی اون رو کور کردند، اما به دلیلی توی خونه‌ی خاله، مجرا کور نشده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی‌کنم به گنج ربط داشته باشه. چرا باید اون رو به تنها دختر خانواده ببخشه؟ من هنوز گیجم.

شهاب شانه بالا انداخت.

-توی وصیت می‌گه، سرمه روی چشم می‌شینه نه ابرو!

-یعنی چی؟ فکر می‌کنید چشم دختره و پسر ابرو؟

-ممکنه!

-من باید اون کاغذا رو بخونم.

-فعلاً عکسش رو بررسی کن تا ببینیم چی پیش می‌آد.

سها کلافه با انگشت روی میز کوبید.

-باید زودتر بفهمیم. من طاقتش رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه‌اش به گوش شهاب نشست. شهاب با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

-طاقت چی رو؟

«هیچی» آرامی در جواب شهاب گفت. صدای زنگ در کافه باعث شد به سمت ورودی بچرخد. بهانه‌ی خوبی بود تا از نگاه شهاب فرار کند. با دیدن دو فرد آشنا ابروهایش بالا پرید. شهاب هم گویا متوجه آن‌ها شده بود که پرسید.

-مهدی و دوستت نیستند؟

سری به تأیید تکان داد و نگاهش را برنداشت. لبخند روی لب‌های آن‌ها و خیسی لباس‌هایشان نشان می‌داد مدت زیادی زیرباران بوده‌اند. کافه بزرگ نبود و صبورا زودتر از مهدی متوجه آن‌ها شد و به سمتشان

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد. سها زیر لب زمزمه کرد «اینم یک دلیل دیگه برای بدی عشق! صبورا حاضره به‌خاطر مهدی همه رو رها کنه!»

با نزدیک‌شدن آن دو نفر، شهاب ایستاد و دستش را به سمت مهدی دراز کرد.

–سلام.

نگاه صبورا روی آن‌ها چرخید و ابرویش بالا پرید.

–سلام، شما هم اینجایید؟ وای چقدر هوا سرده!

جواب سلام صبورا را دادند. نگاه مهدی کمی مغرضانه و مچ‌گیرانه روی آن‌ها چرخید.

–مزاحمتون شدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۸۳

سها سرش را به‌سرعت به نفی تکان و شهاب جواب مهدی را با نیشخند داد.

–شما که مزاحم ما نیستید، ولی درباره‌ی مزاحمت خودمون برای شما مطمئن نیستم.

سها لب گزید تا نخندد. صبورا از خجالت سرخ شد و مهدی به لبخندی که گوشه‌ی لب شهاب نشسته بود اخم کرد. شهاب به سها نگاه کرد.

–من با اجازه برم دیگه. کلی کار سرم ریخته. بعداً درباره‌ی اون طرح حرف می‌زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی ابرویی بالا انداخت. دوست نداشت شهاب را اطراف سها ببیند. دوست داشت برادرش به حرف مادرشان گوش می‌کرد و کمی به سها نزدیک‌تر می‌شد ولی انگار قرار نبود زمانه به کام او باشد.

–یه قهوه با ما می‌خوردید، آقاشهاب. درباره‌ی طرحتونم حرف می‌زدید.

سها ابرویی بالا انداخت و برای مهدی اخم کرد. شهاب خونسرد روی شانه‌ی مهدی زد.

–ممنون از دعوتت. من بیرون از خونه قهوه نمی‌خورم. شمام اگه یه بار قهوه‌های مادرم رو بخورید، می‌فهمید چرا.

این را گفت و به سها نگاه کرد.

–باید مراسم فال قهوه‌ی دوقلوها رو ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا نزدیک شوفاژ کنار قفسه‌ی کتاب ایستاد.

–چه عالی! من عاشق فال قهوه‌م.

شهاب لبخندی به صبورا زد و کیف و لپ‌تاپش را برداشت.

–مثل دخترها بخواید فال قهوه بگیرید کاری نداره. کافیه یه تصویر توی قهوه کشف کنید و معنیش رو توی مرورگر جستجو کنید.

سها از علاقه‌ی شهاب به دخترها خبر داشت و می‌توانست حدس بزند نه مراسم فالگیری، که رفتار دخترها برای شهاب شیرین و جذاب است. از اینکه شهاب به طرق مختلف می‌خواست او را به خواهرهایش نزدیک کند، حس عجیبی داشت. شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

با مهدی دست داد، برای او سر تکان داد و دور شد.

صبورا از شوفاژ دل کند و کمی نزدیک‌تر ایستاد.

با رفتن شهاب، مهدی به سمتش چرخید.

–شما که قهوه می‌خورید.

–از قهوه بدم نمی‌آد ولی پیش پای شما چای خوردم، ممنون.

مهدی بدون حرف برای سفارش قهوه از آن‌ها دور شد و سها در دلش اقرار کرد دوست داشت مهدی و صبورا نبودند تا بیشتر با شهاب حرف می‌زد. آن دو بدموقع رسیده بودند و ذهن او پر از سؤال بود. باید با شهاب حرف می‌زد، به‌خصوص درباره‌ی پیامی که گرفته بود. گوشی‌اش را با حالی بد از خودش فاصله داد و ایستاد و به صبورا نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هم برم. بعداً می‌بینمت، صبوراجان!

صبورا دستش را گرفت.

–نه بشین. می‌خوام باهات حرف بزنم.

سها به‌ناچار موافقت کرد و به دنبال میزی بزرگ‌تر نگاه چرخاند. طولی نکشید که توسط مسئول کافه مشکلشان حل شد و دور میزی بزرگ‌تر نشستند. سها با سری که پر شده بود از افکار درهم به رومیزی چشم دوخته بود. با خودش فکر کرد: «فرض کنیم طلا برای صمصمام به دلایلی بسیارعزیز بوده و به همین علت براش خونه خریده. بعد از مرگ طلا هم خونه به تنها بچه‌ش که ثریا بوده رسیده، اما بعد از اون چرا خونه به مامان رسیده نه برادرش؟ چرا قدسی توش ساکن شده؟ مامان اصلاً توی این خونه بوده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستش را مشت کرد و اندیشید چرا الان شهاب باید می رفت؟ دست صبورا روی دستش نشست و او را از افکارش خارج کرد.

-خوبی، سها؟

به صبورا نگاه کرد. خوب بودن گستردگی معنایی زیادی داشت ولی از هر جنبه که نگاه می‌کرد خوب نبود.

-برام تعریف کن چی شده! چه حرفی می‌خوای بزنی؟

سها نیم‌نگاهی به مهدی انداخت که با لبی خندان نزدیکشان می‌شد و ادامه داد.

-کبکتون هم که خروس می‌خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم صبورا برقی زد.

-مفصله. خدا بخواد می‌تونیم شر محمدحسین رو از سرمون کم کنیم.

سها متعجب نگاهش کرد و منتظر توضیح بیشتر ماند. با بازگشت مهدی، صبورا نگاه به میز دوخت و با انگشت روی آن طرحی خیالی کشید.

-یادته اون روز...تو هم گفتی...بذار خود واقعیت رو بشناسه؟

سها در جواب صبورا "خب"ی گفت و به اخم‌های مهدی نگاه کرد.

-داداش‌صادق هم مثل تو می‌گه به خودتون مهلت بده. اونم فکر می‌کنه آقامحمدحسین رفتار من رو ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ره. می‌گه خودت باش! بذار خودِ واقعیت رو ببینه نه اونی‌که همیشه به‌خاطر رودربایستی دیده!

سها لب گزید.

–می‌خوای از خودت زده‌ش کنی؟

–اگه بشه...عالیه.

سها متوجه شد که مهدی با ناراحتی به گوشی‌اش نگاه می‌کند.

–تو چی می‌گی، آقامهدی؟

مهدی نیشخندی زد.

–جواب نمی‌ده. من یه مردم. این آدم ریگی به کفششه! شک ندارم. وگرنه چرا باید اینقدر اصرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه؟ از من می‌پرسید این مسئله فقط صبورا رو بهش نزدیک‌تر می‌کنه!

سها ابرو بالا انداخت و به مهدی حق داد. از صبورا پرسید.

-خب؟ اون روز گفتی راه‌حل پیدا کردی. درست نمی‌گم؟

صبورا لب گزید و زیر چشمی به مهدی نگاه کرد. سها به صندلی تکیه داد و نگاهش را بین آن‌ها چرخاند.

-کار خلافی که قرار نیست بکنید؟

مهدی با ناراحتی به صبورا نگاه کرد و صبورا نگاه دزدید. سها کلافه روی میز ضرب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امیدوارم برای فهمیدن اینکه اون آدم کیه، نخواسته باشید به حریم خصوصیش دست‌درازی کنید!

مهدی کلافه پنجه‌پایش را روی زمین کوبید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۸۳

–از داداشت در این باره کمک بخواه، صبورا. آقامهدی تو هم همین‌طور. برادراتون می‌تونند کمکتون کنند. اگر واقعاً محمدحسین مشکلی داشته باشه، اینطوری می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداش‌صادق؟ اون فقط با جمع و تفریق آشناست. آقامرتضی هم...به مهدی گفته این آدم مشکل و سوءپیشینه نداره؛ همین.

سها به سادگی صبورا نیشخند زد. می‌دانست اگر محمدحسین مشکلی داشت، صادق به آن‌ها می‌گفت. سها بیشتر می‌خواست دو برادر را درگیر کند تا مهدی کار اشتباهی نکند. حدس اینکه مهدی بخواهد محمدحسین را هک کند دور از ذهن نبود و این اذیتش می‌کرد.

-چاره‌ی کار شما اینه که بزرگ‌ترهاتون رو درگیر کنید. آقامرتضی اون روز به من گفت می‌ترسه پدر صبورا حساس بشه و می‌خواد برای خواستگاری صبر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه، اما این راه‌حل نیست. باید اون‌ها رو توی انتخاب بذارید. دست بجنبون، آقامهدی!

–منم همین رو به صبورا گفتم، اما...بدم نمی‌آد دم این آدمم بچینم.

سها ناراضی اخم کرد.

–می‌خوای هکش کنی؟

مهدی صاف نشست و با ناراحتی به صبورا نگاه کرد.

–صبورا رو توبیخ نکن. درسته که نباید به کسی درباره‌ی کارت بگه، ولی نگرانته. می‌ترسه راهت رو اشتباه بری که انگار حقم داره. البته به تو هم حق می‌دم که نگران از دست دادن صبورا باشی و هر کاری برای حفظش بکنی، ولی اینکه از دانشت اشتباه استفاده کنی اصلاً درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گید چیکار کنم؟ این آدم مشکوکه. راستش رو بگم؟ حس می‌کنم می‌خواد با صبورا به یه هدفی برسه. خوندن پیاماش، ایمیلش... میتونه کمک کننده باشه.

-آقامهدی!

مهدی کلافه لب گزید.

-تا اونجایی که می‌دونم تو از این مرحله عبور کردی. کلاه‌سفیدا برای مقاصد شخصی و انتقام هک نمی‌کنند. این کار کلاه آبیا نیست؟

-زیاد می‌دونید.

-یه موقعی خیلی بهش علاقه داشتم. یه شیطنتی هم کردم...بعد کشیدم کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی کاملاً می‌توانست صداقت را در کلام سها ببیند.

-بهتون نمی‌آد.

-منم مثل شما شیطنت داشته‌م، اما خب...مجبور شدم خودم رو جمع کنم.

مهدی دست‌هایش را روی سینه چلیپا و با احترام بیشتری به سها نگاه کرد.

-آقامهدی، تو وقت می‌خوای خودت و زندگیت رو جمع کنی. صبورا هم وقت می‌خواد تا درسش تموم بشه و با خودش و زندگیش تکلیفش روشن بشه. برای همین می‌گم بزرگ‌ترهات باید دست بجنبونند! مادرت ممکنه بتونه از پس آقای کاظمی بربیاد و فقط درصورت رضایت پدر صبورا زندگی‌تون درست می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممکنم هست...همه‌چیز بدتر بشه!

سها به صبورای شاکی نگاه کرد.

-بدتر از الان؟ پدرت اگه بفهمه کسی که انتخاب کردی آدم حسابیه...جبهه‌گیریش رو کم می‌کنه. کافیه آقامهدی و خانواده‌ش خودی نشون بدن.

با آمدن مرد کافه‌دار هر سه ساکت شدند. در سر هریک بلوا برپا بود. سها به شهاب و وصیت‌نامه فکر می‌کرد، مهدی به حرف‌های سها و صبورا به راهی برای دور کردن پدرش از ماجرای پسر همسایه. با دور شدن مرد، صبورا سکوت را شکست.

-مهدی قهوه‌ت رو بخور. می‌خوام فال بگیرم.

سها آهی کشید و سری به تأسف تکان داد. روزهای سرخوش بودنش زود تمام شده و به بیست و سه

رمان بازار
romanbazar.ir

سالگی اش نرسیده بود. بی‌خبر از حال صبورا، برای بی‌خیالی‌اش اخم کرد. دست صبورا جلوی صورتش آمد و صفحه‌ی گوشی‌اش را نشانش داد.

-آقامهندس راست گفت...ببین چقدر چیز درباره‌ی فال قهوه نوشته شده.

سها به صبورا چپ نگاه کرد و گوشی را عقب راند. گوشی کاملاً از جلوی چشمش دور نشده بود که تیتر آن توجهش را جلب کرد.

"دیدن نقطه‌چین در فال قهوه"

گوش‌هایش زنگ زد و حسی بد در جانش پیچید.

-زندگی من یکی با فال قهوه راه نمی افته.

مهدی با تفریح به صبورا نگاهی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من بدم نمی‌آد امتحان کنم. شایدم مچت رو گرفتم، هان؟ مثلاً دیدم عاشقی، عاشق یه پسر خوش‌تیپ و قدبلند.

سها لبخندی زد و ایستاد. مهدی داشت ویژگی‌های خودش را می‌گفت. می‌دانست صبورا دوستش دارد ولی از او اعتراف به عشق نگرفته بود. صبورا با رنگی پریده به سها نگاه کرد.

-می‌خوای...بری؟

-آره دیگه. شمام فال بگیرید.

دستش را پیش برد و دست صبورا را برای خداحافظی فشرد. با تعجب متوجه سردی زیاد آن‌ها شد. لب زد "خوبی؟" صبورا سر تکان داد و بی‌ربط به مهدی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شاید یه روز دیگه فال گرفتیم. من اول تمرین می‌کنم بعد...تو. بهم نخندی!

نگاه سها روی نوشته‌ی گوشی صبورا افتاد.

"نقش خانه به معنی راز است."

ابرو بالا انداخت. صبورا ترسیده بود. نگاهش روی نوشته‌ها چرخید، ترس در جانش نشست.

"صلیب علامت مرگ است."

کیفش را از روی زمین برداشت و به مهدی نگاه کرد. وقتش نبود که صبورا برای کسی از دردهایش بگوید؟ حرف زدن با مهدی، چقدر می‌توانست گره‌گشا یا حتی خطرناک باشد؟ ترجیح داد دخالت نکند ولی تصمیم گرفت همان شب، در این باره با صبورا حرف بزند. باید معنی ترس نشسته در نگاه صبورا را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمید. حرف‌های پدرش نمی‌توانست تمام ماجرای صبورا و مادرش باشد. از آن‌ها خداحافظی کرد و از کافه خارج شد. جملاتی که خوانده بود. در پیش چشمانش می‌رقصیدند. چیزی آزارش می‌داد و نمی‌فهمید چیست.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۸۴

خستگی و پریشانی! دو واژه‌ای بود که به‌خوبی می‌توانست حالش را توصیف کند. در این مدت کوتاه به اندازه‌ی عمر سی‌ساله‌اش تحت فشار قرار گرفته بود. دلش گریز می‌خواست. فرار تا جایی که هیچ بشری نباشد. دلش صحرا می‌خواست؛ کاوش و

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس با خاک! دلش دور شدن می‌خواست ولی هرچه پیش می‌رفت انگار بیشتر گیر می‌افتاد. خسته چشم‌هایش را به چراغ‌های سالن تشریح دوخت که نورش طوری تنظیم شده بود که نه به بافت آسیب بزند و نه چشم را خسته کند. سرش چرخید و به دکتر زندی و مرتضی نگاه کرد.

بعد از صحبت با شهاب به اینجا فراخوانده شده بود و بیشتر از احضار ناگهانی‌اش، دیدن مرتضی متعجبش کرده بود. دکتر با ابروهای گره‌کرده دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و روپوشش را کنار زده بود. می‌توانست لکه‌ی فرمالین را روی روپوش او تشخیص دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید و به مرتضی نگاه کرد که سر و گردنی از دکتر بلندتر بود. اخم‌هایش درهم و نگاه جدی‌اش به دکتر بود و هر چند لحظه یک بار سری به تأیید تکان می‌داد.

بیست دقیقه‌ای از رسیدنش می‌گذشت و آن‌ها خیال حرف زدن نداشتند. کلافه ایستاد و نزدیکشان شد.

-قرار نیست من بفهمم چرا اینجام؟

دکتر عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و به سمتش چرخید، اما این مرتضی بود که جوابش را داد.

-قراره استخوان‌ها رو ببینید. جواب پزشکی‌قانونی منتشر شده و به‌زودی در اختیار خانواده‌ی شما هم قرار می‌گیره. دیگه برای بررسی شما مشکلی نیست.

به دکتر نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا شناسایی شدند؟ می‌دونید کی هستند؟

دکتر زندی ابرو درهم کشید.

-یکیشون بله! اما دومی نه.

لرزی به تن سها نشست که از چشم مرتضی دور نماند. این شناسایی یعنی DNA مشترک با زنده‌ها. یونس، پدر شهناز یا جد مادری صدرالدین؟ یا شخص دیگری؟

-و اون...کی بوده؟

آب دهانش را محکم قورت داد و به دهان دکتر چشم دوخت.

-یونس حسینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را در آغوش کشید. ناگهان احساس سرما کرد. ناباور پلک بر هم زد و احساس کرد به تنش برق متصل کرده‌اند.

–و نفر دوم؟

صدایش برای خودش هم ناآشنا بود. دکتر با نگرانی نگاهش کرد و جوابش را داد.

–توی افرادی که ازشون نمونه گرفتیم توالی مشترکی نداره. با بانک DNA داریم مقایسه می‌کنیم و عده‌ی دیگه‌ای رو هم نمونه گرفتیم. فعلاً هویت اون فرد مجهوله!

سها لرزید.

–اونی که توی زیرزمین بود...کدومشون بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی نگاهش کرد و جوابش را داد.

-یونس.

-قطعاً...یونس رو...بعد از اون یکی کشته‌ن.

مرتضی کمی نزدیکش شد.

-چرا این فکر رو می‌کنی؟

-چون کسی که جسد دوم رو برداشته، خبری از جسد اول نداشته و نمی‌دونسته جسد دیگه‌ای هم هست. قاتل دوم هم...احتمالاً فکر نمی‌کرده توی روند تخریب، استخوان‌ها بیرون بزنه!

-یعنی دوتا قاتل؟ شاید قاتل یک نفر باشه و فکر می‌کرده از مرگ اولی اونقدر زمان گذشته که نابود شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با شنیدن حرف مرتضی، ابرو درهم کشید و دستش را مشت و به او نگاه کرد.

-فکر نمی‌کردم دیگه روی پرونده کار کنید.

-من توی تیم تجسس بودم و هنوزم هستم.

-الان من چکار باید بکنم؟

دکتر زندی نزدیکش ایستاد.

-ما نمی‌تونیم علت مرگ دقیق یکیشون رو پیدا کنیم. چیز عجیبی در بدن هر دو وجود داره. می‌خوایم بدونیم چطوری مرده. به کمکت نیاز دارم.

-چرا...از تهران کمک نخواستید؟

دکتر خونسرد جوابش را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمونه به اونجا هم ارسال شده و منتظر نتیجه‌ایم، ولی می‌خوام تو هم بررسیت رو شروع کنی.

-و به من نمی‌گید که جسدی که بهش مشکوکید متعلق به کیه؟

مرتضی سری به تأیید تکان داد. سها ابرو درهم کشید.

-از کی کار رو باید شروع کنم؟

دکتر زندی جلوتر آمد و مقابلش ایستاد.

-هرچه زودتر بهتر. لابراتوار کامل در اختیارته.

سها نفسی کلافه کشید و به مرتضی نگاه دوخت. دست آتل‌بسته‌اش جلب توجه می‌کرد.

-هنوز والدینم مورد اتهام‌اند؟

-متأسفانه هنوز کسی از لیست خارج نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا بی‌تقصیرند.

صدای لرزانش به‌زحمت به گوش دو مرد رسید.

-نگران نباشید. تا جایی که می‌دونم تحقیقات داره به جای خوبی می‌رسه.

سری به تأیید تکان داد و با خود فکر کرد مرتضی چقدر از کل ماجرا را می‌داند؟

-می‌تونم از فردا کارم رو شروع کنم، آقای دکتر؟

دکتر زندی سری به تأیید تکان داد. سها کیفش را برداشت، خداحافظی گفت و به سمت خروجی راه افتاد. آرزو کرد کاش می‌توانست درباره‌ی شمس با مرتضی حرف بزند ولی مجبور به سکوت بود. شمس مرتضی را خوب می‌شناخت و شرکت دادن مرتضی در کارهایش شمس را می‌ترساند و دور می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان با او مرتضی هم از سالن خارج شد.

احساس می‌کرد سرش از حجم اطلاعاتی که در آن روز گرفته، در حال انفجار است.

مرتضی کنارش ایستاد و در صورت خسته‌اش نگاه چرخاند.

–خوبید؟

ممنونی زیر لب گفت و به خیابان نگاه کرد.

–به نظر هنوز کسالت دارید. رنگتون پریده.

–خوبم. فقط ذهنم آشفته است.

–حق دارید. اگه اجازه بدید برسونمتون!

لب گزید و سرش را به نفی تکان داد. نگرانی‌های مرتضی برایش به مسئله‌ای لاینحل تبدیل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۱۵ AM]

۱۸۵

–نه، ممنون مزاحم شما نمی‌شم. باید برم کتابخونه‌ی دانشگاه یک‌سری اسناد می‌خوام.

–سهاخانم؟

به مرتضی نگاه کرد. ابروهای او درهم گره شده بود.

–همسایه‌ی سابق ما یه دختر پرتلاش و جدی بود. کسی بود که وقتی بهش نگاه می‌کردم، حس می‌کردم محتاج هیچ‌چیز و هیچ‌کس نیست و مسیرش توی زندگی مشخصه! با اینکه از حضورتون توی محل راضی نبودم ولی همیشه بهتون احترام گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دمی عمیق گرفت و عصبانی به سمت مرتضی چرخید.

-الان...مشکلی پیش اومده؟ الان رفتارم نشون می‌ده محتاجم؟!

مرتضی نه قاطعی گفت و نگاه از او نگرفت.

-مشکل که نیست ولی این چند وقت حس می‌کنم آسیب‌پذیر شدید!

-من خوبم، جناب سرگرد! فقط توی این چند وقت انقدر اطلاعات به مغزم فرو رفته که احساس می‌کنم در حال انفجاره! طول می‌کشه تا بتونم با شرایط جدیدم وفق پیدا کنم. می‌دونم توی فکرتون چیه؛ می‌خواید کمکم کنید، ولی من همون آدمم و نه نیاز به ترحم دارم و نه کمک!

رمان بازار
romanbazar.ir

–حتی از شهاب صولت؟

نیشخندی زد و به خیابان پرتردد نگاه کرد.

–مهندس صولت هم مثل شما؛ با این تفاوت که یک فامیلی ناخواسته داریم و اتفاقاتی پیش اومده که رفت‌وآمدمون رو زیاد کرده. من اگر شما رو سه ساله می‌شناسم، این آقا رو یک ماه هم نیست می‌شناسم. شما مردا چرا فکر می‌کنید ما زنا یه‌جوری باید بهتون وابسته باشیم و هر ارتباطی از سر ضعفه؟

این بار مرتضی نیشخند زد. سها بی‌طاقت غرید.

–سه ساله ما همسایه‌ایم و اندازه‌ی این چند وقت مورد توجه شما نبودم. به من بگید علتش چیه؟ واقعاً مشکلتون با مهندس باعث شده که اطراف من بچرخید؟ من شما رو عاقل‌تر و بالغ‌تر می‌دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی ابرویی بالا انداخت. دختر مقابلش دقیقاً همان سهایی بود که در ذهنش بایگانی شده بود؛ جسور و محکم.

-نگرانی من ربطی به اون نداره. نگرانم چون قاتی پرونده‌ای شدید که از دسترس من خارجش کردند و این یک معنی بیشتر نمی‌ده؛ درگیر منافع ملی شده!

سها قدمش به عقب لغزید.

-ولی شما...گفتید جزو تیم هستید.

-هستم ولی اطلاعات زیادی در اختیارم نیست و دفعه‌ی قبل هم بهتون گفتم. من نگرانتونم، خیلی زیاد!

-چرا؟ شما برای همه‌ی همسایه‌هایی که اطرافتونند، اگر قاتی پرونده‌های خاص بشن، نگرانید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی لبخند زد. می‌دانست که مهدی به صبورا درباره‌ی نظر مادرشان گفته است. حدس می‌زد سها آماده است تا چه حرفی را بشنود و نه را در صورتش بکوبد. باید سها را آگاه می‌کرد، هرچه زودتر بهتر. سها با تعجب نگاهش در صورت او چرخید.

–مادرم دوست داره شما عروسش بشید...می‌دونید.

سها ناباور لرزید. احساس کرد شرم صورتش را گلگون می‌کند. از حرفش پشیمان شد، خواست چیزی بگوید که مرتضی نگذاشت.

–درست از دو سال قبل! جواب این دو سال من همیشه ثابت بوده؛ نه! نه اینکه شما دختر بدی باشید، به این دلیل که من آدمی نیستم بتونم وارد تعهد بشم. من درباره‌ی شما می‌دونم، سهاخانم. از تنهایی‌تون

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر دارم و به‌خاطر این پرونده خیلی چیزهای دیگه هم فهمیدم. من آدمی نبوده و نیستم که این حجم از تنهایی رو پر کنم!

سها احساس می‌کرد کسی محکم در شکمش کوبیده است. احساس درد می‌کرد. احساس پس زده شدن. با اینکه حسی به مرتضی نداشت ولی قلبش جریحه‌دار شده بود. ترجیح می‌داد کسی که نمی‌خواهد خودش باشد و نه مرتضی. اینکه مرتضی در صورتش گفته بود نمی‌خواهدش تقصیر خودش و سؤال نابه‌جایش بود. قدمی عقب رفت که مرتضی جبرانش کرد.

مردمک چشم‌های سها می‌لرزید.

-کافیه! نمی‌خوام بشنوم. من...من مشتاق شما نبوده و نیستم...پس این حرف‌ها گفتن نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی لبخندش را جمع کرد و مستقیم به چشم‌های فراری سها نگاه دوخت.

-از اینکه توی کوچه بودید و مادرم مدام یادآوریتون می‌کرد ناراحت و عصبانی بودم، چون شما هیچ چیزی ندارید که بد باشه! پس فکر نکنید کورم یا احمقم که دختر خوبی مثل شما رو نبینم، فقط مناسب هم نیستیم. اما دلیل نداره مناسب برادرم، مصطفی، هم نباشید! برادرم از شما خوشش می‌آد و به‌خاطر اصرار زیاد مادرم به من، سکوت کرده. من به‌خاطر مصطفی است که نگران شمام. درست مثل یک برادر بزرگ‌تر که نگران خواهر کوچیکشه!

سها دهانش مثل ماهی از آب بیرون مانده باز و بسته شد. تکانی به خود داد و قدمی عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کنید!

-سهاخانم!

-دیگه...دیگه هیچ وقت نه برای من نگران بشید و نه جز موقع کار نزدیکم. هیچ وقت! نه شما...نه خانواده‌تون!

سها این را گفت و بی‌توجه به صداکردن‌های مرتضی به‌سرعت دور شد. دلش می‌خواست تا آخر دنیا بدود. حس بدی در تمام وجودش پخش شده بود. عصبانی بود و دلش می‌خواست فریاد بزند. قیافه‌ی آرام مصطفی جلوی چشمانش تاب می‌خورد؛ نگاه محجوبش، سکوت و آرامش صوفی‌وارش! با عصبانیت فریاد زد لعنت! که باعث شد چند عابر پیاده با ناراحتی نگاهش کنند. ایستاد و نفسی عمیق کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کرد جای خون در رگ‌هایش سرب مذاب ریخته‌اند. از درون داغ بود و از خشم با انفجار فاصله‌ای نداشت.

تقصیر خود احمقش بود که نگرانی‌ها را به چشم مرتضی کشیده بود.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۸۶

شب از نیمه گذشته بود و هوا آنقدر تاریک بود که نمی‌شد یک سانت جلوتر را دید. ماه پشت ابرهای ضخیم پنهان بود و هوهوی باد در کانال کولر می‌پیچد. سها دم‌نوشش را آماده کرد و روی صندلی آشپزخانه، به انتظار دم‌کشیدنش نشست. نور شب‌تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

و لپ‌تاپش، محیط را کمی روشن می‌کرد. کلافه کتاب‌هایی را که از کتابخانه به امانت گرفته بود روی میز پخش کرد. صفحات زیادی را علامت زده بود و باید مرتبشان می‌کرد.

دو روز گذشته را صرف پیدا کردن کتاب‌های مورد نیازش کرده بود. باید تاریخی خاص را دوباره و چند باره مرور می‌کرد. از ابنیه‌ی آن گرفته تا سیاست و حتی بافت تاریخی و اجتماعی‌اش. حتی با اساتیدش هم مشورت کرده بود تا زیروبم چیزهایی که فراموش‌کرده یا نمی‌دانست را بفهمد. این‌ها همه غیر از کتاب و سند پیش شمس بود. دو روز از پیام دادن به او می‌گذشت و دو روز بود که حال خوشی از فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویارویی مجدد با او نداشت. در جواب درخواست کمکش نوشته بود:

«به‌به خانم دکترسها...تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم روی زمین پیدات کردیم! قبول ولی چی گیر من می‌آد؟!»

سال‌ها پیش خیلی اتفاقی با این مرد آشنا شده بود. در اوج جوانی و جاهلی فکر می‌کرد این مرد موسفید با آن ظاهر جنتلمنش، دلسوز تاریخ و هویت ایرانیان است؛ در پی کشف حقایق نهان. به او کمک کرده بود تا بتواند با کمترین آسیب دفینه‌ای را از محلش خارج کند و خیلی زود، پشیمان شده بود.

بعد از خارج کردن دفینه، برای اولین و آخرین بار با پلیس مبارزه با قاچاق به‌عنوان مجرم درگیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش‌بختانه توانسته بود بی‌گناهی‌اش را ثابت کند و با تحویل دفینه، از بدنام و سابقه‌دار شدن فرار کند ولی هرگز نتوانست گناه‌کاری این مرد به‌ظاهر خوش‌نام را اثبات کند و شمس هم از دام پلیس رسته بود.

بعد از آن‌ماجرا، با تمام قوا از او فرار کرده بود. شمس مرد کثیفی بود و دیدار با او به تنهایی حماقت محض. قولنج انگشتانش را شکست و لب‌گزید. کسی را جز شهاب نمی‌توانست همراه خودش کند. می‌توانست برای این ملاقات تنها برود. دلش قرص بود که خطری تهدیدش نمی‌کند ولی شمس کسی نبود که دلش بخواهد او را دوباره و در چنین موقعیتی تنها ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نتوانسته بود با شهاب در این رابطه حرف بزند. بعد از کافی‌شاپ دیگر او را ندیده بود. در تماس‌های تلفنی هم نمی‌توانست در این رابطه با شهاب حرفی بزند.

خسته لیوان دم‌نوشی را که آماده شده بود، بو کشید، لیوان را برداشت و سمت تراس، راه افتاد. هوا آن‌قدر سرد بود که نخواهد وارد تراس شود و از پشت پنجره به نگاه کردن به آسمان تاریک و ابری اکتفا کرد.

این روزها از خودش ناراضی بود. درگیر مسائلی شده بود که همیشه از آن‌ها دوری می‌کرد. جست‌وجوی گنج و خط‌خوانی و کشف رمز از یک‌طرف و گفت‌وگوی کوتاه و ناراحت‌کننده‌اش با مرتضی از سمت دیگر باعث ناراحتی‌اش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تصویر مات و بی‌شکل داخل شیشه نگاه کرد و زمزمه کرد:

-ازت انتظار نداشتم، سها.

از زمانی که خودش را در دادگاه وجدانش به‌خاطر حرف نسنجیده ملامت می‌کرد، سال‌ها گذشته بود و بعد از سال‌ها یک عصبانیت و حساس شدن بی‌جا باعث شده بود غرورش لگدمال شود. دعا می‌کرد در ذهن مرتضی اینطور جلوه نکرده باشد که منتظر خواستگاری است. نه به مرتضی و نه هیچ مرد دیگری برای زندگی‌اش فکر نمی‌کرد و حرف نابخردانه‌اش و آن برون‌ریزی احمقانه‌ی مرتضی و پیش‌آمدن نام مصطفی، اعصابش را به هم ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با افسوس از زبانی که بی‌وقت باز شده بود، لب‌گزید و جرعه‌ای از دم‌نوشش را نوشید شاید آرام شود.

سرش را محکم تکان داد تا فکرش رها شود و دوباره روی گنجینه متمرکز شد. باید تا قبل از برگشتن پدر و مادرش کار را تمام می‌کرد اما چگونگی‌اش را نمی‌دانست.

خسته از تاریکی مطلق، دوباره به آشپزخانه بازگشت. کاغذی را که پر شده بود از اطلاعاتش پیش رو گذاشت و شروع به مرورش کرد. مدت زمان مخفی ماندن صمصام بیست و پنج سال بود. وقتی در این شهر ساکن شده بود که پدرزنش مرده و اطمینان یافته بود هیچ‌کس دنبال آن‌ها نمی‌گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودش اسم‌ورسم برهم زده و مشغول تجارت با نجبای شهر شده و خود را به آن‌ها نزدیک کرده بود. آن‌قدر که دختر یکی از بزرگان را برای همسری تنها فرزندش، نادر انتخاب می‌کند. نادر از همسرش داری چهار فرزند به نام‌های اردلان، تورج، تارخ و طلا می‌شود.

خانواده، طبق رسمی قدیمی همه در خانه‌ی بزرگ محله‌ی سپیدار ساکن می‌شوند. طلا عروس موسوی‌ها شده و پسرها هم با ازدواجی خوب، بر استحکام و قدرت خانواده می‌افزایند.

حدس می‌زد صمصام قبل از این زمان دفینه را مخفی کرده بود. علت این کار را نمی‌فهمید. صمصام در شهر ناشناس بود و اگر با ثروتی بزرگ وارد آن‌جا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد کسی شک نمی‌کرد. مگر آنکه آن دفینه آنقدر خاص بوده باشد که به‌سادگی امکان خرج کردنش را نداشته باشد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۸۷

دستش را زیر چانه قرار داد و چشم ریز کرد. طبق صحبت‌هایش با شهاب، خانه‌ی سپیدار توسط خود صمصام ساخته شده بود و خانه‌ی قدسی، با عروسی طلا به او بخشیده شده بود. علت این بخشش نامعلوم بود. حتی نمی‌دانست به چه علت صمصام باید گنج را در خانه‌ای که مالکیتش را نداشت دفن کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی خطی از نوشته‌هایش ثابت ماند. اگر خانه‌ی قدسی به گنج ربط داشت، واقعاً کسی تصمیم به حذف طلا و شوهرش گرفته بود یا مرگشان حادثه‌ای طبیعی بود؟ اسناد را زیر و رو کرده بود تا بتواند حدود ساخت خانه‌ی کنونی قدسی را بیابد.

با پیداکردن تاریخ نفسی کلافه کشید. تاریخ ساخت با تاریخ تقریبی فرار صمصمام هم‌زمانی داشت. اگر خانه‌ی قدسی ربطی به این ماجرا داشت، شک نداشت که باید آن هم توسط صمصام ساخته شده باشد، اما علت اینکه صمصام در آن خانه سکونت نکرده و مجدداً خانه‌ای ساخته بود را نمی‌فهمید.

مشکل دیگر، مسافت زیاد بین دو خانه بود. اگر خانه‌ها در مجاورت یکدیگر بودند، می‌شد حدس زد

رمان بازار
romanbazar.ir

که از طریق نقبی زیرزمینی به هم راه دارند ولی حالا تقریباً محال بود.

می‌دانست در شهرهای قدیمی که ساختاری بسیار کهن دارند، احتمال وجود تونل‌ها و مجاری زیرزمینی چندان دور از انتظار نیست؛ مثل تونلی که به‌تازگی در حین بازسازی مسجد امام اصفهان یافته بودند؛ اما اینکه کسی از این مسیرها آگاه باشد و با چنین طرح‌ریزی ماهرانه‌ای دو خانه را به هم وصل کند دور از ذهن بود.

با خودکارش روی میز ضرب گرفت و تصویر وصیت‌نامه را بزرگ کرد.

«زندگی را روی آب بنا کردم. روزگارم به همان آشفتگی اهالی کشتی شد! دمادم هول بود و ولا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انیس‌خانم تاب بلا را نیاورد و زود من را با نادر تنها گذاشت. گنج را گوشه‌ای دفن کردم میان دردسر!

انیس می‌گفت؛ گنج دام بلا بود و خوش می‌گفت! چه دیر دانستم که از بلا هر چه دورتر خوش‌تر!»

متن را جابه‌جا کرد تا به قسمت دومی که نظرش را جلب کرده بود برسد.

«مراقب باشید که سگان و ددان در پی گنجند و نام! برحذر باشید از نیک‌جویِ بدپِی! خطر را مراقبت لازم است و خواسته را ممارست. گر از دام بلا رهید به گنج دست یابید. توفیق یافتن وقتی حاصل گردد که از بلا برهید. زیاده نخواهید و زیاده نجویید که سیمرغ نه هرکه را سزاست و نه هرکه را رواست!»

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و به یاد حرف شهاب در روز ملاقاتشان در باغ فین افتاد. وصیت را وصیت یک سرباز دیوانه دم مرگ نامیده بود و حالا حس می‌کرد بی‌راه نگفته است! سراسر این چند صفحه پر بود از این قبیل کلمات. با خودش فکر کرد؛ شاید صمصام موقع مرگ آدرس گنج را به نادر یا یکی از فرزندانش داده است و این وصیت فقط از جهت تأکید به دوری از حرص و آز است. نمی‌فهمید وصیت واقعاً کدگذاری شده است یا نه. اگر آن کتاب قدیمی را می‌یافت شاید می‌توانست ساده‌تر کدهای احتمالی و پنهانی را باز کند.

کروکی ذهنی‌اش از خانه‌ها را روبه‌رویش قرار داد. حالا بیشتر از هروقت دیگری به حرف شهاب رسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. جز آن قول کذایی به پلیس، خودش هم می‌خواست پرده از این راز بردارد. از دو روز قبل و فهمیدن این موضوع که یکی از اجساد متعلق به یونس بوده است، حالش بد بود.

پدرش جوابش را نداده و تنها پیامی داده بود که امکان پاسخ‌دهی ندارد. نگران بود و حرف‌ها در گوشش زنگ می‌زد. یوسف هنوز بازداشت بود و خبرش را داشت که چندین نفر اساسی بازجویی شده‌اند. با خودش فکر کرد؛ مگر یوسف موقع آن حادثه برای مادرش، دم از رفتن پسرش نزده بود؟ مگر قرار نبود یونس در این شهر نباشد؟ پس چرا جسدش را جایی در آن خانه دفن کرده بودند؟ چه موقع آن اتفاق افتاده بود؟ آیا پسرکشی رخ داده بود یا

رمان بازار
romanbazar.ir

قاتل شخص دیگری بود؟ با چه انگیزه‌ای او را کشته بودند؟ حسی بد در وجوش پیچید و دلش را به شور انداخت.

شک نداشت جسد یونس را در قسمتی که متعلق به قدسی بود دفن کرده بودند و قاتل از ترس رو افتادنش، جابه‌جایش کرده بود. احتمالاً آن موقع، قدسی همان‌طور که همه می‌گفتند سهم زن‌عمولیلا را هم خریداری کرده و قاتل هرکه بود، با علم به خالی بودن خانه، اقدام به قتل و دفن جسد کرده بود.

دستش را روی سینه مشت کرد تا تپش قلبش آرام بگیرد.

–مامان...مطمئنم پلیس می‌آد سراغت. یونس...قبل از رفتن تو مرده یا بعدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. بعید نبود علت در دسترس نبودن پدرش همین باشد. لب گزید.

-قاتل رو پیداش می‌کنم مامان...قول می‌دم. قول می‌دم این کار رو برات می‌کنم و ثابت می‌کنم تو رو اذیت کردند و بهت تهمت زدند، اما قبلش باید به اون گنج برسم. منم مثل شهاب مطمئنم اون گنج تکلیف خیلی چیزها رو روشن می‌کنه. بعدم باید بفهمم تو رو کجا پیدا کردند، توی خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار...یا جای دیگه؟ بابا گفت اونجا درخت توت داشته و خونه‌ی قدسی توت نداره!

ناگهان چیزی از سرش عبور کرد و صاف نشست. آنقدر قلبش تند می‌کوبید که احساس خفگی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی بلوزش را از گردنش فاصله داد و نفسی عمیق کشید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۸۸

نگاهش با نگرانی تا اتاق صبورا رفت و بازگشت. صدای ناله‌ی صبورا به گوش می‌رسید. در دو روز گذشته نتوانسته بود با او حرف بزند و انگار فضای بین او و مهدی دوباره به هم ریخته بود که وقت و بی‌وقت صدای گریه‌های صبورا را می‌شنید. بعد از دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که صادق شخصاً باید در ارتباط با گذشته‌ی صبورا با مهدی حرف بزند. طوری‌که بعدها این گذشته باعث آزار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن صبورا نشود. هرچند همین الان هم می‌ترسید که بعدها مهدی مثل هر انسان دیگری از ضعف‌های صبورا حربه‌ای برای آزار دادن بسازد.

ناراحت دست میان موهایش کرد. چیزی مثل خوره مغزش را می‌جوید. نگرانی اکنونش، حالات پریشان صبورا نبود، بلکه حقیقتی بود که ناگهان کشفش کرده بود. نگاهش روی کروکی خانه‌ها چرخید و لب گزید. زیر لب زمزمه کرد؛ خدایا!

ابتدای کوچه‌ای که قدسی در آن ساکن بود، خانه‌ای قرار داشت که شهاب آن روز گفته بود؛ خانه‌ای است که سال‌ها قبل صدرالدین و شهناز در آن زندگی می‌کردند. خانه‌ای که در آن مژده، مادرش، برای اولین بار هاشم، پدرش، را دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می‌لرزید وقتی به یادآورد صدرالدین گفته بود که علی پسرک همسایه و مادر صبورا، زمانی که در خانه‌ی دیگری زندگی می‌کردند، همسایه‌ی آن‌ها بوده‌اند، همان خانه‌ای که روزی مادر و پدر او، اولین بار در آن یکدیگر را ملاقات کردند و این یک معنی بیشتر نداشت. خانه‌ای که شهاب نشانش داده بود، در همسایگی خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ صبورا قرار داشت و روزگاری آن‌ها هم در همسایگی خانه‌قدسی زندگی می‌کردند. ناباور وای گفت و دست روی سر گذاشت و با خودش زمزمه کرد.

-یعنی صبورا اشتباه نکرده بود. اون خونه‌ها و تشابهشون به اون عکس درست بوده! یعنی خیلی چیزهای دیگه هم که صبورا می‌گه درسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می‌زد؛ مادرش هرگز مادر صبورا را ندیده باشد. مادر صبورا از او کوچک‌تر بود و مادرش طبق گفته‌ی شهاب، هرگز در آن خانه زندگی نکرده بود. چشم‌هایش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. به یاد وحشت صبورا از خانه‌ی قدسی افتاد و لرزید.

-بیچاره صبورا، اگه بفهمه ترسش بی‌علت نبوده، سکته می‌کنه. درسته که قدسی به دنبال مامان من بود، ولی ترس صبورا هم درست بود. قدسی احتمالاً موقع ماجرای مادر صبورا، هنوز ساکن خونه‌ی اجدادی موسوی‌ها بوده. جایی که بعد از مرگ سیدجلال مجبور می‌شه ترکش کنه.

حال بسیار بدی داشت. چشم باز کرد و گوشی‌اش را برداشت. پیام‌رسانش را باز و صفحه‌ی صادق را

رمان بازار
romanbazar.ir

جست‌وجو کرد. آنلاین بودن صادق در این ساعت خودش نعمتی بود. باید با صادق درباره‌ی دانسته‌ها و حدس‌هایش حرف می‌زد. سلامش خیلی زود تیک خورد و پاسخ گرفت.

–سلام، شبتون بخیر. اتفاقی افتاده؟

نگاهش روی ساعت چرخید. نزدیک دو صبح بود و صادق حق داشت نگران شود.

–نه، اتفاقی نیفتاده، فقط می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.

–صبورا مشکلی پیدا کرده؟

سها با خودش زمزمه کرد؛ برادر همیشه نگران و دلش برای تنهایی خودش سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل همیشه کابوس‌هاش و مسئله‌ی ازدواجش.

پیام به‌سرعت دیده شد، اما پاسخش کمی طول کشید. صادق بی‌قرار بود یا دودل برای نوشتن که مدام عبارت "در حال نوشتن" بالای صفحه می‌آمد و می‌رفت. عاقبت پیامش را دریافت کرد.

-اتفاق جدیدی افتاده؟

نفسی عمیق کشید و تایپ کرد.

-شما آدرس خونه‌ی قدیمی پدربزرگ و مادربزرگ مادریتون رو دارید؟

مکثی رخ داد وکلمات روی صفحه ظاهر شد.

-چی شده، سهاخانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–دارید یا نه؟ اون آدرس‌ها ربطی به خونه‌ی قدسی‌خانم داره؟

این بار صادق به‌سرعت تایپ کرد:

–می‌خواستم در موردش تحقیق کنم چون حرف‌های صبورا نگرانم کرده بود، اما مسائلی که پیش اومد باعث شد فراموشش کنم.

سها لب گزید و صادق باز تایپ کرد.

–راستش ما با اون‌ها رابطه نداشتیم. بعد از مامان هم کلاً دیگه ندیدمشون. مادربزرگ و پدربزرگم که فوت کردند، دایی‌ها ما رو کامل کنار گذاشتند و من آدرسی از هیچ‌کدوم ندارم. چی شده؟ نگرانم کردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM] ،

۱۸۹

سها نفسی کلافه کشید و میان ابروهایش را فشرد.

–صبورا درباره‌ی خونه‌ی قدسی‌خانم و احساسش به شما حرفی زده بود؟

مکث صادق ادامه‌دار شد. سها نگران از صفحه‌ی صادق بیرون آمد و پیام‌رسان را بالا و پایین کرد. چراغ صفحه‌ی شهاب هم روشن بود. آهی کشید و متوجه شد که صادق در حال نوشتن است. بی‌قرار به صفحه‌ی صادق برگشت و به آن چشم دوخت.

–صبورا از مادرم با شما حرفی زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سریع جواب نداد. دلش نمی‌خواست به صادق بگوید که می‌داند مادرش کسی را جز پدر آن‌ها دوست داشته است. با کمی مکث نوشت:

-گفته توی بچگی در خونه‌ای مشابه خونه‌ی قدسی‌خانم زندگی می‌کرده و اینکه...باباتون خوشش نمی‌آد با خاطرات قدیمی مادرتون روبه‌رو بشه!

گوشی در دستش لرزید. صادق پشت خط بود. ناگزیر تماس را پاسخ داد. صادق بعد از احوال‌پرسی کوتاهی سر اصل مطلب رفت.

-شما چی می‌خواین به من بگین، سهاخانم؟ می‌دونم الکی تماس نمی‌گیرید.

برای سها سخت بود که یک‌راست سراغ اصل مطلب برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش من چیزهای دیگه‌ای هم می‌دونم...بعد از بد شدن حال صبورا و دیدن حساسیتش و بهونه‌هایی که برای نشون ندادن مهدی به خانواده‌تون می‌آورد...از بابا درباره‌ی قدیم پرسیدم...خب...بابا خیلی چیزها بهم گفت.

صادق عرض اتاقش را بالا و پایین رفت روبه‌روی پنجره‌ی مشرف‌به‌حیاط ایستاد. روز بعد عازم مأموریت بود وحالا دغدغه‌ی جدیدی پیدا کرده بود. سها امین بود ولی گذشته‌شان جای افتخار نداشت.

-خب؟

سها با ناراحتی به در بسته‌ی اتاق صبورا نگاه دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا از علت مرگ مادرتون گفت و همین‌طور اینکه صبورا چند ساعتی بعد از مرگ ایشون، باهاشون تنها بوده.

صادق نفسی کلافه کشید و ناراحت به پنجره‌ی اتاقش پیشانی چسباند. باید از سها ممنون می‌بود که حرفی از خودکشی مادرشان نزده بود.

-این رو هم خود صبورا بهم گفته بود که...مادرتون خیلی باهاش حرف می‌زده...از قدیم می‌گفته و از خواسته‌هاش و یا بهتره بگم آروزهاش...متوجه منظورم می‌شید؟

صادق اخم درهم کشید. چیزی از این ماجراها نمی‌دانست ولی متوجه منظور سها بود. صبورا از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته‌ی مادرشان بیشتر از او می‌دانست. بله‌ی آرامی گفت و سها باز هم ادامه داد.

-من فکر می‌کنم صبورا تحت تأثیر شنیده‌ها و شوکی که در بچگی از سر گذرونده ماجرای زندگی مادرتون براش پررنگ شده و خودش رو دایم باهاش مقایسه می‌کنه و فکر می‌کنه پدرتونم همین کار رو می‌کنه! تا جایی‌که می‌ترسه بگه مهدی همسایه‌ی ما بوده مبادا پدرتون فکر ناجوری درباره‌ش بکنه!

صادق مشتش را به دیوار کنار پنجره کوبید. پنجره را باز کرد تا هوای سرد حالش را بهتر کند. افکار صبورا خیلی هم دور از واقعیت نبود و این را خوب می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش کمک کنید مشکلش حل بشه. با مهدی طوری‌که عزت‌نفستون زیر سؤال نره از قدیم بگید...به صبورا کمک کنید و کمک کنید مهدی به خواستگاری بیاد...من دارم می‌بینم صبورا روزبه‌روز شکننده‌تر می‌شه. حتی همین حالا هم صدای ناله‌ش از اتاق‌خواب می‌آد.

صادق با نفسی عمیق هوای سرد را به داخل ریه کشید. احساس می‌کرد نفس کشیدن برایش دشوار شده است.

-سهاخانم، اصل ماجرا چیه؟ من حرفاتون رو قبول دارم اما نمی‌فهمم که چی باعث شده محل زندگی قدیمی مادر ما براتون مهم بشه و بخواید با من حرف بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناراحت لب گزید و نگاهش روی کروکی‌ها چرخید.

–من تازگی فهمیدم که مادرتون در زمان مجردی با پدرو مادر مهندس صولت همسایه بودن! اونم توی همون کوچه‌ای که خونه‌ی قدسی‌خانم قرار داشت.

صادق حرف‌های خواهرش را به یاد آورد. ترس او از اینکه مبادا جسد پیدا شده ربطی به گذشته‌ی مادرشان داشته باشد. نفسی کلافه کشید.

–تصادف عجیبیه ولی باعث نگرانی نمی‌شه.

سها لب‌هایش را تر کرد. قلبش دوباره تند می‌کوبید. خداخدا می‌کرد صادق با او بد برخورد نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش مسئله فقط این نیست. صبورا به من گفته...مادرتون موقع مرگ...عکسی دستش بوده که شبیه خونه‌ی قدسی‌خانم بوده!

نفس صادق در سینه حبس شد.

-من تا امشب فکر می‌کردم این‌ها زاییده‌ی ذهن یک بچه بوده، اما الان که می‌دونم این‌ها واقعیه...راستش...من می‌ترسم، آقاصادق! می‌ترسم که صبورا...از چیزی خبر داشته باشه که وقت و بی‌وقت می‌گه من رو می‌کشن یا...از پدر و پدربزرگتون می‌ترسه! من...من می‌ترسم این ترس‌ها ریشه در یک واقعیت داشته باشه نه صرفاً فکرهای وسواس‌گونه‌ی صبورا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دست روی دهانش گذاشت. قلبش تند می‌کوبید. صدای نفس‌های آن‌سوی خط نشان می‌داد صادق هم حال خوشی ندارد.

–صبورا می‌گه می‌کشنش؟ شما که فکر نمی‌کنید...

به میان حرف صادق رفت.

–نمی‌دونم...فقط می‌دونم باید خواهرتون رو جدی بگیرید، هم در رابطه با ازدواجش و هم ترس‌هاش! دو شبه دوباره کابوس می‌بینه. فقط شما می‌تونید کمکش کنید. باید واقعیت رو بفهمید و کمک کنید هم درمان بشه و هم ازدواج خوبی داشته باشه.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۹۰

صادق احساس کرد زیر پاهایش خالی می‌شود.

پدرشان وقتی کابوس‌های صبورا شروع می‌شد نمی‌گذاشت کسی نزدیکش شود! خودش صبورا را به آغوش می‌کشید و آن‌قدر در گوشش ورد می‌خواند تا آرام یا خواب شود! نگذاشته بود کسی از گذشته از او بپرسد! همه‌چیز را در رابطه با مادرشان و واقعه‌ی رخ‌داده، پنهان کرده بود تا آبروی‌شان نرود. ترسی بزرگ به جان صادق افتاده بود. ترس از واقعه‌ای که ممکن بود ریشه‌های خانواده را بلرزاند.

-آقاصادق؟

-من...من دارم می‌رم مأموریت. برای تجارت می‌رم ارمنستان...اما قراره گوشیم گم بشه! اینجا نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها خیلی ساده فهمید ماجرا چیست. استیصال خوابیده در کلام صادق دلش را لرزاند.

-نمی‌شه نرید...کس دیگه‌ای بره؟

-نه! براش برنامه ریختیم.

سها نگران فکر کرد ممکن است با نبود صادق فشار روی صبورا بیشتر شود. مثل وقتی مادر آن‌ها را با دور کردن مرد مورد علاقه‌اش شوهر داده بودند.

-اگه برید و اتفاقی بیفته چی؟

-نمی‌افته. پدرتون با بابا تماس گرفته و گفته قراره به‌زودی برگرده، برای همین قرار گذاشتند که هنگام بیاد اونجا تا صبورا ترمش تموم بشه. برای ترم بعدی هم...تصمیمشون جدیه که همسر صبورا براش تصمیم می‌گیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی لب گزید.

-فردا هنگامه می‌آد؟

-اره خودم می‌آرمش.

-صبورا می‌دونه؟ برای همین به هم ریخته؟

-احتمالاً!

سها با ناراحتی فکر کرد پس علت اختلاف جدیدش با مهدی روشن شد. وقت زیادی نداشتند و مهدی نمی‌خواست بازنده باشد. صدای صادق در گوشی پیچید.

-درباره‌ی اون موضوع...خواهش می‌کنم با صبورا حرف نزنید. در اولین فرصت، وقتی برگشتم خودم درستش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، فقط...حواستون باشه ممکنه گذشته‌ی صبورا، آینده‌ش رو از بین ببره!

صادق با پریشانی دستی میان موهایش کشید و زمزمه کرد می‌دونم!

-درضمن...اصرار زیاد این آقای خواستگار مشکوکه...مطمئنید ریگی به کفش نداره؟

صادق موهایش را به هم ریخت و لب زد.

-اگر ساخت‌وپاخت با بزرگ‌ترها ریگ نباشه نه.

سها متوجه حرف صادق نشد.

-چیزی گفتید؟

صادق نه‌ی آرامی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقب صبورا باشید. در اولین فرصت باهاتون تماس می‌گیرم...بابا...موظفه به من جواب بده...من صبورا نیستم.

-مراقب خودتون باشید...منظورم موقع تجارته.

صادق نفس عمیقی کشید. سها سومین نفری بود که برایش نگران بود و این هم شیرین بود و هم تلخ.

اولین نفر نسترن بود و دومین نفر هنگام. از دیروز که فهمیده بود به ارمنستان می‌رود بغض کرده بود و آخر شب موقع خروجش از خانه، با خجالت مسیرش را سد کرده و گفته بود "ممکنه ارمنستان سردتر باشه...ممکنه مثل دفعات قبل تماستون یک‌هو قطع بشه....مراقب خودتون باشید" و با انداختن شالی به گردنش او را میان دودلی‌هایش تنها گذاشته و رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. شالی که هنوز به گردن داشت ولی نه‌تنها گرمش نکرده بود که بدخواب و غمگینش هم کرده بود.

احساس عیان دختر جوان، در برابر خطونشان نسترن بود.

-آقاصادق؟

نگرانی خوابیده در صدای سها طور دیگری بود. نه مثل نسترن و نه مثل هنگام. قلبش را به بودنش گرم می‌کرد؛ مثل یک تکیه‌گاه، یک خواهر.

-مواظب خودم هستم، ممنونم. شما هم مراقب خودتون باشید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۹۰

سها با ناراحتی از صفحه‌ی صادق بیرون آمد. برای او احترام قائل بود و می‌دانست تمام تلاشش را برای صبورا انجام می‌دهد. فقط آرزو می‌کرد صادق قدری از تربیت خشک پدرشان فاصله می‌گرفت و رابطه‌ی خواهر و برادر نزدیک‌تر می‌شد، شاید مشکلات عدیده‌ی صبورا هم کم می‌گردید. با لرزیدن گوشی نگاهش دوباره روی پیام‌رسانش چرخید. چند پیام از شهاب داشت.

–سلام، خانم سها! فکر کنم شب‌بیداری با حال ستاره‌ها هم‌خوانی داره، نه؟

سها زمزمه کرد زبان‌باز و پایین‌تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نیمه‌شب با حالی خراب و چندین پروژه‌ی نصفه‌کاره برای دل و روزگارم فال حافظ گرفتم. این ابیاتش با حالم هم‌خوانی داشت.

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد/ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک// چون بر حافظ خویشش نگذاری باری/ ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

این بیت هم فکر کنم حافظ برای تو فرستاده

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن/کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

سها برای مخاطب آن‌سوی پیام چشم‌غره رفت و پیام بعدی را خواند.

–به نظرت باقیش هم به فال نیک بگیریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خنده‌اش گرفته بود و هم حرصش. باقی شعر را خوب بلد بود. غزل سیصد و یک حافظ را کسی بود که نشناسد؟ تصمیمش را گرفت و نوشت.

–سلام. من غزل سیصد و شصت و نه رو ترجیح می‌دم.

بعد دوباره نوشت.

–می‌تونید با من جایی بیاید؟

پیام‌ها به‌سرعت دیده شد ولی در جوابش مکث رخ داد. فکر کرد شهاب به دنبال غزل گشته است؟ لبخند زد و زیر لب شعر را زمزمه کرد.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم/ خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم// تا درخت دوستی بر کی دهد/ حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته‌ی شهاب افکارش را پاره کرد.

-کی و کجا؟ باید کارهام رو هماهنگ کنم.

ابرویی بالا انداخت و به صندلی تکیه داد. شهاب او را نمی‌شناخت وگرنه این پیام برای تمام آشنایانش پیامی دلهره‌آمیز بود. وقتی سها آذین از کسی کمک درخواست می‌کرد بوی دردسر و خطر به مشام می‌رسید و بس. پس جوابشان قطعاً کی و کجا نمی‌شد! بیشتر می‌پرسیدند؛ چه شده؟ اتفاق بدی افتاده؟ نگرانت شدیم! با دستی لرزان نوشت.

-احتمالاً فردا عصر. ساعتش رو خبر می‌دم.

به‌سرعت پاسخ گرفت.

-خوبه عصر، کارم کمه. منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه را بست و به دیوار روبه‌رویش زل زد. ذهنش پز از هرج‌ومرج بود. فردا روز سختی بود؛ هنگامه می‌آمد، صادق را باید آگاهانه بدرقه می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد چه چیزهایی می‌داند. این قطعاً برای صادق و هنگامه سخت‌تر بود. صبورا را باید آرام می‌کرد و بعد به آزمایشگاه می‌رفت تا نتایج آزمایشش را بررسی کند و جوابی به دکتر زندی دهد. درباره‌ی علت مرگ جسدها و شباهتشان، شکی مثل خوره به جانش افتاده بود که دعا می‌کرد غلط باشد. عصر هم می‌توانست با شمس هماهنگ کند و برای گرفتن کتاب، با شهاب پیشش برود. فقط می‌ماند سهم شمس! با ناراحتی پوست لبش را کند و طعم خون در دهانش ماند. فکری مثل جرقه از ذهنش گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش کش آمد. فقط باید کسی را قانع می‌کرد و بعد برد با او بود.

–حسابت رو بالاخره تسویه می‌کنم، جناب شمس!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۱

یاد گرفته بود زندگی بالاوپایین دارد. نه بالا رفتن ساده بود و نه پایین آمدن دلچسب. ماندن در قله امکان‌پذیر نبود و سیر سینوسی زندگی تا آخر عمر ادامه داشت. گاهی رسیدن به قله‌ای تمام زندگی را در بر می‌گرفت و گاه رهاشدن از دره‌ای عمر را به باد می‌داد. اما هرچه بود؛ نه دره ماندنی بود و نه قله. می‌دانست این روزها هم خواهد گذشت؛ مثل تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

دوازده سال گذشته! مثل روزهای سختی که از راز بیماری مادر باخبر شده بودند یا روزهای بعدتر از آن، زمانی که مادر فرار کرد و پدر برای مراقبت از مادر به دنبالش رفت. آنچه نمی‌دانست این بود که آن روزها در قله بود و سقوط را تجربه می‌کرد یا در دره بود بعد از آن بالا آمده بود؟ حتی نمی‌دانست الان کجای موج سینوسی زندگی قرار دارد!

آهی کشید و روسری‌اش را صاف کرد. به‌خاطر ملاقاتش با شمس روسری ساتن نیلی با گل درشت قرمز به سر کرده بود. چیزی که برق به چشم‌های دکتر زندی انداخته و لبخند رضایت بر لبانش نشانده بود، تغییر واضح قیافه‌ی او با همین تعویض روسری ساده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای بیرون از داخل آزمایشگاه سردتر بود و لرز به تنش نشاند. زیر لب زمزمه کرد «کاش دی زودتر تمام شود!» انگار پریشانی‌اش تقصیر روزهای کوتاه زمستان و شب‌های بلندش بود.

احساس می‌کرد کسی کشی به اعصابش وصل کرده و آن را می‌کشد. سرش درد می‌کرد و چشم‌هایش می‌سوخت. از صبح برای گرفتن نتیجه‌ی نهایی و جمع‌بندی به آزمایشگاه آمده بود. نتیجه‌ی آزمایش چیزی نبود که پلیس یا دکتر زندی انتظارش را داشته باشند. قاطعیت او در جوابی که ارائه کرده بود هم نتوانست آن‌ها را متقاعد کند. هرچند اطمینان داشت گزارش به بالادست سرگرد شاه‌مرادی برسد وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق خواهد کرد. با این حال همه منتظر اعلام نتیجه‌ی تهران بودند.

تهران برای اعلام‌نظر قطعی زمان خواسته بود. اگر اطلاعات کافی او از پیشینه‌ی خانواده و تحصیلاتش نبود، نمی‌توانست به این سرعت نوع سم را تشخیص دهد و به تهران حق می‌داد که دیرتر به نتیجه برسد. یک نوع سم در بدن هر دو جسد شناسایی شده بود. هرچند علت مرگ یکی از آن‌ها ضربه به جمجمه بود، اما جسد دیگر قطعاً به‌خاطر سم مرده بود.

پوفی کلافه کشید و پله‌های کوتاه را پایین رفت. کارش تمام شده بود ولی ذهنش آشفته‌تر از هر زمان دیگری بود. سه ساعت معطلی برای گرفتن رضایت بالادستی‌ها به خستگی آزمایش‌ها اضافه شده و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقتش کرده بود. با شنیدن بوق ماشینی به خود آمد. سرش را به اطراف چرخاند و با دیدن ماشین شهاب به ساعتش نگاه کرد. دقیق و سر ساعت رسیدن او متعجبش نکرد. با قدم‌هایی که محکم نبود جلو رفت. شمس خواسته بود ساعت پنج او را در خانه ببیند. دلش می‌خواست زمانی داشت تا آرامشش را جمع می‌کرد ولی متأسفانه آنقدر در آزمایشگاه معطل و پرسش‌وپاسخ شده بود که زمانی برای تمدد اعصاب برایش نمانده بود. شانس آورده که از قبل به لباس‌هایش فکر کرده بود.

شهاب در را از داخل برایش باز کرد و او خسته روی صندلی نشست. شهاب سلامش را به گرمی جواب داد و بخاری را به سمتش تنظیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگت پریده، خوبی؟

خوبم آرامی در جواب شهاب گفت. احساس سرما باعث شد دستش را به سمت خروجی باد گرم بگیرد. نگاه شهاب روی پالتوی بلند و کت‌وشلوار نیلی او چرخید. ظاهر متفاوتش به چشم می‌نشست.

-مشخصه خسته و البته کلافه هستی. کمکی از من برمی‌آد؟ از همیشه خسته‌تری.

-خوبم. می‌شه برید خیابون امیرکبیر؟

شهاب سری به ملامت تکان داد و ماشین را روشن کرد.

-توضیح می‌دی کجا قراره بریم؟

سها لب گزید. به قسمت سخت ماجرا رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خوام یه کتاب و یه وسیله رو از یک آشنای قدیمی بگیرم. منتها...دلم نمی‌خواست تنها برم پیشش!

شهاب ابرویی بالا انداخت و نپرسید چرا من را برای همراهی انتخاب کرده‌ای! ماشین را به لاین کناری هدایت کرد و خیابان را دور زد.

–این آدم...شخص خاصیه؟ پیره...جوونه؟

سها نیم‌نگاهی به شهاب کرد. اگر شهاب چشم‌بسته دنبالش راه می‌افتاد، به عقلش شک می‌کرد! تصمیم داشت قبل از رویارویی آن‌ها شهاب را آماده کند و حالا تنها زمان ممکن بود.

–آقای شمس پیره. شاید هفتاد رو داشته باشه. یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های ایران‌گردی و جهان‌گردی منطقه رو داره. یکی از...یکی از حامیان مالی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاهه و به هرچیزی که به گذشته‌ی ایران ربط داشته باشه علاقه داره!

-ازش خوشت نمی‌آد!

تأیید کرد.

-نمی‌آد!

شهاب فرمان را چرخاند و داخل خیابانی یک‌طرفه شد.

-این آدم خطرناکه؟

سها لب گزید.

-می‌تونه باشه!

-این کتاب رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط این آدم داره! حداقل تنها کسیه که من می‌دونم اون رو داره!

شهاب سری به تأیید تکان داد. سها به سمتش چرخید.

-آدم بادیسیپلینیه! کارش حرف نداره و دقیقه. شک ندارم اگر همین‌طوری ببینیدش حتی فکرشم نمی‌کنید ممکنه خطرناک باشه، اما واقعیت اینه چیزی که نشون می‌ده نیست. شما که نمی‌ترسید با من بیاید؟

شهاب بدون مکث نه گفت و به تابلوی خیابان‌ها نگاه کرد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۹۲

خیابان موردنظر، یکی از جدیدترین و لوکس‌نشین‌ترین خیابان‌های شهر بود، با ظاهری بسیار متفاوت با ساختمان‌های اصیل و بافت قدیم شهر.

-قراره بریم خونه‌ی این آدم؟

سها سری به تأیید تکان داد و به شهاب نگاه کرد. ابروهای شهاب در هم گره شده بود. فک روی هم قفل، چشم‌ها ریز شده و به مقابل خیره بود. فکر مرد جوان مشغول بود.

- شمس عادت داره ملاقات‌های خاصش رو توی خونه انجام بده. شرکت عریض‌وطویلش و پست خاصی که داره اجازه نمی‌ده چنین ملاقات‌هایی رو جای دیگه‌ای انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی شهاب بالا پرید و پرسؤال به سها نگاه کرد.

سها نگاه نگرفت و شهاب پرسید.

-می‌تونم بپرسم چطور باهاش آشنا شدی و اگر اینقدر خطرناکه چرا اینجاییم؟

-چند سال پیش از طریق دانشگاه باهاش آشنا شدم. تازه می‌خواستم بیام اینجا برای تدریس و سرگرم دفاعم بودم. خیلی کمکم کرد و بهش مدیون شدم...اما...فهمیدم اونی که نشون می‌ده نیست و ازش فاصله گرفتم. شمس وجهه‌ی اجتماعی بسیار خوبی داره. خوش‌برخورده و رفتارش درسته. هیچ‌کس باور نمی‌کنه چه آدمیه. زیر سایه‌ی پولش و البته کارهای خیرش، خیلی غلطا می‌کنه! مطمئنم ببینیدش باورتون نمی‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب بی‌حرف به جلو راند و سؤال بعدی‌اش را پرسید.

برای خواندن رمانهای جذاب و بیشتر به کانال ما بپیوندید

-قراره من به این آقا چی معرفی بشم؟

-یک دوست امین! من رو می‌شناسه و می‌دونه دوست زیاد دارم! البته این رو هم با توجه به تجربه‌ی رویارویی قبلی‌مون می‌دونه که به هرکسی اعتماد ندارم.

@Shahr_roman1 @shahrkroman

-یه دوست؟ چرا فامیل نه؟!

سها دستش را گرد کیفش حلقه کرد. نفسش کند شده و درد در قلبش خزیده بود. تنهایی چه بازی‌ها که با او نکرده بود. چه سختی‌ها که نکشیده بود تا به این نقطه‌ی بی‌اعتمادی برسد و خودش بماند و خودش. چند سال قبل خدا نجاتش داده بود وگرنه آن حجم

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد به شمس و حس پدرگونه‌ای که به او پیدا کرده بود، می‌توانست سرش را به باد دهد. نگاهش را به سمت خیابان چرخاند و زمزمه کرد.

–می‌دونه...بابا اینا نیستن و فامیل نزدیک پیشم نیست، گفتن از فامیل توضیح زیاد می‌طلبه. لطفاً مقابل اون در نگه دارید!

شهاب متفکر روبه‌روی خانه‌ای بزرگ پارک کرد و پیاده شدند. نگاه شهاب با تمسخر روی ظاهر ساختمان چرخید.

–فکر کردم گفتی عاشق تاریخ ایرانه! خونه‌ای مثل این خیلی بهش نمی‌خوره!

برایش دیدگاه شهاب جالب بود. اگر خود بیست و پنج‌ساله‌اش هم آن سال‌ها این دید را داشت، کمتر به

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد اعتماد می‌کرد. جواب شهاب را چیزی داد که عمیقاً باورش داشت.

–این خونه شاید به ادعاش نخوره ولی به پولش می‌خوره، درضمن خونه‌های قدیمی، همسایه‌های فضول هم داره! اینجا می‌بینید که...همه مثل هم‌اند. این رو هم اضافه کنید خونه‌های شناسنامه‌دار و اصیل به این راحتی‌ها فروش نمی‌ره.

–قانع شدم، خانم دکتر. نمی‌خوای زنگ بزنی؟

سها به صورت جدی شهاب نگاه کرد و زنگ را فشرد. طولی نکشید که بدون پرسش‌وپاسخی در خانه باز شد. با ورودشان حیاط بزرگ و دلبازی مقابلشان قرار گرفت و ابروهای شهاب بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–فکر کنم می‌دونم کی اینجا رو ساخته! هیچ‌کس اندازه‌ی مهندس حمیدی عاشق نمای یونانی توی ساختمان نیست!

سها به ستون‌های سنگی بزرگ و پهن و استخر و فواره‌های قوشکل بزرگ نگاه کرد. طاق ورودی گرد بود و دو پرنده‌ی بزرگ دو طرفش کار شده بود. روی سنگ‌ریزه‌های ریخته بر کف حیاط قدم گذاشتند. برخلاف حیاط خالی از زندگی خانه‌ی قدسی، این حیاط زنده بود. مشخص بود باغبانی ماهر درختچه‌های همیشه‌سبز را سروسامان داده و به شکلی زیبا آراسته است.

با نزدیک‌شدن به ایوان ورودی، قامت مردی مقابلشان ظاهر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوش اومدین، خانم آذین. جناب شمس توی گل‌خونه منتظرتونه!

مرد کت‌شلوارپوش با دست آن‌ها را به سمت پشت ساختمان عریض‌وطویل هدایت کرد. سها دستش را محکم اطراف کیفش محکم گرفته بود و به خاطره‌ای دور فکر می‌کرد؛ به دیدار با این مرد در همین گل‌خانه در چند سال پیش، چیزی که نگهبان ساختمان هم به یادش داشت. صورت شهاب در هم بود و به ساختمان به چشم تحقیر نگاه می‌کرد. انگار ساختمان پرابهت پیش چشمانش کم ارزش بود.

–از این جا خوشتون نیومده یا با این سبک معماری مشکل دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–هر دو! منم مثل مادرم اعتقاد دارم هر موجودی توی دنیا انرژی داره! حتی گل و سنگ! این ساختمان سراسر انرژی منفیه! غیر از اون تا ساختمان‌سازی اصیلی ایرانی‌اسلامی هست چرا چسبیدن به معماری اروپایی؟ ما خودمون کم نماد زیبا نداریم!

نگاه شهاب روی شیرهای بالدار بود که دو طرف ایوان کار شده بودند و انگار نگاهشان می‌کردند ساختمان را دور زدند و در حیاط‌خلوت مقابل گل‌خانه‌ای نه‌چندان بزرگ ایستادند. تمام گل‌خانه دیواری شیشه‌ای داشت و سقفی بلند و نیم‌دایره بر زیبایی‌اش می‌افزود. سها فکر کرد زیباتر از چیزی است که به یاد دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال مرد وارد گل‌خانه شدند و هوای گرم و بوی ناب گل‌ها به استقبالشان آمد. ترکیبی شیرین از عطر گل رز و مریم!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۳

کمی جلوتر، زیر سقف بلند و شیشه‌ای گل‌خانه، شمس پوشیده در کت‌وشلواری خاکستری، ایستاده و نگاهشان می‌کرد. سها می‌دید که موهایش سفیدتر از قبل شده است و جذابیتش دوچندان. هنوز راست‌قامت بود و قد بلندش در چشم می‌نشست.

شهاب نگاه پر از کنجکاوی‌اش را به مرد مقابلشان دوخت که به استقبالشان آمد. مرد موهای پرش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا شانه زده بود و چشم‌هایش با دیدن سها درخشید. با اشاره‌ی دستش مرد راهنمایشان را مرخص کرد و به روی سها لبخند زد. لبخندی که ردیف دندان‌های سفید و سالمش را به رخ می‌کشید. سها فکر کرد روزگاری در این لبخند فقط مهر می‌دید ولی حالا به دلش نمی‌نشست.

-از دوباره دیدنت خوشحالم، دکتر جوان! چهار سال و این همه تغییر! خانم شدی، دخترکم!

شهاب از کاف تحبیب خوابیده در کلام مرد ابرو بالا انداخت. شک نداشت ارتباط بین سها و او روزگاری صمیمانه بوده است. سها تشکری کوتاه کرد. شمس دستش را به سمت شهاب دراز کرد و چشم‌درچشم شدند. اشتباه نبود اگر می‌گفت آن نگاه پر مهر از او

رمان بازار
romanbazar.ir

دریغ شده و جایش را سؤال و نارضایتی پر کرده بود.

نگاه شمس طولانی در صورت شهاب چرخید و شهاب مؤدبانه به حرف آمد.

–حالتون چطوره، جناب؟

شمس دست او را محکم فشرد و براندازش کرد.

–معرفی نمی‌کنی، سهاجان؟

سها نیم‌نگاهی به شهاب کرد. شمس می‌خواست ثابت کند با او صمیمی است؟ اخم درهم کشید.

–شهاب صولت از دوستانم! شهاب‌جان، آقای شمس مدیرعامل شرکت ایراندخت هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمس زمزمه کرد صولت و باز ظاهر شهاب را طولانی‌تر از نظر گذراند. یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با فشاری محکم دست شهاب را رها کرد.

-پرویز شمس هستم. خوش اومدید!

شهاب با تشکری کوتاه کنار سها و مقابل شمس نشست. متوجه بازی‌ای که سها راه انداخته بود شد و آن جان چسبیده به نامش دلش را نلرزاند. مرد بود و نوع نگاه شمس روی سها آزارش می‌داد. صندلی‌های حصیری و میز کوچک چوبی باید فضا را صمیمی می‌کرد، ولی خبری از صمیمت نبود. نگاه شهاب در گل‌خانه چرخید. گل‌های زینتی و گران‌قیمت در گوشه‌کنار به چشم می‌آمد. شمس به شهاب نگاه کرد و به صندلی‌اش تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا شهر کوچکیه و صولت فامیلی نیست که توی این شهر خیلی استفاده بشه! سال‌ها قبل استادی به این نام می‌شناختم. صدرالدین‌صولت.

-پسرش هستم!

ابروی شمس بالا پرید و نیشخند زد.

-باید حدس می‌زدم چون خیلی شبیه پدرتی! امیدوارم اخلاقت مثل اون تندوتیز نباشه.

حرف شمس تمام نشده بود که زنی با سینی چرخ‌دار نزدیکشان شد. چند نوع کیک و نوشیدنی روی میز چید. قوری چای و پایه‌ی گرمکن را روی میز گذاشت. شمع زیر قوری را روشن کرد و دور شد. بوی خوش دارچین مشامشان را پر کرد. شهاب لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقاً می‌گن ما از نظر اخلاق شبیه نیستیم! هرچه پدرم آرام هستن، من شلوغم و سرم درد می‌کنه برای دردسر!

شمس خنده‌اش را رها کرد، معنی حرف مرد جوان را خوب فهمیده بود. قدری روی شهاب مکث کرد و بعد به سها نگاه دوخت.

-غیر از این بود باید از انتخاب دخترم تعجب می‌کردم. عادت نداشتی دوستی رو با خودت بیاری!

سها به دست‌های شمس که مشغول ریختن چای در فنجان‌ها بود نگاه کرد.

-خیلی چیزها تغییر کرده. از جمله عادات من!

شمس مکثی کرد و نگاه خیره‌اش را به چشمان دخترجوان گره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چای؟

-لطف می‌کنید!

چای را در فنجان ریخت و مقابل سها قرار داد.

-شما چی؟ بگم قهوه براتون بیارن؟

-نه، ممنون چای خوبه!

شمس سری تکان داد و فنجانی دیگر مقابل شهاب گذاشت. شهاب با تعجب تماشایش می‌کرد. در تمام حرکاتش آرامش به چشم می‌خورد. حق با سها بود، این مرد رفتاری معقول داشت و با وجود خدم‌وحشم خودش کار پذیرایی را انجام می‌داد.

کار پذیرایی که تمام شد، شمس به حرف آمد.

-از پدر و مادرت چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند.

–خوبن! دارن برمی‌گردن اینجا!

–خوبه، پس پدرت بالاخره فهمیده نباید جواهرش رو بدون محافظ رها کنه! هرچند...فکر کنم جفت خودت رو پیدا کردی!

شهاب نیم‌نگاهی به سها انداخت. آنقدر در حالات دختر جوان دقیق شده بود که می‌دانست این سکوت نه از رضایت و نه از تأیید است. او سکوت کرده بود تا خشمش به‌صورت کلمات به بیرون نریزد. چایش را با آرامش نوشید. همین‌قدر که پیرمرد فکر می‌کرد او برای سها نقش محافظ دارد و نزدیک به اوست، برایش کافی بود.

–اگه می‌شه بریم سر اصل مطلب، جناب شمس.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه عجله‌ای داری؟ بعد از مدت‌ها دیدمت.

شمس این را گفت و ایستاد. دستش را به سمت سها دراز کرد و نگاه به نگاهش دوخت.

–با من بیا. ارکیده‌ها گل دادند و می‌دونم دوستشون داری!

نگاه سها روی دست دراز شده چرخید. قلبش تند می‌زد.

–جناب شمس!

–بیا، دختر! قبلاً اینقدر ترسو و عجول نبودی. با من بیا و اجازه بده دوستت، کمی از خودش پذیرایی کنه!

شهاب تردید را در چشم‌های دختر جوان دید.

–برو، سهاجان. من اینجا منتظرت می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۴

سها به‌ناچار ایستاد و کنار شمس قرار گرفت. با دور شدن از شهاب، شمس سکوت را شکست.

-راست گفتی، عوض شدی! قبلاً منتظر اجازه‌ی کسی نبودی!

تمسخر صدای شمس تنش را لرزاند.

-اجازه نگرفتم. شرط ادب تنها نگذاشتن کسیه که به‌خاطر آدم جایی می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس جفت خودت رو پیدا کردی که بهش اعتماد می‌کنی و از اسرارت بهش می‌گی. ارتباط گذشته‌ی ما برات رازه، درست نمی‌گم؟

سکوت سها باعث شد شمس حرفش را ادامه دهد.

-فکر می‌کنم برای با تو بودن کمه، ولی جسارت نگاهش رو دوست دارم!

ترجیح می‌داد شمس در اشتباهش باقی بماند. در سکوت کنار گل‌های ارکیده ایستادند. دلش می‌خواست مثل آن سال‌ها می‌توانست از دیدن آن‌ها ذوق‌زده شود و لذت ببرد ولی گل‌ها هم مثل باقی چیزها فقط او را به یاد حماقتش می‌انداختند. به سمت شمس چرخید. درخچه‌های زینتی مانع می‌شدند که شهاب به آن‌ها دیدی داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتاب رو به من می‌دید؟ در عوض جواهری که چند سال پیش برای تکمیل کلکسیونتون می‌خواستید، بهتون می‌دم.

-نه! نه تا وقتی نفهمم ماجرا چیه؟ تو اهل دنبال گنج گشتن نیستی! خبرهاش رو دارم که هنوزم خط قرمزای خودت رو داری. این کتاب و ابزار به دردت نمی‌خوره...بهت شک دارم. امیدوارم فکر نکنی اونقدر بچه هستم که اون جواهر وسوسه‌م کنه.

-یه وصیت خانوادگی به دستم رسیده. میراث مادرمه. دفینه است ولی جاش مشخص نیست. باید بفهمم اون وصیت چی می‌گه. اون کتاب کمکم می‌کنه!

-وصیت؟ خانواده‌ی مادرت؟ ببینم به این پرونده‌ی قتلی که به خانواده‌ت ربط پیدا کرده که مربوط

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست؟ از من که نمی‌خوای تو ماجرایی وارد بشم که حواس پلیس به اون جمع شده؟

سها آب دهانش را قورت داد. شمس از خیلی چیزها خبر داشت. چیزی که احتمالش را داده بودند.

–شما که پاک هستید؛ همیشه گفتید که راهتون درسته، از چی می‌ترسید؟

شمس خنده‌ی آرامی کرد و گلبرگ بنفش‌رنگ گل را نوازش کرد.

–من نمی‌ترسم، دخترجان. اما اعتمادم ندارم.

–اگر به من اعتماد نداشتید، چرا راهم دادید؟

شمس پر روسری او را به دست گرفت و باعث شد سها اخم کند و کنار بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مثل دختر خودم دوستت داشتم. می‌خواستم بفرستمت بری پیش بچه‌هام تا تحصیل کنی و به جایی که لایقشی برسی، اما تو چکار کردی؟ خیانت!

–من خیانت نکردم. شما گولم زدید. نزدیک بود جونم و اعتبار کاریم رو از دست بدم.

–هیچ‌کس نمی‌تونست ثابت کنه تو از سایت چیزی برداشتی. هم‌زمان سه گروه تفحص توی اون منطقه کار می‌کرد که ازقضا دوتا از اعضاش آدمای دله‌دزدی هم بودند. هیچ‌کس بهت شک نمی‌کرد اگر با یک سؤال‌وجواب ساده، همه‌چیز رو لو نمی‌دادی و اون نشان با ارزش رو تحویلشون نمی‌دادی! تو زحمت چندین سال من رو به باد دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون...اون رو غیرقانونی پیدا کرده بودیم. شما این رو به من نگفتید. من به کشور و آیندگانم خیانت نمی‌کنم!

شمس بلند خندید و به تن سها لرز نشاند.

–خیانت؟ تو از اون نشان جایی اثر یا خبری دیدی؟ می‌دونی چقدر می‌تونست اطلاعات باارزش به ما بده؟ می‌دونی چقدر قدمت داشت؟ کافی بود برسونم به دست پرفسور تا تاریخچه‌ش رو دربیاره و منتشر کنه.

–شما می‌خواستید اون رو از کشور خارج کنید. اون میراث ملی بود! الان هم جزو میراث ملی ثبت شده. چیزی که شما نمی‌دونید اینه که کدگذاری شده و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهایی که قرار بود یک غریبه منتشر کنه و تحریف کرده تحویلمون بده، خودمون به دستش آوردیم!

-ای ای...تو هوز خامی، دختر. سال‌ها باید بگذره تا بفهمی چه خیانتی به کشورت کردی! اون مدال رو مفت باختی.

سها عصبانی غرید.

-نمی‌ترسید با خودمون شنود آورده باشیم و اعترافاتتون ضبط شده باشه؟

شمس خونسرد ابرو بالا انداخت و دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

-وقتی وارد این گل‌خونه می‌شی، شنودها از کار می‌افته! کلاً ابزار الکترونیکت کار نمی‌کنه. باور نداری، گوشیت رو چک کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به خودش لرزید. از شمس روگرداند. از آمدن پشیمان بود. هنوز قدمی دور نشده بود که صدای شمس بلند شد.

-کتاب رو بهت می‌دم...ولی گرو می‌خوام.

متعجب به سمت شمس چرخید.

-باید مطمئن باشم کتاب به من برمی‌گرده!

-من دزد نیستم!

شمس نیشخند زد.

-نیستی ولی ممکنه میهن‌پرستیِ اشتباهت کار دستم بده! من تاجرم.

سها با عصبانیت دندان روی دندان سایید.

-چی می‌خواید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شمس ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

–خوبه. همین اخلاقت باعث شد جذبت بشم و بخوام زندگیت رو تغییر بدم. هرچند خودت نخواستی.

–کافیه. راه ما جدا شده، جناب شمس. در عوض کمکتون چی می‌خواید؟ می‌دونم بگم از گنج سهم می برید قبول نمی‌کنید، اون جواهر رو هم رد کردید، پس چی می‌خواید؟

نگاه مرد در صورت او چرخید و باعث شد عرق کند.

–خوبه که فهیدی دنبال هرچیزی نیستم و هرچیزی برام تاریخ انقضا داره. چهارتا سکه و طلا و یه تکه جواهر نمی‌تونه من رو تحریک کنه به خطر کردن، مگر ارزشش خیلی زیاد باشه. هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با تمام قدرت مانده‌اش جواب داد؛ نمی‌دونم!

شمس نیشخند زد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۵

–خوبه...می‌دونی الان تنها چیزی که راضیم می‌کنه چیه؟

سها قدمی به عقب برداشت. این نگاه با چیزی که از قدیم به یاد داشت فرق می‌کرد.

–من پشیمون شدم. بدون کمک شما حلش می‌کنم.

–از سهای شجاع من بعیده اینقدر راحت عقب بکشه. نمی‌خوای بدونی چی راضیم می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دندان‌هایش را روی هم فشرد، شامه زنانه‌اش اخطار دور شدن می‌داد.

–چی؟

شمس قدم دور شده او را جبران کرد و نزدیکش ایستاد.

–خودت رو می‌خوام. کتاب رو به‌عنوان مهریه بهت می‌دم...و هرچیز دیگه که بخوای...اینطوری همیشه برای منی...درست نمی‌گم؟

سها وحشت‌زده قدمی عقب رفت.

–شوخی کثیفیه!

–شوخی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بلند کرد تا با ضرب سیلی دل بی‌قرارش را آرام کند. گلدانی که پشت سرش قرار داشت لرزید و با صدای بلندی روی زمین افتاد و صدای سیلی در صدای شکستن گم شد. با شکستن گلدان صدای پا بلند شد و کمی بعد دو مرد کنارشان بودند. شهاب و نگهبانی که نمی‌دانست از کجا آمده و ناگهان پیدایش شده است.

–اتفاقی افتاده؟

نگاه شهاب روی تن لرزان سها بود و نگاه مرد به اربابش!

–چیزی نیست، یه موش رد شد. سها ترسید. اینطور نیست، دخترکم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با خشم به شمس پشت کرد و آستین کت شهاب را کشید.

-بریم شهاب!

-تو از موش نمی‌ترسی...اما از آدمای کثیف چرا...چی شده؟

-بریم...نباید می‌اومدم...بریم!

شهاب با خشم به شمس نگاه کرد. نگاه مرد باعث می‌شد از خودش بدش بیاید. دستش را گرد شانه‌ی سها حلقه کرد بدون تماس آنقدر که دختر لرزان بداند حمایت می‌شود.

-بریم.

چرخیدند و پشت کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پول گلدان رو برات فاکتور می‌کنم، خانم دکتر.

سها لرزید، آنقدر که به چشم شهاب نشست. با قدم‌های بلند در حالی که صدای خنده‌ی شمس در گوشش می‌پیچید، به سمت خروجی راه افتاد. شهاب کیف سها و گوشی خودش را برداشت و با هم از گل‌خانه خارج شدند.

-آروم‌تر. چی شد، سها؟ اذیتت کرد؟ برگردم سراغش؟

سها تمام تلاشش را کرد تا گریه نکند. نباید کم می‌آورد. زمزمه کرد

-خردم کرد. هدفش همین بود. تحقیرم کرد. اما...طعمه رو گاز گرفت.

-سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–بریم. خواهش می‌کنم.

با خروج از خانه قطره‌ای اشک از چشمانش چکید. سرش را بلند و به آسمان نگاه کرد. شهاب کتش را روی شانه‌های لرزانش انداخت و در ماشینش را به‌سرعت باز کرد.

–زنگ بزن به صبوراخانم. می‌ریم خونه‌ی ما.

–نه.

–حرف گوش کن. عمه‌ها و بابا و مامان رفتند خونه‌ی آقایوسف. اونجا قیامت شده. از وقتی فهمیدن جسد، جسد یونسه، زنش حالش بد شده. خاله‌قدسی هم هنوز بیمارستانه. می‌ریم خونه‌ی ما تا استراحت کنی.

–می‌رم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه، باید حرف بزنیم. باید آروم بشی. رو حرفم حرف نیار. هم‌خونت رو بسپار به کسی و تمام.

سها به تاریکی شب که می‌رفت تا فراگیر شود نگاه کرد.

–صبورا تنها نیست.

شهاب خوبه‌ای زمزمه کرد و به سمت خانه راه افتاد.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۶

سرش را به پنجره تکیه داد و نگاهش را به آسمانی دوخت که انگار حرکت می‌کرد. نگاهش روی هلال ماه نشست. ابری نازک گوشه‌ای از ماه را مخفی کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. انگار که قامت نازک ماه، سردش بود و با پتویی خود را پوشانده بود. آهی کشید و در خودش جمع شد. اجازه داده بود شهاب برایش تصمیم بگیرد. نه اینکه نتواند مخالفت کند و یا از شهاب حساب می‌برد، تنها به این علت که از خلوت و تنهایی با خودش هراس داشت. می‌ترسید قاضی وجودش سر بلند کند و حکم نهایی را بدهد و مقابل خودش شرمنده شود. حرف شمس در سرش تکرار می‌شد و هر بار چون سیلی بر گوشش فرود می‌آمد. از طرف دیگر باید این ماجرا را تمام می‌کرد و چاره‌ای جز همراهی با شهاب نداشت.

پیامی کوتاه برای صبورا فرستاده بود که شب دیر بازمی‌گردد. صبورا هم بدون پرسش‌وپاسخی به عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه "مراقب باش"ی برایش فرستاده بود و تمام. خیالش راحت بود با وجود هنگامه، صبورا نه گرسنه می‌ماند و نه تنها. کیفش را که شهاب روی پاهایش قرار داده بود، به سینه چسبانده بود و فشارش می‌داد. نه به‌خاطر شیءِ قیمتی داخل آن، بلکه برای خالی کردن حرص و عصبانیتی که گریبانش را گرفته بود.

ذهنش به تکاپو افتاده بود و با خودش فکر می‌کرد که شمس چطور از ماجرای خانواده‌ی او باخبر شده است؟ حتی دکتر شاهین که مستقیم روی جواهر کار می‌کرد درگیر پرونده نشده بود. شک نداشت خبر همان جواهر پخش‌شده و باعث شده که شمس حواسش به این پرونده جمع شود ولی نمی‌توانست بفهمد از کجا و به چه دلیل به او رسیده بود. پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

کثیف شمس باعث شده بود از خودش بیزار شود. نمی‌دانست چرا پیرمرد چنین پیشنهادی را با آن لحن جدی داده است. او می‌شناختش؛ خطوط قرمزش را بلد بود. یک سال و اندی رفت‌وآمد باعث شده بود هر دو یکدیگر را به‌خوبی بشناسند. نمی‌فهمید چرا شمس با علم به تمام این‌ها چنین پیشنهادی داده است. لرزی به تنش نشست. شک نداشت قصد او تحقیرش بود و بس! از اینکه مجبور شده بود او را ببیند و چنین موقعیتی را در اختیارش قرار داده بود، بیزار بود و همین باعث می‌شد بیشتر از قبل از خودش بدش بیاید. پا گذاشتن در این ماجرایی که نه سرش معلوم بود و نه انتهایش باعث شده بود از خودش بدش بیاید و ناامید شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"یه شب مهتاب/ ماه می‌آد تو خواب// منو می‌بره کوچه‌به‌کوچه/ باغ انگوری باغ آلوچه

دره‌به‌دره صحرابه‌صحرا/ اونجا که شبا پشت بیشه‌ها// یه پری می‌آد ترسون‌ولرزون/ پاشو می‌ذاره تو آب چشمه/ شونه می‌کنه موی پریشون// یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب/ منو می‌بره ته اون دره// اونجا که شبا یکه‌وتنها/ تک‌درخت بید شاد و پرامید// می‌کنه به ناز دستشو دراز/ که یه ستاره بچکه مثل یه چیکه بارون/ به جای میوه‌ش سر یه شاخه‌ش می‌شه آویزون"

صدای فرهاد سکوت ماشین را ناگهانی شکست. نگاهش به سمت شهاب چرخید که با اخم‌های درهم به روبه‌رو خیره بود. شهاب به محض اینکه متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن او شد، صدای ضبط ماشین را کم کرد. ابروهای سها بالا پرید.

-داشتی توی افکارت غرق می‌شدی، نجاتت دادم.

سها سکوت کرد و دوباره به چراغ‌های شهر خیره شد.

-چی توی سکوته که دوستش داری؟ این همه فکر کردن و توی خود ریختن فایده‌ای هم داره؟ خدا هم گوش داده و هم زبان؛ یعنی بگو و بشنو. خسته نشدی از سکوت و تو خودت ریختن؟

-مدت کمیه من رو می‌شناسید! چرا فکر می‌کنید حرفام رو توی خودم می‌ریزم؟

-فکر نمی‌کنم، مطمئنم. چشمات داد می‌زنه تنهایی. باید کور باشم و نبینم اون برزخی رو که وقتی حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زنی تو چشمات می‌شینه. گاهی حس می‌کنم می‌خوای حرف بزنی ولی سکوت می‌کنی، انگار می‌ترسی پیله بشکافی و بیای بیرون!

سها لب گزید. شهاب راست می‌گفت ولی دوست نداشت اعتراف کند. دوست نداشت فکر کند همه او را همین‌قدر ساده می‌خوانند. چه شهاب صولت چه پرویز شمس!

–یعنی همین مدت کوتاه برای شناخت من کافیه؟ این‌قدر ساده هستم؟

–ساده؟ تو اگه ساده باشی؛ هزارتویی که دِدالوس ساخت هم ساده است!

سها چشم‌هایش را محکم بست و باز کرد. کامل به سمت شهاب چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دِدالوس؟

–معمار و مخترع یونانی! اسمش رو نشنیدی؟

شمس هم چند سال قبل به او گفته بود افکارش مثل هزارتو است و تمایل دارد رج‌به‌رجش را بشکافد. همان‌جا با مخترع ماز یا همان هزارتوی یونانی آشنا شده بود.

–به افسانه‌های یونان علاقه ندارم.

شهاب خنده‌ی آرامی کرد و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان هدایت کرد.

–پس می‌دونی جزو افسانه‌هاست!

سها به شهاب چشم‌غره‌ای رفت و دوباره به خیابان شهر نگاه دوخت. چراغ‌های نئونی مغازه‌ها شهر را

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگارنگ کرده بودند. صدای فرهاد دوباره در ماشین پیچید.

"یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب/ منو می‌بره از توی زندون// مثل شب‌پره با خودش بیرون/می‌بره اونجا که شب سیاه"

عصبی این بار خودش صدای ضبط را قطع کرد و لبخند نشسته بر لب‌های شهاب را ندید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۷

-شاملو دوست دارید یا فرهاد رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌کدوم و هردو! هرچیزی که سکوت رو بشکنه و ریتمش روی مخ نباشه خوبه! معنی هم داشته باشه و صرفاً قافیه پشت هم سوار نشده باشه!

ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد از پسر استاد ادبیات جز این انتظار نمی‌ره. شهاب سکوت را دوباره شکست.

-نمی‌خوای با خودت آشتی کنی؟

-من با خودم قهر نیستم.

-هستی دیگه! به خودت نگاه کن. خط اخمت از عمه‌جان‌های من عمیق‌تره!

سها کلافه پوفی کرد و پالتو را به خودش نزدیک کرد. دوباره احساس سرما می‌کرد. نمی‌دانست از بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب که سکوت را می‌شکست راضی باشد یا ناراضی.

-اون پیرمرد بهت چی گفت که این همه پریشونت کرده؟ اون کتاب رو برای کارت می‌خواستی یا...به من و درخواست کمکم برمی‌گرده؟

سها با خودش فکر کرد بالاخره پرسید.

-مشکلیه که خودم می‌تونم حلش کنم.

-برمنکرش لعنت! اما کمک گرفتن هم بد نیست.

خواست جواب شهاب را بدهد که متوجه توقف ماشین شد. به اطرافش نگاه کرد و با ناباوری متوجه شد روبه‌روی خانه‌ی آن‌ها ایستاده‌اند.

-رسیدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

–خدا قبول کنه، آره رسیدیم.

به طنز خوابیده در کلام شهاب لبخند زد. شهاب پیاده شد و در خانه را باز کرد. می‌شنید غر می‌زد که پدرش حاضر نیست در را عوض و اتومات کند. شهاب دوباره سوار شد و ماشین را به داخل هدایت کرد. حیاط تاریک ترس به دل سها نشاند.

–هیچ‌کس...نیست؟

–نه نیستند. گفتم که کجان، دخترها هم رفتن اردوی زیارتی. نترس تنها نمی‌مونیم. بابا پیام داده آخر شب برمی‌گردن...با مامان. عمه‌ها خدا رو شکر خونه‌ی دختر آقایوسف می‌مونند!

–با دختر آقایوسف رفت‌وآمد دارن؟

شهاب سری به تأیید تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-هم‌سن‌وسال بودن، هم‌بازی.

از ماشین پیاده شدند و شهاب به‌سرعت کلید چراغ‌های پایه‌دار را زد و حیاط روشن شد. لبخند روی لب‌های سها عمق گرفت و ترسش ریخت. این خانه را دوست داشت. حتی در زیر نور مصنوعی، حیاط زیبا دیده می‌شد.

-بابا عاشق این خونه است و من و مامان...دلمون می‌ره برای خونه‌های قدیمی!

سها با تعجب به شهابی نگاه کرد که به پایه‌ی یکی از چراغ‌ها تکیه زده و نگاهش می‌کرد.

-اینجا که خیلی قشنگه!

-دلت می‌آد اینجا رو با خونه‌ی قشنگی مثل خونه‌ی خاله‌قدسی تاخت بزنی؟ منظورم خونه‌ی مادرته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به حالت صدای شهاب لبخند زد. واقعیت این بود که هر دو خانه را دوست داشت ولی حس شیرینی که دیدن این حیاط و اتاق‌هایش به دلش می‌داد را بیشتر دوست داشت.

–بریم توی خونه! معلومه رفتی تو جبهه‌ی بابا!

سها خنده‌ی آرامی کرد که از چشم شهاب دور نماند. مرد جوان چشم‌غره‌ای به او رفت و لبخند زد. سها شانه‌ای بالا انداخت و به سمت آلاچیق راه افتاد.

–می‌شه اینجا بشینیم و نریم توی خونه؟

شهاب سرش را خم کرد و با قیافه‌ای نالان نه گفت.

–سرده. صورتت رو دیدی؟ سرخ شدی! خوبه تازه خوب شدی و بازم هوس هوای سرد به سرت زده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها در خودش جمع شد و شهاب باز غر زد.

-بعد می‌گم با خودت قهری ناراحت می‌شی!

-چقدر غر می‌زنید!

-به‌سلامتی بابا دوتا شده.

سها به چشم‌های درشت شده‌ی شهاب نگاه کرد. صمیمیت شهاب برایش تازه بود. روی صندلی آلاچیق نشست و سرمای صندلی از جا پراندش. صدای خنده‌ی شهاب بلند شد.

-چوب خداست! بیا این طرف...برم پای بساط بابا...آتیش روشن کنم تا گرم بشیم...هوس شما بشینه، بعد بریم توی خونه! مامان ببینه مهمونم رو پذیرایی نکردم سرم رو بیخ‌تابیخ می‌بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به حرکت شتاب‌زده‌ی شهاب نگاه کرد. پشت آلاچیق بساط منقل و باربیکیوی بزرگی برپا بود. لبخند روی لب‌های سها وقتی عمق گرفت که متوجه شد شهاب با همان لباس‌های بیرون مشغول روشن کردن آتش است.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۸

به سمت او رفت و طولی نکشید که زیر زغال‌ها روشن شد و آتش شعله کشید. دستش را به سمت آتش دراز کرد و زمزمه کرد سرده! شهاب برایش اخم کرد و او بی‌توجه به شهاب، به جرقه‌های ریز آتش چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–قیافه‌ی اون مرد برام آشنا بود. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم قبلاً دیدمش!

–شمس؟

–آره. وقتی دیدمش حس کردم اونم من رو می‌شناسه. رفتارش عجیب بود.

سها دستش را به هم مالید و به انبر داخل دست شهاب نگاه کرد.

–شاید وقتی پدرتون رو دیده، شما رو هم دیده.

–بابا دوست زیاد داره. خیلی زیاد. آدمای زیادی به‌خاطر شب‌نشینی‌ها و دوره‌های شاهنامه‌خوانیش به خونه‌ی ما اومدن. دوستای اندک زمان جنگشم هستند، اما خونه و زندگیش حرمت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت راست چرخید و به قسمتی از حیاط اشاره کرد. نگاه سها مسیر دست‌های شهاب را دنبال کرد و به پله های زیرزمین رسید.

-یک نیم‌واحد اون پایینه! بابا تمام دورهمی‌هاش اونجاست. این مرد جزو دوست‌های صمیمی بابا نبود، مطمئنم...اگر به خونه‌ی ما اومده باشه، اونقدر شاخص بود که به یادم بمونه، ولی حسم می‌گه بابا رو خوب می‌شناخت.

سها کت شهاب را به او پس داد. حس بدی داشت. از پنهان‌کاری همیشه بدش می‌آمد. خودش را لعنت کرد و در سکوت به زیرزمین خیره شد.

-توی یک‌سال‌وخرده‌ای که شمس رو شناختم، اهل محافل ادبی نبود. اهل جلسات تاریخ و میتینگ‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

باستان‌شناسی بود ولی شب شعر و غزل و شاهنامه‌خوانی نه! منم فکر می‌کنم آشنایش با پدر شما ربطی به این قضایا نداره.

–اون آدم اذیتت کرده. مردمکت وقتی ازش حرف می‌زنی می‌لرزه.

سها سریع چشم بست و ندید چطور دست شهاب اطراف انبر مشت شد.

–حرفی زد و جوابش رو گرفت. همین! من از پس خودم بر می‌آم!

شهاب با حرصی واضح زغال‌ها را کنار زد تا آتش همه جای منقل پخش شود. جرقه به هوا برخاست. انبر را کنار گذاشت، اطرافش را گشت و طوری که سها بشنود زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سیب‌زمینی‌های دخترا باید همین طرفا باشه. همیشه دم دسته! آهان...پیداشون کردم.

سها چشم باز کرد و متوجه شد که شهاب از جعبه کنار منقل فویل و سیب‌زمینی خارج می‌کند. شهاب سیب‌زمینی‌ها را به سمتش بلند کرد.

-دوست داری؟ می‌چسبه!

شانه بالا انداخت.

-تجربه‌ی خوررن سیب‌زمینی آتیشی رو ندارم...بابا بیشتر اهل بلال بود!

-هووم. بلال هم خوبه ولی توی خونه نداریم. باشه طلبت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب‌زمینی‌های فویل‌پوش را زیر آتشی که سبک شده بود گذاشت. سرمای هوا با وجود آتش دل‌پذیر شده بود.

از کنار آتش تکان نخورد و به حرکت سریع شهاب نگاه کرد که با مهارت سیب لای زغال‌های افروخته می‌گذاشت.

–جای اون سیلی باید می‌ذاشتی من حالش رو بگیرم. مثلاً با خودت مرد بردی بودی!

سها لب به دندان کشید.

–فهمیدید؟

–هم من و هم اون نره‌خری که یکهو ظاهر شد. درست ضرب‌دستت سبک بود ولی صورت ضربه‌خورده مشخصه! فقط علتش رو نفهمیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.

-باشه. بهت حق می‌دم. بعضی مسائل خصوصیه. اما...دیگه وقتی من رو به هر دلیلی با خودت همراه می‌کنی...ازم نخواه توی چنین موقعیت‌هایی قرار بگیرم و سکوت کنم.

نگاه جدی شهاب روی سها نشست. سها به‌ناچار سکوت کرد. سکوت بینشان کش‌دار شد. شهاب عصبی بود و سها حرفی برای گفتن نداشت. عادت کرده بود خودش مشکلاتش را حل کند نه منتظر قهرمانی بایستد و نظاره‌گر باشد.

-اون کتاب...چیز خاصیه؟ من می‌تونم کمکی کنم.

راضی از عوض شدن بحث جواب شهاب را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رمزگشاست. اطلاعات جالب و عجیبی از دفینه‌ها داره. نمی‌دونم مؤلفش کیه ولی بیشتر شبیه دست‌نوشته‌های جمع‌آوری شده است. مطمئنم در طول زمان بهش اضافه هم شده.

-پس کتابِ کتاب هم نیست!

-نه نیست. نوشته‌ی خطی و قدیمیه

-به‌خاطر وصیت‌نامه می‌خواستیش؟

سها سرش را تکانی داد و روی حرکت عصبی شهاب چشم بست. معلوم بود شهاب هنوز آرام نشده است.

-به چیزی رسیدی که دنبال چنین کتابی می‌گردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرفای اون وصیت هم می‌تونه پرت‌وپلا باشه...هم سرنخ. یک جاهایی رو مشخص کردم و چند بار خوندم...ولی هر بار گیج‌تر شدم.

–من که گفتم انگار هذیونه! اگر اون سکه‌ها نبود و بعدم حرفای پیش اومده، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چیز خاصی باشه.

–اون سکه‌ها رو هنوز دارید؟

–آره دارم. نیازشون داری؟

–شاید بد نباشه از کسی مشورت بگیرم.

–خانم سها؟

سر سها بالا آمد و نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حواست هست؟ این ماجرا هرقدر بیشتر پخش بشه، جوینده‌های گنج رو بیشتر می‌کشه طرفمون! به‌خصوص که قبلاً هم آوازه‌ی این گنج پیچیده و خانواده‌ی گنج‌جو به‌خاطرش حتی فامیلشون رو عوض کردند.

سها به شمس فکر کرد و به دانستنش. به دکتر شاهین و خیلی افراد دیگر که درگیر شده بودند.

–حواسم هست.

–قدم بعدیت چیه؟

شهاب این را در حالی پرسید که در حال جابه‌جا کردن زغال‌ها بود. سها راضی از حرارت آتش، سؤال را با سؤال جواب داد.

–قدم بعدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۱۹۹

–در رابطه با گنج. راستش از دیروز که خبردار شدیم جسد یونس پیدا شده، مامان خیلی ترسیده. خانواده به هم ریخته...مطمئنم پدر و مادرتم از این وضع مستثنا نیستن.

سها ابرو درهم کشید.

–ترسیدید و پشیمون شدید؟

شهاب با همان اخم‌های درهم و ظاهر جدی به چشم‌های چون شب سها نگاه دوخت. سفیدی کوچک میان مردمک، او را به یاد نام دختر می‌انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

و تازگی فکر می‌کرد این نام دوهجایی را دوست دارد؛ سها!

-ترسیدن که طبیعیه، اما پشیمونم درگیرت کردم.

-دیگه برای پشیمونی دیره. می‌خوام نقشه‌ی خونه‌ی قدسی‌خانم رو ببینم. اگر نقشه‌ی قبلی خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار هم باشه خوبه. بعد هم باید تا قدسی‌خانم برنگشته برم و چندتا چیز رو اونجا امتحان کنم. راستش...توی وصیت مواردی اومده که حس می‌کنم به اونجا اشاره داره. فقط هنوزم نمی‌فهمم چطور چنین چیزی ممکنه! اون خونه مالک دیگه‌ای داشته و بعد برای نوه‌ش خریداری شده و به‌عنوان جهاز باهاش به خونه‌ی شوهر رفته. چرا باید گنج توی اون خونه باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی بگم؟

سها سری به تأیید تکان داد.

-منم این مدت بیکار ننشستم. با توجه به تاریخ ساخت خونه‌ها، خونه‌ی سپیدار جدیدتر ساخته شده ولی فقط بیست‌وچند سال...و البته این رو هم بگم فکر می‌کنم؛ خونه‌ی سپیدار ازعمد با معماری ساده ساخته شده. فکر می‌کنم گنج دو قسمت شده و قسمتیش توی خونه‌ی خاله است و باقیش جای دیگه پنهانه! جایی که کسی یا کسانی بهش رسیدن و حالا دنبال قسمت باقی‌مونده‌اش هستن!

سها با ترس و نگرانی به شهاب نگاه کرد. چشم شهاب در شب برق می‌زد. ولی اولین بار بود که اینقدر طولانی در چشم‌های شهاب زل می‌زد. آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای اولین بار متجه شد که چشم‌های شهاب مثل مادرش روشن است. چیزی که قبلاً به چشمش نیامده بود. قلبش تند کوبید و اسمی را که در ذهنش پررنگ می‌شد، پس زد.

–چرا این فکر رو کردید؟

–ساده است...این سکه‌ها از کجا اومده؟

سها در ذهنش اضافه کرد و آن گل‌سینه! سرفه‌ای مصلحتی کرد و سؤالش را پرسید.

–چرا اون قسمتم می‌خوان یا براشون مهمه؟

–اول که طمع تمومی نداره و...شاید چون چیزی اونجاست که تمام دست‌آوردشون در برابرش هیچه! یک چیز مهم که حتی صمصام جرئت خرج کردنش رو نداشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک چیزی مثل مهر یا...نشان؟

-احتمالاً! و حتی چیز باارزش‌تر.

سها با ناراحتی به سؤال شمس فکر کرد. «مگر ارزشش خیلی زیاد باشه، هست؟»

-خوبی؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت برای سؤالی که دلیلش را نمی‌دانست تکان داد. شهاب سیب‌زمینی‌ها را از میان آتش بیرون کشید.

-می‌تونی بخوری؟ برات پوست بگیرم؟

سها گیج به شهاب نگاه کرد و شهاب با خود فکر کرد دختر مقابلش چه چیزی را مخفی می‌کند؟ به سیب‌ها اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌تونی بخوری؟ داغه.

سها گیج سری تکان داد و شهاب ناراضی فویل را باز کرد و سیب‌زمینی داغ را بیرون کشید. شک نداشت اگر به دست دختر جوان بدهد خودش را خواهد سوزاند. با صبر سیب را فوت کرد و پوست گرفت. از حرارتش که مطمئن شد به سمت سها گرفت و اشاره کرد بخورد. سها گیج تشکری کرد و سیب را گرفت.

-داغه!

شهاب خندید و سر تکان داد.

-یه‌کم فوتش کن. از حرارت بیفته مزه‌ی خوبش رو دیگه نداره.

سها توجهش به سیب‌زمینی جلب شد و تکه‌ای به دهان گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمک داره!

-داره!

-قبلاً پسرها توی کمپ برای خودشون می‌پختن. گاهی توی سایت بچه‌ها زیر آتیش می‌ذاشتن ولی اونقدر سیاه می‌شد که دل خوردنش رو نداشتم.

شهاب خندید.

-بهت نمی‌آد بچه پاستوریزه‌ای باشی.

-نیستم...ولی یه‌کم به خوراکم حساسم. کثیف باشه...سخت می‌تونم بخورمش.

-اون کثیف نیست، خانم دکتر. بخدا آتیش قبل از الکل برای ضدعفونی کردن استفاده شده. این رو دیگه شما باید بهتر بلد باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها راضی از طعم سیب‌کبابی سری تکان داد.

–طعم اونام به همین خوبیه؟

–از من بشنوی از اینم بهتره! منتها مامان خوشش نمی‌آد...کثیف‌کاری داره. سر و صوت رو سیاه می‌کنه.

سها فوتی روی سیب داخل دستش کرد و با لبخند گاز بزرگ‌تری زد. گرسنه بود و طعم سیب‌کبابی به دلش نشسته بود.

–خوشمزه است.

شهاب با رضایت لبخند زد.

–فردا درگیر کارم هستم. خاله هم فعلاً بستریه. فکر کنم پس فردا بتونیم بریم خونه‌ی خاله!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سری به تأیید تکان داد و نگاهش روی سیب دیگری که شهاب از فویل خارج کرده بود نشست. تازه متوجه شد که شهاب برایش سیب را پوست گرفته و کمی خنک کرده است. خون به صورتش دوید و نگاهش را دزدید.

-منم فردا باید برم دانشگاه. دو روز دیگه باید برم سایت. خیلی وقت نداریم.

سر شهاب بالا آمد.

-تنها می‌ری؟

سها چپی نگاهش کرد.

-مگه می‌شه؟ همیشه اونجا کسی هست. غیر از اون همیشه با گروه می‌رم. باید مواردی رو برای ترم بعد بررسی کنم. خیلی نمی‌مونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و با به یادآوردن دکتر شاهین اخم کرد.

–شغل سختی داری. با مردهای ایرانی ادامه دادن شغلت سخته!

سها اخم درهم کشید و به شهاب نگاه کرد. شهاب خودش را مشغول سیبی دیگر کرده بود و ابروهایش درهم و متفکر بود.

–دلیلی نداره نگران مردها باشم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۶:۲۰ AM]

۲۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب سر بلند کرد و نگاه سها را شکار کرد. لازم نبود انگشتان سها را نگاه کند. تیزی خشم در چشم‌های دختر جوان دیده می‌شد.

-راست می‌گی. لازم نیست نگرانشون باشی. هرکسی بشناسدت می‌فهمه از پس خودت برمی‌آی و دهنش رو می‌بنده، ولی قبول کن هرقدر هم محکم باشی، زن هستی و ما مردها یادگرفتیم محافظ زن‌ها باشیم. چه خوشتون بیاد و چه خوشتون نیاد.

سها نفسش را محکم بیرون داد.

-مردها اگه برای زن‌ها مشکل ایجاد نکنند، لازم نیست هم‌جنس دیگه‌شون برای محافظت سینه سپر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر شهاب به‌سرعت بالا آمد و نگاهش در نگاه او نشست. برق نشسته در چشم‌های شهاب و لبخند عمیقش دلش را لرزاند.

-خب‌خب...ما مردها فقط برای مقابله با هم‌نوع خودمون رشادت به خرج نمی‌دیم...تا جایی که می‌دونم از عصر حجر کار شکار و محافظت با مردها بوده...این توی خون ماست، اینطور نیست؟

-کاش این هم توی خونتون می‌موند که به زن احترام بگذارید و اجازه بدید اگر خواست به حریمش نزدیک بشید، درست مثل اجداد پارینه‌سنگی‌تون!

شهاب با لبخند سر تکان داد.

-تو همون پس‌گردنی هستی که بابا وعده‌ش رو بهم داده بود. خود خودشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب این را گفت و به نگاه متعجب او چشمکی زد، برای شهاب چشم‌غره رفت و سر به زیر انداخت. صدای خنده‌ی شهاب پخش شد و چیزی از میان سینه‌اش به میان شکمش سُرخورد. حسی عجیب داشت. نگاه شهاب را حس می‌کرد و قلبش تند می‌کوبید.

–بریم باقی سیب‌ها رو توی خونه بخوریم؟ من واقعاً سردمه!

نگاه سها روی خانه‌ی تاریک نشست و اخم کرد. تا همین‌جا هم از سر ناچاری کنار آمده بود.

–من برم!

–از من می‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم به چهره‌ی شهاب نمی‌آمد. این را پیش خودش اعتراف کرد که از اخم‌های شهاب می‌ترسید.

-بحث ترس نیست، درست نیست بیشتر از این اینجا باشم. پدر و مادرتون نیستند. به لطف شما بهتر شدم و باید برم.

شهاب صفحه‌ی تلفنش را باز و پیام‌هایش را جابه‌جا کرد و مقابل سها گرفت.

-بابا و مامان تا نیم ساعت دیگه می‌رسند. دستِ پُر هم میان. شام می‌آرن. گفتم که...می‌دونند اینجایی و بیان و ببینند نیستی، از چشم من می‌بینند.

نگاه سها روی پیام چرخید. «دخترم رو نگه‌دار، غذا می‌خریم و می‌آیم، چهل دقیقه دیگه می‌رسیم. اذیتش

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنی شهاب و فراریش بدی. کارش دارم.» شهاب نام پدرش را با حضرت پدر سیو کرده بود.

سها در حالی که فکرش مشغول جمله‌ی صدرالدین شده بود به حرف آمد.

–پدرتون چه‌کارم داره؟

–نمی‌دونم. توی دنیا فقط مامان سر از کارهای بابا درمی‌آره و بس.

–خیلی هم رو دوست دارند؟

شهاب با ابرویی بالارفته به صورت متفکر سها نگاه کرد.

– آره. بیا بریم داخل خونه! مامان بفهمه با سیب‌زمینی سیرت کردم من رو می‌کشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با خودش فکر کرد «مادر» و گرد غم در صورتش نشست. با خودش اعتراف کرد به شهاب و ارتباطش با شهناز حسودی می‌کند. حتی به عشقی که بین والدین او بود حسودی می‌کرد.

-این‌قدر فکر نکن، دختر آسمون!

سها با اخم ایستاد.

-دختر آسمون؟

شهاب با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-شهاب مرد آسمونه! سها دخترش...فکر کنم کهکشان بابا باشه و آسمون هم که مامانه!

-پس پسر آسمون کیه؟ نپتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! آسمون پسر نداره! فقط مردای جنتلمن زیاد توش پیدا می‌شه که دور تک‌وتوک دختراش می‌چرخن. ببین زمین دور خورشید می‌چرخه، کیوان و مشتری هم!

سها دنبال شیطنت شهاب را نگرفت و به چپ نگاه کردن به او قناعت کرد. شهاب با خنده داخل شد و خانه به‌سرعت مثل روز روشن گردید. نگاه سها روی تاب داخل حیاط چرخید. دلش می‌خواست تا آمدن پدر و مادر شهاب بیرون بماند. با برگشتن شهاب و دیدن دو پتوی نازک و بالش پهن داخل دستش با تعجب ابرو بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بیا این رو بگیر. تو داخل بیا نیستی. تا من آثار جرممون رو پاک می‌کنم، تو هم بشین توی آلاچیق. بالش رو بذار زیرت و پتو رو هم بنداز دورت!

قدرشناس به شهاب نگاه کرد. شهاب لبخندی زد و وسایل داخل دستش را به دست او داد. سها نفسی عمیق کشید و عطری ناآشنا میان شامه‌اش را پر کرد. لباسش عطر شهاب را گرفته بود.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۱

شهاب تازه آب روی آتش ریخته بود که در خانه باز شد. نگاه سها روی سیب‌زمینی‌های مانده چرخید. سریع زیر پتوی دوم، پنهانشان کرد و این از نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب دور نماند. لبخند به لبشان نشست و سها شانه بالا انداخت. با وارد شدن ماشین صدرالدین به خانه، بزرگی حیاط بیشتر به چشمش نشست. ماشین صدرالدین کنار ماشین شهاب، در قسمت مسقف حیاط پارک شد و حیاط هنوز ظرفیت ماشین داشت.

پتو را تا زد و کنار بالش گذاشت و به استقبال صاحب‌خانه رفت. احساس خجالت به حس‌های عجیب‌وغریب دیگرش اضافه شده بود. برای فرار از تنهایی و به دست آوردن اطلاعات شهاب و نزدیک شدن به او، خود را در موقعیتی بی‌سابقه قرار داده بود. تنهایی باعث شده بود محتاط شود و خودش را از مظان اتهام دور کند و بودنش در آن خانه به همراه شهاب، برخلاف تلاش چندین ساله‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

شهناز به سمتش آمد و در آغوشش کشید.

-علیک‌سلام. چرا بیرون ایستادید؟

لب گزید و جای او، شهاب جواب مادرش را داد.

-داخل نرفتیم. آتیش روشن کردم بیرون بودیم.

شهناز با ابروی بالارفته به سها نگاه کرد و به سمت شوهرش چرخید و راضی لب زد؛ مطمئن بودم!

چیزی که از نگاه سها و شهاب دور ماند. صدرالدین با دستی پر نزدیک شهاب ایستاد و با دادن نایلون غذا به پسرش، سلام سها را با رویی باز پاسخ داد.

-راه گم کردی، دخترم. گفتم دختر هاشم رفت که رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت به صورت خسته و مهربان صدرالدین نگاه کرد.

-گرفتارم. یه پروژه‌ی سنگین داشتم که روزم رو پر می‌کرد.

شهناز چادرش را برداشت و دست زیر بازوی او انداخت.

-بیاید بریم داخل یخ زدم. این دختر هم یخ کرده. وقت برای احوال‌پرسی هست.

-باید زودتر برم، شهناز خانم.

-بیا تو. امشب مهمون خودمی. دخترها نیستند، می‌خوام تا صبح باهات حرف بزنم. زنگ بزن به دوستت و بگو شب نمی‌ری تا نگران نشه! شهاب که گفت اومدی اینجا تا ما رو ببینی، صدرالدین رو بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم تا زودتر برگردیم. گفت که می‌خواستی برگردی. بیا داخل، عزیزم.

سها به این فکر کرد که شهاب چه زمانی آمار همه چیز را به پدر و مادرش داده است؟ راضی از اینکه شهاب ماهیت قرارشان را لو نداده است، قدرشناس به او نگاه کرد.

–اما...

–اما و اگر نیار، دخترم. در جواب شهناز فقط باید گفت چشم.

با چشم‌غره‌ی شهناز به صدرالدین، صدای خنده‌ی مرد در ساختمان پیچید و سها فکر کرد شهاب شبیه پدرش می‌خندد. برای دیدن دوران پیری شهاب نیازی به گذشت زمان نداشت. کافی بود پدرش را نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشار دست شهناز وارد خانه شد. با برخورد شهناز و همسرش، حس بد ابتدای ورودشان کم‌رنگ شد. شهناز همانطور که سها را کنار شومینه می‌نشاند برای شهاب اخم درهم کشید.

-شهاب، چرا خونه رو گرم نکردی؟ درضمن بوی سیب آتیشی می‌آد! فکر نکن نفهمیدم!

سها لب گزید تا نخندد و شهاب سرخوش ابرو بالا انداخت.

-گفتی پذیرایی کنم از مهمونتون دیگه، مامان‌جان...منم پذیرایی کردم. اتفاقاً مهمونتم دوست داشت! درضمن حیاط رو باید گرم می‌کردم که کردم!

صدرالدین برای پسرش سری به تأسف تکان داد و چادر همسرش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرص نخور، خانم. برید لباستون رو عوض کنید.

سها پالتواش را به دست شهناز داد.

–من راحتم...بفرمایید. ببخشید مزاحمتون شدم.

–از این حرفا نزن. من الان می‌آم.

با دور شدن شهناز، صدرالدین هم بااجازه‌ای گفت و برای تعویض لباس دور شد. نگاه سها روی شعله‌ی شومینه‌ای که تازه روشن شده بود، چرخید.

گذشته‌شان را در ذهنش جست‌وجو کرد و ناز کشیدن‌های مداوم پدرش را به خاطر آورد و رفتار تب‌آلود مادرش را. گاهی رفتار مادرش طبیعی بود و گاه نه. گاه ترس و توهم دامنش را می‌گرفت و زندگی را سخت می‌کرد و گاه زندگی‌شان آرام بود ولی هرچه بود، تجربه‌ی خیلی چیزها را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهایی که در این چند وقت، بسیار به چشمش نشسته بود.

با خانواده‌ی دوستانش رفت‌وآمدی نداشت. پدرش صمیمت زیاد با دوستانش را نمی‌پسندید و خودش هم از آن گریزان بود، چرا که می‌دانست هر رفتی آمدی در پی دارد و او دوست نداشت دوستانش، پا به حریم زندگی‌شان بگذارند. به همین دلیل روابطش محدود و محدودتر شد تا جایی که هیچ دوست صمیمی اطرافش نماند.

آهی کشید و با خودش فکر کرد روابط کم خانوادگی هم باعث شد جامعه‌ی اطرافش محدودتر شود و چیز زیادی از زندگی خانواده‌های دیگر و روابط زن و مرد نداند. اطلاعاتش محدود بود به آن‌چه در فیلم‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

سریال‌ها می‌دید. فکر می‌کرد عشق را می‌شناسد و از آن نفرت داشت، اما در این خانه چیزی بود که دور گلویش چنگ می‌انداخت، باورهایش را نابود می‌کرد و قلبش را داغ می‌زد. موجی سیال که بین تک‌تک افراد داخل خانه جریان داشت و او حتی نمی‌توانست نامی بر آن بگذارد. احساسی قوی که حتی بین شهاب و پدری که از او فراری بود، دیده می‌شد. شاید قوی‌تر از احساسی که زمانی بین خودش و پدرش بود.

-ببخش تنهات گذاشتیم، دخترم.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به صدرالدین کرد، لبخندی زد و جمع‌تر نشست. احساسش به این مرد با وجود بی‌اعتمادی‌ها خوب بود.

-پدرت باهات تماس نگرفت؟

سها ابرو درهم کشید.

-گفته قراره برگردند...با مادرم.

به صدرالدین و اخم‌های درهمش نگاه کرد.

-فکر می‌کنید الان وقت خوبیه؟ با توجه به...پیداشدن یونس! من...من می‌ترسم خانواده‌ی آقایوسف مادرم رو مقصر بدونند!

صدرالدین به چشم‌های مضطرب سها نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونس و مژده هم‌سن‌وسال بودند ولی از نظر جثه فرق داشتند. چه توی بچگی و چه بزرگ‌سالی. با وجودی‌که مادرت ظریف نبود، یونس ازش درشت‌تر و بزرگ‌تر بود.

-می‌خواید بگید مادرم نمی‌تونسته اون رو بکشه؟

صدرالدین سری به تأیید تکان داد و سها با ناراحتی فکر کرد؛ سم چطور؟ سم کار کدام مرد را ساخته است؟ یونس یا مرد دوم را؟ مادرش امکان داشت به چنین چیزی دسترسی داشته باشد؟ اجازه نداشت چیزی درباره‌ی تحقیقاتش بگوید و این آزارش می‌داد.

-آقای صولت مادرم و یونس...روابطشون چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین اخم درهم کشید. انگشتانش را چند بار مشت کرد و دوباره گشود و این سها را ترساند.

-آقای صولت؟

-نمی‌دونم خبر داری یا نه...مادربزرگ من سال‌ها با مادرت همسایه بود. بدخلق بود و کم‌صبر و حوصله‌ی بچه‌ها رو نداشت...اما یک چیز رو خوب بادمه که همیشه می‌گفت مژده توی اون خونه نابود می‌شه.

-چرا؟ غیر از قدسی‌خانم شخص دیگه‌ای هم مادرم رو اذیت می‌کرد؟ یونس...یونس آدم خوبی نبود؟

-یونس اوایل با مادرت خوب بود. این حداقل چیزی بود که به چشم ماها می‌نشست. منتها قدیمی‌ها زیاد دوست نداشتند دختربچه و پسربچه با هم بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بشن...به‌خصوص که مادرت زیبا بود...همین باعث شد که قدسی‌خانم و جیران‌خانم، زن آقایوسف، بچه‌ها رو از هم دور کنند و باعث حساس شدن یونس شدند. کم‌کم با تغییر رفتار مژده...یونس هم رفتارش عوض شد.

-فکر می‌کردم دوستش داشته...مگه...مگه خواستگارش نبود؟

صدرالدین دستی روی صورتش کشید.

-بذار این‌ها رو شهناز برات تعریف کنه!

سها آب دهانش را محکم قورت داد. یادداشت‌های مادرش داخل کیفش بود. قلبش تند می‌کوبید. از وحشت شنیدن حرفی که صدرالدین از گفتنش فراری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، احساس می‌کرد دست و پایش کرخت شده است. صدرالدین سکوت را شکست.

–من نگران تو هستم، دخترم. دلم نمی‌خواد تنها بمونی.

سها دستش را مشت کرد و به آتش خیره شد.

–من تنها نیستم.

زمزمه‌ی لرزانش به گوش صدرالدین نشست.

–می‌دونم هم‌خونه داری. ولی تا برگشتن هاشم دوست دارم روی ما حساب بازکنی. درسته که مژده و هاشم از ما دلخور هستند ولی دخترشون اندازه‌ی دختر خودم برام عزیزه. امروز باخبر شدم چندتا از اقوام مادرت پیداشون شده، گویا از بین اون‌ها هم دوتا از پسرها ناپدید شدند. یکی از دوقلوهای خاله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرت و یکی از پسرعموهاش...همونی که زمانی خواستگار فتانه بود.

سها به لفظ اقوام نیشخند زد و به نمونه‌های DNA جدید فکر کرد ولب گزید. چطور می‌توانست این افراد بی‌ربط را به خانه‌ی سپیدار ربط دهد؟ باز هم گنج؟ به بانک DNA فکر کرد و افراد دیگری که در آن زمان مفقود شده بودند و پلیس قرار بود بررسی‌شان کند. چیزی جز گنج جواب نبود. آه کشید.

-اون افراد فامیلی دوری با مادرم دارند، برای اون نگران منید؟

-پس شهاب برات تعریف کرده.

سها سری به تأیید تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این افراد هیچ‌کدوم از مادرت خوششون نمی‌آد. الان هم اینجا جمع شدند. راستش...چند روز پیش دوقلوها حرف از تعقیب شدنشون زدند و من باور نکردم...تا اینکه دیروز شیده با ترس گفت موتوری ازعمد نزدیکشون شده و کوله‌ش رو زده. اونا اردو نیستند. امروز بدون گفتن به شهاب یا مادرشون، فرستادمشون خونه‌ی یکی از دوستان معتمدم. الان هم نگران توئم. متوجهی؟ اگر خطری باشه، اطراف تو بیشتره...تو تجربه‌ی این‌طوری نداشتی؟

سها ترسیده چشم درشت کرد و هین کشید. هم او و هم صدرالدین متوجه نزدیک‌شدن شهاب شدند. صدایش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش...راستش چند روز پیش حس کردم موتورسواری تعقیبم می‌کنه.

-چرا زودتر نگفتی؟

سر سها بالا آمد و روی چشم‌های نگران شهاب نشست و بعد به صدرالدین‌نگاه کرد. صدرالدین چشم بست و گشود و او ادامه داد.

-فکر کردم توهمه. اون روز که رفتیم خونه‌ی قدسی‌خانم...خب...الانم اگه حرف پیش نمی‌اومد فکر نمی‌کردم مهم باشه.

پدر و پسر نگاهی حاکی از نگرانی به یکدیگر کردند.

-مثل دخترا...بفرما بابا...گفتم دوقلوها رو نباید می‌فرستادیم اردو...اونم اردوی یک هفته‌ای مشهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب دستی میان موهایش کشید.

-شما هم خانم سها...نباید تنها بمونی...دوستت رو بسپار به کسی که اومده پیشش...یک مدت بیا اینجا.

-نه!

-متأسفانه حق با شهابه، دخترم. به من گفت نگذارم بچه‌ها برن اردو و گوش نکردم. منم تا امروز فکر می‌کردم توهم بچه‌ها بوده...الان نگرانم، هم برای اونا...هم تو.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۳

سها با تعجب به صدرالدین نگاه کرد و شهاب غرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اونا که مدرسه مراقبشونه...البته امیدوارم باشه. فعلاً باید نگران خانم باشیم. صدرالدین در میان دلشوره و حس‌های بدش به اخم نشسته بر چهره‌ی جدی پسرش لبخند زد. سها نگران جورابش را روی فرش کشید. باید با سرگرد شاه‌مرادی حرف می‌زد. با ناراحتی فکر کرد اگر بحث چند روز قبل نبود، همان شب به مرتضی پیغام می‌داد. حیف که مرتضی با حرف‌هایش جایی برای این کار نگذاشته بود!

–من مراقب خودم هستم. نگران من نباشید.

صدرالدین شانه‌ی پسرش را لمس و دعوت به آرامشش کرد. همین رفتار شهاب مانع بود تا درباره‌ی دخترها با او حرف بزند. شهاب آدم مدارا و سیاست

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. به دختر ترسیده‌ی مقابلش نگریست و به حرف آمد.

–حرف من همون قبلیه، دخترم. اگه یه وقت احساس کردی می‌تونم کمکت کنم، درنگ‌نکن. به شهابم می‌گم، این ماجرا بچه‌بازی نیست. پای دو تا قتل در میونه و یه گنج بی‌صاحب...شوخی نیست. پس سرک کشیدن توی چیزهای دردسردار رو متوقف کنید.

سها کلافه روسری را صاف کرد. قلبش تند می‌زد و دلش پدرش را می‌خواست. دلش آغوشی محرم و مرهم می‌خواست تا آرامش کند. آغوشی بزرگ و مردانه، مثل آغوش پدری برای دخترش.

–چیز دیگه‌ای هم هست؟

به شهاب نگاه کرد. اثری از صدرالدین نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرتون کی رفت؟

-همین الان. رنگت پریده. توی کافی‌شاپم پریده بود. خونه‌ی خاله هم...به من اعتماد نداری و من فکر می‌کنم حق با باباست...نباید با کسی که بهت اعتماد نداره شریک بشی.

نگاه سها روی شهاب نشست. اخم‌هایش درهم بود و فکش قفل. خواست برخیزد که صدای لرزان سها متوقفش کرد.

-مادرم بیماره و من...ترس بیماری رهام نمی‌کنه.

نگاه شهاب ناباور روی تیله‌های لرزان سها متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فکر می‌کنی...مثل مادرت مریضی؟ تو یک محققی، چطور به دیده‌هات شک می‌کنی وقتی بر پایه و به استنادشون کار می‌کنی؟

-چرا کسی باید من رو تعقیب کنه؟ یا حتی خواهرهای شما رو؟

شهاب مقابل سها نشست و نگاهش تا آشپزخانه رفت و بازگشت.

-برای دخترها جوابی ندارم...اما درباره‌ی خودت...باید فکر کنی...شاید اونا می‌خوان به وسیله‌ی تو به چیزی برسند...شایدم از چیزی می‌ترسن.

-یعنی فهمیدن ما دنبال چیزی می‌گردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم، چون ما عملاً کاری نکردیم که کسی مشکوک بشه...اگر این باشه...ترجیح می‌دم همه‌چیز رو رها کنیم تا جون تو به خطر نیفته.

-اما من می‌خوام ادامه بدیم.

-پس به من اعتماد کن و کوچک‌ترین ترست رو بدون فکر کردن به توهم بودنش به من بگو...حداکثر با هم بهش می‌خندیم...وگرنه...فکرشم نکن درگیرت کنم...تا همین حالا هم حماقت کردم و باید با نگرانی درباره‌ی تو چوبش رو بخورم.

سها با به خاطر آوردن واکنش مرتضی، از پرسیدن علت نگرانی شهاب منصرف شد. هرچند باید پیش خودش اعتراف می‌کرد جوابی که دوست داشت از

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب بشنود، با جوابی که از مرتضی انتظار داشت فرق می‌کرد. لبش را تر کرد و دل به دریا زد.

-از یه شماره‌ی ناشناس...برام پیامای عجیب می‌آد...به پلیس گفتم و گفتن اشتباه اپراتوره.

شهاب با ابروهای گره‌کرده با سها چشم‌درچشم شد. اعتماد سها قلبش را گرم کرده بود اما ترسی عمیق وجودش را می‌لرزاند.

-تهدید شدی؟

-نه، تهدید نشدم...اما طرح و نقش مسخره اومده...مثل خط‌وخطوط فال قهوه.

شهاب ناباور زمزمه کرد فال قهوه؟

-می‌ری کمک پدرت، شهاب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به‌ناچار ایستاد و به مادرش نگاه کرد. در حالی که در سرش هیاهو برپا بود و قلبش از شدت نگرانی تند می‌کوبید به‌ناچار چشمی گفت و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت.

[۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM] ،

۲۰۴

شهناز پوشیده در بلوزودامنی سرمه‌ای نزدیکش شد و کنارش نشست. پیش خودش اعتراف کرد دوست داشت شهاب می‌ماند و حرف می‌زدند. شهناز نگاه در صورتش چرخاند و به حرف آمد.

–چی شدی؟ چرا رنگت پریده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورت شهناز دودو زد. خیلی چیزها شده بود. ترسیده بود؛ هم برای گذشته‌ی مادرش و هم حال خودش. آب دهانش را قورت داد و به دم‌دست‌ترین موضوع چنگ انداخت.

-شهناز خانم...از مامانم برام بگید...از یونس!

شهناز ابرو درهم کشید و به مسیر دورشدن شهاب نگاه کرد.

-صدرالدین چیزی بهت گفته؟

سرش را محکم تکان داد.

-نه! اما فرار شما و بابا من رو می‌ترسونه!

شهناز دستش را آرام فشرد و با غمی که در صورتش سایه انداخته بود زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب بمون...برات تعریف می‌کنم.

-مزاحمتون نمی‌شم. راستش باید برگردم خونه. عادت به بیرون موندن اینطوری ندارم و هم‌خونه‌م نگرانم می‌شه.

شهناز لبخندی غمگین زد.

-مزاحم نیستی...شهاب که گفت اومدی، با خودم گفتم بهترین وقت برای صحبته. دفعه‌ی قبل حالم بد بود و نشد صحبت کنیم چون دخترها هم رسیدند، اما امشب با آرامش تا صبح حرف می‌زنیم. زنگ بزن به دوستت و بهش بگو کجایی تا نگران نشه.

سها مردد لب گزید. می‌توانست برود با ذهنی ناآرام و مشوش و یا بماند و حداقل ذهنش رو به حقایقی از گذشته باز شود. حرف شهناز باعث شد صاف بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خوشحالم می‌بینم کسی پیدا شده که میونه‌ش با پسر یک‌دنده‌ی من خوبه!

اخم نشسته در چهره‌ی سها، چیزی نبود که به چشم شهناز نیاید. شهناز همانطور که به شهابی که وارد سالن خصوصی خانه می‌شد نگاه می‌کرد، با لبخند دست سها را لمس کرد.

–نمی‌خواد تو هم مثل اون جبهه بگیری که چیزی بینتون نیست. باید مادر بشی تا بفهی چی می‌گم. تو دختر خوبی هستی، پسر من پسر خوبیه! بذار دل من برای خودش قصه ببافه!

خجالت‌زده بود و عصبی. گویا امشب قرار بود تا آخرین حد توانش تحت فشار عصبی قرار بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهناز خانم...رفت‌وآمد ما دلیل دیگه‌ای داره...اگر اینجا هستم به‌خاطر مادرمه!

شهناز انگشت به پشت دستش کشید و رهایش کرد.

-هر دلیلی که باشه من راضی هستم...حالا رفت‌وآمدت با پسر کله‌شق من به‌خاطر گذشته‌ی خانواده باشه یا آینده‌ی خودتون، مهم تأثیریه که داری روش می‌ذاری و هم من و هم صدر ازش راضی هستیم! فقط ازت می‌خوام مراقبش باشی. تو دختر عاقلی هستی. می‌دونم با هم دارید کارهایی می‌کنید که صدرالدین رو نگران کرده، اما می‌بینم برخلاف شهاب، ریسمون کار دستته! هر وقت حس‌کردی داره خطا می‌ره ریسمون رو بکش! من ترجیح می‌دم پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی زندان باشه تا حسرت زنده دیدنش یک عمر به دلم بشینه!

سها نگران و ترسیده به حرف آمد.

-مگه قراره چه‌کار کنه، شهناز خانم؟

شهناز اشکی را که در چشمش جمع شده بود با نفسی عمیق عقب زد.

-شهاب سرش درد می‌کنه برای دردسر. وقتی از نیروی پلیس اومد بیرون هیچ‌کس اندازه‌ی من خوشحال نشد! دلم این روزا قرار نداره. نگرانشم. مثل قدیم باهام حرف نمی‌زنه. بذار دلم رو خوش کنم که کسی تو زندگیش اومده و جایگزین من شده و این همون مرحله‌ایه که همه‌ی مادرا ازش می‌ترسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شهناز در صورت نگران سها چرخید. اخمی ظریف میان ابروهای او افتاده بود و چشم‌هایش نگرانی را فریاد می‌زد.

-بلند شو بریم غذا بخوریم. تا الان دیگه شهاب و پدرش میز شام رو چیده‌ند...غذای بیرونی کارهاش با آقایونه. الان وقتشه مثل دوتا بانوی اصیل بریم سر میز آماده.

سها با ناراحتی ایستاد و سعی کرد به شوخی بی‌رنگ شهناز لبخند بزند. احساس گنگی داشت. حرف‌های چندپهلوی شهناز نگرانش کرده بود. کمی بعد با شهناز مقابل پدر و پسر نشسته بودند. نه خبری از صورت بشاش شهاب بود و نه لبخند همیشگی صدرالدین! با سرفه‌ی شهناز پدر و پسر به خود آمدند

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیس پلو و ظرف کباب توسط شهاب مقابلش قرار گرفت. میلش به غذا با وجود سیب‌زمینی‌ها و حرف‌های شنیده، تمام شده بود. با بی‌اشتهایی و برای ناراحت نکردن میزبان قدری غذا کشید. آنقدر درگیر حرف‌های شهناز و صدرالدین بود که متوجه نگاه نگران جمع نشد.

غذا در سکوت و صحبت‌های کوتاه خانواده خورده شد. خیلی زود دست از غذا کشید. باید به صبورا خبر می‌داد و به پدرش! حالا که فاصله‌شان به کوتاهی پیامکی شده بود، نمی‌توانست پدرش را از احوالش بی‌خبر بگذارد، حتی اگر پیام سریع رصد نمی‌شد و جوابش را دیر می‌دادند! با تمام شدن غذا، صدرالدین

رمان بازار
romanbazar.ir

او و شهناز را بیرون کرد. سها لبخندی غریب زد. این حرکت را بارها از پدرش هم دیده بود.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۵

شهناز دست پشت شانه‌هایش انداخت و به اتاق‌های طبقه‌ی بالا هدایتش کرد. پله‌های مارپیچ را بالا رفتند. این قسمت از ساختمان را ندیده بود. سالن بزرگی مقابل چشمانش جان گرفت که در دو سمتش درهایی با فاصله دیده می‌شد.

سقف گچ‌بری ظریفی داشت و بین دو تا از درها دیوار فرورفتگی قرارداشت که ناگفته می‌توانست حدس بزند به تراس طبقه‌ی بالا ختم می‌شود. جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از نمای بیرونی ساختمان به‌خوبی دیده می‌شد.
شهناز او را به سمت یکی از اتاق‌ها هدایت کرد.
داخل اتاق یک دست مبل راحتی طوسی و آبی دیده
می‌شد وکف اتاق با قالی گردی با طرح اسلیمی و
ختایی پر شده بود. دیوار مقابل در تماماً شیشه بود و
پرده‌های حریرطوسی با والان‌های آبی اتاق را
روشن‌تر نشان می‌داد. گوشه‌ی اتاق کنار پنجره، تختی
ساده قرار داشت و دیوار مقابلش را تلویزیونی
کوچک پر کرده بود. اما آنچه اتاق را متمایز می‌کرد
دیوار سوم اتاق بود که سرتاسر پر از کتاب بود. کنار
کتابخانه، میز نسبتاً بزرگی دیده می‌شد که روی آن پر
بود از انواع قلم که به چشم سها آشنا می‌آمد و شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند به قلم‌های ریز و درشتی که مادرش برای طراحی استفاده می‌کرد.

-این اتاق محبوب منه. برای استراحت و نقش‌زدن می‌آم اینجا. نمی‌شه گفت اتاق کار، بیشتر اتاق استراحت منه! امشب می‌تونیم اینجا حرف بزنیم و کسی مزاحم ما نشه!

سها به سمت میز رفت و روی قلم‌موها دست کشید.

-آقاشهاب گفتن مینیاتور می‌کشید! برام جالبه که مادرم هم به طراحی علاقه داره! انگار قرابت خونی شما زیادتر از چیزیه که به نظر می‌آد.

شهناز کنارش ایستاد و شانه‌اش را لمس کرد.

-شاید برای اینه که آسیدجلال طرح می‌کشید. ما هم دل‌مشغولی و عشقمون نشستن کنارش و تماشا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردنش بود. خدارحمتش کنه. مرد خیلی خوبی بود. من مطمئنم لطفی که اون به من و مادرت داشت، مثل لطفی بود که بچه نداشته‌ی خودش داشت.

-اما به وقتش...مادرم رو کنار گذاشت.

-خیلی دنبالش گشت، سها. ترسیده بود، مرد پاکی بود و بحث آبروش وسط بود. وقتی پدرت گناه نکرده‌ی مژده رو گردن گرفت، خیلی عصبانی شد. باورش نمی‌شد...برای همین با ازدواجشون موافقت کرد. هاشم بد کرد...خیلی بد کرد که شبونه دست زنش رو گرفت و از اینجا بردش و گذاشت دهن یاوه‌گوها باز بمونه! عمه‌ش هم به ما آدرسش رو نداد! به دوست‌های نزدیک هاشم سر زدیم...اما بی‌فایده...آب

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودند و فرو رفته بودند توی زمین! پیرمرد چشم‌انتظار دیدن مادرت از دنیا رفت.

-ولی بابا می‌گفت...دایی جلال به مادرم دین داره. می‌گفت باید ازش حلالیت بطلبه.

سها با چشم‌های سرخ به سمت شهناز چرخید.

-سید قطعاً مدیون مادرته! اما پدرتم نامردی کرد.

سها ابرو درهم کشید دلش می‌خواست یک بار برای همیشه داستان واقعی را بشنود.

-برام تعریف کنید. از قدیم...از همه جا...همه چیز.

-زنگ بزن به دوستت. منم می‌رم و برمی‌گردم. تا صبح حرف داریم. حرف‌هایی که شده یک غده و داره خفه‌م می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها مات قدم‌های تند شهناز شد. با بیرون رفتنش به سمت پنجره رفت و گوشی‌اش را از جیب کتش خارج کرد. کیف و وسایلش پایین مانده بود.

پیامی کوتاه برای صبورا فرستاد و اطلاع داد کجا مانده است. صبورا به‌سرعت در جوابش شکلک خنده و چشمک فرستاد و باعث شد لبخند بزند. شیطنت صبورا یک معنی بیشتر نداشت، حال صبورا با هنگامه خوب بود. با تردید وارد شماره پدرش شد. پیامی شبیه پیام صبورا، برای پدرش ارسال کرد و منتظر آهنگ تحویل پیام ماند. همان‌طور که ناامید به گوشی زل زده بود، در اتاق باز و شهناز داخل شد.

-ببخش منتظرت گذاشتم.

لباسی به سمتش گرفت و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسال شهاب برام کادوی تولد گرفت، اما یادش رفته بود سایز بزرگ کردم. نوی نوست. قسمت توئه.

سها نفس عمیقی کشید. دلش خندیدن و گریستن می‌خواست.

–من راحتم، ممنون.

–تا صبح می‌خوای با لباس بیرون بمونی؟ حرفشم نزن. کمد دیواری رو بازکن، یک زاویه در اختیارت می‌ذاره که راحت لباست رو عوض کنی.

سها ناچار لباس را پذیرفت. بوی لباس نو در بینی‌اش پیچید. مدت‌ها از وقتی مجبور به اطاعت شده بود، می‌گذشت. شخصیت شهناز برایش عجیب و تازه بود. لفظ مادر با شهناز معنای تازه پیدا می‌کرد. بغضش را پس زد و دری را که متوجه‌اش نشده و شهناز نشانش

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بود باز کرد و مشغول تعویض لباس شد. نرمی لباس دلنشین بود. پیراهنی بلند از جنس ژاکارد و گلدار، با آستین‌های کوتاه که در کمر کلوش می‌شد. پیراهن با لطافت اندامش را قاب گرفت.

از گوشه خارج شد و با لبخند شهناز روبه‌رو گردید.

–چقدر اخرایی بهت می‌آد.

لبخند زد و تشکر کرد و روی مبلی در نزدیکی میز، مقابل شهناز نشست. از این زاویه نگاهش به دیوار مقابلشان کامل بود و می‌توانست قاب بزرگی که خانواده پنج‌نفره‌ی آن‌ها را در بر می‌گرفت، ببیند. لب‌های خندان و چشم‌هایی که برق خوشبختی داشت. شهناز مسیر نگاهش را دنبال کرد و با دیدن قاب لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم از شما توی دفترچه‌ش نوشته!

رنگ از صورت شهناز پرید.

-دفترچه؟

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۶

سها بی توجه به واکنش شهناز، سری به تأیید تکان داد.

-برام عجیب بود دیدنش...آخه مامان نوشتن دوست نداشت. می‌دونم مدرسه نرفته البته تا وقتی دبیرستان رفتم، نمی‌دونستم، چون بابا همیشه جور مامان رو می‌کشید. مامان توی بعضی چیزها استعداد خوبی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی برای بعضی چیزها...نه! بابا می‌گه هرقدر از طرح قالی کشیدن خوشش می‌آد، از نوشتن بیزاره...اینکه دفترچه نوشته عجیبه...عجیب‌تر که دفترچه خیلی قدیمیه.

شهناز لب گزید و دست روی سینه گذاشت.

–من و مادرت با هم از آسید، سواد یاد گرفتیم...مادرم نگذاشته بود مدرسه برم و وقتی به خونه‌ی خاله رفتم، سید خودش شخصاً به ما دوتا درس داد. خاله می‌گفت تا قبل از اومدن من، مژده به هیچ وجه حاضر به آموختن نبوده، ولی با اومدن من علاقه نشون داده و پای بساط داییش می‌نشینه. سید خیلی خوش‌خط بود و من عاشق صدای قلمش روی کاغذ بودم و مژده تا ازش غافل می‌شیدیم، سراغ مرکب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و بوش می‌کشید...البته...همیشه لک جوهر روی لباس و فرش ظاهر می‌شد که باعث دردسر بود و شاید همین کارهاش باعث شد از درس خوشش نیاد.

شهناز تلخندی زد و به فکر فرو رفت.

-پس...وقتی...وقتی شما اونجا بودید هم مادرم تنبیه می‌شد؟ توی زیرزمین؟

شهناز اخم کرد.

-توی زیرزمین؟ نه! خاله بعدها گفت که فقط چند بار مژده رو اونجا تنبیه کرده...بعد از تنبیه آخرش...اونجا شد پاتوق مژده...هرقدر که من می‌ترسیدم برم داخل زیرزمین، مژده ساعت‌ها می‌رفت اونجا و بلند با کسی حرف می‌زد و حتی می‌خندید. گاهی هم صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌ش می‌اومد و اینطور مواقع وقتی بزرگ‌ترها به خودشون می‌اومدن که مژده خونین‌ومالین بود...یا به‌نحوی...آسیب دیده بود.

سها متعجب به شهناز نگاه کرد. با تمام شدن حرف شهناز، در اتاق به صدا درآمد. شهناز ببخشیدی گفت و به سمت در رفت. از آن زاویه دیدی به در اتاق نداشت ولی صدای صدرالدین را به‌خوبی می‌شنید.

-خودت رو اذیت نکن! دیروز زیر سرم بودی. اون دخترم با گذشته عذاب نده...مطمئنم باباش می‌خواست، بهش گفته بود.

-باید بدونه صدر...حالا که یونس پیدا شده...باید بدونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–باشه...این کیف سهاست، شاید بخوادش. من بیدارم. کاری داشتی صدام کن!

سها به روی شب بخیر گفتن و شنیدنشان چشم بست. قلبش تند می‌کوبید و ترس قلبش را می‌فشرد.

–بیا، دختر خوب. چای بعد از غذا می‌چسبه.

شهناز جلوی تعارف او را گرفت و استکان‌های کمرباریک چای را مقابلش گذاشت. بوی خوش کیک و عطر چای اشتهابرانگیز بود. نگاهش روی کیف کنار پای شهناز چرخید.

–من عاشق این استکان‌هام؛ کوچیکن ولی چای توشون یه مزه‌ی دیگه داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندی غمگین زد و تشکری کرد. نگاهش روی تابلو نشست. برای شروع نشدن حرف‌هایی که هیچ‌کس از گفتنشان راضی نبود، دنبال چاره بود.

–همسرتون رو تو خونه‌ی دایی جلال دیدید؟

شهناز چای را به دست سها داد و لبخند زد.

–آره! می‌اومد به مادربزرگش سر می‌زد.

سها نیم‌نگاهی به دست‌های حلقه‌شده‌ی صدرالدین دور شانه‌های شهناز، در عکس کرد.

–می‌تونم...یه سؤالی بپرسم؟

–چی؟ درباره‌ی من و صدره؟

سها خجالت‌زده لب گزید و روسری‌اش را از سر برداشت و روی پشتی مبل انداخت. عادت به این

رمان بازار
romanbazar.ir

قبیل سؤال‌ها نداشت. تنها می‌خواست از حرف‌های اصلی فرار کند، درواقع حرف صدرالدین ترسانده بودش. انگار حال شهناز هم مانند او بود که دل به دلش داد و از خودشان گفت.

-بپرس. خجالت نداره، دختر خوب. اگه می‌خوای بدونی عاشق شدیم باید بگم نه. من ازش بدم می‌اومد...ما هیچ‌کدوم به این ازدواج راضی نبودیم. من چون اون درشت‌اندام بود ازش می‌ترسیدم، اونم...خب دانشجو بود...تحصیل‌کرده...دلش دختری مثل خودش رو می‌خواست. کسی که توی خانواده‌ی ما جایی نداشت. نه دختری مثل من که حتی یک کلاس هم درس نخونده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناباوری به شهناز خیره شد. شهناز نگاهش را شکار کرد و آرام خندید.

-چی اینقدر متعجبت کرده؟ ازدواج اجباری ما یا درس نخوندن من؟

-خب...درباره‌ی درس خوندنتون قبلاً گفتید...برای اون موقع هم چیز عجیبی نبوده...اما...اما باورم نمی‌شه همدیگه رو دوست نداشتید.

شهناز تکه‌ای پای سیب داخل بشقاب سها گذاشت.

-بخور...چقدر تو لاغری، دختر! ماشالا به جای گوشت فقط مو داری!

سها به شوخی شهناز لبخند زد و تکه‌ای کوچک از شیرینی را داخل دهانش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصرار خاله و لیلاخانم، مادربزرگ صدر، باعث شد ما با هم عروسی کنیم. زمان ما خیلی رسم نبود دختر و پسر نه بیارن! اما هردومون می‌دونستیم اون یکی دوستمون نداره. سر سفره‌ی عقد من با گریه نشستم و اون با تشر پدرش!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۷

سها ناباور دست روی دهان گذاشت و شهناز غرق در گذشته به حرف آمد.

-زندگی‌مون مثل خیلی دیگه از هم‌نسلامون شروع شد، با روزمرگی! عادت کردیم به بودن هم. وظایفی که بر عهده داشتیم رو انجام دادیم و اسمش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتیم زندگی! من صبور و قانع بودم و صدر ذاتاً مهربون. شوخ بود. بارها دیده بودم چطور دل‌به‌دل شیطنت‌های خواهراش می‌ده. هوای مادرش رو داره و غم‌خوار پدرشه. اخلاقش رو از پدرش به ارث برده بود وگرنه مادرش هم مثل مادربزرگش گوشت‌تلخ بود.

-مثل خواهراش؟

شهناز زیر خنده زد و سها از خجالت سرخ شد. حرف ذهنش را بلند گفته بود.

-ببخشید...منظوری نداشتم...توی خاطرات مامانم بود.

شهناز دوباره اخم کرد و سها دانست جایی از کار ایراد دارد.

-شهناز خانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز نگاهش را از دست‌هایش گرفت و به سها داد.

-عالیه و حبیبه گوشت‌تلخ و بدزبون‌اند...مادرت راست گفته. هیچ‌کس این رو مثل من با گوشت و خونش احساس نکرده.

-شما الان خوشبختید...عاشقید...درست نمی‌گم؟

شهناز لبخندی غمگین زد و جلو کشید.

-هستم، اما نه به این دلیل که اجبار خوبه! ازدواج سنتی و اجباری همیشه هم شیرین نیست. خیلی وقت‌ها فرهنگ بسته‌ی خانواده و عرف جامعه، دخترها و پسرها رو وادار به سکوت و همراهی هم می‌کرد و می‌کنه. من شونزده سالم بود ازدواج کردم. هجده‌ساله مادر شدم و اگه خدا ما رو سر عقل نیاورده بود، ما هم مثل خیلی از هم نسل‌هامون

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمون رو وقف بچه‌ها می‌کردیم و با فکر به اینکه زندگی حتماً همینه، عمرمون طی می‌شد!

سها با تعجب به قیافه‌ی شاد افراد داخل عکس نگاه کرد. نگاه صدرالدین دست کمی از نگاه مجنون پدرش نداشت و نمی‌فهمید چرا شهناز می‌گوید علاقه‌ای نبوده است.

-آقای صولت هم شما رو دوست نداشت؟

-نه مثل حالا. حق داری تعجب کنی. من این‌ها رو برای دخترام هم تعریف نکردم چون جز عشق و علاقه چیزی از ما ندیدند. اما تو به دو دلیل حق داری این‌ها رو بدونی...اول به‌خاطر شهاب...بعد هم برای اینکه بدونی من و مادرت فقط چند سال با هم زندگی کردیم و بعد من درگیر زندگی خودم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها در سرش تاب می‌خورد "به‌خاطر شهاب" و نگاه به نگاه مهربان و خسته‌ی شهنار دوخت. شهناز چای سردشده را سرکشید و به گذشته فکر کرد؛ به دنیا آمدن شهاب، او و صدر را از هم دورتر کرده بود. خودش دختر جوانی بود که هرچه از همسرداری نمی‌دانست، مادری را خوب مشق می‌کرد و نمی‌فهمید نگاه و نیاز همسرش فرق کرده است. همین شروع حساسیت‌ها و حسادت‌های صدرالدین به پسرشان بود. دلش می‌خواست سها می‌فهمید که شهاب چگونه از همان کودکی، مردِ او شده و به‌خاطر خامی مادرش از پدرش دور شده بود. شاید هرکس دیگری جای سها بود این حرف‌ها را برایش نمی‌زد ولی در وجود دختر جوان چیزی بود که به او آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد و باعث می‌شد حرف‌هایی که هیچ‌وقت به زبان نرانده است، بزند. شاید هم دوست داشت سها به شهاب نزدیک‌تر شود و پدر و پسر را هم به هم نزدیک‌تر کند. به قاب نگاه کرد و سکوت را شکست.

-شهاب که به دنیا اومد...من خودم رو وقفش کردم و شوهرم یادم رفت.

خنده‌ی تلخی کرد و به چشم‌های سها نگاه کرد.

-شاید شروع کش‌مکش بین پدر و پسر همین بود.

سها به عکس سهاب نگاه کرد و به اینکه برعکس دخترها، دور از پدر و در حاشیه عکس و کنار مادرش ایستاده بود.

-شهاب یک‌سال‌ونیمش بود که صدر رفت جبهه...وقتی صدر برگشت...شهاب دوساله بود! شش

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه خونه نیومد...اما وقتی اومد...من عوض شده بودم...اونم عوض شده بود. این دوری برای هردومون لازم بود، چون هم من می‌دونستم اون کیه و جای خالیش به چشمم نشسته بود و هم اون دلتنگ شده و حس‌وحالش عوض شده بود...گاهی تا از دست ندی قدر نمی‌دونی.

-عاشق شده بودید؟

شهناز لبخند زد.

-نه...اما داشتیم عاشق می‌شدیم...هرچی که بود رفت‌وآمدهای صدر به جبهه هم اون رو بزرگ کرد هم من رو...وقتی جنگ تموم شد، بین ما هم صلح برقرار شده بود و قدر همدیگه رو بیشتر می‌دونستیم. بعد از جنگ هردو درس خوندیم و گاهی صدر برای

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌تحصیل دور می‌شد ولی احساسمون به هم پخته شده بود و دیگه عاشق بودیم.

سها با لبخندی غمگین به عکس نگاه کرد و شهناز فکر کرد که چند سال طول کشید تا توانست عشقش را مدیریت کند؟ عشق بین همسری که دوستش داشت و فرزندی که از جانش عزیزتر بود؟ راه درازی را طی کرده بودند و در این میان آنکه آسیب دیده بود، شهاب بود!

-اون موقع...آقاشهاب چند سالش بود؟

-سال شصت‌وهفت؟ سه‌ساله بود، مرد خونه‌ی من.

سها حالا بهتر می توانست علت رابطه‌ی عمیق بین مادر و پسر را درک کند. آهی کشید و به دست‌هایش خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگشتن آقای صولت از جنگ با ازدواج پدر و مادرم هم‌زمان شد، درسته؟

-همون حدود بود. عملیات مرصاد بود که صدر زخمی شد و مجبور شد برگرده. بعد هم که دیگه جنگ تموم شد. اون موقع مادر و پدرت ازدواج کرده بودند.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۸

سکوت، داخل اتاق سایه انداخت و هردو به فکر فرو رفتند. سها به عادت گوشه‌ی ناخنش را کند و به مادرش و شهناز فکر کرد. به شباهت‌ها و تفاوت‌هایشان. هردو یتیم بودند و تنها. هردو در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی فامیل زندگی می‌کردند. اما چرا یکی به آن وضع افتاده بود و دیگری با خوشی کنار خانواده‌اش زندگی می‌کرد؟ بی‌طاقت موهایش را بسته و باز کرد و نگاه خریدارانه‌ی شهناز روی موهای مواج و بلندش نشست.

-مادرت...از موی بلند خوشش نمی‌اومد.

-برعکس بابام.

غم داخل صدای سها دل شهناز را لرزاند.

-به‌خاطر بابات موهات بلنده؟

-آره! ولی مامان دوست نداشت...تا باهاشون بودم موهام از سر شونه‌هام بلندتر نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بابات وقتی تو رو با این همه مو دیده حسابی شاد شده!

لبخند سها جمع شد. این فکر خودش هم بود؛ دیدن برق نگاه پدرش با دیدن موهای بلندش، اما پدرش زندگی کردن را هم از یاد برده بود چه رسد به ذوق موهای او را داشتن! نگاه خالی سها، قلب شهناز را به درد آورد.

-بیا اینجا...دوقلوها از عهده‌ی موی بلند برنمی‌آن و من حسرت موی بلند شدن به دلم مونده. باباشونم که اونا رو پرستش می‌کنه و نمی‌ذاره مجبورشون کنم موهاشون رو بلند کنند. بیا که دلم یه دختر گیسوکمند می‌خواد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندی غمگین زد و مقابل پای شهناز نشست. شهناز کش مو را باز کرد و خرمن موها پایین ریخت. عطر خوش شامپو مشام شهناز را نواخت و لبخند به لبش نشاند. دستی داخل موهای نرم سها کشید و چشم‌هایش درخشید. موها را سه دسته کرد و مشغول بافتن شد. سها از این تجربه‌ی جدید لرزید.

-از...از مادرم و یونس می‌گید؟

دست‌های شهناز از حرکت ایستاد و بعد از مکثی کوتاه به حرف آمد.

-چرا...از یونس؟

-یه جای کار می‌لنگه، شهناز خانم. خاطرات درهم مادرم. فرار شما از گفتن...نمی‌دونم...نمی‌فهمم!

-یونس...یونس رفتار نرمالی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها وحشت‌زده زیر دست شهناز لرزید.

-مثل...مادرم؟

-نه! نه مثل اون! یونس...چطور بگم...بذار از مادرت بگم!

-شهناز خانم!

شهناز مکث کرد. دستش میان موهای سها جا مانده بود و قلبش در خاطره‌ای از گذشته!

-یونس...یونس مادرم رو اذیت می‌کرد؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم شهناز پایین افتاد و پیشانی سها را که به بالا نگاه می‌کرد، خیس کرد.

-کسی مادرم رو اذیت می‌کرد، مگه نه؟ اون یونس بود؟ "او"یی که مادرم ازش حرف می‌زنه...همه‌ش

رمان بازار
romanbazar.ir

توهم نیست مگه نه؟ مادرم خیلی از گذشته با من حرف نمی‌زد ولی وقتی جسته‌گریخته از "او" می‌گفت و یا توهمش رو داشت...حرفاش...حرفاش با اون دفترچه فرق می‌کرد...انگار این "او"ی لعنتی دوتا بعد داره.

شهناز پایین مو را بست و با نفسی عمیق اشکش را پس زد. سها به‌سرعت چرخید و رخ‌به‌رخ شدند.

-فکر می‌کردم خاطره‌نویسی که دفعه‌ی قبل گفتی...برای بعد از ازدواجشه.

سها اخم کرد.

-نه...خیلی قدیمی‌تره.

-مادرت شش ماه قبل از ازواجش برای اولین بار رفت دکتر...وقتی حالش خیلی بد شده بود...قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون پیش پزشک نرفت که...که بخواد خاطره بنویسه...تو گفتی...دکترش گفته.

سها نگاهش در مردمک‌های لرزان شهناز چرخید.

–اون...اون دفترچه...مال زمانیه که شما باهاش بودید!

شهناز لرزید و سها به کپی دست‌خط مادرش فکر کرد که همان روز در آزمایشگاه از عکس‌های گوشی گرفته بود. سراغ کیفش رفت و چند کاغذ را مقابل شهناز گذاشت. شهناز با ناباوری دست روی دهانش گذاشت و زیر گریه زد.

–قرار بود نابودشون کنه...نباید...نباید نگهشون می‌داشت.

سها با نگرانی مضاعف و قلبی که تند می‌کوبید واکنش وحشت‌زده شهناز را از نظر گذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این خط شماست نه؟ اینا رو شما نوشتید نه مادرم...جاهایی که خط اونه درهم‌برهمه...ناخواناست...اما...اما باقی جاها...کار شماست!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۰۹

سکوت و گریه‌ی شهناز باعث شد وحشت به جان سها بنشیند. شب قبل آنچه از دفترچه خوانده بود را با شنیده‌هایش جمع کرده بود تا در سایت بگذارد اما می‌دانست جایی از کار ایراد دارد. ایرادی بزرگ که مانع اشتراک‌گذاری نوشته‌اش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"او"ی مادرش، با "او"یی که میان دفترچه ظاهر شده بود فرق داشت. گاهی در صفحات ابتدایی دفترچه هم احساس می‌کرد "او" عجیب است ولی با پیشرفت یادداشت‌ها تفاوت بیشتری آشکار می‌شد. انگار مادرش از شخصی حرف می‌زد آدمی...یا اجنه!

این او به توهمی سیال ربط نداشت. سیال ذهن مادرش با آنچه خوانده بود، فرق داشت. بارها حرف‌زدن مادرش با خودش را دیده بود. بارها دیده بود به نقطه‌ای خیره می‌شود و از کسی حرف می‌زند که با حرف‌هایش هم آرامش می‌کند و هم می‌ترساندش. کسی که از مادرش در مقابل دیگرانی شبیه خودش محافظت می‌کند و یا برعکس آزارش می‌دهد. کسی که فقط آغوش پدرش دورش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خونین‌ومالین شدن مادرش؟! آن هم چندین بار در کودکی چیز عجیبی بود! به‌خصوص که سابقه نداشت در بزرگ‌سالی این‌گونه خودش را آسیب بزند. دست شهناز را گرفت و آن‌ها را از روی صورت شهناز بلند کرد. صورت رنگ‌پریده‌ی شهناز در نور اتاق به چشم می‌نشست.

-برام بگید!

شهناز نفسی کشید تا بغضش را پس بزند. با ناراحتی لب گزید و به در اتاق نگاه کرد. اگر شهابش می‌فهمید؟ اگر دخترکانش می‌فهمیدند؟ حتی صدر از راز آن‌ها خبر نداشت. از دفترچه‌های شومشان خبر نداشت. از عمق ترس‌های همسرش خبر نداشت.

نفس گرفت و با غم به چشم‌های سها نگاه کرد. این

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر می‌توانست محرم و شریک دردهای او و مادرش باشد؟ حتی هاشم هم تمام ماجرا را نمی‌دانست. هرچند بیشر از صدرالدین خبر داشت.

-بابات... تنها کسیه که درد مژده رو می‌دونه.

سها با اخم به شهناز نگاه کرد.

-بابام؟ چی می‌گید، شهناز خانم؟ اون اصلاً از دفترچه خبر نداشت! اونم مثل من شوکه بود وقتی دفترچه رو به دستم داد!

-بابات بهت داد؟

نگاه ناباور شهناز روی صورت سها چرخید. گریستن فراموشش شده بود. دل سها از دلهره پیچ برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من وقتی به خونه‌ی خاله رفتم....مژده یه بچه‌ی کوچیک و رنجور بود. یه روح زیبا که ترس توی چشمش دودو می‌زد. وقتی خوب بود که به زیرزمین می‌رفت. گاهی هم یه‌جور خاصی وحشت‌زده و ترسناک می‌شد و حتی از زیرزمین می‌ترسید. اون مواقع هرکسی اذیتش می‌کرد تاوان می‌دید. بعد هم می‌گفت خودش نبوده! اصرار داشت کس دیگه‌ای این کار رو انجام داده!

سها زانوهایش را بغل کرد. شهناز شروع به تعریف کرده بود.

–من اوایل ازش می‌ترسیدم. خاله می‌گفت نزدیکش نشم. بچه‌ی بیچاره‌ی همیشه‌پریشون رو کسی تحویل نمی‌گرفت. جرئت نداشت به قسمت آقایوسف

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بشه یا به قلمروی لیلاخانم پا بذاره. یه گوشه نزدیک درخت توت می‌نشست و اگه در زیرزمین قفل نبود، می‌رفت اونجا. فاصله‌ی ما از هم زیاد بود تا اینکه....یه شب...وقتی بیدار شدم که موهای چیده شدم توی دستش بود!

سها خاطره‌ی مادرش را به یاد آورد.

–چرا ازش نترسیدید و باور کردید کار اون نبوده؟

–من فقط بخشیدمش. چون دیدم با چه حسرتی به موها نگاه می‌کنه و بعد به موهای کوتاه خودش دست می‌کشه! مژده اگرم اون کار رو کرده بود، از سر بدطینتی نبود چون داشت با سادگی دوباره موها رو به سرم گره می‌زد که بیدار شدم.

سها بغض کرد و اشک در چشمش جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من دو تا برادر شرور داشتم. بارها بلا سرم آورده بودند و هیچ‌وقت اون شرم نگاه مادرت و اون ناراحتی توی چشماشون نبود! همون شب من و مادرت دوست شدیم! وادارش کردم کنارم بخوابه و با شوخی و خنده نصف موها رو به موهاش گره زدم! روز بعد...خاله...متوجه شد...به خاله گفتم کار خودم بوده! باور نکرد و موهای دختر بیچاره رو از ته چید. بعد از اون هرگز ندیدم که مژده مو بلند کنه. داییت که اومد...خیلی ساده گفت مژده شپش گرفته و موهای جفتمون رو کوتاه کرده.

سها با غم به شهناز نگاه کرد. نگاه شهناز به دوردست بود، جایی در گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون‌جا به خودم قول دادم دوست مژده بمونم!

رفتارهای مژده طبیعی‌تر شده بود. هنوزم گاهی از "او"ی خیالیش برام حرف می‌زد. "او"یی که با کمال تعجب، سال‌ها بعد دیدم شبیه پدرته! "او"ی خیالی مادرت گاهی کوچیک می‌شد و هم‌بازیش و گاهی بزرگ می‌شد که با دست‌های بزرش کتکش می‌زد.

سها با تعجب به شهناز نگاه کرد. شهناز لبخندی زد و صورت او را لمس کرد.

-مادرت عاشق بابات شد...برای من عجیبی نبود...چون فکر می‌کرد اوی بچگی بیرون اومده تا نجاتش بده. قوی‌تر و صد برابر مهربون‌تر.

-"او"ی مادرم توی بچگی با توهم بزرگ‌سالیش فرق داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شک ندارم که فرق داشت.

شهناز آه کشید.

-مادرت قشنگ قصه می‌گفت. صدای جذابی داشت. چشماش وقتی قصه می‌گفت برق می‌زد. هیچ‌کس جز من قصه‌هاش رو دوست نداشت. وقتی آسید شروع کرد به درس دادن به ما و الفبا تموم شد. برای جایزه...برامون دوتا دفترچه خرید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز از مبل به روی زمین سرخورد و در خودش جمع شد. حالا زانوهایشان مماس بودند و شهناز، مثل دختربچه‌ای ترسیده در خودش فرو رفته بود.

–هردومون عاشق دفترچه‌هامون بودیم. مژده دوست نداشت توش چیزی بنویسه. خطش خیلی بد بود و خاله بهش می‌گفت اگه بذاره توی آفتاب راه می‌افته، اما من...دوست داشتم خطم به قشنگی آسید می‌شد. دوست داشتم بنویسم. توی دفترچه‌ی خودم خاطراتم رو می‌نوشتم و مژده با حسرت نگام می‌کرد. یک روز بهش پیشنهاد دادم بگه تا من بنویسم...یه دختربچه‌ی ده‌ساله بود...ما چیزی نداشتیم که بشه خاطره! اما ذهن قصه‌پرداز مژده شروع به گفتن کرد و یه‌کم که پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم، متوجه شدم قصه‌ی خودش و مادرش رو می‌گه!

-اون صفحه‌هایی که پاره کردید...اونا چی بود؟

شهناز ترسید و لرزشش را سها حس کرد.

-بیشترش...خط مادرت بود...خودش پاره کردشون.

-نفهمیدید اون شخص کی بود اذیتش می‌کرد؟ یونس بود؟

سها آب دهانش را قورت داد. مردمک‌های هراسان شهناز نشان می‌داد که به چیزهای زشت آن خاطرات نزدیک می‌شود و قلب او از شنیدن ناشنیده‌ها سخت می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خونه خیلی بزرگ بود و چندین اتاق داشت.

اتاق‌های کوچک‌تر که گرم کردنشون راحت بود رو به ما بچه‌ها داده بودند. ما توی یک اتاق کوچیک، انتهای سالنی که به اتاق خاله و شوهرش راه داشت

می‌خوابیدیم. قبل از اون مژده توی اتاق دیگه‌ای بود. اتاقی که اول راهرو بود تا به قول خاله بتونه زود بره دستشویی!

شهناز لب گزید.

–اما...از وقتی اومد ته سالن پیش من...دیگه

شب‌ادراری نداشت و خاله می‌گفت بالاخره بزرگ شده! کم‌کم متوجه شدم که مژده شب‌ها هوشیار

می‌خوابه. ترس داشت و وقتی این ترس بیشتر شد که تصمیم گرفتند ما رو بفرستند به یک اتاق دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم داییش بود. می‌گفت دخترها آفتاب لازم دارند و خاله هم می‌گفت اگه اتاق بزرگ‌تر بشه، می‌تونه برامون دار قالی بزنه...اولین شبی که توی اتاق بزرگ خوابیدیم مژده خودش رو خیس کرد!

سها آب دهانش را محکم قورت داد تا مگر گردوی بزرگ داخل گلویش پایین رود. سکوتش شهناز را وادار به حرف زدن کرد.

-بغلش کردم و خوابیدم...چندین شب...تا آروم شد. من سه سال بزرگ‌تر بودم. عاقل‌تر بودم و با همه‌ی بچگی می‌فهمیدم مژده می‌ترسه! به خاله گفتم و اون محل نداد. شرمم می‌شد به آسید بگم...بعدها پشیمون شدم...خیلی پشیمون شدم که چرا...چرا محرمیتی نبود تا آسید رو محرم اسرارمون کنم...هرچند آسید اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی منم بود...یا حتی پدرم...بازم منِ دختر، نمی‌تونستم این حرفا رو بهش بزنم...خاله باورم نکرد و مادرم هم زنده نبود، پس منم مثل مژده لال شدم...لال شدم!

صدای هق‌هق شهناز در اتاق پیچید.

-شهناز خانم!

کمی طول کشید تا شهناز بالاخره آرام شد. لیوانی آب از سینی‌ای که صدرالدین به داخل اتاق آورده بود برداشت و با دستی لرزان به خورد شهناز داد. قطعاً صدرالدین چیزی می‌دانست که آب بوی گلاب می‌داد! شهناز بالاخره با صدایی که به زحمت به گوش سها می‌نشست، به حرف آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کم‌کم منم مثل مادرت ترسیدم. کم‌کم منم توی ترسش شریک شدم. شب‌ها...وقتی خواب بودیم...حس می‌کردم کسی لمسمون می‌کنه. با وحشت بیدار می‌شدم و کسی نبود. اوایل فکر کردم مژده است و وقتی فهمیدم اشتباه می‌کنم که دیدم دختر بیچاره با وحشت از خواب پرید و خودش رو خیس کرد. از اون شب...ترسم بیشتر شد. برای آخرین بار به خاله گفتم و گفت تو هم مثل مژده جنی شدی! می‌خواستن از هم جدامون کنند که با التماس نذاشتم. بعد از اون...منم فقط درد کشیدم.

-کی...کی می‌اومد توی اتاقتون!؟ اون خونه...فقط دو تا مرد غریبه داشت...آقایوسف و پسرش! مگر اینکه فکر کنید...فکر کنید کار آدمی نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز با وحشت خودش را بغل کرد.

–خیلی آدمای دیگه...می‌اومدن اونجا...خیلی‌های دیگه!

سها با وحشت به مادری فکر کرد که چنین تجربیاتی داشته است. وقتی شهنازی که روانی سالم داشت بعد از بیشتر از سی سال هنوز از یادآوری ان لمس‌ها می‌لرزید، وای به حال مادرش که کوچک‌تر هم بوده است. وحشت داشت بپرسد که آیا این تجربه از لمس فراتر رفته یا نه! وحشت داشت بپرسد که آن‌ها متجاوز را دیده‌اند یا نه!

–از همون وقت..."او"ی دوم وارد داستانتون شد؟ اویی که اذیت می‌کرد؟ اویی که...اویی که مادرم رو وادار...وادار می‌کرد...برهنه بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM] ،

۲۱۱

شهناز محکم در آغوشش کشید و سها متوجه گریستنش شد.

-نباید هاشم دفترچه رو به تو می‌داد! نباید!

-بابا می‌دونست؟

-نمی‌دونم...نمی‌دونم هاشم چقدر می‌دونه...تجربه‌ی لمس‌های شبانه از من آدمی ساخت که تا سال‌ها از لمس شدن بیزار شدم و صدرالدین فهمید یه جای کار می‌لنگه، فهمیدن بابات عجیب نیست...به‌خصوص

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش در جریان پیداکردن مادرت توی اون خونه و با اون وضعیت بود.

سها خودش را در آغوش شهناز جمع کرد. شهناز دست روی سرش گذاشت و نوازش کرد. سها فکر کرد وای به پلیسی که یادداشت‌ها را می‌خواند، آیا او هم مشکوک می‌شود یا نه؟! بیماری مادرش پوششی می‌شود بر فجایع گذشته یا نه! از ذهنش بارها و بارها گذشت بیچاره مادرش، بیچاره شهناز و باز هم بیچاره مادرش.

–چرا کاری نکردید؟ چرا جیغ نزدید؟

–خونه راه مخفی داشت، سها؛ چیزی که ما نمی‌دونستیم. بعد هم‌گفتم...مشکلات مادرت باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود کسی حرفمون رو باور نکنه. چون اون کثافت ناپدید می‌شد.

اشک سها دست شهناز را خیس کرد.

–اون شب‌های نحس ادامه داشت، شب‌هایی که با وحشت لمس یکی، از خوابی که خواب نبود می‌پریدم. شب‌هایی که بیدار می‌شدم و می‌دیدم مژده بالای سرم بیدار نشسته و گاهی معلوم بود با کسی جنگیده و حتی...دندوناش خونی بود.

–مادرم اون شخص دیده بود و می‌شناختش؟

–شک ندارم.

سها از وحشت لرزید و شهناز با تنی سرد و دست‌هایی عرق‌کرده، به رد دندان روی دست آن مرد فکر کرد و لرزید. ردی که سال‌ها بعد وقتی دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

اثری از مژده نبود تا او را لو دهد، به او فهماند کسی که سال‌ها قبل آزارشان داده چه کسی است. افسوس که هیچ مدرکی برای اثبات نداشت.

–تا کی...تا کی اذیت شدید؟

شهناز به‌سختی افکارش را جمع کرد.

–وقتی منم مثل مادرت بیدار نشستم...وقتی با یه چوب کشیک دادم...وقتی با عقل بزرگ‌ترم پشت درها رو بستم و علی‌رغم گرما و سرما پنجره قفل کردم و مقابل خاله ایستادم که شب گربه می‌آد تو و برای قفل کردن در که اون موقع‌ها معنی خوبی نداشت، بهونه پشت بهونه جور کردم...آزار شبونه تموم شد! منِ خوش‌خیال...فکر می‌کردم تموم شده...در حالی که اون کثافت فقط برای گیر نیفتادنش

رمان بازار
romanbazar.ir

توسط من فقط رنگ عوض کرده بود و مژده جور دیگه اذیت می‌شد.

-از کجا فهمیدید؟

-یادداشت‌های مادرت که دور از چشم من می‌نوشت! یاد گرفته بود ترسش رو بنویسه تا آروم بشه. به من حرفی نمی‌زد، شاید ترسونده بودنش. خط خرچنگ قورباغه‌اش رو هم نمی‌تونستم بخونم. شایدم از عمد طوری می‌نوشت تا کسی نتونه بخونه...اما می‌دیدم که با وجود امن شدن شب‌ها، بازم وحشت زده است.

زدن حرف‌هایی که حتی صدرالدین از آن خبر نداشت، درد روی درد بود. آن هم به دختری تنها مثل سها! شهناز پشیمان بود و نبود. سها باید می‌دانست تا از خود محافظت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا مادرم می‌رفت توی زیرزمین؟ وقتی اذیت می‌شد چرا می‌رفت؟ چرا می‌ذاشتید؟

–مادرت اوایلی که من اونجا بودم و اواخری که درگیر کارهای ازدواجم بودم...به زیرزمین می‌رفت...وگرنه...توی اون چند سال که با هم بودیم، خیلی کم می‌رفت زیرزمین. آروم شده بود! خیلی آروم. اگر از من می‌شنوی...مادرت...بعد از رفتن من مریض شد...قبلش فقط یه بچه‌ی تنها بود که برای خودش داستان‌سرایی می‌کرد و تا تنهاییش رو پر و یا جلب‌توجه کنه.

تجربه‌ی داشتن دخترها به من فهموند که حرف زدن بچه با خودش و داستان‌سراییش و حتی داشتن دوست نامرئی، نه‌تنها ترسناک نیست که بخشی از

رمان بازار
romanbazar.ir

رشده! اما...مادرت رو کسی درک نکرد! مادرت تنها بود و یک‌سری چیزها دست‌به‌دست داد تا مریض بشه!

سها با غم چشم بست. قلب شهناز زیر گوشش محکم می‌کوبید.

-از بونس نگفتید...از ماهیت اون مهاجمم نگفتید.

شهناز خوشحال از اینکه سها صورتش را نمی‌بیند با صدایی لرزان به حرف آمد.

-یونس جنون دوست داشتن داشت. پسر هوشیاری بود و یتیم و تنها بودن مادرت باعث شده بود فکر کنه صاحب نداره و مالک مادرته! چند بار مچش رو وقتی گرفتم که مژده رو اذیت می‌کرد. کافی بود من نباشم! این فرصت رو زیرزمین در اختیارش قرار می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس سیزده‌ساله بود که ازدواج کردم. درشت بود و بلند. بالغ شده بود چون ته‌ریش هم داشت. مادرت رو می‌بوسید که مچش رو گرفتم. توی صورتم براق شد که مژده زنشه!

-یونس...یونس همون آدم بود؟

شهناز آرام زمزمه کرد؛ نه. مادرت یونس رو پس می‌زد. اما...بهش حمله نمی‌کرد و گازش نمی‌گرفت...یونس واقعاً مادرت رو دوست داشت، یه بار آسید دیدشون و کتک مفصلی به یونس زد. همین موضوع باعث شد آسید بالاخره دست از اون خونه بشوره و از اونجا بره! با عقد من، سید و خاله رفتند خونه‌ی پدر سید! شهاب برات تعریف کرده که خونه‌ی الانِ خاله، مال موسوی‌ها نبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سر تکان داد و در حالی که سرش پر از سؤال بود از شهناز فاصله گرفت. شهناز هنوز پریشان بود و جواب او را نداده بود!

–پس چرا مادرم بدتر شد؟ مگه از اون خونه جهنمی بیرون نیومدند؟

شهناز لب گزید.

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۱۲

–من ازدواج کرده بودم. خاله دوست نداشت دختر مجرد کنار من بشینه! می‌گفت چشم‌وگوشش رو باز می‌کنم. برای همین من و مژده رو از هم دور کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض هلم داد به سمت فتانه‌ای که یکی‌دو سال از ازدواجش می‌گذشت. دوری ما ادامه داشت تا وقتی که صدر رفت جبهه و تنهایی من باعث شد گاهی مژده بیاد پیشم...اما ما از هم واقعاً دور شده بودیم. انگار باور کرده بودیم با هم فرق داریم و البته مژده دیگه اون مژده نبود. توهم می‌دید، سها! می‌نشست یه گوشه و با کسی حرف می‌زد. یک‌هو جیغ می‌کشید و دست توی هوا تکون می‌داد و می‌گفت: "اذیتم می‌کنه!" در حالی که هیچ‌کس اونجا نبود! می‌زد زیر خنده که من رو نشون می‌داد و وقتی ازش دلیلش رو می‌پرسیدم، می‌گفت "او" داره به تو می‌خنده! انقدر موضوع ادامه پیدا کرد که بالاخره بردنش دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتارها برای سها به درازای عمرش آشنا بود. با غم به شهناز نگاه کرد. شهناز هم مثل پزشک مادرش اعتقاد داشت که مژده‌ی خردسال، بیمار نبوده است!

–جواب من رو نمی‌دید؟

شهناز چشم دزدید. این شر خیال تمام‌شدن نداشت.

–خاله اون رو با خودش به خونه‌ی سپیدار می‌برد!

–چی؟

–وقتی آسید می‌رفت مأموریت...خاله برمی‌گشت پیش اقوامش! خونه‌ی موسوی‌ها رو دوست نداشت و می‌گفت: "اونجا وهم داره."

سها "لعنتی" گفت و از شهناز فاصله گرفت. کلافه بود و احساس می‌کرد محتویات شکمش را بالا می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش را چه دیر شناخته بود! مادری که سال‌ها مادری را از او دریغ کرده بود! حالا خیلی چیزها برایش بهتر معنا می‌شد. اشکش را با خشم پاک کرد. چه سال‌ها که به‌خاطر رفتار مادرش عذاب نکشیده بود! چه کتک‌ها دور از چشم پدر، از مادر نخورده بود که چرا بیرون از خانه با پسری حرف زده است! چقدر به‌خاطر تنهایی پارک رفتن، تنبیه شده بود! چه شب‌ها که پدرش شیفت بود و مادرش به همراه "او"ی خیالی‌اش بالای سرش بیدار می‌نشست تا پدرش از سر کار بازگردد! سکوت زمان زیادی در اتاق سایه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها، با تنی لرزان به سمت پنجره رفت و پیشانی به خنکای پنجره چسباند. داغی اشک را روی گونه‌اش احساس کرد. طول کشید تا توانست بپرسد:

-بعد چی شد؟ مادرم...تا کی مصیبت کشید؟

صدای شهناز خش گریه داشت.

-نمی‌دونم...بهت گفتم که مادرت اهل حرف زدن نبود. دفترچه‌هامون رو قبل از ازدواج من سوزوندیم و دیگه اون رو هم نداشت. البته من فکر می‌کردم سوزونده. به‌خاطر ازدواجم حواسم به مادرت نبود که اگر بود...شاید خیلی اتفاقا نمی‌افتاد!

-چرا...چرا اگه یونس مادرم رو دوست داشت...چرا نخواستن...به هم برسن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونس سنش کم بود. فقط یک سال از مادرت بزرگ‌تر بود. هنوز سربازی نرفته بود و کار بلد نبود. فقط هیکل بزرگ کرده بود. غیر از خاله و آقایوسف که مخالف بودند، سید هم مخالف بود! شاید اگر پدرت پیداش نشده بود، چند سال بعد اونا بالاخره راضی می‌شدند و مژده با یونس ازدواج می‌کرد و قتلی هم رخ نمی‌داد!

-می‌گید...می‌گید قتل به‌خاطر مادر من بوده؟!

شهناز لب گزید و به سها نزدیک شد.

-نمی‌دونم. فقط مطمئنم آخرین‌باری که یونس رو زنده دیدم، همون روزی بود که از دیوار خونه‌ی ما پرید بیرون!

سها متعجب به سمت شهناز چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی شما؟! منظورتون چیه؟

-بهت که گفتم...ما سال‌های اول ازدواجمون توی یک خونه مستأجر بودیم.

سها خانه و درخت توتش را به یاد آورد و آه کشید.

-فکر می‌کنم چون اون اتفاق توی خونه‌ی ما افتاد، هاشم و مژده فکر کردند ما هم توش دخیل بودیم...اما نبودیم! اون روز که اون اتفاق افتاد...من رفته بودم که به صدرالدین تلفن بزنم. شهاب تب داشت و حالش اصلاً خوب نبود. مژده خونه‌ی ما بود تا مراقب بچه باشه. تلفن‌خونه شلوغ بود...دل توی دلم نبود و دلم شور مژده و شهاب رو می‌زد. فکر می‌کردم هاشم خبردار می‌شه مژده تنهاست و می‌ره سراغش.

نامزدش بود و حق داشت اونو ببینه...پاتوقشون زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت توت بود...اما من از تنهاییشون می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مژده کاری کنه و بیماریش که به‌خاطر قرص‌ها کم‌رنگ شده بود خودش رو نشون بده و هاشم بترسه و عقب بکشه. تا قبل از نامزدیشون من مخالف سرسخت ماجرا بودم. حتی کاری کردم که صدر چند روز برگشت خونه و با هاشم حرف زد اما موفق نشد کاری کنه و برگشت جبهه و اون دوتا نامزد کردند. برای همین دیگه دلم نمی‌خواست هاشم مژده رو پس بزنه و درد دیگه‌ای به دردای مژده اضافه کنه.

سها کلافه حرف شهناز را پاره کرد. زن بیچاره به درودیوار می‌زد تا حرف اصلی را نزند.

–چی شد اون روز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز آهی کشید و حرفش را ادامه داد.

– تلفنم رو که زدم، دل‌نگرون برگشتم خونه. وقتی رسیدم توی کوچه...دیدم یکی از دیوار خونه‌م پرید توی کوچه!

سها به چشم‌های ترسیده‌ی شهناز نگاه کرد.

–مطمئنید یونس بوده؟ اما پدرش گفت قبلش از شهر رفته بوده!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۱۳

–یونس بود. اون قدوهیکل رو هیچ‌کس جز یونس نداشت! اما آقایوسف زیر بار نرفت و گفت پسرش از

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا رفته! بعدم که فتانه ادعا کرد یه غریبه رو دیده و ظاهر به‌هم‌ریخته‌ی مژده و وضعیتی که داشت باعث شد همه حرف اون رو باور کنند.

سها با اخم به شهناز نگاه کرد.

–فتانه دختر آقایوسفه دیگه؟

شهناز سر تکان داد.

–اونجا چه‌کار می‌کرد؟ محله‌ی سپیدار از اونجا خیلی دوره! اونم اونجا ساکن بود؟

–نه؛ اومده بود خونه‌ی خواهرشوهرش!

–خواهرشوهرش؟

شهناز سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خواهرشوهرش تازه‌عروس بود و خونه‌ی مادرشوهر زندگی می‌کرد. شاید برات جالب باشه که بدونی اونا مستأجرهای قدیمی همین خونه‌ای بودند که الان خاله توش ساکنه. خانواده‌ی پولداری نبودند و سال‌ها پدرِ خونواده خونه‌شاگردیِ پدر سیدجلال رو می‌کرد و بدون اجاره ساکن اون خونه بود...بعد از مرگ سیدجلال و رفتن پسرشون علی از شهر، اونام از اونجا بلند شدند و از این شهر رفتند. شوهر فتانه هم خانواده‌ی خیلی قوی‌ای نداشت و خودش زرنگ بود که وصل خانواده‌ی حسینی شد با فتانه عروسی کرد وگرنه...اونا کجا و حسینی‌ها کجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سرش را به پنجره گذاشت. قلبش کند می‌زد. حرف‌های صبورا در سرش تکرار می‌شد و حالش را بد می‌کرد. موضوع مادرش را از یاد برد و پرسید.

-این علی...همونیه که...مادر صبورا دوستش داشت، نه؟ شما همون روز صبورا رو شناختید، نه؟

-آره. دوستت خیلی شبیه مادرشه. منتها مادر تخس و شیطون بود ولی دوستت خیلی آرومه. اگر نمی‌دونستم شوهر مژده یکی دیگه است، می‌گفتم دوستت به آرومیِ علی‌ه.

شهناز غافل از حال خراب سها، پرده را عقب زد و به آسمان تیره خیره شد و حرفش را ادامه داد.

-الان مهم فتانه و علت اونجا بودنش نیست...حتی دلم نمی‌خواد بهشون فکر کنم. فتانه و شوهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودشون خیر نداره...چه فتانه شهادت دروغ می‌داد چه نمی‌داد، مقصر بلایی که سر مژده اومد، من بودم. من نباید مژده رو تنها می‌ذاشتم. اگر اون بلا سر مژده نمی‌اومد کسی به خودش جرئت حرف زدن نمی‌داد. سید تحریک نمی‌شد و مژده از ما اینقدر دور نمی‌شد.

اون اتفاق باعث شد که زن‌ها پچ‌پچشون رو شروع کنند. جیران‌خانم و فتانه باد به آتیش خاله و آسید می‌زدند. آقایوسف هم مدام خدا رو شکر می‌کرد پسرش دور شده. از اون‌طرف به گوش عمه‌ی هاشم رسونده بودند و اون می‌خواست نامزدی رو پس بخونه! دختر بیچاره اسیرِ خونه شد. کار وقتی بدتر شد که...قابله آوردن بالا سر مژده...مژده...مژده...چنان وحشی شد که زن بدبخت به‌سختی کارش رو انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. چهارتا زن گرفتنش تا به خواسته‌شون رسیدند. نگاه پر از درد مژده هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. نگاهش به من هنوز یادمه. هیچ‌کس جز من نفهمید چرا مادرت اون‌قدر ناآروم بود. تازگی با خودم می‌گم شاید مژده توی خونه‌ی سپیدار...تجربه‌ی دیگه‌ای هم داشته که اون روز اون‌طور ترسید و واکنش نشون داد!

صدای آرام شهناز باعث وحشت سها شد. سها چرخید و به شهناز نگاه کرد. در سرش کسی فریاد می‌زد: "شاید مژده تجربه‌ی دیگه‌ای هم داشته!" حرف‌های شهناز را می‌شنید و نمی‌شنید.

-خبر بین همسایه‌ها پیچید که مژده سالم نیست...در حالی که قابله خلافش رو گفته بود...اما یکی فتنه کرده بود و خبر دیگه‌ای پخش شده بود. این

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط...فتانه و شوهرش...می‌خواستند...کاری کنند که مژده رو ببرن تیمارستان. خبر داشتند چند ماهیه پیش دکتر می‌ره...می‌گفتن بگیم دیوونه شده و خودش به خودش آسیب‌زده...دیوونگی مژده شرف داشت به بی‌آبروییش! اینجا بود که هاشم اومد وسط و گناه نکرده‌ی مژده رو گردن گرفت. نمی‌دونم چطور عمه‌ش رو راضی کرده بود...نمی‌دونم! اما عمه‌ش اومد...خیلی زود عقد کردند و بعد غیبشون زد! بعد ما موندیم یک دنیا حرف! صدر برگشت و ما چند وقت بعد از اون محله اومدیم بیرون! آسید سکته کرد و مرد. خاله با مرگ لیلاخانم، برگشت خونه‌ی سپیدار! بعد از تقسیم میراثِ سید، بین بچه‌های برادر و خواهرش و وصیتش برای خونه‌ای که سهم مژده از

رمان بازار
romanbazar.ir

میراث والدینش بود، خاله اسباب‌کشی کرد به محله‌ای که روزی بدنامی مژده توش رقم خورده بود.

سها با تنی خسته روی زمین سُرخورد. سرش را میان دست‌هایش گرفت. کسی داخل گوش‌هایش جیغ می‌زد و جیغ می‌زد. شهناز ترسیده کنار سها نشست. چشم‌های دختر جوان به سرخی خون بود و رگ‌های سرش به‌وضوح نبض می‌زد.

-سها؟ خدا من رو بکشه زیاده‌روی کردم. صبر کن برات گلاب بیارم...سها جان!

سر سها روی گردنش سنگینی می‌کرد. دست شهناز را گرفت و مانعش شد.

-کی با شما این کار رو کرده، شهناز خانم؟ کی؟

شهناز از سردی تن سها لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار بعداً...حالت خوب نیست.

سها اخم کرد.

-بگید...بگید کی با ماردم این کار رو کرد؟

صدای بلند سها شهناز را لرزاند.

-هیش...آروم...سها جان!

، [۲۰۲۱/۱۹/۹ ۲:۱۸ PM]

۲۱۴

-الان دیگه چرا ساکت باشم؟ چرا کسی نباید بفهمه اون عوضی با روح‌وروان دوتا دختربچه چکار کرده؟ چرا؟! از کجا معلوم همون آدم، اون روز توی خونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

شما مادرم رو اذیت نکرده باشه و گناه گردن کس دیگه نیفتاده باشه؟

شهناز با فکر به آن مرد لرزید و شانه‌های سها را گرفت.

-اون کار، کار یونس بود. فکر کردی چرا باباش ساکته و حرف نمی‌زنه؟

-مگه نگفتید یونس عاشق بود؟

-مادرت نامزد کرده بود. یونس بارها هردو رو تهدید کرده بود...به مژده التماس‌کرده بود پدرت رو رها کنه.

سها عصبی دست شهناز را کنار زد.

-قبلش چی؟ چرا نمی‌خواید اون حیوون مجازات بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز پشیمان و ترسان به سها نگاه کرد.

-فکر کردی شوهر من بفهمه چه برخوردی می‌کنه سها؟ دخترام...به دخترام چی بگم؟ به پسرم؟ گفتن فایده نداره.

صدای سها به اعتراض بلند شد و دست شهناز با وحشت روی دهانش نشست. ترس مثل موریانه جان شهناز را می‌جوید.

-تو نمی‌فهمی سها...تو...نمی‌فهمی...من مدرک ندارم...من...من هیچی ندارم...اگه گندش بلند بشه اونی که خفه می‌شه منم! مادرته! نکن سها. اون روزی‌که باید باورمون می‌کردند، نکردند...وای به حالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز با غم دست از روی دهان سها برداشت و خودش را بغل کرد. نگاهش حال کودکی داشت، ترسیده. سها گیج و درمانده نگاهش روی او چرخید.

–سال‌هاست ترس توی گوشت‌وخونم عجین شده. شوهرم رو به‌سختی قانع کردم که حال بدم چیز مهمی نیست. زجر کشیدم تا اون نفهمه...اگه صدر حالا بفهمه...اگه بفهمه...دیونه می‌شه! یک عمر بهش دروغ گفتم، سها.

–مگه تقصیر شما بوده؟ بوده؟ شما دوتا بچه بودید! پلیس باید بدونه!

شهناز گردن دردناکش را لمس کرد. آرزو می‌کرد خودش هم مثل مژده دیوانه می‌شد. جذام می‌گرفت و می‌گریخت. به یاد تهدید مرد افتاد وقتی متوجه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود او را شناخته است. آن مرد گفته بود: "مدرکی نداری ولی دخترای قشنگی داری" و حالا دخترانش تعقیب می‌شدند و سها حرف از اعتراف پیش پلیس می‌زد. دلش پیچ برداشت و عق زد. سها وحشت زده کنارش نشست.

-قول بده، سها...این حرفا...همین‌جا...بمونه...شهاب...شهابم نفهمه. قول بده مراقب خودت باشی...قول بده. به جان پدرت قسم بخور، سها.

سها روبه‌روی شهناز زانو زد. چیزی در نگاه شهناز بود که باعث شد علی‌رغم میلش قول دهد و قسم بخورد. سکوت شهناز را که دید با صدای لرزان پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون کی بود؟

شهناز با بیچارگی نام مرد را لب زد و سها ناباور خودش را روی زمین رها کرد. خاطرات مادرش پیش چشمانش زنده می‌شد و نفسش تنگ.

[۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM] ،

۲۱۵

ساعتی از رفتن شهناز می‌گذشت. در اتاق تنها شده بود تا استراحت کند ولی خواب فراری شده و گیج و سردرگم بود. چراغ را خاموش و زیر نور شب‌خواب روی تخت کز کرده بود و به حیاط خانه نگاه می‌کرد. نفسش گره‌گره بود و حالش بد. شک نداشت حال

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز هم خوب نیست. نمی‌دانست شهناز حال بدش را چگونه پیش همسرش توجیه می‌کند.

فکر کردن به روزگاری که مادرش سپری کرده بود، سخت بود. روزگار کودکی خودش علی‌رغم سختی‌ها و متفاوت بودنش، با وجود پدر، خوب گذشته بود.

هرچه در گذشته‌ی مادرش پیش می‌رفت بیشتر می‌خواست از واقعیت باخبر و راز گذشته فاش شود. باید همه‌ی کسانی که به‌نحوی در این ماجرا دست داشتند رسوا می‌شدند. کلافه آهی کشید و با گوشی وارد سایت شد. همیشه عادت داشت متن‌هایش را در صفحه‌اش ذخیره کند و از آن‌جا به صفحه‌ی داستانش انتقال دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و متن ویرایش‌نشده را باز کرد. داستانی که فکر می‌کرد یک قصه‌ی ساده‌ی عاشقانه باشد، داشت به غم‌نامه‌ی وحشت تبدیل می‌شد. روزی که داستان را شروع کرده بود، می‌خواست از دختری یتیم و تنها به عاشقی زیبا برسد و داستان را تمام کند، اما بازی روزگار و شنیده‌ها و دیده‌هایش نمی‌گذاشتند. داستانی که قرار بود بیشتر آن را تخیلش تشکیل دهد، با پیدا شدن دفترچه‌ی مادرش و شنیدن حرف‌های قدسی و شهناز، از مسیرش منحرف شده بود و گاه می‌ترساندش. اشک چشمش را پر کرد و نگاهش روی کلمات لغزید. کلماتی که حتی تا همین شب قبل فکر نمی‌کرد چقدر با حقیقت فاصله دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویرایش کلمات را شروع کرد. باید داستان را تغییر می‌داد.

××

خانه‌ی دایی با آمدن شهناز رنگ‌وروی دیگری پیدا کرده بود. آرام و مهربان بود و خاله‌اش را دوست داشت. گاهی از دور نگاهش می‌کردم. بعد از چیدن موهایش توسط «او» خجالت می‌کشیدم نزدیکش شوم. خانه‌ی شلوغ و پر رفت‌وآمد دایی برای شهناز هم خوشایند نبود. خانه‌ی شریکی کوچه‌ی سپیدار، بسیار بزرگ بود ولی رفت‌وآمد غریبه‌ها به خانه‌ی آقایوسف، باعث ناراحتی ما می‌شد. هرچند اقوام خوش‌آیندی هم نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب‌ها با وجود شهناز آرام می‌گذشت. دیگر نه ترس از بیرون رفتن داشتم و نه آمدن او. اتاقم با اتاق شهناز مشترک شده بود و از در دور بودیم. از دیواری که عقب می‌رفت و سایه‌ی نحس او را نمایان می‌کرد فاصله داشتیم و همین آرامم کرده بود.

شهناز کم‌حرف بود و مثل من از نوه‌های زن‌عمولیلا دوری می‌کرد. از فتانه خوشش نمی‌آمد و در جمع‌های سه‌نفره فتانه با عالیه و حبیبه حاضر نمی‌شد و همین او را پیش من عزیزتر کرده بود.

هرچه به شهناز نزدیک‌تر می‌شدم، «او» بیشتر فاصله می‌گرفت و زن‌دایی‌قدسی می‌گفت آرام و بزرگ شده‌ام! خودم را خیس نمی‌کردم و چقدر خوشحال

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که در چشم‌های دایی‌جلال برق رضایت می‌درخشد.

از آمدن شهناز یک‌ماهی گذشته بود که دایی فهمید شهناز با اینکه از من بزرگ‌تر است، سواد ندارد! آن شب را خوب به یاد دارم که خسته از مأموریت بازگشته بود. صورت مهربانش می‌درخشید. با آوردن قلم و کاغذهایش هردوی ما را کنار خودش نشاند و اعلام کرد از این به بعد، معلم ماست. چیزی که لبخند روی لب‌های شهناز و اخم به چهره‌ی خاله‌اش نشاند و من فکر کردم اگر نتوانم کتک می‌خورم!

اما برخلاف تصورم، بعد از آن شب، شب‌های بودن دایی، پُر شد از بوی قلم و مرکب، بدون تنبیه یا پرخاشی. قلم روی کاغذ کشیده می‌شد و من مست

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی مرکب بودم! مداد را به دست ما می‌داد و خودش با صبر قلم داخل دوات می‌زد و روی کاغذ می‌کشید. صدای قلم دلم را ریش می‌کرد اما برای استشمام بوی خوش مرکب تحمل می‌کردم.

شوق آموختن شهناز بیشتر بود؛ اما کلمات با من بد بودند. دور و فراری!

گاهی حس می‌کردم مثل مورچه‌های سیاهی از روی کاغذ سر می‌خورند و به حیاط فرار می‌کنند. کلمات همان‌قدر در ذهنم پایدار می‌ماندند که لشکری مورچه در گوشه‌ای از حیاط بزرگ خانه! هر وقت که از نشستن خسته می‌شدم، به حیاط می‌گریختم. به گوشه‌ی دنجم زیر درخت پناه می‌بردم و گوش می‌ایستادم مگر صدایی بشنوم و با قصه‌ای جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرم شوم! زیرزمین خانه با رفت‌وآمدهای جدید و آن حضور شوم، خوشایندم نبود. شهناز هم از زیرزمین وحشت داشت و با حضور چشم‌هایی که با ولع روی تنم می‌گشت، دوست نداشتم پا به آنجا بگذارم. حتی "او" هم در حضور آن مرد کم‌رنگ می‌شد.

چندی بود که رفت‌وآمد دختر و نوه‌های زن‌عمولیلا به خانه بیشتر شده و این برای من آزاردهنده بود. عالیه را با مردی که خیلی بزرگ‌تر بود، عقد کرده بودند و آن‌طور که زن‌عمو لیلا می‌گفت، دخترش سهیلا، طالب سهم‌الارث بود تا جهاز دخترش، عالیه، را آماده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر همه حضورم را نادیده می‌گرفتند که نیاز نبود تا فالگوش بایستم و از اسرارشان باخبر شوم و راحت از همه‌چیز زنان خانه باخبر بودم. جز عالیه که در حال ازدواج بود، فتانه هم دو خواستگار داشت و یک معشوق! کسی را دوست داشت و کنار عالیه و حبیبه درباره‌اش خیال‌پردازی می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۱۶

در ذهنم رویاهای فتانه را پروبال می‌دادم و فکر می‌کردم آیا کسی پیدا می‌شود که مثل معشوق فتانه، من را دوست داشته باشد؟ «او» به افکارم اخم می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و من با خودم فکر می‌کردم مرد من کمی از "او" کوتاه‌تر است!

آن‌قدر داستان خواستگاران فتانه داغ بود که شک نداشتم هرکجا بایستم فقط حرف از آن‌ها خواهد بود. خواستگارهای فتانه را دوست نداشتم و از معشوق ناپیدای فتانه، نشناخته بدم می‌آمد. حرف‌های درگوشی جیران، مادر فتانه، و زن‌دایی‌قدسی نشان می‌داد که برد با مردی است که از او نفرت داشتم. پسر دایی‌جمال؛ محمود! محمود قدی بلند و شانه‌هایی پهن داشت. ریشی پر که چانه‌ی تیزش را مخفی می‌کرد و مانند مادرش مینو، چشم‌هایش ریز بود و ابروهایش پهن. برخلاف نوه‌ی زن‌عمولیلا ،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدرالدین، کت‌وشلوار می‌پوشید و بوی عطر بدی می‌داد.

شهناز یک‌بار با دیدن محمود در گوشم زمزمه کرده بود هیولا و هر دو از خنده ریسه رفته بودیم! محمود زیاد به خانه‌ی سپیدار می‌آمد و دایی‌جلال او را دوست داشت و با روی باز از او استقبال می‌کرد ولی در غیاب دایی‌جلال، مانند مادرش زهر به جانم می‌ریخت.

دایی‌جمال و آقایوسف با هم معامله می‌کردند. به‌تازگی آقایوسف قالی به خارج می فرستاد و قرار بود محمود برای تجارت از طرف هردو به خارج از ایران برود و زمزمه‌ی زن‌ها می‌گفت که قرار است با فتاته برود تا تجارتشان محکم‌تر شود! من با همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگی این را خوب می‌فهمیدم که همه محمود را به خواستگار دوم ترجیح می‌دهند!

خلاف محمود، خواستگار دیگر فتانه ظاهری دلنشین داشت ولی باطنش به زشتی ظاهر محمود بود. چیزی که فتانه هم از آن خبر داشت و باعث می‌شد وقتی آنجا بود، ناپدید شود. مازیار، دست راست آقایوسف در حجره‌اش بود؛ همه کاره‌اش! قدبلند و خوش‌سیما و خوش‌پوش. در نیمی از جلسات عجیب‌وغریب و مرموز آقایوسف حضور داشت و دایم به خانه رفت‌وآمد داشت تا قالی‌هایی را از انبار ببرد یا برعکس قالی آنجا بگذارد. قسمتی از زیرزمین را جدا کرده بودند و قالی‌های اضافه‌ی مغازه‌ی آقایوسف در آنجا انبار می‌شد. قسمتی که از مخفی‌گاه من و «او»

رمان بازار
romanbazar.ir

دور بود. مازیار خواستگار فتانه بود و در مقابل ثروت محمود هیچ به حساب می‌آمد.

گاهی دلم برای فتانه می‌سوخت و گاه شاد می‌شدم که به خواسته‌اش نمی‌رسد. فتانه بدجنس بود و خوب بود که به مرد دلخواهش نرسد! هرچند شک نداشتم که محبوب فتانه، از میان مردهایی است که به آن خانه آمدوشد دارند، چون فتانه از خانه بیرون نمی‌رفت، پس قطعاً مرد خوبی محبوب فتانه نبود!

شیرینی‌خوران فتانه را باوجود گذر سالها خوب به خاطر دارم. در آن مهمانی، خانواده‌ی زن‌عمولیلا هم حضور داشتند. چون زن‌دایی‌قدسی طرف داماد به حساب می‌آمد و آن‌ها تنها قوم‌وخویش عروس بودند. عالیه که از حبیبه بزرگ‌تر بود، اجازه پیدا کرده بود در

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم باشد. هرچه نباشد، به تازگی عقدکرده‌ی مردی شده بود و از ما دخترها جدا! من و شهناز و حبیبه اجازه‌ی ورود به ساختمان آقایوسف که در آن مراسم بود نداشتیم.

غم و خشم چشم‌های فتانه من را می‌ترساند.
نمی‌فهمیدم چرا بزرگ‌ترها متوجه آن خشم نمی‌شوند!
چادر اطلس سفیدی بر سرداشت و گونه‌هایش را مادرش سرخاب زده بود تا رنگ‌پریده نباشد. فتانه زیبا نبود اما چشم‌هایش جادو می‌کرد. فتانه مثل مار، افسون بلد بود. این را بارها از زبان زن‌دایی‌مینو شنیده بودم. بعد از فتانه، بزرگ‌ترین ناراضی جمع زن دایی مینو، مادر داماد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به فتانه درست به بدی نگاهش به من بود! با همان خشم‌وغضب او را نگاه می‌کرد. دلم وقتی بیشتر برای فتانه سوخت که دیدم نگاه فهمیه نیز ناراضی است. حضور اقوام مادرم برای دور نگه داشتن من از مراسم شیرینی‌خوران فتانه کافی بود. به‌خصوص که بانو هم نبود!

شهناز هم بیشتر از من غریبی می‌کرد و تمایلی به حضور در جمع بزرگ‌ترها نداشت. این میان حبیبه مثل اسفند روی آتش بالاوپایین می‌پرید.

«من از اون دوتا قشنگ‌ترم! اون‌وقت اونا شوهر کردن و من موندم!» این حرف را بیشتر از ده بار از حبیبه شنیده بودیم. حبیبه هم‌سن شهناز بود و عالیه و فتانه دو سالی بزرگتر بودند و شانزده سال داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز کتابی که دایی برایش خریده بود را به دست داشت و دور از چشم حبیبه برای من ادا می‌آمد و من زور می‌زدم تا نخندم و خشم حبیبه را به جان نخرم.

ما در خانه‌ی دایی بودیم. دور از سروصداهای شیرینی‌خوران! و این به من و شهناز اجاره می‌داد شیطنت کنیم. یونس از عصر مثل گربه‌ای کشیک می‌کشید تا تنها پیدایم کند و من مثل موش از چنگالش درمی‌رفتم.

بعد از آن روز و تنبیهی که به ناحق شده بودم، یونس خط قرمز من شده بود. نگاه همیشه‌آماده‌ی مادرش را دوست نداشتم. به همه‌جا می‌گریختم تا در دسترس یونس نباشم. هرچند یونس هم مثل آن مرد، از راههای مخفی خبر داشت و دور از چشم مادرش من

رمان بازار
romanbazar.ir

را گیر می‌آورد! آن وقت بود که "او" در سرم فریاد می‌کشید که بزن، بکِش و پنجه‌ی من میان صورت فربه یونس فرود می‌آمد.

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۱۷

آن‌شب، با آمدن فهیمه، سکوت نسبی خانه‌ی دایی شکسته شد. فهیمه همان‌طور که با صورت برافروخته و اخم‌های درهم می‌نشست و پاهای ورم‌کرده‌اش را صاف می‌کرد برای من پشت چشم نازک کرد.

–چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال حبیبه باعث شد از نگاه خیره‌ی فهیمه راحت شوم. دو سال بود که در خانه‌ی دایی بودم و کمتر از قبل به خانه‌ی پدربزرگم سر می‌زدیم. گاهی که در مناسبتی همه دور هم جمع می‌شدیم، آن‌قدر از مادر و دختر و خاله‌طوبا حرف می‌شنیدم که از همه‌ی آن‌ها زده شده بودم. خاله هنوز من را مقصر بدبختی مادرم می‌دانست و ادعا داشت اگر دختر خوبی بودم، مادرم از تبریز فرار نمی‌کرد و بدبخت نمی‌شد و زن‌عمو کینه‌ی نامعلومی از من داشت و من را طفیلی و سربار می‌دانست.

-شیرینی خوردیم!

نگاهم روی شهناز لغزید و حبیبه تخس پرسید.

-برای ما نیاوردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–دادم به پسرا! دختر خوبیت نداره خیلی شیرینی بخوره!

جمله‌اش نیشخند روی لب‌هایم نشاند؛ در زمان مجردی عاشق شیرینی و نان‌خامه‌ای بود و حالا هم به بهانه‌ی بارداری تا می‌توانست شیرینی می‌خورد، بعید نبود در گوشه‌ای دور از چشم همه، شیرینی‌های سهم ما و پسرها را خورده باشد. زن‌دایی‌مینو می‌گفت دکتر برایش ممنوع کرده و او آدم نخوردن نبود.

من که شیرینی دوست نداشتم؛ اما شک نداشتم که دوقلوها و یونس اگر کلاه سرشان رفته باشد رسوایش می‌کنند. کنار کشیدم و در کنج اتاق از دیدرس فهیمه دور شدم. لبخندم حرصش را درآورده بود و می‌دانستم دوباره یکی از متلک‌هایش را نثارم می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهیمه از تمام دخترهای این خانه به‌جز من کوچک‌تر بود و خودش و مادرش چقدر افتخار می‌کردند که زود شوهر کرده و در شُرف مادر شدن است. نگاهم روی شکم بالا آمده‌اش چرخید و حالم بد شد. دلم هوای مادرم را کرده بود.

–خواهرِ بزرگِ دوماد نباید اون طرف باشه؟

با خودم فکر کردم چه خوب می‌شد که جای فتانه، حبیبه عروس زن‌عمومینو می‌شد. همان‌قدر تلخ‌وتند بود که آن‌ها نیاز داشتند. فهیمه ابرو درهم کشید. با ناز دست روی شکمش کشید و با ناله پایش را فشار داد. چاق‌تر شده بود!

–ان‌شاءالله دست فتانه روی سرتون. اون که با سر رفت تو خمره‌ی عسل، ایشالا بخت شمام باز بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم، جواب حبیبه را نداده و متلکش صورت حبیبه را سرخ کرده بود. شهناز خودش را کنار دیوار جمع کرد.

او هم مثل من عادت به شنیدن این حرف‌ها داشت. در یک سالی که پیش ما آمده بود، او هم هدف حرف‌های نامطلوب این خانواده قرار گرفته بود. خانواده‌ای که ما را نان‌خور اضافه برای پسرشان می‌دیدند و دایم نق به جان دایی‌جلال و زن‌دایی‌قدسی می‌زدند که شوهرمان دهند!

-بخت من بسته نشده. درضمن من عسل‌شناسم. فرق خمره‌ی عسلم با تغار سکنجبیبن بلدم! سکنجبینتون ارزونی فتانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

زهر کلام حبیبه به دل فهیمه نشسته بود و می‌دانستم دعوا به‌پا می‌شود. آرام به بیرون از اتاق خزیدم. در این وقت شب و با بودن مهمان در خانه، کسی به یاد من نبود و همه‌جا امن بود. خودم را به سمت دیوار کشیدم. نزدیک درخت توت، جایی بود که می‌توانستم پنهان شوم. صدای هیش‌هیش بند دلم را پاره کرد. «او» برگشته بود! نگاهم دور تا دور حیاط چرخید و صدای زمزمه‌ی آرامی شنیدم که تکرار می‌کرد "بیا زیرزمین". آب دهانم را قورت دادم. سرم را محکم تکان دادم و دست روی گوش‌هایم گذاشتم. زمزمه تکرار شد و لرزیدم. اشک چشم‌هایم را پر کرد. «او» عصبانی روبه‌روی در زیرزمین ایستاده بود. انگار قدش کش آمده بود و تا آسمان می‌رسید. آن طرف‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستانش با چشم‌هایی تیره نگاهم می‌کردند. انگشت به سمتم گرفت و هیش کشید.

دور از چشم پسرها که بحث می‌کردند، وارد زیرزمین شدم. یونس از دوقلوها بزرگ‌تر و درشت‌تر بود ولی عقلش از آن‌ها کوچک‌تر و هم‌بازی‌شان شده بود تا از مجلس خواهرش دور بماند. آهی کشیدم و آرزو کردم مرا ببینند ولی آنقدر سرگرم بازی بودند که متوجه‌ام نشدند. زیرزمین تاریک بود و قلبم تند می‌کوبید. کنار پله‌ها سرخوردم و روی زمین نشستم. می‌دانستم زن‌دایی دعوایم می‌کند. لباس پلوخوری‌ام را کثیف کرده بودم.

سرم پر از صدا شده بود. انگار «او» میان سرم فریاد می‌کشید و دعوایم می‌کرد. بازخواستم می‌کرد و اشک

رمان بازار
romanbazar.ir

هم چاره‌سازم نبود. عصبانی بود و من بر سروصورتم می‌کوبیدم تا رهایم کند. دیگر دوستش نداشتم. دلم می‌خواست پیش شهناز فرار کنم تا مرا از «او» رها کند ولی نمی‌گذاشت. آنقدر بر صورتم کوبیده بودم که نفس نداشتم و قهقهه‌ی «او» تمامی نداشت. ناگهان دستی دور تنم پیچید و صداها یک‌باره قطع شد. نفسم به شماره افتاد. دست راهش را بلد بود. شکمم منقبض شد و سردی تنم با گرمی دستانش پیوند خورد. زبانم لال شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد.

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۱۸

صدای نحسش در گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چه خبره؟

دلم رها شدن از این کابوس را می‌خواست. این مرد از "او" وحشتناک‌تر بود. "او" فقط در سرم بلوا می‌کرد ولی هوایم را داشت. اما این مرد دشمن بود.

-ول...ولم...کن!

صدایم در سرم پیچید و نامفهوم از دهانم خارج شد.

-نیستی؟! اتاقت رو عوض کردی! فکر کردی رهات می‌کنم؟ تو موش‌کوچولو رو فقط من آدم می‌کنم.

ترس، نفرت و ترس! خودم را خیس کردم. می‌دانستم از این کار بیزار است. صدای خنده‌اش بلند شد.

-امشب نه، حتی این کارت دورم نمی‌کنه. بگو اون بالا چه خبره تا رهات کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را گم کرده بودم. خودم را محکم تکان دادم و عاقبت توانستم جیغ بکشم. جیغ دومم در میان دست‌های بزرگش خفه شد آنقدر به تن و صورتم فشار آورد تا بی‌جان رها شدم.

–حرف بزن.

–ف...فتانه...ناممزد...

–پس کارخودشون رو کردن! خوش باشن...البته فعلاً!

–به...به دایی می‌گم!

نیشخند زد و گوشت شکمم را میان انگشتش فشار داد. درد در صورتم پخش شد.

–چی رو می‌گی؟ اینکه دیوونه‌ای؟! بگو...بگو تا بیشتر باور کنه! صورتت رو دیدی؟ من زدمت؟ نه! خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت رو زدی. من اصلاً اینجا چطوری اومدم؟ بگو ولی هیچ‌کس باور نمی‌کنه.

دست روی دهانم گذاشتم و هق زدم. صورتش را نزدیک صورتم آورد. چشم‌های دریده‌اش بدنم را کاوید.

-آفرین...فهمیدی باید خفه بشی...وگرنه شنیدی که...دایی‌هات می‌خوان شوهرت بدن، خوشگله! من آماده‌ی فداکاری‌ام!

اشکی از چشمم چکید. بودن با او برای همیشه وحشتناک بود. من مفهوم زن‌وشوهری را می‌دانستم. نشانم داده بود!

-نه!

صدای جیغم در میان دستش خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه کی توی شاشو و جنی رو می‌گیره؟ دختره‌ی روانی...مگر فقط من به دردت بخورم! من! برای من جیغ می‌زنه و نه می‌گه! صبر کن ببین چکارت می‌کنم. هم تو رو، هم خانواده‌ت رو.

به دیوار چسبانده شدم. حالم بد بود و «او» خشمگین نگاهمان می‌کرد. فریاد می‌زد "گازش بگیر" و من می‌ترسیدم حرف "او" را گوش دهم. با آمدن صدای پا رهایم کرد و از پشت دیوار ناپدید شد. به خود لرزیدم و دوباره روی زمین سرخوردم. یونس با هیکل فربه‌اش بالای سرم پیدا شد.

-چی شده، مژده؟

منِ ده‌ساله میان آغوش یونس یازده‌ساله از حال رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌شب وقتی به‌هوش آمدم، شهناز بالای سرم بود. شانس آوردم که مهمانی بود وگرنه دوباره زن‌دایی‌قدسی دعوایم می‌کرد.

یونس بیچاره گریان نگاهم می‌کرد. شهناز نگذاشته بود فهیمه و حبیبه از ماجرا خبردار شوند. آن شب فهمیدم من از دست این کابوس رهایی ندارم. نمی‌توانستم به کسی حرف بزنم. او راست می‌گفت. وقتی کسی حرفم را باور نمی‌کرد و من را دیوانه می‌دانستند، کاری نمی‌توانستم بکنم. از ترس از دست‌دادن شهناز، لب گزیدم و در برابر سؤالش که جویای حال و اتفاق بود، سکوت کردم.

اولین باری که آن مرد مزاحمم شد را به خاطر نداشتم. فقط می‌دانستم که از حضور "او" خبر داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌دانست دخترک یتیم این خانه را کسی باور ندارد. با آقایوسف می‌آمد و می‌رفت. درست مثل مازیار. با این تفاوت که مازیار خبری از راه‌های پنهان خانه نداشت.

مازیار دغل و دزد و هیز بود، اما با من کاری نداشت. اما این مرد، دست از سر من برنمی‌داشت. آن شب را با کابوس در آغوش شهناز صبح کردم. از بیرون رفتن وحشت داشتم. "او" دوباره برگشته بود و آن مرد باز آزارم داده بود.

دایی فهمیده بود ترسیده‌ام، اما نمی‌خواستم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. طولی نکشید که همه آنقدر مشغول سوروسات عروسی فتانه شدند که باز هم من از خاطرشان رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه زمان عروسی فتانه نزدیک می‌شد، سهیلا، فشارش را روی مادرش بیشتر می‌کرد. تا اینکه یک روز متوجه شدم دایی‌جلال، مبلغ قابل‌توجهی پول به زن‌عمولیلا داد تا به دخترش بدهد. متعجب گوشه‌ای مخفی بودم و نگاهشان می‌کردم، اما دایی متوجه‌ام شد و سراغم آمد. دایی سهم زن‌عمو را خریده بود و از من قول گرفت به کسی چیزی نگویم. حتی به شهناز، و من گیج موافقت کردم. من دوستی نداشتم. هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کرد و دایی نباید نگران دیدن من می‌شد. درست مثل زنش! زن‌دایی هیچ‌وقت حضور من را موقع دعواهایش با آقایوسف جدی نمی‌گرفت.

برایش مهم نبود که من بشنوم با پسرعمویش بر سر گنج دعوا می‌کند. برایش مهم نبود که من بفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

وصیتی را که زن‌عمولیلا به امانتش داده بود، به آقایوسف داده است. زن‌دایی‌قدسی باور داشت من روح سرگردان این خانه‌ام؛ مثل آن مرد می‌دانست کسی حرفم را باور نخواهد کرد.

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۱۹

سهیلا با گرفتن پول از مادرش به جنب‌وجوش افتاده بود. می‌خواست جشن ازدواج عالیه زودتر از فتانه انجام شود و خانه از همیشه شلوغ‌تر بود. چون قرار بود جشن در آن برگزار شود.

در یکی از همان روزهای پرکار شهریور، دایی‌جلال با قیافه‌ای شاد به خانه آمد. چند سطل رنگ در دست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و چشم‌هایش می‌درخشید. من و شهناز هم مثل زن‌دایی‌قدسی کنجکاو نگاهش می‌کردیم. رنگ‌ها را به یکی از نورگیرترین اتاق‌های اول سالن منتقل کرد و بعد رو به قیافه‌های کنجکاو ما بلند خندید و شوم‌ترین خبر ممکن را بر زبان آورد.

-توی همه‌ی عمرم یه حرف درست از زن‌داداش شنیدم. اتاق برای دخترا کوچیکه! نیاز به آفتاب دارن. بعد از تمیزکاری و رنگ اینجا مال شماست. دوستش دارین؟

لرزیدن من به چشم کسی نیامد ولی شوق شهناز واضح و آشکار بود. زن‌دایی حرف همسرش را تأیید کرد و گفت می‌تواند برای ما گوشه‌ی اتاق قالی بزند. اما من ماتم‌زده به دیوار پنهان اتاق نگاه می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که نمی‌دانستم چگونه حرکت می‌کند و چند بار دیده بودم که آقایوسف و آن مرد به وسیله‌ی آن داخل اتاق شده بودند. آب دهانم را قورت دادم. می‌دانستم مخالفتم مهم نیست و باید برای شب‌های ترسناک آماده شوم. نگاهم روی شهناز چرخید و آرزو کردم با بودن شهناز دیگر خبری از آزارهای شبانه نباشد. خبری از دست‌درازی‌های مردی که به حریم خانه راه داده شده بود ولی حریم می‌شکست، نباشد. آرزو کردم شهناز آن‌قدر قوی و بزرگ باشد که جای من هم با او بجنگد.

می‌خواستم در دفترچه‌ای که دایی به ما هدیه داده بود، ماجرای این روزهایم را بنویسم، شاید با خواندنش شهناز از ماجرا باخبر شود و من و خودش را برهاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چیزی در جانم فریاد می‌زد که حق با زن‌دایی‌قدسی است و نحسی دامن من و سال را رها نمی‌کند. آن سال، سال نحسی بود و من هنوز معنای نحسی را نمی‌دانستم.

××

سها پستش را ارسال کرد و به آسمان نگاه دوخت. در نبود ماه، ستاره‌ها خودنمایی می‌کردند و ابرهایی نازک گوشه و کنار آسمان را پر کرده بودند. با ناراحتی جمله‌ی پررنگ داخل دفترچه را مرور کرد. «آن سال نحس بود!» درست بعد از آن جملات، چندین برگ دفترچه پاره شده بود و بعد یادداشت‌ها از شانزده‌سالگی مادرش ادامه داده شده بود. شش سال بعد از آن ماجرا! خط تمام صفحات دیگر متعلق به

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش بود و این را خوب می‌دانست. دلیلش هم واضح بود؛ شهناز ازدواج کرده بود! بیماری مادرش بیشتر شده بود و این را از جملات درهم و نامفهوم دفتر به خوبی می‌فهمید.

آهی کشید و سراغ کیفش رفت. کاغذی از داخلش بیرون کشید و دوباره شروع به جمع‌بندی اطلاعاتش کرد. حسی به او می‌گفت نکته‌ی ظریفی را نادیده می‌گیرد. نکته‌ای که کلید بازکننده معماست.

تنها چیزی که دیگر از آن اطمینان داشت این بود که باید علت ناراحتی مادرش و پاره شدن دفترچه را می‌فهمید. شک نداشت بی‌ربط به قولی که مادرش به شهناز داده بود، نیست. بعید می‌دانست مادرش و شهناز ماجرای آزار و اذیت‌ها را نگاشته و بعد پاره

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده باشند. ترس آن‌ها مانع عیان کردن ماجرا به هر نحوی بود. ترس از رسوایی در آن زمان، قطعاً بیشتر از ترس از فهمیدن اطرافیان در زمان حال بود. باید می‌فهمید چه چیز آن سال نحس بوده است. شک نداشت شهناز قسمتی را می‌داند و مخفی کرده است، اما همان‌قدر اطمینان داشت مادرش چیزهایی را حتی از شهناز پنهان کرده است. چیزهای ظریفی که در دفترچه بود ولی در حرف‌های شهناز نبود. باید خیلی چیزها را می‌فهمید؛ مثلاً اینکه چرا محمود با فتانه ازدواج نکرده است. باید علت سرنوشت عجیب مرد متجاوز را می‌فهمید و شاید به علت پاره شدن دفتر می‌رسید. در این راه فقط یک نفر می‌توانست کمکش کند: "شهاب".

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی شکمش مشت شد. دلش پیچ برداشت و لرزید. با یک حساب سرانگشتی فهمید که احتمال رخ دادن قتل مرد بدون هویت در آن زمان وجود دارد؛ در همان بازه‌ی زمانی منحوس که برگه‌هایش پاره شده بود.

باید اطلاعاتش را با اطلاعات شهاب ترکیب می‌کرد. شهناز گفته بود آتش‌سوزی حجره‌ی سیدجمال و موسوی بزرگ درست شش ماه بعد از به هم خوردن نامزدی محمود و فتانه رخ داده است. در همان زمان محمود با گذاشتن نامه‌ای از شهر رفته بود و یک سال بعد، مازیار با فتانه ازدواج کرده بود. در زمان ازدواج فتانه با مازیار، عالیه کودکی یک ماهه داشته و حبیبه

رمان بازار
romanbazar.ir

باردار بوده است. شهاب قطعاً می‌توانست این‌ها را برایش توضیح دهد.

.

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۲۰

عصبی دوباره روی تخت نشست و روی تشک مشت کوبید. کمترین کاری که آرزویش را داشت این بود که قولش به شهناز را فراموش کند و آن ملعون متجاوز را به سزای اعمالش برساند. حرف زدن با سرگرد شاه‌مرادی لازم بود ولی نه قبل از آنکه از واقعیت اطرافش مطمئن شود. با بلند شدن صدای پیامک گوشی افکارش پاره شد. گوشی را برداشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

در دستش جابه‌جا کرد. تا همین یک ماه قبل پیام‌های گوشی برایش اهمیتی نداشت. بیشترشان تبلیغاتی بود و بس اما اخیراً هر زنگِ تماس یا صدای پیامکی می‌ترساندش. گوشی را باز کرد و به سراغ پیام‌هایش رفت. با دیدن نام مخاطب لبخند زد و زمزمه کرد "حلال‌زاده! تو خواب نداری؟" پیام را باز کرد و نگاهش روی کلمات لغزید.

–می‌دونم بیداری. اصولاً وقتی مادر من تصمیم به صحبت‌کردن با کسی می‌گیره باید ترسید. خوبی؟

پیام را چندبار خواند و عاقبت جواب داد.

–نیستم. ذهنم مشغول گذشته‌ی مشترک مادرم و مادرتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش می‌تونستم بگم بیا پیش من توی تراس تا با هم خوب نباشیم. چون ذهن منم مشغول حرف توئه! اما می‌دونم تو نمی‌آی چون می‌ترسی مادر و پدرم تو رو توی تراس با من ببینند!

بعد هم چند شکلک وحشت‌زده فرستاده بود که باعث شد لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های سها بنشیند. کمی مکث کرد و جواب را فرستاد.

-چرا مشغول حرف‌های من؟ من حرف خاصی نزدم!

-چرا مشغول حرف‌های مادرم؟ حرف خاصی زده؟

سرش را به بالش کوبید و زمزمه کرد "پسره‌ی روانی!" دینگ پیام باعث شد نگاهش دوباره به صفحه دوخته شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی‌خب. می‌دونم نمی‌گی ولی منتظر روزی می‌مونم که محرم اسرارت بشم. حالا بگو منظورت از پیام‌های فال قهوه‌ای چی بود؟ سه‌تا فنجون قهوه خوردم. لپ‌تاپم مقابلمه و تمام چرت‌وپرت‌های دوقلوها رو مرور کردم ولی هیچی نفهمیدم!

سها با تعجب زمزمه کرد "سه فنجان قهوه" و روی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد. برای مخاطب آن سوی خط اخم کرد.

-نگفتم فال قهوه! گفتم شبیه فال قهوه!

کمی بعد از آلارم رسیدن پیامش، تلفنش به صدا درآمد. به‌سرعت نشانه‌ی تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا کلی کار دارم. بدخواب شدم و نتونستم پروژه‌ای که روی دستمه رو تکمیل کنم. مثل دیونه‌ها دارم نقش‌ونگار فال قهوه می‌بینم! توضیح بده تا دیوونه‌تر نشدم.

-آقا شهاب! فکر نمی‌کنید نباید این موضع ساده این‌قدر نگرانتون کنه؟

-موضوع ساده نیست چون توی ذهن تو موندگار شده. نگرانم می‌کنه چون عادت ندارم بی‌خیال آدم‌های مهم زندگیم بشم و شما دخترخانم، چه دوست داشته باشی و چه نداشته باشی، داری برام مهم می‌شی!

نفس سها در سینه حبس شد. دست آزادش روی سینه‌اش نشست و گوشی را به صورتش فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش چنان تند می‌کوبید که از ترس دستش مشت شد.

-الو؟ قطع کردی؟

صدایش به زحمت بلند شد.

-نه!

صدای نفس عمیق شهاب را داخل گوشی شنید.

-خوبه! حالا برام توضیح بده چی به دستت رسیده... درست و دقیق وگرنه دردسر حرف‌های مامان‌وبابا و اخم‌های تو رو به جون می‌خرم و می‌آم از اتاقت، می‌کشمت بیرون!

-آقاشهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر از عتاب سها باعث شد شهاب عقب‌نشینی کند.

-ببخشید. تند رفتم ولی واقعاً کلافه و نگرانم!

-چیز خاصی نبودن... باور کنید که شما من رو حساس کردید دوباره وگرنه اونا مهم نیستند.

-چی بودند؟

سها نگران و کلافه برای مخاطب ناپیدا چشم‌غره رفت. دلش نمی‌خواست شهاب را الکی نگران کند. حتی پدرش اینقدر پیگیر اوضاعش نبود. ناچار به حرف آمد.

-جز چندتا خط و نقطه چیزی نیست. اون روز...اون روز توی کافه که از فال قهوه حرف زدین صبورا رفت داخل سایت‌ها...چندتایی نقش دید و من اتفاقی

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتاش رو خوندم. نمی‌گم اون پیام‌ها مثل فال قهوه است چون ارسالش توی پیامک غیرممکنه.

–حسی بهم می‌گه اونی که این‌ها رو فرستاده می‌دونه داره چکار می‌کنه. اینها می‌تونه علایمی رمزی باشه.

سها به‌ناچار حرف شهاب را تأیید کرد.

–منم بهش فکر کردم. گفتم شاید رموز متون کهن باشن. چند تا مقاله خوندم...درباره نقوش و معناشون از پارینه سنگی تا الان...اما هیچی‌به‌هیچی! جز یک ضربدر که توی پیام‌ها بود و بشه به صلیب ربطش داد و مرگ که دیگه خیلی بزرگ‌نماییه.

نفس عمیقی کشید و شهاب انگار فکرش را می‌بیند و می‌خواند، آن را بیان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– شاید به قول تو علایم بی‌معنا باشه ولی تقریباً مطمئنم که این آدم پیام واضح نفرستاده...فقط خواسته بترسوندت.

سکوت دو سمت خط کش‌دار شد. سها با تردید نام شهاب را صدا زد. صدای نفس عمیق و جابه‌جایی میز یا صندلی به گوشش نشست.

–می‌رسیم به سؤال قدیمی. چرا باید تو رو بترسونند؟

، [۲۰۲۱/۲/۱۰ ۶:۰۰ AM]

۲۲۱

–نمی‌دونم! شاید اشتباه می‌کنیم.

–پس خودت هم بهش فکر کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم...ولی مطمئن نیستم. شاید اشتباه می‌کنم. شاید پیام‌ها بی‌معنیه.

-از دوستت بپرس مهدی هنوزم هک انجام می‌ده؟

حرف بی‌ربط شهاب باعث شد صدای "چی" گفتن سها در گوشی بپیچد.

-مهدی...داداش مرتضی قبلاً هک می‌کرد. می‌خوام بدونم الانم هک می‌کنه یا داداشش جلوش رو گرفته!

-شما از کجا می‌دونید؟ چه ربطی داره به این موضوع؟

-خوبه. پس هنوز هک می‌کنه!

-آقاشهاب! نمی‌خواین بگین چی به چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مهدی دبیرستانی بود که افتاد توی دردسر! سیستم پدر دوستش رو هک کرده بود. زنگ‌زدن به من به جای داداشش! ترسیده بود و شماره من رو به اسم مصطفی داده بود به مدیرشون. اگه می‌پرسی از کجا داشت باید بگم یه موقعی من و برادرش همکار بودیم و شماره‌هامون رو خانواده‌ها داشتند. خلاصه که نجاتش دادم و مدیونم شده. الان جوابم کافی بود خانم دکتر؟

صدای شاکی شهاب لبخندی لرزان روی لب‌های سها نشاند.

–این چه ارتباطی با حرفای من داره!

پوف کلافه شهاب در گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از مامان بدتری. مهدی مشگل‌گشامونه. فردا بهش زنگ بزن. بیاد همون کافه...باید سیستم اون اپراتور رو هک کنه! باید بفهمیم واقعاً تهدید شدی یا این علامتا الکیه!

-چی؟

صدای خنده‌ی شهاب نرم در گوشی پیچید.

انگارنه‌انگار که سها را شوکه و عصبانی کرده است.

-ساده نباش خانم دکتر. نمی‌شه دست روی دست گذاشت!

-اون وقت چطور بفهمیم از کجا ارسال شده؟

-گفتم که کار یک هکره! مهدی خودش بلده. بالاخره باید دینش رو به من ادا کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به یاد حرف‌های شهناز افتاد. انگار او خوب پسرش را می‌شناخت که می‌ترسید. کلافه دست میان موهایش کشید و با خودش زمزمه کرد: «خیلی کله‌خرابی! شهاب‌خان صولت!»

شهاب در آن سوی خط آرام خندید. صدای آرام سها را شنیده بود.

-کجاش رو دیدی سهاخانم آذین! از مادر زاده نشده کسی که به عزیزای شهاب نزدیک بشه و در امان بمونه!

سها خجالت‌زده از اینکه صدایش به گوش شهاب رسیده و همان‌طور که فکر می‌کرد به مقام عزیز ارتقا مقام یافته است، لب گزید.

-نباید کار خلاف بکنید. مادرتون نگرانتونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه! می‌بینم فقط بحث گذشته وسط نبوده. مامان من رو دستت نسپرده؟ دیگه چیزی نگفت؟

ابروی سها بالا پرید، انگار شهاب هم مادرش را از بر بود. شهاب داشت تفریح می‌کرد و این را از آهنگ صدایش می‌فهمید.

-فکر کنم دیگه بتونید بخوابید، آقاشهاب. شبتون بخیر!

-صبر کن، سها!

سها کلافه گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت.

شهاب با علم به قطع نشدن تماس آرام زمزمه کرد.

-یک کاری می‌کنم که همین‌قدر که تو داری برام مهم می‌شی منم برات مهم بشم. اون وقت دونفری شبا بی‌خوابی می‌کشیم تا از مرحله‌ی جذب به مرحله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاتر بریم...بعد بالاتر! مراحل عشق رو که بلدی؟

حالا شبت‌بخیر، ستاره!

تماس قطع شده بود و سها مات به گوشی نگاه کرد. قلبش تند می‌زد. میان هیاهوی این روزهای زندگی‌اش دیوانگی شهاب را کم داشت. لب گزید و دستش روی قلبش نشست. این مرد بلد بود چگونه تارهای قلب کسی را بنوازد. اگر ترس از دست دادن نبود، اگر واهمه‌ی عاشق شدن نداشت، شاید دنیا برایش زیباتر می‌شد. اشتباه نکرده بود، شهاب همان تیر ثاقبی بود که فکرش را می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۶/۱۰ ۵:۴۹ AM]

۲۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

روزش را متفاوت آغاز کرده بود. بعد از ساعتی خواب آشفته، با سردرد ناشی از بدخوابی در اتاق و خانه‌ای غریبه چشم باز کرده بود. موقع صرف صبحانه، قیافه‌ی میزبان‌هایش دست کمی از خودش نداشت. صورت شهناز پف‌آلود و چشم‌هایش از گریه‌ی شبانه ریز بود. صدرالدین نگرانی و بی‌قراری‌اش را با نگاه‌کردن مداوم به او و همسرش نشان می‌داد. دائم در حال رسیدگی به آن‌ها بود و با وجود تلاشش برای لبخند زدن، خط اخم میان پیشانی‌اش پیروز میدان بود؛ اما شهاب با آرامش صبحانه می‌خورد و چشم بر بی‌قراری پدر و حال بد مادر بسته بود و فقط وظیفه‌ی میزبانی را انجام می‌داد و به او می‌رسید. شهاب با دیدن نگاه نگران او روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز، لب زده بود: «نگران نباش! بابا هواش رو داره!»
و آن‌وقت بود که فهمید چرا شهاب نگرانی برای مادرش را نشان نمی‌دهد.

در تمام مدتی که نگرانی‌های پرمهر صدرالدین را دیده بود، به این موضوع فکر کرده بود که شهناز و مادرش با وجود روزهای تلخ کودکی هردو در ازدواج شانس آورده بودند. دو مرد همراه و همدل به‌عنوان همسر بعد از سختی‌های کودکی، بزرگ‌ترین لطف خداوند به آن‌ها بوده است.

بعد از صبحانه و تشکر از مهمان‌نوازی میزبان‌هایش، تصمیم به رفتن گرفته بود که شهاب خیلی قاطع گفته بود می رساندش و حالا در ماشین شهاب نشسته و از

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشم به او که مشغول رانندگی بود، نگاه می‌کرد.

–امروز کار خاصی داری؟

به لابراتوار فکر کرد و به نتایجی که دیروز تحویل پلیس داده بود. به سایت و کارهای دانشگاهش و به اوضاع بلبشوی خانوادگی‌اش و به صبورا!

–کار خاصی ندارم. باید برم خونه و سروسامونی به کارهام بدم. باید برای رفتن به سایت آماده بشم.

–خوبه. صبح با مهدی هماهنگ کردم. ساعت چهار از پادگان مستقیم می‌آد به همون کافه!

سها با اخم به نیم‌رخ جدی شهاب نگاه کرد.

–جدی که نیستید؟ هک چاره‌ی کار ما نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هست. باید بفهمیم دنیا دست کیه!

شهاب در دوراهی مسیر را عوض کرد و به خیابانی ناآشنا پیچید. نگاه سها به اطراف کشیده شد.

-کجا می‌ریم؟!

لبخند روی لب‌های شهاب کش آمد و نیم‌نگاهی به سها انداخت.

-دارم می‌دزدمت!

سها وقتی به سمتش چرخید که باز صورتش جدی شده بود و خبری از لبخند نبود.

-کجا می‌ریم، آقاشهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی جدی دارم صبحت رو می‌دزدم. بعد از اون ناهار می‌خوریم و بعد می‌رسیم خدمت برادر گرامی آقامرتضی‌تون!

–من رو پیاده کنید لطفاً! مهدی همین‌طوری دور دردسر می‌چرخه...کافیه منم بهش بال‌وپر بدم. فکرشم نکنید.

–فکرش رو کردم. لازمه این ماجرا تکلیفش روشن بشه. مامان رو بابا آروم می‌کنه، یکی باید حواسش به این طرف خط باشه!

چیزی در وجود سها لرزید. دستش را مشت کرد.

–من نیاز به مراقبت ندارم.

صدایش آنقدر که باید محکم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–باشه نداری. منم چاره‌ای جز دزدیدن صبحت ندارم. فقط دزد خوبی نیستم و با خودم می‌برمت سر کار.

–چی می‌گی، آقاشهاب؟!

شهاب ابرویی بالا انداخت و روبه‌روی مجتمع تجاری در حال ساختی ایستاد.

–در رو قفل کنم یا خودت فرار نمی‌کنی؟

سها به سمت در چرخید.

–بچه شدید؟

شهاب خندید.

–هی! یه‌کم. فرار نکن. من نیم‌ساعتی کار دارم باشه؟

–من باید برم خونه. کلی کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی کار خاصی نداری. می‌خوای بری خونه و خودت تنهایی نقشه بکشی. همین‌جا توی تنهایی فکر کن و با من در میون بذار. برمی‌گردم.

با چشم‌های فراخ‌شده به شهاب نگاه کرد که کیفش را برداشت و خارج شد. در ورودی ساختمان از مرد میان‌سالی که به استقبالش آمده بود کلاه ایمنی گرفت و با او دست داد. ظاهر جدی شهاب و احترامی که مرد به او می‌گذاشت برایش جدید بود. کمی بعد شهاب در ساختمان مخفی شد. خواست در را بازکرده و خودش را از این گرفتاری نجات دهد ولی از شخصیتش دور بود.

نفسش را کلافه بیرون داد و آرزو کرد لپ‌تاپش را داشت تا می‌توانست کمی از کارهای مقاله‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

انجام دهد. به‌محض بازگشت شهاب باید به خانه باز می‌گشت. خسته بود و نیاز به استراحت داشت.

چشم‌هایش را بست و به پشتی تکیه داد. چشم‌هایش داشت گرم می‌شد که با فاصله‌ی کم سه پیام به گوشی‌اش رسید. به‌ناچار چشم باز کرد و وارد لیست پیام‌هایش شد. یک پیام از بانک داشت. یک پیام از صادق و یک پیام از شمس!

لب گزید. پیامک واریزی بانک تلخ‌خندی به لبش نشاند. موجودی حسابی که یازده سال قبل پدرش برایش باز کرده بود، باز هم زیاد شده بود. بعد از آن، پیام صادق را باز کرد.

«سلام، سها خانم. با زحمت‌های ما. خبرخوبی ندارم. حرفتون درست بود. پدربزرگ و مادربزرگ من ساکن

رمان بازار
romanbazar.ir

همون کوچه بودند. حرف‌های جدیدی درباره‌ی مادرم شنیدم. حرف‌هایی که یک عمر از زبون خواهرم شنیدم و باور نکردم. خیلی پریشونم. خونه‌ی قدسی‌خانم شما، دیواربه‌دیوار مادربزرگ و پدربزرگ من بوده! باید باهاتون حرف بزنم؛ اما فعلاً نمی‌تونم. مراقب خودتون، صبورا و مهمونتون باشید.»

، [۲۰۲۱/۶/۱۰ ۵:۴۹ AM]

۲۲۳

سها با ناراحتی فکر کرد صادق هم حتماً به این موضوع رسیده است که پسری که مادرش دوست داشت در خانه‌ی کنونی قدسی زندگی می‌کرده است. پیام صادق را جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«سلام. مراقب خودتون باشید. ما هم مراقب خودمون هستیم.»

پیام ارسال شد ولی خبری از پیامک دریافت نشد. گوشی صادق به احتمال زیاد خاموش بود. آهی کشید و با اکراه پیام شمس را باز کرد.

«بدون اون پسر بیا اینجا. امروز ساعت شش منتظرتم!»

اخم کرد با تجربه‌ی تلخ روز گذشته دیگر دلش دیدن شمس را نمی‌خواست. آن هم تنها! اگر تا دیروز فقط می‌ترسید شمس از دست رفتن آن شیء عتیقه را تلافی کند، دیگر از دیروز از خود شمس هم می‌ترسید. پیرمرد چیزی را نشانش داده بود که در آن چند سال آشنایی حتی فکر نمی‌کرد در نهاد او باشد! بی‌اعتمادی به شمس دیگر فقط به‌خاطر کارهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود؛ از نر بودن شمس می‌ترسید. مثل خودش بدون سلام پیامش را جواب داد.

«دیروز به من ثابت کردید انتخاب چند سال قبلم درست بوده. نه به دستگاه پی‌مکس احتیاج دارم و نه کتاب. مشکلم حل شد.»

با باز شدن در ماشین نگاهش به سمت شهاب کشیده شد. کمی خاک روی شانه‌هایش نشسته بود.

وسوسه‌ی پاک کردن خاک را عقب زد. خط اخم روی صورت شهاب از بدخلقی نبود و نشان از جدیتی داشت که با خود از محل کار آورده بود.

چیزی غریب که به چهره‌ی شهاب می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ساعت بالاسرشون نباشی گند می‌زنن! یکی نیست به این مردک بگه زن‌وبچه‌ی مردم پس‌فردا می‌خوان توی این پاساژ برن و بیان! آدم باش حیوون!

ابروهای سها بالاپرید.

-خوبید؟!

شهاب چشم بست و گشود و با دست روی صورتش کشید.

-نه؛ ببخشید. ببرمت شهرداری شاکی می‌شی؟

سها لبخندش را خورد.

-الان که اینجام ازم اجازه گرفتید؟!

لبخند آشنای شهاب روی صورتش پخش شد.

-راست می‌گی. دزد اجازه نمی‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و ماشین را روشن کرد. دست سها روی قفل در نشست.

–من پیاده می‌شم. بودن من اینجا فایده نداره.

شهاب نیم‌نگاهی به سها انداخت. شک نداشت چشم‌هایش را برایش ریز کرده و ژست آشنا و جدی‌اش را خواهد دید. با درست دیدن حدسش لبخندش عمق گرفت. استادی برازنده‌ی سها بود!

–فایده داره. مثلاً به جای فکر کردن به گذشته، می‌تونی به مصائب یه مهندس فکر کنی. دور روز نیومدم بالاسرِ کار، یه دیوار حذف کردن! می‌گه دیوار اصلی نیست. فضا بازتر می‌شه! یکی نیست بگه اُل...ببخشید عصبانی‌م.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندش را خورد و جلوی خودش را گرفت تا نگوید جدی بودن به او می‌آید.

–من با پدرم زیاد به محل کارش رفتم. درسته که پزشک‌ها یه دیسیپلین خاص دارند ولی تا دلتون بخواد کلافگی و عصبی شدنش رو دیدم. غیر از اون بیشتر از همکار زن ، همکار مرد دارم. پس خودتون رو اذیت نکنید. هرچند از فحش دادن خوشم نمی‌آد.

چشم‌های شهاب با دقت در صورت آرام سها چرخید. از فکر آنکه چگونه ادبیاتی از زبان مردهای اطراف، به گوش سها رسیده است، گوش‌هایش داغ شد.

–مردهای باادب یا بی‌ادب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نرم خندید و بدون آنکه نگاه شیفته‌ی شهاب بر لبخندش را ببیند جوابش را داد.

-شما مردها معمولاً عصبانی که می‌شید خط قرمز ندارید.

-برای همین شما باید بنشینید توی خونه! گوش زن‌ها باید فقط عزیزم و عشقم بشنون. چه معنی می‌ده گوشِت به فحش عادت کنه!

سها رگ برجسته‌ی گردن و حرف‌های شهاب را شنید و ابرو بالا انداخت. شهاب ماشین را به حرکت در آورد و با اخم به خیابان خیره شد.

-کسی توی خونه فحش نمی‌ده؟

شهاب پوفی کلافه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا!

–خب پس...

شهاب میان حرفش رفت.

–من تسلیمم.

سها دوباره لبخند زد و کمی بعد شهاب روبه‌روی ساختمان شهرداری نگه داشت.

–ببخش خسته‌ت می‌کنم. ترجیح می‌دم پیشم باشی و بهت سخت بگذره تا دور باشی و نگرانت باشم. سعی می‌کنم زود برگردم.

–من می‌رم، آقاشهاب. روز پرکاری دارید. ساعت چهار می‌آم کافه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمون. اینجا که باشی منم با کسی دست‌به‌یقه نمی‌شم و زود برمی‌گردم. اون‌طوری فقط نگرانتم.

کمربند را باز کرد و کامل به سمتش چرخید.

-نگران نباشید.

-هستم. کاری هم نمی‌تونم بکنم.

نگاه شهاب باعث شد احساس گرما کند. شهاب دستی میان موهایش کشید و با ببخشیدی کوتاه از در خارج شد. سها چشم بست و هم‌زمان پیاده شد. شهاب تا کی می‌خواست مراقبش باشد؟ عاقبت مجبور بود قبول کند او تنهاست و آن را بپذیرد. شهاب با اخم نگاهش کرد. با گذشتن موتورسواری کلاه‌به‌سر از کنار ماشین، ترس بر جانش نشست. نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسید. نه در آن خیابان شلوغ. نباید فکر می‌کرد حرف‌های صدرالدین درست و تهدیدی در کار است.

–بمون. خواهش می‌کنم.

شهاب متوجه ترسش شده بود؟ نمی‌دانست. تلفن در میان دستش زنگ خورد. زیر نگاه شهاب تلفن صبورا را جواب داد.

–سلام.

شهاب لب زد "سوار شو." اخم کرد و صدای صبورا در گوشی پیچید.

–سلام. کجایی؟

، [۲۰۲۱/۶/۱۰ ۵:۴۹ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۲۴

نگرانی در صدای صبورا پیدا بود. دلش شور می‌زد.

–چی شده، صبورا؟

–بابا زنگ زده. داداشم حالش بده.

قلب سها در سینه لرزید و با نگرانی رو به افزایشی در گوشی زمزمه کرد.

–صادق طوریش شده؟

–نه بابا. اونکه ایران نیست و داره برای خودش خوش می‌گذرونه. داداش علیم. علی‌رضا! به صادق زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود. عادت داره آقا! هر دفعه به یه بهونه گوشیش در دسترس نیست! غصه نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اعتراض هنگامه به حرف صبورا را از آن سوی خط را شنید و با نگرانی دست روی سقف ماشین گذاشت. دلش برای صادق و این قضاوت ناروا می‌سوخت. شهاب ماشین را دور زد و نگران کنارش ایستاد.

–چی شده؟ چه اتفاقی برای علی افتاده؟

–بابا گفت...گفت از پله افتاده.

صدای هق‌هق صبورا در گوشی پیچید.

–مگه علی بچه است؟ چطور افتاده؟

–نمی‌دونم. بابا گفت سرش بدجور شکسته...

بی‌هوشه. داداشم بی‌هوشه!

–با نسترن‌خانم حرف نزدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرچی به گوشیش زنگ می‌زنیم جواب نمی‌ده. خیلی نگرانیم. من و هنگام داریم می‌ریم اونجا.

-آروم باش، صبوراجان. ان‌شاءالله چیزی نیست. رفتن شما که دردی دوا نمی‌کنه. تو مگه امتحان نداری؟

-فدای سر داداشم! هنگام مثل ابر بهار داره گریه می‌کنه من چطور به فکر امتحانم باشم؟

سها لب گزید. دلش از غصه در هم پچید. هیچ وقت خواهر یا برادری نداشت که حال صبورا را درک کند.

-باشه برید به‌سلامت. داداشت خوب می‌شه. فقط از حالش باخبرم کن، باشه؟

صدای باشه‌ی آرام صبورا در گوشی پیچید و تماس قطع شد. سها با ناراحتی لب گزید. پسرک دوست نداشتنی آسیب دیده بود. علی‌رضا را دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی خیره و تند داشت که با وجود سیزده سال سن برایش سنگین بود. علی هم در رفتار و هم در ظاهر کاملاً به پدربزرگش شباهت داشت. دلش شور می‌زد و این خبر نگرانی‌اش را بیشتر کرده بود. از یک طرف صادق و از طرف دیگر علی! صبورا اگر می‌فهمید قطع شدن راه ارتباطی برادرش با خانه چه علتی دارد چه می‌کرد؟

نگران دوباره شماره صادق را گرفت و باز پیغام ضبط‌شده را شنید. تماس با مشترک مورد نظر امکان‌پذیر نبود!

–طوری شده؟

متعجب به شهاب نگاه کرد. نفهمیده بود کنارش ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقی افتاده؟

-داداش صبورا...سرش شکسته و توی بیمارستان بی‌هوشه!

-آقاصادق؟

سها سری به نفی تکان داد.

-نه، داداش کوچیکش، علیرضا. دارن می‌رن پیشش. نگرانم.

شهاب با ناراحتی به پریشانی سها نگاه کرد.

-ان‌شاءالله بهبود پیدا می‌کنه.

سها خودش را در آغوش کشید و شهاب با نگرانی مقابلش ایستاد.

-ببینمت...اونا می‌رن یعنی تنها می‌شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چشم‌هایش را بست. به تنهاچیزی که فکر نکرده بود، تنهایی بود. تنهایی برایش عادت بود و نگرانی شهاب برایش عجیب و تاره!

–توی مجتمعیم، آقاشهاب! من چند ماه از سال رو تنها تو خونه‌ی کوچه‌ی سپیدار بودم!

–اما هیچ‌وقت درگیر این پرونده‌ی کوفتی نبودی! بودی؟

عصبانیت شهاب باعث سرخی صورتش شده بود.

–می‌رم خونه‌ی دوست پدرم. نگران نباشید.

خودش هم می‌دانست دروغ می‌گوید. کافی بود باد به گوش دکتر زندی برساند که او ممکن است در خطر باشد تا بیشتر از شهاب پاپیچش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه. عصر می‌رسونمت خونه‌ی دوست پدرت! الان سوار شو کارم رو انجام بدم و بیام.

-آقاشهاب!

شهاب ابرویی بالا انداخت و با جدیت نگاهش کرد. نگاه شهاب سنگین و پر از حرف بود.

-می‌شناسمت، خانم‌دکتر. من خودم یک عمر آدم پیچوندم پس من رو نپیچون. تو عادت کردی بری توی لاک خودت.

سها نفسی کلافه کشید. کار درست و غلط را گم کرده بود و دوست نداشت به خانه‌ی شهاب یا شخص دیگری برود.

-می‌رم خونه، اونجا امنیت داره. بقیه‌ی شرایطم هم تغییر نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صبحت رو دزدیدم، یادت رفته؟ درباره‌ی برگشتنت به خونه بعداً حرف می‌زنیم. بیا بریم توی شهرداری، جلوی چشمم باشی خیالم راحت‌تره.

–آقاشهاب! من جدی‌ام!

–منم جدی هستم. تنهات نمی‌ذارم. عصر می‌ریم خونه‌ی شما و شما وسایل برمی‌داری و می‌آی خونه‌ی ما، والسلام! شاید هم دلت بخواد سرهنگ رو مراقبت کنم!

–سرهنگ؟

–آره، همسایه‌ی طبقه پایینیت!

–من چند روز دیگه عازم سفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله بله خبر دارم. از پس خودتم برمی‌آی! اما این یک بار من دلم می‌خواد حتی باهات عازم سفر بشم! تنهات نمی‌ذارم!

سها ابرو درهم کشید.

–از تحت‌نظر بودن بدم می‌آد.

–منم از نگرانی بدم می‌آد. بذار این ماجرا تموم بشه فقط. بعد این شما و این آزادی!

[۲۰۲۱/۹/۱۰ ٤:۳۳ AM] ،

۲۳۰

نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و لبخند روی لب‌هایش پخش شد. در تمام عمرش اولین باری بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که کسی را به لجبازی خودش می‌دید. لبخند آن‌قدر غریب و غیرمنتظره بود که شهاب را گیج کرد.

–خوبی؟

سها نفسی عمیق کشید و سر تکان داد.

–خوبم!

–مطمئن؟

لبخندی کم‌جان در جواب شهاب زد. اوضاعش چون هوای بهاری بود، گاهی طوفانی و گاه آرام و نمی‌دانست این میان شهاب جان‌پناهی است برای طوفان یا دیوانه‌ای که با او می‌توانست میان باران بدود. شاید هم تنها توهمی از رنگین‌کمان هفت‌رنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ تلفنش باعث شد شهاب سکوت کند. با تعجب به شماره‌ی مخاطبش نگاه کرد. شماره‌ی سیونشده‌ی پدرش بود. به شهاب نگریست.

–برید به کارتون برسید. من می‌مونم تا بیاید.

شهاب نگران به تلفن نگاه کرد. نگاه جدی سها جای بحثی نگذاشت.

–رو حرفت حساب کردم. بشین توی ماشین هوا سرده!

سها به تکان دادن سر اکتفا کرد و به شهاب نگریست که تند و سریع به سمت شهرداری می‌رفت و گاهی به عقب برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد. با ورود شهاب به شهرداری، با دستی لرزان تماس را برقرار کرد و داخل ماشین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام بابا.

صدای عجیبی از آن سوی خط می‌آمد. مثل نفس‌های تند و منقطع یک آدم. با تردید به شماره نگاه کرد.

–الو؟

–سها؟

سها شوکه به گوشی نگاه کرد. قلبش تند می‌کوبید. آنقدر تند که نفس‌کشیدن را برایش سخت کرده بود. دست عرق‌کرده‌اش را با مانتو پاک کرد. حرف زدن فراموشش شده بود. ناباور به گوشی نگاه کرد. صدا دوباره در گوشش پیچید.

–سها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا نرم و سیال در گوشش پچید. چرخ خورد و میان قلبش خانه کرد. صدا نرم و ضعیف بود و خش داشت. صدای مادرش بود؟ مادرش می‌خواست با او حرف بزند؟ آخرین باری که صدای مادرش را شنیده بود برمی‌گشت به شب قبل از فرارش! وقتی از خانواده‌اش گفته بود. وقتی گفته بود دایی‌اش او را نخواسته و با تهمت به عقد هاشم درآورده بودندش! وقتی گفته بود از تمام آن خانواده بیزار است و آن‌ها آدم‌های امین و خوبی نیستند! ناباور زمزمه کرد:

–مامان!

قطره اشکی از چشمش سرخورد و پایین آمد. صدای نفس عمیقی از ان سوی خط آمد.

–سها!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تکرار کرد:

-مامان، خودتی؟

بغض صدایش را خش انداخته بود. مکثی آن سوی خط رخ داد و صدای وحشت‌زده‌ی مادرش در گوشی پیچید.

-نرو پیشش. اذیتت می‌کنه! بیا اینجا...پیش محمدرضا.

نفس سها در میان سینه‌اش گره شد. نمی‌دانست مادرش دوباره دچار توهماتش بود یا نه. جمله‌ی بعدی مادرش افکارش را درهم شکست.

-ازش دور بمون سها...اذیتت می‌کنه. مثل من...هاشم نجاتم داد...فرار کن، سها!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش در میان سینه‌اش مشت شد. مادرش از "او"ی توهماتش حرف نمی‌زد. حالا که حقیقت را می‌دانست این را به‌خوبی می‌فهمید. بغضش را پس زد تا مادرش صدای محکمش را بشنود و شکستنش را نبیند.

–من می‌شناسمش، مامان. شهنازخانم بهم گفت. گفت از روی گازی که ازش گرفتی اون رو شناخته. من می‌شناسمش. من یه دختر بزرگم مامان؛ مثل شهناز. من ازش نمی‌ترسم. تو هم نترس، بابا پیشته. من مراقب خودم هستم.

مژده ناباور به گوشی زل زد. پلکش پرید و در سرش تکرار کرد شهناز. "او" مقابلش ایستاده بود و می‌خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نرو.

خنده‌ی "او" بلند شد و او با ترس به هاشمی که وارد اتاق شده بود نگریست. گوشی میان دستش مشت شد و تنش به عرق نشست.

–دور بمون ازش. دور بمون...از شهناز...تو رو می‌کشه.

–با کی حرف می‌زنی؟

مژده گوشی را به گوشش چسباند و صدای سها در گوشش پچید.

–نزدیکش نمی‌شم مامان...قول می‌دم. دلم برات تنگ شده! خیلی تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده به گوشی نگریست. صداها در سرش زیاد شده بودند.

-اونا می‌خوان بکشنت. می‌خوان من رو پیدا کنند. بیا اینجا...با هم قایم می‌شیم...بیا اینجا، سها.

نگاه ناباور هاشم روی مژده چرخید. در لباس بیمارستان نزارتر از همیشه دیده می‌شد.

-با سها حرف می‌زنی؟

سها صدای پدرش را شنید و اشکش را پاک کرد. آن‌سوی خط مژده گوشی را به سمت هاشم گرفت و فریاد زد.

-باید بگی بیاد اینجا...باید بریم...می‌گه اونا می‌کشنش...می‌کشنش! مثل یونس...مثل دایی...بگو بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش، عزیزم. آروم!

صدای جیغ مژده میان آغوش هاشم خفه شد. هاشم به‌سختی مژده‌ای را که از تخت پایین آمده بود در آغوش کشید. پرستاری به اتاق آمد و طولی نکشید که مژده با آرام‌بخشی قوی آرام گرفت.

نگاه هاشم روی تماسی که هنوز برقرار بود چرخید و وایی خفه از سینه‌اش خارج شد. مژده را به کمک پرستار روی تخت خواباند و به سراغ گوشی رفت. دعا می‌کرد تماس قطع شده باشد اما صدای نفس‌های منقطع آن سوی خط امیدش را ناامید کرد.

-سها، دخترم؟

سها با بغض اشکش را پس زد.

-خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم با درد چشم بست تا پیکر درهم شکسته‌ی همسرش را نبیند.

–نه، فکر نکنم بتونیم هفته‌ی دیگه بیایم. حالش خوب نیست.

سها لرزید و گوشی را به گوشش چسباند.

–چی بهت گفت؟ نمی‌دونم از کجا گوشی رو پیدا کرده و بهت زنگ زده! ترسیده بود. حمله داشت.

، [۲۰۲۱/۹/۱۰ ٤:۳۳ AM]

۲۳۱

–نمی‌خواستید با من حرف بزنه؟

هاشم درمانده صندلی را به عقب هل داد و به پرستارهایی که خارج می‌شدند نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث خواستن یا نخواستن من نیست دخترم، بحث حال بد مادرته. از وقتی پلیس باهاش حرف زده روزبه‌روز بدتر می‌شه. دکترش می‌ترسه دوباره خودکشی کنه!

لفظ دوباره در سر سها تکرار شد و وحشت‌زده به خیابان نگریست. انگار تمام دنیا ساکت شده بود و فقط یک کلمه بلند تکرار می‌شد؛ "دوباره"!

-دوباره؟!

صدای سها هاشم را متوجه اشتباهش کرد ولی دیر شده بود.

-بابا؟!

-مواظب خودت هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان...قبلاً خودکشی کرده؟

هاشم سکوت کرد و اشکی از گوشه‌ی چشم سها سرخورد. پدرش نمی‌خواست توضیح دهد اما خودش باید حرف می‌زد. مکثی کرد.

- بابا...مامان...مامان از اون مرد برام گفت. گفت...فرار کنم!

هاشم احساس کرد هوایی برای نفس کشیدن نیست.

-دوباره توهمش زیاد شده. سه روزه بی‌تاب توئه و می‌خواد از دست "او" نجاتت بدم!

-توهمش نیست، بابا.

اشکی که می‌رفت صورتش را خیس کند، پس زد و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما می‌دونید مگه نه؟ می‌دونید "او"یی که توی دفترش نوشته دو نفره! شمام مثل من می‌دونید که یه آدم عوضی توی بچگی اذیتش کرده!

هاشم لرزید و نگاهش روی پیکر درهم پیچیده‌ی همسرش نشست. حتی در میان بی‌هوشی هم درد داشت. صورتی را که زمانی از زیبایی زبان‌زد بود و تنها نگاهی به آن نفسش را بند می آورد از نظر گذراند و با مکث روی چشمی که سالم بود، ایستاد.

می‌دانست کسی در کودکی همسرش را آزار داده است؛ نه یک آزار معمولی. درست بعد از به دنیا آمدن سها و عود بیماری همسرش فهمیده بود. دکترش اطمینان نداشت توهم است یا واقعیت. ظنش به دایی و زن‌دایی مژده بود. نیاز بود با کسی از گذشته‌ی مژده

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف می‌زدند. با عمه تماس گرفته بود اما او هم نتوانسته بود کمکی کند. شوهرش تازه مُرده و پریشان بود و معین هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بود که بشود چنین کاری را به او سپرد. به‌ناچار روی این قسمت از درمان مژده خط کشید. اگر یک درصد از افکار مژده درباره‌ی مهاجم درست بود، جان عزیزش در خطر بود. اما حالا سها از دفتری حرف می‌زد که پر بود از حرف‌های درهم مژده! نتیجه‌گیری سها از آن دفتر وحشت‌زده‌اش کرد.

-توی اون دفتر...بین توهم مادرت و واقعیت تفاوت قائل شدن سخته. مراقب خودت باش. می‌خوام از این ماجرا دور بمونی! لازم باشه باید بیای اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناباور لب گزید و به قطرات باران که ناگهانی شروع شده و پنجره را خیس می‌کرد، نگاه کرد. نفسی کلافه کشید و به حرکت تند مردم خیره ماند. پدرش نمی‌دانست؟ یا نمی‌خواست او را درگیر کند. درست مثل شهناز در مقابل فرزندانش! دل به دریا زد و سکوت را شکست.

-بابا...طبق حرف‌های اون دفترچه...مامان اذیت می‌شده...بارها. مامان یه دختربچه‌ی مریض بوده. اونی که اذیتش کرده این رو می‌دونسته. تنها و یتیم بوده! اما من...بزرگم. قوی‌تر از مادرمم و تا اون عوضی رو به سزای عملش نرسونم کنار نمی‌کشم.

هاشم ناباور در گوشی نامش را زمزمه کرد. چیزی میان حرف‌های دخترش بود که آزارش می‌داد. چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمی‌خوانست باورش کند. سها چه چیز را فهمیده بود؟ نگاهش روی همسرش چرخید.

-تو چی می‌دونی، سها؟

صدای مردد پدرش در سرش تکرار شد.

-دیشب خونه‌ی آقای صولت بودم. شهنازخانم بهم گفت. مادرم و اون...درد مشترک داشتن، بابا! اون مرد...فقط مادرم رو اذیت نکرده!

شرم میان صدای سها نشست و سر هاشم نبض گرفت.

- شما می‌دونید از چی حرف می‌زنم، مگه نه؟ شمام فهمیدید اونی که توی دفترچه بهش
می‌گفت...می‌گفت برهنه بشه..."او"ی توهمش نبوده.
دروغ می‌گید که اون توهمه! می‌خواید من اذیت نشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلام سها باعث شد تنها بارقه‌ی امید هاشم برای اشتباه بودن فکرش دود شده و به هوا برود. ناباور از شنیده‌اش چرخ صندلی را رها و به مژده نگاه کرد. سها از آزار دو دختر حرف می‌زد و ذهن او به سال‌ها قبل برگشته بود. اوایل وحشت همسرش از لمس‌ها و لذتی که نمی‌برد را به حادثه‌ی آن روز آخر ربط داده بود.

مژده بدون رغبت و با ترس تن به ارتباط داده بود. بعد از تولد سها و باخبر شدن از بیماری مژده، همه‌چیز را به بیماری‌اش و انزواطلبی‌اش ربط داده بودند. پزشکش فکر می‌کرد آزاری در کودکی دیده است که او را به مرز جنون کشانده است. تا همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت قبل فکر می‌کرد منظور سها همان است اما حالا حرفی شنیده که رمق از جانش برده بود.

، [۲۰۲۱/۹/۱۰ ٤:۳۳ AM]

۲۳۲

سال‌ها اذیت شده بود تا نه مژده آزار ببیند و نه دخترش بفهمد زندگی مادر و پدرش طبیعی نیست. از وجود "او"یی که آزار می‌داد خبر داشت، ولی فکر نمی‌کرد آزار جنسی بوده باشد. دفتر را خوانده بود و فکر می‌کرد توهم مژده بر آن سایه انداخته است. با اینکه پزشک مژده تأکید داشت بیماری از چهارده‌سالگی شروع شده، باز هم فکر می‌کرد اشتباه کرده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فکر می‌کرد تمام حال بد همسرش برای برقراری ارتباط با او، به همان روزی برمی‌گردد که سرنوشتشان را در هم گره زد و با حال و وضعی نامطلوب میان خانه پیدایش کردند، نه چیز دیگری. دیگر لازم نبود سها حرفش را ادامه دهد. دیگر همه‌چیز را خوب می‌فهمید.

با خودش فکر کرد اگر صبور و عاشق مژده نبود، چه می‌شد؟ عمه همان روزهای اول گفته بود دیر نیست روزی که مژده را رها کند و بازگردد و او مردانه چشم روی همه‌ی غرایزش بسته و مانده بود. دکتر مژده یک بار گفته بود او هم مجنون است که با وجود مشکلات مژده عقب نمی‌کشد، بیماری عشق دارد، اما خودش قبول نداشت. او تنها عاشق همسرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک نگاه به چشمان مظلوم و معصوم مژده و فکر به آینده‌ی دخترش برای کنار آن‌ها ماندن تا ابد کفایت می‌کرد. هرچند سال‌ها بعد با تنها گذاشتن سها، فهمید که حق با آن پزشک بوده است. شاید به قول او، بیمارگونه مژده را می‌پرستید و شاید همین محبت زیاد چشمش را کور کرده بود. آن‌قدر درگیر مژده، بیماری‌اش و عشقش بود که واقعیت عیان مقابلش را ندیده و حتی دخترش را فدا کرده بود.

دستش روی سینه مشت شد. قلبش باز درد می‌کرد. دردی کشنده که نفسش را تنگ کرده و دستش را فلج کرده بود. صدای سها افکارش را پاره کرد.

-بابا؟ شما...شما نمی‌دونستید؟

ترس نشسته در صدای دخترش دلش را لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونستم. تو می‌شناسیش سها؟ اون...اون کیه؟

سها لب گزید. پدرش را شوکه کرده بود.

–پیداش می‌کنم.

–یعنی نمی‌شناسیش؟ سها، قول بده ازشون دور بمونی...قول بده. زنگ می‌زنم به فرهاد...بیاردت اینجا! یا نه...تو رو ببره پیش خودش...اون از پست برمی‌آد.

صدای منقطع و پر از درد هاشم به گوش سها نشست ولی آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه درد خوابیده در کلام پدر نشد.

–من خوبم. نگران من نباشید. من یک دختر عاقل و بزرگم. یادتون نره من دست‌پرورده‌ی خودتونم، بابا. از من نخواید کنار بکشم. اما نگرانم هم نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقب خودم هستم و برعکسِ شما من بلدم به پلیس اعتماد کنم.

بغض میان کلماتِ سها درد به جان هاشم نشاند. دستش را روی سینه بیشتر فشرد و از شدت درد خم شد.

–قول بده بابا...قول بده مراقب خودت باشی. زود می‌آیم پیشت...به‌محض خوب شدن حال مادرت!

–قول می‌دم.

–من بهت اعتماد دارم. تو قول دادی!

سها با لب‌هایی لرزان جواب خداحافظ پدرش را داد و در خودش جمع شد. شک نداشت که روزگار با مادرش بد تا کرده است. مادرش هم مثل شهناز به‌تنهایی باری به سنگینی آن غم را تحمل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مادر بیمارش کجا و شهناز کجا! اشکش را محکم پاک کرد و زیر لب چند بار زمزمه کرد «مامان»، در آخر صدایش فریاد شد و دستش مشت و روی داشبور فرود آمد. درد در تمام جانش خزید اما گریه نکرد. این انصاف نبود. انصاف نبود که همه‌ی سنگ‌های دنیا پای لنگ مادرش را هدف گرفته باشند. با وجود مردی عاشق چون پدرش، باز هم مادرش تنها بود و چه بد که کسی نتوانسته بود دنیای توهماتش را از دنیای واقعی تشخیص دهد و بفهمد چه بر سر روح و روان او آمده است.

–سها!

صدای نگران شهاب لرزاندش. نفهمیده بود شهاب بازگشته است. با نگاهی که در آن خشم می‌جوشید به

رمان بازار
romanbazar.ir

شهابی نگاه کرد که نم باران لباسش را خیس کرده بود و صورتش از قطرات آب می‌درخشید.

–چی شده؟

سها نفسی عمیق کشید. باید خودش را جمع می‌کرد. باید ادامه می‌داد تا روزی که بتواند تنها شود. آنقدر تنها که بتواند سینه از غم خالی کند. اما حالا نه وقت شکستن بود نه ناز کردن و نه گریستن! نمی‌دانست شهاب از کی آنجا بوده است. فریادش را شنیده یا دیده بود؟

–ببخشید، مادرم حالش خوب نیست...به هم ریختم...بابا گفت...کمی دورتر می‌آن!

شهاب با نگرانی به چشم‌های سها نگاه کرد. به دو گوی سیاه. همان دو مردمکی که قبل از رفتنش برق

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی برای ثانیه‌ای در آن طلوع کرده بود، حالا غمگین و خشمگین بود.

-وقت بیشتر داریم ولی باید این ماجرا زودتر تموم بشه. اگه می‌شه من رو ببرید خونه‌ی قدسی‌خانم. کارتون تموم شد بیاید دنبالم تا بریم سراغ مهدی!

-سها؟!

نگاه از شهاب گرفت و به خیابان خیس و آدم‌هایش نگاه کرد. شهاب سکوت را شکست.

-تنهایی هیچ‌وقت چاره‌ساز نیست. گاهی تقسیم کردن درد تحملش رو راحت‌تر می‌کنه!

و سها فکر کرد گاهی هم سخت‌تر! مثل دردی که شهناز شب قبل از شانه‌های خودش برداشته و بر شانه‌های او گذاشته بود. دردی که خودش خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. دلش نمی‌خواست شهاب هم مثل او به دردی خودخواسته ولی کشنده مبتلا شود.

-گاهی لازمه تنها باشی. من رو می‌برید؟

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۰ ۸:۱۰ PM]

۲۳۳

شهاب لبخندی زد و ماشین را روشن کرد. این نبرد پنهان با سهای سرسخت را دوست داشت. هرچه او عقب‌تر می‌کشید، عطش شناختش یشتر می‌شد و شعله‌ی کم‌سوی اعماق قلب و روحش شعله‌ورتر. روزگاری فکر می‌کرد هم‌سفر زندگی‌اش باید آدم صبور و آرامی باشد اما حالا می‌دید خودش در برابر سها آرام و صبور شده است. زیرچشمی به سها نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. هم‌سفرش را یافته بود؟ سها می‌توانست قسمت خالی روحش را پر کند؟ با دیدن مشت بسته‌ی سها و لب‌های او که محکم روی هم فشارشان می‌داد، قلبش لرزید و هوس بازکردنشان را از ذهنش پراند. باید حواس خودش و دختر را پرت می‌کرد.

فکر کرد؛ "داری باهام چه‌کار می‌کنی، سها؟" و زمزمه کرد: "معروف ناپدید!" ابرو درهم کشید. پدر سها اسمی برازنده‌تر از این نمی‌توانست بر او بگذارد؟ چرا این دختر مانند نامش در اوج بود ولی به چشم نیامده بود؟

-چیزی گفتید؟

شهاب با ابرویی بالارفته فرمان را چرخاند و وارد مسیر آشنای خانه‌ی قدسی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونی توی جدول به چی می‌گن معروفِ ناپدید؟

سها کنجکاو نگاهش کرد و برای لحظه‌ای مادر و پدرش به گوشه‌ی ذهنش رفتند. شهاب نیم‌نگاهی به او انداخت و خواند.

–معروف و ناپدید سها بود بر فلک/من بر زمین کنون به مثال سها شدم!

شهاب لبخندی کش‌دار به نگاه ریزشده‌ی سها زد و ادامه‌داد.

–بابای من که اسم شهاب‌الدین رو به عشق سهروردی گذاشت روی من. فکر کنم آرزو داشته مثل اون فیلسوفی چیزی بشم. تو چرا سها شدی؟

سها با غمی عمیق به شهاب نگاه کرد و حرف‌های شهناز در سرش تکرار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شایدم امید داشته روشن‌کننده راه باشین!

–شاید! به هر حال من فکر می‌کنم هم بابای من اسم درستی روی من نگذاشته هم بابای تو!

سها بدنش را به آغوش کشید. «چرا» بدون فکر بر زبانش جاری شد.

–چون من روشن‌کننده‌ی راه نیستم و تو فراموش شدنی نیستی.

سها لب گزید. نگاهش به نیم‌رخ شهاب بود که او صورتش را برگرداند و نگاهش را شکار کرد. در میان چشمان شهاب چیزی درخشید. شاید شبیه همان شهابی که آسمان شب را لحظه‌ای نورباران می‌کرد. هرچه بود انگار آمد و مستقیم بر زمین وجود او فرود آمد. با شرمی که نمی‌دانست چطور به جانش نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

است، از شهاب نگاه دزدید و به دست‌هایش داد. کوبش قلبش را در سرش می‌شنید.

-کاش می‌ذاشتی خونه‌ی خاله رو با هم بریم.

شهاب این را گفت و مقابل خانه‌ی قدسی نگه داشت.

-تنهایی راحت‌ترم. شمام می‌تونید به کارهاتون برسید.

لرز صدای سها به گوش شهاب خوش نشست. چشم دزدیدنش را دوست داشت. سها را حساس کرده بود؟ خجالت‌زده؟ کسی در میان قلبش بالا پرید و شادی کرد. با لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود به سها نگاه کرد.

-سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفسی عمیق کشید. دیگر خانم سها هم نبود!

کمربند را باز کرد و به سمت شهاب چرخید. قصد بحث با او را نداشت چون می‌دانست دوباره با حرف و کلامی شرم را مهمان وجودش می‌کند. سعی کرد بی‌تفاوت باشد. مثل تمام بیست روز گذشته.

-بله!

-می‌دونی اگه خدا الان بخواد یه آرزوم رو برآورده کنه چی می‌خوام؟

اخم میان صورت سها نشست. شهاب مهلت فکر به او نداد:

-می‌خوام کاری کنه تو اینقدر طالب تنهایی نباشی. فکر نکن نفهمیدم حالت از اون تلفن بد شده. فکر نکن نفهمیدم از دیروز و دیدن اون مردک شمس جور

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه به‌هم ریختی. فکر نکن نفهمیدم مادرم دیشب باهات کاری کرده که شونه‌هات افتاده و چشمات کم فروغ شده. فقط...بهت احترام می‌ذارم. پاپیچت نمی‌شم، اما...من خودم رو هم می‌شناسم سها...آدمی‌ام که همیشه تا آخرش هستم، تا آخر آخرش. هرقدر دورم کنی، نزدیک‌تر می‌شم. قوی بودنت رو دوست دارم. سخت بودنت رو. عاشق اخم اراده‌تم که میون پیشونیت می‌شینه، اما یادت می‌دم قوی باش و مستقل ولی کنار باقی آدما؛ کنار من.

سها زیر نگاه شهاب نفس کم آورد. به‌سختی از آن صورت جدی نگاه گرفت. نم باران جعد موی شهاب را بیشتر و چهره‌ی مردانه‌اش را دلنشین‌تر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودش و احساس درهمش اخم کرد و از ماشین پیاده شد.

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۰ ۸:۱۰ PM]

۲۳۴

میان سرش جنگ بود. دلش می‌خواست دست می‌انداخت و افکار را رشته‌رشته می‌کرد و بیرون می‌آورد تا آرام شود. آهی از سر افسوس کشید. شهاب بلافاصله پیاده شد تا در خانه را برایش باز کند. صدای گاز موتوری از آن سوی کوچه باعث شد ترسیده و ناخواسته به شهاب قدمی نزدیک شود.

شهاب اخم درهم کشید. کاملاً متوجه ترس و علتش بود. نگاهش در میان کوچه چرخید. با دیدن پیرمرد

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورسوار اخم درهم کشید. یکی از قدیمی‌های کوچه بود و ترس نداشت. سها برعکس چیزی که نشان می‌داد ترسیده بود و این یک معنا بیشتر نداشت. حقیقت چیزی نبود که سها سعی داشت نشانش دهد. سها عمیقاً باور کرده بود تهدیدی وجود دارد. این یعنی واقعاً هم تهدید را قبول داشت و هم علتش را. ناگهان نگرانی برای خواهرهایش وجودش را پر کرد. باید با پدرش تماس می‌گرفت. تلفنش را خارج کرد و همان‌طور که کلید می‌انداخت تماس را برقرار کرد. باید قبل از پدرش با شریکش تماس می‌گرفت.

–سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیک ناشریک. اسم تو رو به جای شهاب باید می‌ذاشتن سهیل! نمی‌خوای بیای شرکت؟ شنیدم رفتی شهرداری گردوخاک کردی!

-چه علیک‌سلام دلچسبی!

-شهاب...می‌دونی چند وقته چقدر از دستت شکارم؟ مرتیکه رفت خوابوندی زیر چشم خزعلی، داری چکار می‌کنی، شهاب؟

-شکایت کرده؟

-نه! بچه‌ها خبرم کردند.

-این یعنی حقش بوده و می‌دونه اون دهن گنده‌ش رو بازکنه، بد می‌بینه. حقش بود. تو کاری که بهش ربط نداشت دخالت کرده و سوسه اومده بود یک بار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه بخواد کارشکنی کنه، پته‌ش رو می‌ریزم روی آب!

–شهاب!

–درد و شهاب. مرض شهاب گفتن گرفتی.

شهاب نگاه از نگاه سهای متعجب گرفت و وارد خانه شد. طاقی آن‌ها را از باران حفظ می‌کرد.

–می‌تونی فایل نقشه‌های جنتی رو برام ایمیل کنی؟ نقشه‌های روی میزم رو هم با پیک بفرست خونه‌ی خاله‌م!

پوف کلافه‌ی رفیق و شریک چندین‌ساله‌اش باعث شد لبخند بزند.

–این یعنی نمی‌خوای بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورت سها چرخید. سها با اخم‌های درهم نگاهش می‌کرد. حواسش به مکالمه‌ی او بود.

-نه، کار واجبی دارم. می‌فرستی؟

-حواست هست این روزا زیاد جیم می‌زنی؟ خبریه؟

-شاید آره...شاید نه. می‌فرستی؟

-مرتضی اومد اینجا!

شهاب با سر به سها اشاره کرد جلوتر برود. لبش را به دندان کشید. نمی‌خواست سها را حساس کند.

-کدومشون؟

صدای خنده‌ای از آن سمت خط بلند شد.

-تو با چندتا مرتضی مشکل داری، جناب سرگرد؟

تمسخر میان صدای دوستش آتشش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا چه غلطی می‌کرد؟

-فکر کنم غلط رو تو داری می‌کنی!

صدای شخص پشت خط را می‌شناخت. نفسش را کلافه بیرون داد.

-امر!

-شهاب...پات رو توی کفشی که نباید نکن...بکش از این ماجرا بیرون!

او هم مثل خودش نه سلام داده بود و نه طالب علیک بود!

-نمی‌فهمم چی می‌گی، سرگرد!

سرگرد گفتنش مصادف شد با ایستادن سها. درست زیر درخت خرمالو بودند. نگاه پرسؤال سها روی او

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. نگاه فراری شهاب چرخید و به سمت پنجره‌ی ارسی‌دار طبقه‌ی بالا رفت. جایی که سها بار اول توجه‌ش را جلب کرده بود.

–خوبم می‌فهمی. یادت که نرفته حوادث چند سال قبل رو. اگه یادت رفته، یادت بیارم!

–بازم نمی‌فهمم چی می‌گی، سرگرد! من حادثه زیاد داشتم به‌خصوص که پای تو وسطش بوده باشه. شنیدم گذاشتنت کنار. به‌خاطر همون حادثه. حالا کمتر جلزولز کن. من تو بخوای و نخوای...وسط ماجرام. پس تو پات رو بکش بیرون!

–اون دختر رو با خودت...

–اوه...اوه...استپ! نبینم برا کسی جوش بیاری، داداش!

رمان بازار
romanbazar.ir

داداشش را از روی تمسخر گفت. کسی میان سینه‌اش خنج می‌کشید. نگاهش روی ابروهای کمانی و درهم رفته‌ی سها نشست. نمی‌گذاشت کسی ستاره‌ی آسمانش را بچیند.

–من کاری به اون دختر ندارم. خودت می‌دونی.

حرف من تویی...تو که کارات داره به گوشم می‌رسه!

–خوبه، پس زحمت اونا رو کم کن و خودت به گوشت برسون که پات رو از وسط کارای من بیرون بکشی...وگرنه این بار رسماً قلمش می‌کنم!

این را گفت و تماس را قطع کرد. برای دوستش پیام داد و تأکید کرد که فایل و نقشه را برایش بفرستد و گوشی را داخل جیب کتش سراند. هنوز از بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات قبل داغ بود. انتظار نداشت با مرتضی هم‌کلام شود.

–با همه‌ی چیزهایی که شنیدم، بازم نمی‌فهمم چرا شما اینقدر با هم بدید!

ابروی شهاب بالا پرید. پنهان نکرده بود که حرف‌های او را گوش داده است.

–شاید وقتی تو بهم اعتماد کردی، منم بهت یه چیزایی گفتم. تو برو توی خونه...من منتظر پیک می‌مونم. کاری داشتی صدام کن.

سها نگاه از روبه‌رو گرفت و به شهاب دوخت. باران تند و ریز سرشانه‌ها و موهایش را خیس کرده بود، درست مثل روسری خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

–قرار بود تنها اینجا باشم. باید می‌رفتید دنبال کارهاتون.

گوش شهاب تیز شد. صدای موتور از آن سو می‌آمد. محله همیشه این‌قدر موتورسوار داشت؟ نمی‌توانست سها را تنها بگذارد و برود. نگاهش روی دیوارهای بلند خانه چرخید. دلش قرص به زنگ خطر بود. اما می‌توانست به سها بگوید سیستم اعلام خطر را روشن بگذارد؟ اخم درهم کشید.

–آقاشهاب؟ شنیدید چی گفتم؟

سری به طرفین تکان داد.

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۰ ۸:۱۰ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۳۵

–مشکلی نیست. اینجا یه اتاق دارم. کارهام رو اونجا انجام می‌دم. مزاحم تو هم نمی‌شم. به کارت برس و کمک خواستی کافیه صدام کنی.

بعد با لحنی که سعی داشت شوخ‌طبعی همیشگی را همراهش کند به حرف آمد.

–موش هم دیدی کافیه جیغ بزنی! ببینم اصلا بلدی جیغ بزنی؟

سها چشم‌غره‌ای نثارش کرد.

–بیشتر از موش بدبخت از بشر دوپا باید ترسید. کلید رو به من بدین، می‌رم زیرزمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب لبخندی به او زد. کلید را کف دستش انداخت ولی سها همچنان ایستاد و با دست مشت‌شده نگاهش کرد.

–مشکلی هست؟ داری خیس میشی و دوباره سرما می‌خوری.

–یه حس بد دارم. خیلی بد.

شهاب اخم کرد و سها را نزدیک ایوان کشید تا بارانی که چپ می‌زد کمتر آزارشان بدهد.

–چی شده؟

نگاه سها داخل حیاط چرخید.

–اینجا یه طوریه...نگاه کنید...مثل همیشه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شهاب در حیاط چرخید. شاید حق با سها بود. او هم از لحظه ورود حس خوبی نداشت و آن را به ترس سها و شنیدن صدای موتور ربط می‌داد و نگرانی برای دوقلوها.

–چیزی نیست. همه چیز سر جاشه.

–اما... من مطمئنم یه چیزی سرجاش نیست. توی بچگی بازی مورد علاقه‌م این بود که توی اتاق جای چیزی رو عوض کنند و من بفهمم چی بوده...الان هم همین حس رو دارم. جای چیزی عوض شده.

نگاه شهاب دوباره حیاط خیس و درختان لخت را کاوید و باز چیزی ندید ولی نمی‌توانست ترس سها را هم‌نادیده بگیرد.

–باهات می‌آم زیرزمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها بدون مقاومت موافقت کرد.

–باشه. پس اول برین بالا رو بینید. من کنار زیرزمین می‌مونم تا بیاید.

سها این را گفت و به سمت زیرزمین راه افتاد.

پله‌های زیرزمین سقف کوتاهی داشت که از باران محافظتش می‌کرد. شهاب نگاه از قدم‌های آرام ولی مطمین سها گرفت و به سرعت پله‌های ایوان را بالا رفت. سها هربار غافلگیرش می‌کرد. انتظار مخالفت داشت ولی سها با آرامش پذیرفته بود. این دختر تمامیتش را بر می‌انگیخت. هم حس مبارزه‌طلبی‌اش را ، هم حس مردانگی‌اش را. دلش می‌خواست دخترک را آنقدر میان بازوهایش فشار دهد تا بفهمد آنقدر نباید خواستنی باشد. زیر لب زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

"خواستنی" و با سرعت از پله‌ها بالا رفت. به یقین داشت دیوانه می‌شد که سهای بدون نازوادا را خواستنی می‌دید. نباید کنارش می‌ماند. باید تا تمام شدن این حس عجیب دوری می‌کرد. به قول مادرش آتش بود و پنبه. باید با مطمئن کردنش از امن بودن خانه، بیرون می‌رفت و در ماشین منتظرش می‌ماند. کلافه دست روی صورت کشید و وارد خانه شد. به ثانیه نکشید که چشمش فراخ شد و قلبش پر از وحشت. به سرعت بیرون پرید و سها را صدا زد.

، [۲۰۲۱/۱۳/۱۰ ٦:۱٥ AM]

۲۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

-سها...بیا بالا!

سها با شنیدن صدای شهاب سراسیمه به سمت ورودی ساختمان دوید. دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی شهاب ترساندش.

-بیا بالا! نرو توی زیرزمین.

-چی شده؟

شهاب بدون توضیح اشاره کرد بالا برود. با اشاره‌ی شهاب به‌سرعت پله‌ها را بالا رفت و از در اصلی ساختمان وارد شد. با دیدن منظره‌ی پیش رویش قلبش به‌سرعت شروع به کوبیدن کرد.

-این...اینجا چه اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهراً دزدی به خانه زده بود. نگاهش روی فرش‌های راهروی ورودی نشست. ردی از قطرات خون تازه روی فرش به چشم می‌آمد و بوی خون با بوی نم در هم آمیخته بود. وحشت‌زده به شهاب نگاه کرد.

-کسی...کسی مرده؟ اینجا جسد هست؟

-نمی‌دونم. خون تازه است. به بهارخانم گفته بودم تا خود خاله نیاد به اینجا سر نزنه! اینم...نتیجه! دلم می‌خواد فکر کنم مال یه حیوونه! اما...

-مال آدمه!

شهاب احتمالاً آرامی گفت و با احتیاط وارد شد. بعید می‌دانست کسی آنجا باشد ولی باز احتیاط شرط عقل بود. خواست قدمی به داخل ساختمان بردارد که سها آستین کتش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

-نرید...اثر...اثر پاتون می‌مونه...باید به پلیس خبر بدیم!

-باید ببینیم چی شده یا نه!

سها نگاه نگرانش را در خانه چرخاند.

-مراقبم روی چیزی نرم. بعد هم...نهایتش اثر پام ثبت می‌شه دیگه!

-اگه...اگه جز اثر پای شما اینجا چیزی نباشه چی؟

-این اتفاق برای این ساعت نیست. نگران نباش.

سها لب گزید و به قدم‌های شهاب که با احتیاط برداشته می‌شد نگاه کرد. ترس مثل موریانه به جانش افتاده بود. با متوقف شدن شهاب مقابل اتاقی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی تعلق داشت نگران قدمی به داخل ساختمان برداشت.

-اونجا چیزی هست؟

-نه...ولی یکی از کشوها به هم ریخته.

سها کلافه نچی کرد طاقت نیاورد و از کنار رد خون، خودش را به شهاب رساند. لبخند معنادار شهاب را نادیده گرفت و به اتاق نگاه کرد. شهاب حق داشت. اتاق به‌هم‌ریخته نبود و فقط یکی از کشوها را خارج کرده بودند.

-چرا فقط یکی!

-توش یه قفسه‌ی مخفی داشت. خاله اسناد و طلاهاش رو می‌ذاشت توش...خودم براش درست کردم. نمی‌دونم از کجا فهمیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حدسش راحته...فلزیاب داشتن. چرا توی گاوصندوق نمی‌ذاشت. کشوی مخفی؟

–می‌گفت امن‌تره! گاوصندوق توجه جلب می‌کرد ولی این کشو نه! توی کشو یه جعبه با قفل رمزدار گذاشته بودم. اون...نیست.

–شرط می‌بندم هرکی اومده توی این خونه می‌دونسته دنبال چی می‌گرده! غلط نکنم اون وصیت و سکه‌ها هم این تو بودن!

–ممکنه. هرچند از خاله بعید می‌دونم. شاید سند خونه و طلاهاش رو گذاشته باشه توش، ولی اونا رو نه!

سها نیم‌چرخی زد و از اتاق خارج شد و مسیر خون را تا آشپزخانه دنبال کرد. هر لحظه منتظر بود کسی با

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمی عمیق بیرون بیاید یا جسدی ببیند. نگاهش با دیدن خورشید بزرگ روی در برق زد. به سمت مخالف چرخید و با دیدن سیمرغ ابرو بالا انداخت.

-چی توجهت رو جلب کرده؟

-این درها...قدیمی هستن نه؟

-آره...خیلی قدیمی...البته جاشون رو عوض کردم!

-چی؟

-دو لنگه دری بودند که اتاق پنج‌دری رو به اندرونی و بیرونی تقسیم می‌کردند...پنج‌دری و بزرگ کردم و این‌ها رو به اینجا انتقال دادم!

-به آشپزخونه؟! این‌ها عتیقه هستند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-لایه‌ی پشتی در رو عوض کردیم. فقط قسمت مقابل در اصلیه.

-پس برای همین اینقدر سنگینه؟

-آره!

سها سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

-چرا برای اتاقا نذاشتینشون! هردوشون رو!

-خاله گفت مقابل هم باشن...فقط اینجا می‌شد مقابل هم کارشون گذاشت!

سها فکر کرد؛ "قدسیِ زیرک" و نگاهش در آشپزخانه چرخید و صدای هینش بلند شد. شهاب به‌سرعت پا به آشپزخانه گذاشت. قلبش تند می‌کوبید. با دیدن فضای آشپزخانه فهمیدن علت واکنش سها سخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. به‌یقین در آنجا درگیری رخ داده بود. تمام ظروف کف آشپزخانه پخش بود. سطح زمین پر از خون بود و جابه‌جا قدم‌هایی دیده می‌شد. دل سها پیچ برداشت.

-معلوم نیست سر چی دعواشون شده!

سها دست روی قلبش گذاشت که سخت می‌کوبید.

-گنج!

-چی؟

-گفتم گنج. هرکی به اینجا اومده دنبال گنج می‌گشته.

به شهاب نگاه کرد و حرفش را با نفسی عمیق ادامه داد. شک نداشت رنگش پریده است این را از لرز پاهایش می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادتون رفته...ما خودمون هم به اینجا شک داشتیم.

-ما وصیت‌نامه رو خوندیم که اونم الان دست خاله است! کسی نمی‌دونه!

سها اخم درهم کشید. او هم تا قبل از خواندن دفتر مادرش و با توجه به حرف شهاب همین فکر را می‌کرد.

-آقایوسفم ازش خبر داشته!

جمله‌ی خبری‌اش شهاب را متعجب کرد.

-از کجا می‌دونی؟

-لطفاً بریم بیرون. بوی اینجا حالم رو بد می‌کنه! باید زنگ بزنیم به پلیس!

-سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادرم...از مادرم شنیدم. قدسی‌خانم وصیت‌نامه رو خیلی وقت پیش به آقایوسف داده بود...اینکه چی شده برگشته پیشش رو فقط خودش می‌تونه توضیح بده!

، [۲۰۲۱/۱۳/۱۰ ٦:۱٥ AM]

۲۳۱

–خاله توی سی‌سی‌یوئه...آقایوسف هم دوباره بازداشت شده!

–حتماً شخص دیگه‌ای هم بوده! کسی که امین آقایوسف بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌ی سها باعث شد شهاب اخم کند. بودند کسانی که شک شهاب را برانگیزند ولی نگاه پرازخشم سها نشان می‌داد او هم کسانی را می‌شناسد و از قضا از آن‌ها دل‌خوشی هم ندارد.

-اون دوتا در...به وصیت ارتباط دارن؟

-احتمالاً. دنبالم بیاین. فعلاً باید خدا رو شکر کنیم اینجا جسد نداریم.

نگاه نگران شهاب اتاق‌ها را کاوید.

-شاید...توی اتاق باشه.

-نه...رد خون مستقیم تا خروجیه و بعدم محو شده.

شهاب میان ابروهایش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نشده...یادته گفتی حیاط تغییر کرده...همین بود...روی خرده سنگ‌ها...کمی تیره بود....بارون بی‌رنگشون کرده بود.

سها سری به تأیید تکان داد. هنوز بدنش لرز داشت و خودش را گول می‌زد که لرزش از سرمای خانه است و نه از ترس. به راهروی ورودی بازگشت. نگاهش روی آینه‌ی سیمابی نشست. نقوش اطراف آینه را لمس کرد و فکر کرد چه خوب که آن‌ها با وصیت آشنایی کافی نداشته‌اند.

–این آینه هم قدیمیه!

شهاب تأییدش کرد.

–آره، فقط ترمیم شده. آینه‌ی سالن بالا رو از روش ساختم...هنوزم نمی‌فهمم چرا اینجا گذاشتنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با لبخند به سمت شهاب چرخید.

-بریم اتاق پنج‌دری؟

شهاب با نارضایتی دنبال سها راه افتاد. رفتار سها گیجش می‌کرد و برای وضع خانه شدیداً نگران بود. هرکسی به خانه وارد شده بود، ترس از رسوایی نداشت. شاید هم اطمینان داشت گیر نخواهد افتاد که هردو ترسناک بودند.

نگاهش در اتاق پنج‌دری چرخید. ویترین ظروف نقره خالی شده بود. صدای سها افکارش را پاره کرد.

-درها کجا بودند؟

جلو رفت و جای آن را نشان داد. سها اطراف محل چرخید. دیگر شک نداشت قدسی به‌خوبی از رموز وصیت باخبر است. از همان‌جا به در باز اتاق و

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه‌ی سیمابی که در زاویه‌ی دیدش قرار گرفته بود نگاه کرد. بعد به پنجره‌های مقرنس نگاه کرد و بعد به زمین. درست جایی که فکر می‌کرد اگر نور به داخل آینه بتابد بازتابش آنجا دیده خواهد شد.

-واقعاً فکر می‌کنی گنج اینجاست؟

-شما چیز دیگه‌ای فکر می‌کنید؟

شهاب کنار پای سها زانو زد و کمک کرد فرش را بالا بزند. می‌دانست زیر فرش چیزی جز سرامیک نخواهد بود. چند سال قبل موقع مرمت کف زمین را سرامیک کرده بودند.

-موقع بازسازی...اینجا چیزی بود؟

-نه! قصد توضیح نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–فکر کنم اشتباه کردم. راستش توی وصیت گفته شده: «زندگی را روی آب بنا کردم. روزگارم به همان آشفتگی اهالی کشتی شد! دمادم هول بود و ولا! انیس‌خانم تاب بلا را نیاورد و زود من را با نادر تنها گذاشت. گنج را گوشه‌ای دفن کردم میان دردسر! انیس می‌گفت؛ گنج دام بلا بود و خوش می‌گفت! چه دیر دانستم که از بلا هر چه دورتر خوش‌تر.»

شهاب با تعجب به سهایی که وصیت را از حفظ می‌خواند نگاه کرد.

–خب!

–اینجا روی آبه! خیلی ساده است. این زیر یک قنات یا ورودیش قرار داره. علت نم ساختمون هم همینه! چرا ساختمون رو روی اینجا ساخته...فکر می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گرده به قدیم و موقعیت مکانی ساختمون. بعد می‌گه: «زیاده نخواهید و زیاده نجویید که سیمرغ نه هرکه را سزاست و نه هرکه را رواست!» این سمیرغ هم می‌تونه به اون گنج اشاره کنه یا نشونه‌هاش! توی خونه پر از نقش سیمرغ و خورشیده. روی درها...اطراف آینه...حتی...اون قسمت زیرزمین وقتی نور بهش می‌افته شبیه خورشید می‌شه. بعد از خوندن وصیت‌نامه و اینکه دیدم توی اون هم به خورشیدِ بخت و سیمرغ اشاره شده بود، حدس زدم باید ربطی به گنج داشته باشن!

-یعنی خود صمصام اینجا رو ساخته؟!

-آره، خیلی بهش فکر کردم. اینجا قدیمیه. صمصام برخلاف گفته‌هاش به بچه‌هاش، اول اینجا خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌سازه ولی گنج بهش وفا نمی‌کنه و زنش می‌میره، اونم با نادر از شهر می‌ره. وقتی برمی‌گرده اینجا صاحب‌خونه کسیه که احتمالاً خودش خونه رو بهش سپرده بوده و خرید خونه ردگم‌کنیه!

-پس چرا اون رو به‌عنوان جهاز به دخترش می‌ده؟

-توی وصیت...یک جا نوشته بود: "دختر را سزاوار خورشید است و سیمرغ را زیبنده که به تاج او بنشیند و پسر گر خلاف کند در بند اسیر است تا ابد!" من فکر می‌کنم گنج رو به دخترش بخشیده. همین‌طور که از وضع قدسی‌خانم و آقایوسف و حتی پدر شما معلومه، اونقدر به پسرها بخشیده بوده که طمع روی اون گنج نکنند...ولی...چشم طمع آدم‌ها کوره...برای همین...شاید برای همین طلا رو می‌کشن! حتی...حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر طلا رو...و بعد هم مادر من رو به جنون می‌کشن!

شهاب ناراحت وسط اتاق ایستاد. در نگاه سها غمی بود که درکش سخت نبود.

–من جاش بودم...دختر رو جدا صدا می‌زدم و بهش از گنج می‌گفتم...نه میون برادراش! می‌دونی...حالا که این رو گفتی یاد یه چیزی افتادم. یادمه...بچه که بودم...مادربزرگم بهم گفت...اگه یه روز به گنج رسیدی....بده به زنت...گنج به مردا وفا نداره...طلسمشون می‌کنه. می‌گفت روی گنج، نفرین خوابوندن تا مردها بهش دست نزنن! وگرنه یا می‌میرن یا دیوونه می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۳/۱۰ ٦:۱٥ AM] ،

شاید واقعا گنج طلسم شده و برادرا فقط باورش نکردن. سرنوشتشونم که معلومه. اردلان که ناپدید شد، تارخ و تورجم بعد از پدرشون نادر، مدت زیادی زنده نموندن!

[۲۰۲۱/۱٥/۱۰ ٦:٤۲ AM] ،

۲۳۸

–سها نیشخند زد.

–می‌بینید...حرف شما هم تأیید می‌کنه که بقیه خبر داشتند اون گنج مال طلا بوده. فعلاً اون اقبالِ بد، گریبان‌گیر دخترای این خانواده هم شده. از من

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسن می‌گم؛ این گنجینه اصلاً نباید دست اینا می‌بوده و همه تاوان اشتباه صمصام رو دادن.

شهاب متفکر ابرو بالا انداخت.

–شایدم پایانِ خوشِ این قصه، مال نواده‌ی آخری باشه! نواده‌ی طلا.

سها چشم‌غره‌ای رفت که باعث شد شهاب لبخندی کم‌رنگ بزند.

–به نظرت چرا آقایوسف با دخترعمه‌ش، ثریا، ازدواج نکرد تا قائله تموم بشه؟

شهاب به اخم‌های درهم سها نگاه کرد و جواب داد.

–بعد از مرگ طلا و شوهرش، موسوی‌ها ثریا رو مثل بچه‌ی خودشون بزرگ کردند و حس می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اختلافات عمیقی با حسینی‌ها داشتند. توی خانواده هیچ‌کس حرفی از ثریا نمی‌زنه. فکر کنم ثریا با اقوام مادرش ارتباط نداشته. از اون گذشته یوسف عاشق و خواستگار پروپاقرص خواهر قدسی، مادربزرگِ من، بوده. یادته که بهت گفتم یوسف برای اینکه خاله نگذاشته این ازدواج رخ بده، باهاش بده. اما اینکه چرا کلاً نخواستن با وصلت مشکل حل بشه، جای سؤال داره.

سها ابرویی بالا انداخت. حق با شهاب بود. آن‌ها حتی نگذاشته بودند یونس به مژده نزدیک شود.

–چرا؟

پاسخ شهاب باعث شد اخم سها درهم برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این...طلسم رو بیشتر تأیید نمی‌کنه، خانم دکتر؟ تا حالا به چنین چیزی برخورد نکردی؟

سها کلافه به سمت در راه افتاد.

-توی بعضی جست‌وجوهای قدیمی، به‌خصوص توی مصر، حرف از نفرین و طلسم زده شده. علم تأییدش نمی‌کنه ولی چیزی برای ردش هم وجود نداره. ولی باور اینکه این گنجینه این‌طوری طلسم شده باشه دور از ذهنه. به نظرم اونا فقط می‌خواستن تنهایی گنج رو بالا بکشن و با حذف وراث بهتر به نتیجه می‌رسیدند تا شریک کردنشون. بهتره هرچه زودتر به پلیس زنگ بزنیم.

شهاب چرخی خورد. افکارش پریشان شده بود. یک‌جای کار بد می‌لنگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نظرت چیه قبل از زنگ زدن بریم پایین رو هم ببینیم؟ یه حسی بهم می‌گه اون دیوار کذایی خراب شده!

سها سری تکان داد و جلوتر از شهاب راه افتاد. می‌دانست کدام دیوار را می‌گوید. همان که مرکز خورشید بود، در موقعیتی خاص قرار داشت و با بقیه‌ی دیوارها متفاوت بود و صدای تهی از پشتش می‌آمد. با فکری مشغول از ساختمان خارج شدند. مکثی کرد و رو به شهاب پرسید:

-اگه کسی پرسید اینجا چه‌کار می‌کردید...چی می‌گید؟ حضور من توجیه نداره.

-داره...پریروز با خاله حرف زدم...پدرت...یک وکالت از مادرت برای بابا فرستاده...تا خونه به نامت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا...چرا دیروز نگفتید؟!

–چون بابات نمی‌خواست خبردار بشی، اما...الان فکر کنم بدونی بهتره! پلیس بیاد...می‌گم اومدم به خونه‌ی خاله سر بزنم و تو هم می‌خواستی خونه‌ای که تازگی به نامت شده رو ببینی.

سها تعلل بیشتر را جایز ندانست. باید زودتر به پلیس خبر می‌داد. نگران فرد زخمی بود. فرد زخمی هرکسی می‌توانست باشد. حتی ممکن بود رشید یا زنش ناگهان رسیده و با دزد یا دزدها درگیر شده باشند! همان‌طور که برای اپراتور ۱۱۰ موقعیت پیش آمده را توضیح می‌داد، زیر بارانی که نرم‌نرم به برف تبدیل می‌شد، پشت سر شهاب وارد زیرزمین شد و با دادن آدرس تماس را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش به آقارشید زنگ می‌زدید. دلم شور می‌زنه.

شهاب نگران ابرو درهم کشید.

-راست می‌گی، ممکنه...اون زخمی رشید یا بهارخانم باشن.

شهاب تلفنش را بیرون کشید و نگاه در زیرزمین چرخاند. از دیدن دیوار فروریخته، هیچ‌کدام نه تعجب کرد و نه ترسید. بوق‌های آزاد و جوابی که داده نشد، اخم‌های شهاب را گره‌ی کور زد.

-جواب نمی‌ده.

-ایراد نداره. شاید دستشون بنده. به خانمش زنگ بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– به بهارخانم زنگ زدم. رشید تلفنش رو دیر جواب می‌ده، اما خانمش تلفن رو انگار همیشه چسبیده. یه تیر دو نشون بود. رشید تماس زنش رو فوری جواب می‌ده...از طریق زنش می‌فهمیدم خوبه یا نه.

سها ترسیده به شهاب نگاه کرد.

–پس چرا الان جواب نداد؟

شهاب لب گزید.

–نمی‌دونم، خداکنه خیر باشه!

تماس مجدد که ناکام ماند با دلهره با رشید تماس گرفت. در دسترس نبودن گوشی باعث شد شقیقه‌اش نبض بگیرد.

سها با دلهره مقابل دیوار ریخته ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباشید. حتماً مشکلی دارن که جواب ندادن. تازه پلیس راحت می‌تونه از جای پاها و خون ریخته‌شده، هویت شخصی که وارد خونه شده رو بفهمه.

شهاب نگران سری به تأیید تکان داد. نگاهش به دیوار فروریخته بود که حرف سها متعجبش کرد.

- دزد هرکی بوده به کاهدون زده!

-چی؟

سها مقابل دیوار فروریخته ایستاد. مقابلشان دالانی تاریک و نمور بود و صدای آب از انتهایش به گوش می‌رسید.

-اینم عامل نم! دیدید حرفم درست بود...روی آب خانه ساختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با دلهره جلو آمد.

–صبرکن. خطرناکه.

–اینجا کسی نیست، می‌دونی چرا؟ چون اول این پایین بودن بعد رفتن بالا. جای پای خاکی کنار رد خون بود. نمی‌فهمم چی اونا رو به اینجا حساس کرده. حس خیلی بدی دارم!

، [۲۰۲۱/۱۵/۱۰ ٦:٤٢ AM]

۲۳۹

سها این را گفت و چراغ گوشی را روشن کرد و بااحتیاط از میان دیوار خراب‌شده عبور کرد. گردن خم کرد تا بتواند در دالان تاریک و نمور قدم بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف کوتاه بود و نوع کاهگل دیوار نشان می‌داد قدیمی است. شهاب کلافه و با نگرانی وارد دهلیز شد. امکان نداشت که بتواند کنار سها قدم بردارد چون معبر تنها جای یک نفر داشت، پس به‌ناچار از عقب روان شد.

–حیاط درواقع سقف این دهلیزه! فکر کنم بدونم انتهاش چیه. صدای چک‌چک آب رو می‌شنوید؟ ببینید زمین چقدر نموره!

–جواب ندادنِ بهارخانم نگرانم کرده. بهتره برگردیم. فکر می‌کردم خودم کله‌خرابم تو بدتری.

–نترس، آقاشهاب. من بی‌فکر کاری نمی‌کنم. باید چیزی رو ببینم. بعد ممکنه پلیس نذاره. اگه فکر من

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره‌ی خونه درست باشه، اینجا فقط وصل می‌شه به یک آب‌انبار قدیمی.

مسیر را ادامه دادند. دیوارها از نم خیس بود و هوا سرد. با دیدن سه پله‌ی کوتاه به سمت پایین، سها ایستاد. حالا مقابلشان تالار آب‌انبار بود. سطح آب مطلوب و هوایش سرد بود. سها لرزید و در خودش جمع شد.

ورودی تالار را بزرگ‌تر ساخته بودند تا برداشتن آب راحت باشد. کمی کنار رفت تا شهاب بتواند روی پله کنارش بایستد. حالا قد هردو صاف بود.

–اون سوراخ‌ها رو ببینید...اینجا به قنات راه داره! همون قناتی که گفتید همسایه‌ها بستنش ولی خاله‌تون نبسته! فکر کنم ما الان وسط کوچه‌ایم...یعنی از زیرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین، عرض حیاط رو رد کردیم...صدای گذر ماشین رو می‌شنوم!

شهاب کت ضخیمش را به خودش چسباند و زمزمه کرد.

-چرا قنات رو نبستن و اصلاً چرا باید معبرش رو بپوشانند و پنهان کنند؟ وقتی ورودی بسته می‌شه، قبلش باید این حجم آب تخلیه و خشک بشه وگرنه ساختمون آسیب می‌بینه! اگر به فضای باز راه داشت رطوبت محیط رو می‌گرفت...ولی اینطوری...انگار یه حجم آب رو گذاشتن زیر ساختمون.

-فکر کنم بدونم چرا نبستنش!

به روبه‌رو اشاره کرد. میان یکی از راه‌آب‌ها، شکافی دیده می‌شد. جایی شبیه تاقچه‌ای که خالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

-فکر کنم...خاله می‌خواسته راه گم کنه! خاله‌قدسیِ تو و دایی‌جلالِ مادر من!

زیر نور چراغِ گوشی، چشم سها برق می‌زد. کنار آب روی پا نشست و آن را بویید. نور را داخل آب چرخاند. کف استخر به دلیل سال‌ها تمیز نشدن، تیره و خزه‌بسته بود.

-می‌خوای بگی...جای گنج رو عوض کردن و اونا می‌دونستن کجاست؟ مثلاً...اینجا؟

-نمی‌دونم...اما...بهتره بریم بیرون. هر لحظه ممکنه پلیس برسه! راستش...می‌خواستم مطمئن بشم جسدی اینجا نینداختن.

شهاب کلافه میان ابروهایش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–محال بود. نه به‌خاطر جای پای خاکی، به این دلیل که خونی توی زیرزمین نریخته بود.

سها لب گزید حق با شهاب بود. همان‌طور که مسیر آمده را با احتیاط برمی‌گشت به قامت شهاب که این بار پیش افتاده بود نگاه کرد.

–چرا به‌خاطر جای خاکی پاها نه؟

–چون ممکنه مال فرد زخمی باشه... یعنی اون اول اومده پایین و بعد رفته بالا و درگیر شده.

استدلال شهاب منطقی بود. با فکری مشغول از دهلیز خارج شد. حسی عجیب به ترس‌هایش اضافه شده بود. آب بوی عجیبی می‌داد. هم‌زمان با خارج شدنشان از دهلیز صدای زنگ خانه بلند شد. هردو

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سرعت از زیرزمین خارج شدند. سها مقابل ورودی ایستاد و شهاب در را باز کرد.

شهاب در حال توضیح ماجرا برای افسر آگاهی بود که موتورسواری از راه رسید و اشاره کرد بایستد. با وجود پلیس در خانه و بیرون آن، ترسی نداشت. با دیدن کاور دراز نقشه‌ها که در دست موتورسوار بود فهمید، پیکی است که شهاب منتظرش بوده است. سها کلافه سری تکان داد و فکر کرد شهاب چگونه می‌تواند این یکی را برای پلیس توضیح دهد؟ به‌ناچار جلو رفت تا به جای شهاب نقشه‌ها را از پیک تحویل بگیرد که راکب موتور کلاهش را برداشت. ماتش برد و نفسش را پرصدا فوت کرد.

–سلام. اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منطقه‌ی مرتضی با آن‌جا فرق داشت و حضورش با موتور و بدون لباس پلیس نشان می‌داد شیفت نیست. نگاه مرتضی به ماشین پلیس بود وقتی سؤال پرسید.

–سلام. دزد زده.

مرتضی اخم کرد.

–اگه جسارت نیست...می‌تونم بپرسم شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟

سها با اخم نگاهش کرد.

–اول اینکه اینجا خونه‌ی منه، دوم با اقوامم اومدم.

مرتضی میان ابرویش را فشار داد. سؤال زیاد داشت ولی پرسیدنشان را درست نمی‌دانست، به‌خصوص با اخم‌های درهم سها و برخورد بد قبلی‌شان. آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب را ببیند و اگر ثانیه‌ای فکر می‌کرد همراه سها باشد، پایش را آنجا نمی‌گذاشت. همین‌قدر که سها با همان لحن تند و تیزش "به تو چه" ای نثارش نکرده بود، جای شکر داشت.

-این کاور نقشه‌های مهندسه؟

سری به تأیید تکان و نقشه‌ها را به دست سها داد و فکر کرد سها در جریان نقشه‌ها بود و این یعنی تازه نرسیده است.

-می‌تونم کمکی بهتون کنم؟

سها بی‌طاقت غرید.

-پلیس برای همین اینجاست. نکنه به همکاراتون اعتماد ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۵/۱۰ ٦:٤٢ AM] ،

۲۴۰

مرتضی کلافه دستی به صورتش کشید.

–سهاخانم، شهاب داره توی چیزهایی که بهش ربطی نداره وارد می‌شه. امیدوارم شما بازیچه‌ش نشید.

–منم امیدوارم شما دست از دخالت توی زندگی من بردارید. بچه و احمق نیستم. با اجازه من برم. شاید لازم باشه به همکاراتون چیزی توضیح بدم. بابت نقشه‌ها ممنون. حتماً به رفیق شفیقتون می‌گم شما آوردینش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها اخم مرتصی را دید و با نیشخند از او دور شد و ندید مرتضی برای گرفتن اطلاعات به همکارش نزدیک می‌شود. کاور نقشه‌ها را گوشه‌ی حیاط زیر تاقی گذاشت تا خیس نشود. حیاط زیر قدم‌ها گل‌آلود دیده می‌شد. فکر کرد خوب است قدسی با وسواسش نیست تا خانه‌اش را ببیند. با اشاره‌ی یکی از سربازها پله‌های ایوان را بالا رفت و همان‌وقت چشمش به یک صندوقچه‌ی کوچک افتاد. حالا می‌فهمید چه چیزی داخل حیاط تغییر کرده است. این صندوق تغییر حیاط بود نه اثر خون‌های پاک شده با باران. شک نداشت این صندوقچه‌ی قدیمی چیزی نیست که از قبل گوشه‌ی حیاط بوده باشد. ترجیح داد حرفی از آن نزند تا خودش آن را بررسی کند. پیامکی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ فرستاد و آه کشید. با روشن شدن موتور مرتضی صدای پیامکش بلند شد. دو پیام داشت از سرهنگ و مرتضی.

سرهنگ کوتاه نوشته بود: رسیدگی می‌شه.

اما مرتضی حرف بیشتری برای گفتن داشت.

–از رفیق شفیقم بپرس به‌خاطر چه پرونده‌ای از پلیس اخراج شد و چرا من رو از این پرونده کنار گذاشتن. من دشمنت نیستم. دشمن اون آدم کله‌شقم نیستم.

سها با تعجب چند بار پیام را خواند. کنار پلیس ایستاد و به سؤال‌ها با ذهنی مشغول جواب داد. با پیدا شدن دهلیز و دیوار ریخته، بازرسی و سؤال‌های پلیس بیشتر طول کشید. افراد بیشتری آمدند و کف استخر لجن‌گرفته‌ی آب‌انبار با دقت برای جسد

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالی بررسی شد. به قول شهاب آن‌ها قصد نداشتند با یک حدس و گمان نکته‌ای از دست بدهند. طبق انتظارش ورودی دهلیز را نوار کشیدند و آشپزخانه پلمب شد و پلیس تأکید کرد تا پیدا نشدن صاحب خون‌ها و سرانجامش وضعیت خانه نباید تغییر کند. بعد از سه ساعت عاقبت افسر آگاهی صورت‌جلسه را به دستشان داد تا امضا کنند و با سربازها از آنجا رفت.

سها به مرد متفکر و نگران مقابلش نگاه کرد. موهایش پریشان و لباس‌های همیشه‌مرتبش به‌هم ریخته و خاکی بود. شهاب سؤال‌های زیادی را باید جواب می‌داد. نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و با دیدن عدد یک ابرویی بالا انداخت. امیدوار نبود وعده‌ی ناهار

رمان بازار
romanbazar.ir

پابرجا باشد. شک نداشت شهاب مجبور است ماجرا را برای خانواده‌اش شرح دهد و حضور او را نمی‌توانست ساده توضیح دهد. مگر پنهانش می‌کردند.

نگاه مکدر و نگران شهاب به زمین بود و گوشی را در دستش فشار می‌داد که سها پرسید:

-تلفنشون رو بازم جواب ندادن؟ به خانواده چی می‌گید؟

-رشید زنگ زد. بهارخانم خونه نیست. پسرش رو برده آزمون. بابا اینا هم فقط ماجرای دزدی رو می‌فهمن ولی خاله باید بفهمه و البته توضیح بده. بریم ناهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی سها بالا پرید و به دنبال شهاب راهی شد. درخواست نکرده بود، دستور هم نداده بود. جمله صرفاً خبری بود. شهاب عجیب‌ترین مردی بود که می‌شناخت.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤٧ PM]

۲۴۱

خسته بود یا ترسیده، خودش هم نمی‌دانست اما مثل وقتی از حفاری برمی‌گشتند، در بدنش احساس کوفتگی می‌کرد! به هم‌سفره‌اش نگاه کرد، او هم پریشان بود. با اینکه لباسش را تعویض کرده بود، ولی می‌شد آثار محوی از خاک را بر موهایش دید. شهاب می‌گفت چون عادت به خاکی شدن دارد، همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسی برای مبادا در ماشین نگه می‌دارد تا ظاهرش تمیز باشد. این بار هم تعویض سریع لباسش در سرویس یک پاساژ ظاهرش را نجات داده بود، اما لباس تمیز نتوانسته بود پریشانی صورت شهاب را هم تغییر دهد.

سها لیوان دوغ را به لب‌هایش نزدیک کرد. هیچ میلی به غذای خوش‌رنگ‌ولعاب مقابلش نداشت. حتی احساس گرسنگی نمی‌کرد. مثل شهاب که با گوشت‌های غذایش بازی می‌کرد و گاهی قاشقی پر و دوباره آن را خالی می‌کرد.

-دلم شور می‌زنه! زیادی همه‌چیز درهم پیچیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تقریباً یک ساعت، سکوت بینشان با حرف شهاب شکسته بود. شهاب سر بلند کرد و به چشم‌های او نگریست.

-فکر می‌کنم الان باید برید خونه و خانواده‌تون رو باخبر کنید. اینکه با وجود سیستم ایمنی خونه و دیوارهای بلند بازم دزدی شده، چیز جالبی نیست!

-فکر کردم فهمیدی دارم از روبه‌رو شدن باهاشون فرار می‌کنم!

حرف صادقانه‌ی شهاب ابرویش را بالا انداخت.

-آخرش که چی؟

شهاب اخم کرد. جوابی نداشت. سکوت دوباره ایجاد شده را دوست نداشت. باید حداقل برای یکی از سؤال‌هایش جواب پیدا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا شهاب، چرا از پلیس اخراج شدید؟

شهاب شوکه نشد. به صندلی تکیه داد.

-از خود مرتضی می‌پرسیدی!

سها که اخم درهم کشید، نیشخند زد.

-دیدم نقشه‌ها رو آورد. حتی دیدم با همکارش حرف زد.

-خب؟

-گفت جلوم رو بگیری؟

سها خونسرد ابرو بالا انداخت.

-گفت قاتیش نشم!

شهاب لبخندش را جمع کرد.

-نشو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه دیره. فقط بهم بگید موضوع چیه!

-اگه قاتی شدی چه فرقی داره؟

-سفسطه می‌بافید!

شهاب بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و در چشم‌های سها خیره شد. انگار ساده‌ترین قصه را تعریف می‌کند، بدون حاشیه به حرف آمد.

-یه پرونده‌ی قاچاق عتیقه بود. اون موقع نه مرتضی توی آگاهی و قسمت جنایی کار می‌کرد و نه من. من تازه‌کار بودم. مرتضی افسر مافوق. اون از اول تحصیلاتش تو دانشکده‌ی افسری بود و من بعد از لیسانس آزمون داده بودم. تنها شباهت هردومون سر پر از بادمون بود و اینکه...می‌خواستیم اون یکی از رو بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

-دوتا منبع اطلاعاتی داشتیم که مرتضی ازشون پیش من حرف نمی‌زد. حتی گاهی حس می‌کردم که به‌عنوان یکی از اعضای گروه، اطلاعات فیلترشده به دستم می‌رسه. شک کرده بودم تا اینکه توی مأموریت حال یکی از همکارا بد شد و بدون هماهنگی با مافوق من به جاش رفتم. خب...شاید تعجب نکنی...اما من اون روز خیلی تعجب کردم وقتی دیدم که پرونده بی‌ارتباط با خانوادەم نیست. رابط قاچاقچی رو چندین بار توی حجره‌ی آقایوسف دیده بودند.

سکوت سها باعث شد که شهاب با مکثی کوتاه داستان را ادامه دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من توی حاشیه بودم. گذاشته بودنم توی حاشیه چون...مرتضی خواسته بود.

-چیزی هم ثابت شد؟

-نه...چون من تصمیم گرفتم خودم از داخل خانواده اطلاعات بیرون بکشم و کار مرتضی رو تلافی کنم. همین باعث شد رابطِشون لو بره و پرونده کلاً از بین رفت. مرتضی به‌عنوان مافوق تنبیه شد و من...

-اخراج شدید!

سکوت شهاب باعث شد که سها نفسش را محکم بیرون بدهد. نگاهی به غذایشان که تقریباً دست‌نخورده مانده بود انداخت.

-آقایوسف...توی اون پرونده چه نقشی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند تکه عتیقه رو بهشون فروخته بود. قطعاً می‌دونی که این‌طور چیزها درظاهر در سکوت معامله می‌شه اما مثل بوی خون که حیوون درنده رو به خودش جذب می‌کنه، وقتی حرف یک عتیقه‌ی درست‌وحسابی وسط بیاد پای قاچاقچی‌ها رو هم به معامله باز می‌کنه!

-و اون عتیقه درست‌وحسابی بود؟ قطعه‌ای از گنج؟

-نمی‌دونم! بعداً فهمیدم به پلیس گفته بود میراث خانوادگی بوده و تونسته بود ثابتش کنه.

-الان دنبال باقی گنج می‌گردید تا بتونید به اون قاچاقچی‌ها برسید و ثابت کنید آقامرتضی اشتباه کرده؟

نگاه شهاب بین چشم‌های جدی سها چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرتضی این‌طور فکر می‌کنه!

-و واقعیت؟

شهاب ابرو بالا انداخت.

-وقتی بهم اعتماد کردی و گفتی سرهنگ بهروش باهات چه‌کار داره، بهت می‌گم!

ابروهای سها درهم گره شد. نمی‌دانست شهاب سرهنگ را از کجا می‌شناسد. ته دلش ترسید. نگاهش با ظن در صورت شهاب چرخید.

-از کی حرف می‌زنید؟!

-خب...فکر کنم باید بگم غذامون رو جمع کنند. باید بریم سمت اون کافی‌شاپ...تا ما برسیم، مهدی هم کم‌کم می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با اکراه ایستاد و به قامت صاف شهاب که دور می‌شد، نگاه کرد. قدم‌های استوار شهاب و اطمینانی که در صورتش داشت باعث شد دلش درهم بپیچید. شهاب چقدر آگاهی داشت؟ باید با سرهنگ حرف می‌زد. هرچه زودتر.

با نزدیک‌شدن شهاب به صندوق از رستوران خارج شد و کنار ماشین ایستاد. به آسمانی که هنوز ابری بود ولی دیگر نمی‌بارید نگاه کرد. هوا سوز داشت و سردش بود.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤۷ PM]

۲۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شدن شهاب از رستوران به سمتش چرخید. دلش می‌خواست بفهمد در سر او چه می‌گذرد. باید می‌فهمید! با دیدن صورت نگران شهاب ابرو بالا انداخت. چیزی در صورت شهاب بود که فرق می‌کرد.

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-آره، خبرهای خوبی ندارم. اما اول بگید بدونم از صبوراخانم خبر ندارید؟

قلب سها تیر کشید و نفسش تنگ شد. بیش از پنج ساعت از تماس صبورا می‌گذشت و خبری از او نداشت. قطعاً به خانه رسیده بودند.

-علی طوریش شده؟

شهاب سری به نفی تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهدی زنگ زد. گفت نگران صبوراست. تلفنش از یک ساعت پیش خاموشه!

سها نگران تلفنش را خارج کرد.

-به خواهرش زنگ می‌زنم.

خواست تماس بگیرد که نگاه کلافه‌ی شهاب متوقفش کرد. گفته بود خبرهای بد!

-دیگه...دیگه چی شده؟

-بابا پیام داده...باید برم خونه!

-چی...چی شده، آقاشهاب...دوقلوها...

-نه...اونا خوبن...

-درباره‌ی...خونه فهمیدن؟

-هم آره...هم نه...مازیار...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سها روی شهاب چرخید و او ادامه داد.

-مازیار مرده! جسدش رو چاقوخورده...توی صندوق‌عقب ماشینش پیدا کردند.

سها ترسیده وای گفت. زیر پایش خالی شد و قدمی به عقب سرخورد. دست روی سقف ماشین گذاشت و فکر کرد قربانی درگیری خانه‌ی قدسی پیدا شد!

-اون...اون خون‌ها...مالِ...

-احتمالش هست.

-کی...می‌تونه این کارو بکنه؟

-نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.

-و خبر بد دیگه؟

-درباره‌ی اون صندوقچه که به من حرفی ازش نزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه‌ی سها درهم فرو رفت. صندوقچه را داخل کیفش گذاشته بود.

-تموم مدت منتظر بودم درباره‌ش بهم بگی...خب...نگفتی و باید بگم راهمون دیگه جداست.

سها رنگ‌پریده به شهاب نگاه کرد. مستأصل سری تکان داد.

-الانم بهتره زنگ بزنی به صبوراخانم و بعد به مهدی. من باید برم خونه...همه‌چیز به‌هم ریخته.

سها سری به تأیید تکان داد. ناراحتی شهاب را درک می‌کرد و حس بسیار بدی داشت. عقب کشید و خواست برای ماشینی گذری دست تکان دهد که شهاب آستینش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتم تنهات می‌ذارم. سوار شو و زنگ بزن. رنگت پریده.

سها آنقدر احساسات متناقض و درهم داشت که بی هیچ حرفی اطاعت کرد و سوار شد و ندید که شهاب چطور لرزش دستش را به مشت کردن دستش مخفی می‌کند. به بازی خطرناکی پا گذاشته بودند و باید سها را دور می‌کرد.

سها آب دهانش را قورت داد و با هنگامه تماس گرفت. تماسش که بدون پاسخ ماند، دوباره تلاش کرد. قلبش تند می‌کوبید، آنقدر تند که حس می‌کرد شهاب هم آن را می‌شنود. با برقراری تماس نفسش از سینه آزاد شد.

-سلام، هنگامه جان! خوبی؟ داداشت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر تند پرسیده بود که آن‌سوی خط نتوانست جواب سلامش را بدهد.

-الو...هنگامه؟

صدای هق‌هق آن‌سوی خط لرز برتنش نشاند.

-الو؟ خوبی؟ داداشت خوبه؟

-علی خوبه...اما...اما صبورا نیست!

شوکه به گوشی داخل دستش نگاه کرد. ناباور به شهاب و بعد دوباره به گوشی نگاه کرد. در جواب چی شده‌ی شهاب حرفی برای گفتن نداشت.

-چی شده، هنگامه‌جان؟ صبورا...چی شده؟!

صدای داد و فریاد از آن سوی خط می‌آمد. صدایی شبیه محیط اورژانس بیمارستان‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌ش بهونه بود...دروغ بود...ما رو...الکی کشوندن اینجا!

سها بی‌رمق وای گفت. نگاه نگران شهاب رویش کشیده شد.

-صبورا چی شده...حرف بزن، هنگامه...دارم دیوونه می‌شم!

-صبورا...داره می‌میره...می‌میره!

"چی" بلند سها باعث شد که شهاب روی ترمز بکوبد و صدای بوق ماشین‌های پشت سری بلند شود. سها بی‌قرار در گوشی ناله کرد.

-صبورا چی شده...حرف بزن!

-از بالای پله‌ها خودش رو انداخت...مثل مادرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بی‌حس نسترن بود که جای هق‌هق دخترش را پرکرده بود.

-چی شده، نسترن‌خانم؟ تو رو خدا حرف بزنید.

-دیشب با باباش نقشه کشید. به‌خدا...من نمی‌دونستم جریان چیه...من رو فرستادن با علی...خونه‌ی خواهرم...فکر کردم تلفنم جامونده خونه...اما علی...تلفنامون رو به‌عمد جا گذاشته بود. ظهر بود...دلم شور می‌زد...اصرار زیاد علی برای موندن خونه‌ی خواهرم که با پسرش کاردوپنیر بودن ترسوندم. یه لحظه ته دلم خالی شد...به دنیاش نیاوردم ولی خودم بزرگش کردم...بهش وصلم...پاره‌ی تنمه...نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم خونه...وسط سالن غرق خون افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...باباش...ماتم‌زده بالای سرش توی سرش می‌زد...هنگام...مسخ شده بود...بچه نمی‌خواست شوهر کنه...نمی‌خواست...گولش زدن...گولم زدن...جواب صادق رو چی بدم، خدا! بچه‌م رو دارن می‌برن آی‌سی‌یو! اون یکی تو غربت داره برا چی می‌جنگه، خدا!

صدای گریه‌ی نسترن در گوش‌های سها می‌پیچید مثل مسخ‌شده‌ها به مقابل خیره مانده بود. بغضش آنقدر بزرگ بود که توان نفس کشیدن نداشت. حتی صدای شهاب را هم دور می‌شنید. با کشیده شدن گوشی از دستش باعث شد نگاه بی‌فروغش به شهاب کشیده شود. شهاب با مخاطب آن سوی خط حرف می‌زد و نگاهش می‌کرد. نالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بگو دروغه...دروغه! من نباید می‌ذاشتم بره...بگو دروغه.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤٧ PM]

۲۴۳

بوی بیمارستان مشامش را پر کرده بود. راه‌روی طویل و خلوت بر اعصابش خش می‌انداخت. صدای هق‌هق آرام نسترن، سکوت را می‌شکست. هرازچندگاهی پرستار یا پزشکی رد می‌شد و سری به تأسف به حال پریشان آن‌ها تکان می‌داد. دل نگاه کردن از پنجره را نداشت. فقط یک بار صبورا را دیده بود. همان یک بار برای تبدیل شدن به کابوسش کافی بود. موهای پر و خرمایی‌رنگ صبورا را تراشیده بودند. سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

باندپیچی شده بود. برای خارج‌کردن لخته خونِ ناشی از ضربه، جراحی‌اش کرده بودند. شش‌تا از دنده‌هایش شکسته بود و این جدا از پاهایی بود که از لگن در گچ قرار داشت و دو بار جراحی شده بود.

–به هوش می‌آد، نسترن خانم!

خودش هم حرفش را باور نداشت. سه روز بود که برای فرار از قیل‌وقال خانواده‌ی مادری‌اش یا بهتر بود بگوید برای فرار از نگاه شهاب، به آنجا پناه آورده بود. آمده بود شاید مرهمی برای خانواده‌ی صبورا باشد، اما هیچ کمکی از دستش ساخته نبود. او مانده بود و نگاه خالی پدری و چشم‌های اشک‌بار مادری!

–دکتر گفت...شانس زیادی نداره...پدربزرگش...می‌گه اهدای عضو! دخترم زنده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌های خمیده‌ی نسترن را به آغوش کشید. مرگ مغزی اعلام نشده بود اما دکترها امید زیادی به بالا آمدن سطح هوشیاری نداشتند. شاید اهدای عضوی صورت نمی‌گرفت اما بازگشت صبورا هم نیازمند معجزه بود.

-درست می‌شه!

-باید خودش بخواد...خودش نمی‌خواد...می‌دونم نمی‌خواد! اگه می‌خواست...خودش رو پرت نمی‌کرد.

هق‌هق بلند نسترن باعث شد غم چون خنجری تیز سینه‌ی سها را بشکافد. کلافه چشم بست و گشود. حتی توصیه‌ی عمه‌خانم برای ذکر گرفتن هم درمان دردش نشده بود. قلبش داشت از غصه می‌ترکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هنوزم نفهمیدم ماجرا چی بود. چرا نخواستن یک بار هم شده مهدی رو ببینند؟ چرا برادرزاده‌ی شما اینقدر اصرار داشت! چرا کار باید به اینجا می‌کشید!

–من براتون می‌گم.

سر سها و نسترن هم‌زمان بالا آمد و روی قامت خمیده‌ی صادق نشست. نسترن به‌سرعت ایستاد و بعد با دیدن نگاه پرازکینه‌ی صادق دوباره خودش را روی صندلی رها کرد و هق زد. دیدن صادق با آن ظاهر درهم‌شکسته آنقدر تعجب نداشت که دیدن مهدی کنارش سها را متعجب کرده بود. صادق دست روی شانه‌ی مهدی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–برو...اجازه‌ت رو از دکترش گرفتم. شاید...تو بتونی برش گردونی بهمون!

مهدی چشم‌های سرخی که گریه‌ی زیادش را داد می‌زد از سها و نسترن گرفت و زنگ کنار در ورودی را فشار داد. طولی نکشید که پرستاری در را با شنیدن توضیحات او باز کرد و او را به اتاقی هدایت کرد که برای ملاقات با بیمار باید لباس می‌پوشیدند.

با وارد شدن مهدی به اتاق ایزوله، نگاه سها روی صادق چرخید.

–رسیدن بخیر!

صادق نیشخند زد و سها لب گزید.

–حلالم کن، مادر...مراقب امانتت نبودم، پسرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق سر به دیوار تکیه داد.

– فقط یک هفته به شما سپردمش...یک هفته!

سها به نگاه جنگ‌جوی صادق روی نسترن، خیره ماند.

–نسترن‌خانم بی‌تقصیره!

صدای«هه»ی پرتمسخر صادق در راه‌روی خلوت بیمارستان پیچید.

–بهشون نگفتید خبر داشتید که شازده‌پسر برادرتون به طمع چی دست از سر خواهرم برنمی‌داشت؟ بهتون نگفتم که یه‌جوری صبورا رو دور نگه دارید تا برگردم و حساب آقازاده رو بذارم کف دستش؟ نگفتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن چادرش را روی صورتش کشید و صدای گریه‌اش بلند شد. سها با ناراحتی ایستاد.

-گوشه‌ونیش‌زدن کاری رو درست نمی‌کنه، آقاصادق! فعلاً...صبورا روی اون تخته و...

صادق سرش را محکم به دیوار کوبید.

-لعنت به من! لعنت به من که فکر ناموس این مردمم ولی ناموس خودم داره از دستم می‌ره!

-آقاصادق!

اشکی که از چشم صادق چکید از چشم سها دور نماند. قلبش از ناراحتی فشرده شد. ترجیح داد راه‌روی مقابل آی‌سی‌یو را خلوت کنند قبل از آنکه نگهبانی بیرونشان کند. به صادق اشاره کرد تا خارج شود. صادق با سری زیرافتاده و قدم‌های لرزان به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش خارج شد. توانی برای ایستادن نداشت. فضای باز بیمارستان هم نتوانست اکسیژن مورد نیازش را تأمین کند. احساس تنگی نفس می‌کرد. خودش را روی نیمکت خیس رها کرد. سها به درخت کناری تکیه داد.

-کی برگشتید؟

-دیشب!

-دیدینش؟

لرز صدای سها تن صادق را لرزاند.

-من بی‌غیرت دیشب این‌جا بودم...با چشمای خودم...دیدم خواهرم...عزیزترینم...روی اون تخت افتاده و...من...هیچ کاری ازم برنمی‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها اجازه داد تا بغض صادق آب شود. دلش می‌خواست شانه‌ای برای گریستن صادق می‌شد، اما نمی‌توانست. صورت به‌هم‌ریخته‌ی صادق حالش را بد می‌کرد. گرد سفر هنوز بر چهره‌اش بود. ریش‌های همیشه‌مرتب و کوتاهش را از ته زده بود و بچه‌سال‌تر دیده می‌شد و این نشان می‌داد مهلت نکرده است صبر کند تا ظاهرش عوض شود. صادق که کمی آرام‌تر شد، پرسید.

-چطوری برگشتید؟ کی خبرتون کرد؟

-شهاب خبرم کرد. شانس آوردم کارم این بار طول نکشید. شانس...هه...کدوم شانس؟! کاش مرده بودم!

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤٧ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۴۴

همان‌طور که در سر سها "شهاب" چرخ می‌خورد، به صادق نگاه کرد. به او حق می‌داد و نمی‌داد که خودش را مقصر بداند.

-کارتون...زود تموم شد؟

صادق سری به تأیید تکان داد.

-آره، مأموریت سه‌روزه بود...می‌خواستم بیشتر بمونم...اما...نشد.

سها حرفش را درک می‌کرد.

-ماجرای...صبورا... چیه؟

صادق آب دهانش را محکم قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمدحسین...یک معامله‌ی سنگین با پدربزرگم کرده بود.

-که چی بشه؟

-با خواهرم ازدواج می‌کرد در عوض شراکت!

-چطور ممکنه؟!

-سخت نیست. توی فامیل پیچیده بود که خواهرم مشکل روحی داره. خواستگارهای درست‌وحسابی نداشت. یکی از دلایلی که بابا راضی شد درس بخونه همین بود...نسترن راضیش کرده بود بذاره دخترش درس بخونه که اگه بی‌شوهر موند...لعنت بهشون.

سها ناراحت ابرو درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما...صبورا همیشه چیز دیگه‌ای از تعداد خواستگاراش می‌گفت!

-کمیتشون زیاد بود...ولی کیفیت...نه! خواستگار زیاد داشت چون پول‌داریم...اما آدم حسابی نبودن! زن‌طلاق‌داده...زن‌مُرده...سن‌وسال‌دار! آدم‌ترینشون همین مرتیکه بود! بابابزرگ روی هوا خواستگاریش رو زد. بابا هم راضی بود چون محمدحسین خودش پیش‌قدم شده بود. بعد که حرفا رو شنید، کشید کنار اما کلکش بود. وقتی بهش گفتن جای جهیزیه شراکت بهش می‌دن، رام شد. من خبر نداشتم تا چند وقت پیش که گفتید ریگی به کفششه. وقتی فهمیدم رفتم سراغشون ولی گفتند که جرم نکرده، قانع نشدم و فهمیدم همه‌ی ماجرا این نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن...می‌دونست...می‌دونست و نگفته بود پسر برادرش اون طرف زن و زندگی داره! هدف محمدحسین پول و شراکت بود...بعد از ازدواج خواهر بدبخت من رو رها می‌کرد و برمی‌گشت. چیزی که...باباش بهش نمی‌داد رو از خانواده‌ی ما می‌گرفت! بعدم لکه ننگش می‌موند برای خواهر من!

سها ناباور سر به درخت پشت سرش تکیه داد. به نظرش آسمان از همیشه تیره‌تر و هوا کثیف‌تر بود!

-برای همین حتی با وجود اینکه گفتید بهش یکی رو می‌خواد عقب نکشید؟ کاربلد بود و فکر می‌کرد می‌تونه مخ صبورا رو بزنه!

صادق ناراحت پنجه میان موهایش کشید و آرنج‌هایش را روی زانو قرار داد و خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه‌کم...یه‌کم مونده بود، صبورا رو از شرش خلاص کنم. قبل از رفتنم اینا رو فهمیدم. به نسترن التماس کردم مراقب خواهرم باشه! با التماس هنگام رو آوردم پیشش تا کسی اذیتش نکنه! کافی بود برگردم...بابا می‌دونست...خبر داشت که نقشه کشید و صبورا رو کشوند خونه!

-پس جریان عاقد آوردن هم همین بوده؟

صادق موهایش را محکم کشید و ناله کرد.

-به خدای احد و واحد...تار مویی از سرش کم بشه...نمی‌بخشمشون! تک‌تکشون رو می‌کشم پای میز محاکمه! هم برای صبورا...هم برای مادری که به ناحق کشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناباور "چی" را زمزمه کرد. نگاه پر از خشم صادق به روبه‌رو بود.

-ماجرای اون خونه رو دوستان پی گرفتن. خیلی‌ها باید جواب پس بدن...خیلی‌ها.

صادق این را گفت، به‌سرعت ایستاد و به سمت خروجی بیمارستان دوید. سها با ناراحتی وایی کش‌دار گفت و به ابرهای تب‌دار موقع غروب نگاه کرد. داشت دیوانه می‌شد.

[۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤٧ PM] ،

۲۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صوت قرآن در گوشش می‌پیچید. قلبش سنگین بود. بوی گلاب و حلوا حالش را بد می‌کرد. دسته‌دسته مهمانان برای تسلیت‌گویی نزدیک و دور می‌شدند. نگاهش روی زن‌های سیاه‌پوش چرخید. صندلی‌هایی که دورتادور چیده شده بود مبادا پایی روی زمین خسته شود را از نظر گذراند. به سروصورتی که خراشیده نمی‌شد، نگاه‌کرد! چشم‌های پر از آرایش و اشک‌هایی که نباریده با دستمال پاک می‌شد، حالش را بد کرد.

کلافه ایستاد. نباید می‌آمد. تحمل این مجلس را نداشت. خودش هم نمی‌دانست چرا پا به آنجا گذاشته است. قرار بود فردا راهی سایت شود. به شهاب اطلاع داده بود برگشته است و شهاب باخبرش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود که پزشکی‌قانونی تازه پیکر مازیار را تحویل داده است و مشغول مراسم خاک‌سپاری هستند.

خودش هم نمی‌دانست چه چیزی او را به آنجا کشیده بود. فقط نیرویی وادارش کرده بود مشکی بپوشد و در مراسم سوم مازیار حاضر شود. حالا که به لطف بست‌نشستن مهدی بالای سر صبورا سطح هوشیاری او کمی بالا آمده بود، می‌توانست به کارهای خودش برسد. با وجود صادق شک نداشت هیچ‌کس جرئت جسارت به مهدی را ندارد. دعا می‌کرد صبورا هرچه زودتر بازگردد. تحمل دیدن خانواده‌ی به‌هم‌ریخته‌ی او را نداشت. عمه‌خانم هم یک‌ریز از مزایای نداشته‌ی خواستگاری جدید برایش حرف می‌زد و طاقتش را تاق کرده بود. تصمیم گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که قبل از بازگشتن معین از مسافرت به خانه‌اش بازگردد و آماده‌ی رفتن به سایت شود ولی سر از این مراسم درآورده بود.

نفسی گرفت و به سمت صدر مجلس رفت تا به صاحبان عزا تسلیت بگوید. برای اولین بار خانواده‌ی یوسف را می‌دید و سایر اقوام مادری که هرگز ندیده بودشان. لازم نبود کسی همسر و مادر مازیار را معرفی کند. تنها فرد داغدار داخل جمع، پیرزن فرتوتی بود که چادرش با تمام آدم‌های داخل مراسم فرق می‌کرد و ساده و کمی کهنه بود و آنقدر گریسته بود که نای نفس کشیدن نداشت. برعکس او، فتانه اشکی به صورت نداشت و مات یک گوشه را نگاه می‌کرد. بعضی می‌گفتند شوکه است و بعضی دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردند شوکه نیست و فقط بی‌حس برای همسرش است.

جلو رفت و نگاه‌ها به سمتش جلب شد. حدس زد زن دیگری که کنار فتانه نشسته و سراپایش را واکاوی می‌کند جیران، همسر یوسف، باشد. مادر فتانه! نگاه زن لرز بر تنش نشاند و حسی بد در تمام تنش جوشید و بالا آمد. این زن باعث‌وبانی آزارهای زیادی برای مادرش شده بود. نگاه زن رنگ جنون داشت و دستش میان دست زن کناریش اسیر بود.

-تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه!

صدای واویلای پیرزن بلند شد. فتانه همچنان به مقابل خیره بود و نگاه مادرش دمی سنگینی‌اش را از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سها برنمی‌داشت. در عوض آن‌ها زنی که با کمی فاصله از فتانه نشسته بود به حرف آمد.

-غم نبینید! ببخشید به جا نیاوردم. فامیلای زن‌داداش رو خوب نمی‌شناسم. پذیرایی شدید؟

نگاه سها در صورت زن چرخید. خواهر مازیار بود. احتمالاً هم‌اویی که با خانواده‌ی معشوق مادر صبورا وصلت کرده بود. زن‌برادرِ علی!

-فامیلی دور داریم. مدتی مستأجر پدرخانم برادر مرحومتون بودم. تسلیت می‌گم!

سر فتانه به‌سرعت بالا آمد و نگاه خیره‌اش صورت سها را کاوید. طوری‌که سها آرزو کرد کاش هرگز نگاهش نمی‌کرد. دوباره تسلیتی گفت و از جمع فاصله گرفت. در میان صاحبان عزا، جای دختر مازیار

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی بود. دختری که می‌گفتند برای وضع‌حملی زودتر از موعد، به بیمارستان رفته است. نفسی عمیق کشید. حس می‌کرد تا لحظه‌ی آخر نگاه خیره‌ی دو زن را روی خود داشته است.

کفشش را پوشید و از مسجد خارج شد. در سمت مردانه چندین نفر ایستاده بودند. احتمال می‌داد برادران مازیار میانشان باشند.

کسی از آن‌ها را نمی‌شناخت. شهاب حتماً داخل مسجد بود. از مسجد فاصله گرفت و برای شهاب پیام داد که به آنجا آمده و قصد رفتن دارد. باید قبل از رفتن به سایت از او درباره‌ی وقایع چند روز اخیر می‌پرسید. آنچه در مدتی که سها به خانه‌ی عمه‌خانم رفته بود تا نزدیک صبورا باشد، او را از آن بی‌خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود. احتمالاً شهاب در جدا کردن مسیرش از او مصمم شده بود و این برای هدفشان بد بود. با سرهنگ صحبت کرده بود و نگرانی زیادی از بابت شهاب نداشت ولی هنوز از وابسته و بدتر از ان دلبسته شدن می‌ترسید.

خواست گوشی را داخل کیف بیندازد که موتورسواری به‌سرعت نزدیکش شد. احساس کرد مرد به قصد کیف دست بلند کرده است. با جیغی عقب کشید. چادری که به احترام مسجد به سر کشیده بود در میان دست موتورسوار گیر افتاد و کشیده شد. در کمتر از ثانیه‌ای به دنبال موتور میان خیابان کشیده شد. کش چادر را به‌سختی رها کرد. هنوز قد صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بود که ماشینی با سرعت نزدیکش شد. رمق از پاهایش رفت و چشم‌هایش را بست.

-یا خدا...سها...

دستی دور کمرش پیچید و به کناری پرتاب شد.

-یا حضرت‌عباس، خدا خودش رحم کرد!

-ماشینه دررفت...نموند ببینه چیزیش شد یا نه!

-خانم خوبی؟

-با اقوامش نیومده؟

-تنهاست؟

-شهاب‌جان، خوبی؟ می‌شناسی خانم رو؟

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤۷ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۴۶

نگاهش قفل نگاه شهابی بود که خودش را در خیابان پرت کرده و نجاتش داده بود و قلبش روی هزار می‌کوبید.

–خوبی؟

درد در دستش پیچید. نگاه نگران شهاب دمی از او جدا نمی‌شد.

–سها؟

با درد چشم باز کرد. رد خون را کنار چشم شهاب دید.

–سرت شکسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فدای سرت.

-می‌شناسی خانم رو، آقاشهاب؟

شهاب با درد ایستاد. نگاه غریبه و آشنا روی آن‌ها بود. پدرش سراسیمه رسید. بعید نبود مادرش را هم باخبر کرده باشند.

-دختر مژده است.

نگاه‌ها از صدرالدین که پاسخ داده بود دوباره روی سها نشست.

-فقط دختر مژده یا خبریه، صدرالدین؟

صدرالدین اخم کرد.

-چه خبری، مراد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سها روی مرد مرادنام نشست. نیشخند و نگاهش را دوست نداشت. پیر بود شاید به پیری یوسف یا کمی جوان‌تر.

-پسرت انگار جون فدا می‌کرد.

زمزمه‌ها بلند شد. از این نگاه‌های خیره و پرحرف بیزار بود. اگر پیرمرد به زبان آورده بود بقیه در سکوت به آن باور داشتند که چیزی بین آن‌هاست. سها سعی به ایستادن داشت که شهناز هم از راه رسید. با وحشت به جمعیت نگاه کرد و کنار سها نشست.

-چی شدی؟

کمک کرد بایستد. درد دست باعث شد سها ناخودآگاه آخ بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا مرگم بده! طوری شدی؟ شهاب، مامان، ماشینت رو روشن کن هردو باید برید بیمارستان.

صدایی از سمت دیگرش بلند شد. درد داشت و صداها در سرش قطع و وصل می‌شدند.

-کسی شماره‌ی ماشین رو برداشت؟ بی‌پدر زد و دررفت.

صدا آشنا ولی غریب بود. همان‌طور که به شهناز تکیه داده بود، نیم‌نگاهی به مرد کرد. بیشتر از هرچیز هیکل بزرگ و سر تاسش به چشم می‌نشست و صورتش را خوب نمی‌دید.

-فکر نکنم اردشیرخان...می‌رم پرس‌وجو شاید مسجد و مغازه‌ها دوربینی چیزی داشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دوم در سرش پژواک شد. محال بود اشتباه کند. صاحبش را به‌قدر یک عمر می‌شناخت. به سمت صدا چرخید. صدای دو مرد هم‌زمان بلند شد.

-نمی‌خواد، آقامعین.

-یاخدا...اینکه سهاست.

اردشیر مچ دست معین را رها کرد. معین به‌سرعت روبه‌رویش ایستاد. نگاهش در چشم‌های روشن و آشنای معین چرخید. قطره اشکی صورتش را تر کرد. لباس مشکی معین به چشمش نشسته بود.

-م...عین!

-هیش...هیچی نگو دختره‌ی سرتق...ببین باخودت چه‌کار کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ذهنش گذشت معین اینجا چه می‌کند. خودش را جمع کرد.

–بیا بریم دکتر.

معین مالکانه دستش را کشید. اخم‌های معین حالش را بد می‌کرد.

–با ما می‌آد. پسر منم باید بره بیمارستان. به هر حال پدرش دست ما امانتش داده.

–لطف شما کم نشه، آقاصدرالدین اما تا پسرعمه‌ش هست، غریبه چرا؟

–ماشین من دم دسته، معین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اردشیر بود. همان صدای آشنا ولی غریب! خودش را بیشتر به شهناز چسباند. صدای مادرش در سرش تکرار می‌شد "از اون‌ها دوری کن...از شهناز".

-یه خانم باهاش باشه راحت‌تره. می‌خواید شما رانندگی کنید من و شهابم می‌آیم.

سها صدا را پس زد و نفسی از سر آسودگی کشید. شهناز با سیاست نجاتش داده بود. به سمت ماشین شهاب هدایت شد و کنار شهناز نشست. شهاب جلو نشست و کلید را به دست معین داد. نگاه ناراضی معین از آینه به او بود.

-انگار سهاجانِ ما برای شما زیادی آشناست که وسط خیابون می‌پری، آقاشهاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین این را در حالی گفت که کمربندش را می‌بست.

شهاب با درد چشم بست.

-آشنا نیست...خاطرش عزیزه...هم خودش می‌دونه و هم پدرش.

قلب سها از اعتراف شهاب مقابل شهناز و معین لرزید. معین با اخم نگاهش کرد. خواست حرفی بزند که کسی به شیشه زد.

-از عقب سرت می‌آم. بعدِ بیمارستان دختردادییت رو برگردونیم.

دست مرد روی پنجره‌ی پایین‌رفته نشست. نگاه سها روی خال‌کوبی زشتی بود که جای گازگرفتگی را می‌پوشاند و صدای آشنای اردشیر در سرش ونگ می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌ریم خونه‌ی ما، آقا اردشیر. عمه‌حبیبه و بچه‌هاتونم اونجان.

سرش دوران گرفت. کاش شهاب دعوتش نمی‌کرد. شهناز متوجه نگاه او شده بود. لرزید و شانه‌ی دردناک سها را لمس کرد. اردشیر سر داخل ماشین آورد. حالا قیافه‌ی نحسش در دیدرس سها بود. نگاه آشنایش نفسش را در سینه حبس کرد. این مرد و این نگاه را محال بود فراموش کند. صدای مرد در سرش تکرار شد.

«دوستی رو به باغ آوردم. اصلاً شناختی از آثار تاریخی ندارم. نگهبان گفت شما استادید...می‌شه لطف کنید و به ما آثار رو نشون بدید؟»

–ما که همیشه مزاحمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها احساس می‌کرد محتویات شکمش را بر می‌گرداند. فشار دست شهناز بیشتر شد.

–سها، خواهش می‌کنم نذار بفهمه.

–پس من و سها مزاحم نمی‌شیم. می‌ریم خونه‌ی مازیار. زنمم اونجاست. به هر حال پسرخاله‌ش بود خدابیامرز.

سها با وجود دردش سعی کرد محکم باشد. در برابر معین هیچ‌وقت کوتاه نمی‌آمد. به‌خصوص با وجود آن مرد.

–من می‌رم خونه‌ی خودم. باید برم دانشگاه. ممنون از دعوتتون، شهنازخانم. همین‌طور شما، پسرعمه. عمه خبر داره کار واجب دارم.

–با این حال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من با پای شکسته هم رفته‌م دانشگاه.

معین زیر لب غر زد. از اردشیر خداحافظی کرد و راه افتاد. سر سها بی‌حس روی شانه‌ی شهناز افتاد و نگاه خیره‌ی اردشیر را ندید.

[۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤٧ PM] ،

۲۴۷

فضای بیمارستان او را به یاد صبورا می‌انداخت.

سنگینی گچ باعث شد به پاهای داخل گچ صبورا فکر کند و آه بکشد. با ناراحتی چشم بست و گشود و نگاهی به دست گچ‌گرفته‌اش کرد. از بالای آرنج تا مچ در گچ بود و وبال گردن! آن هم دست راست.

علی‌رغم حرفی که به معین زده بود، بعید می‌دانست با

رمان بازار
romanbazar.ir

این دست بتواند در سایت باستان‌شناسی کار مفیدی انجام دهد. مجبور بود فردا در ساعت اداری به دانشگاه رفته و غیبتش را موجه کند. تنها دلخوشی‌اش هم این بود که از دست دکتر شاهین راحت می‌شد. اما در عوض دیگر نمی‌توانست به دستگاه مورد نیازش دسترسی پیدا کند.

از تخت پایین آمد و به سمت پرده‌ی آویزان رفت. از لحظه‌ای که آن مرد، اردشیر، را دیده و شناخته بود حالش بد بود. باید راهی پیدا می‌کرد و از آن‌ها دور می‌شد. باید ترس را کنار می‌گذاشت و به شهاب می‌گفت که اردشیر را در باغ دیده است. باید می‌فهمید چرا صدای مرد آشناست، اما فعلاً کار واجبش رد کردن معین بود. محال بود با معین و یا آن

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد قدم از قدم بردارد. دستش به سمت پرده رفت و همزمان شخصی از سمت مخالف پرده را کنار زد. با شهاب رخ‌به‌رخ شد. قدمی به عقب برداشت و نگاهش روی سر شهاب نشست. شهاب لبخندی نگران به رویش پاشید و به دستش نگاه کرد.

-دکتر که گفت فقط مو برداشته، چرا گچ به این بزرگی گرفته و آتلش نکرده؟

-گفت به هیمن دلیل گچ لازمه. ممکنه ترک باز بشه. می‌خواست آتل بپیچه، شغلم رو که فهمید و بعد گفتم دست راستم، ازعمد گچ گرفت که نتونم تکونش بدم.

شهاب لبخندی واضح زد.

-چه دکتر باهوشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش چشم‌غره رفت و به سرش نگاه کرد. اینکه شهاب به‌خاطر او آسیب دیده بود، حسی عجیب در او ایجاد کرده بود. شادی و غم باهم! به باند سرش اشاره کرد.

-بخیه زدن؟

-نه نذاشتم. آسیب جدی ندیده بودم، یک شکستگی که دیگه اینقدر طول‌وتفصیل نداره. تازه دیرتر هم جوش می‌خوره و جاش هم می‌مونه. تازه می‌خواستن موهام رو بتراشن!

این بار او بود که لبخند زد.

-کدوم بدتر بود؟ بخیه‌زدن یا تراشیدن مو؟

شهاب خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خداییش کدوم مرد نیمه‌کچلی جذابه؟

نگاه سها از لبخند شهاب به میان سالن اورژانس کشیده شد. نباید به دیدن آن عادت می‌کرد یا حتی خوشش می‌آمد. از اتاق گچ‌گیری تا میان سالن پذیرش آنقدر فاصله بود که صدای کسی را نشوند. شهناز با معین حرف می‌زد و خبری از اردشیر نبود. شهاب رد نگاهش را گرفت.

–نمی‌دونستم با این آقا فامیلیم. یادته گفته بودم اطراف مازیار دیده بودمش؟ فکر نمی‌کردم پسرخاله‌ی خانمش باشه!

سها وبال دستش را کمی جابه‌جا کرد.

–اون آقا...رفت؟

–اردشیر رو می‌گی؟ آره، مجبور شد بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سها پر سؤال روی شهاب نشست.

-نوه‌ش به دنیا اومده! عمه‌جان احضارش کرد.

-نوه؟!

-بچه‌ی دختر مازیار و پسرعمه‌ی من! بچه هفت‌ماهه دنیا اومد. اصلاً برای همین عمه‌حبیبه خونه‌ی ماست نه پیش فتانه. قراره عروسش بعد از زایشگاه بیاد اونجا و نبرنش به خونه‌ای که عزا توش برپاست...می‌گن بدشگونه...هرچند همین حالا هم عمه‌عالیه داره لغز می‌خونه بچه بدقدمه!

سها مات به شهاب نگاه کرد. در مسجد شنیده بود نوه‌ی مازیار به دنیا آمده است، ولی نمی‌دانست گره کور فامیلی آن‌ها این‌قدر تنگ است.

-بیچاره بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–واقعاً بیچاره بچه! اگه می‌دونست توی این طایفه داره به دنیا می‌آد...همون‌جایی که بود می‌موند نه این‌که تعجیل کنه! عمه‌عالیه بدش نمی‌اومد دخترش رو به پسرخواهرش بده اما فتانه زرنگی کرد. کمی از فتنه‌گری عمه‌عالیه برای همینه. بازم جای شکرش باقیه دخترش رو دو ماه بعد عروس کرد وگرنه من واقعاً انتقالی می‌گرفتم و از اینجا می‌رفتم.

شهاب خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و سها به تفکرات پوسیده‌ی عالیه و حبیبه اندیشید. به افکاری که از کودکی با آن‌ها رشد یافته بود. آهی کشید و دلش برای فرزند تازه‌به‌دنیاآمده سوخت. با تردید به سمت شهناز و معین راه افتاد. معلوم بود بحث جالبی بین آن‌ها جریان ندارد. با نزدیک شدنشان شهناز به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتشان چرخید. نگاه نگرانش از سر شهاب به سمت دست گچ‌گرفته‌ی او حرکت کرد.

-بریم سهاجان رو برسونیم تا آقامعین بتونه زودتر برگرده به مراسم.

-مامان‌جان، من سرم شکسته دستم که نشکسته...مزاحم آقامعین نمی‌شیم. می‌رسونیمشون خونه‌ی آقامازیار خدابیامرز و می‌ریم خونه.

معین خواست اعتراض کند که سها دخالت کرد.

-من با آژانس می‌رم. فاصله‌ی خونه‌ها زیاده و شما هم مهمون دارید. فقط لطف کنید کیف و وسایلم رو بهم بدین.

-سها!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به معین نگاه کرد. ظاهر طلبکارش باعث شد در تصمیمش جدی‌تر شود. با اتکا به حضور شهناز به حرف آمد.

–حتماً خانمت الان بهت نیاز داره، پسرعمه. منم این‌طوری می‌تونم زودتر استراحت کنم.

با تأیید و تأکید شهناز، معین به‌ناچار کوتاه آمد. معین ناراضی اخم درهم کشید. اگر خانه‌شان در این شهر بود، محال بود سها را رها کند. ماشینش صبح خراب شده بود وگرنه حتی با ماشین شهاب به بیمارستان نمی‌آمد. اردشیر هم میان راه تنهایش گذاشته بود.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۰ ٦:٤۷ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به‌عمد طوری راه رفت که از شهاب و مادرش فاصله بگیرد. معین متوجه شد و کنارش ایستاد. دقیقاً همانی که خواست سها بود. باید با معین حرف می‌زد ولی نه تنها و نه در جمع. آن‌جا ایده‌آل بود.

-عقب افتادی.

-کارت دارم، پسرعمه. پسرخاله‌ای که گفتی خونه‌ی ما رو معرفی کرده همین آقامازیار خدابیامرز بود؟

معین اخم درهم کشید. وقتی دید سها عقب مانده است، باید می‌دانست جایی از کار می‌لنگد.

-اینجا جای حرف زدن نیست.

-سؤالم جواب می‌خواد.

-مشکلی داره، اون خدابیامرز باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! فقط بدم نمی‌آد بدونم عمه‌خانمی که با ازدواج بابا و مامانم مخالف بوده، چطور اجازه داده تو با این خانواده وصلت کنی!

–مامان چیزی نمی‌دونه، سها! روحشم خبر نداره که پسرخاله‌ی زن من کیه!

سها حرفش را در هوا گرفت و با ابروی بالاآمده به معین نگاه کرد. معین دانست ناخواسته گزگ بدی به دست سها داده و حرف اشتباهی زده است.

–چه جالب! خودت چی؟

–مگه من دیوونه‌م بگردم دنبال اقوام مادری تو! اصلاً چرا چنین کاری بخوام بکنم. یه دیوونه توی فامیل کافی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غضب‌آلود سها باعث شد نگاه بدزدد و حرف را عوض کند.

–من از کجا می‌دونستم نسبتی دارند؟ موقع اجاره کردن خونه که پدرخانم مازیار رو دیدم، اون از روی مشخصات تو حدس زد کی هستی! تا قبلش نمی‌دونستم.

سها آه کشید. پس یوسف از همان ابتدا او را شناخته بود! خواست بگوید "وقتی فهمیدی چرا باز قبول کردی؟" که معین راه افتاد و مهلت حرف زدن نداد.

–آخه توی اون دانشگاه بهت چی یاد داده‌ن؟ کدوم آدمی دوره می‌افته ببینه اقوامِ زنِ پسرخاله‌ی خانمش کی‌اند و چه‌کاره! یه تریلی می‌خواد فقط این عقبه رو بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–اما خوب با اون خدابیامرز رفیق بودید وگرنه قرارداد رو وقتی فهمیدی فسخ می‌کردی.

معین پوزخند زد.

–من؟ با کی؟ با مازیار رفیق بودم؟ ما هم‌سن‌وسالیم آخه؟ یا کارمون یکیه؟ اون تو کار ترانزیت بود و من و پسرش شراکتی تو کار لوازم خونگی. دلیلی هم نداشت خونه‌ی به اون خوبی رو رد کنم بره. هاشم زیادی حساسه وگرنه این بنده‌های خدا مشکلی ندارن. تفتیشت تموم شد؟ ببین سها، نفهمم به مامان چیزی گفتی!

سها مات ایستاد. شریک معین را خوب می‌شناخت. عمه‌خانم چندین بار از خواستگاری او حرف زده بود. تنها کسی که معین با او مخالفتی نداشت. نه پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرابه، نه خواستگار جدید و نه سایر خواستگارانش...فقط شریک معین! وقتی فکر می‌کرد اگر به‌خاطر نفرتش از معین او را رد نکرده بود، حالا عروس مازیار بود، نفس‌تنگی می‌گرفت.

–خوش به حال عمه‌خانم! خوش به حال من با پیشنهادهای تو!

–سها، معلوم هست چی می‌گی؟

–دیگه کافیه، معین! دیگه دوروبر من نمی‌پلکی و پیشنهادات خودت و دوستات رو همین‌جا دفن می‌کنی...وگرنه می‌رم پیش عمه و هرچی که باید بدونه رو بهش می‌گم!

–خوبه، باهام کنار می‌آد و می‌ذاره سارا رو طلاق...

رمان بازار
romanbazar.ir

–خفه شو، معین...خفه شو...تو ازش یه پسر ده–دوازده‌ساله داری...حیف سارا...حیف اون زن ساده و مهربون که برای توئه. حالم ازت به‌هم می‌خوره! از یک طرف شریکت رو برای من لقمه می‌گیری و از طرف دیگه...خیلی کثیفی!

سها با خشم این را گفت و با قدم‌های بلند از معین فاصله گرفت. معین با صورتی برافروخته به او نگاه کرد که تندوسریع از مادر و پسر خداحافظی می‌کرد. کلافه دستی روی صورتش کشید. داغ کرده بود. تب خواستن سها مال دیروز و امروز نبود. اگر به شریکش مقروض نبود، محال بود اجازه دهد به سها حتی فکر کند چه رسد به اینکه حرفش در آن خانه بپیچد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از آن محال بود اطراف او و پیشنهادهای اردشیر بچرخد.

-گند زدی...گند!

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۰ ۱۱:۰۷ PM]

۲۴۹

سها با ذهنی مشغول و حالی بد قدم به خیابان گذاشت. معین داشت به شهناز و پسرش نزدیک میشد. درد حرفهای معین به دست‌دردش اضافه شده بود. دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد و در تنهایی خودش یک دل سیر گریه کند. باخودش فکر کرد؛ تاوان کدام اشتباه را می‌پردازد؟چه باعث شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی چون معین، خیال خام به سرش بزند و چنین حرف‌هایی با او رد و بدل کند؟

همیشه حدومرزها را رعایت می.کرد و اهل چیزی‌نبود که بگوید دل بیمار معین را تحریک کرده است، پس چرا معین چشم بیمارش را نپوشانده بود؟ هر چه فکر می‌کرد، کمتر می‌یافت. تنها چیزی که از فکر کردن عایدش شده بود یک چیز بود؛ تنهایی‌اش باعث این‌برخوردها شده‌بود. یک بخش از وجودش، از اعماق ذهنش، فریاد می‌زد؛ تو هم مانند مادرت یتیم بودی! یتیمی با پدر و مادر. اگر حواس پدرت جمعت بود، اگر مادر کنارت بود، هیچ بیمار دلی جرئت جسارت نمی‌یافت. با این فکر حالش بدتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شهاب به عقب برگشت. شهاب به سرعت کنارش ایستاد. کیف کوچکش در میان دست‌های شهاب جلوه‌ای عجیب داشت. عادت نداشت جز برای دانشگاه از کیف بزرگ استفاده کند. هرچه کم حجم‌تر، بهتر! شهاب که کیف را به سمتش گرفت، باعث شد به بی‌حواسی‌اش لعنت بفرستد. کیف خاکی وکثیف را گرفت و زمزمه کرد

–ممنون! یادم رفته بود!

–عجیب‌ترین حرف ممکن از دکتر سها آذین!

–این روزها، هیچ چیزی مثل قبل نیست که هوش و حواس من باشه.

–و این شدیدا من رو نگران می‌کنه، چون بیشتر از همیشه به حواس جمعت نیاز داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سری تکان داد و شهاب با نیم‌نگاهی به متدرش حرفش را ادامه داد.

-دوستم حسین می‌آد دنبالت. یه تاکسی زردرنگ داره با پلاک (..). وقتی با پسرعمه‌ت حرف می‌زدی، بهش زنگ زدم و خوش‌بختانه نزدیک بود. تا چند دقیقه دیگه می‌رسه. رسیدی خونه خبرم کن.

-لازم به این کار نبود.

-با این حالی که تو داری، نیاز بود. چون غیر از جریانات پیش اومده و نگرانی برای تهدیدهایی که نمی‌دونیم واقعیه یا نه، حواست جمع نیست و ممکنه سر از ترکستان در بیاری به جای خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها بغضش را عقب زد. از کی دیگر کسی اینگونه نگرانش نبود؟ شاید درست از همان وقت که پدرش، بودن با مادر بیمارش را ترجیح داده بود.

-نگران من نباشید، درسته به هم ریختم، ولی از پس خودم برمی‌آم.

شهاب نگاهش را از مادرش که معین را مشغول کرده بود گرفت.

-کار من از این حرفا گذشته. تو مراقب خودت باش، منم مراقبتم.

سها صورت جدی شهاب را از نظر گذراند و صدایش کرد.

-آقا شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش اعترای ملایم داشت. نگاه شهاب به سمت او چرخید.

–جانم!

چیزی در آن جان خوابیده بود که لالش کرد و نتوانست بگوید من را بدعادت نکن. نگاه شهاب خندان شد. چشم‌هایش درخشید و دستش را به علامت خداحافظ بلند کرد.

–می‌بینمت.

با دور شدن شهاب، لبخندی محزون روی لب‌هایش شکل گرفت. ته دلش از اینکه شهاب هوایش را داشت، لرزید. این مرد، داشت آهسته‌آهسته تغییرش می‌داد و ذره ذره احساسات او را بیدار می‌کرد. او هم انسان بود. آدمی بود و دیر نبود که وابسته و دلبسته

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. اخمی ظریف میان ابروهایش جا خوش کرد. دلش نمی‌خواست نه مانند پدرش عاشق شود و نه مانند مادرش وابسته! اما دل‌بستگی به چیزی یا کسی چه؟ امید به تنها نماندن؟! امید به اینکه جایی کسی منتظر توست یا مراقبت!

شهاب و همراهانش سوار ماشین شدند که با صدای غریبه‌ای خود آمد. اخم کرد و به سمت خیابان چرخید

–خانم آذین؟

به راننده تاکسی زرد نگاه‌کرد. به سمت او خم شده بود.

–من دوست شهابم، قرار شد برسونمتون منزل. لطفا سوار بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاک ماشین را نگاه‌کرد. چیز کمی از پلاکی که شهاب گفته بود به خاطر داشت. نگاهش به سمت ماشین شهاب کشیده شد. قصد حرکت داشتند. شهاب در جایگاه راننده نشسته بود و معین کنارش. به سرعت از معین نگاه گرفت و به شهاب داد. از مقابلش که گذشتند، شهاب سری برای مرد راننده تکان داد. سوار تاکسی شد.

–می‌رین شهرک؟

بله آرامی در جواب مرد گفت و به صندلی تکیه داد. به گوشی‌اش نگاه کرد. چند پیام دریافت کرده بود. صندوق پیام‌هایش این روزها پر از پیام‌هایی که هر کدام باری بر قلبش می‌گذاشتند. پدرش از بدحالی مادرش گفته بود. هنگامه از بیدار نشدن صبورا و

رمان بازار
romanbazar.ir

شمس از حرفی جدید که می‌ترساندش! پیام شمس را بار دیگر مرور کرد.

«اگه نیای پیشم پیشمون میشی. خبری برات دارم که به دردت می‌خوره و شک ندارم شنیدنش باعث میشه اطرافیانت رو بهتر بشناسی!»

شمس از چه چیز حرف می‌زد؟ این غریبه چه کسی را قرار بود به او بشناساند. آب دهانش را قورت داد و به پیامک شماره‌ی شناسی که باید ناشناس می‌ماند نگاه انداخت.

–خون‌ها تطابق داره، به زودی به خانواده‌ش خبر می‌دن. حدست درباره اون‌موضوع هم درست بود!

سها سرش را به پشتی صندلی فشار داد. دست‌هایش سرد بود و لب‌هایش خشک. آب دهانش را قورت

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و به هوای گرفته و ابری ظهر اولین روز بهمن ماه نگاه کرد. باید اقرار می‌کرد دوست نداشت حدسش درست باشد.

××

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۰ ۱۱:۰۷ PM]

۲۵۰

بوی خوش غذا در مشامش می‌پیچید ولی میلی به خوردن نداشت. از یک ساعت قبل و ملاقات با شمس، دلش پیچ برمی‌داشت و استرس رمق از جانش ربوده بود. شمس را در یکی از پارک‌های شهر دیده بود. داخل ماشنیش! به گفته شمس سابقه نداشت که کسی را چنین ملاقت کند و سها این را عمیقا باور

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. حرف‌های شمس بار زیادی بر شانه‌هایش گذاشته بود. قسمتی از ذهنشهشدار می‌داد که شمس می‌خواهد او و شهاب را از هم دور کند ولی چرایش را نمی‌دانست.

آن پیشنهاد کثیفی که شمس از آن در گلخانه‌ی خانه‌اش حرف زده بود، سرابی بیش نبود و باور نداشت که حقیقی باشد و بر مبنای آن بخواهد برای شهاب سم‌پاشی کند. آن هم وقتی چیزی نیان او و شهاب جریان نداشت. با خودش فکر کرد؛ شاید آنچه شمس گفته است، فقط برای دور کردن شهاب از او باشد! از یک خطر....اما برای این هم دلیلی نداشت.

نگاهش به تخت‌های پر و شلوغ نشست. برای ناهار با شهاب در سفره‌خانه وعده کرده بود. بوی غذای

رمان بازار
romanbazar.ir

محلی می‌آمد و ظاهر میهمانان، نشان می‌داد که از طعم غذا رضایت دارند. در همان بدو ورود، به پیش‌خدمتی که لباس محلی به تن داشت، گفته بود که منتظر مهمانی است و بعد از آن به شهاب پیام داده بود. می‌دانست تا آمدن شهاب آنقدر فرصت دارد که افکارش را جمع‌وجور کند. باید درباره‌ی اردشیر با او حرف می‌زد. درباره صدای آشنایش! درباره قیافه‌ی آشنای مازیار. درباره خواستگاری پسر مازیار از خودش بدون آنکه آنها را بشناسد. درباره ارتباط معین با مازیار و حتی اگر می‌توانست درباره‌ی قدسی و ارتباطش با یوسف! در آخر درباره شمس و حرف‌های عجیبی که به گوش او به حقیقت نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود و حالا نیم ساعت از آمدنش می‌گذشت، آرام شده بود و هر لحظه امکان داشت شهاب برسد.

نگاهش تا فواره‌ی میان سفره‌خانه رفت. کنارش گلدان‌های شمعدانی گذاشته بودن و دو قناری با تمام توان می‌خواندند. کنار در ورودی هم یک جفت مرغ‌عشق و تعداد زیادی گل حسن‌یوسف قرار داشت. تمام ستون‌های سفره‌خانه هم با پتوس تزئین شده بود. جایی که نشسته بود، بی‌شک در قدیم حیاط خانه‌ای شبیه خانه‌ی قدسی بود که به کمک ستون‌هایی بلند، مسقف شده بود. پنجره‌های ارسی‌دار مقابل چشمش بودند و به سالن‌های اختصاصی سفره‌خانه، دیدی از محیط خارج از آن می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده بود آنجا را برای مراسم عقد هم اجاره می‌دهند. همچنین برای جلسات غیررسمی و خاص!

-سلام. خیلی منتظر موندی؟

سرش بالا آمد و به شهاب نگاه کرد. لبخندی خسته روی لب‌هایش نشست. شهاب کت زمستانی کوتاهی به تن داشت. رنگ سورمه‌ای کت و شلوارش از او فردی جدی ساخته بود.

-سلام نه! داشتم فکر می‌کردم اینجا شبیه خونه قدسی‌خانمه!

-خونه‌ی تو! قصد داری سفره خونه‌ش کنی؟

به نگاه خندان شهاب اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی دلش می‌آد؟ اون خونه باید قرن‌ها بمونه. نه مثل اینجا...از ابهتش کم بشه.

-خب..پس می‌خوای با نوادگانت توش زندگی کنی.

این‌بار چشم‌غره هم کافی نبود و شهاب به خنده افتاد. بعد ناگهان جدی شد و همانطور که روی تخت می‌نشست و پاچه شلوارش را بالا می‌کشید تا بتواند بنشیند، به سها نگریست.

-چی باعث شده بخوای من رو ببینی؟ قیافه‌ت که می‌گه نباید انتظار خبرای خوب داشته باشم.

به گچ دست سها نگاه کرد و حرفش را ادامه داد.

-به نظرم هر بار می‌بینمت لاغرترم می‌شی! چقدر بده که نمی‌تونی بیای پیش ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید و منو را به سمت شهاب هل داد.

شهاب نگاهی به تخت‌های اطرافش انداخت و همین به سها فرصت داد تا به سرش نگاه کند. خبری از بانداژ نبود. انگار حق با شهاب بود و زخمش زود بهبود پیدا کرده بود. شهاب چرخید و نگاهش را شکار کرد. دستی به سرش کشید و لبخند به روی سها پاشید.

–من خوبم. تو از خودت بگو...از دستت! از اینکه چرا اینجاییم، گفتی کسی رو دیدی و الان می‌خوای من رو ببینی..اتفاقی افتاده؟!

چشم‌های سها از صورت شهاب فراری شد. از آن روز که مقابل بیمارستان جدا شده بودند، نتوانسته بود شهاب را ببیند. اولش که شهاب گیر خانواده افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نتوانسته بود از دست آن‌ها خلاص شود، بعد هم او درگیر مشکلاتش شده بود.

–منم خوبم. می‌دونید دوقلوها...خونه‌ی همسایه‌ی ما هستند؟ خونه‌ی سرهنگ؟

از اینکه هنوز صبورا را با خودش جمع می‌بست احساس غم کرد.

–دو روز قبل فهمیدم. وقتی انتظار داشتم از اردو بیان و بابا بالاخره بهمون گفت از خونه دورشون کرده! مامان که باهاش قهره...منم که...بگذریم. فقط باید اعتراف کنم از سرهنگ امین‌تر پیدا نمی‌کرد. نتونستم بیام دیدنشون. تو از کجا فهمیدی؟ دیدیشون؟

–صدای پیانو از خونه‌شون میومد. نه به خانم فروغی و نه به سرهنگ نمی‌اومد پیانو داشته باشند چه برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

به زدن...همین کشیدم نت در خونه‌شون و فهمیدم اشتباه می‌کردم و خانم فروغی سال‌ها خصوصی تدریس داشته! دخترها هم...خیلی خوب می‌زنند!

شهاب سری به تایید تکان داد.

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۰ ۱۱:۰۷ PM]

۲۵۱

-دلم براشون تنگ شده...وقتی نیستند خونه خالیه...هرچند الان نباشن بهتره. یا صدای جروبحث می‌آد یا گریه‌وزاری. تا الان اینقدر برای رفتن مهمون دعا نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با جلوآمدن پیش‌خدمت، نگاه شهاب روی منوی مقابلشان چرخید و انگشت روی دیزی گذاشت و نگاهش کرد. با سر تایید کرد، پیش‌خدمت باقی سفارش‌هایشان را ثبت‌کرد و دورشد. سها مانتو را روی پایش مرتب کرد.

-من فکر می‌کنم آقامازیار رو یک جا دیده بودم...اما نمی‌دونم کجا!

شهاب اخم در هم کشید.

-زیاد به مغازه آقایوسف می‌رفت. شاید اونجا دیدیش...چی نگرانت کرده؟!

-نمی‌دونم...توی ناخودآگاه از دوسه‌روز قبل که اون اتفاق افتاد...این موضوع آزارم می‌ده..مطمئنم چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

توش هست..هرچند منطقی‌ترین فکر همینه که شما گفتید...احتمالا توی حجره دیدمش!

شهاب به پیش‌خدمت جوانی که کنار تختشان ایستاد، نگاه کرد. سفره قلمکار، سبزی‌های‌تازه و تربچه‌های‌نقلی‌قرمز. پارچ دوغ سفالی و لیوان‌های هم‌جنسش و کاسه‌های ترشی مقابلشان چیده شد. با دور شدن مرد جوان به سها نگاه کرد.

-دیگه چی نگرانت کرده؟!

سها مردد با لبه‌ی سفره بازی کرد.

-غیر از اون...یه بار آقااردشیر رو دیدم....شوهر عمه‌تون رو! توی باغ فین..همون موقعی که با هم قرار داشتیم...می‌خواست باغ رو به خودش و یک نفر دیگه نشون بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه شهاب جلب شد. اردشیر علاقه‌ای به آثار باستانی نداشت! کارش فروش فرش بود. مثل یوسف و جای مازیار را برای یوسف پر کرده بود.

-اون موقع می‌شناختیش؟

سها سری به علامت نه تکان داد.

-شاید مشتری خارجی داشته. پیش می‌آد که مشتری‌هاش بخوان توی شهر بچرخن...باغ فین هم که حتما میرن!

نگاهش روی صورت نگران سها چرخید. شک نداشت که موضع آن ملاقات ساده نیست.

-و دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنم جایی غیر از اون هم صداش رو شنیدم....مطمئنم!

شهاب نگران اخم در هم کشید و ناگهان به خاطر آورد.

-توی باغ، مازیار رو ندیدی؟ همون روز ماشینش رو مقابل در باغ دیدم..اتفاقا معین هم داخلش بود و من رو دید.

سها ابرو در هم کشید

-نه! فکر نکنم...اما....نکنه از همون‌جا مراقب ما شدند؟!

شهاب پرسوال نگاهش کرد.

-منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خون...خونِ توی خونه‌ی قدسی‌خانم...مال مازیار بوده! پلیس بهتون گفته... اینطور نیست؟

شهاب سری به تایید تکان داد.

–می‌خوای بگی از اونجا تعقیبمون کردند و فهمیدن که ممکنه توی خونه گنج باشه؟

سها لب گزید. دستش را مشت کرد تا مبادا به کندن ناخنش ادامه دهد.

–این ممکنه!

–اما... خانواده‌ش اعتقاد دارند که مازیار موقع دزدی رسیده...دزدها کشتنش و بعد توی ماشینش گذاشتند و از شهر دورش کردند....پلیس هم این فرضیه رو بیشتر قبول داره! به نظرم اگه با اونا هم‌دست بود، جسد رو سربه‌نیست می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعید می‌دونم! اصلا چرا باید مازیار بیاد تو خونه‌ای که بهش ارتباطی نداره؟ مگه کلید اونجا رو داشته؟ چرا باید داشته باشه؟

شهاب عصبی پاهایش را جابه‌جا کرد. حق با سها بود و این سوال را پلیس هم پرسیده بود. جواب فتانه به سوال غافلگیرش کرده بود.

-فتانه می‌گه، خود خاله قدسی کلید رو به مازیار داده بوده تا از خونه براش چیزی ببره! خاله هم تائید کرده!

سها ناراحت ابرو در هم کشید.

-یعنی...خود قدسی‌خانم هم....دستش توی کار بوده؟!

شهاب نگاه جدی‌اش را به سها دوخت. معلوم بود قصد ندارد از نظریه خودش کوتاه بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید هم رودست خورده! رفته توی خونه و دیده شریکش زودتر و بدون حضور اون دست به کار شده..دعواشون شده!

حرف سها باعث شد ابروی شهاب بالا بپرد. لبخند روی لب‌هایش شکفت و چشمش برق زد.

-باید پلیس می‌شدی! نظریه جالبیه! می‌تونی بگی شریکش کی بوده!؟

سها اخم کرد و همان وقت ظرف‌های دیزی روی تخت قرار داده شد. سها پفی کرد و به دست‌های ورزیده‌ی شهاب نگاه کرد که به سرعت آبگوشت را داخل کاسه‌ها ریخت و مشغول کوبیدن محتویات داخل ظرف دیزی شد.

-من جدی بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم جدی بودم. فکر ترسناکیه! خیلی هم ترسناک. دوست دارم بدونم چه کسی می‌تونه شریک مازیار بوده باشه!

-شاید اردشیر!

-نمی‌دونم...بعید می‌دونم. اردشیر خیلی زرنگ‌تر از این حرفاست که با خراب کردن دیوار خودش رو توی هچل بندازه!

سها کلافه به خونسردی شهاب نگاه کرد. شهاب کار ظرف مقابل خودش را تمام کرده، آن را مقابل او گذاشته و به سراغ ظرف او آمده بود.

-برات نون تلیت کنم؟

نه آرامی گفت و تکه‌ای نان سنگک برداشت. نان داغ بود و عطر خوبی داشت. تکه‌ای به دهان گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهر شهاب را از نظر گذراند. قد بلند و اندام ورزیده‌اش را نگاه کرد و نگاهش روی موهای مجعد و پرش نشست. پلیس بود؟

-شما هنوز...با پلیس همکاری دارین؟

شهاب شوکه سرش را بلند کرد و از کوبیدن گوشت باز ایستاد.

-منظورت چیه؟

صدای جدی شهاب به اخم‌های درهم و نگاه نفوذناپذیرش می‌آمد.

-یکی بهم گفت که هنوز درگیر پرونده چند سال قبلین!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۲۵/۱۰ ۱۱:۰۷ PM] ،

۲۵۲

شهاب کوبیدن را از سر گرفت و با فشار محکمی که به گوشت‌کوب می آورد، حرصش را خالی می‌کرد.

-بازم حرف‌های مرتضی است؟ چرا برات مهمه؟

-شما من رو درگیر یک کار پلیسی کردین؟

شهاب نیشخند زد.

-اگر باور کردی پلیسم، چرا از سرهنگ نمی‌پرسی تا مطمئن بشی!

نوبت سها بود که اخم کند.

-سرهنگ رو از کجا می شناسید؟ یک بار دیگه ازش گفتین!

رمان بازار
romanbazar.ir

–و تو آشنایی باهاش رو کتمان کردی!

سها بخشی از حقیقت را بیان کرد.

–چند سال قبل، موقع بررسی توی یکی از زمین‌های تازه تفحص شده، چند تکه عتیقه‌ی طلا پیدا کردیم. همون شب دزدهای عتیقه به منطقه اومدند و نزدیک بود جون یکی از همکارامون به خطر بیفته! سرهنگ و گروهش نجاتمون دادند.

این را گفت و نفس عمیقی کشید. لازم نبود بگوید که کسی که چاقو را روی گلویش گذاشته بودند و تهدید به جانش می‌کردند، خودش بوده است!

شهاب ظرف دیزی را مقابلش گذاشت. گوشت‌ها آماده‌ی خوردن شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–هم من و هم مرتضی می‌شناسیمش! مافوقمون توی اون پرونده بود. به خاطر کار ما...یا بهتره بگم کار من، از ارتقاء درجه، عقب افتاد!

–مگه...شما چه‌کار کردین؟ یعنی یه جست‌وجوی ساده این‌قدر عواقب داشت؟

–این جست‌وجوی به ظاهر ساده، نتیجه‌ی ده سال تلاش برای گرفتن یک باند بزرگ رو دود کرد و به هوا فرستاد! یکی از نفوذی‌ها رو لو داد و باعث شهادتش شد!

صدای شهاب خش داشت و صورتش چنان درهم بود که سها را ترساند.

–الان...شما...

–نه! کی بهت همچین حرفی زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سرش را پایین انداخت. شمس گفته بود که شهاب هنوز پلیس است و اگر به جان او علاقه دارد، بهتر است او را از ماجرا دور کند. شمس می‌دانست درگیر گنج خانوادگی شده است و حتی خبر داشت که باند بزرگی خواهان جواهری هستند که در میان آن گنجینه قرار دارد. چیزی که به گفته‌ی شمس، پلیس هم خواهانش بود و سها به خوبی از آن خبر داشت. شمس گفته بود که کلکسیونری که با او همکاری می‌کند، آن باند را می‌شناسد و او از همه‌چیز باخبرش کرده است.

–سها!؟ چرا رنگت پریده؟! کی به تو این مزخرفات رو گفته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرهنگ راستش رو نمیگه! اگه تو مخفی می‌کنی، پس باید مخفی بمونه! اما اونا می‌دونند...می‌دونند که پلیسی در خطری.

شهاب آگاه بود که از شدت استرس برای سها مفرد شده است. دستش را نزدیک انگشتان سها گذاشت.

-کی خبر داره؟ کی بهت گفته من پلیسم؟! من یه مهندسم. شرکت خودم رو دارم. سها...شاید یکی می‌خواد ما رو دور کنه، همین!

سها سرش را به نفی تکان داد.

-ما رو از چی دور کنه؟ ما حتی نزدیک چیزی هم نشدیم! اما خیلی‌ها رو ترسوندیم. مازیار مرده! یا به خاطر سر رسیدن به موقعش یا واقعا همکارشون بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا پلیس هستی، خواهش می‌کنم مراقب خودت باش چون شناسایی شدی.

-من پلیس نیستم.

-راستش رو نمی‌تونین به من بگین.

شهاب خسته لبخندی زد.

-مثل تو که نمی‌تونی به من بگی سرهنگ باهات چکار داره!

-می‌بینی؟ تو خیلی چیزها می‌دونی آقاشهاب! مثلا موضوع سرهنگ رو...یا..یا اینکه چطوری به صادق خبر دادی خواهرش بستریه! اونم صادقی که هیچ کس نمی‌تونست باهاش تماس بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب لبخند زد و اولین لقمه را به دهان گذاشت. دخترک زیرک از عصبانیت سرخ شده بود. کمی مکث کرد و لیوانی دوغ ریخت.

-آقاشهاب!

صدای پرغیظ ولی آرام سها لبخندش را عمق بخشید.

-یه تماس ساده اینقدر جلزوولز داره؟ کارش داشتم...بهش زنگ زدم و جواب داد...ازش حال خواهرش رو پرسیدم و فهمیدم خراب‌کاری کردم و خبر نداره! البته بنده حتی خبر نداشتم خارج از ایرانه!

سها با تردید نگاهش کرد. شهاب اشاره کرد تا از غذایش بخورد. با اکراه قاشقی سرخالی به دهان گذاشت. باید اعتراف می‌کرد از طعم غذا چیزی نفهمید آنقدر که سریع فرو دادش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینقدر ساده‌م؟ صادق وقتی ماموریت می‌ره تلفن جواب نمیده!

ابروی شهاب بالا پرید.

-ماموریت؟ خب وقتی به تجارت می‌گی ماموریت، حتما مهندسی منم میشه...ماموبت دوصفر هفت.

-آقاشهاب!

شهاب با خونسردی این‌بار لقمه‌ای نان‌وسبزی به دهان گذاشت. صورت سها از خشم قرمز بود.

-از امور بودن صادق تعجب نکردید...دنبال چرایی و عنوانش نگشتید...باشه نگین...اگه نمی‌تونید نگید...اما من رو احمق فرض نکنید و بدونید اون باند خبر داره! مراقب باشین تو رو خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب لقمه‌ی نانش را پایین گذاشت و با جدی‌ترین نگاهی که سها به خاطر داشت به او نگاه کرد.

-کدوم باند؟ از چی حرف می‌زنی؟

سها ترسیده، دست مشت کرد.

-شمس باهاشون ارتباط داره. گفت زیرنظری...گفت دور بشی..خواهش می‌کنم..مادرت نگرانته آقاشهاب!

شهاب عصبی لیوانی دوغ ریخت و به سمت سها گرفت.

-تو بدونِ من اون مرتیکه رو دیدی؟

سها لب گزید. از تمام حرف‌هایش همین مهم بود؟

-توی یک پارک!

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگفت داخل ماشین او! شهاب به لیوان دوغ اشاره کرد.

-اشتباه کردی، مطمئنم خودتم می‌دونی. خبرهای اون مرتیکه هم برات مهم نباشه. کذب محضه. آره من سرم درد می‌کنه که اون باند رو گیر بندازم، چون به دوستم مدیونم؛ همون ماموری که به خاطر من شهید شد! اما پلیس نیستم.

، [۲۰۲۱/۳۰/۱۰ ۵:۰۸ AM]

۲۵۳

"پلیس نیستمِ" شهاب آنقدر محکم بود که ساکتش کرد. دلهره داشت و نمی‌دانست حرف شمس درست است یا نه. قطعاً اگر شهاب به هر دلیلی با پلیس کار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که کسی خبر نداشت، نمی‌توانست برای او توضیح دهد؛ درست مثل خودش. فقط نمی‌فهمید چرا شمس دست روی این موضوع گذاشته است و از کجا چنین خبری دارد. شاید بهتر بود به جای شهاب موضوع را به سرهنگ اطلاع می‌داد. شهاب که از گوشت‌کوبیده‌اش لقمه گرفت، دستش را مشت کرد. آمده بود حرف بزند از خیلی چیزها و حالا حرف‌هایش را گم کرده بود. گذاشت تا شهاب لقمه را فرو دهد.

شهاب متوجه استیصالش شد و نگاه خونسردش را به او داد.

–چرا نمی‌خوری؟

این را گفت و به ظرف غذا اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–موقع غذاخوردن نباید بحث کرد. باعث درد معده می‌شه!

سها با اکراه لقمه‌ای برداشت.

–من فهمیدم ارتباط پسرعمه‌ی پدرم با مازیار چی بوده!

–جز فامیل بودن با زنش؟

–با پسرش شریکه!

–با پسر مازیار؟

بالاخره توانسته بود توجه شهاب را جلب کند. اخمی که به صورت شهاب نشسته بود این را اثبات می‌کرد.

–بله!

شهاب متفکر به صندلی تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا فهمیدی؟

-خود معین بهم گفت.

-با پسرعمه‌ی پدرت خیلی راحتی. از نظر سن‌وسال هم انگار خیلی فاصله ندارید.

-راحت نیستم. چهارده سال از من بزرگ‌تره! وقتی به خونه‌ی عمه رفتم طوری برخورد کرد که فکر کردم مثل برادر بزرگ‌ترمه. باهاش راحت‌بودم...تا...یه سری مسائل پیش اومد و فهمیدم حریم‌ها همیشه مهم‌اند!

-پس برای همینه من هنوز دوم‌شخصم؟

سها ابرو بالا انداخت.

-شاید!

-اینکه پسر مازیار با معین شریکه...چیز جالبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها زیر لب زمزمه کرد: "خواستگاری کردنش از من هم عجیبه!"

شهاب ابرو درهم کشید.

-چی گفتی؟

سها نگاهش را از سفره گرفت و به شهاب داد.

-چرا خوب نیست؟

شهاب که حرف قبلی سها را واضح شنیده بود، نگران انگشت روی تخت کوبید.

-چون پسر مازیار...آدم جالبی نیست. این‌طور که شنیدم با اینکه سن‌وسالی نداره، سرمایه و ثروت زیادی به هم زده...از عمه‌حبیبه شنیدم...پول با اسکونت قرض می‌ده به مردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگران ابرو درهم کشید. با فکر اینکه لقمه‌ای که معین برایش گرفته بود، چه کثافتی است لرز به تنش نشست.

-دیگه به ملاقات شمس نرو. از این معین‌خان هم بیشتر فاصله بگیر. باید بفهمیم که اونا قبل از پیشنهادشون می‌شناختنت یا نه. باید بفهمیم چرا خونه رو بهت اجاره دادند. خیلی نگرانم.

سها سؤالی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید و دعا کرد شهاب پاسخی قانع‌کننده داشته باشد تا احتمال توی سرش، خاموش شود.

-فرض بگیریم از قبل من رو می‌شناختن. به چی می‌رسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا برگردیم سر قضیه‌ی گنج. اگه اون واقعاً میراث مادرِ مادربزرگت باشه تو جزو وراثی!

-نه تا زمانی‌که دایی و مادرم هستند.

شهاب اخم درهم کشید.

-و اگه میراث واقعاً برای زن‌ها وقف شده باشه چی؟ مادرت که بیماره...بعد از اونم میراث به تو می‌رسه. یادته قبلاً درباره‌ی حل مشکل با ازدواج چی گفتیم؟ شاید کسی تصمیم گرفته با ازدواج قضیه رو تمومش کنه!

سها لب گزید.

-شما شنیدید چی گفتم!

-گفتی که بشنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لرزید. شهاب قاشق میان آبگوشت چرخاند. غذا از دهان‌افتاده و نان‌ها خمیر شده بودند.

–این پیشنهاد، کی مطرح شد؟

سها متفکر به تربچه‌ی قرمزرنگ نگاه دوخت. لازم نبود بپرسد کدام پیشنهاد. شهاب خواستگاری را می‌گفت.

–برای...یک‌سال اخیره!

شهاب زمزمه کرد یک سال اخیر و قاشق را رها کرد.

–نمی‌دونم چرا حسم می‌گه اون میراث به مادرت می‌رسه و اونا دور تو از قبل کمین کردند. احتمالاً تازه فهمیدن کی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به یاد آورد که یوسف از ابتدا او را شناخته. شاید مازیار و پسرش تازه به موضوع پی برده بودند ولی یوسف، نه!

–اما...حس من اصلاً این نیست.

نگاهشان درهم گره خورد. سها لب‌هایش را با زبان تر کرد. دهانش خشک شده بود. از دو شب پیش که این فکر به ذهنش رسیده بود کابوس می‌دید.

–من...فکر می‌کنم...مادرم توی بچگی اتفاقی براش افتاده...چیزی که...اگه به حرف بیاد خطرناکه...اونا...چطور بگم...ترسیدن و...

–می‌خوان ازت به‌عنوان اهرم فشار برای ساکت کردن مادرت استفاده کنند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سر تکان داد. خط اخم میان ابروهای شهاب افتاده بود و نبضش می‌کوبید.

-این منطقی‌تره....تا اینکه بگم...اونا من رو به‌خاطر میراث می‌خوان!

و در دل اضافه کرد این ترس مادرش را هم توجیه می‌کند.

-چطور اتفاقی؟ مطمئنم که حدس می‌زنی مادرت چی رو از سر گذرونده، این‌طور نیست؟

سکوت ناخوشایند میانشان با صدای تلفن سها در هم شکست. نگاهی روی شماره انداخت و نگران تماس را برقرار کرد.

-الو...آقاصادق؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۳۰/۱۰ ۵:۰۸ AM] ،

۲۵۴

××××

مقابلش دریایی از نور بود. نور و فقط نور. گاهی صدایی از دوردست می‌شنید. انگار کسی امن‌یجیب می‌خواند. در آن سکوت وهم‌انگیز، تنها بود، تنهای تنها. دوست داشت در آن حجم نور غرق شود و برای همیشه دور گردد. سر به زانو تکیه داده و نگاه بر حجم خالی نورانی بسته بود. صدایی از کنار گوشش زمزمه کرد.

"خاتونِ خوب قصه؛ عروسِ آرزوهام♪من که همیشه تنهام؛ قهر نکن با چشمام"

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را باز کرد و دنبال منبع صدا گشت. صدا قطع و دوباره اسیر دریای نور شد. ناامید دوباره چشم بست.

"تو که می‌دونی قهر کنی دلم می‌گیره...می‌دونی جون می‌دم تا دوباره با چشمای قشنگت نگام کنی. بگو چه‌کار کنم قهرت رو تموم کنی و برگردی، زندگیِ مهدی!"

دوباره چشم باز کرد. صدا با حنجره‌اش قهر کرده بود که هرچه تلاش می‌کرد، حرفی از آن خارج نمی‌شد؛ درست مثل سال‌ها قبل...مثل سال‌های کودکی که صدایی نداشت تا به دنیا عرضه کند. وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد. دست‌هایش را باز کرد ولی هیچ‌چیزی اطرافش نبود و سکوت بود و سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدا توهمی بیش نبود، تنها بود. مثل تمام روزهای زندگی‌اش تنها بود و محکوم بود به سکوت. دوباره در خودش جمع شد. این بار چشم‌هایش را نبست، فقط در دل آروز کرد که خدا نجاتش دهد و از این‌جا رها شود. شاید خدا جهنم را این‌گونه آفریده بود. جایی ساکت و با صدایی که نداشته باشی‌اش!

-دخترِمامان؟!

وحشت‌زده چشم‌هایش را به‌سرعت بست. صدا آنقدر نزدیک بود که می‌ترسید سر بگرداند و صاحب صدا را ببیند.

-با منم قهری، دخترِ مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی جز مژده "دخترِ مامان" صدایش می‌کرد؟ می‌گفت نامِ صبورا را دوست ندارد. دوست داشته او غزل شود و پدرشوهرش نگذاشته است.

-چشمات رو باز کن، گلِ من. اینجا برات زوده دخترِ مامان. برگرد...ببین چطور داره صدات می‌کنه!

«بیدارشو، صبورا. به‌خدا زیبای‌خفته بودن بهت نمی‌آد. تو خواب زشت می‌شی. پاشو...جونِ مهدی پاشو!»

-ببین...یکی دوستت داره. یادته بهت گفتم تنها چیزی که ارزش جنگیدن داره عشقه؟

چشم باز کرد و این بار تصویر محوی از یک رؤیا دید. مادری که سال‌ها پیش رهایش کرده و به قول بزرگ‌ترها، به آسمان رفته بود.

-می‌دونی آرزوم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن کنارش نشسته بود. موهای مواج و سیاه زن، روی شانه‌هایش ریخته و صورت سفیدش را قاب گرفته بود. دست زن روی صورتش نشست. از سردی دست لرزید.

-آرزوم اینه برگردم به دنیا و تو و داداشت رو ترک نکنم. برگرد وگرنه حسرت‌هاست که دلت رو پر می‌کنه. ببین.

تصویری از کودکی و نوجوانی خودش و صادق از جلوی چشمانش رد شد. تصاویری که در تمام آن‌ها به‌جای آن زن، مادرشان، نسترن، حضور داشت.

-دلم می‌خواد برگردم و به برادرت بگم دوستش داشتم...همیشه...بهش می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بغض کرد. نمی‌خواست بازگردد. مژده سرش را به سمتی چرخاند و به جایی اشاره کرد.

رد دست او را گرفت و نگاهش به ساعت شنی رسید. ساعتی که هنوز حجم زیادی تا خالی شدن داشت اما ترکی بزرگ برداشته بود.

–بمونی، می‌شکنه و فرصتت تموم می‌شه...ببین...هنوز فرصت داری...برگرد...ببین چه با سوز برات می‌خونه!

«جز تو در قلبم نگر عشقی ندارم، نه/ غم شود پیدا مگر من می‌گذارم؟ نه»

دوست نداشت بشنود. دوست نداشت بازگردد.

می‌خواست کنار مادرش بماند. لب‌هایش برای گفتن کلمه‌ی "مامان" باز شد ولی صدایی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صدات رو اون روز جاگذاشتی...یادته؟ وقتی افتادم جلوی پاهات! وقتشه صدات رو پس بگیری، دخترِ مامان. وقتشه انتقام من و خودت رو بگیری، عزیز دلم.

نگاهش روی صورت زن چرخید. دلش برای مادرش تنگ بود. برای نگاه گرمش. خواست بغلش کند که مژده عقب کشید.

–نه، صبورا...نه...نباید بمونی. باید بری و صدات رو پس بگیری. باید بری پیش دادشت...نذار دلتنگت بمونه!

«صبورا...عزیزم...برگرد...به‌خدا نمی‌ذارم کسی نگاه چپ بهت بکنه. با خودم می‌برمت. اصلاً به مهدی کمک می‌کنم و دورت می‌کنم...مهدی رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستی خودم نوکریت رو می‌کنم. تو فقط برگرد...دیگه حرفات رو باور می‌کنم...نذار داداشت تنها بمونه!»

صدای صادق در فضا پژواک شد. نگاهش در اطرافش چرخید. نور رفته بود و زمین اطرافش چون دره‌ای سنگلاخ دیده می‌شد. به‌سرعت ایستاد و نگاهش به سمت ساعت شنی چرخید. ترکش عمیق‌تر و بزرگ‌تر شده بود. صداهایی عجیب در فضا تکرا می‌شد. بوق‌های کش‌داری مثل بوق دستگاه کاردیوگرام و فریادهای نه! قلبش درد می‌کرد. با هر ضرب‌آهنگ صدا، نور کمتر می‌شد و زمین آماده‌ی بلعیدنش دهان باز می‌کرد.

–نمون، صبورا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز کرد تا مادرش را صدا بزند و کمک بخواهد اما صدا نداشت.

-بمونی برای همیشه لال می‌شی.

«صبورا...خداااا»

صدا انگار تمام بدنش را لرزاند. قلبش،جسمش، تکان سختی خورد و ناگهان همه‌چیز تیره‌وتار شد. صدای بوق‌های کشدار تمام گوشش را پر کرده بود. بار دیگر با دردی کشنده به بالا پرید. کسی فریاد زد.

"برگشت دکتر. برگشت!"

[۲۰۲۱/۳۰/۱۰ ۵:۰۸ AM] ،

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل تخت ایستاد. اتاق خصوصی و بزرگ بود ولی احساس خفگی می‌کرد. دلش برای دختر بینوای روی تخت می‌سوخت. برای دختری که رنجی را با رنجی دیگر جایگزین کرده بود. پنج روز از به هوش آمدن صبورا می‌گذشت و دوازده روز از آسیب‌دیدگی‌اش! دوازده روز دردآلود را پشت سر گذاشته بودند. دلش نمی‌خواست به وضعیت صبورا نگاه کند. بغض و سکوت اتاق داشت خفه‌اش می‌کرد.

–خدا تو رو دوباره به خانواده‌ت داد.

صدایش اخم به چهره‌ی صبورا نشاند. بعد از چند سال هم‌نشینی خوب می‌فهمید که صبورا علاوه بر درد جسمی، درد روحی دارد. به دلیل خودکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش مشاوره تجویز کرده بودند و می‌دانست دیدن روان‌پزشک و مشاور برای صبورا آزاردهنده است. صادق می‌دانست که صبورا قبولش دارد و از او خواسته بود با خواهرش حرف بزند تا صبورا قبول کند و با روان‌شناس ملاقات کند.

-وقتی صادق با گریه به من زنگ زد...فکر کردم از دستت دادم...نفهمیدم چطور اومدم اینجا...خوشحالم برگشتی. همه خوشحال‌اند.

کنار تخت ایستاد و اخم پیشانی صبورا را با نوازش باز کرد. بعد از یک ایست قلبی کامل که صبورا را تقریباً از آن‌ها گرفته بود، معجزه‌وار نه‌تنها قلبش به احیا جواب داده و برگشته که بعد از چند ساعت،

رمان بازار
romanbazar.ir

سطح هوشیاری به‌سرعت بالا آمده و بعد از یک روز به هوش آمده بود.

صورت زیبای صبورا ورم کرده و کبودی‌هایی داشت که کم‌کم بی‌رنگ می‌شدند. خبری از موهای زیبایش نبود و جای آن باندی کلاه مانند روی سرش قرار داده بودند و روسری بدشکلی، صورت رنجورش را قاب گرفته بود.

–چه بدخواب بودی و من نمی‌دونستم.

صبورا با درد دست بلند کرد و دست سها را گرفت. هر حرکتش باعث می‌شد که سها خدا را شاکر شود. آن ضربه‌ی مغزی و خون‌ریزی و کمای پس از آن می‌توانست آسیب‌های شدیدی به مغز دختر جوان بزند ولی خدا یارش بود و زودتر از آنچه پزشک‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

باور و انتظارش را داشتند، چشم گشوده بود. چیزی که جز معجزه هیچ نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت. نه به خشک شدن مفصل رسیده بود و نه به زخم بستر. حافظه‌اش خوب بود و همه را می‌شناخت اما قرار بود باقی عمرش را با نقصی بزرگ زندگی کند؛ بدون پاهایش و به همراه سردردهای گاهی غیرقابل تحمل که همه ناشی از ضربه‌ی شدیدی بود که به سر و کمرش وارد شده بود. نتیجه‌ی تصمیم ناگهانی و احساسی خودش. علاوه بر آن حرف نمی‌زد و دکترش می‌گفت ارادی است. چیزی که شنیدنش پدرش را روانه‌ی سی‌سی‌یو کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی ترسوندیمون، صبورا. چرا دیوونگی کردی؟ می‌خوام دعوات کنم...اما...چشمات رو می‌بینم لال می‌شم...فقط خدا رو شکر می‌کنم که برگشتی.

قطره اشکی از چشم صبورا چکید و به پایین سرخورد. انگشت سها رد اشک را گرفت.

–به مهدی و داداشت نگاه کن تا بفهمی چقدر عزیزی. به نسترن‌خانم، هنگامه...حتی داداش‌علیت و پدرت و...من!

صبورا اخم کرد و سها غمش را در شوخی کلامش پنهان کرد.

–مهدی خوب جای خودش رو باز کرده‌ها...باورت می‌شد این همه روز بالای سرت بمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا با غم به پاهایش نگاه کرد و سها با گرفتن رد نگاهش، بغضش را فرو داد.

-حرف بزن...دلم برای صدای جیغ‌جیغوت تنگ شده. می‌دونم می‌تونی حرف بزنی...می‌دونی که من عادت کردم به حرف‌زدنت...شنونده بودن رو بیشتر دوست دارم. ناز کردنت رو بذار برای داداش‌صادقت و آقامهدیت.

لبخند سها اشک را روانه‌ی چشم‌های صبورا کرد.

-پات که از گچ دراومد، می‌ریم دانشگاه. این ترم رو برات مرخصی رد کردند، زیبای خفته. برات پرسیدم؛ فقط یک ترم عقب می‌افتی...بعد برمی‌گردی ور دل خودم و غرغرات رو از سر می‌گیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا با غم چشم بست و با صدایی که انگار از فرسنگ‌ها فاصله بیرون می‌آمد، زمزمه کرد.

-با این پام؟

سها ناباور به صورت صبورا نگاه کرد. حرف زده بود!

-صبورا...تو حرف زدی!

-به دکتر گفتم...بهشون نگه...نمی...خوام حرف بزنم...کاش...برنگشته بودم.

-دلت می‌آد صادق و مهدی رو ببینی و این رو بگی؟

-بگو...مهدی بره.

لکنت داشت. مثل تمام وقت‌هایی که عصبی می‌شد. سها دستش را نوازش کرد. باید به مهدی می‌گفت برود؟ به مرد جوانی که با چشم‌هایی خسته، منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اجازه بگیرد و قبل از برگشتن به پادگان، محبوبش را ببیند؟

-مهدی دوستت داره.

اشکی دیگر از گوشه‌ی چشم صبورا چکید و به جهت مخالف سها نگاه کرد.

-با خودت و مهدی این کار رو نکن. عجله نکن.

-مهدی...زن سالم...می‌خواد.

-کو تا زن‌وشوهری شما! تو درس بخونی اونم کارش درست بشه.

سر صبورا به‌سرعت به سمتش چرخید و تقریباً داد کشید.

-من معلولم...هیچی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق به‌سرعت باز شد و مهدی داخل آمد. نگاهش روی صورت و لب‌های صبورا چرخید. صبورا نگاه دزدید و لب گزید.

–این...این صدای تو بود؟

، [۲۰۲۱/۳۰/۱۰ ۵:۰۸ AM]

۲۵۶

مهدی بغض داشت وقتی این را گفت و کنار صبورا ایستاد.

–صدات رو شنیدم...روت رو بکن این طرف، صبورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا مصرانه سرش را برنگرداند. سها به دست مشت‌شده‌ی مهدی نگاه کرد و ایستاد و با بدنش بین مهدی و تخت فاصله انداخت.

–می‌شه...ما رو تنها بذاری؟

نگاه سها ملتمس به مهدی دوخته شد. مهدی با ناراحتی به آن‌ها پشت کرد و به‌سرعت خارج شد. سها آه کشید و به سمت صبورایی که صورتش از اشک خیس بود چرخید.

–مامانش...دیدم...فکر کرد...خوابم...بهش گفت...این...این دختر برات زن نمی‌شه!

سها لب گزید. از اشرف‌خانم بعید نبود.

–چه عجله‌ای هست برای زن‌وشوهری؟ از خود مهدی پرسیدی چی می‌خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه فرقی...داره...راست گفته! من...دیگه خانم‌دکترم نمی‌شم!

-وضعیتت فرق کرده. حق داری الان ناامید باشی...اما همه‌چیز کم‌کم درست می‌شه.

-با وجود فلج بودنم؟!

سها عصبانی صورت صبورا را به سمت خودش برگرداند. نگاه لرزان صبورا که در نگاهش نشست لب گزید و صورتش را بوسید.

-دوست داری فقط من رو حرص بدی...

باشه...همون که تو می‌گی...تو فلجی و دیگه به درد نخوری.

اشک‌های صبورا قلب سها را لرزاند. اجازه داد اشک صورتش را تر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رابطه‌ی شما...به خودتون مربوطه نه هیچ‌کس دیگه...من جای تو نیستم صبورا...سخته...فراتر از تحمله...اما...به خودت مهلت بده...اجازه بده مشاورت کمکت کنه....برادرت...تو باید خوب بدونی، من...چقدر حسرت داشتن یکی مثل صادق رو دارم...مهدی رو دیگه نمی‌خوای قبول، اما صادق گناهش چیه؟

اخم‌های صبورا درهم گره شد.

-چرا با صادق بدی؟

-بابا گفت...گفت راضی بوده...برای همین رفته...تا من...رو نبینه!

سها موهای یک‌سانتی صبورا را نوازش کرد. با این موها بچه‌سال‌تر دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درباره‌ی صادق اشتباه می‌کنی. ازش بخواه برات بگه چرا رفته. بهش بگو سها گفت راستش رو بهم بگو...اما پدرت دروغ گفته. اون روحشم خبر نداشته. توی این مدتم خودش رو به آب‌وآتیش زده. با پدربزرگت و عموهات درگیر شده به‌خاطر مهدی...چه باور کنی چه باور نکنی، صادق بود که مهدی رو کشوند بالای سرت...درباره‌ی اون پسر بی‌نوا هم...گناه مادرش رو پاش ننویس...مهدی هم وقتی بی‌هوش بودی فهمید پاهات مشکل پیدا کرده...پس می‌تونست همون وقت رهات کنه...صبورا به جای بقیه فکر نکن و تصمیم نگیر...مثل پدربزرگت نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف سها باعث سکوت صبورا شد. سها کمکش کرد بنشیند.

-نگه داشتن مهدی...عین بی‌رحمیه.

-به خودتون فرصت بده...شاید حق با تو باشه...شاید چند وقت دیگه رهات کرد و رفت یا خودت نخواستیش...ولی الان و با وجود فداکاریش، بی‌انصافیه...خوبیش اینه نه عقد کردید و نه نامزدید...راحت می‌تونید همدیگه رو دوباره بشناسید. از اولم گفتم که ازدواج براتون زوده!

صبورا ناامید به سقف نگاه کرد. مهدی ماندنی نبود و این را خوب می‌دانست. دلش بحث کردن نمی‌خواست. خسته بود. با سها حرف زده بود تا از او کمک بخواهد. برای چیزی که به‌خاطرش بازگشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای رسیدن به آن، به کسی جز سها اعتماد نداشت. شب قبل دوباره خواب آنجا را دیده بود و مادرش کمک می‌خواست. دست سها را در دست فشرد.

–می‌خوام پلیس رو ببینم...کمکم می‌کنی؟

سها به صبورا نگاه کرد. حرف صبورا چنان غیرمنتظره بود که شوکه‌اش کرد.

–پلیس مگه باهات حرف نزده؟ صادق گفت با تکون دادن سرت جوابشون رو دادی!

صبورا لب گزید. لب‌هایش مزه‌ی بدی می‌داد. حتی با وجود تمیز کردن صورتش توسط هنگامه باز هم طعم بد در دهانش پیچید.

–درباره‌ی...سقوط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها اخم درهم کشید.

-می‌خوای چیز جدیدی بهشون بگی؟

-گفتند خودم رو پرت کردم...با تکون سر گفتم...نه!

، [۲۰۲۱/۱/۱۱ ٤:۲۱ AM]

۲۵۷

قلب سها فشرده شد. صادق هم به او گفته بود که صبورا ادعای پدربزرگش را مبنی بر خودکشی رد کرده است. پلیس پدربزرگ صبورا را بازپرسی کرده بود ولی پیرمرد حرفش را پس نگرفته و صبورا را متهم به دروغ‌گویی کرده بود. صبورا به پلیس فهمانده بود که حادثه سقوط صرفا یک اتفاق بوده‌است، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگ صبورا اصرارداشت که حادثه، خودکشی است.

-مثل..مثل مادرم...می‌خواد منم..محکوم کنه!

سها گیج به صبورا نگاه کرد.

-منظورت چیه؟

- تهدیدم کرد...عقب رفتم...حرفای بدی زد...حالم بد شد....اونقدر عقب رفتم که...پرت شدم...خودم رو...نینداختم! مثل مادرم!

سها گیج از حرف‌های صبورا، دست‌های سرد او را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه بودم... اما...اما دیدم...دیدم که...داشتند دعوا می‌کردند...با..بابام! مامان...عقب اومد...بابا...دستش رو بلند کرد...مامان..پرت شد.

سها صورت خیس از اشک صبورا را به سینه چسباند. ترسیده بود و قلبش تند می‌زد. آنقدر تند که بی‌شک صبورا احساسش می‌کرد.

-بابابزرگ رسید...بابا...بالا سر مامان بود...بردش...من موندم...من رو...گذاشتند و رفتند...بعد..مامان مرد...چشماش باز بود...یک عالمه خون زیر سرش بود...سرش رو فشار دادم... مثل دماغ من که خون می‌اومد و فشارش می‌داد...اما نشد...نشد...مامان مرد! گذاشتند بمیره... من...من نتونستم خوبش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها حس می‌کرد هر لحظه حالش به هم می‌خورد. دلش پیچ برمی‌داشت و قلبش در میان دهانش می‌زد. حتی قادر نبود کلمه‌ای حرف بزند.

-عکس...توی دستش بود که مرد...خودم..برش داشتم!

لرزش تن صبورا، سها را به خودآورد. حمله داشت. مثل شب‌هایی که کابوس می‌دید و از خواب می‌پرید.

-آروم عزیزم..آروم تو رو خدا....می‌رم پلیس می‌آرم، باشه؟ آروم باش الان!

سها به سرعت تکمه احضار بالای تخت را فشرد و بدن صبورایی را که از شدت استرس به لرزیدن افتاده بود، به زحمت روی تخت خواباند. پرستاری به سرعت در اتاق ظاهر شد. با عصبانیت کنارش زد.

-چه اتفاقی افتاد؟ چرا می‌لرزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشت حرف می‌زد. حالش بد شد. سابقه داره.

پرستار برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

-سابقه حمله داره و اذیتش کردین؟

این را گفت و مهلت نداد سها از خودش دفاع کند. به‌سرعت سها را بیرون و همکارش را صدا کرد. طولی نکشید که پزشکی هم به اتاق پیج شد. سها نالید و به دیوار تکیه داد. مهدی سراسیمه از آخر سالن رسید. صادق و دکتر صبورا همراهش بودند و این برای سها عجیب نبود. رفته بود تا آن‌ها را از حرف زدن خواهرش باخبر کند. صادق و مهدی با هم صمیمی شده بودند و این چیزی نبود که به چشم نیاید. مهدی خودش را به برادر سخت گیر صبورا

رمان بازار
romanbazar.ir

ثابت کرده بود. دکتر وارد اتاق شد و دو مرد جوان مقابلش ایستادند.

–چی شده؟

تن لرزانش را به آغوش کشید. هنوز از حرف‌های صبورا شوکه‌بود. مهدی به سمت اتاق رفت که پرستارها و پزشک‌ها خارج شدند و در اتاق را بستند. دکتر صبورا با عصبانیت مقابلشان ایستاد.

–قرارمون چی بود آقای کاظمی؟ شوک و استرس برای خواهرتون سمه! آرام‌بخش بهش زدن. به پرستاری می‌سپارم که دیگه هیچ ملاقاتی بدون هماهنگی من نداشته باشه.

به سمت سها چرخید. به نظر مردی میانسال می‌آمد. شاید اواخر دهه پنجاه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شد سکوتش رو شکست؟

–خودش حرف زد. خیلی ناگهانی. بعد هم حالش بد شد.

–چی گفت؟ از روز حادثه گفت؟

نگاه سها به چشم‌های نگران صادق بود. دلش در تاب‌وتاب گفتن‌ونگفتن مانده بود. صدایش آن‌قدر آرام بود که اگر سکوت سالن نبود، شنیده نمیشد.

–می‌خواد...با یک پلیس حرف بزنه!

ابروهای دکتر در هم گره شد و نگاهی معنادار با پرستار ردوبدل کردند.

–ملاقات ممنوع‌اند تا یک پلیس به اینجا بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام آنقدر واضح بود که کسی حرفی نزند. با دورشدن دکترها و پرستارها، نگاه صادق روی سها نشست. دست‌هایش را مشت کرده بود و رنگش به کبودی می‌زد. از میان دندان‌هایش غرید.

-چی گفت؟!

سها به مهدی که با نگرانی از پنجره در داخل اتاق را نگاه می‌کرد، نگریست.

-گفت خودکشی نکرده...عقب‌عقب رفته تا فرار کنه ولی سقوط کرده.

صادق اخم در هم کشید.

-می‌خواد...از یه حادثه‌ی قدیمی به پلیس بگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به دست صادق نگاه کرد و مشتی که به بدنش کوبیده شد. با خود فکر کرد؛ صبورا چه چیزی می‌خواهد بگوید؟ آیا شک او به نحوه‌ی مرگ مادرشان صحیح و راند آخر شروع شده است؟

–خودم، خبرشون می‌کنم.

–نه آقاصادق، بسپارینش به من. قبلش باید یه چیزهایی به پلبس بگم.

صادق عصبی پنجه میان موهایش کشید. نگاه مهدی پرسوال روی آن‌ها بود. سها دیگر نمی‌دانست مهدی حق دانستن دارد یا نه. آرام طوری‌که فقط صادق بشنود زمزمه کرد.

–صبورا می‌خواد مهدی بره. غیر از حرف‌های ناخوشایندی که ممکنه خانواده‌تون رو دگرگون کنه و

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنه نخواید مهدی فعلا بدونه، صبورا به خاطر وضعیت پاهاش نمی‌خواد مهدی کنارش باشه.

صادق اخم کرد. از تمام حرف‌های سها یک چیز در گوشش زنگ می‌خورد؛ حرف‌های ناخوشایندی که خانواده را دگرگون می‌کرد.

، [۲۰۲۱/۱/۱۱ ٤:۲۱ AM]

۲۵۸

صادق به سمت مهدی رفت. برایش سخت بود حرف زدن با او. گفتن از احساس خواهرش و بدتر از آن، از رو کردن گذشته واهمه داشت. هرچند مهدی باید می‌دانست و بعد تصمیم با خودش بود؛ یا می‌ماند یا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشه دور می‌شد. برای صبورا قطعا این دور شدن سخت بود، ولی کم‌کم عادت می‌کرد.

-باید با هم حرف بزنیم.

-اگه می‌خواید دورم کنید، من کفتر جلد شدم...فایده‌نداره.

-حتی اگه صبورا بخواد که بری؟

مهدی لبخندی جان‌دار به صادقرو اخم‌هایش زد. صبورا را خوب می‌شناخت.

-به‌خصوص اگه صبورا بخواد!

به سها نگاه‌کرد. می‌دانست که مثل صبورا، خودش هم می‌تواند به این دختر، خواهرانه اعتماد کند. بیشتر از صادقی که در چشم‌هایش ترس غریبی خوابیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونم حرف‌های مادرم رو شنیده.

راستش....نمی‌گم نترسیدم، نمی‌گم نگران آینده نیستم، اما اگه الان پا پس بکشم نامردم. می‌دونید، روزی که شنیدم بیماری مادرتون چیه و پدرتون چطور پاش مونده، به خودم قول‌دادم اگه صبورا رو خواستم....همه‌طوره بخوام....انگار خدا داره بد امتحانم می‌کنه. پس دورم نکنید! شده دوباره به دستش بیارم، می‌آرم.

این را به سها گفت و شانه صادق را فشرد و نگاهش را از سها گرفت.

–بهم مهلت بده داداش... می‌دونم خانواده‌تون بهم ریخته، اما بذار من یه گوشه بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق نگران و کلافه دست روی دست مهدی گذاشت.

-اگر نخوادت... نمی‌ذارم.

مهدی لبخند زد.

-دوساله درس عاشقی مشق نکردم که با یه تشرش عقب بکشم. باهاش خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم پادگان. یه ماه‌ونیم مونده از سربازیم رو که بگذرونم، اونم عادت کرده به وضعیتش....بعدش می‌دونم چکار کنم...البته اگه اجازه بهم بدی.

مهدی نگفته بود اگر خانواده‌ی صبورا اجازه دهد. از صادق اجازه خواسته بود. در این مدت چیزهایی دیده و شنیده بود که تنهایی صبورا را بهتر می‌فهمید و

رمان بازار
romanbazar.ir

درک می‌کرد. همچنین تنهایی صادق را و اینکه بزرگتر حقیقی صبورا، صادق است.

-مادرت موافقه؟

به سها نگاه کرد.

-اگه مامان بیاد و تعهد بده من هر زنی بگیرم و عقد کنم، در آینده هیچ اتفاقی براش نمی‌افته و بعدم تعهد بده خودم قراره تا آخر عمرم سالم بمونم، می‌کشم کنار. من بچه نیستم سهاخانم. تصمیمم هم احساسی صرف نیست. فکر کردم بهش...تموم روزهایی که بالای سرش بودم. بدون فرصت دادن به خودمون، عقب نمی‌کشم.

سها ابرو بالاانداخت. می‌توانست رگه‌هایی از غرور و جدیت اعصاب‌خوردکن مرتضی را در برادرش ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران سری تکان داد و مهدی بااجازه‌ی صادق داخل اتاق شد. صادق پریشان به سمت سها چرخید و به زمین نگاه دوخت.

-راه سختی در پیش دارند. الان امیدش به وعده عملیه که دکتر فقط سی‌درصد بهش امیدداره.

سها این را گفت و آه کشید و صادق در تایید حرفش سرتکان داد.

-با من...می‌آیید پیش پلیس؟

نگاه صادق از کف جدا شد و به سمت انتهای سالن کشیده شد. هنگامه و مادرش نزدیک می‌شدند.

-مهدی رو روونه کنم...می‌آم....فقط...کسی ندونه.

سها رد نگاه صادق را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنگامه نگفته اون روز چی شده؟

-توی آشپزخونه گریه می‌کرده که صدای سقوط می‌شنوه....می‌ره بیرون و صبورا رو بیهوش کنار پله‌ها می‌بینه. محمدحسین بوده که زنگ می‌زنه اورژانس چون همه شوکه بودند... همون موقع نسترن هم می‌رسه.

-پس شاهدی نیست جز پدر و پدربزرگتون؟

-پدرم و عاقد و محمدحسین توی اتاق بودند. شاهد فقط پدربزرگمه.

سها با ناراحتی به زمین خیره شد. پدربزرگ صبورا از چه می‌ترسید؟ از رو شدن گذشته؟ آن‌قدر که برای دور و لال کردن نوه‌اش حاضر بود هرکاری انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

داد؟ نمی‌دانست که خون روی زمین نمی‌ماند و عاقبت انتقام می‌گیرد؟

با نزدیک شدن هنگامه، مهدی از اتاق خارج شد. بین هنگامه و صادق، فضا خیلی سنگین‌تر از قبل بود و این از چشم سها دور نماند. بدتر از آن، صادق به نسترن حتی نگاه نمی‌کرد و خبری از احترام زیادش به او نبود.

–چی‌شده؟ پرستار گفت حالش بد شده.

صادق نیش‌خند زد. بدون دادن جوابی به نسترن، به سها نگاه‌کرد.

–من و مهدی بیرون منتظریم. می‌ریم اول ترمینال بعد دنبال کار شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با فکر به مردی که لجبازانه خودش را تحمیل روزهایش کرده بود، آه کشید.

–شما برید ترمینال. من با آقاشهاب می‌رم. بعد خودتون رو برسونید.

صادق سر تکان داد و با مهدی دور شد. اشکی از گوشه چشم هنگامه افتاد.

–من مقصر نبودم.

سها دست او را به دست گرفت.

–درست می‌شه.

نسترن به دیوار تکیه داد.

–دیگه هیچی درست نمی‌شه. صادق من رو مقصر می‌دونه. می‌گه نباید می‌ذاشتم پسربرادری که خبرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم رسیده بود خارج از ایران زن‌داره، پا پیش بذاره. مگه من توان مخالفت دارم؟ مگه کسی حرف من براش مهمه؟ می‌گه چرا بهم نگفتی. اگر می‌گفتم، می‌ایستاد مثل الان مقابل پدرش. همین‌حالا هم همه، من رو مقصر روابط بد خلیل و بچه‌هاش می‌دونند. امید داشتم محمدحسین عقل کنه و کنار بکشه. چه می‌دونستم با پدرشوهرم زدوبند کردند.

، [۲۰۲۱/۱/۱۱ ٤:۲۱ AM]

۲۵۹

هق‌هق نسترن میان آغوش دخترش خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسترن خانم؟!

نگاه گریان زن روی او نشست. سها من‌منی کرد و به در اتاق صبورا نگاه‌کرد. اگر صبورا دهان باز می‌کرد، این زن هم آسیب می‌دید.

-فکر کنم...بهتره یه مدت با هنگامه و علیرضا برید جنوب....خونه‌ی خواهرتون.

اخم‌های نسترن در هم رفت و هنگامه با رنگی پریده به سها نگریست.

-چی‌شده؟ چه خاکی بر سرم شده؟

سها لب‌هایش را تر و به نسترن نگاه کرد.

-بمونید...ترکش بمبی که قراره منفجر بشه...به شما آسیب می‌زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامه خواست حرفی بزند که با فشار انگشتان مادرش، روی دستش ساکت شد.

-خلیل....حالش خوب نیست...باید عمل بشه....بچه‌ها رو می‌فرستم برند.

-من می‌مونم مامان. برای دور کردنم نقشه نکش...بگین چی شده!

نسترن نالید

-فکر کنم...صبورا می‌خواد از گذشته حرف بزنه.

-شما.. می‌دونستید؟

-حدس می‌زنم. وقتی من زن خلیل شدم، صبورا حرف نمی‌زد. بعد هم که به حرف اومد، روز حادثه رو فراموش کرده بود. تا اینکه کابوس‌هاش شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. توی خواب....حرف‌های عجیبی می‌زد...خلیل دیگه نداشت پیشش بمونم...اخیرا هم...یه بار باباش رو با گذشته تهدید کرده....می‌ترسم...حرف‌های کابوساش...راست باشه.

سها آه کشید.

–من باید برم. صبورا حمله عصبی داشته و با آرام‌بخش خوابیده. مراقبش باشین.

نسترن وایی گفت و روی زمین سرخورد و به دیوار تکیه داد. سکوت سها یعنی تائید حدسش و این یعنی عمر روزگار آرامششان سرآمده بود. هنگامه وحشت زده به سها و عکس‌العمل مادرش نگاه‌کرد. کنار پای مادرش زانو زد. دست‌هایش را گرفت. به خاطر داشت که در بچگی بعد از شروع کابوس‌های صبورا،

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقشان را جداکرده بودند. ترس را باتمام وجود احساس می‌کرد.

سها مادر و دختر را تنها گذاشت و با خداحافظی آرام از آن‌ها دور شد. گوشی را از جیب کیفش خارج کرد و نام شهاب را در لیست تماسش جست‌وجو کرد. همان‌طور که تماس برقرار می‌شد به نامی که برای شهاب برگزیده بود نگاه‌کرد؛ تیرغیب

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM]

۲۶۰

اتاق کلانتری نه سرد بود و نه گرم ولی عرق به جانش نشسته بود. برای ملاقات با افسر پرونده‌ی صبورا آنقدر معطل شده بودند که صادق هم از راه

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بود و حالا هردو منتظر شکستن سکوت خفه‌کننده‌ی اتاق توسط افسر بازپرس بودند. شهاب با آمدن صادق از آن‌ها جدا شده و به ماشینش رفته بود. دلیلش این بود که شاید صادق دوست نداشته باشد او وارد مشکلات خانوادگی‌شان شود و سها چقدر به‌خاطر درک بالایش تحسینش کرده بود. نگاه سها کلافه روی مرد مقابلشان نشست. روبه‌روی‌شان پلیس بداخلاقی بود که درجه‌ی لباسش سروانی را نشان می‌داد و مشخص بود اوقات خوشی نداشته است که با نگاهش با آن‌ها جنگ داشت. موهای مجعدش فضای خالی سرش را پوشش داده بودند و ابروهای پهن و درهمش در بیننده ترس القا می‌کرد. سروان

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دست از کنکاش ظاهر آن‌ها کشید و سکوت ناخوشایند اتاق را شکست.

-گفتید که خانم صبورا کاظمی قصد داره با ما حرف بزنه؟

سها سری به تأیید تکان داد.

-از دو روز قبل که ایشون رو دیدیم، اتفاق جدیدی افتاده یا اینکه قراره حرف تازه‌ای بزنند؟

سها جواب داد.

-حرف صبورا مربوط به حادثه نیست. یعنی...هم هست و هم نیست. چطور بگم؟

مرد به صندلی تکیه داد و سها توانست رد زخمی گوشه‌ی چشم او ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونسردی‌تون رو حفظ کنید و توضیح بدید.

-دوست من می‌تونه حرف بزنه. از پزشکش خواسته بود به همراهاش نگه و فقط با من حرف زده.

کنجکاوی میان چشم‌های سروان و نگاهش روی صادق نشست.

-بی‌اعتمادی به اطرافیانش با توجه به حادثه قابل توجیهه ولی چرا با ما حرف نزد؟

سها آب دهانش را قورت داد. این سؤال خودش هم بود. سروان مکثی کرد و خودش پاسخ خودش را داد.

-البته اون روز پزشکش اجازه نداد تنها باهاش ملاقات کنیم و غیر از خودش، نامادری خانم کاظمی هم توی اتاق بود و شاید این مسئله رو توجیه کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش باز روی صادق نشست، سخت و سنگین.

–و شما اون روز بیمارستان نبودید. اولین بار هست که می‌بینمتون!

صادق میان ابروهایش را فشار داد.

–پدرم همون روز سکته کرد. مجبور بودم کارهای بستریش رو انجام بدم. نسترن‌خانم، همسرش، خبر نداشت وگرنه ایشون هم توی اتاق حاضر نبود و شخص دیگه‌ای جاش رو می‌گرفت.

صادق پریشان بود و این به چشم می‌آمد.

–خواهرتون از شما می‌ترسه؟ یا از باقی اعضای خانواده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها درماندگی صادق را که دید به جای او به حرف آمد.

-صبورا با برادرش قهره. البته بهشون بی‌اعتماد هم هست چون دچار سوءتفاهم شده. خبر دارید که صبورا رو می‌خواستند به‌زور شوهر بدند، فکر می‌کنه برادرش هم‌دست پدر و پدربزرگش بوده، حتی نامادریش که مثل دختر خودش بزرگش کرده!

سروان نگاهی به رگ‌های برجسته‌ی پیشانی صادق کرد و دوباره به سها نگاه دوخت.

-گفتید حرف دوستتون مربوط به حادثه نیست، پس مربوط به چیه؟ اطلاعی دارید؟

سها مردد نیم‌نگاهی به صادق کرد. اگر صادق نبود راحت‌تر می‌توانست برای پلیس توضیح دهد اما

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می‌داد صادق حالا و از زبان او ماجرا را بفهمد تا از پلیس یا دیگری بشنود. نفسی عمیق کشید و به حرف آمد.

–صبورا توی کودکی شاهد مرگ مادرش بوده، مرگی که خودکشی گزارش شده. مادر باردارش خودش رو از بالای پله‌ها به پایین پرت کرده.

سروان با چشم‌های ریزشده نگاهش را به سهایی دوخت که دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. این را می‌دانست. دلیل عدم تعادل روحی صبورا و خودکشی‌اش را همین موضوع ذکر کرده بودند.

–و تحت‌تأثیر اون حادثه دوستتون خودکشی کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، صبورا خودکشی نکرده. به شما هم گفته. به من گفت که چون عقب‌عقب می‌رفته تا از پدربزرگش دور بشه، از پله‌ها پایین افتاده! پس خودکشی منتفیه.

سروان دستی به ریش کم‌پشتش کشید و نگاهش دوباره به مرد ساکت مقابلش کشیده شد.

-منتظرم بیشتر توضیح بدید، چون گویا برادرشون اطلاع زیادی ندارند.

-گفتم که صبورا به آقاصادق بی‌اعتماد شده...فکر می‌کنه طرفدار پدر و پدربزرگشه و

خب...نمی‌خواست قبل از پلیس، برادرش خبردار بشه!

علاوه بر سروان حالا نگاه سنگین صادق هم روی او بود. سها آب دهانش را قورت داد. با خود تکرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کن روی سن سخرانی ایستاده‌ای و این‌ها دانشجویانت هستند. نترس! اما ترس و نگرانی چنبره زده بود دور گلویش!

-خب موضوع چیه،خانم آذین؟ درست گفتم فامیلتون رو دیگه؟

سها سری به تأیید تکان داد. فامیلش را در بدو ورود پرسیده بود.

-راستش من می‌تونستم فقط برادرش رو بفرستم اینجا و بگم که دوستم می‌خواد با پلیس حرف بزنه. شک نداشتم که قبول می‌کردید چون پرونده‌ش بازه...اما...می‌خواستم قبل از صبورا باهاتون حرف بزنم. صبورا ترسیده...اگر نگاهی مثل نگاهی که الان

رمان بازار
romanbazar.ir

روی من دارید بهش بندازید حرفی نمی‌زنه. اون نیاز به حمایت داره.

لبخند روی لب‌های سروان نشست و صادق برای لبخند زدن مقاومت کرد. سها نفسی گرفت و کمی اعتمادبه‌نفسش بیشتر شد.

–از من ترسیدید؟!

–ترس نه...اما...راحت هم نیستم.

رک بودن سها باعث شد صادق هم لبخند بزند و ابروی مخاطبش بالا بپرد.

[۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM] ،

۲۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباشید خانم آذین و توضیح بدید چی اینقدر پریشونتون کرده. قطعاً من ملاحظه‌ی دوست بیمارتون رو می‌کنم!

صدای سروان ملایم‌تر شده بود و این باعث راحتی خیال سها شد. نگاه از او گرفت و به انگشتانش داد. از استرس و کم‌خونی سفید شده بودند. باید هرچه می‌دانست به پلیس می‌گفت و کار صبورا را آسان می‌کرد. شک نداشت به همین علت صبورا با او حرف زده بود.

-چیزی که صبورا می‌خواد تعریف کنه مربوط به مرگ مادرشه. خاطره‌ای از دوران کودکی که تا الان باهاش بوده و اون رو بیمار کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سروان این بار از سر جدیت و توجه درهم تنیده شد. نگاهی به سها کرد و حرفش را زد.

–طبق گفته‌های پدر و پدربزرگ خانم کاظمی، ایشون موقع مرگِ مادر بسیار کوچک بودند و چون حادثه جلوشون اتفاق افتاده و چند ساعت با جسد تنها شده، مدت‌ها روانی آشفته داشتند و حتی قادر به تکلم نبودند!

–می‌تونید به گفته‌های خواهرم اعتماد کنید... درسته آسیب‌دیده ولی قابل اعتماده.

نگاه سروان به صادقی دوخته شد که نگاهش دردی عمیق را فریاد می‌زد. صادق رو به سها کرد.

–ادامه بده، سهاخانم! صبورا چی گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با حس دردی در سینه چشم بست. تحت فشار بود و به سخت‌ترین قسمت ماجرا رسیده بود.

-صبورا می‌گه...مادرش رو کشتند...خودکشی نکرده!

به‌سختی چشم باز کرد و به صورت رنگ‌پریده‌ی صادق نگاه کرد. رگه‌های سرخ میان سفیدی چشمان صادق دیده می‌شد و پلکش می‌پرید.

-کشته شدن؟ توضیح دیگه‌ای ندارید؟

-صبورا ادعا می‌کنه که قبل از افتادن مادرش از پله‌ها، مادر و پدرش دعوا می‌کردند و اون به پایین پرت می‌شه. بعد هم پدربزرگش از راه می‌رسه و پدرش رو که بالای سر همسرش شوکه بوده، دور می‌کنه و صبورا که یه بچه‌ی هفت‌ساله بوده می‌مونه اونجا بالای سر مادرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش‌های صادق وزوز می‌کرد وقتی صدای سروان در اتاق پچید.

-خاطرات کودکی خاطرات قابل استنادی نیستند. به‌خصوص با وضعیت روحی‌ای که از خانم کاظمی شنیدم.

سها لب گزید و صادق آرنج روی زانوهایش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.

-اما شما باید حرفش رو باور کنید. صبورا خیلی ترسیده، سال‌های زیادی تحت فشار بوده. حتی نذاشتند یک مشاور یا روانپزشک اون رو معاینه کنه. بعد از قبولی توی رشته‌ی پزشکی، به‌زحمت با یکی از اساتیدش حرف زده و داره به‌خاطر کابوس‌هاش درمان می‌شه. حالا هم به‌خاطر ازدواج تحت فشارش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتند. حدس من اینه که می‌ترسند صبورا حامی جدیدی پیدا کنه و باعث بشه دست اونا رو بشه. اونا از فاش شدن گذشته ترسیدند. من ترس غیرطبیعی دوستم رو از پدر و پدربزرگش دیده بودم. اون‌قدر از اون‌ها می‌ترسید که حتی نتونست بهشون بگه مردی رو دوست داره که ازقضا همسایه‌ی ما بود، فقط به این دلیل که مادرش هم در جوانی و قبل از ازدواج با پدرش عاشق مردی بوده که همسایه‌شون بوده! متوجه منظورم می‌شید؟ صبورا چندین بار به من گفته بود که می‌ترسه بکشنش!

سکوت بدی در اتاق حاکم شد. صادق رنگ‌پریده سر به دیوار گذاشت. عاقبت این سروان بود که سکوت را شکست و صادق را مخاطب قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما برادر این خانم هستید، درسته؟ چیزی از حادثه‌ی مرگ مادرتون به خاطر دارید؟ خودکشی یک خانم باردار چندان طبیعی نیست. مادر و پدرتون مشکلی داشتند؟

صادق سر بلند کرد و نگاهش در نگاه مرد برای ثانیه‌ای گره خورد. فک محکم مرد و خط اخم عمیق آن را از نگاه گذراند و بعد به شانه‌های پهنش نگاه کرد و گردن افراشته‌اش.

–من اون موقع خونه نبودم. مدرسه بودم. البته کلاً به‌خاطر بی‌قراری‌های مادرم چند وقتی بود که پیش مادربزرگم زندگی می‌کردم. می‌گفتند بارداری حساسش کرده و من بچه‌ی آرومی نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–علت مرگ مادرتون چی بود؟ چی یادتونه؟ من غیر از شکایت شما و خواهرتون، برای بازکردن چنین پرونده‌ای نیاز به دلیل محکم دارم!

سیبک گلوی صادق بالا و پایین شد.

–مادرم...به مردی فکر می‌کرد که...قبل از پدرم بهش علاقه داشت...مدام با پدرم دعوا می‌کرد. پدرم مرد شکاک، خودخواه و عصبی‌مزاجی بود و هست و مادرم یک زن آسیب‌دیده و تنها بود...من فقط دعواهاشون یادمه...بعدم گفتند...مادرم...می‌خواسته با همون مردی که بهش علاقه داشته بره، برای همین به قصد سقط جنین خودش رو پرت می‌کنه که می‌میره!

سها دستش را مشت کرد. خواست حرفی را که پدرش گفته بود تکرار کند و بگوید که سابقه‌ی این

رمان بازار
romanbazar.ir

کار را هم داشته و سر صبورا به قصد سقطِ او خودش را زمین انداخته است که حرف صادق لالش کرد.

–اما من می‌دونم که دروغ بوده. من مطمئنم که مادرم از اون مرد تا لحظه‌ی مرگش خبری نداشته! اون آقا سال‌ها توی کرمانشاه بوده و بعد از ازدواج مادرم دیگه به شهرش برنمی‌گرده!

سها احساس کرد کسی تمام هوای اتاق را بلعیده است چون قادر به نفس کشیدن نبود. صادق گفته بود پیگیر خانه‌ها شده است و نمی‌گذارد حق مادرش پایمال شود، ولی نمی‌دانست تا یافتن مردی که فکر می‌کردند ناپدید شده یا مرده، پیش رفته است.

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۶۲

-شما از شخصی که مادرتون بهش علاقه داشته اطلاع دارید؟ از کجا؟

-این مدت مسائلی برامون پیش اومد که مجبور شدم توی گذشته‌ی پدرومادرم تحقیق کنم. ماجراهای عجیبی از سر گذروندیم و همون‌طور که سهاخانم گفت، اخیراً اخلاق صبورا عوض شده بود و مدام نگرانم می‌کرد. خیلی واضح ترسیده بود و یک بار جلوی جمع، پدرم رو با گذشته تهدید کرد. با کمک چندتا آشنا تونستم اون مرد رو پیدا کنم. مطمئنم با حضورش می‌تونه ثابت کنه که مادرم خیانت‌کار نبوده و این یه تهمته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروان چانه‌اش را لمس و مکثی کرد و نگاهش در نگاه صادق نشست.

–می‌دونید چه دلایلی برای اتهام به خیانت مطرح بوده؟

صادق از جواب عاجز ماند.

–من بچه بودم. چیزی که یادمه دعواهای تموم‌نشدنی‌شون بود. قبلاً گفتم که پدرم شکاک بود و حالا هم هست! خبر داشت که مادرم کسی رو دوست داشته و هر اتفاقی می‌افتاد بهونه می‌گرفت و به اون ربط می‌داد. حالا خوب می‌فهمم که خیلی از بهونه‌گیری‌هاش بی‌دلیل بوده. مادرم هم زبونش تندوتیز بود. یادمه که چند بار به بابام گفته بود بدبختش کرده...حتی ماها رو دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگم می‌گفت سر صبورا چند بار خواسته بود بچه رو بندازه. همه فکر می‌کردند سروکله‌ی اون مرد توی زندگیش پیدا شده که بدسری می‌کنه! اما می‌دونم دروغ بوده! مادرم فقط افسرده بوده و تنها!

سها نگاهی غمگین به صادق انداخت. شک نداشت گفتن این حرف‌ها برایش سخت بوده است. به سروان نگاه کرد و سگرمه‌های درهمش. سکوت را شکست.

–صبورا می‌گه یک عکس توی دست مادرش بوده وقتی از پله‌ها می‌افته. عکسی که از خونه‌ای قدیمی بوده. خونه‌ی همون مرد! فکر کنم همون عکس باعث دعوا و اتفاق ناگوار بعدش و تهمت‌ها شده!

توجه سروان جلب شد و ابروهایش گره‌تر!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر قضیه ناموسی باشه و نشه اثباتش کرد حتی با وجود قتل، کار زیادی ازمون برنمی‌آد. مطمئناً قبل از هر کاری باید اثبات بشه که بحث خیانت منتفیه. پدرو مادرِ مادرتون زنده هستند؟

صادق با ناراحتی سر تکان داد و نه گفت. سروان با ناراحتی خودکاری برداشت.

-بسیار خب، مطمئنید که می‌خواید این پرونده باز بشه؟ قطعاً سروصدای زیادی می‌کنه و خانواده‌تون دچار مشکل می‌شه. ممکنه حرف‌ها اشتباه باشه و یا اینکه واقعاً بحث ناموسی در میون باشه و آبروریزی برای مادر مرحومتون پیش بیاد!

فک صادق سفت شد و دستش مشت.

-مادرم پاک بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

–قاتل بودن پدر یا پدربزرگتون وضع رو تغییر نمی‌ده و دردش کمتر نیست!

سر صادق گیج می‌رفت. خوب می‌دانست که حق با سروان است. در هر صورت سوخته بودند و شاید حتی شغلش تحت تأثیر قرار می‌گرفت. تعلل صادق باعث شد سروان از پشت میزش خارج شود. حق به مرد جوان می‌داد که نتواند تصمیم بگیرد.

–بسیارخب، اگر هنوز راغب هستید من این پرونده رو باز می‌کنم! به بیمارستان می‌آم برای ثبت اظهارات خواهرتون. شما هم شکایت‌نامه‌تون رو تنظیم کنید و خواهرتونم امضا کنه اما خودتون رو برای روزهای سخت آماده کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر مادرم به ناحق مرده باشه...نباید خونش پایمال بشه...نه مادرم و نه اون بچه‌ی بی‌گناه توی شکمش!

سها با ناراحتی ایستاد. صادق دست روی زانو زد و راست شد. قدش خم شده بود و پاهایش رمق نداشت. فکر می‌کرد جرم پدرش در تمام سال‌های قبل، تهمت به مادرشان بوده است و می‌خواست از مادرشان اعاده‌ی حیثیت کند، اما حالا با واقعیتی تلخ‌تر روبه‌رو شده بود. سروان کنارشان ایستاد. درد نگاه مرد جوان را خوب می‌فهمید.

-ما دنبال حقیقت می‌گردیم. شاید حقیقت چیزی نباشه که به نظر می‌آد! شاید خاطرات کودکی خواهرتون اشتباه باشه و خاطراتی تحریف‌شده به خاطر داشته باشه. امیدوارم قبل از اونکه موضوع

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث اذیت و آزار بشه، تموم بشه. اول باید سلامتِ روانِ خواهرتون تأیید بشه، بعد هم اون مردی که در گذشته‌ی مادرتون بوده رو پیدا کنیم. بعد می‌گردیم دنبال فرضیه‌سازی و رسیدن به اتهام پدر و پدربزرگتون!

صادق در حالی که آرزو می‌کرد حرف سروان راست باشد و همه‌چیز اشتباه، به سها نگاه دوخت. دختر جوان رنگ‌پریده بود.

صادق با سری زیرافتاده، دست سروان را لمس کرد و با قدم‌هایی که استواری قبل را نداشت به همراه سها از اتاق خارج شد. هیچ یک نفهمیدند که مسیر را تا خروجی پاسگاه چطور طی کردند. صادق با حالی خراب برای خداحافظی مقابل سها ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون، سهاخانم.

-دلم نمی‌خواست شاهد این روزهاتون باشم.

صادق ابرو درهم کشید و زمزمه کرد باید سرهنگ بهروش رو پیدا کنم.

سها گوشش زنگ زد و به صادق نگاه کرد.

-اون آقایی که مادرتون رو می‌شناخته...چطور پیداش کردید؟

صادق لب‌هایش را تر کرد و به مقابلش خیره شد.

-سخت پیداش کردم. خانواده‌ش حق داشتند که نتونسته بودند پیداش کنند. پلیس شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب سها لحظه‌ای نزد و بعد با سرعت شروع به کوبیدن کرد. برای گرفتن نفسی، سرفه‌ای کرد و نگاه صادق را به خود خرید.

-خوبید؟

-خوبم! با سرهنگ بهروش چکار دارید؟ درست شنیدم دیگه؟ اون می‌دونه اون آقا کجاست؟

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM]

۲۶۳

-سرهنگ علی بهروش خود اون آقاست. چطور؟ می‌شناسیش سهاخانم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها فکر کرد هر لحظه زیر پایش خالی می‌شود. نمی‌توانست به صادق دروغ بگوید. نه با شغلی که او داشت و صددرصد دیر یا زود می‌فهمید که بهروش اطراف پرونده‌ی آن‌ها می‌پلکد.

–سر موضوع قاچاق عتیقه دیده بودمشون. یادتونه یک‌بار درگیر شده بودیم؟

صادق آن روز و گروگان‌گیری او را خوب به یاد داشت. حادثه‌ای که باعث شده بود سها او را بشناسد.

–جناب‌سرهنگ مسئول اون پرونده شد و سر یکی‌دوتا موضوع دیگه هم باهاش برخورد داشتم.

صادق ابرو درهم کشید. او نیروی عملیاتی بود و از فرماندهان خبری نداشت.

–پس توی دایره‌ی مبارزه با قاچاقه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمی‌دونستید؟

–نه! همین رو هم به‌سختی فهمیدم. پرونده‌های ما طبقه‌بندی داره. هرکسی فقط به قسمت محدودی دسترسی داره! متوجه‌اید چی می‌گم؟

سها سرش را تکان داد. قابل درک بود.

–ازش خبری، اطلاعی، چیزی ندارید؟

جز شماره‌ای که گاهی خود سرهنگ با آن تماس می‌گرفت و حق سیو کردنش را نداشت، هیچ خبری از او نداشت!

–نه ندارم!

–ممنونم که گفتید. می‌تونم بگردم دنبالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه صادق از سها گذشت و روی شهاب که از ماشینش پیاده شده بود، نشست.

–من دیگه برم. حق با سروانه. باید خودم و صبورا رو برای خیلی چیزها آماده کنم. حتی رفتن از اینجا!

–مراقب خودتون باشید، آقاصادق. هر کاری هم از دست من براومد بهم بگید. می‌خوام وقتی پلیس پیش صبورا می‌ره، کنارش باشم. قطعاً می‌ترسه!

صادق سری به تأیید تکان داد.

–می‌رم پیشش...باید بفهمه تا تهش باهاشم. پیغام شما رو هم بهش می‌رسونم. بازم ممنونم!

خداحافظ گفت و از سها دور شد. سها دل می‌زد برای دیدن سرهنگ. باید راهی می‌یافت تا او را ببیند. سرهنگ علی بهروش را! کسی که انگار از سال‌ها قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خانواده‌ی آن‌ها کمین کرده بود. ته دلش خالی شد و حالش بد. به سمت شهاب که با نگرانی نگاهش می‌کرد راه افتاد. به گچ سبزرنگ دستش نگاه کرد. شب قبل، شیده با شیطنت برایش نوشته بود.

«دین و دل بردند و قصد جان کنند/الغیاث از جور خوبان الغیاث»

و شیدا با خطی خوش‌تر زیرش اضافه کرده بود.

«سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی/دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی»

و هردو با بدجنسی خندیده و گفته بودند هر وقت خوندیش یاد دادش ما بیفت و خانم‌فروغی و همسرش را به خنده انداخته بودند.

–خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش بالا آمد و نگاه به چشم‌های شهاب دوخت. خودش او را آورده بود. از کار و زندگی‌اش زده بود برای او! شیدا چه می‌دانست که سینه‌ی او مالامال درد است نه برادرش. او مشتاقانه دنبال مرهم و همدم است نه برادرش! با آهی شنل بافتش را روی دستش تنظیم کرد تا شاهکار دخترها را از چشم تیزبین شهاب دور کند و کنار شهاب ایستاد.

–برگردیم؟ خسته‌م!

–نمی‌ری بیمارستان؟

سرش را به نفی تکان داد.

–نه، اوضاعشون خیلی خرابه. بهتره یه‌کم تنها باشن. برگردیم، اگر نیاز به من بود، برمی‌گردم.

–نیاز بود برمی‌گردیم. بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب در ماشین را باز و کمک کرد که سها داخل ماشین بنشیند. بخاری را به سمت سها تنظیم کرد و راه افتاد. سها زمزمه کرد:

-شهاب!

ساده گفته بود شهاب و سخت دل مرد مقابلش را لرزانده بود. شهاب بدون مکث پاسخ داد.

-جانم؟

سها چشم بست.

-سرهنگ بهروش همون مردیه که...مژده دوستش داشته!

شهاب گیج نگاهش کرد.

-مادرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...مادر صبورا.

شهاب از آینه به بیرون نگاه دوخت. پژویی سفیدرنگ تعقیبشان می‌کرد. فرمان را چرخاند و به سمت اتوبان خروجی شهر راه افتاد.

-مادر صبوراخانم با سرهنگ آشنایی داشته؟ متوجه منظورت نمی‌شم!

-مامان صبورا قبل از ازدواجش یکی رو دوست داشته؛ پسرهمسایه‌شون رو.

شهاب با اخم به مقابلش چشم دوخت و پا روی گاز فشرد.

-خب؟

-سرهنگ پسرهمسایه‌شون بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه تصادف عجیبی!

چانه سها لرزید.

-این یعنی...سرهنگ قبلاً توی خونه‌ی الان قدسی‌خانم زندگی می‌کرده!

شهاب با تعجب نگاه از خیابان گرفت و به سها دوخت.

-مستأجر قدیمی خونه بودن؟!

-آره، مادرتون اون شب گفت. پدرش برای موسوی‌ها کار می‌کرده. بعد از...بعد از مرگ دایی‌جلال اونام از اونجا می‌رن.

-پسر گمشده‌ی اوناست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج بود و ترس خوابیده در کلمات سها گیج‌ترش می‌کرد. فرمان ماشین را کج کرد و در شانه‌ی جاده ایستاد.

-می‌خوای بگی تو همون خونه ساکن بوده و ممکنه از خیلی چیزها خبر داشته باشه؟ حتی گنجی که توش دفن بوده؟

سها تأیید کرد.

-فکر می‌کنی وقتی همه‌ی اهالی محل حتی مادر و پدرِ تو می‌دونستند که اون، مژده رو دوست داره و مژده هم اون رو...چرا نذاشتن با هم ازدواج کنند؟ می‌دونی...می‌ترسم...می‌ترسم باز هم پای خانواده‌ی حسینی در میون باشه! برادر سرهنگ با خواهر مازیار ازدواج کرده بوده! این یعنی...هیچی تصادفی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق گفته‌ی خودت سرهنگ مدت‌هاست روی این پرونده کار می‌کنه!

–باید پیداش کنیم و باهاش حرف بزنیم!

شهاب همان‌طور که ماشین را دوباره راه می‌انداخت و به دور شدن پژو نگاه می‌کرد باخود گفت وقت تلافیه، سرهنگ.

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:۴۹ AM]

۲۶۴

داخل ماشینش نشسته بود و به آمدورفت آدم‌ها نگاه می‌کرد. به قدم‌های شتاب‌زده‌ای که می‌خواستند زودتر به مقصد برسند. حتی ماشین‌ها هم در آن عصرهنگام،

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش نداشتند و صدای لایی کشیدن‌ها و بوق زدن‌ها تمامی نداشت.

خسته بود ولی همین‌قدر که می‌دانست به هدفش نزدیک می‌شود، راضی‌اش میکرد. نگاهش به خانه‌ای که مقابل آن پارک کرده بود، نشست. باید می‌فهمید صاحب این عمارت چه ارتباطی با پرونده دارد. مردی که سها از او فراری بود و جزو لیست کسانی که چند سال قبل مورد بررسی قرارداده بودند، نبود. هیچ رفت‌وآمد مشکوکی به آن خانه ندیده بود. هیچ‌چیز غیرعادی و بدی درباره شرکت جهانگردی او نبود. همه شمس را پیرمردی خوش‌مشرب، مهربان و بخشنده می‌شناختند که هرچندوقت یک‌بار با کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خیرخواهانه‌اش، و کمک‌های بی‌دریغش به نیازمندان، دعای خیرشان را به خود می‌خرید.

روزی که با او ملاقات کرده بود، ظاهر شمس چیز بدی را نشان نداده بود ولی غریزه او را به سمتش می‌کشید. غیر از واکنش‌های سها، درباره‌ی این پیرمرد عامل دیگری هم او را جذبش می‌کرد ولی نمی‌دانست آن عامل چیست. دلش عجیب می‌خواست که دسترسی به پرونده‌های قدیمی داشته باشد تا سر از کار او در بیاورد، اما حیف که دیگر امکانش نبود. ماشینش را روشن کرد تا به قرارش برسد. قرار بود سرهنگ را در یک گالری نقاشی ببیند.

سها نیم‌ساعتی دیرتر می‌رسید. نتوانسته بود با سها برای دیدن صبورا برود و این ناراحتش می‌کرد ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض فرصت داشت تا در نبود سها، با سرهنگ راحت‌تر حرف بزند. به‌ناچار سها را تنها گذاشته بود. باید در مناقصه‌ای شرکت می‌کرد و نمی‌توانست این بار هم کارش را به شریکش واگذار کند. به‌خصوص که طرف دیگر این مناقصه شرکت مهندس حمیدی بود. شخصی که به تازگی فهمیده بود زیر سایه‌ی شمس کار می‌کند.

به ماشین گاز داد و خیابان‌های شهر را یکی پس از دیگری طی کرد و مقابل گالری هنری ایستاد. این‌گونه مکان‌ها باب میل مادرش بود. پیاده شد. کتش را به تن کشید و از خیابان عبور کرد. با ورود به گالری، بوی عود به مشامش نشست و هوای گرم به استقبالش آمد. راه‌روی بلند و باریک گالری را طی کرد و وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اصلی شد. درست در انتهایی‌ترین قسمت سالن، کنار فیکوس بزرگی، مقابل تابلویی پست‌مدرن ایستاد. چیزی از خطوط درهم تصویر نمی‌فهمید. انگار هزاران صورت در هم فرو رفته بودند. خطوط صورت‌ها در هم تنیده شده بود.

-مثل همیشه سروقت!

همان‌طور که نگاهش به تصویرِ عجیب بود، جواب داد.

-و شما هم مثل همیشه یک گام جلوتر! چرا اینجا قرار گذاشتید؟!

-گفتم شاید دیدن هنر کمی از بار منفی ارتباط بینمون رو کم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مرد چرخید. بیش از پنجاه سال سن داشت. کت‌وشلواری خاکی به تن داشت و صورتش خالی از هر حسی بود. گاهی فکر می‌کرد سرهنگ روی صورتش ماسک می‌زند که نه خط اخمی در چهره‌اش پیدا بود و نه خط خنده! صورتش صاف صاف بود.

-فکر نمی‌کردم بخوای فرصتت رو برای یک ملاقات ساده سوخت کنی، صولت! این ملاقات با یک درخواست ساده هم برقرار می‌شد، نیاز نبود من رو با دِینی که بهت دارم، به اینجا بکشونی.

شهاب نیشخند زد.

-آخر وقت دوباره نظرتون رو می‌پرسم. مهم ملاقات ما نیست، گفتم سوالاتی دارم و شما قول پاسخ دادین.

-درحضور خانم آذین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخش مهمیش به این خانم مربوطه.

نگاه سنگین سرهنگ روی صورتش نشست.

-من هنوزم به خاطر بیرون‌رفتنت از نیرو، ناراحتم!

-شما بودید که من رو به جلو هل دادید. شما بودید که بهم گفتین توی پرونده چیزهایی هست که نمی‌خوان من بفهمم! شما من رو توی تیم مرتضی گذاشتید با اینکه می‌دونستید به اون خانواده ربط دارم و حاضرم قسم بخورم حتی از اختلافات من و مرتضی خبر داشتید و می‌دونستید که نمی‌ذاره وارد جزئیات بشم! درجه‌م کم بود. ناپخته بودم و سرم پر از باد بود، قبول، ولی اگه گراهای شما نبود، من راه رو غلط نمی رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که....توی تمام سال‌های کاریم، بیرون شدن تو از نیرو، یکی از معدود پشیمونی‌هامه، صولت!

شهاب نیشخند زد و دوباره به خطوط درهم تابلو خیره شد. حس می‌کرد هزران چش از داخلش تماشایش می‌کنند.

-این روزها...چیزهایی شنیدم که باعث شده بفهمم چرا اون موقع رودست خوردم! فهمیدم شما کجای دایره ایستاده بودین جناب سر...

فشار دست سرهنگ مانع کامل شدن حرف شهاب شد. شهاب اخم به پیشانی نشاند.

-خوبه! می‌شنوم چیزهایی که رو که باعث شده بفهمی چرا رودست خوردی! هرچند..من بهت رودست نزدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا من رو وارد این پرونده کوفتی کردین؟ چرا بهم گفتین که یه چیزهایی ازم مخفی شده تا بخوام ازشون سردربیارم و باعث شهادت رضا بشم!

-تو باید از داخل بهشون نزدیک می‌شدی صولت. بهترین موقعیت رو داشتی. از خانواده‌ت کسی خبر نداشت وارد نیرو شدی و این به ما اجازه می‌داد از تو مثل یک نیروی مخفی استفاده کنیم....اصلا همین که تو کل ماجرا رو نمی‌دونستی یک امتیاز بزرگ برای ما بود! هرچند ...با بی احتیاطیت همه چیز لو رفت!

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM]

۲۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب دندان روی دندان سایید. آن روزها را به خاطر داشت. غریبه‌ای به مادرش گفته بود که او پلیس شده است، مادرش وحشت‌زده بود و می‌خواست او از نیرو خارج شود، اما برای اولین بار برق افتخار را در چشم‌های پدرش دیده بود. آه‌ونالهٔ مادرش تا جایی پیش رفت که کم‌کم همهٔ خانواده از ماجرا باخبر شدند و کار برایش گران تمام شد.

به اویی که نشان داده بود به کار خانواده علاقه‌دارد و از رشته‌اش بدش می‌آید، مشکوک شدند. یوسف و اطرافیانش فهمیدند پلیس شده و پرونده لو رفت و رضا شاگرد یوسف شهید شد. جسدش را در دامنهٔ کوه یافتند. رضا عادت به کوه‌نوردی داشت و اعلام شد ازبالای کوه سقوط کرده‌است. نیروی نفوذی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگرشان خبرشان کرده‌بود که سقوط عمدی بوده است ولی برای لو نرفتن عامل نفوذی دیگر، مرگ رضا آن‌گونه که حقش بود، اعلام نشد و مظلومانه خاک شد و خونش روی زمین ماند.

صدای سرهنگ آرام بود وقتی بازوی شهاب را رها کرد و گفت.

-اشتباه من این بود که حرفت رو درباره رضا جدی نگرفتم. تو مطمئن بودی رضا لو رفته و رضا مارو مطمئن کرده بود اون‌ها بهت اعتماد ندارن و اطلاعاتت غلطه و من نمی‌خواستم تو رو مطمئن کنم که رضا نفوذیه!

شهاب نیشخند زد.

- به من اعتماد نداشتید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث اعتماد نبود. خودتم می‌دونی که نمی‌تونستی همه اطلاعات رو داشته باشی! طبقه‌بندی اطلاعات این اجازه رو نمی‌داد و نمی‌ده.

-سلام جناب سرهنگ! طبقه‌بندیتون اجازه می‌ده من رو از سردرگمی دربیارید؟

سر هر دو به سمت سها چرخید. با اینکه صدای سها بلند نبود، نگاه سرهنگ به سرعت اطراف را کاوید. هیچ گوشی نزدیکشان نبود. نگاه سرد و سخت سرهنگ روی سها نشست. این دخترجوان از همان چند سال قبل نشان داده بود که عزم راسخی دارد و سر نترسی!

-بهتره جای دیگه حرف بزنیم!

-دیگه نیازی به تلطیف روح نیست!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرهنگ باعث نشد که شهاب پوزخند نزند.

–نمی‌دونم شما دو نفر چطور کارتون به هم گره خورده و چه موضوعی باعث شده بخواید من رو بیرون از مقر ببینید....اما هر چی که هست...خیلی فرصت ندارید...به‌خصوص برای تکه انداختن. پس دنبالم بیاید.

سرهنگ این را گفت و جلوتر از آن‌ها راه افتاد.

شهاب کنار سها ایستاد و نگاه در صورت خسته و نگرانش چرخاند و روی مژه‌های بلند و خیسش متوقف شد.

–خوبی؟ ببخش که نتونستم دنبالت بیام.

–خوب نیستم. خونه‌ی صبورا اینا جهنم به پا شده. عموها و مادربزرگش با صادق دعواشون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگش‌توی بیمارستان بهش حمله کرد. برای اتاقش مامور گذاشتند. پدربزرگشم بازداشت شد. خیلی بد بود...خیلی!

سها به سرهنگ نگاه کرد که با قدم‌های مطمئن پیش افتاده و از پله‌های انتهای گالری بالا می‌رفت.

-کجا می‌ریم؟

شهاب شانه بالا انداخت.

-جایی که امنیتش رو بتونند تائید کنند. بیا و نترس!

با بالا رفتن از پله‌ها فضای دلبازی مقابلشان قرار گرفت. یک سالن بزرگ پر از تابلوهای بسته‌بندی شده و چندین بوم نقاشی. نیمی از انتهای سالن پشت تابلوهای کوچک و بزرگ مخفی بود و در نیمه‌ی دیگر، میز و صندلی و وسایل پذیرایی دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ جلو رفت و پشت میز نشست. شهاب صندلی سها را عقب کشید و خودش در فاصله‌ای نشست که به سها نزدیک و به سرهنگ دید کافی داشته باشد. میز، گرد بزرگ بود و حالا که جاگیر شده بودند می‌تواستند فضای آشپزخانه کوچکی را پشت تابلوهای نقاشی ببینند.

–خب..می.شنوم!

–می‌خواستم ازتون خواهش کنم بیاین به یک خونه! اما ...آقاشهاب گفت قبول نکردید ما محل ملاقات رو تعیین کنیم.

نگاه سرهنگ روی سها نشست و منتظر توضیح ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون خونه برای ما یک خونه خاص هست. یک خونه‌ی میراثی...خونه‌ای که حتما در جریان هستید که چند وقت قبل یک قتل توش اتفاق افتاد.

–من زیاد درگیر پرونده‌ی خانواده‌ی شما نیستم. خودت هم می‌دونی خانم آذین که کدوم قسمت پرونده شما به من ربط داره!

–اتفاقا این قسمت...خیلی به شما مربوطه!

سرهنگ ابرویی بالا انداخت. نگاهش هیچ حسی را نشان نمی‌داد و همین سها را عصبی می‌کرد.

–چرا به من ربط داره؟

سوال سرهنگ عرق به تن سها نشاند.

–یعنی خبر اون راه‌روی مخفی رو هم بهتون ندادند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های سرهنگ تکان خفیفی خورد شاید شبیه یک لبخند.

-چرا می‌خواستید من رو اونجا ببینید خانم آذین؟ شک ندارم از حرفات منظوری داری!

سها نیم‌نگاهی به شهاب کرد. تائید را که دید نفسی گرفت و جواب سرهنگ را داد.

-می‌خواستم ببینم با چیزی که شما ازش به یاد دارین چقدر تفاوت کرده. چون بعد از رفتن خانواده شما، صاحب‌خونه اونجا رو تغییر داده!

سرهنگ صاف نشست. چنان واضح جاخورده بود که لبخند به لب شهاب نشاند و به علامت پیروزی ابرویی بالا انداخت.

-از چی حرف می‌زنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی خیابون بهار! عمارت قدیمی که قبلا شما و خانواده‌تون توش ساکن بودید و الان تحت اختیار قدسی حسینیه. خونه‌ای که همسایه‌ش...دختری بود که دوستش داشتید.

، [۲۰۲۱/۷/۱۱ ۳:٤۹ AM]

۲۶۶

-صولت! این بازیا چیه!؟

حرف را سها زده بود ولی اخطار را شهاب گرفته بود. شهاب لبخندی وسیع زد و ساعد دست روی میز گذاشت و جلوکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرف خانم آذین واضح بود، نبود؟

برق خشم و نگرانی در چشم‌های سرهنگ درخشید.

سها زودتر از او به حرف آمد.

–جناب‌سرهنگ، غیر از بحث اینکه من واقعا می‌خوام بدونم اون خونه، نسبت به قبل چقدر تغییر کرده و...

شهاب اضافه‌کرد.

–منم می‌خوام بدونم، بودن شما توی اون خونه و احتمال دفن بودن گنجینه قدیمی توش، چقدر به پرونده‌ای که الان زیر دستتونه مرتبطه!

صورت سرهنگ یک‌پارچه قرمز شد و سها آرام حرف شهاب را ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث آبروی یک زن درمیونه و شما باید کمک کنید تا از اون و خودتون رفع تهمت بشه!

سر سرهنگ به سرعت به سمت سها چرخید.

-چی می‌گی خانم آذین؟ کدوم زن؟ این اطلاعات چطور به دستتون رسیده؟

سها لب‌هایش را تر کرد و تمام تلاشش را کرد که گوشه ناخنش را نکند.

-از مژده بهرامی حرف می‌زنم! تو رو خدا نگید که نمی‌شناسیدش!

رنگ سرهنگ پرید و شهاب باورکرد که سرهنگ رباط نیست و احساس دارد.

-چه...چه اتفاقی برای مُژ... خانم بهرامی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید.

-شما...از سرنوشت ایشون بی‌خبرید؟

سرهنگ نفسی عمیقرکشید و نگاهش از سها به سمت شهاب چرخید. باور نمی‌کرد حرفشان به این سمت‌وسو برود. کسی برسد و گذشته را پیش چشمانش بکشد. شهاب گفته بود در آخر جلسه نظرش تغییر خواهد کرد و خوب گفته بود. آمده‌بود هست او را نیست کند. نمی‌دانست این اطلاعات دقیق از کجا به دست دو جوان افتاده است و این ملاقات باج‌گیرانه زیر سر کیست و از او چه می‌خواهند ولی سال‌ها آموزش ندیده بود که نقطه‌ضعف دست کسی بدهد. خودش را جمع کرد و با جدی‌ترین لحنش پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما این خانم و من رو از کجا می‌شناسید؟! این ماجرا مال سال‌ها پیشه و اون خانم دیگه برای من اهمیتی نداره.

–مژده بهرامی...مادر دوست و هم خونه منه؛ مادرِصبورا کاظمی. همون خانمی که از سه سال قبل باهاش زندگی کردم و وقتی دیوار ریخت با هم توی اون خونه بودیم.

سرهنگ آب دهانش را قورت داد. گیج شده‌بود. مژده آن‌ها را فرستاده بود؟ ولی چرا؟ اصلا از کجا یافته بودش؟ سوال در دهانش ماند وقتی سها گفت.

–مژده‌خانم...چندین سال پیش فوت کردند!

سالن وسیع پیش چشمان سرهنگ تنگ و تاریک شد. حال بدش از چشم سها و شهاب دور نماند. اما هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بود، توانست به سرعت خودش را بازیابد. دوباره به خودش یادآوری کرد که سال‌ها پیش مژده برایش تمام شده است. از همان روزی که فهمیده بود دختر بینوا را به زور به عقد مرد دیگری درآورده‌اند.

صدایش همان استحکام قبل را داشت ولی نگاهش پر از غم بود وقتی پرسید.

–چطوری به من رسیدید؟ کی این اطلاعت رو بهتون داده. هدفتون چیه؟ چرا گفتین پای آبروی یک زن در میونه!

سها کمی مکث کرد. دستش را روی گچ دست دیگرش گذاشت. نگاه سرهنگ تیره‌وتار بود و شک نداشت به آن‌ها بدبین شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من در این سال‌ها...متوجه شدم که دوستم، صبورا، کابوس می بینه...کابوسی که مربوط به مرگ مادرشه...وقتی هفت ساله بود، مادرش که باردار هم بود...جلوی چشماش از پله‌ها سقوط و فوت کرده بود.

صورت سرهنگ در هم جمع شد. هرچند آنقدر خویشتن‌دار بود که حتی لرزی به صدایش ننشیند.

–این که گفتید چه ارتباطی با من داره؟ اون خانم سال‌هاست که سرنوشتش از من جداشده! بگین چرا اینجائید!

–نمی‌خواید بدونید چرا افتاده!؟

سرهنگ به صندلی تکیه داد و نگاهش را بین آن‌ها چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ارتباطی به من نداره!

سها آب دهانش را قورت داد.

–حتی اگه بدونید که لحظه‌ی مرگش، یک عکس در دست داشته که دستِ بر قضا از خونه‌ی شما بوده!؟ حتی اگر بدونید که به خاطر همون عکس متهم شده به خیانت؟ به اینکه حتی بعد از ازدواج با شما ارتباط داشته؟

تنها عکسی که مژده از خانه‌ی آن‌ها داشت، عکسی بود که روز آخر و قبل از رفتن به سربازی، خودش از او زیر درخت خرمالو گرفته بود. تقریبا نامزد بودند. عکس‌ها به امانت برای چاپ پیش خواهرش مانده بود و بعد از چاپ، خواهرش گفته بود عکس سوخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

–این دروغه! من بعد از برگشتن به سربازی تا همین چند سال پیش قدم به این شهر نگذاشتم و اون خانم عکسی از خونه‌ی ما نداشت! حتی الان هم کسی نمی‌دونه من اینجام.

–اون عکس وجود داشته و دوست من اون‌قدر اون رو واضح به یادداره که وقتی خونه‌ی خیابون بهار رو دید، فوری شناختش. ما این رو هم می‌دونیم جناب سرهنگ که تمام اون سال‌ها شما کرمانشاه بودید و شا باهاشون ارتباطی نداشتید!

ابروهای سرهنگ درهم گره شد و صدایش بلند.

–این اطلاعات رو از کجا گیر آوردین؟ چی توی سرتونه؟ این‌ها مهم نیستند و من باج نمی‌دم.

شهاب با خونسردی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باج نمی‌خوایم. کمک می‌خوایم. یک آشنای گردن کلفت داریم که اطلاعات رو بهمون داده!

سها با ریزبینی به شهاب نگاه کرد. ارتباط صادق و شهاب شبهه‌برانگیز بود.

، [۲۰۲۱/۸/۱۱ ۵:۲۳ PM]

۲۶۷

-وقت شوخی نیست، صولت!

-برادرِ دوست من...پسر مژده خانم...برای اثبات بی‌گناهی مادرش دنبال شما گشته و پیداتون کرده!

-محاله...مگر اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را خورد و هردو مخاطبش به‌خوبی مفهوم حرف ناتمامش را درک کردند.

–جناب سرهنگ، ما نمی‌دونیم شما چرا هویتتون رو پنهان کردید. چرا حتی خانواده‌تون ازتون خبر نداره، که اگر داشت، توی مراسم برادرِ عروستون، مازیار، شرکت می‌کردید. قصد اذیت کردنم نداریم. فقط می‌خوایم کمک کنید تا بی‌گناهی مژده‌خانم ثابت بشه و این مستلزم اینه که ثابت کنید اون موقع توی این شهر نبودید!

سرهنگ کلافه و نگران بود. هنوز علت حضورش در آن‌جا را درک نمی‌کرد و این‌همه اضطرار، آن هم بعد از گذشت سال‌ها از مرگ مژده برایش عجیب بود.

سها حرفش را با غم ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صبورا همین چند روز پیش ادعا کرده که مادرش خودکشی نکرده و کسی از پله‌ها پرتش کرده پایین...بعد هم بدون اینکه بهش رسیدگی کنند و به بیمارستان برسونندش، تنهاش گذاشتند و رفتند و در واقع کشتنش! اگر شما نیاید با بهانه‌ی ناموسی و چندتا شاهد، اون زن بینوا رو بدنام می‌کنند و از مجازات قسر درمی‌رن!

–خودکشی؟ قتل؟!

نگاه گیج سرهنگ روی آن‌ها چرخید. سها به مرد بینوا حق می‌داد که گیج شود. یک‌باره اطلاعاتی ناخوشایند برایش رو کرده بودند. شهاب بود که سکوت ناخوشایند را شکست.

–شما توی این سال‌ها پیگیر اوضاع اون خانم نبودید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ به‌خوبی می‌توانست رد حقیقت را در چشم‌های دختر جوان ببیند. آن‌ها قصد ناپاکی نداشتند.

–نبودم! برادرای نااهلی داشت. پدرش هم مال‌دوست بود...وقتی برگشتم و گفتند شوهرش دادند، تا تونستم ازش دور شدم و دعا کردم خوشبخت بشه!

چشم‌های سرهنگ سرخ شده بود و رگ پیشانی‌اش می‌کوبید.

–دوستت...مطمئنه که مرگ، تصادفی نبوده یا خودکشی؟

سها سر به تأیید تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار شده روان‌پزشک تأیید کنه که خاطره حقیقیه یا نه...هرچند با واکنش‌هایی که پدربزرگش نشون داد، متأسفانه فکر نمی‌کنم تصادفی بوده باشه.

-گفتید در کودکی شاهد ماجرا بوده؟

سها با ناراحتی تأیید کرد. حرف‌های صبورا در حضور پلیس را به خاطر آورد و آه کشید.

-موقع دعوای مادر و پدرش همیشه جایی پنهان می‌شده...می‌گه اون روز هم دعوا می‌کردند. پدرش از سر کار برمی‌گرده خونه و دنبال چیزی می‌گشته که...مادرش رو با اون عکس می‌بینه...بگومگو می‌کنند...باباش شکاک بوده...چیزی که صبورا یادشه اینه که باباش، مادرش رو هل می‌ده و اون به پایین پرت می‌شه، عمد یا غیرعمدش معلوم نیست...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا بعد از حادثه اونقدر شوکه می‌شه که نه متوجه صبورایی می‌شه که پشت ستون نگاهشون می‌کرده و از وحشت خودش رو خیس کرده بوده و نه حتی متوجه ورود پدرش به ساختمون می‌شه...پدربزرگش می‌آد و متوجه ماجرا می‌شه. پسرش رو می‌بره و بعداً به‌همراه شاگرد مغازه‌اش شهادت می‌ده که اون ساعت پسرش خونه نبوده...همه صبورا رو یادشون می‌ره و وقتی هم به یاد می‌آرن که بچه اونجاست، دیر شده بوده و سه ساعت صبورا با مادری که نفس نداشته تنها مونده!

شهاب با اخم‌های درهم به سهای لرزان نگاه کرد. سرهنگ موهایش را به چنگ کشید و به صندلی تکیه داد. دیگر توان خویشتن‌داری نداشت. برای لحظاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن را سکوتی سخت در برگرفت. شهاب ایستاد و برای سها و سرهنگ از یخچال آشپزخانه آب آورد. سرهنگ بدون حرف لیوان را گرفت و آبش را به نوشید و سها با بغض نگاهش کرد.

–می‌رید کمکشون؟

–این اتفاق...کجا افتاده؟ دوستت الان کجاست؟

سها نام شهر و شماره‌ی آگاهی که پرونده در آن جریان داشت را به‌همراه شمه‌ای از ماجرای خودِ صبورا بازگو کرد. نگاه سرهنگ مطمئنش می‌کرد که به آنجا خواهد رفت. چند دقیقه‌ای دوباره در سکوت گذشت و کم‌کم سرهنگ توانست خودش را بازیابد. هرچند قلبش سنگین می‌کوبید ولی بازی روزگار درس‌های سخت‌تری هم به او داده و در طول دوران

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتش با چیزهایی وحشتناک‌تر هم روبه‌رو شده بود.

-جناب سرهنگ!

نگاهش به سمت شهاب رفت. نگاه شهاب خشم داشت و پر از سوءظن بود. حدسش را می‌زد که وقت پاسخ‌گویی به شهاب رسیده باشد. شهابی که به‌محض استخدام و دیدن پرونده‌اش آگاهانه وارد بازی‌اش کرده بودند.

-شما...از اولی که من رو دیدید می‌دونستید کی‌م؟

سرهنگ چشم بست. نفسی عمیق کشید و سؤال شهاب را پاسخ داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدر و مادرت رو می‌شناختم. چند سالی با ما همسایه بودند. خودت رو هم وقتی خیلی کوچیک بودی دیده بودم.

شهاب عصبی دستش را مشت کرد. سؤال سها مانع پرسش دیگر شد.

-پس مادر من رو هم می‌شناختید؟

ابروهای سرهنگ درهم گره شد و به سها نگاه کرد.

-مادرت؟

سها سری به تأیید تکان داد.

، [۲۰۲۱/۸/۱۱ ۵:۲۳ PM]

۲۶۸

رمان بازار
romanbazar.ir

-مژده! دختری که گاهی پیش پدر و مادر آقاشهاب می‌اومد! قد بلندی داشت و خیلی هم زیبا بود.

سرهنگ دختر عجیب‌وغریب و زیبایی را که گاهی خانه‌ی همسایه بود به خاطر آورد. دختری که علاوه بر زیبایی‌اش که ورد زبان‌ها بود، پشت سرش گفته می‌شد جنون دارد! بعد از حادثه‌ی آن روز کذایی دیگر کسی او را ندید. با ابروی بالارفته سها را نگاه کرد.

-اسمشون رو نمی‌دونستم...نمی‌دونستم دختری داره...یا اصلاً ازدواج کرده!

-یعنی شما وقتی من رو دیدید...نمی‌دونستید با خانواده‌ی حسینی فامیلم؟ حتی همین چند وقت قبل که باهام حرف زدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب سها با شدت می‌کوبید و منتظر جواب به سرهنگ خیره شد. سرهنگ نگاهی به شهاب کرد. رفتار مرد جوان نشان می‌داد که سها برایش جایگاهی ویژه دارد و با توجه به حرف سها و گفتن از سابقه‌ی ملاقاتشان در حضور شهاب، احساس کرد این حس دوطرفه است.

-ملاقات‌های اول شناختی ازت نداشتم. توی این پرونده هم فقط می‌دونستم که مادرت باهاشون نسبت داره ولی نمی‌دونستم کیه چون نیازی به دونستنش نداشتم. این به پرونده‌ی قتل مربوطه.

سها نفسی عمیق کشید. احساس کوبش در شقیقه‌هایش داشت.

-سیدجلال...مالک خونه‌ی شما...دایی مادرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای سرهنگ قوس به بالا برداشت.

–مالک خونه‌ی ما آسدیحیی بود. پدر سیدجلال و سیدجمال. پدرم پادوی مغازه‌ش بود. خدا رحمتش کنه...مرد خوبی بود.

سها خاطرات مادرش را به خاطر آورد و ابرو درهم کشید. خیلی با سرهنگ هم‌عقیده نبود.

–خونه درواقع مال مادرِ مادرِ من بوده؛ ثریا، دختربرادرِ سیدیحیی‌موسوی و بعد از اون هم رسیده به بچه‌هاش...دایی من و مادرم!

–ثریا دختر آسدیحیی بود.

شهاب میان حرفشان آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دختر برادرش بود. بعد از مرگ برادر و زن‌برادرش، سیدیحیی، دخترشون ثریا رو بزرگ می‌کنه!

زن‌برادرش، طلا، یکی از حسینی‌هاست و مالک اولی اون خونه! قطعاً شما هم به پیشینه‌ی خونه‌ی خیابان بهار توی میراث دسترسی داشتید و این رو می‌دونستید که مالکش زنی به اسم طلا بوده، چون اون خونه هم ارتباط تنگاتنگی با پرونده‌تون داره.

سرهنگ نگاه جدی‌اش را به شهاب دوخت. شهاب حرفش را ادامه داد.

–اون موقع ثبت‌احوال قدرتمندی نداشتیم که اسم بچه‌ها رو زود ثبت کنه. تنها وارث طلا، ثریا بوده که همه به‌عنوان دختر یحیی می‌شناسنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اون خونه وارث مستقیم داره! فکر می‌کردیم حسینی‌ها برای این طالب اون خونه هستند که بعد از مرگ سیدحیدر، اون رو حق خودشون می‌دونستند.

هرچند قدسی حسینی با ازدواجش با سیدجلال راحت به اون خونه رسید.

سها اخم درهم کشید.

-اون خونه الان به نام منه! قدسی‌خانم هرچقدرم آدم بدی باشه، در این مورد امانت‌دار خوبی بوده.

بهتون گفتم که مادربزرگم ثریاست و نتیجه‌ی طلا هستم. شما خودتون سیدیحیی رو به یادداريد؟

سرهنگ با چشمان پرحرفش سها را زیر نظر گرفت.

-می‌خوای به چی برسی، خانم آذین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خوام گره‌ی کور این ماجرا رو باز کنم. برام معما شده که سیدیحیی چرا خودش خونه رو به نام ثریا نکرده.

–من چیز زیادی ازشون یادم نیست. ده‌یازده‌ساله بودم که حجره آتیش گرفت. پدرم توی همون حادثه سوخت. سیدجلال خدابیامرز تا زنده بود کمک حالمون بود. درباره‌ی آسدیحیی از پدرم سوال بپرسید. هنوز زنده است و خوشحال می‌شه از خانواده‌ی موسوی کسی رو ببینه. خودش رو مدیونشون می‌دونه.

، [۲۰۲۱/۸/۱۱ ۵:۲۳ PM]

۲۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرتون از شما خبرداره؟

-نه؛ قرار هم نیست باخبر بشن.

صدایش پر از اخطار درگوش آن‌ها نشست. گوشی شهاب زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی ناآشنا اخم درهم کشید. حدس زد از طرف چه کسی است. مردی که ساعتی را به‌عمد مقابل خانه‌اش ایستاده بود تا دوربین‌های خانه رصدش کند. مردی که مناقصه‌ی میلیاردی را از کفَش ربوده بود. ایستاد.

-تماس مهمی دارم ولی برمی‌گردم. حرفای ما تموم نشده، جناب سرهنگ.

سرهنگ با نگاه مسیر دورشدن شهاب را دنبال کرد. به این جوان مدیون بود.

-بین شما چیزی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو درهم کشید. قلبش به یک‌باره تند کوبید و هجوم خون را به صورتش احساس کرد. پاسخ را نمی‌دانست زمزمه کرد"نه" ولی آنقدر تعلل کرد که سرهنگ برای اولین بار لبخند زد.

-قبلاً هم بهت گفتم، پسرخوبیه. همون روزی که ازم پرسیدی نیروی مخفی ماست و من توجیهت کردم که نیست...ولی سرِ پر از بادی داره.

سها نگاه از مسیر دور شدن شهاب گرفت. افکار درهمش را سروسامان داد و با کمی خجالت سؤال بعدی‌اش را که مثل خوره مغزش را می‌جوید، پرسید.

-می‌تونم یه سؤال شخصی ازتون بپرسم؟

سرهنگ سری تکان داد.

-سؤال مسئله‌ای نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها انگشتان دست سالمش را مشت کرد. این یعنی ممکن است جواب نگیرد.

-چرا...چرا نخواستن شما با مژده‌خانم ازدواج کنید؟ تقصیر...خانواده‌ی حسینی بود؟

سرهنگ اخم کرد. مکثش آنقدر طولانی شد که سها از جواب گرفتن ناامید شد.

- سطح مالی ما پایین‌تر از اونا بود...خیلی پایین‌تر! تنها دلیلی که آقای‌بهرامی من رو قبول کرده بود این بود که برخلاف پسرای مفت‌خورش...من اهل کار بودم و امید داشت تجارتش رو نجات بدم! پسراش ناراضی بودند و بدتر از اون...دستشون با برادرِ زن‌داداشم توی یک کاسه بود. آخرش هم زهر خودشون رو ریختن و وقتی من رفتم سربازی با پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن یک خواستگار بهتر و پول‌دار، رأیِ آقای بهرامی رو زدند.

سها از میان تمام کلمات فقط یک چیز را شنیده بود: "دسشون با برادرِ زن‌داداشم توی یک کاسه بود!"

یعنی تقصیر مازیار بود؟

سرهنگ اندیشید خیلی چیزها تقصیر او بود ولی این کار نه.

-فکر نمی‌کنم ربطی به اون مرد داشته باشه...پسرای بهرامی از من خوششون نمی‌اومد...گفته‌بودند کنار بکشم. جدی نگرفتم و این اتفاق افتاد.

سها از استرس دسته‌ی کیفش را فشار داد. فقط مانده بود یک سؤال و یک درخواست. شهاب نبود و گفتنش را آسان‌تر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌شه...بیایید و خونه رو ببینید؟ واقعاً برای من مهمه بدونم که چه تغییراتی داشته! دارم به نتایجی می‌رسم که ما رو به اون جواهر می‌رسونه.

سرهنگ اخم درهم کشید.

–قرار ما این نیست که درگیر گنج بشی. شما فقط باید به اون خونواده نزدیک می‌شدی تا با توجه به رشته‌ت توجه اون‌ها رو جلب کنی که می‌بینم موفق شدی. خودت رو توی خطر نینداز، خانم آذین!

سها و سرهنگ هردو ساکت شدند ولی جدال بین چشم‌هایشان ادامه داشت. سها می‌دانست که فقط طعمه است تا ماهی قلاب را گاز بگیرد. از طعمه بودن خسته بود و می‌خواست کاری واقعی انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد. حتی اگر نتیجه همان نمی‌شد که آن‌ها می‌خواستند و ماهی قورتش می‌داد.

-من همین الانم توی خطر هستم.

سها دست گچ‌گرفته‌اش را نشان داد.

-یک‌سری پیام‌های مشکوک داشتم که پلیس گفت مهم نبودند و اشتباه کردم. اما الان بهم سوءقصد شده! اینم اثرش!

-گفتید یه تصادف بوده...یک دزدی!

سها نیشخند زد و سرهنگ با نگرانی نگاهش کرد.

-کسی که می‌آد دزدی مال رو می‌بره. اون آدما حتی نخواستن کیف من رو بگیرن! چادرم رو گرفتن و پرتم کردند وسط خیابون! بعدم یک ماشین پرسرعت

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم شد که اگه همین آقاشهاب نجاتم نداده بود، مرده بودم!

کسی جز خودش ماجرا را کامل ندیده بود. حتی خودش هم روزها طول کشیده بود تا به نتیجه‌ی سوءقصد برسد. سرهنگ با نگرانی ایستاد.

گروه درخواست رمان ☜ @Shahr_roman1

، [۲۰۲۱/۸/۱۱ ۵:۲۳ PM]

۲۷۰

–چرا اعلام نکردید؟ چه کار کردید که باعث سوءقصد شده؟ همین الان اعلام می‌کنم شما دیگه همکاری ندارید...فهمیدید؟ بعدم باید یک توضیح کامل بنویسید که چرا این موضوع رو پنهان کردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چه شما بخواهید و چه نخواهید توی این ماجرا هستم. گیر کردم...بیرون اومدنمم غیرممکنه! خواهش می‌کنم حداقل کمکم کنید این قضیه تموم بشه.

سرهنگ با خشم غرید.

-دور گنج یا هرچیز دیگه رو خط بکش! من از همون اولم مخالف حضور شما بودم. قرار نبود جز کارشناسی و نزدیک‌شدن به خانواده‌ی حسینی و صولت کاری انجام بدی. زیاده‌روی کردی. تجربه‌ی حضورت توی پرونده حفاری بیستون نشون داد نمی‌شه بهت اعتماد کرد. سرت درد می‌کنه برای کارهای خطرناک! شده از شهر دور بشی، این کار رو می‌کنم و نمی‌گذارم توی بازی بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لرزید. این‌بار نه از ترس یا استرس، از خشم! بالاخره سابقه‌اش با شمس خودش را نشان داده بود. بی‌اعتمادی سرهنگ به همان پرونده بر می‌گشت.

–من...ثابت کردم که اشتباه کردند...من اون مُهر رو برگردوندم! اگه من نبودم الان توی یک موزه خارجی یا دست یک کلکسیونر بود و یا داشت توی بازارها حراج می‌شد!

سرهنگ سراپای دختر خشمگین را از نظر گذراند.

–بحث من این چیزها نبود. بهتره بری، خانم آذین. دیگه هم دور این ماجرا نگردید. خبرتون می‌کنم که اون حادثه رو هم تمام‌کمال گزارش بدید...بعد دیگه همه‌چیز تمومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تن سها از خشم می‌لرزید و سرش رو به انفجار بود. بعد از تمام مصائب پیش‌آمده و بعد از آنکه به خاطر مادرش در تنگنا قرارش داده بودند، حالا به راحتی می‌خواستند کنارش بگذراند.

-شما می‌دونستید مادرم بیماری روانی داره!

می‌دونستید علاوه بر اون جذام داره! می‌دونستید که یونس به خاطر نامزدیش با پدرم سر راهش بوده و اذیتش می‌کرده و باتوجه به بیماریش...ممکنه اون رو خواسته یا ناخواسته...کشته باشه...شما از همین استفاده کردید تا من..کمکتون کنم!

تمام قد به سمت سرهنگ چرخید.

-چطور ادعا می‌کنید مادرم رو نمی شناختید!

سرهنگ ابرو در هم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین خانم جوان، بهت گفتم که من در چندوچون ماجرای قتل‌ها نیستم و کارم چیز دیگه است و به دلیل دیگه وارد این پرونده شدم و حتی نمی‌دونستم چرا تو رو برای این‌کار انتخاب کردند و چطور راضی به همکاری شدی و تا همین یک ساعت قبل،

نمی‌دوستم زنی که ازش حرف می‌زنند کیه و من در گذشته باهاش برخورد داشتم! من اون خانمی که به خونه‌ی صولت و همسرش می‌اومد رو چندبار دیده بودم...اما نه در رفتارش کنکاش کرده بودم و نه در اسم و رسمش! حتی خبر نداشتم فامیل هستند. سنی هم نداشتم که خودم رو درگیر این چیزها بکنم.

اگر اون اتفاق نیُفتاده بود، حتی نمی‌فهمیدم که اون خانم کمی از نظر روحی مشکل داره! این آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

باریه که چیزی رو براتون توضیح می‌دم. بهتره تا شهاب نیومده برید.

رنگ سها پرید. پایش زیر تنش خالی کرد و اگر میز را نگرفته بود، زمین می‌خورد.

-شما...شما...اون..حادثه رو...دیدید؟

نگاه گیج سرهنگ روی صورت سها چرخید. ابروهای سرهنگ در هم گره شد. میز را دور زد و نزدیکش ایستاد.

-چی شد؟ خوبی؟

-شما...شما...اون ماجرا رو...دیدین؟ دیدن که...با اون وضعیت...

رمان بازار
romanbazar.ir

–من چیزی ندیدم. اما خواهرم و زن‌داداشم و مژده توی کوچه بودند که اون اتفاق افتاد.

–خواهرتون...و مژده هم دیدند؟

–خوبید خانم آذین؟

–می‌دونند...یونس از اونجا بیرون پریده...یا...یا یکی دیگه!؟

نگاه سرهنگ کنجکاو شد. با نگرانی صندلی را پیش کشید و سها را رویش نشاند. مردمک‌های سرهنگ گشاد و تنگ شد و عرق به پیشانی‌اش نشست.

–دو سال بعد از اون ماجرا که بین ما احساسی شکل گرفته بود، یک‌بار مژده به من گفت که اون ماجرا رو دیده. دیده که دو نفر از اونجا بیرون اومدن...حتی جیغ کشیدن یه زنم شنیده بود...اما اون موقع کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش رو باور نکرده بود...چون ده‌یازده سال بیشتر نداشت. حرفش رو با کلی شرم به من گفت و بعدم دیگه تکرارش نکرد. برای منم اهمیتی نداشت که پیگیریش کنم.

سها سرش را میان دستش گرفت.

-این موضوع مهمه جناب سرهنگ. به قتل یونس حسینی مربوطه. اگر یکی از اون دو نفر یونس باشه یعنی ادعای یوسف پدرش مبنی بر نبودن یونس موقع حادثه‌ای که برای مادرم رخ داد، دروغه و قتلش توجیه میشه.

-من باید سرگرد رو ببینم. اون خبرنداره که من از همسایه‌های اون کوچه بودم... موضوع مهمیه...به شهاب بگو بعدا حرف میزنیم...خیلی زود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی به قدم‌های سرهنگ که دور می‌شد نگاه‌کرد و نفهمید که پشت تابلوهای نقاشی، باور شهاب شکسته است. کمی بعد شهاب با قدم‌های آرام نزدیکش شد.

-سرهنگ کجا رفت؟

اشک در چشمان سها جوشید و نتوانست ماجرا را بیان کند.

-شما...در جربان اتفاقی که منجر به ازدواج مادرم شد، بودید؟

شهاب سری تکان داد.

-نه دقیقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادر صبورا...شاهدش بوده....و بدتر اینکه زنده نیست که حرف بزنه... قتل یونس اگه زیر سر پدرش نباشه...قطعا ازش خبر داشته و به دلیلی پنهانش کرده.

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۱ ۳:۲۳ PM]

۲۷۱

–شما...در جریان اتفاقی که منجر به ازدواج مادرم شد، بودید؟

شهاب سری تکان داد.

–نه دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادر صبورا...شاهدش بوده...و بدتر اینکه زنده نیست تا حرف بزنه...قتل یونس اگه زیر سر پدرش نباشه...قطعاً ازش خبر داشته و به دلیلی پنهانش کرده.

××××

پشت چراغ قرمزِ سه‌زمانه ایستاده و نگاهش به مقابلش بود، ولی درواقع از گوشه‌ی چشم، دختر درهم جمع‌شده‌ی کنارش را می‌پایید.

سها بعد از گفتن آن حرف درباره‌ی مادرش، در برابر سؤال او و توضیح خواستنش درباره‌ی ماجرا، گفته بود: "از مادرتون بپرسید" و بعد سکوت کرده و درخودش فرو رفته بود. به‌زحمت وادارش کرده بود تا در کافه‌ی مقابل گالری چیزی گرم و شیرین بنوشد، چون فکر کرده بود دختر جوان هر لحظه ممکن است

رمان بازار
romanbazar.ir

غش کند، اما او ثابت کرده بود که اهل غش‌کردن و ضعف نشان دادن نیست و حتی نگذاشته بود اشکی را که واضح در چشمانش جمع شده بود، بیرون بریزد. در سکوت چایش را خورده و بعد بی هیچ‌حرفی با او به ماشینش پاگذاشته بود تا او را به خانه برساند.

آهی کشید و نگاهش به روی پرنده‌ای نشست که بی‌خیال روی زمین و مقابل ماشین‌هایی که پشت چراغ خطر ایستاده بودند، نشسته و چیزی را برمی‌داشت. درست مثل سها که فارغ از آدم‌ها و احساساتشان زندگی می‌کرد.

از یک ساعت قبل دچار احساسات متناقضی درباره‌ی سها شده بود و نمی‌دانست در برابر او چه

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس‌العملی نشان دهد. مدتی بود که احساس می‌کرد سها حفاظش را پایین آورده و می‌تواند به تغییر نگاهش به زندگی و خودش امیدوار باشد، اما باشنیدنِ ناخواسته‌ی صبحت‌هایش با سرهنگ تصوراتش درهم شکسته بود. نزدیک شدن بابرنامه‌ی سها به خانواده‌اش از یک طرف و بی‌اعتمادی‌اش به آن‌ها از سمت دیگر، آزارش می‌داد. می‌توانست خودش را دلداری بدهد که از اول سها با برنامه به آن‌ها نزدیک نشده و بعد هم تحت فشار قرار گرفته است. حتی می‌توانست به خودش امید بدهد که نگاه روزهای اول سها با نگاه زمان حالش به او و خانواده‌اش فرق دارد، اما دور بودن و نفوذناپذیری

رمان بازار
romanbazar.ir

سها و بی‌اعتمادی‌اش را نه دوست داشت و نه می‌توانست توجیه کند.

خبر نداشتنش از سوءقصد دچار تناقضش کرده بود. هم دلش می‌خواست همین لحظه دختر جوان را رها کند و برود و هم دلش می‌خواست او را محکم به آغوش بکشد تا دیگر فکر نکند تنهاست و خودش به‌تنهایی باید با مشکلاتش روبه‌رو شود. عمر آشنایی‌شان تقریباً به دو ماه می‌رسید و پیشینه‌ی بد خانوادگی و خاطرات نه‌چندان خوشی که مادر سها برای او تعریف کرده بود به محافظه‌کاری سها در نزدیک شدن به آدم‌ها اضافه شده و باعث شده بود که هنوز با آن‌ها احساس غریبی کند. حق را به او می‌داد و نمی‌داد. حسی خودخواهانه در وجودش طغیان

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و فریاد می‌زد که سها می‌بایست او و احساسش را با وجود تمام این حقایق می‌پذیرفت و به او اعتماد می‌کرد و منطقش سری به تأسف برایش تکان می‌داد.

اهی کشید و دستش را مشت کرد. انگار دنیا جمع شده بود تا او را به سها بدبین کند. شمس هم در تماسش سعی داشت به او بقبولاند که واقعیت سها چیز دیگریست و ارتباطی قوی بین آن‌هاست. شمس می‌خواست او را ببیند. گفته بود برایش حرفی دارد که اگر بشنود دنیایش زیرورو می‌گردد و شاید حتی با او هم‌مسیر شود! حتی فکر کردن به محتوای احتمالی حرف‌های شمس تنش را می‌لرزاند. اگر می‌فهمید سها پلیس و او را گمراه کرده است چه؟ اگر شمس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت سها با او هم‌دست است چه؟ باور می‌کرد؟ لب گزید. سها عجیب ولی اخلاق‌مدار بود.

–چراغ سبز شد، نمی‌خواهید راه بیفتید؟ ماشینا دارن بوق می‌زنن!

به خودآمد و کلافه از پرتی حواسش، به ماشین گاز داد و حرکت کرد. نگاه سها روی نیم‌رخش نشست.

–شما...بعد از اون تلفن حالتون خوب نیست!

شهاب نیشخند زد و بر سرعتش افزود.

–خوبم!

–نیستید!

نیم‌نگاهی به سها انداخت و وارد خیابانی شد که به سمت شهرک می‌رفت. اخم‌های سها درهم گره بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیدوارم موضوع مهمی نباشه. حداقل شما باید حواستون جمع باشه.

شهاب بیشتر اخم کرد و سها از این تغییر رفتار نگران شد.

-می‌شه...بریم خونه‌ی قدسی‌خانم؟

-نه!

-چی شده، آقاشهاب؟

-چیزی نیست. پلیس اجازه نمی‌ده بریم اونجا، همین.

-مگه نگفتید اون خونه مال منه! همه‌ی خونه هم پلمب نشده!

-سرهنگ گفت از ماجرا دور بمونی! فکر کنم واضح گفته باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید و چشم بست. این روی تلخ شهاب را ندیده بود. به‌خاطر تلفنش بود یا حرف‌های ردوبدل‌شده‌ی او با سرهنگ؟

–حرفامون رو شنیدید؟

–چه اهمیتی داره؟

سها به روبه‌رو خیره شد. سردی کلام شهاب آزارش می‌داد. فکر نمی‌کرد شهاب بتواند اینقدر سرد و سخت شود. انگار کیلومترها با شهابی که می‌شناخت فاصله داشت و علتش را درک نمی‌کرد.

–به من نگفتی بهت سوءقصد شده! نمی‌تونم بیشتر از این به خطرت بندازم.

سها به‌آرامی چشم بست. نگران بود یا دلخور؟ عادت نداشت خودش را توجیه کند ولی برخورد سرد

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب را دوست نداشت. چیزی آزارش می‌داد و دلش می‌خواست شهاب ناراحت نباشد.

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۱ ۳:۲۳ PM]

۲۷۲

–من..من فکر می‌کردم که اون یه حادثه‌ی ساده بود، اما دیشب توی خواب انگار حادثه برام تکرار شد و وقتی بیدار شدم...تمام وجودم می‌گفت که اون یه حادثه معمولی نبوده! عمر این فکر به نیم‌روز می‌رسه و من فکر نمی‌کردم باید صبح زود به شما خبر بدم!

شهاب اخم درهم کشید. سها را ناراحت کرده بود و این را از صدایش می‌فهمید. نمی‌توانست صداقت سها

رمان بازار
romanbazar.ir

را کتمان کند. احساس رنجشش از سها کم‌تر شد و دلش نرم‌تر اما هنوز آرام نبود.

–به من اعتماد نداری.

–دارم!

بی‌طاقت ماشین را در شانه‌ی جاده پارک کرد و به سمت سها چرخید. نگاه جدی و سرسخت سها در چشمانش نشست.

–اگر نداشتم، پیش شما از تهدیدها نمی‌گفتم. شما چیزهایی از من می‌دونید که کسی ازش خبر نداره! من حتی با شما پیش شمس رفتم. اگه یک‌درصد هم به شما شک داشتم، نمی‌خواستم که با شما پیش سرهنگ برم! اگه اون حرف‌ها رو جلوی شما به سرهنگ نزدم، علت دیگه‌ای داشت. من... من قول

رمان بازار
romanbazar.ir

داده بودم از همکاریم با پلیس به کسی چیزی نگم! گفتند خطرناکه...گفتند ممکنه به کسی اعتماد کنم و همون شخص مهره نفوذی باشه!

شهاب ابرو بالا انداخت.

-از کجا که من نباشم؟

-نگاه سرهنگ دائم به پشتِ سرِ من بود. من پشت به ورودی نشسته بودم. فکر می‌کردم که مواظبه شما نیاید...اما... حالا می‌فهمم با وجودی‌که می‌دونسته شما اومدید، بازم حرفاش رو زده! این یعنی می‌دونه شما نفوذی نیستید.

شهاب با خنده‌ی تلخی دوباره به جاده نگاه کرد.

-پس چون سرهنگ تائید کرده، من تائید شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها رنجید. شهاب باورش نداشت. با ناراحتی لب گزید ولی عقب‌نشینی نکرد.

–وقتی یه دختر تنها با مردی می‌ره توی خونه یا جایی که مطمئنه کسی توش نیست...یا خیلی احمقه...یا به اون مرد اعتماد داره!

چیزی در سینه شهاب فرو ریخت و برقی در چشمانش نشست که از چشم سها دور ماند. سها با ناراحتی به روبه‌رو خیره شد. سکوت شهاب باعث شد که سها به خود بلرزد.

–باشه...قبول کردم احمقم...خیلی خیلی احمقم! نباید به شمایی که باورم ندارید اعتماد می‌کردم.

شهاب ناباور صدایش کرد. حس خوش لحظات قبلش دود شد و به هوا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سها!

صدا کردن شهاب باعث شد که بیشتر از خودش بدش بیاید. به اعتمادی که داشت ولی انگار اشتباه بود.

-دوست ندارید باور نکنید...من عادت ندارم که از آدما، توقع داشته باشم و تلاش کنم خودم رو بهشون ثابت کنم. می‌تونید راهتون رو سوا کنید و دیگه این دختر احمق رو نبینید...کسی که از شما انتظار توضیح نداره و نمی‌خواد بدونه دقیقا چه پیشینه‌ای باعث می‌شه اون سرهنگ اخمو و جدی زیر بار حرف زدن خصوصی با ما بره. حالا هم کلید خونه‌ی قدسی‌خانم رو به من بدین لطفا. باید یک چیز مهمی رو ببینم. چون ممکنه سرهنگ کاری کنه که کلا پلمپش کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نفسش را پرصدا بیرون داد. حق با سها بود؛ از جزئیات ماجرایش با سرهنگ برای سها نگفته بود. شاید برای همان مسایل امنیتی که سها از آن حرف می‌زد. نگاه شفاف سها دروغ نمی‌گفت و باور کرد بیش از دیگران به این دختر نزدیک شده است و حسی خوش وجودش را پر کرد. آدم بی‌منطقی نبود، تنها دلش بهانه‌گیر شده بود و خودش خوب می‌دانست. سابقه عاشقی نداشت و فکر می‌کرد این همان بلای مزمنی است که بر سرش آمده. برای لحظاتی احساسش به سها روی منطقش سایه انداخته‌بود. سها را رنجانده و وقت، وقت منت‌کشی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی جان‌دار روی لبش نشست. ناز و نیاز! مقابل سها سریع کوتاه آمده بود و این خودش را هم متعجب کرد. چیزی که حتی در برابر مادرش هم رخ نمی‌داد.

-نمی‌خوای بهم بگی اونجا چکار داری؟

لحن شهاب آرام‌تر بود و کافی بود سها سربرگرداند تا مهر خانه‌کرده در چشم‌های او را ببیند، اما درعوض او به بیرون نگاه کرد. در ماشین کناری‌شان، دخترکی پوشیده در لباس گرم با عروسک پولیشی، میان آغوش مادرش، برایش خندید. چقدر حسرت آن لبخند ساده و بی‌خیال را داشت.

-گفتی بهم اعتماد داری.

سها به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدم می‌آد مدام خودم رو ثابت کنم. بعضی چیزها نگفتن و فهمیدنش قشنگ‌تره.

شهاب نگاه مهربانش را در صورت سها چرخاند.

-حق با تو بود. تلفن خوبی نداشتم. منطقم رو از کار انداخت. می‌بخشی؟

سها به مقابلش خیره شد. نگاه شهاب داغش کرده‌بود. در برابر شهاب کوتاه آمد و به تو۶دش قول داد بار آخر است.

-فکر می‌کنم چیزی اونجاست. حسم میگه قدسی‌خانم گنجی که تو خونه بوده رو پنهان کرده. حداقل بخشی رو که در اختیار داشته. اما چیزی اونجاست که مطمئنم به هوای همون دزدها رفتند توی خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مربوط به اون...صندوقچه است؟

سها لب گزید و دست داخل کیفش برد. خطر کرده و صندوقچه را امروز صبح با خودش از خانه خارج کرده بود. حتی با آن پیش صبورا رفته و برگشته بود! می‌خواست آن را به سرهنگ نشان دهد اما گفتگویشان طوری که می‌خواست پیش نرفته بود.

[۲۰۲۱/۱۰/۱۱ ۳:۲۳ PM] ،

۲۷۳

دستش را از کیف خارج کرد و صندوقچه را به سمت شهاب گرفت. شهاب با اخم‌های درهم به صندوقچه کوچک نگاه کرد. صندوقچه بسیار ساده‌تر از چیزی بود که تصورش را می‌کرد. یک صندوقچه چوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک، در ابعاد بیست در سی، بدون هیچ نقش و نگاری.

-بگیرینش و درش رو باز کنید...اما..به چیزی دست نزنید!

شهاب در صندوقچه را باز کرد. با دیدن محتویات صندوقچه ابرو بالا انداخت. شیء عجیبی آنجا بود. روی شیء چوبی نقوشی در هم به چشم می‌خورد و جواهری کوچک روی آن قرار داشت که از آن شعاع‌هایی پر پیچ‌وخم خارج می‌شد.

-شبیه خورشیده!

سها سری تکان داد.

-این رو گوشه‌ی حیاط توی باغچه‌ی خونه‌ی قدسی‌خانم دیدم. وقتی از ایوون بالا می‌اومدم. گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که چشمام وقتی به فضایی عادت کنه، خیلی زود حتی تغییرات ریزش رو متوجه می‌شم. شک ندارم هر کسی اون روز داخل خونه شده، این رو جاگذاشته!

–می‌دونی ممکنه اثر انگشت قاتل روش باشه؟

این را گفت، نگران صندوقچه را به سها برگرداند و اخم درهم کشید. سها لبخندی بی‌رنگ زد.

–با پودر مخصوص بررسیش کردم. روی جعبه اثر انگشتی نیست و این خیلی عجیبه. حتی...به نظرم کمی با روغن چربش کردند. الان فقط اثر انگشت من و شما روشه!

–باید به پلیس تحویلش می‌دادی! خدای من...باورم نمی‌شه چیزی به این مهمی رو نگه داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تحویلش می‌دم، اما قبلش باید چیزی رو چک کنم. می‌تونیم بگیم امروز دیدیمش! همونجا گوشه‌ی باغچه. پاک‌کردن اثر انگشتامون از روش هم کاری نداره. به‌خصوص که چرب شده. نه من و نه شما دستی به اون چیزی که داخلش هست نزدیم. پس نگرانی نداره.

شهاب پفی کلافه کشید.

-سرهنگ راست می‌گه...سرت درد میکنه برای دردسر. انگار اون دختر عاقل و آروم رفته و جاش یک نفر دیگه نشسته.

سها سر به پشتی صندلی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من همون آدمم. هنوزم عقل و منطقم می‌چربه و بی‌گدار به آب نمی‌زنم. الان هم مطمئن باشید فکر همه‌چیز رو کردم.

–پس چرا می‌خوای ادامه بدی؟

–چون تقریبا مطمئنم که کسی خبرنداره من و شما هم دنبال گنج هستیم و این یک امتیاز بزرگه.

–بهت سوءقصد شده!

–یه حسی بهم می‌گه نه به خاطر کنکاش من و شما که به دلیل دیگه‌ای اون اتفاق برام افتاده. اون پیام‌ها این رو ثابت می‌کنه. من اولین پیام رو وقتی گرفتم که اصلا با شما کاری نداشتم. باید بفهمم علت چیه و چرا صدای اردشیر برام آشناست و چرا فکر می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار رو قبلا دیدم و این میسر نمی‌شه مگه اینکه کارم رو ادامه بدم.

-فکر می‌کردم به جواب این سوالت رسیدی!

-مازیار رو توی حجره ندیدم...مطمئنم چون آقایوسف رو خیلی کم دیده بودم و هربار هم تنها بود!

شهاب پفی کلافه کشید و سها حرفش را ادامه داد.

-یه موضوع دیگه هم هست. پرونده‌ی خانواده‌ی حسینی پیش پلیس قدیمیه و فکر می‌کنم که کسی که پرونده رو باز کرده، خود سرهنگه. حس ششم می‌گه توی جوونیش شاهد معماله‌ای یا چیزی مثل این بوده که نباید. برای همین پنهان شده و حتی برای عشقش نجنگیده! شاید حتی تهدید شده بوده...این رو از تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفای امروزش میشه فهمید. حتی می‌تونم بگم به نحوی ترسوندنش که وقتی می‌بینه مژده رو دور کردند، برای درگیر نکردنش می‌کشه عقب و حتی دنبال سرنوشتش رو نمی‌گیره! بعد هم مخفیانه وارد نیرویی شده که مطمئن بوده از اون آدما قوی‌تره و دنبالشون گشته....تموم این سال‌ها هم اونا بل خیال مردن یا ناپدید شدنش، هرکاری خواستند کردند. می‌خوام به پلیس کمک کنم تا این پرونده بسته بشه.

شهاب به فکر فرو رفت. سابقه‌ی کاری خودش هم همین را ثابت می‌کرد. سرهنگ، او را انتخاب کرده بود و حتی می‌دانست به کجا باید برود چون از قبل آن‌ها را می‌شناخت، نه توسط نفوذی‌ها...از جایی نزدیک‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم..همین حدس رو می‌زنم.

سها به سمتش چرخید.

-بذارید بفهمیم ماجرا چیه!

-پای یک باند بزرگ وسطه. خیلی خطرناکه. این آدما راحت آدم می‌کشن! سربه‌نیست می‌کنند و آب از آب تکون نمی‌خوره!

-مگه نه اینکه خود شما هم دنبالشون بودین؟

-اون موقع موضوع فرق می‌کرد.

شهاب آهی عمیق کشید و چشم بست.

-من می‌خواستم اون گنج رو پیدا کنم و به اونا بدم....می‌خواستم اون باند رو این‌طوری گیر بندازم...هر بلایی هم سرم می‌اومد، فقط و فقط خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیرش بودم...با خودم گفتم بهم کمک می‌کنی و کارم ساده‌تر میشه. درست از وقتی فهمیدم رشته‌ت چیه این فکر افتاد توی سرم.

سها با ناراحتی اخم در هم کشید. قبل از آنکه افکار سیاه و ناراحت کننده احاطه‌اش کند، شهاب حرفش را ادامه داد.

-اما به تدریج همه چیز برام فرق کرد. احساسم کاملا تغییر کرد و دیگه نمی‌تونستم فقط برای استفاده کردن از مهارتت کنارت باشم. هر چی پیش می‌ره همه چیز پیچیده‌تر می‌شه و پای خیلی‌ها وسط می‌آد. دیگه نمی‌تونم فکر کنم فقط خودم آسیب می‌بینم.

ماجراهایی هست که ازش بی‌خبرم. مثل ماجرای

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرت و چیزهایی که مادرم و حتی پدرم از گذشته می‌دونند و نه به من و نه به پلیس حرفی نمی‌زنند!

شهاب سرچرخاند و نگاه نگران سها را روی خودش شکار کرد.

، [۲۰۲۱/۱۰/۱۱ ۳:۲۳ PM]

۲۷۴

-تهدید شدی...اونم چندبار و من احمقانه داشتم بیشتر توی خطرت می‌نداختم. دیگه کافیه. این رو همین الان تحویل پلیس می‌دیم و همه چیز رو بهشون می‌گیم و تموم. قبلا یک آدم به خاطر سهل‌انگاری من کشته شده..نمی‌خوام تکرار بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

–امروز نه! خواهش می‌کنم.

شهاب کلافه روی فرمان کوبید. توان مخالفت با او را نداشت. می‌دانست سها منطقی عمل می‌کند و شک نداشت کارهایش از سر کنجکاوی یا بچه‌بازی نیست.

–می‌شه بریم خونه قدسی خانم؟ بعد قول میدم دیگه هیچ کاری نکنم! پلیس رو هم در جریان می‌ذارم.

سرهنگ فعلا از دستم عصبانیه و ممکنه حالا که واقعا دارم به نتیجه می‌رسم، جلوم رو بگیره.

شهاب با به یاد آوردن قرارش با شمس سر تکان داد.

–امروز نمی‌تونم....باید برم جایی.. نمی‌ذارمم تنهایی اونجا بری. اگه واقعا این جعبه رو اون‌ها توی حیاط جاگذاشته باشن، برمی‌گردن و خطرناکه. فکر می‌کنم جسد یا حداقل جسم نیمه‌جون مازیار نذاشته این رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرن! شایدم مازیار اون رو رها کرده و بعد کشته شده. هر چی که هست، اونا الان می‌دونند من و تو وارد اون خونه شدیم و ممکنه حتی بدونند این صندوقچه پیش توست. پس خیلی خطر کردی تا الان!

سها آب دهانش را قورت داد. به این موضوع فکر کرده بود و حق را به شهاب می‌داد.

-بسیارخب. پسبریم پیش پلیس!

-فردا صبح می‌آم دنبالت.

شهاب این را گفت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد و نگاه متعجب سها به رویش ماند. مسافتی در سکوت سپری شد. عاقبت سها همان‌طور که صندوقچه را در کیفش جا می‌داد سکوت را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا قراره چه‌کار کنیم؟ مگه نمی‌خواستید بریم پیش پلیس؟

شهاب نیم نگاهی به سها انداخت.

-می‌ریم جایی که می‌خوای و بعد مستقیم پیش پلیس.

شهاب به ماشینی که چندروز قبل تعقیبشان کرده بود فکر کرد و اخم درهم کشید.

-می‌سپارم به سرهنگ حواسش امشب بهت باشه. نباید این صندوقچه رو بیرون می‌آوردی. فکر که می‌کنم این چند روز چقدر ریسک کردی حالم بد می‌شه! کاش زودتر خبرم کرده بودی.

-شایدم...واقعا اونها ندونند صندوقچه پیش منه...شاید فکر کنند پیش پلیسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب زمزمه کرد شاید و فرمان چرخاند و مقابل مجتمع ایستاد.

–مراقب خودت باش! انگار باید عادت کنم نگرانت باشم.

–من یه آدم بالغم و شما در برابرم مسئولیت ندارید!

–و چقدر دلم می‌خواد داشته باشم!

سها آب دهانش را محکم قورت داد و نگاهش به ساختمان خیره شد. گوشه چشم شهاب از لبخند چین افتاد. گونه‌های سها گل انداخته بود.

–به سرهنگ چیزی نگید. این چند روز همه‌ش مجبورم کردند برم پایین پیششون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها به تنهایی خودش خو گرفته بود. حتی در زمان حضور صبورا هم حاشیه امنش را داشت و این اجبار و مراقبت همه‌جانبه آزارش می‌داد و نمی‌دانست چه کند. دخترها و حضور پرهیجانشان و دوئت‌هایی که صدایش حتی تا طبقه بالا هم می‌رفت و
شب‌نشینی‌هایی که خانم و آقای همسایه‌ی بالایی را هم به واحد خانم‌فروغی و همسرش کشیده بود، خارج از توانش بود. دلش سکوت و آرامش می‌خواست.

-یکم تحمل کن. امنیتت برای من خیلی مهمه.

دستش را مشت و با خجالت زمزمه کرد.

-اونجا خیلی شلوغه و نیاز به سکوت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شهاب عمق گرفت. می‌دانست دخترها چطور کسی را عاصی می‌کنند و لازم نبود سها نامی از زلزله‌های خانه‌ی آن‌ها ببرد.

-دخترها رو تحمل کن و ببین یک عمر من با این دوتا چطور ساختم...امیدوارم هر چه زودتر این ماجرا تموم بشه و یا حداقل با اومدن پدر و مادرت خیال من راحت بشه، باشه؟

سها با خجالت و به ناچار سرتکان داد. پیاده شد و در جواب شهاب، خداحافظ آرامی گفت. شهاب صبر کرد تا سها وارد ساختمان شود. ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد. قرارش با شمس در خانه‌ی او بود. جایی که سها گفته بود قرارهای خاصش را می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM] ،

۲۷۵

مقابل در ایستاد و نگاهش روی ساختمان چرخید. حسی غریب داشت و حس ششمش می‌گفت قرار نیست حرف‌های خوبی بشنود. چند دقیقه‌ای خودش را مقابل در معطل کرده بود. قدم‌هایش سنگین شده و تمایل زیادی به رویارویی با این مرد نداشت. اصلاً نمی‌دانست چرا باید او را ببیند. ملاقات او به‌همراه سها باعث شده بود حسی عجیب در وجودش بیدار شود. این مرد برایش جاذبه و دافعه داشت.

نمی‌دانست چه ربطی با پرونده‌ی قاچاق دارد. به یاد نداشت نامی از او شنیده باشد. اما همین‌قدر که از

رمان بازار
romanbazar.ir

سابقه‌ی پلیس بودن او خبر داشت و ذهن سها را به خطا انداخته بود، کافی بود تا از او بترسد. بدتر آنکه ناگهان به وسیله‌ی مهندس حمیدی، در کار آن‌ها اختلال ایجاد کرده و دست روی مناقصه‌ای گذاشته بود که شک نداشت مهندس به‌تنهایی از پسش برنمی‌آمد. شانس آورده بود که خودش به جای دوستش رفته بود وگرنه قطع به یقین مناقصه را مهندس حمیدی برنده می‌شد و سود بزرگی را از دست می‌دادند. بالاخره دل یک‌دله کرد. از خانه روچرخاند و خواست بدون دیدن شمس بازگردد که در خانه باز شد. نگاهش به سمت در چرخید. همان مرد دفعه‌ی پیشین مقابلش ایستاده بود و سرتاپایش را برانداز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا منتظرتونه!

شهاب ابرویی بالا انداخت و همان‌طور که مرد کنار می‌رفت وارد خانه شد.

-من زنگ نزدم!

مرد نیش‌خندی صدادار زد.

-اینجا دوربین داره. دیدیمتون مقابل در

-خوبه. پس دیدید که قصد رفتن داشتم.

مرد اخم درهم کشید.

-فکر کنم آقای شما زیادی منتظرم بوده که پیشکارش رو به استقبال فرستاده و نذاشت دور بشم.

مرد که با همان اخم‌های درهم تنها نگاهش کرد و جوابی نداد. شهاب نیم‌نگاهی به مرد کرد و به دنبالش

رمان بازار
romanbazar.ir

از مسیر بین باغچه‌ها گذشت. شمس ترسیده بود که او برود؟ چرا اصرار داشت او را ببیند؟ دلش هول برداشته بود. و ذهنش فقط و فقط به سمت سها می‌رفت. می‌ترسید که سها را یک‌باره از دست بدهد. شمس گفته بود بیش از آنچه فکر کند به سها نزدیک است. قلبش محکم می‌کوبید و عادی بودن برایش سخت شده بود. پیشکار جلو افتاد و شهاب با تعجب متوجه شد که به جای گلخانه وارد عمارت اصلی می‌شوند. داخل عمارت چندین مرد در جهت‌های مختلف ایستاده بودند و یونیفرم یکسانشان نشان می‌داد که محافظ هستند. دیدن چیدمان خانه باعث شد که به شمس برای این حجم از مراقبت حق دهد. بسیاری از اشیای زینتی خانه، عتیقه بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به لوستر بسیار بزرگ آویزان از سقف بلند خانه نشست و به یاد شیده افتاد و بی‌اختیار لبخند زد. پلکان مارپیچ و بزرگی که به سالن وصل می‌شد، دقیقاً فضا را شبیه قصه‌هایی کرده بود که شیده عاشقشان بود و در آن اشراف‌زاده‌ی عاشق در چنین خانه‌ای زندگی می‌کرد. با اشاره‌ی پیشکار جلوتر رفت و نگاهش را از ساختمان گرفت. معماری خانه نقص نداشت و مجبور بود اعتراف کند که رقیبش در ساخت خانه سنگ تمام گذاشته است. با عبور از دو راه‌روی پیچ‌درپیچ، مقابل دری بزرگ ایستادند. مرد تقه‌ای به در زد و با صدای بفرمایید محکمی در را گشود و او را به داخل فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در پشت سرش بسته شد و نگاهش روی شعله‌ی حقیقی شومینه نشست و بعد به شمسی نگاه کرد که مقابل آن ایستاده و نگاهش می‌کرد. از جیب جلیقه‌ی خاکستری‌اش بند ساعتی آویزان بود و دستش را به عصایی گرفته بود که به‌خوبی می‌دانست هیچ اتکایی به آن ندارد. کت نپوشیده بود ولی ابهتش کمتر از دیدار قبلشان نبود.

–خوش اومدی، مرد جوان!

ابرو بالا انداخت و نزدیک‌تر شد. کتابخانه‌ی وسیع مقابلش آن‌قدر متعجبش نکرد که دیدن جعبه‌های شیشه‌ای که داخلشان کتاب‌هایی نفیس قرار داشت. شمس دستش را پیش برد و شهاب به‌ناچار دستش را فشرد. مثل دفعه‌ی قبل انگشتانش بیشتر از زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

معمول در دست شمس باقی ماند. نگاه عجیب شمس در صورتش چرخید و این عصبی‌اش کرد.

-کتت رو می‌تونی آویزون کنی.

شهاب سری تکان داد و به سمت آویز لباس رفت. کت گرمش را آویزان کرد و نگاهش دوباره روی جعبه‌های شیشه‌ای چرخید.

-دوست داری نگاهی بهشون بندازی؟

شهاب نگاه جدی‌اش را به مرد داد.

-علاقه‌ای به این‌طور چیزها ندارم! شما باید خیلی به خودتون اعتماد داشته باشید که این چیزها رو توی خونه نگه می‌دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سیستم امنیت خونه حرف نداره. کتاب دوست نداری یا عتیقه.

شهاب به چشم‌های جست‌وجوگر مرد خیره شد.

–به کتابی که برای تماشا باشه و نشه ورقش زد علاقه‌ای ندارم.

–برعکس پدرت!

شهاب نیشخند زد.

–پدرم شاید به کتاب علاقه داشته باشه ولی به این نسخ خطی بعید می‌دونم!

شمس تک‌ابرویی بالا انداخت و همین‌طور که بالای سر یکی از کتاب‌ها می‌ایستاد گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا جایی که می‌دونم داره شاهنامه رو تصحیح می‌کنه و خوب می‌دونم چقدر دوست داره به نسخ بسیار قدیمی و اصیل دسترسی داشته باشه!

شهاب از این‌همه آگاهی او ترسید.

-شاید بهتر باشه به جای من با پدرم حرف بزنید. انگار خیلی خوب می‌شناسیدش و از کاراش خبر دارید!

شمس بلند خندید و دندان‌های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت.

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۷۶

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در این مرد عجیب بود. یک آشنایی غریب. نگاهش و یا شاید حرکاتش. باز احتمال داد او را در مجالس پدرش دیده باشد.

-پدرت نخواست وگرنه می‌تونست بهتر از اینا رو داشته باشه!

شهاب نتوانست تعجبش را پنهان کند. نگاه خونسرد شمس را دوست نداشت.

-شما کی هستید؟

شمس تعارف به نشستن کرد و خودش روی مبلی نشست. شهاب روی مبل مقابلش جای گرفت. بساط پذیرایی مقابلشان مهیا بود و این یعنی کسی مزاحمشان نمی‌شد. این مرد انگار اصول خاصی داشت که در یک بحث جدی هم میز پذیرایی‌اش پر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. دلش رفتن می‌خواست اما کششی با مرکزیت این مرد مانع رفتنش می‌شد. شمس از میز مقابلش فنجانی برداشت و از قهوه‌ساز کنارش، قهوه ریخت و مقابل شهاب گذاشت. شهاب بی‌میل به فنجان قهوه نگاه کرد. بوی خوبی می‌داد، شبیه قهوه‌های مادرش.

–من قهوه نمی‌خورم، بهتره بگید از من چی می‌خواید.

–از تو؟ فکر می‌کنی چیزی داری که من طالبش باشم؟

صورت قرمز شهاب باعث تفریحش شد. تک‌ابرویی بالا انداخت و فنجان قهوه را به لبش نزدیک کرد.

–تو رو دعوت کردم چون...دلم می‌خواد چشمات رو به حقایقی که ازت مخفی کرده‌ند باز کنم! فکر کن ازت بدم نمی‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نیشخند زد.

-شما؟ فکر می‌کنید اطلاعاتی دارید که من رو غافلگیر کنه؟! کار پدر من چیزی پنهان نیست که کسی نتونه بفهمه.

شمس لبخندی جاندار زد و جرعه‌ای نوشید. حرفش را به خودش بازگردانده بود.

-قهوه‌ت رو بخور، بعد حرف می‌زنیم. از هرچی که خواستی! انتخاب هم با خودته، می‌تونی درباره‌ی گنج خانوادگی بپرسی، درباره‌ی پدربزرگت، درباره‌ی مادرت یا حتی درباره‌ی سها!

اسم سها باعث برافروختگی چهره‌ی شهاب شد و این از نگاه شمس دور نماند. اشاره‌ی مجدد شمس به

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان قهوه باعث شد که شهاب با بی‌میلی فنجان را بردارد.

-اصرار شما به نوشیدن قهوه، آدم رو یاد قهوه‌های قجری می‌اندازه!

صدای خنده بلند شمس اتاق را پر کرد.

-ازت خوشم می‌آد. جسارتت خیلی بیشتر از پدرته! توی این قهوه سمی نیست.

شهاب با اکراه لب به فنجان زد و جرعه‌ای نوشید. طعم قهوه دلچسب بود، مثل قهوه‌های مادرش. فنجان را پایین گذاشت و نگاهش میخ نگاه شمس شد. شمس قهوه را تمام کرد و نگاه گرفت.

-اهل سیگار هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! من اینجا نیومدم که باهاتون قهوه بخورم و سیگار بکشم و گپ بزنم. لطفاً برید سر اصل مطلب. بهم بگید چرا توی کار من موش دووندی؟ منظورتون از حرفی که درباره سها زدید چیه؟

–خوبه! پس دوست‌داری اول بریم سراغ سها! اما من ترجیح می‌دم آخر از همه بهش بپردازیم. نظرت چیه درباره‌ی پدرت و پدربزرگت حرف بزنیم؟

شهاب با نگاهی مشکوک براندازش کرد. امکان داشت این مرد دوست پدربزرگ مفقودشده‌اش باشد؟

–شما از پدربزرگم خبری دارید؟ می‌دونید کجاست؟

نگاه شمس به چشم‌های شهاب نشست.

–درباره‌ی پدرِ پدرت! بهش چی می‌گفتی؟ باباصولت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نگاه سرگردانش را از شمس گرفت. گیج شده بود. پدربزرگش را در یازده‌سالگی از دست داده بود و اینکه این مرد خبر داشت که او را چگونه صدا می‌زد، ترسناک بود. به‌خصوص که او هیچ‌وقت از باباصولتش پیش کسی حرف نزده بود، حتی سها!

-شما کی هستید؟ هدفتون از این کارا چیه؟

-کسی که اطراف سهای من می‌چرخه، باید بیشتر از این‌ها باهوش باشه!

تن شهاب از میم مالکیت پیرمرد یخ کرد. شمس بی‌خیال سیگاری آتش زد و نگاهش را به چشم‌های قرمز او دوخت.

-البته از پسر شهناز بیشتر از این انتظاری ندارم. کسی که صدرالدین رو به من ترجیح می‌ده، مشخصه که

رمان بازار
romanbazar.ir

هوش چندانی نداره و نمی‌شه انتظار داشت پسرش باهوش باشه!

-شما به چه اجازه‌ای درباره‌ی مادر من حرف می‌زنید و اسمش رو روی زبونتون می‌آرید؟

شمس نگاه جدی‌اش را به چشم‌های ترسیده و خشمگین شهاب دوخت.

-پدرت شیده و شیدا رو چطور صدا می‌زنه؟ با فامیلی؟

شهاب مات ماند. قلبش تند می‌کوبید.

-منظورتون چیه؟ چه ارتباطی داره؟

شمس همان‌طور که نگاه خیره‌اش به او بود، سیگارش را تکاند. سکوت شمس شهاب را عصبی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت بی‌طاقت ایستاد. نتیجه‌ای که مغزش از ابتدا مخابره کرده بود را دوست نداشت، نه وقتی‌که کمترین رد محبتی در نگاه این مرد نمی‌دید.

-از اول نباید اینجا می‌اومدم. شما اطلاعاتی ندارید. فهمیدن اسم مادر من و کار پدرم، اصلاً سخت نیست. ما از قدیمی‌های شهریم و شما راحت می‌تونید درباره‌ی ما اطلاعات جمع کنید. هدفتون چیه رو نمی‌دونم ولی من اینجا نمی‌ایستم تا بازی بخورم. بهتره خودتون رو از زندگی من و سها بکشید کنار! این به نفعتونه!

شمس پکی دیگر به سیگار زد و به قدم‌های بلند شهاب که دور می‌شد، نگاه کرد. شهاب نزدیک آویز لباس ایستاده بود که شمس به حرف آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم نمی‌آد وقتی اومدی داخل سلام کرده باشی، قصد نداری قبل از رفتن با پدربزرگت خداحافظی کنی؟

دست شهاب در هوا ایستاد. چیزی در قلبش لرزید.

-بهتره بشینی، پسر! وقتشه با پدرِ مادرت آشنا بشی!

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۷۷

شهاب به سمت پیرمرد چرخید. نگاهش در سیمای او گشت تا ردی آشنا بیابد. ذره‌ای از محبت مردی به نواده‌اش. اثری کوچک از شباهت با خانواده‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه بیشتر گشت، کمتر یافت. تنها نگاهش او را به یاد مادرش می‌انداخت. زمزمه کرد "امکان نداره!".

صدای شمس سکوت پیش‌آمده را شکست.

-اولین باری که دیدمت سه سالت بود و توی بغل شهناز هھمین‌طوری نگاهم می‌کردی. می‌دونستم مهندس شدی و دورادور خبرهاتون رو داشتم اما وقتی بعد از سال‌ها با سها دیدمت با خودم گفتم این بچه خیلی بزرگ شده و غافلگیر شدم!

آب دهان شهاب خشک شد.

-پدربزرگ من...سال‌ها پیش مفقود شده!

-یاورِ احمدی سی سال قبل مرد و همون موقع پرویزِ شمس متولد شد. اونقدرام عجیب نیست، پسرجان! بیا بشین. حرفای اصلیمون مونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با قدم‌هایی مردد به سمت مبل برگشت و شمس با آرامش باقی سیگارش را کشید.

–چرا باید حرف‌های شما رو باور کنم؟ از کجا معلوم بُلوف نزده باشید. خیلی‌ها می‌دونند که پدربزرگم سال‌ها پیش مفقود شده.

شمس به چپ چرخید. کشوی میز کوچک کنارش را کشید و آلبومی کوچک را خارج کرد و آن را مقابل شهاب گذاشت. قلب شهاب لرزید. او برای همه‌چیز آماده بود. شمس آلبوم را باز و صفحه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و آن را به سمت او هل داد و با تفریح نگاهش کرد. نگاه شهاب روی عکس نشست.

هیچ‌وقت مادرِ مادرش را ندیده بود. ملوک، خواهر خاله‌قدسی را! اما آنقدر شبیه خاله‌قدسی بود که شک

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت خودش باشد. زن پیراهنی تا سر زانو به تن داشت و مدل موهایش مثل رسم آن زمان کوتاه بود. دو پسربچه‌ی دوقلو، دو طرفش ایستاده و دختری یکی‌دو ساله میان آغوشش بود و شک نداشت مرد جوان کنار او، همین مرد مقابلش است.

-باور کردی؟ یا لازمه عکس خودت رو بغل من ببینی؟ شاید هم عکس ده‌سالگی مادرت رو که با دختراش مو نمی‌زنه! باید اعتراف کنم وقتی تو رو دیدم دلم خواست که دوقلوها رو هم ببینم و وقتی شباهت زیادشون رو به شهناز دیدم از خوشی لبخند زدم. اونقدر که دلم خواست و چندین بار تا مدرسه دنبالشون رفتم!

-پس اونی که دخترها رو تعقیب می‌کرد شما بودید!

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بودم!

شهاب نفسی عمیق کشید و آلبوم را ورق زد و بیش از قبل به صحت حرف‌های مرد ایمان آورد.

–من هیچ‌وقت چنین عکس‌هایی ندیدم! مادرم...از گذشته عکسی نداره!

–چون مادرت، یا بهتره بگم مادرش، ما رو دور انداخته! اما ممکنه قدسی چنین عکس‌هایی داشته باشه! مادرت هیچ‌وقت نخواست از من بشنوه...ذهنش رو مادرش خراب کرده بود.

–ترکش کردید. رهاش کردید و اون چند سال مثل طفیلی‌ها با خاله‌ش زندگی کرده. پسرها رو بهش ترجیح دادید. حق داره دلگیر باشه!

شمس ابرویی بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشتباه شهناز همین فکر یک‌جانبه بود و هست. قبول دارم که چند سال اول مهاجرتم اون و مادرش رو رها کردم...اما بعدش برگشتم دنبالش! فکر نمی‌کردم ملوک مرده باشه و دخترم با پسر صولت ازدواج کرده باشه!

-چرا رفتید و چرا برگشتید؟ گفتید من رو بغل مادرم دیدید، اما مادر و پدرم هیچ‌وقت ازاین‌که شما رو دیدند حرفی نزدند. حتی با پلیس!

شمس نیشخند زد.

-این دیگه از بی‌مهری خودش و اون شوهر نچسبشه!

آنقدر لحن شمس وقتی درباره پدرش حرف می‌زد تلخ بود که نفسش را بند آورد. کاملاً مشخص بود شمس از پدرش دل خوشی ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شایدم از بی‌محبتی شما. اگه نگاهتون به مادرم، همین نگاه بی‌احساس و منفعلی باشه که به ما دارید و همین‌قدر پر از کینه از پدرم حرف زده باشید، تعجب نمی‌کنم مادرم رهاتون کرده باشه.

نگاه شمس درخشید و لبخند زد.

-انتظار فیلم هندی داشتی، پسرجون؟

شهاب اخم درهم کشید.

-من هیچ انتظاری از شما ندارم. من رو برای چی اینجا دعوت کردید؟ برای اینکه بگید پدربزرگ نامهربونم هستید که ازقضا سی ساله نیست شده و خبری ازش ندیدم؟!

-من هیچ وقت ادعای مهربونی نکردم، پسرجان! اگه از من دور موندید تقصیر خانواده‌ته. وقتی برگشتم از

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرت خواستم که بره پیش شهباز و شهریار، دایی‌هات! اما نخواست، حتی پول من رو قبول نکرد.

شهاب هرچه فکر کرد به خاطر نیاورد که پدر و مادرش از این موضوع حرف‌زده باشند. اخم درهم کشید.

–چرا اسمتون رو عوض کردید؟ مادرم این رو هم می‌دونه؟

شمس تک‌ابرویی بالا انداخت.

–مادرت واقعاً فکر می‌کنه من بعد از ملاقات باهاش مفقود شدم. برای مادرت تا ابد یاورم...مطمئنم پرویز با مادرت غریبه است. فعالیت من توی ایران نمی‌تونست زیر پوشش اسمی باشه که می‌رسید به خانواده‌ی گنج‌جو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا رفتید؟

-ملوک شکاک و بددل بود. منم سفر زیاد داشتم. دوست داشت خودش رو اذیت کنه و فکر کنه که من با زن‌های دیگه می‌چرخم...تحملم تموم شد و تصمیم گرفتم رهاش کنم. طلاقش ندادم تا عذاب یه زن مطلقه رو نکشه و حتی براش نفقه می‌فرستادم. قدسی خبر داشت و باید خبرم می‌کرد که ملوک مرده تا بیام سراغ دخترم ولی این کار رو نکرد. بهانه‌ش وصیت ملوک بود. مادرت بیشتر از من باید از اون زن شاکی باشه!

شهاب متعجب از حرف‌هایی که می‌شنید ابرو درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM] ،

۲۷۸

–ملوک هم کم توی ماجرا مقصر نبود. نگذاشت من دخترم رو ببرم و گفت وسط اجنبی‌های نجس دخترم خراب می‌شه! موند ایران و عاقبت دخترش این شد که می‌بینی! حتی شک ندارم که اگر حرف قدسی راست باشه و پای وصیت ملوک در میون باشه، اون برای لجبازی با من با سرنوشت دخترش بازی کرد و خواست دور از پدرش بمونه! اگه من رضایت دادم دخترم بمونه و پسرها رو بردم برای این بود که پسرها بزرگ‌تر بودند و توی شونزده‌هفده سالگی کمترین وابستگی رو به مادرشون داشتند. اما شهناز فقط ده

رمان بازار
romanbazar.ir

سال داشت و به مادرش وابسته بود. می‌بینی که من کمترین گناه رو داشتم.

شهاب تکیه به مبل داد. مرد مقابلش از تأثیر کلامش خبر داشت. به قولی آنقدر کاریزمای شمس، پدربزرگش، زیاد بود که او را ناگزیر به پذیرش حرف‌هایش کند، حداقل بخش زیادی از حرف‌هایش، به‌خصوص که در خانواده و به‌خصوص از زبان عمه‌هایش زیاد شنیده بود که مادربزرگش زن بدزبان و شکاکی بوده و پدربزرگش از دست همسرش گریخته است. حرف‌های شمس برایش جدید نبود، جز مطلع بودن قدسی از ارتباط بین ملوک و همسرش. با این وجود بخشی از وجودش به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

غمی که موقع صحبت از گذشته در صورت مادرش شکل می‌گرفت از این مرد دل‌گیر بود.

–شما زیادی حق‌به‌جانبید. مادرم شش سال بعد از مهاجرت شما ازدواج کرد. به قول خودتون من سه‌ساله بودم که برگشتید و من رو دیدید. این ده سال تنهایی، حتی اگه مقصرش خاله‌قدسی یا مادربزرگم باشه، به مادرم حق می‌ده از شما دلگیر و دور بشه.

قیافه‌ی شمس گرفته شد و این از چشم شهاب دور نماند.

–باید دید اونچه شما رو کشیده ایران چیه! نگید به‌خاطر مادرم که خنده‌م می‌گیره. شما حتی به شیخ محل جواز داده بودید تا برای ازدواج مادرم مشکلی پیش نیاد. این یعنی وقتی رفتید حتی قصد نداشتید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ازدواجش برگردید. شما به‌خاطر فعالیتتون برگشتید و اسمتون رو عوض کردید.

شمس بلند خندید.

–خوبه، از آدمای ساده خوشم نمی‌آد. بیزینس من به درد جوونکایی مثل تو نمی‌خوره پس درباره‌ش جست‌وجو نکن!

–قطعاً طالبش نیستم. چیزی که این‌همه پول داشته باشه پر از اشکاله و به درد آدمایی مثل من نمی‌خوره.

چشم‌های شمس برق زد و لبش خندید که از چشم شهاب دور ماند. نگاه به سیگارش کرد و پکی عمیق زد.

–از خانواده‌ی مادرت هیچی نمی‌دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب اخم کرد، جمله‌ی شمس خبری بود نه سؤالی.

–ما خانواده‌ی ثروتمندی بودیم، پسر. اگه جلال دست روی من گذاشت برای این بود که در شأن خانواده‌ی حسینی بودم و دهن قدسی با دیدن ثروت من بسته شد. اون‌موقع به‌خاطر مرگ پدرم، ثروت دو خواهرم در اختیارم بود و ثروتم با این خاندان برابری می‌کرد.

–جلال؟ منظورتون سیدجلال شوهر خاله‌قدسیه؟

–من دوست جلال بودم. جلال پای من رو به این خانواده باز کرد. می‌دونست که قدسی راضی نیست خواهرش زن یوسف بشه. به قدسی کمک کرد تا ملوک رو از یوسف دور کنه. چیزی که من سال‌ها بعد فهمیدم...متأسفانه ملوک هم دلش پیش یوسف بود که بدسری‌هاش نصیب من شد و همین باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با جلال هیچ‌وقت صاف نشه. جلال در حقم نارفیقی کرده بود. شاید برای همین بود که وقتی رفتم، هوای زن و بچه‌ی من رو داشت.

شهاب نفسی عمیق کشید. نگاه شمس خیره به نقطه‌ای نامشخص بود ولی ذره‌ای از استحکام کلامش کم نشد.

-وقت ازدواجم بود و مادربزرگت زیبا بود و کدوم مردی از زیبایی بدش می‌آد؟ به‌خصوص که پیشنه‌ی خانواده رو نمی‌دونستم و از نظر مالی هم هم‌سطح بودیم و به همین راحتی یه ازدواج غلط شکل گرفت. این‌ها رو گفتم که بدونی من آدم بدبختی نبودم که یک دفعه پول‌دار شده باشم! می‌دونی...من، جلال، حتی اون صولت و زن یوسف، اصیل بودیم...چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که گنج‌جوها ازش بی‌بهره بودند...تمام ثروتشون از دزدی حق یکی و یک دفینه جمع شده بود!

-ولی قدرت و ثروت برای همه وسوسه‌کننده است!

-منکرش نیستم.

شهاب سکوت کرد. هوای اتاق گرفته بود. بوی تنباکوی مرغوب سیگار با بوی قهوه مخلوط عجیبی ساخته و سرش را سنگین کرده بود.

-شما هنوز هم با دایی‌ها در ارتباطید، درسته؟

-هستم. شاید سها بهت گفته باشه که من قسمتی از سال رو پیش پسرهام می‌گذرونم!

شهاب نیشخند زد و این از چشم شمس دور نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر دایی‌ها می‌دونند که زنده‌اید، چرا پیش پلیس رفتند و مفقود شدنتون رو تایید کردند؟

-بهت گفتم...یاور مرده و پرویز جاش نشسته! پسرها دروغ نگفتند!

شهاب کلافه به میز پُر مقابلش نگریست. شمس کاسه آجیل را مقابلش گذاشت.

-می‌بینم که از تنهایی مادرت دلخوری. اگه قدسی خبر مرگ خواهرش رو مخفی نکرده بود و یا چند سال زودتر برگشته بودم، نمی‌ذاشتم مادرت با پسر صولت عروسی کنه. اون وقت کسی از نبودنم شاکی نبود. همون خیری که از کنار من به پسرها می‌رسه، به شهناز هم می‌رسید و خوشبخت بود.

شهاب ابرو درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادر من خوشبخته! اگه منظورتون این دم‌ودستگاه و پوله...پدر من به‌قدر کافی پول داره!

شمس باز خندید و باعث شد که شهاب اخم کند.

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۷۹

–مادرت انتخاب خودش رو کرد و موندن پیش تو و پدرت رو به اومدن با من و طلاق ترجیح داد. پس نباید تو این‌قدر شاکی باشی. اعتراف می‌کنم که پدرت مرد بدی نیست. درسته کسی نیست که من دلم بخواد دامادم باشه اما با مادرت خوب برخورد می‌کنه. من با صدرالدین کاری نداشتم اگر پدرش اون مردک نبود و

رمان بازار
romanbazar.ir

پولی که ازش حرف می‌زنی از پدرش بهش نرسیده بود.

باز برگشته بودند بر سر خانه‌ی اول؛ سراغ بابا صولتش!

-شما چه خصومتی با پدربزرگم دارید؟

-چقدر از پدربزرگت می‌دونی؟ می‌دونی پدربزرگت چرا با سهیلا ازدواج کرد؟

سهیلا مادرِ پدرش بود. زنی که از او جز اخم‌های درهمش چیز زیادی به خاطر نداشت. برعکس او باباصولتش، همیشه روی گشاده داشت و مهربان بود. آنقدر که باباصولتش را دوست داشت، پدرش را دوست نداشت. آنچنان جدیتی در نگاه شمس خوابیده بود که می‌ترسید دهان باز کند و حرف‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش را برهم بزند. در برابر اطلاعات او احساس ضعف می‌کرد.

–چه سؤال بدی پرسیدم. معلومه که پدر و مادرت تلاش کردند که تو رو از واقعیت دور نگه دارند. شک ندارم اون پیرزن، قدسی، هم کمکشون کرده. البته اگر خود اون‌ها هم همه‌ی واقعیت رو بدونند!

نگاه خصمانه‌ی شهاب باعث نشد که شمس ادامه ندهد.

–صولت آدم خوبی نبود. یک آدم پست و رذل که برخلاف من که ناآگاهانه پا توی این خانواده گذاشتم و دامادش شدم، با آگاهی کامل دست روی دختر لیلاخانم گذاشت. لیلا زن تنهایی بود. شوهرش گم شده بود و خودش بچه رو بزرگ کرده بود و کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود ندونه که شوهرش قبل از مرگ به گنج رسیده بود.

-فکر می‌کنید گنج پیش خانجون بود و پدربزرگ من برای همین از مادربزرگم خواستگاری کرد؟ خانجون اونقدر پول نداشت که با پول فروش سهم خونه‌ش به سیدجلال، سهم الارث مادربزرگم رو داد تا بتونه جهیز عمه‌هام رو بده و باباصولت هم این رو می‌دونست! عمه‌ها همیشه می‌گن سیدجلال خونه رو بزخر کرده...این‌ها همه‌ش دروغه. نه پدرم و نه پدربزرگم آدمای مال‌دوستی نبودند و نیستند. پدرم از گنج متنفره!

چشم‌های شمس برقی زد و با تفریح نگاه به صورت رنگ‌پریده‌ی شهاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه ارادتی! ستودنیه. از ماجرای خرید خونه توسط جلال کم‌وبیش خبر دارم. اگر می‌بینی لیلاخانم یا به قول تو خانجون، خونه‌ش رو فروخت تا نوه‌هاش رو عروس کنه از پستی صولت و از زرنگی خودشه! خودت فکر کن و ببین درسته که یه شازده‌ی‌قجری، اونقدر نداشته باشه که خرج جهیز دختراش کنه؟

شهاب سکوت کرد. نفس در سینه‌اش گره شده بود.

–من اون موقع ایران نبودم ولی اینکه تو می‌گی بیشتر به من ثابت می‌کنه که صولت رو خوب شناختم. برای مجبور کردن پیرزن به اعتراف و گرفتن سهم گنج، زنش رو پیش انداخته. چیزی که اون بدبخت تا آخر عمرش نفهمید این بود که دست لیلا و جلال توی یک کاسه بود. به نظرم اگه جلال نبود، همون روزها

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانواده همدیگه رو دریده بودند و استخون‌ها رو هم دور انداخته بودند. لیلا بعد از مرگ شوهرش ترسید و چیزهایی رو که پیدا کرده بود به قدسی سپرد. قدسی هم مخفیش کرد ولی اونقدر عاقل نبود که به ملوک حرفی نزنه و وقتی من می‌دونم...بقیه هم می‌دونند! یوسف و صولت دستشون توی یک کاسه بود. تمام خونه‌ی سپیدار رو زیر و رو کرده بودند تا گنج رو پیدا کنند ولی فایده نداشت. شک ندارم که بازم پای جلال وسطه که دفینه از دست اینا در امان مونده!

شهاب آنقدر متعجب بود که نتوانست حرفی بزند. انگار چاقویی بیخ گلویش گذاشته بود که حتی نفس کشیدن برایش سخت شده بود. فکر کرد پس علت

رمان بازار
romanbazar.ir

جست‌وجوهای بی‌پایان خانه‌ی سپیدار این بوده است. حتی علت سرک کشیدن به خانه‌ی قدسی بعد از خالی شدنش. روزگاری فکر می‌کرد سیستم قوی امنیتی خانه‌ی خاله‌قدسی به‌خاطر تنهایی پیرزن است ولی حالا می‌فهمید واقعیت چیز دیگری است و بیش از قبل ماجرای دزدی خانه‌ی قدسی برایش نگران‌کننده شده بود.

–شما این اطلاعات رو از کجا دارید؟

–من سال‌ها باهاشون زندگی کردم. شاید هم‌خونه نبودم ولی ما یک فامیل بسته و کوچیک بودیم. قدسی همیشه به‌خاطر داشتن جلال، یک قدم از یوسف و بقیه جلو بوده. جلال باهوش بود...خیلی باهوش! اما

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف اونقدر احمقه که هنوزم دست دوستی به یک صولت داده!

-بابا با آقایوسف خوب نیست.

نگاه شمس روی شهاب نشست.

-اردشیر چطور؟!

شهاب سکوت کرد. به‌کل اردشیر صولت را فراموش کرده بود. پسرعموی پدرش را! شوهر عمه‌حبیبه‌اش را!

-اون‌ها چکار کردند که اینقدر ازشون بدتون می‌آد!؟

-بذار یه قصه برات تعریف کنم. قصه‌ای که کمک می‌کنه آدمای اطرافت رو بهتر بشناسی!

شهاب با ابروی درهم به قهوه‌ای که مجدد مقابلش گذاشته بود خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخور! قبلی رو نخوردی و سرد شد.

شهاب بدون فکر قهوه را برداشت و فنجان را لب‌هایش نزدیک کرد. افکارش درهم و هزار فکر و خیال در سرش خانه کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۸۰

-ماجرای صمصمام و گنجش رو می‌دونی. درسته؟

شهاب سر تکان داد. و شمس با آرامش از او خواست تعریف کند. شهاب با قلبی که تند می‌کوبید و درحالی‌که از آرامش خوابیده در صورت شمس به وحشت آمده بود، به حرف آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقع تخریب آثار تاریخی اصفهان، تو زمان ظل‌السلطان، یه دفینه پیدا می‌کنه و بعد دختری رو که از نزدیکان حاکم اصفهان بوده می‌دزده و با جهاز اون که کم از گنجینه نداشته فرار می‌کنه. باهاش ازدواج می‌کنه و بچه‌دار می‌شه. زنش چند سال بعد می‌میره و تنها پسرش نادر رو توی همین شهر زن می‌ده. چهارتا بچه حاصل ازدواج نادره...اردلان و تارخ و تورج و طلا. از اردلان سهیلا می‌مونه و از تورج، یوسف و برادرهایی که مردند و از تارخ، قدسی و ملوک. موقع مرگ، صمصام حرف از دفینه و میراثش می‌زنه و باعث می‌شه نوه‌هاش به جون هم بیفتند. نادر کمی بعد از پدر می‌میره و بعد از او تارخ و تورج می‌میرند. کمی بعد طلا و در آخر اردلان هم مفقود می‌شه. راه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرها رو بچه‌هاشون ادامه می‌دن و این جست‌وجوی بی‌فایده برای گنجی که معلوم نیست حقیقی باشه تا زمان حال ادامه پیدا می‌کنه.

-خوبه! جالبه که درباره‌ی طلا هم می‌دونی و این کار من رو راحت می‌کنه.

-اتفاقی افتاد که خاله‌قدسی مجبور شد ماجرای طلا رو برام بگه وگرنه نمی‌دونستم اونا خواهرم دارند.

-اما درست تعریف نکرده. اشکال نداره بذار اون قسمت رو من برات تعریف کنم...صمصام وقتی با دختر قجری ازدواج می‌کنه، زن داشته! زنی که فکر می‌کرده نازاست. موقع فرار به این شهر میان و زن اولش رو اینجا می‌ذاره و با زن‌دومش آواره‌ی دشت‌وصحرا می‌شه...باقیش شبیه چیزیه که تو تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی...چند سال بعد معشوق صمصام بعد از یک زایمان که این بار بی‌ثمر نبوده از دنیا می‌ره و اون بعد از سال‌ها جرئت می‌کنه و به شهر برمی‌گرده.

شهاب با ابرویی بالا رفته به شمس نگاه کرد.

-خونه‌ی اون زن همین خونه‌ی خیابون بهار بود؟

شمس لبخندی از سر رضایت زد.

-پس حق با سها بود. صمصام قبل از خونه‌ی خیابان سپیدار، خونه‌ی خیابون بهار رو می‌سازه!

-از دختر باهوش من، فهمیدن این موضوع بعید نیست.

-چه بلایی سر زن اول اومد؟

-سر انیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه شدن شهاب به‌قدری واضح بود که لبخند به لب‌های شمس نشاند.

-اصلاً تعجب نکردم که فهمیدم خبر نداری! بعد از مرگ قمرالملوک، صمصام برگشت پیش انیس، چون نمی‌تونست خودش پسرش رو بزرگ کنه. یک سال بعد، انیس نادر رو به دنیا آورد ولی دیگه نخواست بچه‌ی هوو رو بزرگ کنه. صمصام خونه رو داد دست یک معتمد و پسرش رو سپرد بهشون و با انیس رفت خونه‌ای که توی خیابون سپیداره. بچه‌های نادر رو می‌شناسی؛ تارخ، تورج و اردلان! اما بچه‌ی اون پسر...طلاست!

-چه بلایی سر پسرِ صمصام اومد؟

-قبل از پدرش مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس ثروت مادرش بهش می‌رسیده...درواقع تمام ثروتی که صمصام داشته، منهای گنج. برای همین صمصام موقع مرگ عذاب‌وجدان داشته و درباره‌ی گذشته‌ش گفته!

شهاب اندیشید صمصام گنج را هم حق طلا می‌دانسته که تمام آن یا قسمتی از آن را در آن خانه دفن کرده است. شمس با رضایت تکیه داد و سیگاری دیگر آتش زد.

-باید خوب بفهمی که چرا قدسی...ملوک و یا یوسف نخواستن کسی بفهمه ماجرا چیه!

شهاب با خودش فکر کرد و به همین علت کسی به دنبال وارث طلا نرفته است!

رمان بازار
romanbazar.ir

-صمصام موقع ازدواجِ طلا خونه‌ی خیابون بهار رو به‌عنوان جهاز بهش داد تا عذاب‌وجدانش کم بشه ولی باعث شد بین نوه‌ها کدورت پیش بیاد. اون‌ها اون خونه رو سهم انیس می‌دونستند و فکر می‌کردند بعد از مرگ انیس به اون‌ها می‌رسه. بعد از مرگ طلا و شوهرش توی راه کربلا خونه دست موسوی‌ها موند اما ازدواج قدسی و جلال باعث شد که خونه یه‌جورایی به خانواده برگرده! حالا هم که قدسی توش ساکنه!

شهاب با ابروی بالارفته نگاه به نگاه شمس دوخت و با اعتمادبه‌نفسی که از ناآگاهی شمس به دست آورده بود لبخند زد. شمس نمی‌دانست طلا دختری دارد. او هم از هویت واقعی ثریا بی‌خبر بود. وقتی سرهنگ از

رمان بازار
romanbazar.ir

هویت مژده خبر نداشت ناآگاهی شمس عجیب نبود. حالا خوب می فهمید که موسوی‌ها با پنهان‌کردن هویت ثریا چه کمکی به او کرده‌اند. حالا خوب می‌فهمید که سیدیحیی چرا نخواسته ثروت طلا وارد ثروتش شود. شک نداشت سیدیحیی از خیلی‌چیزها خبر داشته است. از طرف دیگر مطمئن شده بود که سیدجلال به این مرد اعتماد نداشت که راز خواهر رضاعی‌اش، ثریا، را فاش نکرده بود. قدسی هم! شهاب نیشخند زد. درست‌ترین آدم داستان جلال بود. مردی که علی‌رغم شایعات بدی که درباره‌ی خانواده‌ی گنج‌جو شنیده بود با قدسی عروسی کرد تا حق خواهر رضاعی‌اش محفوظ بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی این خانواده تنها کسی که از ازدواج شانس آورد قدسی بود! شاید بگی بدون بچه موند ولی من می‌گم بزرگ‌ترین شانسش همین بود. هرچی از این نسل کمتر، بهتر!

-تمام این ماجرا رو تعریف کردید ولی حرف اصلی رو نزدید. چرا با پدربزرگ من مشکل دارید؟

نگاه شهاب به چشم‌های شمس دوخته شد. خوشحال بود که او را مشکوک نکرده است.

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب فنجانی که دست‌نخورده مانده بود را روی میز گذاشت و حرفش را ادامه داد.

-یا اصلاً چرا این چیزها رو برای من تعریف کردید؟ به قول خودتون روشن کردن من چه فایده داره اگه از خون صولتم؟ تمام این ماجراها ربطی به پدربزرگ من نداره!

شهاب نگاه به میز انداخت و ابرو درهم کشید.

-حتی این میز من رو مشکوک می‌کنه. من و مادرم برای شما عزیز نیستیم، پس جریان چیه؟

شمس نگاه جدی‌اش را به شهاب دوخت.

-تو نوه‌ی منی...حالا اینکه خون صولت توی رگهاته رو می‌تونم چشم‌پوشی کنم. می‌خوام تو اشتباه مادرت رو تکرار نکنی...می‌بینی که قدرتش رو دارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین زندگی رو برات بسازم. فکر کن اون روز که دیدمت، مهرت به دلم افتاده! من برای هرکسی قهوه دم نمی‌کنم، پسر! مادرت دم کردن قهوه رو از من یاد گرفته.

شهاب دستش را مشت کرد. ذره‌ای محبت در صدای شمس نبود اما حسرت چرا. شمس دست‌وپا می‌زد بین خواستن و نخواستن او.

–اما بدم نیست از من بترسی.

شهاب اخم کرد و شمس با خونسردی آخرین قهوه‌ی موجود در دستگاه را داخل فنجانی ریخت و مقابل چشم‌های شهاب به آن دارویی اضافه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونی فلسفه‌ی قهوه‌ی قجر چیه؟ کسی که اون رو می‌خورده، می‌دونسته داره سم می‌خوره و اون ترس برای صاحب قدرت، لذت‌بخش بوده!

شهاب به دست‌های شمس نگاه کرد که بالا رفت و جرعه‌ای از قهوه را نوشید. قلبش تند می‌زد. شمس تهدیدش کرده بود.

–برای من کشتن تو کاری نداره. اون دخترای خوشگل رو هم می‌تونم برای همیشه از دسترس پدرومادرت دور کنم بدون این‌که کسی بتونه کاری کنه. تو مهره‌ی مهمی نیستی!

–قصد شما از بازی با من چیه؟

–بهت گفتم...می‌خوام اطرافیانت رو بهتر بشناسی و انتخاب‌های بهتر داشته باشی! تو نوه‌ی منی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب کلافه در جایش جابه‌جا شد.

-ماجرای پدربزرگ من چیه که این‌قدر دلتون می‌خواد من بدونمش!

شمس تک‌ابرو بالا انداخت و قهوه را با مکث و کامل نوشید.

-و اما صولت...صولت بخشی از همون داستانه! این راز رو حتی جلال نمی‌دونست...نه جلال و نه اون گنج‌جوهای احمق...هم‌پیاله‌ی صولت، پدربزرگت، من بودم و توی مستی به من اعتراف کرد که از نوادگان پدرِ قمرالملوکه! بعد از فرار صمصام و قمرالملوک، خانواده‌اش از هم پاشیده بود و بی‌اعتبار شده بودند. حاکم دستور داده بود، پدربزرگشون رو اعدام کنند چون فکر می‌کرده با صمصام هم‌دست بوده. صولت با

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دنیا کینه، سال‌ها گشته و عاقبت خانواده‌ی صمصام رو اینجا پیدا کرده بود...اومده بود تا شالوده‌ی خانواده رو درهم بپیچه و شنیدن درباره‌ی گنج، وسوسه‌ی داشتن او رو هم به دلش انداخته بود. یک تیر و دو نشون. هم خانواده رو نابود می‌کرد و هم گنج رو صاحب می‌شد! بعد از شنیدن ماجرا از زبون پدربزرگت، تصمیمم به رفتن جدی شد. صولت آدم خطرناکی بود، پسرا! خطرناک‌تر از اون...پسر برادرشه!

نفس شهاب بند آمد. انگار دستی بیخ گلویش نشست و فشارش داد. شمس با خونسردی لیوان آب برایش ریخت و به دستش داد و او سرکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت شبیه لیلاخانم خدابیامرزه! اگه یک‌درصد هم شبیه اون پدر عوضیش بود، محال بود بذارم شهناز باهاش بمونه!

-دارید دروغ می‌گید نه؟ چرا کاری نکردید...چرا به خانواده نگفتید؟

با وحشت به سها فکر کرد.

شمس پوزخند زد.

-به کی می‌گفتم؟ چه نفعی برام داشت؟ سهیلا و صولت بچه داشتند، نه یکی، سه تا! یوسف هم به‌خاطر پیشنه‌مون سایه‌ی من رو با تیر می‌زد، چون من با زنی که دوست داشت ازدواج کرده بودم...به نظرت حرفم رو قبول می‌کرد؟ صولت اون‌قدر محرم یوسف شده بود که راه‌های مخفی خونه‌ش رو بلد

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. هم خودش هم اون پسر برادر بی‌شرف‌تر از خودش! اون احمقا حتی به این فکر نکردند که صولتی که به پیشینه‌ی قجریش تفاخر می‌کنه ممکنه دشمن باشه!

–چرا به سیدجلال نگفتید؟

–جلال با انداختن من توی این ماجرا نارفیقی کرده بود. چه اشکالی داشت یک بار هم من این کار رو می‌کردم! فقط تعجب می‌کنم چطور اردشیر به جای ازدواج با دختر یوسف، با عمه‌ی تو عروسی کرد! وقتی من رفتم اردشیر بیست‌وچندساله بود و دختر یوسف دوازده‌سیزده ساله! فکر می‌کردم هردو این اتفاق رو می‌خوان!

شهاب میان ابروهایش را فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌وقت...نشنیدم که اردشیر خواستگار فتانه باشه.

مامان می‌گفت پسر برادر سیدجلال نامزد فتانه بوده که به دلیلی به‌هم می‌خوره و بعد فتانه با مازیار عروسی کرده!

شمس تک‌ابرو بالا انداخت.

-انگار یوسف خیلی هم احمق نبوده! دست صولت‌ها رو کوتاه کرده و نذاشته مثل علف هرز تو فامیل پخش بشن!

شهاب از پدربزرگش چیز بدی به یاد نداشت اما پدرش همیشه با او دعوا داشت. آن‌قدر بین پدر و پدربزرگش شکراب بود که گاهی مادرش می‌گفت او ارث پدرش را برده است و برای همین با پدرش مشکل دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اینکه صولت‌ها بد بودند یا مقدار بیشتری سهم می‌خواستند، معقول یا نامعقول، نباید باعث کینه بشه. چرا شما که دوستش بودید ازش بدتون می‌آد؟

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

۲۸۲

شمس پوزخند زد.

–چون با نامردی چیزی که حق من بود رو تصاحب کرد.

شهاب کلافه دست میان موهایش کشید. هنوز باور حرف‌های مرد مقابلش سخت بود. هنوز باور نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل پدربزرگش نشسته باشد. این مرد فقط حسرت و کینه داشت.

-چه حقی؟

-مهم نیست چه حقی. مهم اینه که با وصلت شهناز و صدرالدین، خواه‌ناخواه اون حق به من برمی‌گرده.

خوشحالم جونش رو سرش داد!

شهاب پراخم به حرف آمد.

-باید بگم این رو اشتباه بهتون گفتن! پدربزرگ توی خواب تموم کرد. شما حتی اون موقع ایران نبودید!

-من از چهارسالگی تو، ایرانم و پدربزرگت ده سالت بود که مرد و چیزهایی درباره‌ی اون می‌دونم که تو حتی فکرشم نمی‌کنی! مرگ پدربزرگت شاید تو خواب بوده باشه ولی قطعاً طبیعی نبوده! مطمئنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون جواهری که قبل از مرگش لمس کرده بود الان پیش منه.

شهاب مثل ماهی از آب بیرون‌افتاده دهانش را باز و بسته کرد.

–شما...اونو کشتید؟

صدای خنده‌ی شمس باعث شد گوش‌هایش سوت بکشد.

–خیلی دوست داشتم بکشمش ولی کار من نبود. سها باهات حرف زده؟

بیش از قبل برای سها ترسید. قلبش تند می‌کوبید. تمام اطلاعاتش به‌هم ریخته بود. باید با سها حرف می‌زد. حتی همین امشب. دلش شور می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سها ربطی نداره!

گوشه‌ی لب شمس به بالا حرکت کرد و پوزخند زد.

-بهش گفتم دور تو دیگه نچرخه ولی اون عادت داره به نافرمانی.

-دکتر آذین و خانواده‌ش کلاً خارج از این بازی مسخره‌اند و به شما ربطی ندارند.

-من این‌طور فکر نمی‌کنم. نه درباره‌ی بی‌ارتباط بودن سها با من و نه درباره‌ی خارج بازی بودن سها...روزی که به اینجا اومدید از من کمک خواست. نوع کمکی که خواست و حرفاش من رو مشکوک کرد که به ماجرای خانواده‌ی گنج‌جو ربط داره. بهش یک‌دستی زدم و اونم تأیید کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب شهاب تند می‌کوبید و دعا می‌کرد که شمس به حقیقت ماجرا نرسیده باشد.

-درباره‌ش کمی پرس‌وجو کردم و نتایج جالبی به دست‌آوردم. حالا می‌خوام تو برام بگی که خواهرزاده‌ی جلال که مدتی باهاش زندگی کرده و مادر سهاست، چه ارتباطی با این گنج داره؟ امیدوارم حقیقت رو بگی چون دیر یا زود خودم می‌فهمم جریان چیه و دروغ گفته باشی پشیمون می‌شی. باید فهمیده باشی دروغ نمی‌گم.

شهاب ترسید. شک نداشت که شمس شک کرده است و احتمال می‌داد که تمام حرف‌هایش برای رسیدن به همین موضوع باشد. سها برای گرفتن کتاب و یک وسیله پیش این مرد آمده بود و چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بود که آن را می‌دانست. با تمام اعتمادبه‌نفس مانده‌اش، بدون ذره‌ای لرزش در صدایش به حرف آمد.

–ما همدیگه رو دوست داریم. به‌خاطر من اینجا اومد. مادرش بعد از ازدواجش با دکتر آذین از این شهر رفته...می‌دونم خبر دارید چرا و چطور، چون گفتید سها به شما از زندگیش گفته و محرمش بودید!

نیشخند زد و ادامه داد.

– اما به‌دلیل قتل‌ها و اینکه توی اون زمان خونه‌ی داییش بوده، پاش به ماجرا باز شده...سر همین ماجرا ما سها رو شناختیم و اونم چون من رو دوست داره کمکم می‌کنه بفهمم ماجرا چیه و وصیت صمصام

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بوده! اون کتاب و فلزیاب رو برای همین می‌خواست. خودتون می‌دونید چقدر باهوشه.

هر بار که شهاب از دوست داشتن سها حرف می‌زد رنگ شمس تیره‌تر شد. شب داخل گل‌خانه را به یاد آورد و پناه بردن سها به شهاب و دست شهاب دور سها را و اینکه برای اولین بار می‌دید سها با کسی به نزد او آمده است. سها هم دوست داشتن شهاب را کتمان نکرده بود و همین باعث شده بود که آن حرف را به او بزند و دورترش کند. در ایران فقط با پیوند ازدواج می‌توانست سها را برای خودش کند. او را برای آینده‌ی کارش می‌خواست. نبوغ سها امیدش برای تمام نماندن راهش بود و خبرهایی که از سها می‌رسید همه تأیید می‌کردند که با شهاب می‌گردد و

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی دور شدن بیشتر سها. او قصد نداشت سها را با کسی شریک شود، به‌خصوص با یک صولت، حتی اگر نوه‌اش باشد.

شهاب پاروی‌پا انداخت. می‌دید که شمس حرفش را باور کرده است. نباید در این بازی می‌باخت. هیچ حسی به این مرد نداشت. این پیرمرد برایش پرویز شمس بود که سها از او می‌ترسید، نه یاور احمدی پدرِ مادرش!

–دور سها نچرخید! بهش دروغ گفتید که من هنوز با پلیس همکاری می‌کنم و به من هم گفتید سها کسی نیست که من می‌شناسم. می‌بینید، ما حرف نگفته به هم نداریم. شما می‌خواید ما رو از هم دور کنید. چون به اون علاقه دارید و از فامیل من بدتون می‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

برق خشم در چشم‌های شمس درخشید اما خونسرد ماند. به این مرد جوان نمی‌باخت.

–سها دوست‌داشتنیه و بهش علاقه دارم...اما حیفه بهش از دید جنسیتی نگاه کنم...وگرنه تهدید تو برام پشیزی ارزش نداره. چموش نباش، شهاب! تو هم به صولت‌ها وصلی و هم از وراث گنج‌جو هستی...یه‌کمی فکر کن و ببین چه معجونی هستی. با من باش تا تو رو به هرچی که می‌خوای برسونم! وگرنه اگه پا روی دم من بذاری، شهاب صولت و دور سها بچرخی کاری می‌کنم اسمتم یادت بره چه برسه به دوست داشتن سها!

، [۲۰۲۱/۱۲/۱۱ ۷:۳۶ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۸۳

شهاب زمزمه کرد "دوست داشتن". دروغش به دلش نشسته و نیرویش بخشیده بود. سها را دوست داشت. آنقدر زیاد که فقط مرگ می‌توانست او را از خواستنش دور کند. با اعتمادبه‌نفس و نیرویی که عشق به او بخشیده بود، برای اولین بار در آن یک ساعت با شمس از درِ قدرت وارد شد و به حرف آمد.

–خوش‌بختانه اون دختر هم خودش عاقله و هم پدر عاقلی داره و نیاز به شما نداره و اجازه‌ش دست خودشه!

شمس بلند و عصبی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترکم عاقله ولی اگه پای دلش سرخورده باشه، منم که باید دستش رو بگیرم و از تو و خاندانت دورش کنم...پدرشم اگر عقل داشت، به جای رفتن دنبال زن مجنونش دختر جوونش رو نگه می‌داشت. پس وکیل و همه‌کاره‌ی اون دختر منم...حتی اگه ظاهر ماجرا چیز دیگه باشه...اگه خواستم بیای اینجا...هم برای شناسوندن خانواده‌ت بهت بود...هم اینکه بگم...دور و بر سهای من نچرخ! من سها رو بیشتر از بچه‌هام دوست دارم. باهوشه، تیزبینه...اون قابلیت این رو داره مثل یک ستاره بدرخشه. می‌خوام کمکش کنم از ایران بره...توی دست‌وپاش نباش و ذهنش رو با چرندیاتت پر نکن...وگرنه بد می‌بینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با اعتمادبه‌نفس بیشتر به شمس نگاه کرد. خوب می‌دانست آدم‌ها نداشته‌هایشان را به رخ می‌کشند و این همه تأکید شمس روی مالکیت سها، نقطه‌ضعف و نداشته‌اش بود. برای اولین بار در طول صحبت‌هایشان نفسی از سرِ آرامش کشید.

-دایه‌ی مهربون‌تر از مادرید براش؟ می‌خواید براش پدری کنید و عقده‌ی پس زده شدنتون توسط دخترتون رو درمان کنید؟ شک ندارم که سها انتخابتون نمی‌کنه چون ازتون نفرت داره و با وجود خطاهای پدرش، عاشق اونه! درضمن برام از اون پرونده‌ی کثیفی که توش شریک بودید گفته؛حفاری بیستون! پس بهتره که شما دورش نباشید. مگه بهش نگفتید هنوزم با پلیس همکاری دارم؟ پس این رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب به ذهن بسپارید که دوست‌های پلیس زیادی دارم و حرف‌های شما می‌تونه براتون گرون تموم بشه. یادتون باشه بدکسی رو با قهوه‌ی قجر و خواهراش تهدید کردید!

صورت شمس از عصبانیت تیره شده بود. شهاب ایستاد و خدا را برای شنیدن ناخواسته‌ی حرف‌های سرهنگ و سها شکر کرد. هرچه پیش می‌رفت بیشتر مطمئن می‌شد باید با سها حرف بزند.

-داری پات رو از گلیمت بیشتر دراز می‌کنی، پسر!

شهاب نگاهی به قامت ایستاده‌ی شمس کرد. خوب که نگاهش می‌کرد، شباهتش را به دایی‌هایش می‌دید. با ظاهری خونسرد و باطنی آشفته به سمت رخت‌آویز رفت و کتش را برداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه مصاحبتِ ما، معنایی نداره، جناب پرویز شمس. خوش‌حالم که می‌تونم به مادرم بگم که نگران پدرش، یاور احمدی، نباشه و اون مرده! خیلی سال پیش. درباره‌ی سها هم...حرفی با شما ندارم...سها جنس و یک آدم منفعل نیست که من و شما درباره‌ش تصمیم بگیریم. سها، عاقل و باهوشه و انتخابش، قطعاً شما نیستید. روزتون خوش!

شهاب نزدیک در رسیده بود که حرف شمس نگهش داشت.

-شاید از جون خودت و خواهرات نترسی ولی بهتره نگران سها باشی. از سها مدارکی دارم که اگه به دست پلیس برسه به جرم کمک به قاچاق عتیقه زندانی می‌شه و شاید حتی اعدام و حتی از دست تو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری برنمی‌آد. پس بهتره دور و برش نباشی و حرف‌هایی رو که شنیدی با خودت به گور ببری و نه به دوست‌های پلیست حرفی بزنی و نه به سها! اینم یک گوشه‌ی ذهنت داشته باش که مثل امروز و اون مناقصه برای من زمین زدنت کاری نداره.

شهاب آب دهانش را قورت داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. نه تهدید خودش و خواهرهایش نه وعده به پول و موفقیت دلش را نلرزانده بود اما تهدید سها ترسانده بودش. شمس از آوردن او به این مکان نحس چندین هدف داشت؛ بدبین کردن او به پدر و مادرش، برانگیختن حس طمع در او و دور کردنش از سها و بالاتر از همه‌ی این‌ها به دست آوردن اطلاعاتی که نداشت و وای به وقتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمید مهره‌ی گمشده‌ی این ماجرا مژده، مادر سها، است و محمدرضا دایی‌اش! کلمه‌ی جواهر در سرش تکرار می‌شد و حدس می‌زد او به گنج یا بخشی از آن نزدیک شده و باباصولتش آن را از دستش خارج کرده بود. برای همین از ثروت صولت‌ها هم بدش می‌آمد. در معیت پیشکار از آن خانه‌ی نحس خارج شد.

سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد و به محض آنکه از خانه‌ی شمس دور شد، روی فرمان کوبید و فریاد لعنتش در اتاقک ماشین اکو شد.

، [۲۰۲۱/۱۶/۱۱ ٤:٤۲ AM]

۲۸۴

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته بود. تمام شب را مقابل خانه‌ی سها بیدار نشسته و چشم از آن خانه برنداشته بود. نه پای رفتن پیش سها را داشت و نه دل گفتن. ترسی عمیق به جانش نشسته بود. سربسته به همسایه‌ی سها، گفته بود که اوضاع پیچیده‌تر از چیزی است ه فکرش را می‌کردند و از او خواسته بود بیشتر مراقب خواهرهایش و سها باشد و پیرمرد بدون پرس‌وجو پذیرفته بود و این قدری آرامش می‌کرد.

غرق در افکارش بود که تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد و باعث شد وحشت‌زده چشم باز کند. نگاهش در صورت فرد مقابلش چرخید. قلبش آرام گرفت و زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحی که با دیدن تو شروع بشه، قشنگ‌ترین صبح عالمه!

سها مجدد به شیشه ضربه زد و شهاب شیشه را پایین داد.

-سلام صبح بخیر. دیشب اینجا خوابیدید؟ خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه نگران سها روی پف چشمان او بود و پتوی رویش. کاپشنش و پتوی نازکی را که همیشه در ماشین داشت روی خودش کشیده بود تا از سرما یخ نزند. کت ضخیمش گرمای کافی نداشت و نمی‌توانست ماشین را در تمام شب روشن نگه دارد. پتو و کاپشن را کنار زد و با حس سرما لرزید. ساعت ماشین هفت صبح را نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحت بخیر. صبحونه خوردی؟ دلم یه حلیم گرم می‌خواد!

-اینجا خوابیدی، آقاشهاب؟

نگرانی سها شهد شد و دهانش را شیرین کرد.

-دیشب رو غیر از اینجا نمی‌تونستم صبح کنم.

-چرا؟

-نیاز داشتم تنها باشم. به مامان و بابا گفتم که می‌رم خونه‌ی یه دوست!

-اما توی ماشین خوابیدید!

-نگفتی صبحونه خوردی؟

سها نگاهی به ظاهر پریشان شهاب کرد. دل‌نگرانش کرده بود. ماشین را دور زد و کنار شهاب روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی نشست و لبخند پهن‌شده روی لب‌های شهاب را نادیده گرفت.

–چی شده؟ چی پریشونتون کرده؟ مشخصه دیشب چشم روی هم نذاشتید...چشم‌هاتون پف داره و قرمزه...قرمز بی‌خوابی! من این رنگ رو خوب می‌شناسم!

شهاب ماشینش را روشن کرد و با نیم‌نگاهی به مجتمع راه افتاد. خانم فروغی از دور نگاهشان می‌کرد.

–جایی می‌رفتی؟

–می‌رفتم دیدن قدسی‌خانم. جوابم رو ندادید!

–قرمزی چشمای تو هم مال بی‌خوابیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفسی کلافه کشید.

-بدخوابیدم. همه‌ش کابوس مامان و بابام رو دیدم. دیگه جواب نمی‌دم اگه جوابم رو ندید! چی شما رو کشونده اینجا؟

-راست می‌گه...دختر باهوشی هستی!

-کی راست می‌گه؟

-حلیم می‌خوری؟

سها پراخم نگاهش کرد و لبخند روی لب‌هایش نشاند. ماشین را روبه‌روی اولین مغازه‌ی حلیم‌فروشی نگه داشت. خدا را شکر کرد که بیرون‌بر نبود و می‌توانست در گرمای مغازه کمی گرم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیاده‌شو لطفاً...بذار گرم بشم...قول می‌دم همه‌چیز رو برات تعریف کنم.

-من صبحونه خورده‌م!

شهاب با لبخند نگاهش کرد.

-من نخورده‌م. تنها هم بهم نمی‌چسبه!

سها چشم ریز کرد.

-با دوستتون صبحونه می‌خوردید! مگه خونه‌ش نبودید؟

-با دوستم می‌خورم...درسته خونه‌ش نبودم...اما باهاش صبحونه که می‌تونم بخورم!

سها کلافه از زبان‌بازی شهاب پیاده شد. شهاب با آرامش ماشین را خاموش کرد و به سمت مغازه راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد. مغازه شلوغ بود و بوی خوش حلیم و دارچین همه‌جا را پر کرده بود. دو حلیم‌شیر سفارش داد و سها را به سمت صندلی‌های خالی انتهای مغازه هدایت کرد.

–نمی‌خواید بگید چرا روبه‌روی مجتمع بودید؟

شهاب به صندلی تکیه داد.

–دوست دارم بدونم هر روز صبح بیدار شدن و با تو صبحونه خوردن چه مزه داره!

سها خجالت‌زده ابرو درهم کشید.

– من جدی‌ام.

–منم جدی گفتم. تازه...دیروز هم...به یکی گفتم دوستت دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سها گیج شد و لبخند به لب‌های شهاب نشاند. دلش مثل سرکه می‌جوشید و تنها دیدن این دختر می‌توانست آرامش کند.

–به اون مرد گفتم تو رو دوست دارم، سها! گفتم...تو هم من رو دوست داری! عصبانی شد...به روی خودش نیاورد ولی من مَردم و فهمیدم عصبانی شد!

گوش سها زنگ زد و ترسیده ساعد روی میز گذاشت.

–با کی حرف زدید؟ چی داری می‌گی، آقاشهاب؟ نکنه سرماخوردید تب دارید و هذیون می‌گید؟

–نه...دوست داشتنِ تو، نه هذیونه نه تب! فکر می‌کردم فقط یک کششه! جذب شدن به دختر عجیب و جذاب و باهوش! دختری که شبیه هیچ‌کس نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نبود...کشش نبود...فراتر از کشش بود. تب هم نیست...فروکش نمی‌کنه!

سها دچار احساساتی عجیب شد. این اعتراف کنار این نگاه خسته و چشم‌های بی‌تاب شیرین بود و نبود.

-آقاشهاب؟ خوبی؟

شهاب چشم بست.

-نمی‌دونم.

سها نگران به چهره‌ی برافروخته‌ی شهاب نگاه کرد. قلبش تند می‌کوبید و حسی عجیب قلبش را به بازی گرفته بود. حرف‌های شهاب صادقانه بود ولی درد داشت. دردی که قلبش احساسش می‌کرد. ملغمه‌ای از احساسات خوب و بد در وجودش سر برآورده بود و قلبش را به تند تپیدن انداخته بود. مرد فروشنده با

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه‌های حلیم نزدیکشان شد و به ظرف شکر و دارچین اشاره کرد و با لهجه‌ی محلی توضیح داد.

–اگه دوست دارید، اضافه کنید بهش.

این را گفت و بدون حرف اضافه دور شد.

–بخوریم؟

، [۲۰۲۱/۱۶/۱۱ ٤:٤۲ AM]

۲۸۵

به ظاهر پریشان شهاب نگاه کرد. به اویی که با آرامش قاشق حلیم را داخل دهانش می‌گذاشت نگاه کرد. تناقض رفتار او را درک نمی‌کرد. چطور می‌توانست اعتراف به عشق کند و آرام باشد. چرا قلب او را

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌تاب کرده و خودش آرام بود؟ بی‌میل لقمه‌ای برداشت.

-از دیروز ظهر هیچی نخوردم! درواقع دیروز ظهرم هیچی نخوردم...یادته؟

سها به دیزی نیم‌خورده‌شان فکر کرد و ابرو درهم کشید.

-چرا دیشب چیزی نخوردید؟

شهاب نیشخند زد.

-همون مردی که بهش گفتم تو رو دوست دارم...حرفایی زد که اشتهام رو کور کرد. عوضش امروز...اشتهام برگشته...صبحی که با تو صبح بشه، نمی‌تونه بد باشه! این روبه فال نیک می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب تصادف کردید؟

شهاب به نگرانی او لبخند زد و قاشق را پایین گذاشت. چشم‌های درخشانش را به صورت سرخ از خجالت سها دوخت. این اعتراف به دوست داشتن را به خودش بدهکار بود، از همان دم که با شمس حرف زده بود، اما انگار دختر بینوا را خجالت‌زده کرده و ترسانده بود.

-عقلم سر جاشه، دخترخوب و سالمم...با تو از دل حرف زدن سخته و صبر می‌خواد! اما من کم‌صبرم.

سها لب گزید و قاشق را بی‌حواس داخل دهانش کرد و سوخت و صدای خنده‌ی شهاب را بلند کرد. با برگشتن چند نگاه به طرفشان به او چشم‌غره رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را ها کرد تا سوزشش کمتر شود. شهاب با حالی بهتر، از سها نگاه گرفت تا خجالتش کمتر شود.

-بخوریم...خیلی گشنه‌مه! بعد حرف می‌زنم...قول! تو هم آروم باش، قول می‌دم دیگه خجالتت ندم!

-آقاشهاب!

شهاب خندان ابرو بالا انداخت. حال دلش عجیب بود. هم شاد بود و هم نگران و این نگرانی و شادی هردو از سمت دختر مقابلش بود. سکوت کرد و در آرامش حلیمش را تمام کرد. سها کمی لقمه برداشت و سعی کرد کاری نکند تا شهاب باز گرسنه بلند شود. با تمام شدن غذای شهاب بی‌طاقت نگاهش کرد. شهاب با شوخی ابرو بالا انداخت.

-چایی نخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه برّاق‌شده‌ی سها لبخند روی لب‌های شهاب نشاند.

-شانس آوردی...اینجا چایی نداره. بریم جایی چای بخوریم و حرفم بزنیم.

-سر صبح کافی‌شاپا بسته‌اند!

-کاملاً معلومه دختر دکتر آذین حسابی سربه‌زیر رفته و اومده. نزدیک شرکتمون...جایی رو می‌شناسم که صبحانه داره...بریم؟

سها اخم درهم کشید.

-خیلی دل‌بزرگید! بیچاره شهنازخانم!

شهاب چشمکی زد، ایستاد و به سمت صندوق رفت تا حساب کند. به قامت بلند شهاب نگاه کرد. شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه نبود، نه به‌خاطر اعتراف عجیبی که قلبش را لرزانده بود، به‌خاطر چشم‌های فراری و لبخند عجیبش. نگاهش روی موهای پریشان شهاب نشست. انگشتانش میان موهایش جا انداخته بود. شهاب نگران بود و ترسیده و اگر با حرف‌هایش می‌خواست حال خرابش را پنهان کند، موفق نشده بود. ایستاد و به سمت در رفت و با خود گفت به چه کسی گفته است او را دوست دارد؟ چه نیازی به گفتن چنین حرفی بوده است؟ لب گزید و به سمت ماشین شهاب رفت. طاقتش تاق شده بود.

نگاهش مدام تا مغازه‌ی حلیم‌فروشی می‌رفت و برمی‌گشت ولی از شهاب خبری نبود. اخم درهم کشید و وقتی عاقبت او را دید که با گوشی داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش حرف می‌زد و قدم‌هایش تندتر از همیشه بود و به نظر عجله داشت.

-چی شده؟

-چیزی نیست. نگران نباش...برنامه‌مون عوض شده.

-نگرانم کردید.

-سوار شو تا توضیح بدم.

سها به‌ناچار سوار شد. شهاب کمربندش را بست و ماشین را به حرکت واداشت.

-نمی‌گید چی شده؟

-مامان زنگ زد. گفت از بیمارستان تماس گرفتند...فردا پس فردا، خاله مرخص می‌شه.

-اا...چه خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نگاهی از گوشه‌ی چشم به سها انداخت.

-خیلی هم خوب نیست...وضع خونه‌ی خاله رو که دیدی...قوم تاتار خونه‌ی ما هم یادت باشه...پیرزن رو کجا ببریم؟

سها ابرو درهم کشید.

-کاش پلیس اجازه می‌داد، خونه رو باز کنیم.

-اون مشکل رو بابا حل کرده. امروز ساعت ده میان تا پلمب رو بشکنند...اما خاله خونه‌ش رو اینطوری ببینه، دور از جونش این بار راهی اون دنیا می‌شه!

-باید تمیزش کنید؟

-مسلماً...اما امنیتشم باید بررسی کنم.گفتم که اونجا امنیت قوی‌ای داره...خودم روز قبل از دزدی زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

خطرش رو فعال کرده بودم، اما یکی خاموشش کرده...خاله از تنهایی می‌ترسید. خیلی شب‌ها کنارش بودم ولی وقتی تنها بود حتماً سیستم اعلام‌خطر رو روشن می‌کرد...قبلاً فکر می‌کردم پیره و تنها، برای همین می‌ترسه...اما حالا بهتر می‌فهمم چرا می‌ترسیده.

-اونجا دوربین هم داشت؟!

-اینم یه مورد دیگه که پلیس شک کرده به آشناها...دوربین سه ساعت خاموش بوده...البته ناگفته نمونه اون سه ساعت اون منطقه برق نداشته و احتمال می‌دن که قطعی سیستم و دوربین برای همین باشه!

-چه هم‌زمانی عجیبی؟

-دقیقاً...بابا می‌گفت دیروز توی اداره‌ی پلیس بهش گفتند که یه جرثقیل موقع ساختمان‌سازی یه بلوک

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ رو رها کرده و یک تیر برق قطع شده افتاده...یه‌کمی همه‌چیز درهمه!

-خب...اتفاق نادر ولی شدنی‌ایه.

شهاب سر تکان داد.

-منم تا قبل از دیروز و حرف زدنم با اون آدم همین فکر رو می‌کردم.

، [۲۰۲۱/۱۶/۱۱ ٤:٤۲ AM]

۲۸۶

سها کلافه به شهاب نگاه کرد. نمی‌خواید بگید با کی حرف زدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب در خیابان منتهی به کوچه‌ی بهار پیچید و برای ماشین پشت‌سری چراغ زد.

-می‌گم!

-خب؟

-کارگاه ساختمون‌سازی مال حمیدیه!

-حمیدی کیه؟

-شریک دزد!

-دارید کلافه و پشیمونم می‌کنید. واقعاً امروز حالتون خوب نیست.

-حمیدی رقیب اصلی ماست و تازگی با یه آدم ناتو ساخت‌وپاخت کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها دست‌هایش را بغل کرد و عصبی به بیرون نگاه دوخت. با دیدن خانه‌های قدیمی گره اخمش کورتر شد. شهاب باز طفره رفته بود.

-ایشالا اون جعبه که همراهته!

-دیروز گفتید همین‌طوری این‌ور اون‌ور نبرمش. یادتون که نرفته؟

شهاب لبخند زد و مقابل در نگه داشت.

-نه یادم نرفته اما گفتی می‌خوای بری پیش خاله. راستش همچین یه‌کمی شک دارم که می‌خواستی اون رو بهش نشون بدی یا نه!

خنده‌ی داخل صدای شهاب باعث شد سها پرحرص به سمتش بچرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروز بعد از برگشتن شما تحویل پلیسش دادم.

شهاب ناباور نگاهش کرد.

-شوخی می‌کنی؟

سها سر به نفی تکان داد. شهاب نفسش را محکم به بیرون فرستاد و پیاده شد و صبر کرد سها هم پیاده شود.

-کار عجیبی بود ولی خوب کردی. به سرهنگ دادیش؟

سها ابرو بالا انداخت.

-نه! دادمش سرگرد!

شهاب ابرو درهم کشید.

-کدوم سرگرد؟ تو به مرتضی هم می‌گی سرگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخند زد.

-سرگرد شاه‌مرادی...دلیل نداشت به آقامرتضی بدمش...اون گول نمی‌خورد!

شهاب شاکی در خانه را باز کرد و او را به داخل فرستاد.

-چه بهونه‌ای آوردی؟ قرار بود بگیم تو بازدید دوممون از خونه پیداش کردیم.

سها با لبخند به سمت حیاط رفت.

-گول نمی‌خوردند...اون روز وجب‌به‌وجب خونه رو گشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به زیرکی سها آفرین گفت. به حیاط کثیف خانه نگاه کرد و ابرو درهم کشید و از فکر آن روز لرزید.

–به سرگرد گفتم وقتی رسیدیم، روی زمین افتاده بود، اون رو توی کیفم گذاشتم...بعد که این ماجراها پیش اومد یادم رفت. دیروز کیفم رو مرتب می‌کردم، یهو دیدمش...کیف خانم‌ها هم که جادار! تعجب نکرد.

–دست شیطون رو از پشت بستی. اما معمولاً تو کیفای بزرگ نمی‌اندازی.

سها برای دقت شهاب ابرو بالا انداخت.

–فکر نکنم سرگرد اندازه‌ی شما توی رفتار من دقیق شده باشه!

شهاب به ساختمان خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقت تو کارای تو عادتم شده. کار درستی کردی سها، اما فرصتمون سوخت شد.

-نشد!

سها از داخل کیف دستی‌اش بسته‌ای بیرون کشید.

-با صمغ از روش کپی گرفتم. این کار رو زیاد انجام داده‌م. از روی سفالینه‌های قدیمی و یا اشیایی که برام جالب بود. البته یواشکی، چون توبیخ می‌شدم.

شهاب ابرویی بالا انداخت و جلوی خودش را گرفت تا نخندد. سها روی پله‌ی آخر ایوان ایستاد و نگاه به شهابی کرد که با اخم به حیاط و خانه نگاه می‌کرد.

-آقاشهاب!

شهاب به سمتش چرخید. با همان ابروهای گره‌شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنید حال صبحتون یادم رفته. من منتظر توضیحم!

-سرده، بریم داخل حرف می‌زنیم! بهتره تا پلیس نیومده ببینیم اون جسم عجیب‌غریب برای چیه. یه‌کمی هم باید تمیزکاری کنیم تا مامان برسه...می‌مونه آشپزخونه که باید اول پلمبش شکسته بشه. واقعاً دلم نمی‌خواد خاله اینجا بمونه!

-چرا به خانم و آقای سرایدار نمی‌گید بیان؟

-بهشون مشکوکم، پلیس هم مشکوکه. بهونه‌هاشون عجیب غریب بود، سها...امتحان پسرش و دل‌درد ناگهانی خودش! نمی‌دونم...ترجیح می‌دم فعلاً اینجا نیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها باشه‌ی آرامی گفت و وارد سالن شد. بوی بدی مشامشان را پر کرد. بوی خون مانده...مردار!

-اینها رو باید بندازیم بیرون...منم نمی‌تونم تحملشون کنم چه برسه به خاله‌ی وسواسی!

-قدسی‌خانم از ماجرا خبر داره؟

-از قتل؟ نه، فقط سربسته گفتیم خونه‌ش دزدی شده...حتی نمی‌دونه مازیار مرده. همونم از بخش، روونه‌ی سی‌سی‌یوش کرد.

سها زمزمه کرد: از گم شدن این ترسیده و به بسته‌ی داخل دستش نگاه کرد.

-فکر می‌کنی اون جعبه توی خونه بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره. از بیرون نیاوردنش...نبودن اثر انگشت همین رو نشون می‌ده. اونا اون روز دستکش داشتند ولی نمی‌شه که هر وقت بهش دست زده باشن به دستشون دستکش بوده باشه...شک ندارم این رو از توی همون کشو برداشتن ولی نتونستن بفهمن چیه!

سها به سمت آینه رفت و نگاهش روی آن چرخید.

-تعریف کنید...کی رو دیدید؟

شهاب کلافه سر قالی بلندی که سالن را فرش کرده بود، گرفت و لوله‌اش کرد. وقتش بود حرف بزند. دانستن سها بهتر از ندانستنش بود این را صبح و با دیدن چشم‌های سها باور کرده بود.

-دیروز شمس رو دیدم!

سها ترسیده به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیو؟

-پرویز شمس رو! پدربزرگم رو!

چشم‌های سها از تعجب و ترس فراخ شد. خشم صدای شهاب از یک طرف و عبارت کوتاهش از طرف دیگر دلش را خالی کرده بود.

-کی...کیو؟

نگاه شهاب به نگاه ترسیده‌ی سها نشست. قالی را به سمت انتهای سالن هل داد. دلش از بوی بد آن درهم پیچید و بیشتر از آن از یادآوری روز قبل!

-منم همین‌قدر شوکه شدم وقتی دیروز بهم گفت پدربزرگمه! هرچند...به قول خودش یاور احمدی، پدرِ مادرم، سال‌ها پیش مرده و جاش پرویز شمس متولد شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۶/۱۱ ٤:٤۲ AM] ،

۲۸۷

-پدربزرگ؟همونی که...

-همونی که مفقود شده بود.

-چطور...چطور ممکنه؟...چرا...چرا هیچ وقت از دخترش نگفته بود؟...گفته بود...دخترش سال‌ها پیش مرده! گفته بود...من رو...من رو جای اون دوست داره...گفته بود...براش غفلت کرده و می‌خواد برای من جبران کنه!

دست شهاب مشت شد و سها سفت شدن فکش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کِی...کِی دیدنیش؟ چی بهتون گفت؟ مطمئنید راست گفته؟

-بین شما...چی بوده سها که همه‌ی ماجرای خانواده‌ت رو می‌دونست! می‌دونم...می‌گی بهت ربط نداره...اما داره سها...اون عوضی می‌خواد از همون چیزها علیهت استفاده کنه!

نفس‌های تند سها به گوش شهاب نشست. صورت سها سرخ از خشم بود.

-غلط کرده! هیچ کاری نمی‌تونه بکنه...خوشحالم تحریکش کردم...خوشحالم که سعی کرده به شما نزدیک بشه...هرچند فکر نمی‌کردم نسبتی باهاتون داشته باشه!

آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بین ما یه محبت دروغین بود. اون ادعای پدری داشت و من می‌خواستم جای دخترش رو پر کنم. جای دختری که کنار گوشش بود!

نگاه به شهاب نکرد. از خودش و احساسش به شمس بیزار بود.

-هروقت کم می‌آوردم بود. همیشه بود! پای شیطنت بود برام...حامیم بود...اونقدر حسم بهش خوب بود که بهش می‌گفتم باباشمس...اونم دخترکم صدام می‌زد...ولی اشتباه می‌کردم...هیچ‌کس غیر از بابای خودم لیاقت اونقدر اعتماد و محبت رو نداشت و نداره.

سر بلند کرد و با جدیتی که شهاب روزهای نخست از او دیده بود با شهاب چشم‌درچشم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی راحت می‌تونم بگم تقصیر بابا بود. تقصیر تنهاییم بود...اما تقصیر هیچ‌کس نبود جز خودم. بهتون چی گفت که نگرانتون کرده؟

شهاب دستی میان ابرویش کشید.

-گفت ازت چیزی داره که می‌تونه تا پای چوبه‌ی دار ببردت. می‌خواست بهت نگم...از ملاقاتمون و حرفاش حرف نزنم!

سها نیشخند زد.

-ازش بعید نیست. می‌دونه می‌شناسمش...البته متأسفانه اونم من رو می‌شناسه...اما نترسید...اگر یک سال پیش بود می‌ترسیدم ولی الان نه! چرا بهم گفتید؟

شهاب آب دهانش را قورت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه امروزت به من پشت شیشه‌ی ماشین باعث شد بهت بگم. تموم شب از ترس پشت خونه موندم و تا صبحش دل‌دل کردم. بهت اعتماد دارم سها، شک ندارم دونستنت بهتر از ندونستنته و اینم بدون هرطور بشه کنارتم، تا آخر آخرش.

چشم‌های سها برقی از قدرشناسی زد.

-چرا رفتید اونجا؟

شهاب مقابل سها روی قالی لوله‌شده نشست و شروع به صحبت کرد. سکوت ممتد سها اجازه داد تا همه‌چیز را برایش بگوید، از اول تا آخر. تمام حرف‌های شمس را بدون جاانداختن کلمه‌ای تا جایی که به یادداشت تکرار کرد و عجیب آنکه احساس می‌کرد دردش کمتر شده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به خودش جرئت داد و از خودش گفت و ذهن سها را از شبهه‌ها پاک کرد. سکوت ادامه‌دار سها نگرانش کرد. منتظر خیره‌ی او شد تا مگر سکوت یک‌ساعته را بشکند.

سها دست‌هایش را زیر بغل زده و به در اتاق پنج‌دری خیره بود. اخم‌هایش درهم و لب‌هایش بی‌رنگ بودند. عاقبت طاقت نیاورد و صدایش زد.

-سها؟!

سها چشم بست و گشود و نگاهش کرد.

-واقعاً بهش گفتید دوستم دارید؟

شهاب نگاهش را از او برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها قسمتی که ازش پشیمونی ندارم همینه حسم دروغ نبود و اون باید باور می‌کرد که اون شب به‌خاطر من رفتیم پیشش و فکر کنم باور کرد.

-شمس خیلی تیزبینه. کافیه شک کنه، همون رو نقطه‌ضعف می‌کنه و پیش می‌آد.

-توی پنجاه درصد من شکی نیست. اما اینکه از حس تو مایه گذاشتم...اون بحثش جداست.

سها چشم به بند انگشتانش دوخت. شک نداشت که شمس آن به قول شهاب پنجاه درصد را هم باور کرده است. حسی عجیب در جانش پیچید. آن شب شمس از عشق او به شهاب ترسیده بود که آن پیشنهاد وحشتناک را داده بود. شمس کسی بود که در طول آشنایی‌شان در گوشش خوانده بود که ازدواج او را از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیز بازمی‌دارد. شمس دوست نداشت او ازدواج کند و جذب کسی شود و حرف یک‌باره‌ی او و پیشنهاد وحشتناکش نشان می‌داد بی‌گدار به آب زده و ترسیده است. فکر اینکه دور شدنش شمس را ترسانده باشد، عجیب و مایه‌ی تفریح بود.

-فعلاً این قسمت ماجرا اهمیت کمتری داره...من چیزهایی از گذشته می‌دونم که شما نمی‌دونید و حرف‌های شمس اونا رو روشن و تأیید کرده.

لبخند شهاب با اخمی کوچک عوض شد.

-چی می‌دونی؟

-ارتباطی در گذشته بوده که مجهول مونده...بین فتانه، دختر یوسف و یه مرد...کسی که نه خواستگارش بوده و نه بعد همسرش شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت اردشیره؟ شمس یه اشاره‌ی مبهمی بهش کرد ولی فکر کنم اشتباهه چون هیچ وقت این رو از زبون کسی توی فامیل نشنیدم.

-اما من شنیده‌م! در واقع خونده‌م.

شهاب با تعجب به سها نگاه کرد.

-مادرم...یه دفترچه داره...شبیه دفترچه‌ی خاطرات...توش از عشق فتانه به یه مرد گفته. عشقی که باهاش توی جمع دخترونه رؤیاپردازی می‌کرده، اما مادرم اسم اون شخص رو توی دفترچه نیاورده و من حدس زدم خود فتانه اسم اون مرد رو به کسی نگفته بوده و الان مطمئنم اون مرد...اردشیر بوده...حرف‌های شما و چیزهای دیگه...این رو ثابت می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۶/۱۱ ٤:٤۲ AM] ،

۲۸۸

شهاب سکوت کرد و سها حرفش را ادامه داد.

–چرا یوسف دخترش رو به اردشیر نداده؟

شمس هم تعجب کرده بود. شهاب دستش را میان نوهایش سراند و آرنج روی زانو گذاشت. صدایش پر از نگرانی به گوش سها نشست.

–می‌دونی نسبت الان اردشیر با فتانه چیه؟

سها با صدای آرامی جواب داد.

–پدربزرگِ نوه‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر از عمه‌عالیه...عمه‌حبیبه به اونجا رفت‌وآمد داشت...همین باعث شد...بینشون وصلت شکل بگیره.

سها از فکری که در ذهن شهاب نقش بسته بود لرزید و حالش بد شد.

-شاید ماجرا چیزی نباشه که...فکر می‌کنید. شاید این ارتباط‌ها به اون حس ربط نداشته و همه‌چیز بعد از نامزدی فتانه تموم شده.

شهاب دندان روی دندان سایید.

-امیدوارم.

-اینها مهم نیست...الان باید بفهمیم چرا این وصلت سرنگرفته! چرا آقایوسف با وجودی که اردشیر باهاش در ارتباط بوده و هنوزم هست، دخترش رو بهش نداده یا چرا فتانه اصرار به این ازدواج نکرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب اخم درهم کشید.

–حق با توئه...یه ریگی به کفش اینا هست. چرا بعد از به‌هم خوردن نامزدی فتانه، بازم این ازدواج سرنگرفته و مازیار شوهر فتانه شده؟

سها لب تر کرد و به حرف شهاب اضافه کرد.

–بدیش اینه که توی این فاصله، اردشیر با عمه‌ی شما عروسی کرده! یعنی انگار از قصد دور شده و در عین حال نزدیک مونده.

شهاب نگاه به نگاه سها دوخت. سها چیزی را پنهان می‌کرد.

–جریان چیه؟ چیز دیگه‌ای می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید...شاید یوسف و دخترش...ذات اون رو دیدند...که ازش دور شدند...درواقع...نخواستن که...پیوندشون نزدیک‌تر بشه!

-چه ذاتی؟ منظورت چیه؟ دیروزم شمس می‌گفت اردشیر ذات کثیفی داره! این رنگ پریده‌ت برای چیه سها؟ قطعاً به‌خاطر ترس از ناراحت شدن من نیست، چون می‌دونی بیشتر از عمه‌هام از شوهراشون بدم می‌آد. من هیچ‌وقت از اردشیر خوشم نیومده..هیچ‌وقت! فعالیتاشم همیشه مشکوک بوده و یک‌جور بی‌قیدی خاص داره! اما این همه نفرت تو و شمس رو درک نمی‌کنم. شمس تو رو نمی‌شناخته که بگم ذهنت رو تغییر داده...پس جریان چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا حالا...فکر کردید چرا مادرتون از این مرد بدش می‌آد؟

شهاب متعجب از حرف سها ابرو بالا انداخت. گیج شده بود.

-چه ارتباطی داره؟ مامان کلاً با عمه‌ها خوب نیست...زخم‌زبون می‌زنن!

-فقط همین؟

شهاب متفکر به سها نگاه کرد. شک نداشت که سها از حرفش هدفی دارد. قلبش گواهی خوبی نمی‌داد و شروع کرد به تند کوبیدن.

-خب...نمی‌ذاره دخترا تنها برن خونه‌ی عمه‌ها...هروقت دخترا دعوت می‌شن بابا رو مجبور می‌کنه باهاشون برند...عمه‌ها همیشه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌خوره...آخه خودشون بچه‌های هم‌سن دخترا دارند و فکر می‌کنند مامان خودش رو می‌گیره. وقتی بچه بودم رابطه‌ی زیادی باهاشون نداشتیم...بابا نبود و عمه‌ها در نبود بابا خودشون رو دور می‌گرفتند. شاید دوست نداشتند گرفتار مشکلات زن و بچه‌ی برادرشون بشن...اما بعد از به‌دنیا اومدن دخترا...ارتباطا بیشتر شد و دوری کردنای مامان هم بیشتر.

-با...هردوتا عمه‌تون اینطور هستن؟

شهاب نگران و عصبی ابرو درهم کشید. قلب سها انقدر تند می‌کوبید که قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفته بود.

-هم آره...هم نه! کلاً با عمه‌حبیبه بدترند، هم بابا و هم مامان. بابا که پولشون رو پاک نمی‌دونه...مامانم...مامانم...نیش عمه‌عالیه

رمان بازار
romanbazar.ir

تیزتره...اما...از عمه‌حبیبه بیشتر دوری می‌کنه! حتی وقتی می‌آد، دخترا رو می‌فرسته بالا! حتی الان امتحان دخترا رو بهونه کرده و با بابا دست‌به‌یکی کردن و نبودن دخترا رو توجیه کردن. جریان چیه؟ داری می‌ترسونیم، سها.

سها لب‌هایش را تر کرد. نگاهش را با خجالت دزدید. بین گفتن و نگفتن مردد بود.

–سها.

– این...این مربوط به گذشته‌ی مادرامونه.

شهاب با قدم‌های بلند خود را به سها رساند و روبه‌رویش ایستاد.

–چی؟ چی، سها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاه دزدید و با بغض زمزمه کرد.

-اردشیر...وقتی...مادرامون...بچه بودن...اذیتشون کرده!

-یعنی چی؟

سها با تنی یخ کرده نجوا کرد.

-بچه‌بازه.

تن شهاب یخ زد. گیج از دو کلمه‌ی شنیده‌شده پلک زد. قلبش تند می‌کوبید. رنگش پرید. حس منگی داشت و سرش روی گردن سنگینی می‌کرد. قدمی به عقب تلو خورد. سها نفس‌بریده، به صورت سرخ شهاب نگاه کرد. رگه‌های قرمز در چشم شهاب پیدا بود. شرم جانش را به آتش کشیده بود. سربسته به شهاب گفته بود ولی جان داده بود برای گفتنش به مرد جوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا...می‌دونه؟

شهاب روی زمین سرخورد. صدایش انگار ته دنیا می‌آمد.

-فکر نمی‌کنم...برای مادرتون...گفتنش سخت بوده...مثل مادر من!

صدای سها پر از بغض و شرم بود. شهاب دست‌هایش را میان موهایش سراند و سر به دیوار کوبید و قلب سها لرزید.

-پس تو از کجا می‌دونی؟!

صدای شهاب پر از خشم بود و شهناز حق داشت از آگاهی او بترسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خاطرات مادرم...واضح نبود...اما شک کردم. مادرم بیماره...هذیان‌گویی داره...نوع نوشته‌های دفترچه با نوشته‌های مادرم فرق داره. شبیه نوشته‌های یک فرد ترسیده است و خط مادرم نیست، خط مادر شماست!

اون شب به مادرتون گفتم و اونم برام همه‌چیز رو تعریف کرد.

، [۲۰۲۱/۱۸/۱۱ ۱۰:۵۰ AM]

۲۸۹

شهاب حال بد مادرش را به خاطر آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. نفس کم آورده بود و داشت خفه می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیلی بدبختم سها، نه؟ این‌که نمردم و این حرفا رو شنیدم خیلی بدبختم نه؟

اشکِ حلقه‌بسته در چشم شهاب قلب سها را لرزاند. قدمی به شهاب نزدیک شد و مقابلش نشست.

-گریه کن، آقاشهاب! داد بزن...منم دق کردم وقتی شنیدم. درد بزرگیه! خیلی بزرگ!

شهاب بغضش را فرو داد و اشکی از گوشه‌ی چشمش سرخورد و پایین افتاد. به سقف خانه که انگار نزدیک شده بود، نگاه کرد.

-مامان باید به بابا می‌گفت. باید از این جهنم می‌رفتیم...اگه بابا نمی‌تونست خواهر احمقش رو نجات بده، حداقل بچه‌هاش رو از اون کثافت دور می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آه کشید. حالا وقت حق دادن به شهاب و باد به خرمن آتشش انداختن نبود.

-شهنازخانم هویت اون مرد رو نمی‌دونسته! نمی‌خوام توضیح بدم و چطور...فقط بدونید سال‌ها بعد...اون رو می‌شناسه و تهدید می‌شه...با دختراش و آبروش. می‌ترسه نتونه ثابت کنه...می‌ترسه از خواهرشوهرش! بفهمید آقاشهاب...خواهش می‌کنم! مادرت قربانی این ماجراست نه مقصرش!

-مامان باید می‌گفت...وقتی شناختش باید حرف می‌زد.

سها لب گزید. شهناز به او گفته بود اردشیر را در حال آزار دختر عالیه دیده بود و تازه آن وقت زخمی

رمان بازار
romanbazar.ir

که روی مچ داشت و به همه می‌گفت جای گازگرفتگی سگی است برایش معنا یافته بود.

-این چیزها مهم نیست، آقاشهاب! شما درست می‌گید اما من به شهنازخانم حق می‌دم. برای زنا سخته گفتنش...خودتون رو ببینید...چقدر حالتون بده! فکر می‌کنید آقای صولت چه حالی می‌شد؟ به‌خصوص که نمی‌تونست ثابت کنه و حتی ممکن بود خواهرش نخواد قبول کنه داستان رو! اونا فامیل بودند...خیلی نزدیک. ماجرا به همین تموم نمی‌شد. سها جان کند تا حرف بزند و شهاب جان کند تا شنید. حق را به سها می‌داد و نمی‌داد.

-بابا...کنار می‌اومد...بابا عاشق مامانه! اشتباه کرده! عشقشونم زیر سؤال برده...وای که اگه بابا بفهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترا...دخترا خدایا مامان نباید سکوت می‌کرد و این درد رو تنها به دوش می‌کشید. بابا باید می‌دونست!

سها ترسیده وای کشید.

-تو رو خدا...نباید آقای صولت بفهمه...حتی نمی‌خوام شهنازخانم بفهمه شما می‌دونید. خواهش می‌کنم...بذارید این راز مخفی بمونه...اگه به شما گفتم...برای روشن کردنتون بود! می‌خوام علاوه بر شمس...مراقب اردشیرم باشید! شاید تعقیب دخترا تا مدرسه کار شمس بوده باشه ولی کشیدن کوله‌شون یه تهدید مستقیم بوده و من قاطع می‌گم که کار شمس نیست!

شهاب پریشان ایستاد.

-نمی‌دونم..واقعاً نمی‌دونم! بیچاره بابا! بیچاره من!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها محکم مقابل شهاب ایستاد. شرم را کنار گذاشت و با خشم به شهاب نگاه کرد.

-اما من می‌گم بیچاره مادرتون! از گوشه‌وکنار قتل‌های ناموسی رو می‌شنویم...دخترا و زنامون به مرداشون اعتماد ندارن! بچه‌ها به والدینشون! اتفاقاً هرچی ادعای عشق بیشتر، متأسفانه ادعای غیرت هم بیشتره، آقاشهاب! تا وقتی نگاه خانواده و جامعه...به زن و دختر و کلاً آدم‌هایی که بهشون به هر نحوی تعرض می‌شه...به چشم یه گناه‌کار باشه...نمی‌تونید انتظار افشا و گفتن داشته باشید. یه نگاه به خودتون بندازید، فقط شنیدید!

فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط شنیدید! اما...اونا دردش رو کشیدن...اون وقت نشستید و می‌گید بیچاره پدرتون؟! واقعاً چرا؟!

نگاه کلافه‌ی شهاب روی سها چرخید. خواست بگوید مرد نیستی ولی با دیدن خشم سها پشیمان شد. حالش بد بود و فکرش درست کار نمی‌کرد. بدون حرف و با سرعت از ساختمان خارج شد. سها با غم چشم بست. درد شهاب را درک می‌کرد. درد خودش دست‌کمی از شهاب نداشت هرچند شهاب با آن جانور خویشاوندی نزدیک داشت و مرتب او را می‌دید. با قدم‌هایی لرزان به سمت پنج‌دری رفت و از پشت شیشه‌های رنگی به شهابی که در سرما حیاط را بالا و پایین می‌کرد، نگاه کرد. شهاب عمق دردش را با کوبیدن مشت‌هایش به تن درخت‌ها نشان می‌داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با هر ضربه‌ی او به تن درخت، بغض می‌کرد. حال خراب شهاب برای دو جمله‌ی او بود و اگر تمام ماجرا را می‌دانست به‌یقین دق می‌کرد. با خودش زمزمه کرد...بیچاره مامان...بیچاره شهنازخانم! بیچاره کسایی که موقع آسیب لال می‌شن و حرف نمی‌زنن یا اگه حرف بزنند کسی باورشون نمی‌کنه! دستش را مشت کرد و به عقب چرخید.

، [۲۰۲۱/۱۸/۱۱ ۱۰:۵۰ AM]

۲۹۰

سالن خانه بدون فرش زشت و دراز دیده می‌شد. فکر کرد این درست است که غیرت مرد بزرگ‌تر است؟ آیا حق است که از ترس تهمت‌ها سکوت کنند؟ آیا

رمان بازار
romanbazar.ir

ناموس‌کشی جنایت نیست؟ چرا زن‌ها باید تحمل کنند و مردها نه؟ حال بد شهاب را به خاطر آورد و دل غم‌دار خودش را. ناگهان اخم کرد و لب گزید. دلش شور افتاد. به پدرش فکر کرد و دردی که به جان او انداخته بود. شهاب پسر شهناز بود و هاشم همسر زنی که آسیبش بیشتر بود و به چشم دوری کردن‌هایش را دیده بود! وحشت‌زده دست روی قلبش گذاشت. تلفنش را با دست‌های لرزان خارج کرد و به کابوس‌های شب قبلش فکر کرد. با تکرار "دستگاه مورد نظر خاموش است." تنش یخ بست. شماره‌هایش را بالا و پایین کرد و روی نام خانم محب مکث کرد. زن میان‌سالی که در آسایش‌گاه کار می‌کرد. سال‌ها قبل، شماره‌ی دفتر آسایش‌گاه را یافته

رمان بازار
romanbazar.ir

و با آنجا تماس گرفته بود. دلش برای والدینش تنگ بود و ایمیل‌ها حالش را بدتر می‌کردند. خانم محب تلفنش را جواب داده و با روی باز از پدر و مادرش برایش حرف زده بود. بعد از آن هرازگاهی با او تماس می‌گرفت تا از پدر و مادرش بشنود. پلکش پرید. او هم مثل پدرش ترجیح داده بود با یک واسطه حرف بزند تا والدینش!

کمی طول کشید تا شهاب بعد از چند بار حیاط را بالا و پایین کردن به ساختمان برگشت. آرام‌تر شده بود ولی هنوز سینه‌اش سنگین بود. دلش فریاد زدن می‌خواست. مشت زدن به صورت آن جانور و حتی کشتنش. اما حق با سها بود. باید آرام می‌شد و عاقلانه فکر می‌کرد. هرچند سخت بود ولی می‌توانست از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جوان یاد بگیرد. نفسی عمیق کشید و نگاهش به صورت رنگ‌پریده‌ی سها نشست و تلفنی که مقابل صورتش نگه داشته بود.

-سها؟ سها خوبی؟

سها چشمان اشک‌آلودش را از شهاب دور کرد.

-من برای بابا نگرانم آقاشهاب...دیشب خواب‌های آشفته دیدم...حالام...واکنش شما...من...من به بابام ماجرا رو گفتم!

بغضش را پایین داد. شهاب تازه می‌فهمید چه دردی روی شانه‌های دختر جوان نشسته‌است. خودش را فراموش کرد و جلو آمد.

-نگران نباش. باهاشون تماس بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب نمی‌ده...تلفنش دوباره خاموشه...از دیروز چند بار بهش زنگ زده‌م.

-راه ارتباطی دیگه‌ای ندارید؟

-قبلاً به هم ایمیل می‌زدیم...بعد از ماجرای شمس...از بابام دلخور شدم...اون رو توی تنهاییم مقصر می‌دونستم...ایمیل‌ها رو جواب ندادم و ارتباطشون یک‌طرفه شد.

شهاب تمام تلاشش را کرد تا حال سها را بهتر کند. با قلبی که زخم برداشته بود، کمی شوخی چاشنی کلامش کرد.

-ایمیل؟ چه راه عجیبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای سیزده سال قبل خیلی هم عجیب نبود. خیلی‌ها تلفن همراه نداشتند...البته اونجا تا چند سال قبل سیستم مخابراتی ضعیفی هم داشت.

-اونجا تلفن‌خونه نداره؟

سها لب گزید.

-حتماً داره ولی من ازش خبر ندارم. یه خانمی هست...توی دفتر اونجا...سال‌ها قبل باهاش آشنا شدم. نمی‌خواستم با بابا حرف بزنم...دلم تنگشون بود...زنگ زدم تا از حالشون بپرسم...این خانم جوابم رو داد و با هم دوست شدیم...هرچند وقت یک بار بهش زنگ می‌زدم و حالشون رو می‌پرسیدم. زن خوبی بود.

-خب الانم زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کردم بابا خبر ندراه...اما فکر کنم خبر داره. چون اون خانم همه‌چیز رو به من نمی‌گه...مثلاً نگفته بود بابا قطع نخاع شده!

شهاب آه کشید.

-می‌خوای چه‌کار کنی؟

-بیاید تکلیف اینجا رو روشن کنیم...بعد می‌رم تبریز.

دلم شور می‌زنه!

شهاب دستش را مشت کرد و نگاه به راه‌روی خالی انداخت. سکوتی ادامه‌دار بینشان جریان گرفت. عاقبت شهاب سکوت را شکست.

-گفتی اذیت کردن دخترا...تو راه مدرسه می‌تونه کار اردشیر باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سری تکان داد.

-اما چرا؟

-ساده است...من فکر می‌کنم...یکی از کسایی که مادرم رو توی اون حادثه آزار داده اردشیره! و از ترس اینکه مادرت حرفی بزنه، تهدیدش کرده!

-کدوم ماجرا؟

-می‌شه...این یکی رو از مادرتون بپرسید؟ واقعاً دیگه توانش رو ندارم. فقط می‌گم که بعد از اون ماجرا یونس غیب شد...پدر و مادرم عروسی کردند و از شهر رفتند. تمام اتهاماتی که به مادرمه، از سر اون ماجراست...شهنازخانم گفته بود اون روز یونس رو دیده و حالا می‌دونم غیر از یونس یک یا چند نفر دیگه هم اونجا بودند و یکیشون قطعاً اردشیر بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اینکه گیجم کردی ولی...از مادرم می‌پرسم. حالا چکار کنیم؟ بیشتر از یک ساعته اینجاییم و هیچ کاری نکردیم. بهتره زودتر هر کاری درسته رو انجام بدیم.

پلیس کم‌کم می‌آد. مادر و پدرمم همین‌طور!

سها سری تکان داد.

-یه چیز دیگه هم هست.

شهاب نگران به سها نگاه دوخت.

-جسد دوم شناسایی شده.

شهاب آب دهانش را قورت داد.

-کیه؟

سها لب‌هایش را تر کرد و لرزید.

-محمود...پسربرادر سیدجلال...نامزد سابق فتانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اتفاقایی که افتاده...حدس می‌زنم ماجرا چی بوده...و دعا می‌کنم این حدسم دیگه درست نباشه.

شهاب نگران به سها نگاه کرد.

-چه حدسی؟

، [۲۰۲۱/۱۸/۱۱ ۱۰:۵۰ AM]

۲۹۱

-چه حدسی؟ چرا فکر می‌کردی اون جسد دوم محمود باشه؟

-خیلی ساده. وقتی جسدها کشف شد و اعلام کردند یک بازه‌ی زمانی بزرگ رو جست‌وجو می‌کنند، حدس زدم دوتا جسد وجود داره که خب...تأیید هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. جسدی که عمرش کمتر بود و حدود سی‌سال قبل دفن شده بود، به هرکسی می‌تونست تعلق داشته باشه...از یونس و پسر خاله‌طوبا بگیر تا برسیم به یاور احمدی و جد پدری شما، اردلان...با ثابت شدن اینکه یونس اون جسده، برای جسد دوم که قدیمی‌تر بود، پسر خاله‌طوبا هم خودبه‌خود خط خورد. چون زمان گم‌شدنش به اون نمی‌خورد. یاور احمدی هم حدود سی‌سال قبل گم شده و در زمانی که جسد دوم دفن شده، ایران نبوده و پیش پسراش بوده! هرچند الان دیگه می‌دونیم زنده است. می‌موند سهتا احتمال دیگه...جد پدری شما اردلان، محمود یا یه غریبه! غریبه تو ذهن من بی‌معنی بود. چون دور از ذهن بود یکی رو بکشن و بیارن تو حیاط خونه دفن کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اردلان هم دفنش توی خونه مستلزم برگشتنش بود و اینکه یقیناً کسی می‌دیدش پس حدس قوی‌ترم محمود بود که به مافوق سرهنگ هم گفتم و درست دراومد.

-اما تا جایی که شنیدم، محمود بعد از به هم زدن نامزدیش از شهر رفته. با وجود خانواده و خواهر و برادری که داشته و پدر و مادرش...چرا دنبالش نگشتند؟

-همین ذهن من رو درگیر کرده. یه چیزی این وسط برای ماها تعریف نشده! چیزی که قطعاً پلیس سراغش می‌ره و خانواده‌ها باید جواب بدند...هرچی که هست، همینطور اونا مجبورن توضیح بدن چرا جسد محمود تو حیاط خونه‌شون بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به دیوار مقابل سها تکیه داد. موضوع مادرش کم‌رنگ شده و نگرانی برای سها ذهنش را پرکرده بود.

-این شبا خیلی فکر کردی نه؟ اصلاً آرامش داشتی؟

سها لبخندی بی‌رنگ زد.

-دوست دارم فکر کنم...دوست دارم سناریو بنویسم...اما اینکه اینقدر نزدیک ماجرام ترسناکه!

شهاب ابرو درهم کشید.

-گفتی یه حدس دیگه زدی...اون چیه؟

-مامانم...مامانم چندین صفحه از دفترش رو پاره کرده...درست از یازده تا شونزده‌سالگیش...درست توی همین بازه‌ی زمانی حالش بدتر شده و این یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

عامل خارجی قوی‌تر شده...توی دفترش نوشته اون سال‌ها نحس بوده...بعدش نوشته‌هاش پریشان شده و خیلی خوب نمی‌فهمم چی نوشته و منظورش چیه!

شهاب ابرو درهم کشید.

-الان تو از روی همون نوشته‌ها حدسی می‌زنی...درسته؟

-هم اون نوشته‌ها و هم اتفاق‌های اخیر.

-و اون حدس چیه؟

سها لب‌هایش را تر کرد. نگاهش دودو می‌زد و قلبش تند می‌تپید. اشاره‌ی مبهمی درباره‌ی حدسش به پدرش کرده بود و حالا از فکر به واقعی شدن آن می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–فکر می‌کنم...مادرم شاهد قتل بوده...مادرم رو کسی جدی نمی‌گرفته...چطور بگم...انگار یه روح بوده توی خونه...جلوش هر کاری می‌کردند و مادرم می‌گه...توی زیرزمین آدم کشتند.

سها بدنش را به آغوش کشید.

–مامان ازشون می‌ترسه...خیلی زیاد و این نمی‌تونه فقط به‌خاطر حادثه‌ی قبل از ازدواجش باشه...چیزی هست که مامان رو پریشون کرده...مطمئنم.

ابروی شهاب بالا پرید. فکر به وحشتی که یک کودک با دیدن چنین صحنه‌ای احساس کرده‌است، باعث شد موهای تنش سیخ شود. سها فکر کرد که چه خوب است شهاب را دارد تا با او حرف‌هایش را بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دارم فکر می‌کنم به قاتل...آدمای زیادی به زیرزمین کار نداشتند...یوسف قدسی...اردشیر...مازیار! و خب باقی اعضای خونه...زنِ یوسف و بچه‌هاش و مادرِ شما و زن‌عمولیلا...زن‌عمولیلا اگر بوده باشه...دلیلی برای قتل نداره و البته فکر نکنم یه پیرزن بتونه کاری بکنه...زن یوسف...شاید شاهد ماجرا بوده باشه و هم‌دست، ولی قاتل نیست. یونس هم بچه بوده مثل مادر شما...فتانه...انگیزه‌ی قتل داره و برای هرچیزی که نیاز به همکار نداشته باشه، برای دفن کردن جسد نیاز داشته. مازیار و اردشیر...خب اینا در عین اینکه معقول هستند نامعقولند.

–چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی که جسد یونس رو برده توی زیرزمین یا خبری از جسد دوم نداشته یا به امید از بین رفتنش بوده. یه احتمال دیگه هم هست، شاید فکر نمی‌کرده بیرون بیفته! یعنی می‌دونسته اون رو جایی خاک کرده که توی تخریب پیدا نمی‌شه! برعکس جسد یونس!

شهاب دست‌هایش را زیر بغلش قلاب کرد.

-به چی می‌خوای برسی، سها؟

سها لب‌هایش را تر کرد و نگاهش به صورت رنگ‌پریده‌اش در آینه افتاد.

-من استخوان‌ها رو بررسی کردم.

شهاب ابرو درهم کشید.

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم نگفتند استخوان کی زیر دستمه...فقط می‌خواستند از دانشم برای فهمیدن علت مرگ استفاده کنند تا مطمئن بشن.

-و چی پیدا کردی؟

سها آب دهانش را قورت داد.

-یه سم خطرناک توی بدن هر دوشون. سمی که از طریق پوست هم جذب می‌شه. من توی آثار باستانی هم دیدمش؛ برای محافظت از اشیائی که با مرده دفن می‌شده. بعضی از این سم‌ها به‌قدری قوی هستند که اگر دست به اسکلت فرد مسموم هم بزنی، مسموم می‌شی چون توی استخوناشون رسوب می‌کنه.

درست مثل اجساد قربانیان بمب‌های شیمیایی یا مرده‌ی طاعون‌گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نگران تکیه از دیوار گرفت.

–و این سم...اینطوریه؟ از استخوان هم منتقل میشه؟

–نه.

، [۲۰۲۱/۱۸/۱۱ ۱۰:۵۰ AM]

۲۹۲

شهاب منتظر توضیح بیشتر، سها را نگاه کرد.

–علت مرگ یکی از جسدها سمه...تقریباً مطمئنم اون جسد مال یونسه و برای پیداکردن قاتلش باید دید که کی و چطور مسموم شده.

–خودت چی فکر می‌کنی؟

سها متفکر به روبه‌رو چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش...من فکر می‌کردم دفینه آلوده است اما بعداً فهمیدم اینطور نیست. همون اوایل که جسدها پیدا شد و پلیس ازم خواست نظر کارشناسی بدم، یک جواهر بهم نشون دادند. جواهر همراه استخوان‌های داخل حیاط بود. یکی از هم‌کارهام که کارش شناسایی جواهراته گفته بود که اون توی دست جسد بوده...اما پلیس گفت کنارش بوده و ممکنه اصلاً ربطی به جسد نداشته باشه اتفاقی اونجا بوده باشه. مهم اینجاست که اون جواهر آلوده به سم نبود.

-پس سم مشابه رو کسی بهشون داده؟

-یا هردو به یک چیز مشابه دست زدند. قسمتی از دفینه که مسمومه.

شهاب ابرو درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی...این دوتا بهش رسیدند؟

-و از دستش دادند.

-و الان جواهر دست هرکسی که هست...

-اگر قاتل هم نباشه از راز مرگ یونس خبر داره.

-و درباره‌ی جسد محمود چی فرق می‌کنه؟

- محمود رو سم نکشته...یک ضربه‌ی شدید به سر، قبل از سم کارش رو ساخته. ممکنه قاتل اصلاً خبر از مسموم شدن اون نداشته باشه. فقط نمی‌فهمم چرا توی حیاط دفنش کردند.

شهاب عصبی دست روی صورتش کشید.

-پیچیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته و فراموش نکنید اینها حدس منه...ممکنه غلط باشه. برای همین به هیچ‌چیز قدیمی بدون دستکش دست نزنید.

-سکه‌ها چی؟ سکه‌های خاله‌قدسی؟

سها متفکر سرپنجه به زمین کوبید.

-اینم یک دلیل دیگه است که می‌گم همه‌ی دفینه آلوده نیست. اما نمی‌شه قاطع حرف زد...شاید قدسی‌خانم از آلوده بودن دفینه خبر داشته و اونا رو تمیز کرده.

-با این حساب، شاید کسی اون جواهر پیش استخون‌ها رو هم تمیز کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها سری به تأیید تکان داد. شهاب کلافه از اطلاعات زیادی که دریافت کرده بود سرش را به دیوار تکیه داد.

-چرا خاله‌قدسی و شوهرش جزو مظنونین نبودن؟

-قبلاً هم گفتم، قدسی‌خانم اگر دخیل بود نمی‌ذاشت خونه تخریب بشه. دایی‌جلال هم انگیزه‌ی قتل براش پیدا نکردم.

شهاب با حالی خراب طول راه‌رو را قدم زد.

-تمام اینها رو گفتی و نگفتی چرا اردشیر و مازیار نمی‌تونند قاتل محمود باشن!

سها لب‌هایش را تر کرد و صدای زنگ خانه بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممکنه باشن...فقط باید دید علت اینکه جسد یونس جابه‌جا شده ولی جسد محمود جابه‌جا نشده چیه و اینکه چرا یوسف دخترش رو به مازیار داده نه اردشیر...جواب اینجاست. باید این رو بفهمیم.

-چرا حس می‌کنم تو فکر می‌کنی بیشتر از همه...آقایوسف مقصره؟

صدای زنگ در دوباره بلند شد.

-احساسم برای مرگ محمود اینه...گفتم...این‌ها همه حدسیات منه. لطفاً در رو باز کنید.

-فکر کنم پلیسه!

-خوبه. بعد از بازکردن پلمب زیرزمین می‌تونیم دست‌به‌کار بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنی...باید بریم زیرزمین؟

سها سری به تأیید تکان داد و به حرف‌های شهاب فکر کرد و اینکه قرار بود بالاخره طعمه‌ای برای ماهی شوند.

شهاب با ابروهای گره‌شده از دوربین آیفون، کوچه را چک کرد. سه مرد پشت در ایستاده بودند. شاسی را فشار داد و خود به استقبالشان رفت. سها به آینه نگاه کرد و با چشم دورتادورش را بررسی کرد.

-من مطمئنم تو خاص هستی!

صدای حرف زدن شهاب و دو مرد از حیاط می‌آمد و نگاه سها روی قسمت نامتناسب بالای آینه قرار نشست. تکه‌گچی برجسته که کمی تیره شده بود. با دقت آن را برانداز و لمس کرد. حسی زیر پوستش

رمان بازار
romanbazar.ir

خزید و لبخند زد. حالا می‌فهمید چرا قدسی از بودن یک باستان‌شناس در خانه‌اش ناراضی بود. منتظر ماند تا شهاب بازگردد و از کشفش بگوید.

کمی بعد با وارد شدن افسر به داخل خانه از آینه فاصله گرفت. سه مرد جلوتر از شهاب وارد خانه شدند. یکی با لباس فرم نیروی انتظامی و یک سرباز و نفر سوم که نماینده‌ی دادستان معرفی شد. نماینده‌ی دادستان که مردی در آستانه‌ی دهه‌ی پنجاه بود چینی به بینی انداخت.

–چه بوی گندی می‌آد! یه تمیزکاری حسابی باید انجام بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب در جوابش قطعنی گفت و هردو به دنبالشان تا آشپزخانه رفتند. نماینده‌ی دادستان، در حضور آن‌ها پلمب را شکست و نوارها را پاره کرد.

–خب...کار ما دیگه تمومه! سابقه نداره اینقدر سریع دستور فک پلمب بدن. می‌تونید به تمیز کردن خونه ادامه بدید!

و با سر به قالی لوله‌شده اشاره کرد. شهاب طعنه‌ی او را نادیده گرفت.

–ممنون! قاتل مازیار رو شناسایی کردید؟

افسر آگاهی جواب شهاب را داد.

–چند نفر مظنون‌اند و امروز بازداشت شدند. داریم بررسی می‌کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب ابرو درهم کشید و سها با نگرانی لب گزید. شهاب آن‌ها را بدرقه کرد و بازگشت.

–اونا از علت زود شکستن پلمب خبر نداشتند، نه؟

–نه، تو هم نباید می‌فهمیدی. باید فکر می‌کردی واقعاً بابا کاری کرده ولی دیدم بدونی بهتره. الان هم دلم شور می‌زنه باید زودتر بریم پایین!

–آقاشهاب!

شهاب به سمتش چرخید. سها دست به دیوار گرفته و رنگش پریده بود. بوی خون مانده از داخل آشپزخانه می‌آمد.

–چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱۸/۱۱ ۱۰:۵۰ AM]

۲۹۳

سها به سمت آینه رفت و مقابلش ایستاد. دست سالمش را روی شکمش فشار داد و تلاش کرد نفس عمیق نکشد.

-یه تکه گچی بالای آینه است. نزدیک بال سیمرغ...سمت چپ.

شهاب با قدم‌های بلند نزدیک سها ایستاد و به دنبال آنچه سها گفته بود، گشت. با یافتن آن به سهای رنگ‌پریده نگریست.

-پیداش کردم ولی بهتره بریم بیرون...حالت خوب نیست...دوست ندارم دیگه اینجا بمونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم...زود باشید.

شهاب سر تکان داد.

-انگشتتون رو روش بذارید و فشار بدید با دست.

حس کردم یک اهرم زیرشه با دست دیگه‌تون

هم‌زمان زاویه‌های پایینی رو جابه‌جا کنید.

شهاب گیج نگاهش کرد. سها به دست داخل گچش

اشاره کرد.

-هم‌زمانی می‌خواد...خودم نمی‌تونم.

-فکر می‌کنی آینه کنار می‌ره؟

سها سر تکان داد.

-این آینه عجیبه...جاش..همه‌چیزش!

رمان بازار
romanbazar.ir

–یه صندوق...روی دیوار؟ وقت آزمون‌وخطا نداریم سها...من نگرانم...زود باش.

–خواهش می‌کنم امتحان کنید...مهمه...خواهش می‌کنم.

شهاب سری تکان داد و به‌سرعت طبق گفته‌ی سها عمل کرد. کمی طول کشید تا بالاخره مقداری گچ از اطراف قاب آینه فرو ریخت و آینه روی لولایی باز شد و کنار رفت. ابروهای شهاب بالا پرید و سها خرسند لبخند زد. مقابلشان سکه‌های قدسی و اصل وصیت‌نامه بود و مقداری جواهر.

–انگار قدسی‌خانم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم می‌دونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه خاله رو دست کم نمی‌گیرم...کیفت رو بیار...زودتر باید اینها رو برداریم. عجله کن.

سها نگرانی شهاب را درک می‌کرد. شهاب دعادعا می‌کرد که سرهنگ اشتباه کرده باشد.

-ممکنه حدستون غلط باشه...نترسید.

شهاب عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

-حدسم درسته، سها. اگه قطع برق برای سرپوش گذاشتن روی حادثه باشه...سیستم اعلام خطر فقط در دو صورت قطع می‌شه...یا توسط ریموت توی دست من...یا از داخل خونه! ریموت که اون روز دست من بود و من به پلیس گفتم بدلی نداره. منم که تمام وقت با تو بودم...می‌مونه از توی خونه که اگر خاله یا کسی داخل نباشه منطقی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– از روی پشت‌بام چی؟

–نه در اونجا هم به آژیر خطر وصله...مگر اینکه خونه یه راهی داشته باشه برای ارتباط به بیرون که ما خبر ازش نداشته باشیم. بچه که بودم...همیشه اینجا صدای پا می‌شنیدم...خاله سربه‌سرم می‌گذاشت و می‌گفت اجنه میان سراغت و با قصه‌هاش می‌ترسوندم...اما الان حس می‌کنم ممکنه اجنه‌ای در کار نباشه و همون وقت‌ها هم رفت‌وآمد مشکوک به اینجا انجام می‌شده.

سها به یاد ترس صبورا در ابتدای ورودشان به خانه افتاد و لبخندی غمگین زد.

–صبورا هم همین فکر رو می‌کرد. یک شب بیدار موندم و مچ جن خونگی رو گرفتم. قدسی‌خانم توی خواب راه می‌رفت و شاید براتون جالب باشه که بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی غذا می‌خورد ولی فردا صبحش چیزی یادش نبود. قطعاً عامل ترس شما تو بچگی هم همین بوده! اما باهاتون موافقم این خونه باید راه مخفی‌ای داشته باشه وگرنه دیوارهای بلند و سیستم ایمنی نمی‌ذاره کسی وارد خونه بشه.

شهاب پوفی کشید.

-غلط نکنم خود خاله با ازمابهترون زدوبند داشته که هیچیش نشده تا حالا...باور کن! شنیده‌م خونه‌ی سپیدار هم راه‌های مخفی داشته. این زن دلش دل شیره!

سها به لحن پرحرص شهاب لبخند زد. شهاب با دیدن خنده‌ی او خندید و اشاره کرد زودتر خارج شود و خودش آینه را به سر جایش برگرداند. گچ

رمان بازار
romanbazar.ir

اطراف آن کمی ریخته بود و با کمی دقت مشخص می‌شد تغییر آینه را دید. قطعاً قدسی قبل از شروع گچ‌کشیِ دیوار، اسناد را پشت آینه قرار داده است.

–در تعجبم چطور این‌همه سال متوجه این آینه نبودم!

سها همان‌طور که از خانه خارج می‌شد به حرف شهاب لبخند زد.

–عجیب نیست. منم چون با این چیزا سروکار دارم فهمیدم معماری و جای آینه درست نیست وگرنه یک فرد عادی این چیزها نه مهمه و نه در چشم.

وارد حیاط شدند. نفسش از شدت سرما ابر شد. همان‌طور که به سمت زیرزمین می‌رفتند نگاه هردو با ترس به دیوارهای حیاط بود. شهاب زمزمه کرد:

–تو هم فکر می‌کنی دیوار حیاط در مخفی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمی‌دونم...اما اگر اینطور بود سرهنگ قطعاً خبر داشت و همین که حرفی ازش نزده من رو می‌ترسونه...این یعنی هر اتفاقی افتاده، جدیده. شما هم فکر می‌کنید کسی با وجود ماها بیاد داخل خونه؟

شهاب اخم درهم کشید و پشت سر سها پله‌های زیرزمین را پایین رفت.

–اینا از کشتن ابایی ندارند، سها. بودن یا نبودن ما مهم نیست، اگر مطمئن باشند به چیزی که می‌خوان می‌رسن. اگر خبر فک پلمب پخش شده باشه و اونا بدونند قطعه دست توئه...خطر زیادی تهدیدمون می‌کنه.

سها فکر کرد؛ طعمه و آب دهانش را محکم بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۹/۱۱ ۱:٤۹ PM] ،

۲۹۴

شهاب گوشی‌اش را خارج و پیامی ارسال کرد. سر بلند کرد و نگاهش روی تل خاک نشست و آه کشید.

-دلم می‌خواد بدونم قدسی‌خانم چرا این‌همه سال همه‌چیز رو مخفی کرده. اگه دفینه رو شده بود، همون سال‌ها شرش کنده و تقسیم می‌شد. حتی اگر قرار نبود کسی از خانواده بهش دست بزنه، می‌تونستند بدنش به دولت و راحت بشن! دفینه‌ای که هیچ سودی نداشته و فقط آدم‌ها رو به جون هم انداخته، چه سودی داره.

شهاب کنار سها روی تل خاک ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمس خلاف نظر تو اعتقاد داشت. اون فکر می‌کرد دفینه خرج شده و ثروت فعلی خانواده‌ی حسینی یا به قول اون، گنج‌جو از همین دفینه است و البته جهاز اون دختر بدبخت، قمرالملوک! پس دفینه چندان هم بی‌فایده نبوده! من فکر می‌کنم هرچی از دفینه مونده، میراثیه برای طلا! باقی گنج‌جوها سهمشون رو گرفتند و اگه درست فکر کنیم می‌بینیم بیشتر از حقشونم گرفتند، ولی اون دختر جز این خونه، چیزی بهش نرسیده!

-تمام اینها رو فقط یک نفر می‌تونه توضیح بده، قدسی‌خانم!

سها این را گفت و وارد دهلیز شد. این‌بار شهاب هم چراغ گوشی‌اش را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو اون دفعه نگفتی به کاهدون زدند؟ چرا اومدیم اینجا؟!

–چون فکر نمی‌کردم چیز خاصی اینجا باشه. راستش فکر می‌کردم این سرداب رد گم‌کنیِ دایی‌جلال و زنشه...اما با دیدن این قطعه یه چیزی توی ذهنم اومد...بیاید!

سها نور چراغ‌قوه‌ی گوشی را مقابلش انداخت و جلو رفت و عاقبت در انتهای مسیر، روی اولین پله‌ی سرداب ایستاد. رو به ورودی دهلیز چرخید و لبخندی از سر هیجان زد.

–اینجاست، شهاب!

شهاب ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

–تو باید همیشه هیجان‌زده بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها گیج به شهاب نگاه کرد و شهاب با حفظ لبخند کنارش ایستاد.

-چی اینجاست؟

-اون جا رو نگاه کن...دفعه‌ی قبلی، وقتی پلیس اومد توی دهلیز باهاشون اومدم، یادته؟ چراغ‌قوه‌های اونا خیلی قوی بود و محوطه رو کامل روشن کرده بود. همون موقع متوجه قسمت تورفته‌ی نزدیک سقف دهلیز شدم، ولی فکر کردم ریخته. تاقچه‌ی انتهای سرداب خیلی بیشتر توی چشم بود و ذهنم رو کلاً منحرف کرد. سازنده‌ی این خونه خیلی زیرک بوده!

نفسی گرفت و با لبخند قطعه را به شهاب داد.

-این رو بی‌زحمت بذار توی اون شکاف بالای سر! سقف دهلیز کوتاهه و دستتون حتماً راحت می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی به گچ دستش چشم‌غره رفت که باعث خنده‌ی شهاب شد. شهاب با دل‌آشوب نگاهی به قطعه‌ی داخل دستش انداخت و نگاه به شکاف کرد.

-از کدوم سمت؟ انگار از هردو طرف می‌ره داخل!

سها لبخندی عریض زد و قطعه را از شهاب گرفت.

-یادته گفتی قدسی‌خانم خواسته دوتا در روبه‌روی هم باشن؟ می‌خواسته توالی اینا حفظ بشه! خورشید سمت چپ و سیمرغ سمت راست! درست شبیه موقعیت درهای داخل پنج‌دری!

شهاب پوفی کشید.

-تو و خاله قطعاً یک نسبتی با هم دارید...شایدم با سازنده‌ی اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به برجستگی‌های روی قطعه کرد و طبق گفته‌ی سها آن را جا انداخت.

-فکر کنم کار نکرد...اتفاقی نیفتاد! شاید اشتباه کردیم...هان؟

سها متفکر ابرویی بالا انداخت.

-محکم‌تر فشارش بده...شاید چون قطعه‌ی اصلی نیست کار نمی‌کنه! باید اهرمی رو به حرکت بندازه!

-شاید بالا اتفاقی افتاده، هان؟ یا توی زیرزمین؟

-با این‌همه فاصله خیلی بعیده...اینطور چیزها برای فاصله‌ی نزدیکه.

شهاب فشاری دیگر وارد کرد و صدای قژ محکمی در سرداب پیچید و آب موج برداشت و با حرکتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دایره‌وار شروع به پایین رفتن کرد. هردو ناباور به صحنه‌ی مقابلشان خیره شدند. شهاب روی زمین زانو زد.

–این معماری بی‌نظیره. مال نزدیک دویست سال پیشه ولی از ما جلوترن. ببین چه زیبا معماری رو با علوم دیگه ترکیب کرده‌ن. با ریاضی و فیزیک. اونا صرفاً خونه نمی‌ساختند.

سها با قلبی پرتپش شاهد خالی شدن آب سرداب شد. کف خزه‌بسته‌ی سرداب پیش چشمانشان نشست و چشمان مشتاق سها دنبال حفره یا جایی که چیزی را پنهان کرده باشد چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال چیزی نباش سها، این فقط برای خالی کردن سرداب استفاده می‌شده. یک ترفند هنرمندانه است. وگرنه خاله مثل سکه‌ها مخفیش می‌کرد.

-ممکنه...اما من احتمال می‌دم که چیز دیگه‌ای هم مدنظر سازنده باشه.

سها نگاهی به نیم‌بوتش کرد و وارد سطح خزه‌بسته و لیز شد.

-دنبال چی می‌گردی، سها؟ بیا بریم. اینجا چیزی نیست.

سها کمی جلوتر رفت و با لبخند به شهاب نگاه کرد.

-هست...نور گوشیت رو بنداز اینجا...بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با اخم وارد فضای خزه‌بسته شد. کمی جلوتر، درست جایی که نور چراغ گوشی سها روی آن قرار داشت، یک تاج کمی برجسته بود و زیرش نقش یک دختر. به نظر می‌رسید دختر به تاج نگاه می‌کند.

-این‌همه کنده‌کاری و کار فقط برای حوضچه‌ی یک سرداب که دیده هم نمی‌شه؟!

سها خندید.

-صمصام یک دیوونه‌ی به‌تمام‌معنا بوده! تاج شکل سیمرغه و گفته بود تاج باید روی سر دختر بشینه! خدایا...چه فکرهایی که نکردیم! بیا...بازم به زور بازوت احتیاج داریم. فقط امیدوارم بعد از این‌همه سال کار کنه!

-می‌خوای چکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۱۹/۱۱ ۱:٤۹ PM] ،

۲۹۵

-ببین...تاج برجسته است...حسم می‌گه، می‌تونه روی خط زیرش حرکت کنه و روی سر دختر قرار بگیره...به پایین هلش بده!

شهاب با اکراه دست به سطح خزه‌بسته زد. اهرم تاج‌مانند را محکم کشید و تاج در میان ناباوری به سمت دختر حرکت کرد و دریچه‌ای بالای سرش باز شد. اشک شوق به چشم سها نشست و شهاب ناباور زمزمه کرد:

-یعنی توی تمام این سال‌ها کسی متوجه‌ش نشده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! شرط می‌بندم همه از این اهرم برای خالی کردن آب استفاده می‌کردند. اونم تا وقتی استفاده از آب‌انبار رسم بود و لوله‌کشی نبود. هیچ‌وقت به جزئیات داخل مخزن توجه نشده. احتمالاً بعداً قدسی‌خانم و دایی‌جلال باتوجه به وصیت فکر کردند اینجا چیزی داره و نبستنش و می‌بینی که حق داشتند....فقط نمی‌دونم چرا آبش رو تخلیه نکردند و اینطوری نگهش نداشتند. فکرش رو بکن...اگه سرداب رو خشک و پُر کرده بودند چی می‌شد؟

با قدم‌های نااستوار نزدیک شهاب رفت. در میان تعجب حفره کاملاً خشک بود و در میانش صندوقچه‌ای کوچک دیده می‌شد. شهاب خواست به آن دست بزند که مانع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اینکه حاضرم قسم بخورم کسی بعد از صمصام بهش دست نزده ولی احتیاط شرط عقله!

دستکش‌های بافتش را از جیب پالتو خارج کرد و به سمت شهاب گرفت.

-با این برش دارید.

شهاب دستکش را به‌زحمت به دست کرد و صندوقچه را بیرون آورد. سها نفسش را پر صدا بیرون داد. صندوق ضخامت زیادی نداشت ولی سنگین بود. سها به قفل اناری جعبه نگاه کرد و لبخند زد.

-کلید قفل احتمالاً پیش کسیه که باقی‌مونده دفینه پیشش هست. باید کلیدش رو پیدا کنیم. بهتره بریم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به سمت جلو راه افتاد و شهاب با جعبه به دنبالش. قلبش از هیجان تند می‌کوبید. سها به خارج شدن شهاب نگاه کرد و به حرف آمد.

–می‌دونی از وقتی با من حرف زدی دارم به چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم غیر از چیزی که دست ماست، از این دفینه فقط اون جواهر خاصی باقی مونده که پلیس هم دنبالشه و این یعنی مثل این جعبه و محتویاتش مهجور نمونده و دیده شده! حتی مطمئنم قسمت آلوده به سم دفینه، مربوط به همونه. به نظرم قسمت‌هایی از وصیت‌نامه که توی عکس خوانا نبود، این رو توضیح می‌ده! شرط می‌یندم صمصام از آلوده بودن اون خبر داشته و برای همین دفنش کرده و بچه‌هاش رو نهی کرده برای برداشتنش. خدا می‌دونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لعنتی باعث مرگ چند نفر شده...ما فقط دو نفرشون رو می‌شناسیم...یونس و محمود!

-و باباصولت من!

سها از دهلیز خارج شد و دست جلوی چشمش گرفت تا نور روز که از پنجره می‌تابید چشمش را نزدند.

-منظورت چیه؟!

-ما فکر می‌کردیم پدربزرگم توی خواب مرده ولی شمس گفت اون چوب طمعش رو خورده و به‌خاطر همون مرده! می‌گفت علامتش هم جواهری بوده که قبل از مرگ لمس کرده و الان دست اونه! اون موقع نفهمیدم چی گفت ولی الان و با توجه به حرف تو

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش رو می‌فهمم. پدربزرگم یکی از جواهرات آلوده‌ی گنجیه رو قبل از مرگ لمس کرده!

سها آب دهانش را قورت داد.

–و اون جواهر...الان پیش شمسه؟ یعنی چندتا جواهره؟!

شهاب با احتیاط پله‌ها را بالا رفت.

–بذار منم یک حدسی بزنم، مادام مارپل! این جواهرات یک مجموعه رو تشکیل می‌دن. مجموعه‌ای که نفیسه و مثل تاج بر سر می‌شینه و به قول صمصمام "تاج مردان را روا نیست!" فکر کنم به وراثش گفته دست طمع از اون بکشن و این یک معنی داره...اونا از اول می‌دونستند چنین چیزی هست

رمان بازار
romanbazar.ir

و صمصام بدبخت بهشون می‌خواسته بگه اون رو رها کنند! به قول تو باید باقی وصیت رو درست بخونیم.

سها نگران لب گزید. حدس شهاب به احتمال زیاد درست بود. با استرس به حیاط پا گذاشت و رو به شهاب پرسید.

-الان...با این چکار کنیم؟ نمی‌تونیم دستمون بگیریم و از اینجا ببریمش، اونم توی این ناامنی.

شهاب لبخند زد.

-بیا...یکی جلوی در منتظرشه!

سها ابرویی بالا انداخت.

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شهاب با دیدن مقابلش گم شد و سها سردی اسلحه را کنار شقیقه احساس کرد.

-شما با اون هیچ جایی نمی‌رید!

، [۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۳:۲۷ AM]

۲۹۶

سها سردی سلاح را گوشه‌ی پیشانی‌اش احساس کرد. به‌آرامی چرخید و با دیدن مردان مقابلش دهانش باز و بی‌صدا بسته شد. همه نقاب پوشیده و لباسشان سیاه بود! سها آب دهانش را قورت داد. سه نفر محاصره‌شان کرده بودند. مردی که از همه بلندتر بود به سمت شهاب اسلحه گرفته و اسلحه‌ی مرد دوم که کلاه به سر داشت روی پیشانی او بود و سومین نفر

رمان بازار
romanbazar.ir

که به نظر رئیسشان بود و درشت هیکل‌تر از دونفر دیگر، مقابل آن‌ها ایستاده و اسلحه را کنار بدنش قرار داده بود.

-شما کی هستید؟ چطور اومدید توی خونه؟!

-به تو مربوط نیست. مثل بچه‌ی آدم، اون جعبه رو بده به من!

نگاه سها روی شهاب چرخید. در اینکه او هم نگران است شک نداشت. با خودش فکر کرد طعمه بودن به معنای مرگ خواهد بود؟ مثل کرم بینوایی که به مسلخ می‌رود تا شکاری بزرگ‌تر نصیب ماهی‌گیر شود با خودش فکر کرد قرار است کدامین ماهی را با آن‌ها به تور بیندازند و این معامله تا کجا پیش می‌رود؟ مردِ درشت‌هیکل، قدمی نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سه نفر مسلح...برای دوتا آدم غیر مسلح؟! یه‌کم زیادی شجاع نیستید؟!

تمسخر کلام شهاب بی‌پاسخ نماند و مرد بلندقد با آرنج به پشت گردنش کوبید. شهاب جعبه را روی زمین رها کرد و با درد خم شد. می‌توانست با یک حرکت مرد را خلع‌سلاح کند ولی ترس از جان سها مانع بود. باید زمان می‌خرید تا دیگران کاری بکنند.

مرد بعد از زدن ضربه خندید و جلو آمد و جعبه را با احتیاط برداشت. سها نگران به شهابی که روی زمین نشسته بود نگاه کرد. خواست کنارش بنشیند که مهاجم کلاه‌به‌سر، بازویش را گرفت و عقب کشید و رئیسش فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختره رو محکم نگه‌دار. مراقب‌باش چموشه و خش بیفته باید جواب پس بدی.

هر دو دست سها اسیر بود و شهاب نگران به سهایی که برای رهایی تقلا می‌کرد نگاه کرد.

-کاریش نداشته باشید!

-تو خفه! فکر خودت باش که قراره بی‌برنامه بری اون دنیا!

سها وحشت‌زده به شهاب نگاه کرد. دست داخل گچش اجازه نمی‌داد تا فنونی را که چند سال آموزش دیده بود به‌راحتی پیاده کند.

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی...توی تار عنکبوت گیر افتادی و خبر نداری، مزدور!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها احساس می‌کرد شهاب به‌عمد آن‌ها را تحریک می‌کند. مرد درشت‌هیکل با پا به صورت شهاب کوبید و صدای جیغ سها حیاط را پر کرد.

-دهن اون سلیطه رو ببند.

مرد این را گفت و پا روی انگشتان دست شهاب گذاشت و فشار داد. صورت شهاب از درد کبود شد. سها با وحشت به در نگاه کرد و با خود فکر کرد پس کسی که قرار بود پشت در باشد، کجاست؟ مگر همین یک ساعت قبل شهاب نگفته بود برای پیدا کردن مقصر پرونده‌ی شهادت رضا، با پلیس همکاری دارد؟ مگر نگفته بود سال‌ها رنج به خود خریده است تا دست آن‌ها رو شود؟ پس چرا کسی به فریادشان نمی‌رسید؟ دهانش زیر دست‌های بزرگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش‌پوش مرد کلاه‌به‌سر بود و نفسش تنگ. چیزی مثل برق و باد از ذهنش گذشت. اعتمادبه‌نفس این مردها از کجا می‌آمد. از کجا می‌دانستند آن‌ها اینجا هستند؟ از کجا وارد خانه شده بودند؟ ذهنش سریع به پردازش مشغول شد. هیچ‌یک از دیوارهای حیاط تکان نخورده بودند. اخم درهم کشید و باز هم برای رهایی تقلا کرد. کافی بود مرد کمی دستش را شل کند تا بتواند با یک چرخش سریع مشت در بینی‌اش کوبیده و خودش را رها کند. رئیسشان داشت شهاب را آزار می‌داد.

-قبل از اینکه بفرستمت اون دنیا پیش رفیق شفیقت، دوتا پیغام برات دارم...اول اینکه...تاوان فضولی زیاد مرگه...این جواب تمام سؤالایی بود که دیروز داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوم...قبل از اینکه دور و بر کسی بگردی اول نگاه کن و صاحبش رو بشناس!

شهاب نگران به سها نگاه کرد. پیغام‌ها را واضح گرفته بودند. چهره‌ی برافروخته‌ی سها نشان می‌داد که او هم متوجه ماجرا شده است. دعادعا کرد تا سها کاری انجام ندهد. می‌دانست این مردها در تله‌ی مرگ گرفتارند و خودشان بی‌خبر. مرد اسلحه را روی شقیقه‌ی شهاب نشاند. سها وحشت‌زده تقلایی دیگر کرد. مردی که او را گرفته بود کلافه خواست او را نزدیک‌تر بکشد که در یک فرصت کوتاه سها به خواسته‌اش رسید. شانه‌اش را میان دستان مرد سر داد. کمی به عقب چرخید و با شدت مشت بر بینی مرد کوبید. فریاد ناشی از درد مرد باعث شد که اسلحه از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانی شهاب برداشته و به سمت سها نشانه‌گیری شود.

-همون‌جا بمون تکون نخورا! مگه نگفتم مراقبش باشی...مگه نگفتم؟!

شهاب خواست از فرصت استفاده کرده و مرد درشت‌هیکل را به زمین بزند ولی اسلحه‌ی مرد قدبلند سویش نشانه رفته بود. دعا کرد سها آرام بماند.

سها دیگر اطمینان داشت که یکی از طرفین حسابش شمس است. مرد آسیب‌دیده با بینی خون‌آلود اسلحه را روی شقیقه‌ی او گذاشت و با حرص عقبش کشید. چشمان پراشک سها روی شهاب لغزید. شهاب زمزمه کرد کاری نکن و اشک از چشم سها لغزید.

-برای تو هم پیغام دارم، خوشگله...بیا اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

[۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۳:۲۷ AM] ،

۲۹۷

مرد کلاه‌به‌سر، سها را به سمت رئیسش هل داد. سها وحشت‌زده به مرد نگاه کرد. مرد دست سالم او را کشید و اسلحه را میان دستش گذاشت و آن را محکم گرفت.

–قراره این رفیق خوش‌قیافه با شلیک تو راهی اون دنیا بشه.

سها وحشت‌زده سر تکان داد و نه گفت. سردی اسلحه‌ی کنار شقیقه‌اش و اسلحه‌ی پر داخل دستش که به سمت شهاب نشانه رفته بود، نگذاشت حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد بزند. مرد سوم با تفریح تماشایشان می‌کرد. سر رئیس پایین‌تر آمد و کنار گوش سها زمزمه کرد.

–می‌دونی بعد چی می‌شه؟ تو می‌شی قاتل...قاچاقچی...عتیقه‌ی خانوادگی رو دزدیدی و پسرخوشگله رو کشتی و دِفرار! سابقه هم که داری...خانواده هم نداری...مادرت آی‌سی‌یو بستریه و پدرت توی سی‌سی‌یو! راهی دیار باقی شدنشونم آسونه! می‌بینی...دیگه نه راه پس برات می‌مونه و نه راه پیش...هیچ‌کس رو نداری...پس یه راست می‌ری جایی که واقعاً جاته! اینم پیغام تو!

مرد این را گفت و با خشونت اسلحه را از دست سها کشید و روی شقیقه‌ی شهاب قرار داد. خودش دستکش داشت و اسلحه با نقش انگشتان سها، قاتل

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب می‌شد. سها احساس ضعف می‌کرد. دیگر رمق ایستادن نداشت. شهاب نگاهش به مقابلش بود و سایه‌های بالای دیوار. صدا از پشت دیوارها و از بلندگو به گوششان رسید.

-پلیس اینجا رو محاصره کرده. اسلحه‌هاتون رو بذارید روی زمین و تسلیم بشید.

دست مرد واضح لرزید. سها حرف‌ها را می‌شنید و نمی‌شنید. مادر و پدرش بستری بودند. شهاب قرار بود با اثرانگشت او کشته شود و پلیس بالاخره آمده بود. صدای آشنا در بلندگو تکرار کرد.

-بهتره تسلیم بشید...راه فراری ندارید. رئیساتون رو گرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مافوق سرهنگ را خوب می‌شناخت. مرد با لباس غیرنظامی را.

سها قدمی به عقب برداشت و تا به خود بجنبد مرد قوی هیکل اسلحه را به جای شهاب، روی پیشانی او گذاشته و دست‌هایش را اسیر کرده بود. قلبش تند می‌زد و پاهایش می‌لرزید وقتی مرد کنار گوشش فریاد زد.

-بذارید ما بریم، وگرنه می‌کشمش!

شهاب نگران ایستاد.

-حماقت نکن...راه فرار ندارید...جرمت رو سنگین‌تر نکن! اون دختر رو آزاد کن بره.

-برو عقب...نزدیک نیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر از روی دیوار داخل خانه پریدند. پلک سها پرید. مرد دوباره فریاد زد.

-بیاید نزدیک، می‌زنمش!

دو مهاجم دیگر دو جهت او را پر کرده و اسلحه‌ها را به سمت کماندوها گرفتند.

کماندوها قدمی به عقب برگشتند. شهاب خوب می‌دانست که در چنین مواقعی اولویت با حفظ جان گروگان است. نگران به سهایی که انگار از لحظاتی قبل در این عالم نبود نگاه کرد. خبری از نگاه هوشیارش نبود و رنگش به سفیدی می‌زد. از یک ساعت قبل هم حال خوشی نداشت. صدای اخطار مجدد پلیس در خانه پیچید. می‌توانست نور اسلحه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تک‌تیرانداز را روی سر مردان گروگان‌گیر ببیند. قلبش تند می‌زد و وحشت داشت از پا می‌انداختش.

شلیک تک‌تیرانداز به دست مرد قوی‌هیکل، پرش شهاب را به سمت سها به دنبال داشت. شهاب به‌سرعت سها را کنار کشید و در کمتر از ثانیه‌ای، نیروهای ویژه سه مرد را بازداشت کردند. رمق از پاهای سها رفت و شهاب همراهش به زمین نشست. تا به آن لحظه سها را اینچنین ندیده بود. زمزمه‌ی بی‌حال سها در گوش شهاب نشست و چشمانش بسته شد.

–تو...تو...نمردی...

–سها...سها؟!

–سها...جانِ من چشمات رو باز کن...سها...

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب ترسیده به صورت سها ضربه زد. پلک‌های سها لرزید. محیط اطرافشان شلوغ شده بود. شانس آورده بودند که بدون درگیری جدی همه‌چیز تمام شده بود.

-بیهوش شده!

سر شهاب بالا آمد و نگاهش به نگاه سردار رسید. اینکه خودش بشخصه آنجا آمده بود، اهمیت پرونده را نشان می‌داد. نگاه جدی سردار روی سها نشست.

-دیدن این صحنه برام خیلی عجیبه. این زن و جسارتش باعث می‌شه تمام‌قد براش به احترام بایستم. اون حرکت رو از کجا یاد گرفته بود؟

شهاب ابرو درهم کشید.

-نمی‌دونم. اگر ما رو می‌دیدید، چرا زودتر اقدام نکردید؟ بهم خبر دادید یکی از بچه‌ها پشت دره.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همه‌چیز به‌هم ریخته بود. نباید بی‌گدار به آب می‌زدیم، تک‌تیراندازا مراقب بودند. بدون درگیری و تلفات کار تموم شد و این عالیه. کار هردوتون خوب بود!

شهاب چشم‌های پر از غمش را به سها دوخت.

–من هرگز خودم رو به‌خاطر شهادت رضا نمی‌بخشم! حتی اگه باعث بشم این باند ریشه‌کن بشه! اگر اتفاقی برای سها می‌افتاد...دیوونه می‌شدم.

شهاب به نیروهای امدادی که با اشاره‌ی سردار نزدیکشان شده بودند، نگاه کرد و اجازه داد تا به سها رسیدگی شود. امدادگر پرسید.

–حالشون خوبه؟ زخمی شدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه فقط بیهوش شده...فکر کنم فشار عصبیه. از صبح حالش زیاد خوب نبود.

قلبش برای دختر همیشه‌جسور و مقاومش به درد آمده بود. سهایش باید می‌درخشید و این حال بد برای او در ذهنش نمی‌گنجید.

، [۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۳:۲۷ AM]

۲۹۸

مرد به کمک همراهش به‌سرعت سها را روی برانکار قرار داد و دور شد. قلب شهاب تند می‌کوبید و دلش دویدن از پی او را می‌خواست.

-دلت نمی‌خواد برگردی به نیرو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم. نمی‌تونم این چیزها رو تحمل کنم. اگه می‌بینید مثل یه نفوذی با این پرونده همکاری کردم به‌خاطر عذابیه که می‌کشم. من مرد این نیستم که عزیزانم تهدید بشن و تحمل کنم.

سردار شانه‌اش را فشرد و مسیر نگاه شهاب را دنبال کرد و به سها رسید. شهاب نگاه از سها گرفت و پرسید.

-واقعاً...گرفتینشون؟ بعد این‌همه وقت همه‌چیز تموم شد؟

-گرفتیمشون! نقشه‌ی تمیزی داشتند و اگر تو دیشب باخبرم نکرده بودی، اینجا اتفاق‌های خوشایندی نمی‌افتاد. شمس وقتی با تو حرف زد، بازم بهت اعتماد نداشت، با اینکه نیروی نفوذیش تأیید کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تو توی نیرو نیستی. اون مرد باهوشیه و خوشحالم خانم آذین تونست به تو حساسش کنه.

شهاب با به یادآوردن نسبتش با شمس اخم درهم کشید.

-می‌خواستند ما فکر کنیم سرهنگ نیروی نفوذیه! برامون پیغام آورده بودند و طوری بود که انگار اون رو سرهنگ فرستاده بود.

-پست‌فطرت، دست راست سرهنگ بود. امنیت ملاقات دیروزتون رو اون تأمین کرد و در جریان همه‌چیز بود...فقط نمی‌دونست تو با من همکاری داری نه ستاد مبارزه با قاچاق.

-برای همین سرهنگ نمی‌خواست با من حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سردار سری در تأیید تکان داد. این مرد جاافتاده و میان‌سال در لباس یگان ویژه و با عینک بزرگ سیاه و کلاه نقاب‌دار، با آن مرد ساده‌پوشی که اولین بار دیده بود فرق می‌کرد. مردی که پیراهن ساده و سفیدش روی شلوار پارچه‌ایش افتاده بود و هیچ نشانی از درجه و جایگاهش نبود. آرام‌آرام از خانه خارج شدند و شهاب فکر کرد آیا نگاهش به این خانه مثل سابق خواهد شد؟

–چه مدرکی برای گرفتن شمس پیدا کردید؟

–اون جواهر رو پیدا کردیم...تو خونه‌ش! زیر پایه‌ی یکی از کتاب‌های عتیقه‌ش بود! اون دوربینی که گذاشتی خیلی کمکمون کرد. غیر از اون، پرونده‌ی دیگه‌ای هم دستمون بود که ما رو بهش می‌رسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با ناراحتی چشم بست. نزدیکی خونی‌اش با شمس دل‌آشوبش می‌کرد. فکر کرد؛ بیچاره مامان.

-دیشب فکر می‌کردم دوباره می‌ریم توی گل‌خونه...اونجا ضد شنود بود...حتی می‌ترسیدم موقع ورود به خونه همه‌چیز از کار بیفته، خوشحالم کار کرده.

-خوشبختانه اون فکر نمی‌کرد بعد از مرتبه‌ی اول، تو با خودت چیزی ببری. نصب دوربین روی رخت‌آویز از نبوغ تو بود، شهاب! این کار رو وقتی کردی که فکر نمی‌کردی اون دوربین حتی کار بکنه و ما تونستیم بالاخره مچ اون مرد رو بگیریم. شمس با باند بزرگی در ارتباطه و شاه‌کلیدمونه! خریدار بخش اعظم عتیقه‌های مسروقه توی کشوره و رابط با یک باند

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ خارج‌کننده. شک ندارم حالا که اون گیر افتاده بقیه از ترسشون شروع به حرکت می‌کنند و ما می‌تونیم همه‌شون رو بگیریم. بازم بهت می‌گم برگرد به نیرو.

شهاب همانطور که نگاهش به آمبولانس بود و سهایی که به هوش می‌آمد جواب سردار را داد.

-ممنونم! قصدش رو ندارم. همین‌قدر که کمی وجدانم آروم گرفته برام کافیه!

-سرهنگ خیلی دلش می‌خواست بیاد پیشت...ولی توی درگیری با همکارش مجروح شده و بیمارستانه! اما بهم گفت از طرفش بهت بگم روزی که تو رو برای مأموریت انتخاب کرد، می‌دونست پسر کی هستی و امید داشت مثل پدرت باشی...اما ترس این

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هم داشت که مثل پدرِ پدرت باشی...برای همین خودش از مرتضی خواست که بهت همه‌چیز رو نگه! گفت بهت بگم اونم خودش رو نمی‌بخشه که تو رو قاتی این ماجرا کرده و باعث شده نیرو، شخصی مثل تو رو از دست بده!

شهاب ابرو درهم کشید. سرهنگ هم از پدربزرگش بد می‌گفت؟

-فهمیدید اینا چطور وارد خونه شدند؟ خونه راه مخفی نداشت.

-امروز صبح رشید اعتراف کرد. در پارکینگ رو از سیستم جدا کرده.

-با شمس هم‌دست بوده؟

-نه...با پسر و داماد مازیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب به سمت سردار چرخید.

-اونا قاتل‌اند؟

-تا جایی که می‌دونم، نه. بازداشت شدند و هردو ادعا دارند که با مازیار گاهی اینجا می‌اومدند و از زیرزمین برای مخفی کردن اجناسشون استفاده می‌کردند. اون روز مازیار تنها اومده اینجا و اونا شاهد دارند.

-فکر کنم سرش وصل بشه به شمس...از مهندس اون کارگاهی که باعث قطع برق شده، پرس‌وجو کنید. احتمالاً قتل بدون برنامه بوده.

-امیدوارم بشه ثابت کرد.

سردار دستش را جلو آورد و شهاب دست او را محکم فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌شه...برام یک کاری بکنید؟ می‌خوام بدونم پدر و مادر سها توی بیمارستان تبریز بستری هستند یا نه! اگر هستند، براشون مراقب بذارید...اینکه این آدما خبر دارند و پرونده‌ی قتل هنوز بازه، نگران‌کننده است.

–بررسی می‌کنم و بهت اطلاع می‌دم. توی شهرک هم باشن، میشه براشون مراقب گذاشت...نگران نباش!

، [۲۰۲۱/۲۱/۱۱ ۳:۲۷ AM]

۲۹۹

سردار این را گفت به سمت خودرویی که منتظرش بود راه افتاد. با دور شدن سردار، شهاب قدم تند کرد و به سمت آمبولانس رفت. باز دیدن چشم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشیار سها باعث شد لبخند به لب‌هایش بنشیند.

نگرانی در چشم‌های سها بیداد می‌کرد.

-باورم نمی‌شه...غش کردم.

شهاب لبخند زد.

-نگفته بودی نینجا هم هستی!

سها لبخندی خسته زد، شهاب ضعفش را نادیده گرفته بود. به سرم داخل دستش نیشخند زد.

-بار اولی نبود گروگان می‌شدم...بعدش...حسابی تمرین کردم، با یه آدم اشتباه ولی کاربلد.

شهاب اخم کرد.

-خیلی اشتباه کردی. خطرناک بود...اما دلم خنک شد.

سها لب گزید و شهاب به سمت امدادگر چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–حالشون خوبه یا باید بریم بیمارستان؟

–فشارشون پایین بود. سرم وصل کردیم. می‌خواستیم بریم بیمارستان که شما رسیدید.

–می‌تونم سوار بشم؟

مرد سری تکان داد. سها قبل از سوار شدن شهاب از تخت پایین آمد.

–من خوبم...این قرتی‌بازی‌ها چیه؟ بریم شهاب. این سرم تا برسیم بیمارستان تمومه. خرج رو دست دولت نذاریم.

امدادگر خندید.

–حالشون بهتره...می‌تونید برید...اگر بازم ضعف داشتن حتماً برید بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با غرغر کمک کرد تا سها پیاده شود. سرمش را بالا گرفت و کنارش راه افتاد.

-یه لحظه بخواب...مگه بیش‌فعالی داری؟

امدادگر با خنده در آمبولانس را بست و آمبولانس راه افتاد. کوچه خلوت شده بود که هردو سوار ماشین شدند. سها با نگرانی به شهاب نگاه کرد که سرم را در آویز لباس وصل می‌کرد.

-من...من نگران خانواده‌م هستم.

شهاب در جایگاه راننده نشست و ماشین را به حرکت واداشت.

-امروز رو استراحت کن. فردا باید بری ستاد...فکر کنم نقشت توی پرونده تموم شده...برای فردا شب، بلیت می‌گیرم که بریم تبریز!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض در گلوی سها نشست.

-فکر می‌کنی...راست گفت؟

-نمی‌دونم...بچه‌ها بررسی می‌کنند. در هر حال فردا می‌ریم پیششون و خیالت راحت می‌شه! از اولم قصدمون همین بود.

سها متعجب نگاهش کرد. فعل جمع برای بار دوم تکرار شده بود و او اطمینان داشت اشتباه نشنیده است. خودش را بغل کرد و به سمت شهاب چرخید.

-بریم؟

-فکر کردی تنهات می‌ذارم؟ مگه قاتل رو گرفتند؟ من هنوز نمی‌دونم چرا تهدید شدی...تو توی این ماجراها نقشی نداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آه کشید.

-قرار بود مهدی رد اون پیاما رو بگیره! شاید واقعاً به‌خاطر دفینه بوده!

-فکر نمی‌کنم...درضمن...مهدی به کمک مرتضی این کار رو کرد.

سها متجب منتظر توضیح بیشتر ماند.

-به کمک مرتضی؟ نتیجه چی شد؟

-آره. مهدی اگه قرار باشه از دوستت حمایت کنه کار ثابت می‌خواد و فتا به نیروی خوب نیاز داره...البته شرکتش هم هست.

-اون پیاما چی بودند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی...واقعاً هیچی پیدا نکردیم...اشتباه اپراتوری بوده...اما اون شعر...از یک شماره‌ی اعتباری بوده که دزدی شده! صاحبش دو ساعت بعد از اون پیامک اعلام مفقودی کرده! یک شهروند عادیه...یک مغازه‌دار که از غفلتش استفاده شده و تلفنش رو دزدیدن!

-چرا بهم نگفتی؟

-خیلی وقت نیست می‌دونم...اونقدر ماجرا داشتیم که یادم رفت بهت بگم...برای همین تنهات نمی‌ذارم، سها.

سها با اخم به سرمش خیره شد.

-سها؟

-سهاخانم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن شهاب لبخندی کم رنگ به لبش نشاند.

-هیچ‌وقت سهاخانم نبودم!

شهاب لبخندی از سر آرامش کشید.

-قصد مخفی‌کاری نداشتم. واقعاً فراموش کردم...سها؟!

بالاخره سر سها به سمتش چرخید. نگاه شهاب در صورتش چرخ خورد و خجالت رنگ شد و به چهره‌اش نشست. سها نگاه گرفت.

-امیدوارم مخفی‌کاری‌هات زیاد نشه. مثل قرار با پدر و مادرت که دروغ بود.

شهاب به چراغ قرمز مقابلش چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دروغِ دروغم نبود. اولین تماس حلیم‌فروشی از اونا بود. خاله واقعاً داره مرخص می‌شه...ولی اینجا فعلاً قابل سکونت نیست و خب...قرار نبود اونا بیان. بعد از تماس مامان، بچه‌ها بهم زنگ زدن و برای اومدن به اینجا هماهنگ شدیم. هم لازم بود با تو حرف بزنم و هم گفته بودند سر دربیارم چی توی سرته...قرار نبود این‌همه اتفاق بیفته.

سها ناراحت در جایش جابه‌جا شد. دلش شور می‌زد و طالب فرار از آن موقعیت بود.

–پلیس...چطوری فهمید اونجا چه خبره؟

–خونه بعد از ماجرای مازیار تحت کنترل بود و دیده‌بان داشت...منتها نه زیر نظر ستاد مبارزه با قاچاق

رمان بازار
romanbazar.ir

و نه نیروی انتظامی....متوجه‌ای چی می‌گم؟ نفوذی داشتند می‌خواستن گیرش بندازن.

سها شاکی به شهاب نگاه کرد.

-گفتی با پلیس همکاری داری...اونم جزئی...نگفتی با بالادستیای سرهنگ، بروبیا داری...هرچند باید می‌فهمیدم...وقتی تو تنها کسی بودی که تونستی با صادق حرف بزنی!

شهاب لبخندی مهربان زد. سکوتش باعث شد سها با حرص ولی کم‌جان بغرد!

-تو هم مثل خاله‌قدسیت بدجنسی!

شهاب خندید و نگاهش روی صورت رنگ‌پریده‌ی سها چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من این ماجرا رو با همه‌ی دردسراش دوست دارم...چون بالاخره یخ تو رو شکست...داری باهام مفرد حرف می‌زنی!

رک بودن شهاب باعث شد که سها چشم‌غره‌ای مهمانش کند.

، [۲۰۲۱/۲۳/۱۱ ٦:٤٩ AM]

۳۰۰

روزهایی در زندگی هست که کش‌دار می‌گذرد. روزهایی که غالباً روزهای خوش زندگی نیستند ملال‌آورند یا تب حادثه دارند پر از دلهره و استیصال هستند. این روزها برای سها چنین می‌گذشت. بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا و در تنهایی دور از والدینی که داشت و نداشتشان.

لیوان شیر و عسلی را که قرار بود گرمابخش جان و معده‌اش شود بی‌میل سرکشید. به یاد صبحانه‌ی روز قبل افتاد و لبخندی بی‌رنگ لب‌هاش را زینت داد.

علاوه بر صبحانه، نهار روز قبل را هم مهمان شهاب بود. برای او و دخترها کباب گرفته بود و بهانه‌اش حال بد او بود و می‌گفت به نام او و به کام دخترهاست. شهاب کباب‌ها را به دست خانم فروغی داده و رفته بود تا مجبور به خوردن شود. تمام عصر روز گذشته را هم با پیام‌هایش پر کرده بود. شب تصویر بلیتشان را فرستاده و سعی کرده بود او را از حال بدش خارج کند ولی نتوانسته بود. پریشانی

@SHAHRROMAN
@SHAHR_ROMAN
رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب را در پس کلماتش خوب می‌فهمید. درد خوابیده روی سینه‌اش را درک می‌کرد. بعد از تمام شدن ماجراهای روز قبل، درست مثل مجروح پس از تصادف، تازه هردو می‌فهمیدند که چه روز سخت و بدی را پشت سر گذاشته‌اند. کار او به بیمارستان نرسیده بود ولی دست شهاب کار دستش داده و یکی از انگشتانش زیر فشار پای آن مزدور نامرد، شکسته بود.

به قول شهاب، حالا ِیر به ِیر بودند؛ دست راست او دست چپ شهاب. هرچند هفته‌ی بعد دست او از گچ خارج می‌شد، ولی دست شهاب باید سه هفته در گچ می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شیر را روی کابینت گذاشت و با خودش فکر کرد اگر مثل روز قبل نیاز به دو دست داشته باشند، باید با همکاری هم کار کنند و از تصور نزدیکی‌ای که می‌توانست رخ دهد، داغ شد. سرش را برای خودش به تأسف تکان داد و به سمت کفش‌هایش رفت. باید به ستاد می‌رفت ولی حس‌وحال خوبی نداشت.

شهاب خبر داده بود تنها برود و این تنهایی باری بر دلش گذاشته بود. با زنگ خوردن تلفنش ایستاد. صبح موقع نماز به خدا استغاثه کرده بود خبری از والدینش برسد و او را از دلواپسی نجات دهد و امید داشت حاجتش روا شده باشد.

با دیدن شماره‌ی آشنای صادق در آن ساعت، نگران روی تنها مبل خانه نشست. هنوز بدنش ضعف داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و چیزی جز آن لیوانِ شیر، از شب قبل از گلویش پایین نرفته بود.

-الو؟

-سلام، آقاصادق!

صدای ناراحت و گرفته‌ی صادق در گوشش نشست.

-سلام، سهاخانم. بدموقع که زنگ نزدم؟

-نه، بیدار بودم. باید می‌رفتم جایی. خوبید؟ صبورا خوبه؟

صادق آهی کشید و به عکس داخل دستش نگاه کرد.

-خوب که نیستم...هر روزمون بدتر از دیروزه.

سرهنگ بهروش خبردار شده بود و دیروز به پلیس

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا نامه با سند معتبر رسید که اون موقع مرگ مادرم اینجا نبوده و نمی‌دونم از کجا خبردار شده!

مکث صادق معنادار بود. سها نفسی گرفت.

–این که خوبه...دیگه پدربزرگتون نمی‌تونه ادعا کنه...مادرتون...به‌خاطر سرهنگ خیانت کرده!

صادق با به یادآوردن تهمت‌های پدربزرگش عرق کرد. نمی‌دانست درد سکوت پدرش در برابر حرف‌ها بیشتر بود یا عذاب شنیدن حرف‌های پر از تهمت و تلخ خانواده‌ی پدری.

–اون حرفا فقط برای اینه که خودشون رو نجات بدن. دارند دست‌وپا می‌زنند از گندابی که ساختن دربیان...ولی هر بار بیشتر غرق می‌شن.

مکث صادق نگرانش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه بلایی داری به سرخودت می‌آری، آقاصادق؟

صادق آه کشید. سها را بیشتر از صبورا دوست داشت. منطقش را رک‌گویی خاصش را...دید بازش را. در این سه سال دوستی سها و صبورا، هر بار دیدن سها حسرت داشتن بزرگ‌تری چون او به دلش انداخته بود.

–به شما که می‌تونم بگم، این معامله دو سر باخته...اینکه تهش بفهمیم بابا خواسته یا ناخواسته مامان رو کشته...یا اون و آقاجون با ترک کردن و نبردنش به بیمارستان باعث مرگش شدند، چیزی رو عوض نمی‌کنه. آبروی خانواده رفته...اینجا شهر کوچیکیه و نگاه آدما...خنجر شده و توی قلبمون نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگرانی و ناراحتی صادق را درک می‌کرد. خوب می‌دانست از چه چیزی حرف می‌زند. قبل از باز شدن این ماجرا مسئول پرونده هم به آن‌ها اخطار داده بود.

سها زمزمه کرد.

-کاش صبورا اصراری نمی‌کرد.

-بهش حق می‌دم سها خانم...یک عمر توی سر ما زدند مادرتون فلان‌کاره بوده و خودکشی کرده...یک عمر حق نداشتیم ازش توی خونه حرف بزنیم...یک عمر مادرم رو...من...منِ پسرش، به غلط قضاوت کردم. این که مادرم توی یک شهر غریب و توی یک زندگی تحمیلی کم گذاشته یا نه، مهم نیست...مهم بزرگ‌ترهایی هستند که آتیش به خرمنش انداختند...منم اندازه‌ی صبورا دلم می‌خواد تاوان

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها تهمت ناروایی رو که به مادرم زدند و می‌زنند رو پس بدند...ولی...الان خیلی تنها شدیم.

-هم می‌خوای...هم نمی‌خوای...درسته؟ قراره همیشه توی دوراهی احساسی گیر کنی، آقاصادق؟

صادق معنی حرف سها را فهمید و ابرو درهم کشید.

-دیروز پدربزرگ هنگام اومد بیمارستان. نه برای دیدن بابا یا سر زدن به ماها...برای اتمام‌حجت کردن با من!

، [۲۰۲۱/۲۳/۱۱ ٦:٤٩ AM]

۳۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نفس کلافه‌اش را بیرون داد. حدس حرف‌های بعد صادق سخت نبود. جد پدری هنگامه زنده بود و اجازه‌ی ازدواجش در دستان او! حالا با این اوضاع پیش آمده، مخالفتش عجیب نبود.

–چی شد؟

–محترمانه بهم گفت دور و بر نوه‌ش نباشم و فکرشم نکنم. می‌خواست هنگام رو باخودش ببره که نسترن نذاشت. گفت اون روزی که با وجود هنگامه، اجازه دادید با مردی ازدواج کنم که دوتا بچه‌ی بزرگ‌تر از هنگامه داشت و گفتید نمی‌تونید مسئولیت دخترِ پسرتون رو قبول کنید، باید به این چیزها هم فکر می‌کردید. خود هنگامه هم مایل به رفتن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت شاید ازدواجش دست اونا باشه ولی برای مسکنش می‌تونه تصمیم بگیره.

سها لبخند زد. از نسترن این حرف بعید نبود و هنگامه با این حرف خیلی واضح جهت احساسش را مشخص کرده بود. سها سکوت را شکست.

-تصمیمت چیه، آقاصادق؟

-فعلاً هیچی...تو این وانفسا ترجیح می‌دم به این موضوع فکر نکنم.

-فکر نمی‌کنی اگه هنگامه تصمیمت رو بدونه، این‌قدر برای کمک در دسترس نمونه؟

صادق معنای حرف سها را خوب می‌فهمید. هنگامه نه فقط به‌خاطر صبورا که به‌خاطر او هم مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری بهش ظلم می‌کنی، آقاصادق...سوءاستفاده.

-چکار کنم؟ توی این اوضاع ازش خواستگاری کنم؟

سها لبخند زد.

-پس تکلیف احساست مشخصه و داری خودتو گول می‌زنی، برادر.

صاق کلافه چشم بست.

-چکار کنم؟

-خواستگاری لازم نیست ولی حمایت چرا...و اینکه بفهمه تنها نیست...یادتون باشه که اون بار هم که بهش نگفتید به‌خاطر شغلتون ازش فاصله گرفتید، چقدر دلخور شد. کاری نکنید بعداً پشیمون بشید...ولی توی این طوفان، یه یار بیشتر، نعمته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت صادق باعث شد که سها مسیر حرف را تغییر دهد. حجت را بر او تمام کرده بود، باقی با خودش بود.

-الان...نسترن‌خانم و علی و هنگام کجان؟

-برگشتن خونه‌ی بابا...نسترن‌خانم می‌گه اونجا خونه‌شه و حقم داره. مراقبت از بابا رو نسترن‌خانم به عهده گرفته و می‌گه با وجود ماجراهای پیش‌اومده، درست نیست پسری که ازش شکایت کرده، مراقبش باشه...بابا...دیروز صبح سکته‌ی مغزی هم کرد. درست بعد از حرف زدن با پلیس و فهمیدن واقعیت ماجرای مادرم و اون مَرد...سهاخانم...بابا...برای کارهای ساده‌ش هم محتاج شده...نسترن‌خانم خیلی انسانه که هنوز مونده و می‌گه شوهرشه و در قبالش وظیفه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ناراحت اخم درهم کشید و صادق ادامه داد.

-نگران علیرضام. اگه مدرسه نداشت، از اینجا دورش می‌کردم. مثل مرده‌ی متحرک شده...هنگامه کارهای صبورا رو می‌کنه و مادرش، پرستار باباست...منم شدم این وسط حیرون.

-این روزهام می‌گذره، آقاصادق...می‌تونم یه پیشنهاد دوستانه داشته باشم؟ اگه شما هم موافق باشید، راضی کردن صبورا با من.

صدای نفس عمیق صادق در گوشی پیچید.

-بفرمایید.

-الان ولی‌ّدم مادرتون شمایید...اگر قتل اثبات شد، از شکایت بگذرید و از اون خونه بیاید بیرون.

همینطوری بعد از این زندگی به اونا سخت خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت، به‌خصوص که اونا آدمای مردم‌داری هستند و حرف مردم براشون مهمه...صبورا می‌تونه از دادگاه کفالت بگیره و زندگیش رو با توجه به خواسته‌ی خودش ادامه بده. شمام که...به کار پدرتون وابسته نیستید.

-فعلاً شدم چوب دوسرنجس...خسته‌م...خیلی خسته.

-پدربزرگتون هنوز بازداشته؟

-آره. بعد از اومدن نامه‌ی سرهنگ بهروش ساکت شده. یک بارم بردنش بیمارستان...رفتم ملاقاتش...فقط نگام می‌کنه...فقط نگاه! با بازپرسم حرفی نزده...یه چیزی بگم سهاخانم...احساس می‌کنم یک عمر خودشون رو گول زدند که مامانم مقصره...مامانم خیانت می‌کرده...حالا یهو واقعیت رو دیدند و

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدند و هردو شوکه شدند. اون از بابا، اون از آقاجون...قیافه‌ی آقاجون خیلی ترسناک شده!

سها با ناراحتی دست روی قلبش گذاشت. صادق و استیصالش را درک می‌کرد. با خود فکر کرد بعد از این ماجرا وضع آن‌ها از باقی‌ماندگان زلزله هم بدتر است.

-از مهدی خبری نیست؟

نفس عمیق صادق در گوشی پیچید.

-مثل تمام این چند وقت گذشته، شب‌ها اینجاست! دوست ندارم اگر بین اینا آینده‌ای هست، چنین پیش‌زمینه‌ای توی فکر مهدی باشه...می‌فهمید چی می‌گم؟ اما مهدی از رو نمی‌ره. نه با حرفای من...نه با جیغ و دادهای صبورا...هرچند...بودنش یک مزیت

رمان بازار
romanbazar.ir

داره...اونم اینه که شبا صبورا تنها نیست و من می‌تونم برای کارای بابا، در دسترس باشم تا نسترن‌خانم و هنگام کمی استراحت کنند.

سها لبخند زد. این پی‌گیر بودن مهدی او را عجیب یاد شهاب می‌انداخت. لبخندش عمق بیشتری گرفت و مثل شهاب قصد کرد با شوخی کمی حال مرد جوان را بهتر کند.

–اون وقت می‌ذاری یک نامحرم کارهاش رو بکنه، آقاصادق؟

صادق لبخندی خسته زد.

–از مرتضی بیشتر از من که برادر صبورام حساب می‌بره...خدا خیر به مرتضی بده حداقل از این جهت

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم راحته! مهدی تا صبح پشت در اتاق نشسته و داره با صبورا پیامکی کل‌کل می‌کنه!

سها واضح خندید و لبخند روی لب‌های صادق هم نشست.

-راستش..سهاخانم، من برای چیز مهمی زنگ زده‌م.

، [۲۰۲۱/۲۳/۱۱ ۶:۰۵ PM]

۳۰۲

سها نگران ابرو درهم کشید. دست داخل گچش گزگز می‌کرد و قلبش تند می‌کوبید. این روزها پر بود از خبرهای عجیب و بد.

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عکس براتون می‌فرستم. این...همون عکسیه که مامانم روز حادثه توی دستش بوده...دیروز نسترن‌خانم پیداش کرده...بابا یک کمد داشت که همیشه درش قفل بود. ما هم عادت به کنجکاوی کردن درباره‌ش نداشتیم...دیروز...به نسترن‌خانم گفته بود...بره سراغش...توش...پر بوده از وسایل مادرم!

سها وای گفت و با خود فکر کرد بیچاره نسترن!

–من...من فکر می‌کردم باباتون ازش نفرت داشته!

–نفرت واژه‌ی کوچیکیه برای حس پدرم. اونا یادگاری عاشقانه نیست سهاخانم...هر چیزیه که ذهن بیمار بابا به خیانت ربطش می‌داده! بابا سند برای تبرئه‌ی خودش نگه داشته!

سها ناراحت لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم توی یه دفترچه شعر می‌نوشته...عاشقانه، احساسی...خیلیش مال فروغه! بابا اینا رو به خیانت ربط داده...دیشب نسترن‌خانم فقط گریه می‌کرد و می‌گفت بیچاره مادرت...شاید به این دلیل که خودش خوب حال مادرم رو درک می‌کرد...بابا...دور بعضی ابیات رو با غیظ خط کشیده...اونقدر پررنگ که کاغذ خط انداخته و پاره شده!

سها ناراحت چشم بست و صادق ادامه داد.

-اینها مهم نیست...ما دیگه به بددلی‌هاش عادت کردیم...بیچاره نسترن‌خانم که یک عمر باهاش ساخته و دم نزده...مهم اون عکسه!

سها مکثی کرد و حرف‌های صادق را مرور کرد.

-گفتید اون رو برام می‌فرستید؟ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–عکس رو ببینید متوجه می‌شید. کیفیت زیادی نداره و نیم‌سوزه...اما توش یک چیزی مشخصه! گوشه‌ی عکس...مردی پیداست و نگاه مادرم به سمت اونه نه عکاس! ترس توی چشمای مادرم زیاده...و توی دست مرد چیز عجیبیه...می‌شه با سیستم‌های پیشرفته‌ی امروزی تا حدودی فهمید چیه...اما مهم علت ترس مادرم و حضور اون مرده.

–اون مرد رو می‌شناسید؟

–نه...من نمی‌شناسم...اما..اما بابا می‌گه همون مردیه که دور روز قبل از حادثه، مادرم رو باهاش دیده...وقتی سرهنگ کرمانشاه بوده، اون مرد کی می‌تونه باشه؟ اونم توی خونه‌ی پدر سرهنگ و اینکه مادرم ازش هراس داشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها آب دهانش را محکم قورت داد.

-فکر می‌کنید من بشناسمش؟

-شما سرهنگ رو دیدید...می‌خوام ببینید اون آدمه یا نه...شاید دروغ گفته تا وجهه‌ی خودش حفظ بشه...شاید هم...شما از راه دیگه‌ای شناساییش کنید، چون همسایه‌های مادرم رو کم‌وبیش می‌شناسید. می‌تونم خودم هم پی‌گیری کنم...اما از طریق شما زودتر به نتیجه می‌رسم. بعد هم فکر می‌کنم به درد شما بخوره!

-باشه...بفرستید ببینمش.

-سهاخانم...مراقب هستید؟

سها "هستم" آرامی گفت و صادق با تشکری کوتاه تماس را قطع کرد. سها با دلهره خانه را بالا و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد تا صدای پیام تلفنش بلند شد. اما پیام از پیام‌رسانش نبود و پیامک بود. با اضطراب نگاهش روی اسم مادر شهاب چرخید. اخم درهم کشید و پیام را خواند.

«سلام سهاجان...بی‌زحمت بیا خونه‌ی خیابون سپیدار...کار مهمی باهات دارم...تنها بیا و به شهاب چیزی نگو.»

نگران ابرو بالا انداخت. خواست با شهناز تماس بگیرد که این بار صدای پیامِ پیام‌رسانش بلند شد. صفحه‌ی صادق را باز کرد و به عکس بی‌کیفیت زوم داد. بدی دوربین‌های آنالوگ این بود که کسی نمی‌توانست قبل از چاپ عکس متوجه خوب یا بد بودن عکس شود و گاهی ناخواسته تصویری، در

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسی جا می‌گرفت که زیبایی‌اش را برهم می‌زد و ناخواسته بود، گاهی همان باعث دل‌خوری می‌شد و گاه باعث خنده و خاطره و گویا این عکس در خود اسراری نهان داشت. در عکس، اولین چیزی که به چشم می‌آمد، مادر صبورا بود. لازم نبود کسی او را معرفی کند. آن‌قدر مادر و دختر شباهت داشتند که بتواند او را تشخیص دهد. دختری چهارده‌پانزده ساله، با چادری گل‌دار و موهایی اندک بیرون‌زده از روسری ساتن روشنی که صورتش را به‌زیبایی قاب کرده بود.

اما حق با صادق بود. نگاه دختر وحشت‌زده به گوشه‌ی تصویر بود نه عکاس. عکس را جابه‌جا کرد و با ناباوری هین کشید. گوشه‌ی تصویر مازیار قرار داشت. با جسمی داخل دستش! حضور مازیار را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد توجیه کرد؛ مثلاً برای دیدن خواهرش به آن‌جا رفته است، اما چرا مژده ترسیده نگاهش می‌کرد؟ آیا واقعاً مازیار مژده را دوباره دیده بود؟ بدتر آنکه نه مازیار زنده بود و نه مژده تا توضیح دهند!

زیر عکس برای صادق نوشت:

«این مرد سرهنگ نیست. برادرِ عروسِ خانواده‌ی سرهنگه که تازگی کشته شده!»

متفکر به عکس خیره شد. سؤال‌ها تمامی نداشت. چیزی از شب قبل و بعد از خواندن کامل وصیت‌نامه ذهنش را مشغول کرده بود. چیزی که حالا به کوبشی دردناک در سرش تبدیل شده بود. داشت چیزی را نادیده می‌گرفت. روز قبل شهاب کیفش را با پیک فرستاده بود. کیفی که داخل حیاط خانه‌ی قدسی

رمان بازار
romanbazar.ir

جامانده بود و عجیب آنکه کسی به محتویاتش دست نزده بود، حتی شهاب. شک نداشت پلیس از ماجرای آینه هنوز بی‌خبر است و این یعنی شهاب می‌خواست اول خودشان آن وصیت را بخوانند. به همین علت شب قبل وصیت را خوانده و نکات پنهان‌مانده را یادداشت کرده بود.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۱ ۱:۲۰ PM]

۳۰۳

یادداشت‌هایش را از اتاق آورد و به‌سرعت بررسی‌شان کرد. اولین نکته‌ی مهم این بود که صمصام خیلی واضح از بازماندگانش خواسته بود به دنبال آن قسمت میراث که جز شر و وسوسه نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگردند و به آنچه دارند قانع باشند و اگر روزگاری آن را یافتند، نابودش کرده و به آن دست نزنند چون مرگ به همراه دارد و این یعنی صمصام از مرگ‌آور بودن لمس تاج خبر داشته است. در قسمت‌های دیگر هم توضیح داده بود که سهم پسر بزرگش، حشمت‌الدوله، از دارایی را مخفی کرده و کسی حق دست‌درازی به آن را ندارد و آن‌ها به طلا می‌رسد. قسمت عجیب اینجا بود که به نظر می‌رسید وصیت دو بخش دارد و متصل به هم نیست و فقط قسمتی از آن رمزگونه است. آدرس‌هایی که سها با توجه به آن، صندوق را یافته بود، در قسمت رمزگونه بود. دور حدسش خط کشید و اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"شاید طلا موقع مرگ پدربزرگش سن زیادی نداشته و پیرمرد می‌ترسیده بعد از مرگش، نادر و بچه‌هاش حق اون رو ضایع کنند. اصلاً چرا بچه‌ی حشمت از بچه‌های نادر کوچیک‌تره، در حالی که خودش بزرگ‌تر از نادره؟!"

تمام وصیت‌نامه نشان می‌داد که حدس شهاب درست بود و نادر و فرزندانش از ابتدا از ماجرای گنج خبر داشتند و می‌دانستند پیرمرد قسمتی از آن را جایی مخفی کرده است. با آنکه زندگی‌شان عالی می‌گذشت و بیشتر دفینه و جهاز قمرالملوک زندگی‌شان را تغییر داده بود، طمع نگذاشته بود باقی زندگی را به آرمش سپری کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه ایستاد و به سمت خروجی خانه رفت. باید اول به سراغ پلیس می‌رفت و بعد اگر می‌توانست با سرهنگ بهروش حرف می‌زد و عکس قدیمی را نشانش می‌داد. بعد هم با شهناز ملاقات می‌کرد. نبضش تند می‌کوبید. شهناز با او چه کار داشت و عجیب‌تر آنکه چرا داخل خانه‌ی کوچه‌ی سپیدار قرار گذاشته بود؟ ساعت تلفنش عدد نه را نشان می‌داد. نمی‌دانست کارش در اداره‌ی پلیس چقدر طول می‌کشد. پس برای شهناز پیام فرستاد که تا ظهر نمی‌تواند او را ببیند و اگر امکانش هست بعدازظهر یکدیگر را در جای دیگری ملاقات کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله‌ها پایین رفت. درست مقابل ورودی اصلی ساختمان با همسایه‌اش چشم‌درچشم شد. پاکت میوه و سبزی به دست داشت و تازه رسیده بود.

–سلام صبحتون بخیر.

–صبح شما هم بخیر.

سیبی از پاکت خارج کرد و به دستش داد.

–جایی می‌ری، دخترم؟

نگاهی به ابروهای به‌هم‌پیوسته و سفید سرهنگ کرد. دیگر مثل روزهای اول از او نمی‌ترسید. خوب می‌دانست در پس این ظاهر اخم‌آلود مردی مهربان نهفته است. سیب را بو کشید.

–خیلی ممنون، دارم می‌رم اداره‌ی پلیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پدر و مادرت خبری نشد؟

سها سرش را با ناراحتی تکان داد که؛ نه!

-نگران نباش، دخترم. فکر کن مثل چند سال قبل راه ارتباطی باهاشون نداری.

سها لب گزید و با خود گفت چند سال قبلم اگر خبر بدی بهم می‌دادند همین‌قدر حالم بد می‌شد. لقمه را پایین داد و حرف دلش را زد.

-نمی‌تونم، دست خودم نیست، دلم براشون شور می‌زنه. زنگ زدم دفتر آسایشگاه، تأیید کردند که اونا بستری و مرخص شدند اما بابا حالش رو ازم مخفی می‌کنه...درست مثل مسئله‌ی پاهاش. دلم آروم نمی‌گیره تا ببینمشون! بابا در اثر فشار روحی سکته کرده و من خودم رو نمی‌بخشم. مامان هم...اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاشهاب برای شب بلیت نگرفته بود همین الان راهی می‌شدم.

سرهنگ سری به تأسف تکان داد.

–حالت بده و حق داری اما با اذیت کردن خودت چیزی درست نمی‌شه. اگه اشتباه نکنم نه شام خوردی و نه صبحانه، با این وضع خوراکت مریض می‌شی!

لبخندی به مهربانی پیرمرد زد.

–میلم نیست. دلشوره که داشته باشم نمی‌ذاره غذا بخورم.

همان وقت تلفن سها زنگ خورد. ببخشیدی گفت و برای جواب دادن کمی فاصله گرفت.

–سلام، سهاجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شهناز زنگ استیصال و ترس داشت. دلش لرزید.

–سلام، شهنازخانم. خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟

–ظهر دیره، همین الان بیا اینجا...کارت دارم...ظهر...ظهر شهاب و صدرالدین می‌فهمن نیستم. آخه حبیبه هم نیست...تنها بیا سها...بدون شهاب...بیا دخترم.

سها نگران، "چی شده"ای زمزمه کرد.

–نمی‌تونم حرف بزنم...بیا دخترم...شارژم داره تموم می‌شه!

در میان الو گفتن‌های سها تماس ناگهان قطع شد. سها نگران شماره‌ی شهناز را گرفت و با جمله‌ی تماس با مشترک مورد نظر امکان‌پذیر نمی‌باشد مواجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شده، دخترم؟

به سمت سرهنگ چرخید. تمام وجودش از وقوع حادثه‌ی بد خبر می‌داد.

–نمی‌دونم.

–مادر شهاب بود؟

–بله، از من خواستن برم پیششون. فقط...نمی‌دونم چرا اصرار کرد پسرش نفهمه! هرچند یک سری چیزها در گذشته هست که...خب...نمی‌خواد پسرش بدونه!

سرهنگ به واگویه‌های درهم سها گوش داد.

–بذار پاکت‌ها رو بدم خانم و بیام برسونمت.

–مزاحم نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ اخم درهم کشید.

-تعارف ندارم باهات، دخترجان!

سها لبخندی نگران زد.

-آقاشهاب زیادی حساس شده...باور کنید خطری تهدیدم نمی‌کنه. الانم فقط قراره مادرش رو ببینم!

سرهنگ ابرویی بالا انداخت.

-بحث نکن، دختر...رنگت پریده...منم از اون بچه فرمان نمی‌گیرم که فکر کنی به‌خاطر اون باهات می‌آم.

، [۲۰۲۱/۲٤/۱۱ ۱:۲۰ PM]

۳۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چاره‌ای نداشت جز آنکه منتظر رفت و برگشت سرهنگ بماند. صفحه‌ی شهاب را باز کرد و عکس را برایش فرستاد و ماجرا را توضیح داد و اضافه کرد شاید او زودتر سرهنگ را ببیند و یا دلیلی برای این عکس پیدا کند. دل‌دل کرد که از شهناز بگوید یا نه. شهاب گفته بود امروز کار واجبی در شهرداری دارد و بعد باید پیش سردار برود. نفسش را محکم بیرون داد و به ابر نفسش نگاه کرد و عاقبت برای شهاب نوشت:

"مامانت خوبه؟ حتماً خیلی نگرانت شده."

کمی مکث کرد ولی شهاب اینترنتش قطع بود و کنار پیام‌هایش تیکی نمی‌نشست. دعا کرد کارش با شهناز زودتر تمام شود تا بتواند به‌موقع به اداره‌ی پلیس

رمان بازار
romanbazar.ir

برود. باید به دانشگاه هم سرمی‌زد و برنامه‌ی ترم جدیدش را می‌گرفت.

با خارج شدن سرهنگ از خانه، به دنبالش روان شد. تویوتای قدیمی سرهنگ او را به یاد ماشین قدیمی قدسی انداخت و لبخند زد. سرهنگ آگاه از علت لبخند او در ماشین را برایش باز کرد.

–ما پیرها به اشیای قدیمی علاقه داریم. شانس آوردی که پیکان جوانان قدیمیم رو فروختم!

سها خندید و سوار شد. تصور سرهنگ در پیکان با آن‌همه دیسیپلین به اندازه‌ی دیدن شهاب پشت وانت خنده‌دار بود.

سرهنگ ماشین را روشن کرد و به‌سرعت از منطقه‌ی شهرک خارج شد. سها آدرس را داد و او بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسش به سمت خیابان سپیدار حرکت کرد. سها به خیابان‌هایی که کش می‌آمد نگاه کرد. عاقبت ماشین بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر رسید. سها فکر کرد که بیشتر از یک ماه است به آن‌جا نیامده است؛ درست بعد از اسباب‌کشی پر ماجرایشان. نگاهش تا خانه‌ی مرتضی رفت و برگشت اثری از ماشین مرتضی و مصطفی نبود.

به خانه نگاه کرد و کارگاه ساختمان‌سازی کنارش. با خودش فکر کرد این خانه‌ی بسیار بزرگ چه ماجراها که به چشم ندیده است!

همیشه از تخریب خانه‌ی کناری ناراحت بود ولی حالا دلش می‌خواست قسمت مربوط به یوسف هم که زمانی با صبورا ساکنش بودند، تخریب شود. نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگش در تمام کوچه چرخید و ناگهان اخم درهم کشید. کمی دورتر ماشینی آشنا پارک بود. جرقه‌ای در ذهنش درخشید. این ماشین را نه یک بار که چندین بار دیده و حتی سوارش شده بود؛ ماشین اردشیر.

تصویر آشنای پیش رویش باعث شد اخم درهم بکشد. صدایی در پس ذهنش تکرار می‌شد. صدایی غریب و دور.

«زودباش...کارگره مطمئنه؟ نذاره تو دست اون جوجه مهندس!

–نه! مطمئنه...این رو ببریم بیرون تا آخر بهت مدیونم»

آب دهانش را قورت داد. سرهنگ پیاده شد و مقابلش ایستاد.

–چی شده، دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها رنگ‌پریده به ماشین انتهای کوچه نگاه کرد و به سمت سرهنگ چرخید.

-اگه...اگه تا ده دقیقه‌ی دیگه بیرون نیومدم...زنگ بزنید صدوده!

-سهاجان؟ دخترم، اینجا چه خبره؟ اگر فکر می‌کنی خطری هست نرو داخل!

-نمی‌تونم...باید برم...شاید کسی شهنازخانم رو اذیت کنه...شایدم اشتباه کنم...خداکنه اشتباه کنم! قول بدید زنگ بزنید!

-باهات بیام داخل؟

سها به‌شدت سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه...برید...برید سرکوچه...نمی‌خوام کسی ببیننتون...شما...شما راننده‌ی آژانسید...شایدم اشتباه می‌کنم...نمی‌تونم ریسک کنم.

سرهنگ نگران سر تکان داد.

–پنج دقیقه‌ی دیگه بیرون باش، سهاجان...اگرنه خودم می‌آم داخل!

–نه...نه، خطرناکه...شما فقط زنگ بزنید به پلیس.

این را گفت و به سمت در خانه رفت. آن‌ها را آن روز دیده بود. صدا برایش واضح و آشکار شده بود. این ماشین را بار اول مقابل کارگاه ساختمان‌سازی دیده بود. آن روز را به خاطر داشت. از دانشگاه برمی‌گشت و بسیار خسته بود. موقع وارد شدن به خانه آن مرد را دیده بود. کوتاه ولی واضح مازیار را

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود که با کیسه‌ای مشکی و بزرگ داخل دستش از کارگاه خارج شده و با دیدن او ترسیده به داخل برگشته بود.

آن روزها آنقدر آدم به کوچه رفت‌وآمد داشت که چیزی توجهش را جلب نکند. حالا خوب می‌دانست که صدای اول به اردشیر و صدای دوم به مازیار تعلق داشت و آن‌ها همان روز استخوان‌ها را خارج کرده بودند. اردشیر همان صدایی بود که غر می‌زد و نمی‌خواست استخوان‌ها خارج شود. حضور او باعث شده بود استخوان‌ها را داخل زیرزمین بگذارند، از طریق حفره‌ی ایجاد شده. به خیال اینکه هیچ‌کس سراغ زیرزمین نمی‌رود، اما چند روز بعد ریشه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

درخت همه‌چیز را برهم زده بود. انگار استخوان‌ها می‌خواستند پیدا شوند!

محکم به در خانه کوبید و دعا کرد اشرف‌خانم، مادر مرتضی، از پنجره سرک بکشد. سر چرخاند و با ندیدن او آه کشید. سرهنگ طبق قولش دور شده بود. در خانه بی‌صدا باز شد و با قدم‌های لرزان داخل رفت.

-شهنازخانم؟

با نشنیدن صدایی به سمت بازکننده‌ی در چرخید و با دیدن شخص مقابلش و اسلحه‌ی داخل دستانش نفسش بند آمد.

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۱ ۱۰:٤٦ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۰۵

نگاه ناباورش روی زن چرخید. او را تنها یک بار دیده بود. در مراسم ختم همسرش مازیار.

–چرا اونجا ماتت برده؟ نکنه فکر می‌کنی بلد نیستم ازش استفاده کنم؟

برعکس او از نحوه‌ی دست گرفتن اسلحه و اعتماد به نفس فتانه، کاملاً اطمینان داشت که توان استفاده از اسلحه را دارد و در دلش اعتراف کرد که از او بیشتر از مزدورهای آن روز در خانه‌ی قدسی می‌ترسد. زنی که خشم و کینه چشم‌هایش را پر کرده بود و از حرفه‌ای‌های آدمکش ترسناک‌تر بود. آن‌ها راحت اسلحه نمی‌کشیدند ولی این زن با کوچک‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خطری ممکن بود ماشه را بکشد. قدمی به عقب برداشت.

-اینجا چه خبره؟ شهنازخانم...کجاست؟

-خبرای خوب...دلت می‌خواد ببینیشون؟

به سمت صدای دوم چرخید. قیافه‌ی زن دوم ناآشنا بود. قلبش تند می‌زد. انتظار داشت اردشیر را ببیند...داماد یا پسر فتانه را ولی این زن اینجا چه می‌کرد؟

-ببینمشون؟ نکنه...نکنه دخترا رو هم گرفتید؟

زن هیکل چاقش را تکانی داد و با سرعتی که از او بعید بود از ایوان کوتاه خانه پایین پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون دوتا بچه رو چکار دارم من! امروز روز انتقام من و فتانه است...مگه نه؟

آب دهانش را محکم قورت داد و قدمی از دو زن که مقابلش قد کشیده بودند، فاصله گرفت.

–من...من اینجا چکار دارم؟

زن دوم خنده‌ای موذی کرد.

–خیلی کارها! خیلی!

–چه بلایی سر شهنازخانم آوردید؟

–هیچی! اون بالا داره عشق می‌کنه!

سها وحشت‌زده به زن نگاه کرد. فتانه اسلحه را به سمتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–غلط زیادی بکنی رفتی اون دنیا...فهمیدی؟ عالیه نشونش بده ما اینجا با کسی شوخی نداریم. زود باش! می‌ترسم یکی برسه!

زن که حالا می‌دانست عالیه عمه شهاب است، بازویش را کشید و به سمت پله‌های کوتاه ایوان برد. برایش فرار از دست این زن کاری نداشت اما اول باید می‌فهمید چه بلایی بر سر شهناز آورده‌اند. وحشت‌زده فکر کرد او را با اردشیر تنها گذاشته‌اند و از وحشت و نفرت لرزید. شیشه‌های قدی و بلند خانه، بدون هیچ پرده و پوششی مقابلش بود و صحنه‌ی مقابلش باعث شد وحشت‌زده هین بکشد. اردشیر غرق در خون مقابل شهنازی افتاده بود که دست و پایش بسته و شقیقه‌اش خون‌آلود بود. اردشیر

رمان بازار
romanbazar.ir

مثله شده بود. از همین جا می‌توانست ببیند که اندام خصوصی‌اش را بریده بودند. احساس تهوع می‌کرد.

چشم‌های ملتمس شهناز به او دوخته شده بود و پسری جوان بالای سرش نشسته و چاقو زیر گلویش گرفته بود. شاید به زحمت شانزده سال داشت و از چشم‌هایش شرارت می‌بارید.

-پسر منه! دست‌پرورده روح کثیف اون بی‌شرف.

اون‌قدری هست که صداش کنم و سر شهناز رو بیخ تا بیخ بریده! ببین چطور اون مرتیکه رو خط‌خطی کرده!

سها با وحشت به سمت عالیه چرخید

-چطور ممکنه...چرا؟ اون یه بچه است.

خشم و نفرت صورت عالیه را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون بچه دیگه روحی نداره...اون کثافت بی‌همه‌چیز...اون رذل حروم‌لقمه...فقط بنده‌ی یک چیز بود...زیر شکمش!...خودم بریدمش...با دستای خودم...جلوی پسری که بارها اذیتش کرده بود. اون بی‌شرف دختر و پسر من رو بارها اذیت کرده بود، حیف که دیر فهمیدم و اون خواهر احمقم نخواست قبول کنه. دیدن جون دادنش لذت داشت...ذره‌ذره جون داد...ذره‌ذره.

سها با حال بد قدمی به عقب و به سمت لبه‌ی ایوان رفت.

–چرا؟ چرا این کارها رو می‌کنید...چرا قتل؟ چرا پای من رو وسط کشیدید؟ چرا از اون بی‌شرف شکایت

رمان بازار
romanbazar.ir

نکردید و خودتون و اون بچه رو بدبخت
کردید؟چطور اینجا اومدید و همسایه‌ها نفهمیدن.

فتانه جواب داد.

-اردشیر از همه حق‌السکوت می‌گرفت...طول کشید
تا فهمیدم چه کثافتیه...اتفاقاً اینطوری بهتر
شد...خودمون ازش انتقام گرفتیم...دیشب با من اومد
سراغ تاج...نیمه‌شب و پاورچین...احساس خطر کرده
بود...پاش توی قاچاق نبود ولی بازم
می‌ترسید...بدبخت بیچاره...اینجا براش مهمونی گرفته
بودیم...فکر می‌کرد بعد از اون مازیار نکبت با
خوشحالی می‌رم تو بغلش.

سها با وحشت به حرف‌های فتانه گوش داد. عالیه با
آرنج به میان شکم سها کوبید و باعث شد دو پله

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه را به پایین پرتاب شود. از درد به خود پیجید. عالیه قوی‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. فتانه با چشم‌های خون‌گرفته نگاهش را به سها دوخت.

-بجنب! وقت نداریم. دخترا منتظرمون هستند! می‌خوایم بریم اون‌ور...بلیت داریم و وقت خوشی ماهاست.

-شما ما رو رها نمی‌کنید...می‌خواید من و شهنازخانمم بکشید!

فتانه از روی مقنعه موهای بلندش را گرفت و او را به وسط حیاط کشید و گفت

-پس فکر کردی اومدی مهمونی؟ گفتم بهت...امروز روز انتقام ماست...تو سلیطه باعث شدی پسر و داماد من بیفتن زندان وگرنه این مهمونی با حضور اونا

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل می‌شد و زجر کشیدن اون مردک رو می‌دیدند.

یک عمر حقارت کشیدیم...یک عمر اسیر دست دوتا جونور بودیم! حالا وقتشه که به حقمون برسیم...اون هم با دست‌های تو! زود باش از گودال برو پایین!

فتانه این را گفت و سها را به پایین هل داد. از این دو زن می‌ترسید.

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۱ ۱۰:٤٦ PM]

۳۰۶

روی خاک خیس سرخورد و به‌زحمت ایستاد.

-گناهم چیه؟! حداقل بهم بگید چرا به اینجا دعوت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت گفتم...موش دووندن تو باعث شد پسرا گیر بیفتن! به جرم همکاری با اون مازیار نکبت! حالام حرف نزن...اون پایین وسیله هست...زودباش اونجا رو بکن...نزدیک دیوار رو...اون ته! اردشیر دیشب قسمتیش رو کند...گفت مازیار تاج رو اونجا با جسد یونس دفن کرده، چون فکر می‌کرده نفرین شده است...کارت خیلی هم سخت نیست...زودباش!

سها آب دهانش را محکم قورت داد. ناباور به فتانه نگاه کرد.

-شما از کجا می‌دونید؟

چشم‌های فتانه پر از خشم شد.

-همه‌چیز رو اردشیر دم مرگش اعتراف کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به گودال نگاه کرد. جای احتمالی تاج مشخص بود چون تازه کنده شده بود. آن قسمت بخشی از باغچه بود که تا همین دو ماه قبل زیر دیوار قرار داشت و پنهان بود. ابزار را دید و ابرو درهم کشید. ابزار حرفه‌ای بودند. این زن‌ها قطعاً حمایت می‌شدند که به این کارها دست زده بودند وگرنه سال‌ها قبل کاری می‌کردند. ولی حامی آن‌ها که بود؟ فتانه چگونه تیراندازی را یاد گرفته بود؟ باید وقت تلف می‌کرد. آن‌ها تاج را می‌خواستند و او تا پیدا کردن تاج در امان بود. پس به سمت وسایل رفت و همان‌طور که خاک را عقب می‌زد پرسید:

-یونس چطور مرد؟ اردشیر چه ربطی به موضوع داره؟ اون قاتله؟ برای همین کشتینش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فتانه از بالای سرش آمد.

-اون برادرِ بدبختِ من، به‌خاطر مادر دیوونه تو مرد! قاتل واقعیش مارد توئه! با مازیار توافق کرده بود که براش از توی یک گور تاج رو دربیاره و در عوض بهش جواهر بده! یونس فکر می‌کرد اون سلیطه با دیدن جواهر، بابای بی‌همه‌چیزت رو ول می‌کنه و می‌آد سمتش...مازیار کثافت می‌دونست اون تاج زهرآگینه...داداش من رو فرستاد به کام مرگ! چه فایده که حتی قبل مرگ به کام دلش نرسید و آرزو به دل مرد. مادر هرزه‌ت رو با اردشیر دیده بود...توی خونه‌ی شهناز! بریده از دنیا نامه نوشت و می‌خواست از شهر بره که سم از پا انداختش! مازیار می‌دونست که بابام خبر داره تاج زهرآگینه و اگه بفهمه از خونش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گذره. برای همین یونس رو دور از چشمش خاک کرد. اردشیر می‌گفت وقت نمی‌کنند ببرنش از خونه بیرون و همین جا خاکش می‌کنند و وانمود می‌کنند یونس از همون دو روز قبلش که برای درآوردن تاج با مازیار رفته بود، شهر رو ترک کرده. اردشیر کثافت به مازیار کمک کرده بود و یک عمر ازش باج گرفته بود...درست مثل مازیار که شاهد بود بابام محمود رو کشت و یک عمر ازش باج گرفت...من رو!

سها لرزید. حالش بد بود. خیلی بد. ضربه‌ی دیگری زد و دیواره باز هم فرو ریخت. تاج قصد پیدا شدن نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقایوسف...محمود رو کشت؟ چرا؟ مامانم...شاهدش بود؟

-اون کرم عوضی گوشه‌ی زیرزمین بود وقتی محمود من رو خفت کرد! محمود دنبال بابام رفته بود تا سر از کارش دربیاره...بابا قبری رو که توش تاج پنهان بود رو پیدا کرده بود...جواهرای دیگه رو از توش خارج کرده بود ولی به تاج دست نزده بود...اون عوضی...تاج رو برداشته بود ولی حضور یک مار باعث شده بود پرتش کنه و فرار کنه...اومده بود سراغ من...سهمش رو از جواهرا می‌خواست...داشت اذیتم می‌کرد که بابام رسید...بابام با چوب توی سرش زد و به درک واصل شد...مازیار هم رسید...هم از ماجرای تاج باخبر شد و هم از بابا نقطه‌ضعف دستش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از چشم فتانه چکید و دستش لرزید.

–مازیار نمی‌دونست بابا جسد رو همین‌جا خاک کرده! فکر می‌کرد قراره استخون‌های یونس بیرون بیاد و جونش رو بگیره اما ریشه‌ی اون توت لعنتی، استخوون‌ها رو از این سمت با خودش کشید و بیرون برد تا بلای جون همه‌ی ما بشه! محمود بعد از چهل سال نپوسید تا بابام بیفته زندون!

دست سها لرزید. خشم داشت دیوانه‌اش می‌کرد. دلش می‌خواست ابزار را بر سر فتانه بکوبد.

–شما...دروغ گفتید که یه غریبه رو دیدید که از دیوار پایین پرید؟ چرا؟ چرا نذاشتید حداقل اردشیر تاوان کارش با مادرم رو پس بده! می‌تونست زودتر از این هلاک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کردی نهایتش چی می‌شد؟ مادرت می‌شد زن دوم اردشیر...بعد هم اردشیر...چند سال قبلس به بابا کمک کرده بود حجره‌ی موسوی رو آتیش بزنه...چون جمال پی‌گیر نبودن پسرش شده بود...من اگه حرفی می‌زدم، بابام به خطر می‌افتاد...مادرت باید مدیون من باشه. حرف نزدن من باعث شد عاقبت اونی که خوشبخت شد اون دیوونه باشه!

سها لرزید. مادرش از دید این زن‌ها خوشبخت بود؟ بغض گلویش را فشرد. بیلچه را با شدت به سمت فتانه پرتاب کرد. فتانه عقب کشید و بیلچه با صدا روی زمین افتاد. فتانه خشمگین تیری شلیک کرد که از کنار گوش سها رد شد و باعث شد وحشت‌زده

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب بپرد. صداخفه‌کن مانع بلند شدن صدای تیر بود.

عالیه به داخل حفره خم شد.

-دفعه‌ی بعدی می‌زنه توی سرت...پس دست‌به‌کار

شو.

بعد خنده‌ی زشتی کرد.

[۲۰۲۱/۲۵/۱۱ ۱۰:٤٦ PM] ،

۳۰۷

-مثل مادرت خیلی فضولی می‌دونی؟ اونم همیشه

جاهایی که نباید، بود...هیچ وقت ازش خوشم

نیومد...تو هم مثل اونی...می‌دونی قراره بمیری و بازم

داری هی سؤال می‌پرسی؟ واقعاً فضولی یا نقشه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

داری؟ مازیار می‌گفت باید مراقبت باشیم...باهوشی! راست گفته؟

سها احساس نفس‌تنگی می‌کرد.

-شما راه فرار ندارید! دارید خودتون رو بدبخت می‌کنید.

فتانه بلند خندید.

-تو فکر می‌کنی پلیس می‌تونه پسر من رو نگه داره؟ اونا یه باند بزرگن...پسرم آشنا داره...کارهای ما رو کرده و ما از این خراب شده بریم در امانیم.

سها فکر کرد مادرش حق داشت از این خانواده بترسد. این‌ها زن و مرد همه دیوانه و قاتل بودند. لرزید و به‌ناچار ضربه‌ی دیگری به دیواره زد و فکر کرد چرا پلیس نمی‌رسد. ساعتش بازی درآورده بود یا

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان قصد حرکت نداشت، ده دقیقه‌ی لعنتی گذشته بود و او حس می‌کرد ساعتی است با این دو زن دیوانه تنها شده است. دعا کرد سرهنگ زودتر با پلیس تماس گرفته باشد.

-نمی‌شه. ابزارم کمه!

-بکن...حرف نزن! می‌خواستی پرتابش نکنی.

ماله را محکم به زمین کوبید. خاک سست تر از چیزی بود که انتظارش را داشت و فرو ریخت.

-چرا...چرا شهنازخانم رو بازی دادید؟ چطور کشیدیدنش اینجا...من که دارم می‌میرم، حقم نیست بدونم چرا از من و شهنازخانم انتقام می‌گیرید؟

می‌توانست برق چیزی را در نزدیکی ببیند...ریشه‌ی درخت اطرافش را گرفته بود. ضربه‌ای زد تا ریشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنده شود. حسی بد داشت. قرار بود با آن تاج منحوس بمیرد؟ سرنوشت او هم مثل قربانیان دیگر تاج بود؟

-شهناز احمق‌تر از این حرفاست...باهامون اومد چون فکر می‌کرد قراره همه باهم بریم پیش پلیس.

سها با تعجب تاج را برانداز کرد و ریشه دیگر را برید. دستش را روی آن گذاشت.

-مگه چکار کردیم که تاوان پس می‌دیم؟

قلبش تند می‌کوبید. با بردین ریشه‌ی دوم تاج در معرض دید قرار گرفت. بسیار زیباتر از چیزی بود که تصور می‌کرد.

-ما باهاش کاری نداشتیم اگه فقط زنگ می‌زد به تو و ازت می‌خواست بیای اینجا. خودش خودش رو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمت انداخت. هرچند تو نباید ناراحت بشی...آخه اون روز شهناز مادرت و بچه‌ی مریضش رو سپرد دست اردشیر و رفت...گوشت رو گذاشت دم دست گربه و رفت.

قلب سها کند می‌تپید. حالا علت رفتار مادرش را درک می‌کرد. حالا می‌فهمید چرا شهناز با آمدن اسم مادرش برافروخته می‌شود و غمگین است و چرا مادر و پدرش فکر می‌کنند شهناز و صدرالدین مقصر هستند.

-چرا...چرا نگفت به کسی؟ چرا...چرا گفت فقط یونس رو دیده؟

جوابش را فتانه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چون اردشیر ادعا کرد که وقتی یونس می‌رسه، از اونجا می‌ره. فقط من و خواهرشوهرم و یه دختر دیگه اردشبر رو دیدیم. کسی از خواهرشوهرم نپرسید و اونم چیزی نگفت...اون دختره هم...بچه بود. چی رو مخفی کردی؟

عالیه بیشتر خم شد.

–اون چیه زیر دستت...فتان...یک چیزی اینجاست...زودباش دختر، تاج رو دربیار!

به عالیه و چشم‌های پر از طمعش نگاه کرد.

–بهم دستکش بدید...نمیشه بهش دست زد.

فتانه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی چرا تو رو آوردم اینجا؟ چون از وقتی فهمیدم یونس چطور مرده، می‌خوام مثل یونس بمیری...به جای مادرت...درش بیار!

سها آب دهانش را قورت داد. دست به الماس تاج زد. الماس حرکتی کرد و صدایی داد. شش جواهر بزرگ اطراف الماس را پر کرده بودند. با وحشت به تاج نگاه کرد. بلند کردن تاج با بیرون آمدن مار هم‌زمان شد. دستش را آرام عقب کشید. افعی موکتی را خوب می‌شناخت.

-بجنب...درش بیار.

-یه مار اینجاست.

-درش بیار...زود باش وگرنه به جای مار، من می‌کشمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کمی جلو رفت و همه‌چیز در کسری از ثانیه رخ داد. مار دهان باز کرد و مچ سها را گاز گرفت و صدای فریاد در حیاط پیچید.

-اسلحه رو بندازید زمین...پلیس!

دردی کشنده تا اعماق استخوانش را سوزاند و خون از سوراخ گزش بیرون زد. جلوی چشمانش تار شد و فکر کرد صبورا راست می‌گفت. داخل خانه مار وجود داشت. مار برای گزش دوم بلند شده بود که تیری شلیک شد و مار روی زمین افتاد. احساس می‌کرد بدنش فلج شده است و توان انجام کاری نداشت. سم داشت اثر می‌کرد و او نمی‌توانست تکانی بخورد. نفسش تنگ و ضربان قلبش تند شد. سر مثلثی مار روی زمین افتاده و برایش دهن‌کجی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. نگاهش تار شده بود و با خود زمزمه کرد؛ سم روی سم. دستی زیر بغلش قرار گرفت و فریاد سهای شهاب در سرش پیچید. چقدر دلش پدرش را می‌خواست. پدرش زمانی در سم‌شناسی استاد بود. سرش روی بازوی پلیس جوان افتاد. کسی از بالا خم شد و او را از مرتضی گرفت و او دیگر چیزی نفهمید.

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۱ ۱۰:٤٦ PM]

۳۰۸

ساعت ملاقات نبود و جز عبور گاه‌به‌گاه پرسنل یا زمزمه‌ی آرام همراهان بیماری، صدایی سکوت محیط را نمی‌شکست. صدای حرکت چرخ‌ها روی سرامیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان، یکنواخت شنیده می‌شد. نگاهش غمگین‌تر از همیشه روی سرامیک‌های تمیز می‌لغزید. ترم قبل، با چند نفر از دوستانش به اینجا آمده بودند. واحدهای عملی، بیشتر در پراتیک برگزار می‌شد و قرار بود از این ترم واحدهای بیمارستانی داشته باشند. ترمی که شاید هیچ‌وقت شروعش نمی‌کرد. دوست نداشت سر بچرخاند. دوست نداشت هیچ قیافه‌ی آشنایی به چشمش بنشیند. ترم قبل را از دست داده بود و ترم جدید را هم! نه وضع جسمی‌اش خوب بود و نه اوضاع روحی‌اش. بدتر از آن اوضاع آشفته‌ی خانواده بود که نمی‌گذاشت کاری کند. به پاهای داخل گچش نگاه کرد و با بغضی ناشی از خشم چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمی‌خواست پاهایش را ببیند. حسی در آن‌ها نبود و همین آزاردهنده‌ترین چیز بود. اینکه چیزی را ببینی، لمس کنی ولی هیچ احساسی از آن‌ها دریافت نکنی. عکس‌ها و آزمایش‌هایش را صادق برای چند نفر از بهترین پزشکان پایتخت برده بود و همه اعتقاد داشتند که اگر هرچه زودتر جراحی نکند، همان امید اندک هم از بین خواهد رفت. صادق اصرار به جراحی داشت و او دلش نمی‌خواست در آشفته‌بازاری که خودش راه انداخته بود، سراغ جراحی برود. هراس داشت از ناامیدی بعد از جراحی.

با مکث صادق روبه‌روی ایستگاه پرستاری و ایستادن چرخ، بالاخره سر بلند کرد. نگاه پرستارها رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و احساس خجالت کرد. ظاهرش با صبورای همیشگی فرق داشت. غیر از نبودن چادر که معذبش می‌کرد، از ظاهرش بیزار بود. از فکر روزی که گچ‌ها را باز کنند و نگاه‌ها روی پاهای بی‌جانش ترحم‌انگیز بچرخد، لرزید. سلام و خسته نباشید گفتن صادق گرم پاسخ داده شد.

–سلام، شما همونی هستید که از پایین تماس گرفتند؟

نگاه صبورا روی پرستار نشست.

–بله. با دکتر هماهنگ شده.

–شما دانشجوشون هستید؟ درجریانید که ما به بیمارتون اتاقی دادیم که زیاد رفت‌وآمد نداشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایطشون خاصه. قرار بود فقط دانشجوی آقای دکتر بیان بالا، شما...دو نفرید.

صبورا لب گزید.

-دانشجوی ایشون...منم!

زن ابرو بالا انداخت و با چشم‌هایی پر از دلسوزی نگاهش کرد.

-آخ...تصادف کردید، خانم دکتر؟...با شکستگی پاهات فکر کنم یه ترم عقب می‌افتید، نه؟

صبورا با ناراحتی سر تکان داد و به پاهایش نگاه کرد. وزن جعبه‌ی شیرینی را احساس نمی‌کرد ولی عجیب نگاه زن روی پایش وزن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب...انگار مجبور بودید باهم بیاین. اتاق سیصدوهفت؛ انتهای همین سالن. فقط کوتاه باشه!

کوتاهش چنان تأکیدی بود که صادق و صبورا هردو یک‌صدا چشم گفتند و پرستار لبخند زد.

-پووووف چقدر جدی بود!

صبورا به صادق نگاه کرد. در بخش مسمومیت افراد متفاوتی بستری می‌شدند. عده‌ی آن‌ها که خودخواسته سم خورده بودند بیشتر از شمار کسانی بود که ناخواسته سم وارد بدنشان شده و کار دستشان داده بود. برای همین، وضع ملاقات‌کننده و ملاقات‌شونده و مراقبت‌های پس از درمان در آن‌جا پیچیده بود.

راه‌روی طویل را رد و مقابل اتاق توقف کردند.

-دلم نمی‌خواد ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق به صبورای آماده گریستن نگاه کرد.

–قوی باش، صبورا. این بنده‌خدا تا مرگ رفته و برگشته!

صبورا زمزمه کرد

–مثل من.

نگاه صادق کدر شد و به در ضربه زد. بفرماییدِ محکمی به داخل اتاق دعوتشان کرد. به محض ورود چشمشان به پیرزنی ریزنقش افتاد که تخت روبه‌روی در را اشغال کرده بود. روسری را محکم زیر چانه گره زده بود و گردی صورت بانمکش بیشتر به چشم می‌آمد. چشم‌های ریزش روی صادق و صبورا چرخید. مکثی روی پاهای داخل گچ صبورا کرد و صدایش در اتاق پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بِیاین داخل...خوش اومِدین.

لهجه‌ی بامزه‌اش لبخند روی لب‌هایشان نشاند.

-غِلَط نِکُنم با ای دخترِم کار دارین...بفرماین!

صادق چرخ صبورا را به جلو هل داد و وارد اتاق شد. با ورودشان به اتاق، سر سها به سمتشان چرخید و لبخند صورتش را باز کرد.

-سلام!

نگاه صبورا به اشک نشست و روی دست سها چرخید. دست را باز گذاشته بودند تا عفونت نکند. جای نیش مشخص بود و اطراف ناحیه کبود و متورم بود و زخم بدشکلی اطرافش دیده می‌شد. اشک از چشم صبورا چکید. صادق گرم و پرمحبت جواب سلام سها را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–علیکم، خواهر. شنیدم رفتی با مار نبرد تن‌به‌تن کردی.

سها لبخند زد.

–افعی بود، برادر! نبردشم تن‌به‌تن نبود. اون بدبخت یه نیش زد، یه گلوله تحویل گرفت!

صادق به دنبال رد اشک و چشم‌های ورم کرده در صورت سها گشت ولی چیزی پیدا نکرد! خوشحال که سها هنوز هم قوی است، لبخند زد. سها به صورت فراری صبورا نگاه کرد.

–اتفاقاً جای صبورا رو خالی کردم. دیدی بهت خندیدم گفتم مارمولک دیدی...مارمولکه بهت سلام رسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا بی‌طاقت زیر گریه زد و سها با لبخندی غمگین نگاهش کرد.

–واه....ای چه رِغَم مرِض داریه، مادر! حالا خُبِ ای بچه اشکش دم مشکش نی. گریه واس چی تونَه؟! حالا خُب بود مثی مَ جای آب، بنزین سر مِی‌کشید؟ هنوز معده‌ام اَلو داره!

، [۲۰۲۱/۲۵/۱۱ ۱۰:٤٦ PM]

۳۰۹

صادق به سمت پیرزن چرخید و جویای احوالش شد. پیرزن که تازه همراهش از اتاق بیرون رفته بود، از

رمان بازار
romanbazar.ir

خداخواسته صادق را به حرف کشید و وادارش کرد که برایش کمپوت باز کند. سها لب گزید پیرزن هم دیابت داشت و هم معده‌اش را سه بار شست‌وشو کرده بودند و نمی‌توانست کمپوت بخورد.

-آقاصادق....برای حاج‌خانم خوب نیست!

-چرا خُب نی مادر؟ پَ چرا بِرام آوردِن اِگه خوب نی؟!

سها لبخندی دلجویانه زد.

-نخواستن دست‌خالی باشن حاج‌خانم!

-حَج‌خانم حج رِفته مادر! من هنو مُشرف نشدم. همو بلقیس‌جون بگی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب‌هایش را گاز گرفت تا نخندد. چشمی به پیرزن گفت و تخت را پایین داد تا بتواند با صبورا راحت‌تر حرف بزند. صادق چرخ را به زدیک تخت هل داد و دست سها زیر چانه‌ی صبورا نشست و یر افتاده‌اش را بلند کرد. دست راست سها را از گچ آزادکرده بودند تا حرکتش آسان شود. دکترش می‌گفت شانس آورده که دستش گچ داشته وگرنه ترک کوچک ممکن بود در این ماجراها به شکستگی تبدیل شود.

صبورا با چشمان اشک‌آلود به سها نگاه کرد. صورت سها رنگ پریده و زرد بود. دور چشم‌هایش کبود و تو رفته دیده می‌شد. لب‌هایش کمی کبودی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چشم.هایش همان چشم‌های مصمم و جدی همیشگی بود. با بغض بغض پرسید

–خوبی؟

سها در جوابش کمی مکث کرد. با خودش صادقانه فکر کرد. خوب نبود. دکتر برایش استراحت تجویز کرده بود و نباید فعالیت شدید می‌کرد. ابتدای ترم جدید را از دست می‌داد. دستش در معرض عفونت شدید بود و جای نیش هر روز تیره‌تر میشد.

پنجاه‌درصد زهر، به خاطر رساندن به موقعش به بیمارستان به وسیله دستگاه مکش خارج شده بود و باقی آن را با تزریق پادزهر و در چند نوبت خنثی کرده بودند. دو روز در آی‌سی‌یو بستری بود و با

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ دست‌وپنجه نرم کرده‌بود و هنوز خطر قطع عضو را در پیش داشت. خوب نبود!

-خوبم! شانس‌آوردم که سرهنگ، همسایه‌مون به حرفم گوش نکرد و پلیس رو زودتر خبر کرد وگرنه الان باید می‌اومدی مراسم ختمم!

اشکهای صبورا برگشت و نگاهش روی اثر مارگزیدگی چرخید.

-ممکنه..قطعش کنند؟

-نمی‌دونم...امیدوارم به اون مرحله نرسه...دکتر که خیلی امیدواره. هرچند یکم از بافت اطرافش رو تخریب کرده. به هر حال...یه مار سمی بوده. خدا دوستم داشت که پلیس رسید و شهاب باهاشون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که قید همه چیز رو بزنه و من رو برسونه بیمارستان...

بینوا...خبر نداشت مادرش با حال بد...اونجاست!

صادق شانه‌ی صبورا را فشرد تا آرام بگیرد و رو به سها زمزمه کرد.

-ببخش

صبورا زودرنج و حساس شده بود و سها هنوز نقطه مقابلش بود. مشخص بود درد دارد ولی سعی می‌کرد قوی باشد. پدر و مادرش دور بودند و بی‌خبر و او برای نگران نکردن آن‌ها تنهایی و دوری را تاب می‌آورد و خم به ابرو نمی‌نشاند. مسیر حرف را عوض کرد شاید صبورا آرام بگیرد.

-اون روز چی شد؟ چرا همچین خطری رو به جون خریدید؟ وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده خیلی تعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. گفتم سهاخانمِ ما، از این کارها نمی‌کرد. کار خیلی خطرناکی کردین که رفتید توی اون خونه! خدا رو شکر که به خیر گذشت.

سها فکر کرد "خیر" و به دستش نگاه کرد.

-سهاخانمِ شما، اشتباه کرد و تاوان کارشم داد آقاصادق! نباید تنها می‌رفتم داخل...باید صبر می‌کردم پلیس بیاد...اما تصمیمم اشتباه بود.

-تو تصمیم اشتباه نمی‌گیری.

سها لبخندی غمگین زد و جواب صبورا را داد.

-منم آدمم صبورا...تا دلتم بخواد تصمیم غلط تو زندگیم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به همراهی‌اش با شمس فکر کرد.

صبورا اشکش را پاک‌کرد و گفت

-وقتی صادق...گفت چی شده...خیلی گریه کردم!

-اشتباه کردی! من برای چیزی گریه می‌کنم که چاره نداشته باشه. من رو ببین صبورا...ببین...دستم هنوز کار میکنه..هنوز هست!

نگاه صبورا روی دست او لغزید.

-اگه..اگه قطعش کنند؟

- از امید حرف بزن صبورا! ان‌شاءالله که دست سهاخانم خوب می‌شه.

اخطار صادق باعث شد که صبورا با همان چشم‌های اشک آلود به صادق نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل من که...داری امیدم می‌دی پاهام خوب بشه..ولی نمی‌شه...به سها هم...

صادق اخطارگونه خواهرش را صدا زد.

-صبورا!

صبورا لب گزید و سها به صادق نگاه کرد.

-من از واقعیت نمی‌ترسم آقاصادق. وقتی اون مار رو دیدم، فاتحه خودم رو خوندم..همین‌قدر که الان مقابلتون نشستم...معجزه خداست!

-بِچَم رو افعی زده! کم نیست...نوه من رو وقتی سه‌سالش بود زد...رفته بودن صحرانوردی...کی بِچه می‌بره صحرا؟ افعی بِچَه رو زد و در دم تموم کرد....این دخترَم رو خدا خواسه براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخندی به روی پیرزن پاشید. روزش با حضور پیرزن پرچانه گرم بود و تنهایی را کمتر احساس می‌کرد. تنهایی‌ای که به چشم پیرزن نشسته بود و گاه در نبود دوستانی که جای خانواده را برایش پر می‌کردند، دخترها و نوه‌هایش را وادار می‌کرد که به او هم رسیدگی کنند.

-نگفتید اون روز چی شد؟

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۲:۵۳ AM]

۳۱۰

سها به صادق و ابروهای درهمش نگاه کرد. نگاه تیز پیرزن به لب‌هایش بود. شک نداشت بعد از ترخیص داستان زیادی برای تعریف دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–با تلفن شهنازخانم رفتم خونه‌ی سپیدار. از همون اول مشکوک شده بودم، شاید برای همین به همراهی همسایه‌مون نه نگفتم. وقتی رسیدم اونجا و ماشین اردشیر صولت رو دیدم، تقریباً مطمئن بودم چیز خوبی در انتظارم نیست. به سرهنگ گفتم اگه دیرکردم به پلیس زنگ بزنه. یادم اومده بود اردشیر و مازیار رو قبلاً کجا دیدم و ترس برم داشته بود که نکنه اردشیر مادر شهاب رو اذیت کنه. فکر نمی‌کردم گیر دوتا زن دیوونه بیفتم. خودمم هنوز نمی‌فهمم چرا من رو کشیدن توی بازیشون. فتانه می‌گفت می‌خواسته به جای مادرم که مسبب مرگ برادرش شده، از من انتقام بگیره، اما غلط نکنم طمع به اون تاج باعث شد من رو بکشن توی اون خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم چشم بست. هنوز خاطره‌ی آن روز کابوسش می‌شد. بیشتر از مواجهه‌اش با سه مرد در خانه‌ی قدسی. آهی کشید و ادامه داد.

–در هر حال سر بزنگاه وقتی تاج پیدا شد و مار من رو زد، پلیس هم رسید. شهاب هم همراهشون بود. گویا سرهنگ علاوه بر پلیس، به اون بنده‌خدا هم زنگ زده بود. شهاب نزدیک خونه بوده و وقتی می‌رسه که پلیسم رسیده بوده! منتظر ماشین امداد نمی‌شه و من رو می‌رسونه بیمارستان. انگار خدا فرستاده بودش من رو نجات بده.

نگاه صادق پر از حرف روی سها نشست. حرف‌هایی که نگاه صدرالدین هم داشت وقتی از نجات شهناز بعد از رفتن آن‌ها می‌گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا خودشون گنج رو درنیاوردن؟

سؤال صبورا افکارش را پاره کرد.

-شک ندارم که می‌ترسیدند بحث طلسم و کشنده بودن تاج خیلی جدی بود بینشون. فتانه وقتی تاج پیدا شد، یه کیسه‌ی عجیب‌غریب سمتم گرفت تا بندازمش داخلش...در این حد از تماس باهاش وحشت داشت!

صبورا اشکش را پاک کرد و انگشت روی دست سها کشید.

-چقدر خوبه که اون تاج سم نداشت.

سها لبخندی غمگین زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره! نصف نگرانی دکترهای اینجا سر همین موضوع بود. خونم رو برای سم دیگه غیر از سم افعی آزمایش کردند ولی چیزی نبود، اما شهاب اصرار داشت برای بررسی بیشتر. ما مطمئن بودیم تاج زهرآگینه! نگو سازنده‌ی تاج به هر دلیلی زیر نگین‌هاش حفره گذاشته که با کوچکترین حرکتی سم به اطراف تاج تزریق می‌کرده...توی آزمایشگاه دانشگاه روی تاج بررسی انجام دادند و فهمیدند مخزن‌های سم در طول زمان خالی شده و فقط زیر زمرد کمی سم بوده! خوشبختانه من فقط به الماس دست زدم که از زمرد فاصله داشت! لعنت به هرچی دفینه و گنجه!

-گنج پیدا کردین، مادر؟

سها سعی کرد به پیرزن لبخند بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه بلقیس‌جون، گنجه محافظ مار داشت...به کسی نرسید.

پیرزن میان انگشتانش را به‌سرعت گاز گرفت و بسم‌الله‌بسم‌الله گویان، به سمتشان فوت کرد. صبورا با ناراحتی ابرو درهم کشید و پرسید:

–یعنی اگر...فقط به بدنه دست می‌زدند، طوریشون نمی‌شد؟

سها عصبی دست روی ساعد دردناکش کشید.

–احتمالاً همینطوره، هرچند اونقدر اون جواهرا زیبا و درخشان بودند که هرکسی وسوسه می‌شد لمسش کنه. به‌خصوص که احساس می‌کردی لق هستند.

صبورا با تردید پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکارش کردند؟

سها لبخند زد.

-نمی‌دونم. هنوز بهم نگفتن ولی می‌دونم دارند روش تحقیق می‌کنند ببینند برای چه دوره‌ایه. بعدش دولت ضبطش می‌کنه چون توسط کاشف به دولت داده نشده! طبق قانون اگر کاشف خودش خبر کشفش رو می‌داد، نصفش به خودش تعلق داشت و نیمه‌ی دیگه‌ش رو دولت می‌تونست ضبط کنه و پولش رو بده یا ببخشه به کاشفش، اما این اتفاق نیفتاده. از طرف دیگه، اون تاج احتمالاً مال قبل از قاجاره و جزو میراث ملیه.

-ناراحت نیستی؟ اون میراث شما بوده!

سها به دستش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه! خوشحالم شرش برای همیشه کم می‌شه. این تاج فقط بدی داشت. اصلاً جد بزرگ ما اشتباه کرده بود از دل خاک خارجش کرده بود، حتی منم ازش در امان نبودم. اون تاج نباید دست ما می‌بود!

اشک صبورا دوباره صورتش را تر کرد.

–برای من گریه می‌کنی یا خودت!

–برای دستت.

سها نگاهی به دستش کرد و با خودش فکر کرد مادرش با دیدن زخم صورتش چه حالی پیدا می‌کند وقتی او هر بار با دیدن زخمی که پزشکش احتمال ماندگاری‌اش را می‌داد، عصبی می‌شد. آنزیم‌های داخل زهر مار، کمی از بافت اطراف را از بین برده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب می‌شه، حداقل امیدوارم بشه. اگه تا آخر هفته عفونت نکنه...جستم!

صبورا لب گزید و به پاهایش نگاه کرد. سها حال بد صبورا را درک می‌کرد. دلش برای دختر جوان می‌سوخت. از وقتی دکتر اعلام کرده بود احتمال از دست دادن عضو وجود دارد، بیش از قبل صبورا را درک می‌کرد. یه صبورا حق می‌داد. شاید او شجاع‌تر بود که از ترس‌هایش حرف می‌زد. آهی کشید.

-بگم نترسیدم، دروغ گفته‌م...بگم همه‌چیز مثل قبله دروغ گفته‌م...بگم پشیمون نیستم بازم دروغ گفته‌م، اما خیلی وقته یاد گرفته‌م زندگی با آه و ناله‌ی من جلو نمی‌ره! یه لحظه اشتباه کردم، باید قبول کنم ممکنه یک عمر تاوان بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا به چشم‌های غمگین سها نگاه کرد و دست لرزان سها را فشرد.

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۲:۵۳ AM]

۳۱۱

-برات...خیلی ناراحتم...دعا می‌کنم خوب بشی.

سها صورت خیس از اشک صبورا را نگاه کرد. خودش خوب می‌دانست اینجا ایران است و از دست دادن دست یعنی چه. نه خبری از پروتزهای پیشرفته بود و نه می‌توانست امید زیادی به ادامه‌ی کارش با یک دست داشته باشد. به دست نحیفی که از گچ خارجش کرده بودند، نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من دست راستم...شانس آوردم توی گچ بود و با دست چپ ضربه می‌زدم. تازه من غیر از محقق بودن، مدرس هم هستم.

–تو...دو دست هستی، سها...من خوب می‌دونم خیلی کارهات با دست چپت بود! برای همین تونستی باهاش ضربه بزنی!

سها به صادق نگاه کرد. نگاه غمگین صادق اما به خواهرش بود. سنگینی نگاه سها باعث تلاقی نگاهشان شد. صبورا آمده بود هم‌درد پیدا کند. کسی که بتواند با او تا صبح گریه کند برای بلایی که نزدیک بود، اما سها آدم گریستن نبود. یاد گرفته بود بغضش نشکند، چون کسی نیست که دستش را بگیرد. دست صبورا را محکم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا نقصامون رو نبینیم، صبورا! عوضش من فهمیدم آدمای خوب دورم زیاده...دوستام شبا اومدن کنارم. زن دکتر زندی و خانم فروغی همسایه‌ی پایینیمون سر موندن بالای سرم دعواشون شد!

لبخند زد و چشم‌هایش غرق آب شد.

-دوقلوها می‌خواستن بمونند که این یکی رو خودم نذاشتم.

با چشم به پیرزن اشاره کرد.

-تیم ناجوری بودن!

صبورا بالاخره لبخند زد.

-شهنازخانم بینوا هم دچار شوک بعد از حادثه شده وگرنه اونم می‌خواست پیشم باشه...نمی‌شد بخشامون

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی نبود وگرنه پدر شهاب سعی کرد اتاقمون رو یکی کنه...هرچند...من راضیم! اگه الان همراه ندارم...خواست خودمه...نمی‌شد مردم رو اسیر خودم کنم...همین تو...از راه دور و با وضیعتی که استراحت برات بهتره اومدی سراغم! ببین...منم خوشبختی‌های کوچیک خودم رو دارم! دستم...دستم مهمه...خیلی هم مهمه...اما...از الان فکر نمی‌کنم اگه نبود چکار کنم. دارم به خودم برای درمان امید می‌دم!

صبورا بغض صدای سها را می‌فهمید. دست روی دست سها گذاشت.

-تو علاوه بر ما...شهابم داری.

سها لبخند زد. اسم شهاب هم امید بود و هم ترس. دلش کوک لحظاتی بود که شهاب سراغش می‌امد و یا

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش پیام می‌فرستاد اما همان‌قدر می‌ترسید از نبودنش. درست از لحظه‌ای که دکتر جواز ملاقات و گرفتن خبر داد، شهاب ماند و نرفت و دلش را گرم کرد.

-شهاب...مرد خوبیه...تو هم به داشته‌هات فکر کن...به صادق...به هنگامه...به علی...به نسترن‌خانم...و بیشتر از همه به مهدی.

انگشت سها را فشار داد.

-تو نباید ناامید باشی...حق نداری صبورا...من رو ببین...ببین...تو حق نداری ضعیف باشی.. باید می‌شنوی...باید امید داشته باشی...باید عمل کنی.

صدای سها را بغض خش انداخته بود. نفسی گرفت تا اشک را عقب بزند. صادق نگاه نگرانش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

صبورا داد تا سها کمی آرام شود. صبورا در خودش فرو رفته بود.

-دکترش می‌گه هرچی دیرتر بشه بدتره!

صبورا ابرو درهم کشید.

-الان...نه! نمی‌تونم...نمی‌شه!

سها آهی کشید و نگاه در صورت صبورا چرخاند.

-چرا؟

-همه...به‌خاطر من آواره شدند...نمی‌تونم...نمی‌تونم سها...نه حالا که...بابا رو هم...بردن زندان!

سها ابرو بالا انداخت. حس بد صادق و صبورا را درک می‌کرد. پشیمانی و در عین‌حال حق‌به‌جانبی‌شان

رمان بازار
romanbazar.ir

را. نوبت او بود که احوال‌پرس اوضاع نابه‌سامان آن‌ها شود.

– الان که از بیمارستان مرخص شدی، کجا رفتی؟

صبورا لب گزید.

–خونه‌ی صادقم!

نگاه سها روی صادق نشست.

–و همه‌چیز خوبه؟

صادق لبخندی محجوب زد.

–فعلاً هیچی تغییر نکرده!

صبورا نق زد.

–جز اینکه هنگام اومده خونه‌ی داداش تا من تنها نباشم و این بدبخت آواره شده خونه‌ی دوستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرویی بالا انداخت. تأثیر مسکن از بین می‌رفت و درد دستش زیاد می‌شد. انگار کسی استخوانش را می‌تراشید.

-عجب! پس خیلی همه‌چیز مثل قبله!

کنایه‌اش آنقدر گویا بود که نگاه صادق با شرم به پایین افتاد.

-کسی چیزی نگفت؟

صادق معنی حرف او را فهمید. مقصود سها پدربزرگ هنگامه بود.

-چرا...دوباره گفتنی‌ها رو گفتند ولی این بار کسی نشنید!

سها پر درد خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه...داشتم ازت ناامید می‌شدم، آقاصادق!

نگاه صبورا تیز بین آن‌ها چرخید.

-از چی؟

-اما تو ناامیدم نمی‌کنی...هنوز هیچی نشده، خواهرشوهر شدی و برای بودن هنگامه غر می‌زنی!

صبورا هینی کشید و چرخ را به سمت برادرش چرخاند.

-راس می‌گه، صادق؟ آره؟ با هنگامه حرف زدی؟

-باید بابابزرگش راضی بشه. با اوضاع ما...یه چیز محاله!

-بیخود...هنگامه از اولم زن‌داداش خودم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها و صادق هردو خندیدند و پیرزن دوباره بی‌طاقت از نادیده گرفته شدن، به حرف آمد.

-یِ کیلو شیرینی مِخَریدی پسرم...هم ثواب داشت و دل مریض شاد مِشد. هم شگون داشت!

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۲:۵۳ AM]

۳۱۲

صادق با لبخند جعبه را از روی پای صبورا برداشت و باز کرد.

-ببخشید...آورده بودم ولی یادم رفت.

جعبه را باز کرد و شیرینی را مقابل پیرزن گرفت.

پیرزن به شیرینی‌ها نگاه کرد و ابرو درهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خامِی نی؟

سها و صبورا به هم نگاه کردند و از خنده‌ی فروخورده سرخ شدند. صادق با جدیتی آشنا سر تکان داد.

-ان‌شاءالله دفعه‌ی بعد.

-دفعه‌ی بعدت شادوماد من اینجا نیستم که...فردا صبح مرخص مِشم!

-به‌سلامتی...می‌خواید براتون الان بخرم بیارم؟

پیرزن شیرینی درشتی به سمت دهانش برد.

-ای وای خانجون...نخورید تو روخدا!

پیرزن سریع شیرینی را به داخل دهانش فرستاد و دهانش باد کرد. لبخند روی لب‌هایشان کش آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و قصد رفتن نداشت. نوه‌اش کلافه به سمت سها چرخید.

-نمی‌ذاشتی بخوره، سهاجون!

سها لبخندی از سر دل‌جویی زد.

-یه دونه بود، مریم جان!

-آخه از این یه دونه‌ها زیاد داره! قندش بالاست...انسولینیه...مراعاتم نداره!

پیرزن لیوان آبی که صادق برایش آورده بود را سرکشید.

-نوش جونم مادر...دوروزه عمره...سخت بگذرونی...سخت مِی‌ذره! همین دخترکه رو نگا کن...پاهاش توی گچه...مِی‌تونست بهونه بیاد، نیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنی...اومد و سختش نکِرد...سخت بگیری سخت مِی‌ذره!

نگاه معنادار سها روی صبورا چرخید و زمزمه کرد "سخت بگیری سخت می‌گذره."

همان وقت پرستار شاکی وارد اتاق شد.

-وقتتون تمومه...بیرون لطفاً. بیمارا باید استراحت کنند.

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۱۰:۵۷ PM]

۳۱۳

اتاق خلوت و ساکت بود. معمولاً این وقت روز و در ساعت ملاقات اتاق شلوغ بود و خلوتی آن روز

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگینش می‌کرد. صبح زود پیرزن را مرخص کرده بودند و اتاق دل‌گیرتر از همیشه به نظر می‌رسید. خانم فروغی و زهراخانم هم‌زمان مشکل پیدا کرده بودند و تنهایی از ظهر روحش را می‌جوید. دل بهانه‌گیرش پدر و مادرش را می‌خواست. این روزها حتی عمه‌خانم به بالینش آمده بود ولی دریغ از تماسی ولو کوتاه از سمت والدینش! می‌دانست مادرش خوب نیست و پدرش تازه از بستر بیماری بلند شده و کسی از حال بد او باخبرشان نکرده است ولی دلش بهانه می‌گرفت و آسمان‌وریسمان می‌بافت و آن‌ها را طلب می‌کرد. پدرش حق داشت؛ بعد از دیدار مجدد پدر این دوری برایش سخت‌تر می‌گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی ساعت می‌رفت و برمی‌گشت. با خودش زمزمه کرد:

–حتی شهاب نیومد.

اعترافش سخت بود که نیمی از بی‌قراری امروزش برای نبودن دو روزه‌ی شهاب است. از صبح روز قبل خبری از شهاب نداشت. نه مثل همیشه با پیام‌هایش جویای احوالش شده بود و نه به ملاقاتش آمده بود. فقط گفته بود باید به ملاقات سرهنگ برود و تلفنش در دسترس نیست و تمام! نفسش را کلافه بیرون فرستاد. گوشی‌اش را برداشت و صفحه‌ی شهاب را باز کرد. نگاهش روی تصویرش چرخید. با کلاه مهندسی بر سر، مقابل تابلوی شرکتشان ایستاده و

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس گرفته بود. قامت بلندش را از نظر گذراند و آه کشید.

-بدعادتم کردی! برای همین دوست نداشتم بهت نزدیک بشم. می‌ترسم وابسته‌م کنی و مثل بقیه بری.

عکس را بست و زانوهایش را در شکمش جمع کرد. نگاهش ببین دست‌هایش چرخید.

-خوب بشین...خواهش می‌کنم...من این سکون رو دوست ندارم! اگه بیرون بودم می‌رفتم سایت یا دانشگاه و این فکرا دیوونه‌م نمی‌کرد!

انگشت‌های دست بیمارش را مشت کرد. تورم، خم کردن انگشت‌ها را سخت کرده بود. خارشی ناشی از خوابیدن ورم، از صبح آغاز شده و کلافه‌اش کرده بود. لب گزید تا اشک نریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه‌ای به در خورد و قامت مصطفی در قاب در نشست. روپوش سفید قدش را بلندتر نشان می‌داد.

–احوال بیمار ما؟

صاف نشست و مؤدبانه پاسخ داد:

–ممنون، بهترم.

–همکارا گفتند دکترتون خیلی راضی بوده و فردا مرخصید.

–بله، خدا رو شکر. از برادرتون چه خبر؟

مرتضی در جریان درگیری دو روز قبل، باز آسیب دیده بود و مادرش موقع ملاقات با آب‌وتاب برای سها از رشادتش حرف زده بود. مصطفی کمپوتی برایش باز کرد و روی میزش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره...ما عادت کردیم به زخمی شدنش. گاهی بهش می‌گم می‌ترسم بهت سرم بزنم و مثل پلنگ صورتی ازت بزنه بیرون.

سها به شوخی مصطفی لبخند زد. در این چند روز مدام احوالش را پرسیده و حتی با مادرشان به دیدارش آمده بود. اگر مرتضی احساس مصطفی را نگفته بود، این دیدارها برایش آزاردهنده نمی‌شد.

-تنهایید؟ چیزی لازم دارید بیارم براتون؟

تشکری کرد و چنگال را گرفت.

-نه، ممنون.

-سهاخانم؟

نگاهش به نگاه محجوب مصطفی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داداش مرتضی به شما حرفی زده؟

اخم درهم کشید. قلبش بازی درآورده بود. می‌ترسید این بار از جانب این برادر زخم بردارد.

-چیز مهمی که تو ذهنم بمونه، نگفتن.

مصطفی لبخندی غمگین زد و نگاهش کرد.

-بعد از دو سال دل‌دل کردن، به مادرم گفتم...دختری رو می‌خوام...مهربونه، خوش‌قلبه، جدیه، عاقله. فکر کرد همکارم رو می‌خوام. منم سکوت کردم چون فکر نمی‌کردم در عرض دوماه، دختری که می‌خواستم از دستم بره و دور بشه. می‌خواستم خونه‌م تکمیل بشه، بعد بگم کیو می‌خوام. داداش فهمید چیزی رو که مادرم نفهمید. گفت دیر می‌شه، حرف بزن. داداش بهتر از من فهمیده بود که دیر شده. می‌دونم باهاتون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زده، اومدم بهتون بگم اگه ناراحت شدید عذر می‌خوام ولی خوشحال شدم که فهمیدم برخلاف تصورش شما ناراحت نشدید و فراموش کردید. آرزوم خوشبختی شماست. شهاب آدم خوبیه و لیاقتش حتماً بیشتر از منه که قدر فرصتم رو ندونستم.

-آقامصطفی!

-حرفام رو مثل حرفای داداشم فراموش کنید. بذارید به حساب دلی که می‌خواست شانس اول و آخرش رو امتحان کنه. با اجازه.

در اتاق که بسته شد، موهایش را کشید.

-کم بود جن و پری، این یکی از رو بوم پرید...پسر بدبخت رو داغون کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را کشید. کلافه و غمگین، موهایش را باز کرد و محکم بست. یک کوتاهی بزرگ به خودش وعده داده بود.

در با تقه‌ای آشنا زده شد و قلب بازیگوشش در سینه رقصید. دست روی سینه گذاشت تا قلبش آرام شود. نفهمید چطور روسری را به سر کشید و نگاهش مشتاق روی در نشست. بفرماییدش جان‌دارتر از همیشه از دهانش خارج شد. دلتنگ بود و تختش به ورودی دید نداشت و باید فرد داخل اتاق می‌شد تا بتواند او را ببیند.

صدای قدم‌های آشنا لبخند روی لبش نشاند. لباسش را مرتب کرد و با دیدن قامت شهاب، آرامش در

رمان بازار
romanbazar.ir

جانش پخش شد. شهاب جلو آمد و دسته‌ای نرگس روی پاهایش گذاشت.

–سلام.

شهاب سلامش را به‌گرمی پاسخ داد. نرگس‌ها را برداشت و بویید. می‌دانست این نوع نرگس عطری ندارند، ولی زیبایی‌شان در آستانه‌ی بهار چشم‌نواز بود.

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۱۰:۵۷ PM]

۳۱۴

–قشنگه!

–نه به قشنگی چیزی که من می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاه از گلبرگ زردرنگ گرفت و به شهاب داد که روی صندلی نزدیکش نشسته بود.

–این دو روز که نبودی...اتفاقی افتاده؟

–بیشتر از اتفاقات این مدت؟ نه! این شش روز اندازه‌ی یک قرن گذشته. خاله‌قدسی راست می‌گفت...نباید گذشته رو بیرون می‌کشیدم!

–اون گذشته خودش اومد بیرون، آقاشهاب! ما بیرونش نکشیدیم...به قول قدیمیا، خون روی زمین نمی‌مونه.

–خوبه که هستی تا فکرام دیوونه‌م نکنه. این روزا با خودم می‌گم اگه نبودی دنیا چه رنگی می‌شد برام!

شهاب دست میان موهایش کشید. آرنج روی زانو گذاشت و سرش را به دست‌هایش تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان و بابا از هم پاشیدند. به‌زحمت دوقلوها رو دور نگه داشتم. عمه‌حبیبه سکته کرده و گوشه‌ی بیمارستانه. عمه‌عالیه هم...با اون کارش...تکلیفش روشنه...شهروز...بچه‌ی بیچاره خودکشی کرده...دخترای عمه‌حبیبه درخواست قصاص دادند...خونواده افتاده به جون هم و دارند دنبال مقصر می‌گردن...دارم دیوونه می‌شم، سها!

-شهنازخانم چطوره؟

-از دیروز مرخص شده ولی...بگم خوبه دروغ گفتم. هنوز از شوک زنده بودن پدرش بیرون نیومده بود که بهش گفتن ممکنه اعدام بشه...راستش رو بخوای...منم جای مامان بودم آرزو می‌کردم همون چندین سال پیش مرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ناراحتی برگ گل را نوازش کرد.

–بعدم که اون ماجرا پیش اومد...از خودش خیلی ناراحته که تو رو کشوند به اون خونه...عمه‌عالیه خیلی بد کرد. اول به مامان دروغ گفت که باید برن پیش پلیس و نگذاشت با ماها حرف بزنه و از خونه بردش بیرون...بعد هم که پسر نوجوونش رو قاتی کارهاش کرد و فتانه با تهدید اسلحه مامان رو کشوند خونه‌ی سپیدار و اون اتفاق‌ها افتاد. بابا هم دست‌کمی از مامان نداره...بدتر از همه می‌دونی چیه؟

سر بلند کرد و نگاه سها را شکار کرد.

–بابا...دیروز درباره‌ی اردشیر و پنهان‌کاری مامان فهمید...باورت می‌شه...میونشون شکرآب شده؟ مامان و بابای من! اونم توی این اوضاع!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهشون فرصت بده شهاب...باید خودشون رو پیدا کنند. از چند طرف ضربه خوردند...زمان می‌خوان تا بتونند حوادث رو هضم کنند، پای نزدیک‌ترین آدم‌ها بهشون وسطه!

-سها؟

به شهاب نگاه کرد. چشم‌هایش درخشش سابق را نداشت.

-توچنین خوب چرایی؟

خندید.

-بدی‌هام رو ندیدی!

-چرا دیدم...داشتی من رو به کشتن می‌دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها گیج به شهاب نگاه کرد. شهاب لبخندی غمگین مهمانش کرد.

-جون من و تو نداره...داره؟!

سها چشم‌غره‌ای به او رفت و او لبخندی غمگین زد.

-تو الان باید پای ثابت شکایتا باشی...باید من رو بندازی بیرون...اما...به حرفام گوش می‌دی...دلداریم می‌دی...با بابام حرف زدی...می‌دونی بابا بعد از دیدنت چی بهم گفت؟ گفت دور این دختر رو خط بکش...برای تو حیفه!

کلافه ایستاد.

-چرا همه دست گذاشتن روی تنها دل خوشی من و می‌خوان ستاره‌ی آسمونم رو بچینند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشان به سمت پنجره رفت. نگاهش داخل حیاط چرخید، ترس از دست‌دادن سها، چنبره زد دور قلبش و نفسش را گرفت.

–سها؟ اگه یه روز بهت بگن...ازم دور بمون چکار می‌کنی؟ دورم می‌ندازی؟

سها نگران نگاهش کرد.

–نمی‌دونم منظورت چیه شهاب...ولی باید فهمیده باشی من آدم منطقم...کسی نمی‌تونه بی‌دلیل محکم، من رو به کاری وادار کنه.

، [۲۰۲۱/۲۶/۱۱ ۱۰:۵۷ PM]

۳۱۵

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب چشم بست و پرده میان دستش مشت شد.

-خب...دلیل منطقیت پلیس بود....حالا پلیس کارش تموم شده...دیگه دلیلی نداری که نزدیکم بمونی!

به سمت سها چرخید. سها خوب می‌فهمید که حرف‌هایش به سرهنگ را یادآوری می‌کند. دلش گرفت.

-اون موقع فامیل، به‌خصوص فامیل مادرم....برام مهم نبود...اما الان می‌دونم نمی‌تونم خودم رو از شما جدا بدونم. حالت مثل روزای قبل نیست شهاب. می‌دونم تحت فشاری...ما همه روزهای بدی رو گذروندیم...روزهایی که واقعیات‌های زشتی رو بهمون نشون داد...اما کنارش از هم شناخت هم پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردیم مگه نه؟ کسی تو رو مجبور نکرد اون روز خودت رو بندازی سمت من و من رو از بغل اون مزدور بکشی بیرون و جونت رو به خطر بندازی...کسی هم من رو مجبور نکرد به خاطر مادرت خطر کنم، همونطور که تو مجبور نبودی من رو در اولویت بذاری و برسونیم بیمارستان. ما خانواده‌ایم شهاب....کاش واضح بگی چرا حالت بده.

-خانواده؟ خوب بودن خودت رو به پای من نذار...من ...من خودم رو دوست داشتم که نجاتت دادم.

سها پفی کلافه کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–باشه...دوست داری چی بشنوی...که از همه‌تون متنفرم؟ که بگم دیگه دور و برم نباش کارم باهات تموم شد؟

شهاب دوباره روی صندلی نشست. اینبار کلافه‌تر از قبل.

– خانواده تو...شاید در ارتباط با مادرم مقصر باشند و نیاز باشه بهش جواب پس بدند، اما...من از اونا و تو...جز خوبی ندیدم....پس بیا خودمون رو اذیت نکنیم! چیزهای زیادی وجود داره که آزارمون بده...بیا ...حرفامون رو...اینقدر تلخ نکنیم!

نگاه شهاب به چشم‌های براق سها افتاد. سها بغض داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رو ببخش..امروز صبح حرف‌هایی شنیدم که ترسوندم...دلم میخواد مثل تو امید داشته باشم...اما یکی واقعیت رو به چشمم کشید. شهابی رو که یه صولته...رگ و ریشه شمس رو داره و حسینیه!

-منم حسینیم شهاب...تو با کی حرف زدی؟ من و تو...دوستیم....این دوستی کیو ترسونده؟

-خیلی‌ها رو...اونایی که می‌دونند من دوست نمی‌خوام...من...دنبال شریک..

سها میان حرفش رفت. قلبش تند می‌کوبید. تنها یک نفر می‌توانست شهاب را اینگونه بترساند و بگوید روی سها نفوذ دارد که از دسترس شهاب خارج بود.

-فکر کنم باید با یک مشاور حرف بزنی. اتفاق‌های اخیر اذیتت کرده... کاری که منم می‌خوام انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم...نگاه نکن دارم باهات حرف می‌زنم...منم...خسته‌شدم... از ادمایی که نشناخته روم اسلحه کشیدن می‌ترسم و کابوس می‌بینم...می‌ترسم دستم خوب نشه...می ترسم کارم تحت‌تاثیر قرار بگیره...برای مامان و بابام نگرانم...می‌ترسم برای صبورا...می ترسم....تو هم بری و برای من یه حفره بذاری که هیچ‌وقت جاش پر نشه!

شهاب جلوتر رفت. چشم‌های سها نم اشک داشت.

-بهت بغض نمی‌آد....بالشتت رو برداری و بزنی توی سرم و بگی تمومش کن شهاب...بیشتر برازنده سهاست.

سها لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم درد می‌کنه...وگرنه این کارو می‌کردم...خسته شدم از بس عین پیرمردها غر زدی.

شهاب بعد از دو روز پرتنش خندید. سکوت اتاق را پر کرد. فکر هردو مشغول بود. عاقبت سها سکوت را شکست.

-دیروز گفتی با سرهنگ قرار داری...باهاش حرف زدی؟

شهاب سر تکان داد.

-آره. هم با سرهنگ هم با سردار و هم با سرگرد! تا شب گرفتار بودم.

-برای همین تلفنت دردسترس نبود؟

-آره! البته یه پروازم آخر شب داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرواز؟

-همه‌شون سلام بهت رسوندند.

-کیا؟

-سرهنگ و رفقا!

به شهاب چشم غره رفت. شهاب در غالب همیشگی‌اش فرو رفته بود و دیگر آه و ناله نمی‌کرد. چیزی که سها دوست داشت. شاخه‌ای گل را از روی پای سها برداشت و لمس کرد.

-پرونده قتل‌ها بسته شده! آقایوسف بالاخره اعتراف کرد. با شهادت مژده‌خانم و فتانه...راه دیگه‌ای هم نداشت. پیرمرد توی زندان حسابی داغون شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم شهادت داده؟ شهادتش رو دادگاه قبول می‌کنه؟

-اینطور که سرگرد می‌گفت اگه دکتر معتمد دادگاه صحت حرف‌ها رو تائید کنه مشکلی پیش نمی‌آد...البته...پدرت یک سری برگه جدید به پلیس داده که برای همون دفترچه‌ایه که از مادرت داری. توش انگار چیزهایی بوده که به حل مشکلشون کمک کرده. از اون گذشته، اعتراف فتانه و اعتراف خود آقایوسف، کنار شهادت مادرت اون رو اعتبار می‌ده سها!

سها نفسی عمیق کشید و ملافه را مشت کرد.

-از خانواده محمود..کسی پیگیر هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–خواهر و برادرش هر دو زنده هستند...همسن‌وسال مادر و پدرامون هستند و خیلی جدی قصاص می‌خوان!

– بیچاره آقایوسف...آخر عمری چه بلایی سرش اومده... پرونده یونس چی شد؟

، [۲۰۲۱/۲۷/۱۱ ۹:۲۰ PM]

۳۱۶

شهاب ملافه را آرام از زیر دست سها کشید. نگاهش روی زخم دست او بود. دلش لمس دست‌های آسیب‌دیده‌ی سها را می‌خواست. نمی‌دانست آخروعاقبت این احساس نوپا به کجا می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرونده‌ی یونسم بستند...سمی که از تاج به دست اومده با سم داخل بدن یونس و محمود مطابقت داره و عامل مرگ یونسه.

-اون بدبخت رو مجبور کردند به تاج دست بزنه!

شهاب در جریان ماجرای قتل یونس بود. در خانواده همه واقعیت را فهمیده بودند.

-نه مازیار که گناهکار اصلیه زنده است و نه شریک جرمش اردشیر...اینا دیگه مهم نیست.

-قاتل مازیار رو هم گرفتند؟

شهاب سر تکان داد.

-رشید اعتراف کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نابارو نگاهش کرد. رشید را به خاطر داشت. مرد محجوب و آرامی به نظر می‌آمد.

-چرا؟ علت چی بوده؟

-رشید به گوش مازیار می‌رسونه که رفت‌وآمد من و تو به خونه زیاده و من چند بار با خاله درباره دیوار زیرزمین بحث داشتم...نمی‌دونستم مار توی آستینمون پرورش می‌دیم و بحثمون چند بار جلوی اونا بود...به هر حال قرار می‌ذارن تا خاله نیست دیوار رو خراب کنند، اما خب چیزی عایدشون نمی‌شه و قرار می‌ذارن توی فرصت مناسب در نبود خاله، رشید دیوار رو تعمیر کنه. رشید رو از خونه بیرون می‌کنه و خودش با یه فلزیاب برمی‌گرده توی خونه! هرچی نباشه تخصصشون توی عتیقه بوده و وسایل داشتند! جعبه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون قطعه رو پیدا می‌کنه و اون و باقی طلاها رو برمی‌داره...می‌خواسته باقی وسایل رو سر جاش بذاره که رشید و رفیقش سر می‌رسن!

-اونم طمع دزدی داشته؟

-آره. چون متوجه شده بودند برق منطقه رفته تصمیم می‌گیرن برگردند. بعد همه فکر می‌کردند دزدی شده و تمام. رشید و دوستش با مازیار درگیر می‌شن و توی آشپزخونه کارشون به زدوخورد می‌کشه...چاقوکشی می‌شه و مازیار کشته می‌شه.

رشید و دوستش اون رو می‌اندازن توی ماشینش و از شهر خارج می‌کنند و باقی ماجرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

–طمع...چه بلاهایی که سر آدم نمی‌آره! با این حساب، ماجرای سقوط بلوک و قطع برق عمدی نبوده و کاری به شمس نداشته؟

شهاب ناراحت ابرو درهم کشید.

–اون عمدی بوده...اما نه برای ماجراهای خونه‌ی سپیدار و نه توسط شمس.

–جریان چیه؟

شهاب شانه بالا انداخت.

–من در جریان جزئیات نیستم اما شنیدم که دو روز قبل پلیس ریخته یه خونه رو زیر و رو کرده! توی زیرزمینش یه آشپزخونه شیشه کشف کردند. گویا اون روز جابه‌جایی جنس داشتند و دوربین بعضی از خونه‌های اطراف مزاحم بوده برای همین برق رو قطع

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنند...این خونه توی همون منطقه برقی بوده که خونه‌ی خاله‌قدسی ازش برق می‌گرفته. خوشبختانه با پرونده‌ی ماها ربطی نداره!

سها نفسش را کلافه بیرون داد. چشم‌هایش بی‌قرار بود و بین پرسیدن و نپرسیدن مردد.

-سرهنگ نگفت با شمس چه کار می‌کنند؟ فقط بودن عتیقه توی خونه‌ی شمس نمی‌تونه اون رو گناهکار کنه! می‌تونه بگه کلیکسیونره! خریدوفروش عتیقه نهایت می‌تونه سه ماه تا سه سال بندازدش زندان.

-درسته...اما درگیری مسلحانه افرادش با پلیس و گروگان‌گیری کارش رو تموم می‌کنه و اعدامش حتمیه! غیر از اون...باند اصلی گیر بیفته...جرمش خیلی سنگین‌تر می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شمس خیلی زرنگ بود...من نفهمیدم چطور گیرش انداختند.

-توی پرونده‌ی شهادت رضا، سرهنگ به چندتا از همکارا مشکوک شد...مدت‌ها بود تحت‌نظر بودند...هر بار شمس و سرکرده‌های باند یه قدم از پلیس جلوتر بودند و می‌دونستند قدم بعدی پلیس چیه...حتی فرار شمس از مجازات توی پرونده‌ای که تو درگیرش بودی هم به‌خاطر همون آدم بوده! بهت گفتم که...خونه‌ی خیابون بهار تحت نظر پلیس بود...منتها افراد سرهنگ نبودند و نفوذی از این ماجرا خبر نداشته...ما از شب قبل نقشه رو کشیده بودیم و سرهنگ مقابل این آدم به من زنگ زد و درباره‌ی قطعه باهام حرف زد...منم بهش گفتم با تو می‌رم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا! سرهنگ هم بهم گفت به تو اعتماد نکنم...چون...تو سابقه داری و یه‌جوری حرف زد که بهونه دست این آدما بده برای مقصر کردن تو....خبر به گوش شمس رسید و همه‌چیز تموم شد.

سها احساس سرما کرد. چشمش در صورت شهاب دودو زد.

-علت دست‌دست کردنت توی خونه همین بود؟

-آره...شمس که طعمه رو گاز زده بود ولی باید نفوذی رو می‌گرفتند! اینکه افراد شمس توی خونه بودند و غیر از اون مرد کسی از رفتن ما خبر نداشت، گیرش انداخت...البته بعداً واسطه رو هم گرفتند و اون مجبور به اعتراف شد.

-چطور تونسته به لباسش خیانت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم خوب و بد همه‌جا هست.

شهاب مکثی کرد. بین گفتن و نگفتن مردد بود. دستش را مشت کرد و ایستاد.

-سها...دیروز...سردار گفت که شمس قبل از این ماجراها درباره‌ی تو تصمیم جدی داشته...و می‌خواسته با تحت‌فشار قراردادنت، مجبور به همکاریت کنه...این رو نفوذی ما بهشون گفته بود...برای همین...تو رو انتخاب می‌کنند، اما با اتفاق‌هایی که می‌افته...نقشه رو تغییر می‌ده و جلو می‌اندازه و یه کار بی‌برنامه، باعث شد گیر بیفته.

، [۲۰۲۱/۲۸/۱۱ ۵:۱۵ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

–وقتی زندگیم با شماها گره‌خورد، پای سردار هم به ماجرا باز شد و قرار شد طعمه بشم برای شمس تا دستش رو بشه....فقط نمی‌دونستم ربطش به ماجرا چیه...فکر می‌کردم به خاطر جواهری که توی تاجه، قاطی این پرونده شده. آخه اون الماس، یک جواهر بسیار قیمتیه که ناگهان ناپدید میشه و کسی از س نوشتش خبر نداشته، تا اینکه مازیار ازش پیش قاچاقچی‌ها حرف میزنه و خبرش توسط جاسوس‌ها به پلیس می‌رسه. فکر نمی‌کردم وقتی می‌گن قراره طعمه بشم...واقعا خودم قراره طعمه بشم.

–من و پدربزرگم انگار فقط روی یک چیز تفاهم داریم...اونم دوست داشتن توئه.

سها لب گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

-نشدم...اون مرد دیوونه بود...تو حتی شبیهش هم نیستی، مهندس!

شهاب به واژه آشنا لبخند زد.

-من احمق بودم و نمی‌فهمیدم داره من رو آماده میکنه تا رهبر کلونیش بشم...احمق بودم که شرلیط رو درک نکردم.

سها ملافه را روی خودش کشید و زانوهایش را بغل کرد احساس سرما می‌کرد و زخمش می‌سوخت.

- از خودم بدم‌می‌آد که مدت زیادی گول شمس رو خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب کلافه به سها نگاه کرد. دلش می‌خواست آغوش باز می‌کرد و سر دختر را به سینه می‌چسباند تا اینقدر غریبانه در خودش جمع نشود. دست‌هایش را مشت کرد تا حریم سها را نشکند. دلش می‌خواست سها گریه کند، بلند! شاید آرام شود.

می‌فهمید سها چگونه در خود می‌پیچد تا قوی بماند. رگ برجسته پیشانی و لب‌هایی که به هم‌فشرده می‌شد و لرز خفیف دست‌ها اوضاعش را فریاد می‌زد. باید فکر سها را از شمس جدا می‌کرد.

-سها؟

نگاه سها از نقش تکراری ملافه جدا شد.

-سرهنگ بعد از نزدیک سی‌سال خودش رو به خانواده‌ش نشون داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها کنجکاو نگاهش کرد.

-اون عکسی که برام فرستادی رو یادته؟ صادق پیگیرش بود.

-خب؟

-سرهنگ با صادق ملاقات کرده. گویا عکاس خودش بوده و بهش گفته بودند اون عکس سوخته. برای همین وقتی با ما حرف زد، پیگیرش شد و این پیگیری، مستلزم دیدن خواهرش بود...کسی که بهش دروغ گفته بود!

-علت اون دروغ و ترس مشهود مادر صبورا چی بوده؟

-توی دست مازیار اسلحه است و مژده موقع عکاسی متوجه‌ش میشه و می‌ترسه. بعدا وقتی که عکس رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بینه، از خواهر سرهنگ می‌خواد اون رو به برادرش نشون نده، چون می‌ترسیده خودش رو توی دردسر بندازه...علی یا همون سرهنگ خودمون به اونا مشکوک بوده و موی دماغشون شده بوده و اونا تهدیدش کرده بودند که دخالت و فضولی نکنه....مژده می‌ترسه از جون علی و عکس رو پنهان می‌کنه....بنده‌ی خدا چند بار مچ برادراش و مازیار رو موقع جابه‌جایی جنس گرفته بوده....اونام برای دور کردنش و همینطور نشون دادن قدرتشون به علی، به غریبه‌ای از یه شهر دیگه شوهرش بدن. اول برای عقد علی و مژده شرط می‌ذارن که باید سربازی رفته باشه و وقتی اون میره سربازی، دختر بینوا رو به زور شوهر می‌دن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش زندگی مثل فیلما بود...اون وقت مادرصبورا از عکس برای باج گرفتن از برادراش و مازیار استفاده می‌کرد و خوشبخت می‌شد، نه اینکه عکسی که نخواست بلای جون سرهنگ بشه، بلای جون خودش بشه! فهمیدند چرا مازیار مادر صبورا رو بعدا دیده؟

-نه، ولی صادق گفت پلیس با توجه به حرفای پدرش فکر می‌کنه اون دیدار اتفاقی بوده.

-پس با این اوصاف، سرهنگ از کارای برادرای مژده و مازیار دقیق خبر نداشته؟

-خبر داشته ولی بی سند و مدرک کاری ازش برنمی‌اومده....تا وقتی که پلیس میشه و شروع به جمع‌اوری اطلاعات می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌وقت نفهمیدم چرا سرهنگ نخواست به همه بگه کیه و به خونه برگرده.

-غیر از پرونده مازیار که ربط به خانواده‌ش داشته، به‌خاطر پدرش از خانواده جدا می‌شه.

-پدرش؟

شهاب خندید.

-باید قیافه‌ت رو وقتی کنجکاو می‌شی ببینی.

سها چشم غره رفت و شهاب فکر کرد چطور در عرض دوماه این دختر برایش اینقدر عزیز شده است.

-پدر سرهنگ توی حادثه آتیش‌سوزی حجره مقصر بوده. بخاری نفتی رو فراموش می‌کنه خاموش کنه و همین باعث آتیش‌سوزی میشه...بعد هم سدیحیی و

رمان بازار
romanbazar.ir

سدجمال میرن توی حجره تا قالی‌ها رو نجات بدن که خودشونم گرفتار میشن...البته پدرسرهنگ هم برای کمک می‌ره ولی نجات پیدا می‌کنه سرهنگ نمی‌تونه پدرش رو ببخشه چون واقعیت رو به همه نمی‌گه و طوری رفتار می‌کنه همه فکر کنند یکی از عمد اونجا رو آتیش زده....می‌گه نونی که از صدقه سر سدجلال توی سفره شون بود، حلال نبود. برای همین وقتی برمی‌گرده و میبینه خبری از مژده نیست، یه نامه برای پدرش می‌نویسه و برای همیشه از اینجا میره و دور خانواده‌ش رو خط می‌کشه. برای بعضیا دل بریدن آسونه و انگار سرهنگ بهروش از این آدماست.

-این‌ها رو...خود سرهنگ برات گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب ابرو بالا انداخت و نه گفت.

، [۲۰۲۱/۲۸/۱۱ ۵:۱۵ AM]

۳۱۸

یکمیش رو صادق گفت. یکمیش رو از زبون بابا شنیدم....چون وقتی برادر و خواهر محمود برای شکایت از آقایوسف می‌آن، بابا اونجا بوده. اونا پرونده‌ی آتش‌سوزی رو هم ضمیمه می‌کنند ولی یکی قبلش رفته بوده و اعتراف کرده بوده توی اتیش سوزی مقصره. من فکر کنم با برگشتن سرهنگ پیش خواهرش و مرگ مازیار، بابای سرهنگ جرئت حرف زدن پیدا می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چشم بست و با خودش فکر کرد دنیایی که می‌گویند دار مکافات است، همین است. هر عملی چون بومرنگ، به خودت باز می‌گردد.

-خوابیدی؟

سها چشم باز کرد. نگاه غمگینش به ساعت روی دیوار نشست.

-ساعت ملاقات داره تموم میشه! کم‌کم زهراخانم، زن دکتر می‌آد!

شهاب پیامکش را خواند و دلهره دوباره در قلبش شره‌کرد.

-فکر کنم این شب آخر رو یکی دیگه بالای سرت بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی؟ من جز خانواده تو، عمه‌خانم و زهراخانم و خانمِ‌فروغی کسی رو ندارم. از بین همه اینا هم فقط خانمِ‌فروغی بینوا و زهرا خانم اسیر من شدند...عمه‌ی بینوا، پیر و مریضه و درگیر خراب‌کاری‌های پسرشه...خانواده‌ی تو هم که یه‌جور دیگه گرفتارند. دوستامم....تعارف شهری کردند....خدا رو شکر که فردا مرخص می‌شم.

-مطمئنی کسی رو از قلم نینداختی؟

سها ابرو بالا انداخت. شهاب گل‌ها را توب پارچ آب گذاشت.

-می‌دونی...چرا به جای رز...برات نرگس خریدم؟

سها گیج از تغییر بحث ناگهانی، به شهاب نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون نرگس نماد شروع دوباره است...یک رابطه جدید...یک...عشق نو...امیددارم...ما بتونیم دور از همه این اتفاقا....دوباره شروع کنیم...این‌بار هدفمونم فقط به چیز باشه..شناخت هم.

سها لب گزید.

-نرگس یه تعبیر دیگه هم داره...خودشیفتگی جناب نارسیس...بگو ار اومدن کی حرف می‌زدی...من گول نمی‌خورم.

تقه‌ای به در خورد و شهاب سمت سها چرخید.

حالش چیزی بود بین بیم و امید.

-مهمونات رسیدند.

-مهمونام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره! جز گل‌ها، برات مهمون آوردم که دیگه با دیدن مهمونای تخت بغلی، غم نشینه کنج چشمات.

سها گیج به شهاب نگاه کرد.

-مهمونای بلقیس‌جون؟

شهاب خندید.

-چقدرم جون بهش می‌اومد...بهت گفتم دیشب پرواز داشتم..یادته؟

در را باز کرد و کمی بعد، کنار پای شهاب در امتداد دیواره کوچکی که دیدش به در را می‌بست، چرخ‌های ویلچری پیدا شد. قلب سها با نهایت توان شروع به کوبیدن کرد. شهاب کنار رفت و چرخ در چهارچوب در نمایان شد. صدای شهاب در گوشش پچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمت روشن!

نگاهش روی ویلچر چرخید، بعد بالا آمد و روی صورت هاشم نشست. دهانش باز و بسته شد و هیچ صدایی از آن خارج نگردید. اشک در چشمش حلقه زد. نفهمید چطور ملافه را کنار زد و روی زمین سرد قدم گذاشت. حتی اخطار مراقب باش هاشم نتوانست سرعت او را کم کند. خودش را به آغوش پدرش پرتاب کرد و عمیق نفس کشید. هاشم با چشم‌های اشک آلود، دست بر کمرش کشید.

-دخترم...سهای من...دخترم.

سها بیشتر پدر را فشار داد. تن نحیف و لاغر شده هاشم، چیزی نبود که احساسش نکند. دلش می‌خواست تمام تنهایی‌ها و ترس‌هایش را اشک کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون هیچ خجالتی میان سینه پدر ببارد. اشک از چشمش روی تن پدر چکید. هاشم تن رنجور دخترش را به سینه فشار داد.

–عزیزم...عزیزم...عزیزم..

سها پر بغض فاصله گرفت. نگاهش در صورت بیمار پدر نشست. بوسه‌ی هاشم که بر پیشانی‌اش نشست اشک دوباره قل خورد و از چشمش چکید.

–بابا!

–جان دلم.

سرش به سینه پدر فشرده شد. با چشمانی پر از اشک سر بلند کرد و به چشم‌های خیس پدرش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما...اینجایید...گفتن بیمارستان بودی بابا...می‌خواستم بیام...نشد.

نگاه هاشم میان چشم‌هایش چرخید.

-من رو ببخش دخترم که نگرانت کردم...اگه زودتر می‌فهمیدم چه بلایی سرت اومده...زودتر می‌اومدم.

هاشم دست سها را گرفت و اشکش روی ان چکید.

-کاش نبودم و نمی‌دیدم دست‌های قشنگت این‌طور شده.

-بابا...من خوبم.

سها این را گفت و سر به روی قلب تپنده پدر گذاشت...قلبی که گفته‌بودند بیمار است. شانه هاشم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مراقب بابا باش سهاجان....خیلی وقت نیست که سرپا شده دخترم.

بغضش را پس زد و سرش را بلند کرد تا گوینده را ببیند. مرد لهجه داشت و نگاهی بسیار آشنا. قدی بلند داشت و پوستی سفید. موهایش چون شب سیاه بود و چشمان روشنش مهربان. سرش چرخید و تازه متوجه زنی شد که به مرد چسبیده بود و نگاهش می‌کرد نیمی از صورتش را پنهان کرده بود و نگاهش دودو می‌زد. از پدرش فاصله گرفت و ناباور زمزمه کرد.

–مامان؟!

، [۲۰۲۱/۲۸/۱۱ ۵:۱۵ AM]

ادامه پست ۳۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

زن زمزمه کرد؛ سها!

سها آب دهانش را قورت داد، ایستاد و بدون لحظه‌ای تامل پیکر زن را سخت در آغوش گرفت. لرزش او را زیر دست‌هایش احساس کرد. برای بار دوم بغضش باز شد و اشک دلتنگی صورتش و شانه مادرش را خیس کرد. کم‌کم انقباض بدن مژده کم شد و دست‌هایش بالا آمد و دور پیکر سها را گرفت.

گریه‌ی آرام سها به هق‌هقی عمیق مبدل شد. مادرش را بوکشید. بویید و صورت رنجورش را بوسید. برق اشک به چشمان بیمار مژده نشسته بود. سها یک نفس ذکر گرفته بود و صدایش می‌کرد. باور نداشت بودنش را اینجا و اینقدر نزدیک. دلتنگی دوازده ساله بالا آمده

رمان بازار
romanbazar.ir

و داشت خفه‌اش می‌کرد. نگاه مژده که ترسیده شد، دست مرد غریبه جلو آمد و سها را از مادر جدا کرد.

-نوبتی هم که باشه، نوبت داییه! بیا ببینم نوبرونه!

زمزمه کرد دایی و این‌بار بی‌اختیار، میان آغوشی فرو رفت که غریب ولی آشنا بود. بویی را نفس کشید و ضربانی در زیر گوشش تپید که چون جادو قلب پر تپشش را آرام کرد. نگاهش چرخید و شهاب را با لبی خندان و نگاهی مهربان گوشه دیوار و نزدیک تخت یافت. تمام محبتش را در نگاهش ریخت و زمزمه کرد.

-ممنونم

، [۲۰۲۱/۲۹/۱۱ ۹:۱٤ PM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۱۹

صبحی عجیب بود. صبحی که با حال خوش آن را آغاز کرده بود. بعد از مدت‌ها آرامشی شره کرده بود داخل قلبش و با هر ضربان تمام تنش را پر می‌کرد. شب قبل خوابی آرام داشت. خوابی سحرانگیز که علم به بودن والدینش در نزدیکی‌اش و تمام شدن پرونده‌های قتل، برایش فراهم کرده بود و این آرامش را مدیون مردی بود که داشت به بودنش عادت می‌کرد. مردی که بود و نبودش ضربان قلبش را دچار افت‌وخیز می‌کرد و نگاهش آرامش داشت. حضور مرتبه‌ی قبل پدرش پر بود از معما و او دلخور بود از دوری‌های خودخواسته و لذت بودن پدر را درک نمی‌کرد، اما حالا بعد از زمانی‌که ترس از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دادنشان برای همیشه را احساس کرده بود، لحظه‌به‌لحظه این بودن برایش عزیز بود.

نیم ساعتی می‌شد که بیدار بود و با چشم‌های بسته تن داده بود به نوازش‌های پدرش. انگشت‌های هاشم کمی روی موهایش لغزیده بود و کمی روی دست مارگزیده. هرچه بود لذتی عمیق در تن و جانش پیچیده بود و خیال چشم بازکردن نداشت از ترس اینکه این رویا از بین برود. با ایستادن انگشتان پدرش، پلکش لرزید.

-دختر تنبل من!

لبخند بر لبش نشست. پدرش مثل همیشه دستش را خوانده بود. آرام چشم باز کرد و نگاهش در نگاه پدر نشست. روز قبل عجیب گذشته بود. با بودن پدرش و

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور کوتاه ولی دلنشین مادرش. با بی‌قراری مادرش، او و دایی‌اش راهی هتل شده بودند و هاشم تا نهِ شب کنارش مانده بود. عاقبت نگذاشته بود پدر خسته و بیمارش بماند و او را هم چون زهراخانم، همسر دکتر زندی، که لحظات پایان ملاقات خودش را رسانده بود، به هتل فرستاده بود. باقی شبش پر شده بود از صدای موسیقی که شهاب برایش فرستاده بود. جان منی توی اشرف‌زاده!

نگاهش روی ساعت اتاق چرخید و نشست.

-سلام. صبحتون بخیر. چه زود اومدید!

-دلم طاقت نداشت. مادرت رو سپردم به داییت و اومدم برای کارای ترخیصت. تنبلی بسه...دختر پرانرژی من رو چه به خواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

غم به چشم سها نشست و ناخواسته نیش زد.

-دل دخترتون برای نوازش تنگ بود نه خواب.

سها با همان غم به صورت غمگین پدر نگاه کرد.

-دلم برای مامان تنگ شده بود...چه خوب شد اومد.

هاشم انگشت‌های دخترش را نوازش کرد.

-وقتی شهاب اومد اونجا، خیلی ترسیدم. حالم بد شد و برای همین مژده متوجه ماجرا شد و بعد دیگه نتونستم راضیش کنم بمونه!

-مامان به‌خاطر من اومده؟

هاشم لبخندی به صورت ناباور سها زد.

-غیر از این فکر می‌کنی؟

سها بغضش را پس زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم...برای ماجرای قتل‌ها اومده.

-شرایط مادرت خاصه...با پلیس همون‌جا هماهنگ شده بود و تمام حرفاش اونجا ثبت شده بود. لازم نبود تا روز دادگاه بیاد اینجا...اگه اینجاست...به‌خاطر اینه که بعد از این‌همه سال دلش دیدن تو رو می‌خواست...برات می‌ترسید سها...ترس آسیب دیدن و اذیت شدنت اونقدر قوی بود که اون رو وادار کرد بهت زنگ بزنه و حالا با ما بیاد. مبادا فکر کنی عزیز مادرت نیستی! مادرت اون‌قدر نگران و آشفته شده بود که مجبور شدیم توی سفر بهش آرام‌بخش بزنیم تا بخوابه.

نگاه غمگینش را به موهای پدرش دوخت که سفیدتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر خوبه اومدید، بابا...چقدر...بودنت رو کم داشتم.

-تو دختر قوی من هستی دخترم...بهت افتخار می‌کنم...افتخار می‌کنم که حتی توی نبودن ما، اینقدر خوب موندی سها...بهت افتخار می‌کنم که کج نرفتی و باعث افتخارم شدی، عزیزم. افتخار می‌کنم به داشتنت، سها!

لبخند روی لب‌های سها شکفت. قلبش از شوق فشرده شد.

-کاش دیگه نرید! دلم بودنتون رو می‌خواد...بخدا لوس نیستم...اما...سخته بابا...سخته که دوباره نداشته باشمتون...فکر می‌کردم عادت کردم به ندیدن و نشنیدنتون...اما...همین چند هفته بدعادتم کرده...انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نمی‌کشم بابا...باید بدنم سِر شده باشه...باید به نبودتون عادت کرده باشم...اما...مثل یه معتاد که بعد از مدت‌ها بهش مواد می‌دن، نشئه م و ترک دوباره تون از بار اول سخت‌تره!

-منم همینم، سها. سخت شده ندیدنت، اما اینجا هم نمی‌تونیم بمونیم...مادرت به‌محض ورود به شهر ترساش شروع شده...خاطرات بدش باعث شدند که مدام فکر کنه قراره بکشنش یا تو رو تهدید می‌کنند. دیشب خیلی بد خوابید و مدام کابوس دید...مجبورم با داییت برش گردونم.

[۲۰۲۱/۲۹/۱۱ ۹:۱٤ PM] ،

۳۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سها غمگین آه کشید.

-پس چکار می‌کنید؟

-فعلاً پیش تو می‌مونم. برای بعد فکرای دیگه‌ای دارم...شهرهای دیگه رو باید امتحان کنیم...جایی که تو هم بتونی کارت رو داشته‌باشی...هرچند...نمی‌دونم تا کی کنارمون می‌مونی!

سها دست پدر را فشرد و لب زد.

-تا همیشه!

نگاه هاشم در صورتش چرخید. نگاه آشنا و جدی پدرش باعث شد آب دهانش را محکم قورت دهد. این نگاه را می‌شناخت. پدرش آماده‌ی اقرار گرفتن بود و قلبش پرتپش و پرصدا می‌کوبید. شهاب از همین نگاه می‌ترسید؟ از این نگاه سخت‌گیر ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربان؟ تمام دلهره‌ی شهاب از دور شدن و دور کردنش به‌خاطر بازگشت پدرش بود؟ کار شهاب ارزشش چند برابر شد. شهاب با علم به اینکه پدرش ممکن است او را برای همیشه دور کند، آن‌ها را آورده بود. سکوتش باعث شد هاشم نفسش را پرصدا بیرون بفرستد.

-نمی‌خوای درباره‌ی شهاب باهام حرف بزنی؟

-جز اینکه این مدت همیشه هوام رو داشته و نجاتم داده...حرفی نیست.

ابروی هاشم بالا پرید. سها نگاه مچ‌گیر پدر را می‌شناخت.

-گفته بودم ازش دور بمون، دخترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روز قبل، بعد از رفتن شهاب از همه‌چیز برای پدرش گفته بود، حتی از همکاری‌اش با پلیس.

-نشد بابا...نمی‌شد ازش دور باشم و به پلیس کمک کنم!

-فقط برای همین ازش دور نموندی؟

قلب سها تند می‌کوبید.

-فکر دیگه‌ای می‌کنید؟

هاشم چشم ریز کرد. دخترش از جواب فرار می‌کرد.

-من که هیچ...انگار اون پسر هم فکرای دیگه داره! شبونه می‌آد تبریز تا خبرمون کنه دخترمون بیماره! نه فقط خبرمون کنه که سعی می‌کنه برمون گردونه تا غم رو از چشمای ستاره‌مون بچینیم! اینا معنی دیگه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ده؟ به آب و آتیش زدنش تا ما رو بذاره هتل و قبل از ماها ببیندت و بیشتر از همه...نگاه دیروز تو بهش...گویای چیزهای دیگه‌ایه...مثلاً اینکه اونم می‌دونه حرف زبونت و چشمات فرق داره...درسته دوازده سال برای تغییر کردنت کافیه ولی من چشمات رو از برم، بابا.

سها خجالت‌زده لب برچید.

-سکوتت یعنی تأیید حرفای من؟

خجالت نگذاشت سها از قلبش که بازیگوش شده بود حرف بزند.

-شهاب...پسرخوبیه، بابا.

هاشم ابرو بالا انداخت و دست در میان سینه چلیپا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم نمی‌گم بده...اما...نمی‌تونم تو رو باهاش جمع ببینم!

پلک سها پرید.

-می‌خواید دیگه نبینمش؟

نگاه سها به روی پدرش نشست. حالا علت ترس‌ها و واگویه‌های عجیب شهاب را خوب می‌فهمید. پدرش آنقدر جدی بود که در حرفش شکی نکند. هاشم دست راست سها را محکم گرفت و نگاه در چشم‌هایش دوخت. چشم‌هایی که مثل سابق برق نداشت و سهای تنها را گوشه‌ی چشم‌های دخترش غمگین و ماتم‌زده دید.

-تو چی می‌خوای؟ اگه به من باشه، برت می‌دارم و تا قبل از دادگاه از اینجا می‌برمت و می‌گم دور خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرت رو خط بکش...تو چی می‌خوای؟ هرچی من گفتم گوش می‌دی؟حرف دل و عقلت چیه؟

سها دست مارزده را روی قلب پرتپشش گذاشت. کاری که از چشم هاشم دور نماند.

-من...من به هیچ چیز مطمئن نیستم...فقط می‌دونم شهاب مرد خوبیه و می‌شه بهش مهلت داد.

هاشم راضی سر تکان داد.

-یعنی حرف جدی بینتون نبوده و تو چیزی بهش نگفتی؟

سها با خجالت نه گفت و هاشم با خیال آسوده لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلاً هم بهت گفتم، دخترم که به تو و تصمیم‌هات اعتماد دارم. نمی‌گم خطا نمی‌کنی که خطا، کارِ بشره...منم خطا توی زندگیم کم نداشتم...بزرگترینشم تنها گذاشتن توئه! اما من مطمئنم تو اگه خطا هم کنی...راه برگشت رو بلدی. می‌خوام به چشمات اعتماد کنم...این پسر...تازه باید خودش رو جدا از همه‌ی این ماجراها به من ثابت کنه...مدیونشم اما باعث نمی‌شه راحت دسته‌گلم رو دستش بدم.

نگاه هاشم روی گل‌های نرگس چرخید.

-پسره‌ی آب‌زیرکاه سیاست‌مدار!

سها متعجب به چشم‌های خندان پدرش نگاه کرد.

-بدتر از پدرش سیاست بلده!

هاشم با محبتی عمیق دست سها را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا اینجا تو سنجیدیش...باقیش با من...باید ثابت کنه لیاقت تنها بچه‌ی من رو داره...نمی‌تونم از خانواده‌ش جدا ببینمش...خودت این مدت خیلی چیزها دستگیرت شده...باباش مورد اعتمادم بود، باید ببینم می‌شه به پسر هم اعتماد کرد یا نه. می‌دونم سال‌ها تنهات گذاشتم ولی من پدرم سها...دلم می‌خواد توی بزرگ‌ترین تصمیم زندگیت روم حساب کنی.

هاشم نیم‌نگاهی به دخترش انداخت. شهاب راسخ بود ولی سهایش هنوز دل‌دل می‌کرد.

-شهاب باید نشون بده که چند مرده حلاجه...باید بفهمه سر راه رسیدن به شیرین بیستونه! و بدونه شیرین، بابایی داره که از کوه بیستون سخت‌تر رام می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخند زد. دلش قرص بود به حمایت پدرش.

برخلاف شهاب، او از بودن پدرش نمی‌ترسید.

می‌دانست هاشم چون دوست کنارش خواهد ماند.

می‌دانست هاشم با وجود تمام حذر دادنهایش دلش با دل او همراه است و می‌تواند برای یک‌دله شدن روی کمکش حساب کند.

، [۲۰۲۱/۲۹/۱۱ ۹:۱٤ PM]

۳۲۱

–متأسفانه فرهاد قصه، این بار مهندس عمرانه بابا...می‌ترسم دینامیت بندازه پای بیستون و کار رو یک‌سره کنه. اگه اونه، قبل از من بابام رو گرفتار می‌کنه، انقدر که سمجه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم خندید و سها احساس آرامش در جانش پچید.

-بسپارش به من!

-برای خونه...چکار می‌کنید؟

سها حرف را عوض کرده بود. شرم نگاهش برای هاشم دلنشین بود. دل هاشم از این‌که زمان باهم بودنشان کوتاه خواهد بود لرزید.

-نگران نباش، دخترم...درستش می‌کنیم. محمدرضا که می‌گه همه بیاید تبریز، نزدیک باشیم...اما من دلم رضا نیست.

سها ابرو درهم کشید. هنوز با دایی تازه‌وارد راحت نبود.

-یه‌کمی دیر یادشون نیفتاده خواهرزاده دارند!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم لبخند زد.

-جلوش نگی...از من حسابی شاکیه! اونی که مانع اومدنت بود من بودم، دخترم. محمدرضا به‌محض اینکه فهمید خواهرزاده داره، پیش‌قدم شد برای آوردنت پیش خودش...اما شرایط خوبی نبود...زنش، چطور بگم؟ خیلی مهمون‌نواز نیست و کمی هم خسیسه...منم نمی‌خواستم حکایت مژده تکرار بشه برات...پیش ما که نمی‌خواستم بیای...مادرت رو دیدی...صورتش رو...حالش رو...اون موقع صد درجه بدتر از الان بود...باید می‌موندی توی شهر غریب، پیش داییت...پیش آدمایی که زبونشونم نمی‌فهمیدی...من به عمه بیشتر از دایی‌محمدرضات اعتماد داشتم. به محبتش که از منم دریغ نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرشم که زن و زندگی داشت و شوهرشم نبود و تنها بود...می‌بینی که...اشتباه هم نکردم. عمه خیلی دوستت داره و هنوزم ازت پیشم شکایت می‌کنه...از اینکه تازگی خیلی کم می‌ری سراغش.

سها لب گزید.

-شما میدونید چرا...قبلا بهتون گفتم.

-به عمه گفتم...شاکی بود ازت که بهش حرفی نزدی.

-نمی تونستم بابا...روم نمی شد...قلب عمه مریض بود.

-الانم به خاطر پسرش افتاده گوشه بیمارستان...خدا رو شکر که حماقت معین فقط شرکت دادن سرمایه اش توی کار پسر مازیار بوده...وگرنه اونم محکوم

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد....هرچند الانم بدبخت شده، با کلی بدهی..بیچاره زن و بچه ش.

-اونا الان پیش عمه هستند؟

-آره! معین حسابش باهام سنگین شده...اول ماجرای بردن تو به خونه یوسف و بعدم...خیانت توی امانتش!

سها لب گزید. خشم پدرش را خوب می‌شناخت. هاشم مرد آرامی بود، حتی در عصبانیت و به تجربه می‌دانست از آرامش او باید ترسید. هاشم با نبضی که در شقیقه می‌زد به دخترش نگاه کرد.

-بهتره وسایلت رو جمع کنی، دخترم. شهاب رفته دنبال کارهای ترخیصت...الانه که پیداش بشه!

-شهاب؟ مگه اینجاست؟ رسماً از زندگی افتاده!

ردش می‌کردی بره، بابا....بدبخت شریکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم نگاهش در صورت سها چرخید. برق نشسته به چشم‌های دخترش باعث شد لبخندی غمگین بزند.

-پاشو پدرصلواتی...هرکاریش کردم نذاشت خودم برم دنبال کارهات.

سها لبخند زد و از تخت پایین آمد. به پدرش که از در خارج می‌شد تا او راحت لباس عوض کند نگاه کرد.

-بابا؟

سر هاشم به سمتش چرخید.

-خیلی دوستتون دارم.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۲۲

خانه‌ی صولت آن رنگ و نشاط سابق را نداشت. گرد غم انگار به پیکره‌اش پاشیده بودند. ساکت بود و این سکوت برازنده‌اش نبود. چشم‌های شهناز پوشیده از غم بود و نگاه صدرالدین پر از شرمساری.

انگار گناه خواهر و شوهرخواهرش را به پای خود می‌دید که از او و پدرش نگاه می‌دزدید. خانه‌ی زیبا را انگار طلسم کرده بودند که حتی رقص نور در پنجره‌هایش جان نداشت. با پدرش آمده بود. ده روز از مرخص شدنش می‌گذشت و این روزها پر بود از حضور شهاب و دوری کردن خانواده‌اش. عاقبت این پدرش بود که به‌خاطر او تصمیم گرفت تا برای دیدن صدرالدین قدمی بردارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امده بودند تا صدرالدین و شهناز را ببینند ولی با دیدن قدسی غافلگیر شده بودند.

قدسی از صدر و شهناز خواسته بود تنهایشان بگذارند و پدرش با بی‌میلی قبول کرده بود هم‌صحبت او گردد. خدا را شکر کرد که مادرش بازگشته بود وگرنه با دیدن قدسی بدحال می‌شد. قدسی روی مبلی در اتاق پذیرایی مقابلشان نشسته و نگاهشان می‌کرد و سها برای اولین بار می‌توانست نفرت را در چشم‌های پدرش بخواند.

فضای اتاق پر از تنش بود و این را از ضربان هوا روی تنش می‌فهمید. پیرزن فرتوت‌تر از همیشه به چشم می آمد. بیماری زرد و نزارش کرده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

خطوط چهره‌اش عمیق‌تر از هر زمان دیگری به چشم می‌آمد.

-بهتره شروع کنید، خانم!

با حرف هاشم، نگاه قدسی از سها جدا شد.

-کاش مژده هم اینجا بود!

سها نیشخند زد.

-از شما به‌قدر کافی به مادرم رسیده. اونقدر بیمار هست که نمی‌تونه شما رو ببینه و نلرزه. حتی گفتن اسمتون باعث می‌شه که فکر کنه می‌خوان بکشنش!

قدسی لرزید.

-شبیه مادرت نگام می‌کنی!

سر قدسی به سمت هاشم چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–قیافه‌ش شاید شبیه تو باشه، اما اخلاقش با مادرش مو نمی‌زنه. جسور و لجوج و خودسره و...بدکینه!

هاشم ابرو درهم کشید و به قدسی نگاه کرد.

–فکر نمی‌کردم وقتی دوباره هم رو ببینیم این‌قدر راحت درباره‌ی شباهت‌ها و تفاوت‌های دخترم با من حرف بزنید، قدسی‌خانم.

–تو هنوز از من دلگیری...بیشتر از چیزی که حقت باشه!

–به مژده بد کردید...اونقدر که تاوان اشتباهاتتون رو...دخترم داره پس می‌ده! مژده دستتون امانت بود و در معرض خطرش قرار دادید...خوب می‌دونید دارم از چی می‌گم! شما از گنج خبر داشتید. از راه‌های مخفی...از همه‌چیز...از یه بچه...یه بیمار ساختید!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی پریشان دست لرزانش را روی مبل گذاشت. می‌شد تمام عروقش را از روی پوست دید.

-اگر...اگر به اردشیر اشاره می‌کنی...من خبر نداشتم! شهناز توی بچگی یه چیزهایی از آزار شبانه می‌گفت...از لمس‌های یه مرد...ولی هم‌اتاقش مژده بود و این بچه آروم و قرار نداشت. قصه می‌بافت و از دوست خیالیش حرف می‌زد...مثل جن‌زده‌ها از جا می‌پرید و ترس همیشه توی چشماش دودو می‌زد! چطور اعتماد می‌کردم به حرف دوتا بچه که تکلیف یکیشون معلوم بود!

هاشم لرزید و دست سها روی پا مشت شد. پیرزن گذاشت تا قطره اشک از چشمش سربخورد و گونه‌ی چروکیده‌اش را خیس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اون پیرمرد...لجبازی نمی‌کرد و به حق خودش قانع بود...این اتفاقا نمی‌افتاد. اگه اون هر نااهلی رو به خونه راه نمی‌داد اینطور نمی‌شد. صولت، بابای صدرالدین رو می‌گم...دوست یوسف بود...اون بود که سهیلا رو بهش پیشنهاد کرد و بعد پای پسربرادرش رو به خونه‌ی ما باز کرد. بارها با یوسف دعوام شد. توی خونه دختر داشتیم، زن داشتیم...خونه بزرگ بود...اون‌قدر بزرگ که راحت چندتا خونواده توش زندگی کنند، اما آرامش و امنیت نداشت و یوسف حرف کسی رو گوش نمی‌کرد!

سها سری به تأسف تکان داد. رگ پیشانی هاشم برجسته بود.

-شما هنوزم نمی‌خواید اشتباهاتتون رو قبول کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

–من نمی‌دونستم سها...خبر نداشتم! من...درباره‌ی یونس و مژده مقصرم، احساسشون رو جدی نگرفتم...اما...نمی‌دونستم اردشیر چکار کرده.

قدسی می‌لرزید و رنگ پدرش پریده بود. سها زمزمه کرد.

–آروم باشید.

این را گفت و از پارچ روی میز برای هردوشان آب ریخت. واقعیت این بود که دلش نمی‌خواست خون قدسی بر گردنش بیفتد. هم او و هم پدرش تازه از بستر بیماری برخاسته بودند. نگاه قدسی روی زخم برجامانده از نیش مار لغزید. هاشم سکوت را شکست. صدایش عصبی و بی‌قرار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–درباره‌ی چی می‌خواستید با ما حرف بزنید...قطعاً درباره‌ی اون اتفاق‌ها نبوده!

قدسی نفسی عمیق کشید. صدای حرکت از داخل سالن می‌آمد. صدرالدین و شهناز بیرون از اتاق در حال جمع کردن وسایل قدسی بودند.

–درباره‌ی وصیت سدجلال! دینش گردنم مونده!

–سید چه وصیتی داشته؟ اگر بحث میراث ثریا مادر مژده است که بهتره تمومش کنید.

قدسی اشکی را که در گوشه‌ی چشمش جمع شده بود پاک کرد و به هاشم نگریست.

–اون که حق سهاست...داییش به حقش رسیده و اگه تو و زنت هم نخواید...مال سهاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها ابرو درهم کشید و هاشم دست روی چرخ ویلچر گذاشت.

-پس چرا خواستید باهامون حرف بزنید؟

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۳

-سدجلال حلالیت می‌خواد...اون...توی جرم پدرش شریک شده بود. سدبابا، وصیت صمصام برای طلا رو از ثریا مخفی کرد و بدتر از همه با مخفی کردن هویت ثریا، نذاشت میراثی که حق ثریا از پدر و مادر واقعیش بود بهش برسه! وقتی شوهر ثریا مرد و اون با دوتا بچه برگشت...می‌تونست حقش رو بهش بده و براش خونه بگیره...اما این کار رو نکرد و در عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دور کردن ثریا از پسرش اون رو دوباره شوهر داد.

هاشم ابرو درهم کشید.

-سید می‌دونست و کاری نکرد؟

-اموال دست باباش بود و کاری ازش برنمی‌اومد...نه ابنکه فکر کنید اونا رو خرج زن و بچه کرد...نه! تا قرون آخرش سوا بود...اما دست صاحبشم نداد. ثریا می‌دونست مادر و پدرش اشخاص دیگه ای هستند...می‌دونست برادر سدبابا، بابای واقعیشه و اون عموشه...ولی هیچی از مادرش نمی‌دونست! توی اون خونه محرم و نامحرم مهم بود و بهش گفته بودند فقط جلال و سدبابا محرمش هستن! اما هیچ‌چیز دیگه براش از گذشته نگفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قضیه‌ی وصیت صمصام برای طلا چیه؟

شهاب گفته بود که سها همه‌ی وصیت را خوانده است.

-حتماً دیدی نثر وصیت با هم فرق داره...دو قسمته...یکی برای نادر و یکی برای طلا. وصی صمصمام نامه رو به دست سیدحیدر، شوهر طلا، می‌ده...قرار بوده بعد از برگشتنشون از کربلا دنبال اون دفینه‌ی موروثی بگردن اما اجل مهلتش نداد و وصیت قاتی بقیه‌ی وسایلشون به دست سدیحیی افتاد.

-و اون‌ها رو مخفی می‌کنه؟

قدسی سری به تأیید تکان داد. هاشم ابرو درهم کشید و سها عصبانی انگشت مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اون ثروت به ثریا رسیده بود، وضعش این نبود! نه خودش آواره می‌شد و نه بچه‌هاش!

-اون موقع مثل الان نبود سها، که ثریا بتونه بچه‌هاش رو راحت نگه داره. بعد از مرگ شوهر، خانواده‌ش بچه‌ها رو طلب می‌کردند. شاید وضع خود ثریا خوب می‌شد و حتی مژده...ولی وضع محمدرضا فرقی نمی‌کرد! از اون گذشته، هیچ‌کس نمی‌دونست ثریا بچه‌ی اونا نیست و جمال داشت با اصرارش کار رو خراب می‌کرد...ثروت ثریا شاید اگه به دستش می‌رسید، یه جور دیگه بلای جونش می‌شد.

هاشم با ابروی درهم به قدسی نگاه کرد. حرف‌های پیرزن، حالش را بد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سید می‌خواد مژده حلالش کنه! وقتی مژده بچه بود، میراثش رو پنهان کرد و بعد هم زمونه چرخید و نشد میراث به دست صاحبش برسه. غیر از اون سید تا روز آخر فکر می‌کرد مژده رو بدبخت کرده و خودش رو عذاب داد. هر شب می‌آد به خوابم و حلالیت می‌خواد!

هاشم ویلچر را به سمت خروجی هل داد.

–حساب‌کتابشون می‌مونه برای اون دنیا، قدسی‌خانم! مژده هیچ وقت داییش رو نه به‌خاطر ندادن حق و میراثش، که به‌خاطر روزهای آخر و ناباوریش نمی‌بخشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی با غم چشم بست و خروج هاشم را از سالن ندید. هاشم مستقیم به سمت حیاط رفت و زیر آلاچیق توقف کرد. سها به پدرش نگاه کرد.

-قدسی‌خانم، شما از جسدا خبر داشتید؟

قدسی چشم باز کرد و نم اشک را گرفت.

-فکر می‌کنی اگه می‌دونستم می‌ذاشتم اونجا رو زیر و رو کنند! چند وقت بود خواب آشفته می‌دیدم. انگار همه‌ی مرده‌ها جمع شده بودند و به زمین بیل می‌زدند. ترسیده بودم. شهاب مدت‌ها قبل پیشنهاد ساخت‌وساز رو داده بود ولی من نمی‌خواستم بسازمش، می‌خواستم چکار؟ اما با اون خوابا...حس کردم باید بسازمش. نگو قرار بود حقایق رو بشه و نمی‌دونستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور نفهمیدید توی حیاط خونه‌تون جسد خاک کردند؟ موقع دفن یونس اونجا نبودید، اما برای محمود که بودید! انگار علاوه بر مادرم...حواس شما از باقی چیزها هم پرت بوده!

- اون شب ما خونه نبودیم که یوسف، محمود بدبخت رو خاک کرد! باغچه مدام خاکش جابه‌جا میشد. جیران روی گل‌هاش حساس بود و کسی هم جرئت نداشت بهش نزدیک بشه!

سها به قدسی نگاه کرد. می‌دانست پیرزن راست می‌گوید اما دلش با او صاف نمی‌شد. انگار همان‌قدر که مادرش از او و دایی‌اش دلگیر بود، در خون او هم این دل‌گیری جریان داشت. عمیق و همیشگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌تونم از قدیم ازتون بپرسم؟ شاید برای پدرم مهم نباشه یا مادرم...اما من سؤالای زیادی دارم که جوابش پیش شماست!

–بپرس، دختر. اونقدر این روزها ازم سؤال پرسیدن که دیگه پرسش تو آزارم نمی‌ده! بپرس...شاید حداقل تو رو آروم کنم و چشمات دست از خصومت باهام برداره!

سها لب گزید.

–چه شکلی تاج مخفی شد، قدسی‌خانم؟

قدسی به سها نگاه کرد.

–خود صمصمام مخفیش کرده بود. اون تاج حق هیچ‌کس نبود و نیست، سها. من بچه بودم ولی یادمه که بابام به مادرم می‌گفت پدربزرگشون تأکید کرده که

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال تاج نگردند، انگار عمو تورج، بابای یوسف، در جریان اون تاج بود که صمصمام قبل از مرگش گفته بود اگه پسرها دست بهش بزنند، بدبخت می‌شن و شدند.

-اون...می‌دونسته تاج سَمیه؟

-بعید می‌دونم. از زن‌عمولیلا شنیدم که اون تاج توی یک جعبه‌ی خاص بوده! جعبه‌ای که توسط عمواردلان شکسته می‌شه و باعث می‌شه جونش رو از دست بده!

-یعنی اردلان اولین کسیه که بهش دست زده؟ اون مرده...و شما خبر داشتید؟

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۲۴

–زن‌عمولیلا بهمون گفت. به من که نه، به جلال اعتماد داشت. یکی از دوستان عموواردلان که دست به تاج نزده بود، زنده موند و اومد خبرش کرد. جلال رفت سراغ جسد عموواردلان. اون رو با دوستش با هم یه جای خیلی دور خاک کردند و تاج رو هم اونجا گذاشتند. از ترسشون به تاج و جواهرات دست نزدند.

سها ابرو درهم کشید و حرف فتانه را به یاد آورد. مازیار یونس را مجبور کرده بود تاج را از یک قبر خارج کند. آهی کشید.

–اون جواهرها، همونایی هست که پشت آینه بود؟

–نه، صمصمام توی دفینه مقداری جواهر علاوه بر سکه به دست می‌آره. به هرکدوم از نوه‌هاش و

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش در زمان حیاتش از اون‌ها داد. سهم طلا رو خودم گردن مادرت آویزون کردم!

سها چشم‌هایش را با غم بست. همان جواهری که به چشم شمس نشسته بود و همیشه مشتاق بود بداند چگونه به دست سها رسیده است. چیزی که خود سها هم از آن خبر نداشت. مادرش هرگز حرفی نزده بود.

-فروش همون‌ها، نوه‌هاش رو به طمع انداخت چون از تاج شنیده بودند...همین صمصام رو وادار کرد باقی جواهرا رو با تاج مخفی کنه. مادرم همیشه می‌گفت اگه مزه‌ی اون پولا زیر زبونشون نرفته بود، اونطور هلاک نمی‌شدند. تنها کسی که به سکه‌ها و جواهراتش دست نزد، پدر من بود. هرچند اون بدبختم سر سالم زمین نذاشت و تو جوونی مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همون سکه‌های پشت آینه؟

قدسی سر تکان داد. سها روسری را باز و گردن دردناکش را لمس کرد. این گنج بلای جان بود یا طمع؟

– شما جای دفن تاج رو به آقایوسف گفتید؟! مثل وصیت‌نامه که به دستش دادید؟

–وصیت رو به دستش دادم چون چیزی نداشت. عموارذلان از روی وصیت‌نامه جای مخفی رو پیدا نکرده بود اصلاً نمی‌دونیم چطور بهش رسیده بود. قسمتی که برای بچه‌های نادر بود، هیچ‌چیزی نداشت. یوسف دوست عموارذلان رو پیدا کرد و اون قبر رو باز کرد، اما فقط جواهرات رو برداشت! ما همه شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم تاج طلسم داره و روی سر هرکسی بنشینه می‌میره.

سها زمزمه کرد: کاش می‌فهمیدم چرا اصلاً ساختنش! شاید برای پیش‌کشی به آدمی که می‌خواستند اون رو بکشن! ولی اینکه چرا دفن می‌شه، احتمالاً از اسرار همیشه‌مخفی تاریخ باقی می‌مونه!

-کار آقایوسف باعث شد تاج، اول جون محمود رو بگیره و بعد یونس رو! هردوشون از تاج توی اون قبر خبر داشتند...هرچند محمود بدبخت قبل از زهر، ضربه به سرش جونش رو گرفت.

قدسی باقی مانده‌ی آب را سر کشید و به قامت سها نگاه کرد. از همان روز اول می‌دانست این دختر خاص است. از همان وقتی که فهمیده بود در چه

رمان بازار
romanbazar.ir

زمینه‌ای فعالیت دارد از او ترسیده بود. سها گردن دردناکش را فشرد.

-چرا به کسی نگفتید اردلان مرده؟

قدسی لبخندی تلخ زد.

-مثل اون پلیسا سؤال می‌پرسی...اگه ما می‌گفتیم اردلان مرده، تاج هم پیدا می‌شد. اون تاج باید اعماق زمین دفن می‌موند. یوسف با شکافتن اون قبر طمع کرد. عاقبتم همون تاج جون بچه‌ش رو گرفت و حالا جون خودش رو داره می‌گیره! من به اون زهر اعتقاد ندارم...اون تاج نفرین داره!

سها ناراحت ابرو درهم کشید. شاید حق با قدسی بود. به دستش نگاه کرد. به اثر نیش ماری که تا ابد می‌ماند. خودش هم اسیر نفرین تاج شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما ماجرای کتاب رو می‌دونید؟

-اونی که از خونه خیابون بهار درآوردید؟

سها سر تکان داد. پلیس گفته بود داخل جعبه، چند شمش طلای قدیمی و یک کتاب خطی وجود داشته است. طلاها قانوناً متعلق به وراث قمر بودند و قرار بود پلیس آن‌ها را تحویل مادر و دایی‌اش دهد. کتاب هم بعد از بررسی یا برگردانده می‌شد یا خریداری می‌گردید.

-ما خیلی دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم.

می‌دونستیم باید به آب‌انبار ربط داشته باشه، برای همین سیدجلال وقتی خونه رو از مستأجرش پس گرفت، اونجا رو بست.

-چرا به‌وسیله‌ی اون قطعه، آبش رو خالی نکردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونستیم کاربردش چیه...با دست خالیش می‌کردند ولی دوباره پر می‌شد. وقتی قنات خشکید، ما هم آب‌انبار رو خالی کردیم و درش رو بستیم...اما انگار به‌مرور توسط انشعاباتی که بهش راه داشت، پر شده بود.

-کاش صمصام خودش ارث طلا رو بهش داده بود.

-نادر نذاشت میراث به طلا برسه...شاید صمصام پسرش رو می‌شناخت که حرفی از کتاب و اون طلاها نزد و مخفیش کرد.

سها لب‌هایش را تر کرد. سرش درد می‌کرد. دلش می‌خواست پیش پدرش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت دایی گفت که موسوی‌ها غیر از ازدواج حیدر و طلا و بعد شما چه ربطی به حسینی‌ها داشتند؟ اون‌ها از کجا اسرار صمصام رو می‌دونستند؟

- جد بزرگ موسوی‌ها امین و معتمد شهر بوده... صمصام به‌عنوان یک مسافر می‌ره پیش اون و بدون فاش کردن هویتش بهش می‌گه مراقب زنش باشه و بهش پول می‌ده تا براش خونه بسازه و از اونجا می‌ره...اون مرد چندین سال از اون زن و خونه مراقبت می‌کنه تا صمصمام برگرده. بعدها می‌فهمه صمصمام کیه و چون آدم امینی بوده و صمصام قسمش می‌ده، رازش رو حفظ می‌کنه...برای همین موسوی‌ها از ماها خوششون نمی‌آد! چون فکر می‌کنند از یه مشت آدم دزد حمایت کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها فکر کرد چندان بی‌راه هم نیست.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۵

–بعداً موسوی‌ها از حشمت، پسر قمرالملوک، مراقبت می‌کنند؟

–نه! چون می‌دونستند ثروت این آدما، از راه درستی به دست نیومده بچه رو به نوکر خونه‌زادشون می‌سپارن...اونا حتی یک روز هم توی خونه خیابون بهار، زندگی نکردند.

سها پالتویش را برداشت و ایستاد. عزم رفتن داشت که حرف قدسی متوقفش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلال می‌گفت سدبابا، بهش گفته بود که حشمت، درد و بلا داشت و جنی بود. آروم و قرار نداشت...دیوونه بود...یعنی...چطور بگم...یه محل از دستش عاجز بودند.

سها با قلبی پرتپش چشم بست. قصد قدسی واضح بود و تیر درست میان سینه‌اش نشسته بود. قدسی گفته بود مادرش جنون در رگ‌هایش دارد. به مادرش فکر کرد و بیماری‌ای که یک عمر شنیده بود ارث در آن سهم دارد. حرف‌های قدسی نمک بر زخمش می‌پاشید. سها آب دهانش را قورت داد و لرزید.

-پس چرا حشمت رو زن دادند؟

-فکر می‌کردند اگر زنش بدن خوب می‌شه! پیرپسر بوده که زنش می‌دن...زنش از یک خونواده‌ی فقیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده...از اینا که دختر شوهر می‌دن فقط برای کم کردن نون‌خور...زن بیچاره سه شکم مرده‌زایی می‌کنه ولی عقل حشمت خوب نمی‌شه. شکم آخر رو که زایید، حشمت خودش رو حلق‌آویز کرد. زن بدبخت موند و طلا...یه بچه یتیم.

سها به سرنوشت عجیب طلا، ثریا و مژده فکر کرد. سه زنی که با یتیمی بزرگ شده بودند. یتیمی انگار از مادر به دختر رسیده بود و تا مژده ادامه داشت.

-موسوی ها طلا رو بزرگ کردند یا بازم بخشیدنش به یه خونواده؟

-صمصام عروسش رو با بچه، می‌بره توی خونه‌ی خیابون بهار و براش ماهیانه می‌فرسته...طلا مثل ثریا و مادرت خیلی زیبا بوده...می‌گن شبیه مادرش بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چرا موسوی‌ها که از صمصمام و بچه‌هاش بدشون می‌اومد، طلا رو خواستگاری کردند؟

–حیدر عاشق می‌شه! قید خانواده رو می‌زنه و با طلا عروسی می‌کنه...صمصام از خداش بوده با آدمایی مثل موسوی‌ها وصلت کنه و قبول می‌کنه. اگه طلا با شیر دادن به جلال، جونش رو نجات نداده بود، هیچ وقت دوتا برادر با هم آشتی نمی‌کردند. اینطور که همیشه بانو تعریف می‌کرد، مریض بوده و نمی‌تونسته به بچه شیر بده و جلال سینه‌ی همه رو رد می‌کرده! جلال داشته می‌مرده که خبر می‌رسه به حیدر و اون می‌آد و جلال رو می‌بره و سیر برمی‌گردونه. جلال و ثریا دو سال با هم هم‌شیر بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز با سینی چای وارد شد. صورتش رنگ پریده و برق شفاف چشم‌هایش نبود. نه او آن زن سابق بود و نه صدرالدین آن مرد. سها فکر کرد که هر دو حق دارند. شمس ملاقاتی نداشت و معلوم نبود کجا زندانی است و منتظر دادگاهش بود. عالیه به دلیل قتل و گروگان‌گیری مسلحانه زندان بود و منتظر حکم، و حبیبه سکته‌ی مغزی کرده و فرزندانش رهایش کرده و رفته بودند. زندگی آن‌ها هم مثل زندگی صبورا از هم پاشیده بود. قدسی چای را برداشت. دستش چنان لرزشی داشت که چای روی دستش ریخت. شهناز سراسیمه دستش را خشک کرد ولی قدسی آخ هم نگفت. با غم فنجان چای را روی میز گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج شدن صدرالدین نگاه کرد. شهناز برای آوردن پماد ایستاد.

-طلا و سدحیدر رو هم کشتند؟

وحشت‌زده به دهان قدسی خیره ماند.

-کسی نمی‌دونه، دختر! من بچه‌سال بودم که شنیدم طلا و شوهرش مردند و بعد دیگه هیچ وقت ازشون حرفی نشنیدم. هیچ‌کس نگفت اونا بچه‌ای داشتند...بزرگترام یا نمی‌خواستند بگن یا نمی‌دونستند...هیچ وقت نفهمیدم.

-کی فهمیدید ثریا کیه؟ یا مژده مادرم؟

-بعد از ازدواج با جلال! تا قبلش نمی‌دونستم. قصه‌ی من و سدجلال رو می‌دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه و نمی‌دونم چرا وقتی اونا مخالف ازدواج ثریا و جمال بود، اجازه دادن شما و دایی‌جلال عروسی کنید.

قدسی آه کشید.

-من از خواهرم بزرگ‌تر ولی زشت‌تر بودم. ملوک به‌خاطر قشنگیش گاهی خواستگار داشت اما من...نه! پیشینه‌ی خانوادگیمون و بی پدر، بزرگ شدنمون خواستگارای خوب شهر رو فراری می‌داد و کسی حتی با وجود ثروتمون خواستگارم نبود.

پونزده‌شونزده ساله بودم...شده بودم یه دختر ترشیده‌ی بدعنق که کسی نگاهم نمی‌کرد...نه مادر داشتم نه پدر و زیر دست زنِ عموتورج زندگی سخت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۶

شهناز میانه‌ی راه ایستاد. نگاهش با سها درهم گره شد. شهناز با غم زمزمه کرد.

–قسمت دخترای این خونواده...یتیمی کشیدنه! آه قمر زندگی همه‌مون رو به آتیش کشیده! اون تاج نفرین نداره...دخترای ما نفرین‌شده‌ن!

این را گفت و از اتاق خارج شد. قدسی به خروجش نگاه کرد و آه کشید.

–بعد چی شد، قدسی‌خانم؟

–بشین، دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها پالتو را روی پا انداخت و نشست.

-یک روز توی کوچه چندتا جوونک مزاحمم شدند. این چیزا برای شهرای کوچیک خیلی بد بود...بی‌آبرو می‌شدم اگه به گوش کسی می‌رسید. کسی نمی‌گفت مردا نااهل بودند...می‌گفتند حتماً قدسی مرضی داشته که از نزدیک اونا رد شده...گریه می‌کردم که سدجلال رسید و یه کتک حسابی بهشون زد...همون وقت جلال تبدیل شد به قهرمان من...با اون ابهتی که داشت دل نفهم من رو برد.

-دایی چطور اومد خواستگاریتون؟

-بدبخت مجبور شد. حکایتش شد حکایت صواب کردن و کباب شدن...همون موقع که جلال من فلک‌زده‌ی زمین‌خورده رو کمک می‌کرد تا از زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند بشم، عموواردلان و عموتورج رسیدند و فکر کردند من رو اذیت کرده. کسی نبود که خونواده‌ی موسوی رو نشناسه...می‌دونستند جلال کیه و نظامی شده و باباش باهاش خوب نیست...از خداشون بود من رو وبال گردن کسی بکنند. عموواردلان جوشی و دعوایی بود و جوون‌تر! رفت در خونه‌ی سدجلال و به پدرش گفت یا پسرت دختر برادرم رو می‌گیره یا آبرو برات نمی‌ذارم. اونام با بی‌میلی اومدند خواستگاری من و جلال از چشم باباش افتاد. بدون چون‌وچرا عقد کردیم و جلال شد دوماد سرخونه‌ی ما.

سها آهی کشید و قدسی با صدایی لرزان ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلال مرد خیلی خوبی بود...حتی وقتی عقیم شد اونقدر مرام داشت که من رو پابست خودش بکنه. هرچند که اونقدر محتاجش بودم که بی منت کنارش موندم. جلال می‌تونست ما رو ول کنه و بره...هم من رو و هم مژده رو...اما ول نکرد...مرد باخدایی بود...یک بار باهام بد تا نکرد...یک بار درشتی نکرد...من رو پایبند خودش کرد. منم هرچی می‌گفت رو گوش می‌کردم. چند سال از عروسی ما گذشته بود که برای بار اول ثریا رو دیدم. زنی که می‌گفتند خواهرشونه ولی نگاه جمال بهش خواهرانه نبود...پچ‌پچا بلند شد و کم‌کم دستم اومد که ثریا دخترعموشونه! و من می‌دونستم که تنها عموشون، شوهر طلا بوده! پاپیچ سدجلال شدم. سدجلال به من

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت رو گفت و ازم خواست اون رو فاش نکنم. می‌ترسید ثریا رو هم بکشن. جلال عاشق خواهر رضاعیش بود. برای همین قبول کرد مژده رو نگه داره.

قدسی سکوت کرد. سها غمگین به حیاط نگاه کرد. صدرالدین کنار پدرش ایستاده بود و حرف می‌زدند. به سمت قدسی چرخید و به شهناز نگاه کرد که برگشته بود و با آرامش دست قدسی را پماد می‌زد.

-دایی‌جلال بیشتر از مادرم به مادربزرگم مدیونه...اگه ازش حمایت کرده بود و نمی‌ذاشت به‌زور شوهرش بدند، وضع مادرمم این نبود. دیدار اونام که افتاده به قیامت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدسی لرزید. دست روی دست شهناز گذاشت تا متوقفش کند. سها ایستاد.

-شما هم خیلی مقصرید...نگذاشتید آقایوسف با خواهرتون عروسی کنه و کینه رو دامن زدید...شما مراقب مادرم نبودید...مراقب راه‌های مخفی خونه نبودید...شما...خیلی کم‌کاری کردید، قدسی‌خانم!

قدسی رنگ‌پریده به سها نگاه کرد.

-در این هفتاد و هشت سال عمرم...اندازه‌ی این چند ماه پشیمون نبودم....به‌خاطر یونس که از مژده دورش کردم پشیمون شدم...به‌خاطر کم‌کاری‌هام و نادیده گرفتن رفت‌وآمد یوسف به خونه و زندگیم پشیمون شدم...به‌خاطر مژده و ترس و غمش و مادری‌ای که نتونستم در حقش بکنم پشیمون شدم...اما هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور کردن خواهرم از یوسف پشیمون نشدم...یوسف خیلی آدم پستیه! بعد از مرگ مادر و پدرم، روزگار من رو بیشتر از مادرش، اون جهنمی کرد. دست بزن داشت و فکر می‌کرد، من کلفت بی‌جیره‌ومواجبشم! ملوک رو دوست داشت و چون من مونده بودم و دستش به ملوک نمی‌رسید آزارم می‌داد. شانس آوردم که بعد از عروسی من و جلال، عموتورج مرد و عموارذلان به هوای گنج از شهر رفت و اختیار ملوک دستم افتاد.

سها از کینه‌ی قدسی لرزید. این کینه زندگی را برای خیلی‌ها جهنم کرده بود. برای یوسفی که شنیده بود زنش را دوست ندارد! برای ملوک و حتی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

شمس! نگاهش روی دست لرزان شهناز نشست.

قدسی به شهناز هم بد کرده بود.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۷

گروه درخواست رمان ☜ @Shahr_roman1

با رفتن ما به اتاق دل‌باز جلویی آن هم قبل از عروسی فتانه با محمود، ترس من بازگشت و شب‌بیداری‌هایم زیاد شد. شهناز متوجه عصبی بودنم شده بود ولی نمی‌توانستم با او از آنچه هراسانم می‌کرد، حرف بزنم. آن خانه رفت‌وآمد زیاد داشت و کسی من را جدی نمی‌گرفت و باور نمی‌کرد. می‌دانستم کافی است او متوجه اتاق ما شود تا آزارهایش را از سربگیرد. از او

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از مازیاری که مقابل دله‌دزدی می‌کرد، بدم می‌آمد.

نمی‌فهمیدم چرا اردشیر نمی‌تواند مثل پسرعمویش، صدرالدین، باشد. هرچند جثه‌ی بزرگ صدرالدین هم من را می‌ترساند ولی مهربان بود و چشمش هرز نمی‌رفت. در عوض با آمدن اردشیر هیچجای خانه برایم امن نبود. نه زیرزمین می‌توانست محل قرارم باشد و نه اتاقم. حبیبه اردشیر را دوست داشت و یک بار برای شهناز گفته بود پسرعمویش پول زیادی دارد و با یوسف شریک است، برای همین یوسف به او اجازه‌ی رفت‌وآمد در خانه را می‌دهد. شهناز خندیده بود و من نمی‌دانستم باید حرف حبیبه را باور کنم یا نه! حبیبه سرسپرده‌ی اردشیر بود و من همان‌قدر که از

رمان بازار
romanbazar.ir

اردشیر بیزار بودم از حبیبه بدم می‌آمد. شهناز اعتقاد داشت اگر اردشیر پولدار است چرا با دختر یوسف ازدواج نکرد و فتانه نصیب محمود شد و من جواب آن را خوب می‌دانستم.

یک بار که داخل زیرزمین بودم، اردشیر به مازیار گفته بود از حسینی‌ها بیزار است حتی اگر مالک تمام دنیا باشند و بعدها چقدر برای فتانه و احوالش گریستم.

وضع ما و ترس‌ها و بی‌قراری‌هایم ادامه داشت تا آن‌که ان اتفاق افتاد. نیمه‌شب کنار شهناز خوابم برده بود که صدای جیغی باعث شد از خواب بپرم. دیدن صورت وحشت‌زده‌ی شهناز و چشم‌هایی که در تاریکی دودو می‌زد، نشانم داد که شهناز هم مثل من در تله اسیر شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق دایی و زن‌دایی دور بود و صدای جیغ شهناز به گوش کسی نرسید. او را که دل می‌زد بغل کردم.

–خواب...خواب دیدم...یکی...یکی بهم دست زد...سینه‌م...سینه‌م رو فشار داد.

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

–خواب نبوده...اون...اون مرد بوده!

اخم درهم کشید و کنارم زد.

–"او"ی تو نیست مژده! "او"یی وجود نداره! من واقعاً حسش کردم.

برای اولین بار نگاه شهناز شبیه زن‌دایی شده بود. قلبم شکست و به شهناز که پشت به من خوابید، نگاه کردم. نگاهم در اتاق تاریک چرخید. نور ماه روشنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

اندکی به اتاق بخشیده بود. ایستادم و تمام دیوارها را لمس کردم اما اثری از جابه‌جایی نبود. از ترس تا صبح نخوابیدم. همه‌چیز به‌ظاهر تمام شده بود تا اینکه دو شب بعد ماجرا تکرار شد. این بار او دهان شهناز را بسته بود تا فریاد نزند. شهناز می‌ترسید و من دیگر سعی نکردم با او حرف بزنم و هویت او را برملا کنم. از قرار معلوم اردشیر نامرد طعمه‌ی دیگری یافته بود.

با تکرار سه‌باره‌ی ماجرا و شروع دوباره‌ی شب‌ادرای‌های من شهناز با زن‌دایی حرف زد، اما نتیجه همان شد که انتظارش را داشتم. فکر می‌کرد که جنون من به شهناز سرایت کرده و تصمیم به جدایی ما گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۸

دیدن چشم‌های وحشت‌زده‌ی من باعث شد که شهناز مانع شود و از خاله‌اش بخواهد حرف‌هایش را فراموش کند. چند شب شهناز مثل من بیدار نشست ولی خواب بر او غلبه کرد. ترس در تنمان نشسته و صبح‌ها کسل بودیم. شهناز با هر صدایی می‌پرید و گریه می‌کرد. پدرش را می‌خواست و بهانه‌گیر شده بود. من می‌ترسیدم که بخواهند او را واقعاً از من جدا کنند. حرف‌هایم را نوشتم و دفترچه را به شهناز دادم تا حرف‌هایم را بخواند. خواند و غمگین نگاهم کرد. باز هم باورم نکرده بود و این بیشتر از آزار او برایم دردناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شهناز به "او" پناه بردم. کسی که می‌شنید و باور می‌کرد. با "او" برای فرار نقشه می‌کشیدم. حواسم را جمع می‌کردم تا کسی آزارم ندهد.

خوب به خاطر دارم که یکی از مهمانی‌های عجیب و پر رفت‌وآمد آقایوسف در خانه برقرار بود و زن‌دایی‌قدسی سراغ لیلاخانم رفته بود تا با هم لحاف چهل‌تکه‌ی عالیه را تمام کنند و ما در قسمت خودمان تنها بودیم. با تکرار نشدن ماجرا شهناز خیال می‌کرد که همه‌چیز تمام شده است و من خوب می‌دانستم که اردشیر همیشه نبود که کارهایش هرروزه باشد. او زیرک بود و به دنبال فرصت. آن‌شب ترس مانع خوابیدنم شد و شهناز با آرامشی بیشتر از همیشه در خواب بود. سرم روی گردنم تاب می‌خورد و بین

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب و بیداری اسیر بودم که سایه‌ای داخل شد. هوشیار شدم. قصد داشتم او را گیر بیندازم تا حرفمان را باور کنند. پس خودم را به خواب‌زدم، اما این‌بار سمت خودم آمد. بزرگ‌تر بودن شهناز و هوشیار بودنش او را ترسانده بود که سراغ طعمه‌ی قدیمی آمده بود. از وحشت و استیصال لرزیدم. دست‌هایش که روی تنم لغزید دهان بازکردم تا داد بزنم، دستش بلند شد و روی دهانم نشست و فشارش بیشتر شد."او" مقابلم قد کشید و فریاد زد "گازش بگیر" دست روی دهانم‌که شل شد و سمت گلو رفت، با تمام توان گازش گرفتم. تا صبح به شهناز زل زده بودم. صبح زود شهناز از خواب بیدار شد. گیج‌تر از همیشه بود و با دیدنم وحشت‌زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گازش گرفتم...رفت...

نگاهش روی لباس برهم‌ریخته‌ام چرخید و وحشت چشم‌هایش را پر کرد. دیواری که در مخفی داشت را نشانش دادم. قصد داشت برای بار دوم پیش خاله‌اش برود که نگذاشتم. زن‌دایی از راه‌های مخفی خبر داشت. می‌دانستم چون چند بار او را هم به همراه یوسف دیده بودم. حتماً فکر می‌کرد این قصه را من از خودم پرورش داده‌م.

-باور نمی‌کنه! نگو...جدامون می‌کنند!

-اون...اون کی بود؟

لال شدم. از ترس زبانم بند آمد. اگر می‌گفتم سراغم می‌آمد. زور هیچ‌کس به او نمی‌رسید. هیچ‌کس و من دختر یتیم کوچکی بیشتر نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌کس...هیچ‌کس!

از فردای آن روز شهناز بیشتر از قبل مراقب بود. دختر بینوا ترسیده بود و حتی بدون من تا مستراح هم نمی‌رفت. زن‌دایی همه را از چشم من می‌دید و من از چشم او! بودن شهناز را دوست داشتم. اینکه کسی شبیه من بود را دوست داشتم. شهناز مثل من داخل دفترچه‌اش شروع به نوشتن کرد. بخشی را در دفترچه‌ی من نوشت و بخشی را در دفترچه‌ی خودش. خط او خوش‌تر بود و من راضی از داشتن همراز از "او" فاصله گرفتم.

زن‌دایی را مجبور کردیم که دار قالی را مقابل در مخفی بزند، بی‌میلی‌اش مشهود بود ولی مقابل دایی نمی‌توانست از راه مخفی حرف بزند. شب‌ها مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق بالش می‌چیدیم و هوشیار می‌خوابیدیم تا اینکه آزارهای شبانه تمام شد. نگاه‌های آزاردهنده‌ی اردشیر را احساس می‌کردم. از کنار شهناز دور نمی‌شدم، ترس شهناز رفته بود ولی تا رفت‌وآمد او با یوسف تمام نمی‌شد، من می‌ترسیدم.

دایی چند بار با یوسف دعوا کرده بود ولی بی‌فایده. این گرگ خیال نداشت بره را رها کند.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۲۹

دایی از رفت‌وآمد مردهای جوان به خانه نگران بود و چند بار شاهد بحثش با قدسی بودم. او می‌خواست خانه‌ی جدا تهیه کند و می‌گفت خانه‌ی مشترک

رمان بازار
romanbazar.ir

امنیت ندارد و هر بار زن‌دایی می‌گفت اگر برویم چه کسی مراقب یوسف و کارهایش باشد.

نارضایتی دایی باعث دعوای مفصلی بین زن‌دایی و آقایوسف شد و نتیجه‌اش کم شدن رفت‌وآمد مازیار و اردشیر. برای مدتی آرامش به خانه بازگشت. عروسی عالیه تمام شده بود که زمزمه‌ی عروسی فتانه بلند شد. خانه پر از هیجان بود و من از شلوغی خانه می‌ترسیدم. مازیار و اردشیر به‌خاطر آوردن جهاز عروس به زیرزمین، مدام در خانه رفت‌وآمد داشتند.

همه‌چیز آرام می‌گذشت تا اینکه چند روزی آقایوسف به مسافرت رفت. وقتی او نبود، رفت‌وآمد اردشیر و مازیار هم کم می‌شد. خانه خالی بود و زن‌های خانه برای دیدن جهاز دختر همسایه رفته بودند و من از

رمان بازار
romanbazar.ir

خداخواسته به زیرزمین پناه برده بودم تا با خیال راحت کنار خمره‌ی شور و ترشی بنشینم و به آن‌ها ناخنک بزنم. «او» آن روز آرام بود. مقابلم نشسته بود و به ترشی‌هایی که با ولع می‌خوردم نگاه می‌کرد. «او» با دوستانش حرف می‌زد که در زیرزمین باز شد. خودم را کنجی کشیدم. مازیار با قالی بزرگی وارد شد و به انتهای زیرزمین رفت. نگاهش گشت و من را کنار خمره‌ها یافت و نیشخند زد. صدایش در گوشم پیچید.

–موش کور!

دستی روی قالیچه‌ی ابریشمی کشید.

–فکر می‌کنی کسی بفهمه این نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش را دوست نداشتم. مازیار تنها کسی بود که مرا می‌دید و با من حرف می‌زد. هرچند از روی تحقیر و من از او نفرت داشتم. قالیچه را برداشت و چشمکی برایم زد که در محکم به دیوار خورد و باز شد. مازیار خودش را پشت قالی‌ها مخفی کرد و قالیچه را انداخت و من خودم را گوشه دیوار جا دادم.

محمود را دیدم که عصبانی فتانه را به داخل زیرزمین هل داد. نفسم بالا نمی‌آمد و از ترس در خودم جمع شدم. فتانه باید با زن‌ها می‌بود و حضورش در آن‌جا می‌ترساندم. نگاهم به سمت مازیار رفت. خودش را خوب مخفی کرده بود و به چشم نمی‌آمد. محمود

رمان بازار
romanbazar.ir

فتانه را به دیوار کوبید و نگاه من به سمتشان چرخید. محمود رنگ‌پریده و بیمار بود.

-بیا اینجا ببینم...تو با اون عوضی توی خونه چه‌کار می‌کردی؟ چرا من نمی‌تونم زنم رو ببینم و اون زنم رو می‌بینه؟!

-من زنت نیستم...ما نامزدیم...مامان می‌گه خوبیت نداره! عزیزجونتم اومد اینجا...گفت خوب نیست تو بیای اینجا. برو!

محمود پوزخند زد.

-فکر کردی نمی‌دونم دلت باهام نیست و سروگوشت می‌جنبه؟!

صورت فتانه زیر فشار انگشتان محمود بر گردنش کبود شده بود و خرخر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من دوستت داشتم عوضی...بعد...بعد تو با اون بی‌همه‌چیز می‌چرخی؟

نگاهم به سمت مازیار چرخید. محمود از معشوق فتانه حرف می‌زد. مردی که نمی‌دانستم هنوز هم با او سروسری دارد.

–ولت می‌کنم می‌رم. حق با سِدباباست...شماها خونتون پاک نیست. ولت می‌کنم و می‌رم و تو با هر کثافتی که می‌خوای بگرد...اما قبلش حقم رو ازتون می‌گیرم.

صورت محمود عرق کرده بود و نفس می‌زد. رنگش به کبودی می‌رفت. دست روی شکمش گذاشت و عقب کشید. فتانه قدمی به او نزدیک شد ولی پشیمان به سمت در دوید. محمود خیز برداشت و او را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین انداخت. قلبم تند می‌زد. نگاهم بین محمود و مازیار چرخید. مازیار کوزه‌ای در دست داشت و به محمود نزدیک می‌شد ولی هنوز در تیررس نگاه آن‌ها نبود.

-اون...اون تاج یه چیزی داشت که بابات دستش نزد...نزد! اگه جواهرا رو هم نگیرم...حقم رو از تو می‌گیرم. نمی‌ذارم بهم بخندید! بابام شاید احمق باشه ولی من نیستم. می‌خواید تجارت با آلمان داشته باشید؟ فکر کردی نمی‌دونم بابات داره چکار می‌کنه و تو کار عتیقه است؟

فتانه دست‌وپا می‌زد تا از زیر بدن محمود رها شود. محمود لباس فتانه را پاره کرد و او جیغ کشید. تن لرزانم را بغل زدم. «او» ایستاده بود و هیش می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازیار به سمت آن‌ها خیز برداشت اما قبل از آن یوسف با چوبی که برداشته بود به کمر محمود زد. نفهمیده بودم کی آمده است. احساس تهوع می‌کردم.

-گم شو، بی‌پدر.

-اون مال منه...زن...زن منه! یوسف چوب را بلند کرد و ضربه‌اش همزمان شد با نیم‌خیز شدن محمود و ضربه این بار بر سرش فرود آمد. صدای بدی در زیرزمین پیچید و خون روی دیوار پخش شد. پیکر محمود روی تن فتانه بود و او جیغ می‌زد. خون از سر محمود روی زمین می‌ریخت و یوسف مات فقط نگاه می‌کرد. بوی تند ادرار زیر بینی‌ام پیچید. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. اشک صورتم را خیس کرده بود و ترس به جانم افتاده بود. «او» در گوشم وز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد: "کشتنش...تو رو هم می‌کشن...می‌خوان بکشنت...کشتنش...تو رو هم می‌کشن...می‌خوان بکشنت!"

مازیار بالاخره خودش را نشان داد. پیکر بی‌جان محمود را از روی فتانه بلند کرد و بدن برهنه و سرخ از خون فتانه نمایان شد. نگاه مازیار روی فتانه چرخید و محمود را روی زمین انداخت و دستش روی گردن محمود نشست.

–مرده، آقا! باید خاکش کنیم تا دردسر نشده.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

آقایوسف به جسد خیره بود. مازیار دوباره تکرار کرد:

-بذارید خاکش کنم، آقا!

آقایوسف تیز نگاهش کرد.

-الان زنا میان! از اینجا برو...خودم درستش می‌کنم.

-تنها؟ تنها می‌تونید؟

-برو، مازیار!

فریاد یوسف مازیار را به بیرون فرستاد. نگاهش قبل از رفتن روی من بود و بعد روی تن فتانه! فتانه پر سوز گریه می‌کرد.

-گریه نکن...گریه نکن، فتانه...پاشو برو لباست رو عوض کن. شتر دیدی ندیدی، فهمیدی؟ مواظب باش تا شب کسی نیاد اینجا. شب می‌رید خونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

صولت...با قدسی و لیلا قرار گذاشتیم از قبل...به مادرت بگو بیاد اینجا...این گند رو باید یه جوری جمعش کنیم...سدیحیی پوستمون رو می‌کنه! بجنب دختر، مبادا قدسی و جلال بفهمن!

با بیرون رفتن فتانه روی زمین خیس سرخوردم. یوسف بالای سر محمود نشست.

-سرت رو توی کاری که نباید فرو کردی...تو می‌مردی...همین‌طوری می‌مردی...دیدم دست به اون تاج لعنتی زدی. هرکسی به تاج دست بزنه می‌میره...نباید خونت گردن من می‌افتاد! صمصمام‌خان حق داشت...این تاج...نفرین شده!

ایستاد و با پا به پیکر محمود ضربه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دنبالم اومدی؟ پدربزرگت اومده بود دنبال به‌هم زدن نامزدی! حق نداشت این کار رو با من بکنه. خدا خواست و تو تاوان اشتباهش رو دادی.

آقایوسف ایستاد. نگاهش در زیرزمین چرخید و من را کز کرده گوشه‌ی دیوار پیدا کرد.

-دیدی عاقبت فضول‌ها چی می‌شه؟

وحشت‌زده نگاهش کردم.

-برو بیرون. حرف بزنی، کنار محمود چالت می‌کنم.

با ترس ایستادم و به حیاط فرار کردم. از ترس بی‌حال شده بودم. پاهایم کرخت شده بود. «او» دوباره در سرم جیغ می‌کشید: «می‌کشنت...ببین...تو رو هم می‌کشن.. می‌کشن...می‌کشنت». میان حیاط از هوش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به هوش آمدم که دایی‌جلال بالای سرم نشسته بود. یک روز تمام از هوش رفته بودم. انگار لال شده‌بودم و از همه می‌ترسیدم. «او» یک لحظه رهایم نمی‌کرد و دایم پچ می‌زد؛ می‌کشنت! ان‌قدر سابقه‌ام خراب بود که حتی شهناز نپرسید چرا وسط حیاط غش کرده بودم. برایم آب دعا آوردند ولی دریغ از پرسشی!

نفهمیدم محمود را کجا دفن کردند، اما بعد از مرگ او همه‌چیز به‌هم ریخت. زن‌دایی‌مینو، مادر محمود، بیمار شده بود. آقایوسف چو انداخته بود که محمود بعد از به‌هم زدن نامزدی توسط پدربزرگش، از شهر رفته است و مازیار به دروغش شهادت می‌داد. سِدبابا از پا افتاده بود. دایی‌جمال با پدرش دعوا می‌کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌دایی‌مینو وقت و بی‌وقت راهی بیمارستان می‌شد. هیچ‌کس از محمود خبر نداشت. فتانه مدام گریه می‌کرد. نامزدی‌اش برهم خورده بود و همه به او حق می‌دادند. می‌خواستم با شهناز حرف بزنم که مازیار سراغم آمد. هنوز حرفش در گوشم زنگ می‌زند.

-اگه با کسی حرف بزنی، می‌کشمت...مثل محمود...خب؟!

وحشت‌زده فقط نگاهش کردم و این آغاز کابوس‌های بعدی‌ام شد. تهدیدهای مازیار به وحشتم از اردشیر، اضافه شد و «او» در سرم قدرت می‌گرفت.

مازیار همه‌کاره‌ی حجره‌ی آقایوسف شده بود و رفت‌وآمد اردشیر به خانه‌ی ما کم و کمتر! چشم‌های حبیبه برق می‌زد و برای فتانه کرشمه می‌آمد و من

رمان بازار
romanbazar.ir

علتش را نمی‌دانستم. چند ماه از مرگ محمود و خبر ناپدید شدنش می‌گذشت که خبر رسید عقدکنان حبیبه است.

نامزد حبیبه، پسرعمویش اردشیر بود و خبر وقتی به گوش فتانه رسید، تا دو روز در تب سوخت و من و شهناز دانستیم که محبوب ناپیدای فتانه اردشیر است. فتانه من را آزار می‌داد و از او خوشم نمی‌آمد ولی برایش خوشحال بودم که گرفتار آن افعی نشده است.

با عقد کردن حبیبه، فتانه بیمار شد. جیران‌خانم مدام با آقایوسف دعوا داشت و او را در بدبختی دخترش مقصر می‌دانست. آن‌ها فکر می‌کردند فتانه به‌خاطر به‌هم خوردن ازدواجش و ازدواج حبیبه ناراحت است و حال بد او را به حسادتش ربط می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ازدواج اردشیر و حبیبه، آمدورفت اردشیر به خانه شکل دیگری گرفت. گاهی به دیدار مادربزرگ همسرش، زن عمولیلا، می‌آمد و گاهی با حبیبه شب ماندگار می‌شد و آن شب‌ها تا صبح برای من کابوس به‌همراه داشت.

بزرگ‌تر و درشت‌تر شده بودم و نگاه اردشیر حالم را بد می‌کرد. در هر فرصتی دستی به سروگوشم می‌کشید و حالم را بد می‌کرد.

همه‌چیز تند پیش می‌رفت و انگار قرار بود آن روزها روزهای شوم زندگی‌مان باشد. پسر عالیه به دنیا آمد و حبیبه بار به شکم داشت که مازیار از فتانه خواستگاری کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی فتانه و مازیار، از عروسی حبیبه و عالیه زیباتر و بزرگ‌تر بود و عروس و داماد زیباتر و برازنده‌تر. یک سال از ازدواج فتانه می‌گذشت که زمزمه‌ی ازدواج شهناز بلند شد.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۳۱

زن‌دایی‌قدسی و زن‌عمولیلا دست به دست هم داده بودند و می‌خواستند شهناز را برای پسر درشت‌هیکل سهیلا خواستگاری کنند. سهیلا راضی بود و از او راضی‌تر، همسرش بود. شهناز از حبیبه و عالیه متنفر بود و از صدرالدین می‌ترسید. شب‌ها تا دیروقت در اتاق مشترکمان می‌گریست و من فقط نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم. در آن چند سال زندگی‌ام با بودن شهناز رنگ دیگری گرفته بود. دلم نمی‌خواست شهناز برود ولی بزرگ‌ترها گوششان بدهکار نبود. از صدرالدین بدم آمده‌بود که می‌خواست با شهناز عروسی کند. درست زمانی که برنامه‌ی بله‌بران شهناز چیده شد، دایی‌جمال به دیدن دایی‌جلال آمد. من گوشه‌ی اتاق مشغول بودم و باز مثل همیشه همه نادیده‌ام می‌گرفتند.

دایی‌جمال از همیشه پیرتر دیده می‌شد و هنوز بعد از دو سال به دنبال پسرش می‌گشت. پسرکی همراهش بود که قسم می‌خورد دیده است که محمود روز حادثه وارد خانه‌ی ما شده و خارج نشده است. دایی‌جمال با فریاد آقایوسف را تهدید می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست به ژاندارمری برود و از آقایوسف شکایت کند.

سه روز بعد خبر آوردند حجره‌ی دایی‌جمال و سِدبابا در آتش سوخته و هردو اسیر آتش شده‌اند. خبر آنقدر ناگهانی بود که همه را از پا انداخت. شاگرد حجره که مردی میانسال و هم‌سن دایی‌جلال بود، قسم می‌خورد که بخاری نفتی خاموش بوده است، اما آتش از همان بخاری نفتی شعله کشیده بود به قالی‌ها، دایی‌جمال و سدبابا میان حجره مانده و جان داده بودند.

دایی‌جلال بی‌تاب بود. به زن‌دایی‌قدسی می‌گفت شک ندارد آتش‌سوزی عمدی است ولی نمی‌توانست ثابت کند. بیشتر از قبل حواسش به من بود و با آنکه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی شده بودم، در آغوشم می‌کشید و به اعتراض زن‌دایی توجه نمی‌کرد.

بعد از مرگ دایی‌جمال و سدبابا، آتش افتاد به زندگی‌مان. خاله‌طوبا یک ماه بعد از حادثه بیمار و زمین‌گیر شد و همسرش پسرها را از او دور کرد و بر سرش هوو آورد. بانو مانده بود و دختر بیمارش در خانه. زن‌دایی‌مینو و پسر کوچکش بعد از مرگ دایی‌جمال به همراه فهمیه و شوهرش از شهر رفتند. داستان به همین‌جا ختم نشد، بانو هم از دنیا رفت.

دختری چهارده‌ساله بودم که مجبور شدیم از خانه‌ی سپیدار به خانه‌ی سدبابا کوچ کنیم تا مراقب خاله‌طوبا باشیم. هم شاد بودم و هم غمگین. رفتنمان از آن‌جا با ازدواج شهناز همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت با رفت‌وآمد و اصرار زن‌عمولیلا قرار عقد و عروسی گذاشته شد. پدر شهناز برایش پول قابل توجهی گذاشته بود و دایی‌جلال برای عروسی او سنگ‌تمام گذاشت. از سمت دیگر صدرالدین نوه‌ی محبوب لیلا بود و چون فرزندش بزرگش کرده بود. به همین علت، برای تک پسرِ دخترش عروسی مفصلی راه انداخت.

صولت بزرگ خوشحال بود. دایی هنوز عزادار مادر و پدرش بود و خاله عزم جزم کرده بود برای به سامان رساندن فرزند خواهرش. در عروسی شهناز نه من شاد بودم نه عروس و نه داماد. داماد هم چون عروس، فقط به احترام بزرگ‌ترها راضی به ازدواج شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ازدواج شهناز و اسباب‌کشی ما به خانه‌ی سدبابا، کم‌کم آرامشمان بازگشت. تنها کسی که با رفتن ما از خانه‌ی سپیدار گریه کرد، یونس بود! آن روزها آنقدر بزرگ بودم که بفهمم دایی مجبور است برخلاف میلش برای تعیین میراث خواهرزاده و برادرزاده‌هایش کارهای حجره را سامان دهد.

با مرگ نابه‌هنگام خاله طوبا، سروکله‌ی همسرش پیدا شد. دایی میراث دوقلوها را به پدرشان داد و پسر کوچک دایی‌جمال، برای گرفتن حقشان آمد و بار از دوش دایی برداشته شد. آن‌روزها، دایی بیشتر از همیشه در خانه می‌ماند. زن‌دایی‌قدسی ساکت بود و انگار سکوت خانه روحش را زخم می‌زد که با هر بار رفتن دایی‌جلال به مأموریت، سمت خانه‌ی سپیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و من را مجبور به همراهی می‌کرد. شهناز نبود و زن‌دایی بیش از قبل سخت می‌گرفت و همین من را از زن‌دایی دور و دورتر می‌کرد.

دوران بلوغ را طی می‌کردم. قد می‌کشیدم و با هر سانت بزرگ شدنم انگار از آدم‌ها دورتر می‌شدم. با هر بار دیدن خانه‌ی سپیدار، برایم ترسناک‌تر می‌شد. «او» هم انگار عوض شده بود. دیگر مثل گذشته نمی‌دیدمش ولی صدایش قوی‌تر از همیشه در سرم تکرار می‌شد. گاه ساعت‌ها حرف می‌زد، آن‌قدر که کلافه جیغ می‌کشیدم و گاه دور می‌شد.

از آدم‌ها می‌ترسیدم. فکر می‌کردم که هرکدامشان برای از بین بردنم نقشه‌ای دارند، حتی از یونسی که پشت لبش سبز شده بود و نگاهش روی من شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اردشیر بود می‌ترسیدم. یونس گاهی من را دور از چشم بزرگ‌ترها به آغوش می‌کشید و زیرگوشم زمزمه می‌کرد" تو مال منی" و من تمام روز بعد از آن را در تنهایی می‌لرزیدم.

دیگر زورم به یونس نمی‌رسید و حتی پنجه کشیدن‌ها و گاز گرفتن‌هایم نجاتم نمی‌داد.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

۳۳۲

تنها سرگرمی‌ام خانه شهناز و پسرک دوست‌داشتنی و کوچکش بود. پسری چندماهه که یقین داشتم برای کشتنم نیامده است. حتی از تنها شدن با صدرالدین می‌ترسیدم و از محبتش بدم می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز به‌خاطر شوهرش از من دور شده بود و «او» در گوشم زمزمه می‌کرد که صدرالدین هم دشمن است.

نگاه اردشیر بیش از قبل آزارم می‌داد و مازیار هنوز با چشم‌هایش برایم خط‌ونشان می‌کشید. دخترها هر کدام فرزندی داشتند دوسه ساله و فتانه دومین فرزندش را باردار بود. پچ‌پچ اطرافیانم آزارم می‌داد. زن‌دایی قدسی دایم به دایی شکوه می‌کرد و از شوهر نکردنم بیزار بود و دایی همیشه می‌خندید و می‌گفت همه چیز به وقتش!

با وجود دایی غمی نداشتم. حتی اگر دختر ترشیده‌ی شانزده‌ساله‌ای بودم که از ترس آدم‌ها، گوشه خانه را به بیرون ترجیح می‌دادم و خودم را با نقش‌های قالی و داستانشان سرگرم می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی متوجه علاقه‌ام به نقش‌های قالی شده بود که یک روز همراه زنی مهربان پا به خانه گذاشت. زن مقابلم نشست. دایی می‌گفت کرولال است اما حرفه اش طراحی فرش است.

اوایل از زن و لبخندش می‌ترسیدم، اما کم‌کم به طرح‌های روی کاغذش علاقه‌مند شدم. زن مثل خودم ساکت بود و نگاهش آزاری نداشت. یک‌روز که قلم ظریفش را در دست داشتم سررسید. از دیدنش ترسیدم و وحشت‌زده کنج اتاق در خودم جمع شدم. کنارم نشست و قلم را به دستم داد. دستم را به سمت خودش کشید. خودم را کشیدم تا نزدیکش نشوم. اما او دست بردار نبود. عاقبت کاغذ را آورد و روی زمین کنارمان قرار داد و دستم را روی کاغذ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوای عجیبی از گلویش خارج شد. دستم بی‌حس در میان دستش بود. با بی‌حرکت شدن من، دستم را در مسیر دل‌خواهش حرکت داد و من از شوق خندیدم. کم‌کم با همراه بی‌صدایم دوست شدم. نقش‌ها بینمان حرف می‌زد.

ساعت‌ها طرح می‌زدیم و گفت‌وگویی بی‌صدا داشمتیم. انگار صدای سکوتمان گویاتر از هزارکلمه بود. دایی شاد بود و زن‌دایی کمتر غر می‌زد. وقتی به کمک زن‌دایی اولین طرح قالی‌ام را بافتم از شوق گریستم. غافل از آن‌که خوشی هیچ‌وقت پایدار نیست.

قرار بود آن قالیچه را به شهناز هدیه دهم، به همین علت به محض بریدن قالیچه، از خانه بیرون زدم و به سمت خانه شهناز دویدم. چندین کوچه فاصله داشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و من همیشه از کوچه‌ی پر از درختشان خوشم می‌آمد. نامش برازنده‌اش بود و دلم می‌خواست من هم ساکن کوچه بهار باشم. میان کوچه، دخترک موخرمایی کوچکی بازی می‌کرد. پسری از خانه کناری خارج شد و او را روی هوا چرخاند. "او" در سرکم جیغ می‌کشید...پسر می‌خواست دختر را اذیت کند. قالیچه را پرت کردم و به سمتشان دویدم. دختر را نجات دادم ولی او فقط جیغ کشید. پسر می‌خواست بچه را بگیرد. «او» می‌خندید. و من جیغ می‌زدم. جمعیتی اطرافم جمع شده بودند. ترسیده بودم "او" و دوستانش هو می‌کشیدند. جیغ می‌زدم و دخترک در آغوشم گریه می‌کرد. زنی دختر را از من جدا کرد. زمزمه‌ها اطرافم شنیده میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دیوونه است....دیوونه است!

کسی شهناز را خبر کرده بود که سراسیمه رسید. با دیدنش گریستم و به آغوشش رفتم. با گریه ماجرا را تعریف کردم. قدم از شهناز بلندتر شده بود و آغوشش حالم را خوب نمی‌کرد. شهناز هیش می‌کشید و زنها نچ‌نچ‌کنان از کنارم گذشتند. همان روز دایی‌جلال من را پیش مردی برد که می‌گفتند روانپزشک است.

مرد ساعت‌ها با من حرف زد. از او می‌ترسیدن ولی دست‌بردار نبود. درباره «او» از من پرسید. درباره علت اذیت کردن دخترک و من ترسیده فقط نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج روز با دایی به دیدارش رفتم. آن‌قدر برایم حرف زد تا باور کردم، کمکم می‌کند چون فکر می‌کردم برخلاف دایی و شهناز، آن مرد «او» را باور کرده‌است.

برایش از «او» گفتم. از بچگی که "او" هم‌زبان و هم‌بازی‌ام شد. از کارهایی که برایش می‌کردم. از حرف‌هایی که در سرم می‌زد و از صدایی که در سرم می‌پیچید گفتم. از وقتی که فرمان می‌داد تا خودم را بزنم حرف زدم. از زمان حال گفتم که دیگر نمی‌دیدمش ولی صدایش آزارم می‌داد. از کودکی گفتم و مادرم. از دوستی که بعد از مرگ پدرم پیدا شده بود تا تنها نمانم.

حرف‌هایم تمام شد و مرد به دایی گفت بیمارم. گفت توهم دارم و گفتارم هذیان‌گونه است. نامم را

رمان بازار
romanbazar.ir

شیزوفرن گذاشت و گفت باید بستری شوم. وحشتم وقتی دوچندان شد که زن‌دایی آن مرد را دکتر دیوانه‌ها نامید و دایی تصمیم گرفت من را بستری کند.

با بی‌قراری من، روانپزشک ابتدا فقط قرص‌های تلخ و جورواجور داد و بستری‌ام‌نکرد. دایی جلال برای اولین بار سیگار کشید و با زن‌دایی دعوا کرد. حالم بد بود و نقاشی هم آرامم نمی‌کرد. عاقبت بستری‌ام کردند و به سرم سیم‌های بزرگ وصل کردند تا "او" برود ولی «او» می‌ماند و می‌خندید. هربار بی‌حال‌تر از قبل روی تخت می‌افتادم. دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود. نه اردشیر و نه مازیار و نه سایر آدم‌ها. بعد از آن، از دایی جلال و شهناز هم بدم آمد. آنقدر سیم‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سرم وصل کردند تا «او» کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد.

، [۲۰۲۱/۱/۱۲ ۸:۰۱ AM]

#،پارت۳۳۳

وقتی به خانه برگشتم، هفده‌ساله بودم. هیچ چیز مثل سابق نبود. شهناز با احتیاط با من رفتار می‌کرد. حبیبه و عالیه فرزندانشان را از من دور می‌کردند و فتانه حتی به اندازه سابق هم صحبتم نمی‌شد. تنها کسانی که مثل قبل بودند یونس بود دایی‌جلال. اگر سیگار کشیدن‌های مداوم دایی را نادیده می‌گرفتم!

گاهی به اصرار شهناز به خانه‌اش می.رفتم. پسرش راه می‌رفت و از من نمی‌ترسید. خنده‌هایش واقعی بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دنیای من را دیگر رنگ نمی‌داد. شهناز تنها بود و صدرالدین دایم به جبهه می‌رفت و ترسش از خانه بزرگش باعث می‌شد که من را مدام به آنجا بکشد. زیر درخت توت خانه، احساس آرامش داشتم. مثل درختی که در خانه سپیدار داشتیم. خانه‌ای که دیگر دوستش نداشتم.

بارها دیده بودم که حبیبه و عالیه از بودن من در خانه برادرشان شاکی هستند ولی شهناز می‌گفت مژده آزاری ندارد و درمان شده‌است. سرگرمی من در خانه‌ی شهناز، نگاه‌کردن به بازی شهاب با مورچه‌ها بود. برای پسرک شهناز، قصه‌هایی از "او" تعریف می‌کردم و او بدون پلک زدن گوش می‌داد و تعریف دوباره می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی به رفتنم به خانه شهناز راضی بود و قدسی دعا می‌کرد کسی با من ازدواج کند و سراغ دعانویس‌هایش رفته بود تا بخت بسته‌ام را بازکنند. گاهی که آقایوسف به دیدنمان می‌آمد، یونس همچنان اطرافم می‌چرخید و نگاه خشم‌آلود مادرش را برای من می‌خرید. من دیگر به خانه‌ی سپیندار نمی‌رفتم. از همه‌ی آن‌ها می‌ترسیدم. حتی از یونس! می‌ترسیدم یونس با مازیار برای کشتنم نقشه داشته باشد یا بخواهد که من را به دست اردشیر بسپارد. یونس بلندقد شده بود و بزرگ‌تر از من بود، اما کنارش همیشه ترس را تجربه می‌کردم. هیچ‌کس جز یونس، ما را کنار هم نمی‌خواست، حتی قدسی هم در میان دعاهایش برای ازواج من، جایی برای یونس باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد. در دعاهایش از پسر دوره‌گردی که در شهر می‌چرخید نمی‌گذشت، ولی با یونس کاری نداشت.

با وجود رفتن"او" ترس‌هایم هنوز بود. همچنان از تاریکی شب می‌ترسیدم و از موی بلند بیزار بودم.

شهاب بیشتر از دوسال داشت که نقاشی عجیبی کشید و آن را نشانم داد و با زبان کودکانه آن را "او" نامید.

با دیدن نقاشی شهاب، به فکر فرو رفتم. بارها "او" را دیده بودم، دکتر اعتقاد داشت تصویری از توهمم را تجسم می‌کنم، ولی هر چه فکر می.کردم نمی‌توانستم ظاهرش را تعریف کنم. آن روز قلم به دست گرفتم و برای شهاب طرح زدم. طرح مردی را که دوست داشتم «او» باشد. قوی، قدرتمند تا من را از همه چیز و همه‌کس نجات دهد. از خانه سپیدار و آدم‌هایش. از

رمان بازار
romanbazar.ir

محمود که مرده بود و شب‌ها سراغم می‌آمد. از یونس که گاهی دور از چشم مادرش به خانه ما می‌آمد و هربار برایم شاخه گلی می‌چید. از دایی که گاهی مجبورم می‌کرد آن مرد روانپزشک را با چشم‌های جست‌وجوگرش ببینم. حتی از شهناز و چشم‌های پر از ترحمش دور کند.

قهرمانم از «او» بزرگ‌تر و زیباتر بود! صدایش زیبا بود و می‌توانست آوای «او» را خفه کند. می‌دانستم مثل صدرالدین قوی است و می‌تواند من را سر شانه‌هایش بگذارد و تاب دهد. مثل صدرالدین که شهاب را روی شانه‌هایش تاب می‌داد و می‌خنداندش.

شهناز نقاشی را دید و با ناباوری پرسید کسی را می‌بینم و من صادقانه جواب دادم این مرد اوست! نه

رمان بازار
romanbazar.ir

آن«او» ی پرحرف که آزارم می‌داد. نه اویی که اردشیر بود و می‌ترساندم. این مرد کسی بود که می‌آمد تا من را نجات دهد. شهناز با ناراحتی نقاشی را پس داده و رفته بود.

عاقبت در یکی از روزهای هجده سالگی اوی مهربان را دیدم. شهناز برای بار دوم باردار بود و صدرالدین هنوز جنگیدن را به ماندن در خانه ترجیح می‌داد.

شمار روزهایی که پیش شهناز بودم، بیشتر شده بود. عادت کرده بودم به بازی شهاب زیر نور آفتاب نگاه کنم و با عکسی که از نجات دهنده‌ام داشتم، حرف بزنم. چندبار دایی حرف‌هایم را شنیده بود. یک بار وقتی به نقاشی می‌گفتم می‌خواهم من را نجات دهد و یک بار وقتی به آن اعتراض کردم که کی می‌آید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار هم مچم را وقتی گرفته بود که از دلتنگی برای محمدرضا می‌گفتم و می‌خواستم من را پیش برادرم ببرد.

دایی هم مثل شهناز فکر می‌کرد با مردی قرار دارم و عصبانی بود. کسی قبول نداشت که آن تصویر از ذهن من آنده و از آن هیچ مردی نبود. فرشته‌ای بود که قرار بود، نجاتم دهد.

، [۲۰۲۱/۲/۱۲ ۸:۰۶ AM]

۳۳۳

دایی حرف‌هایم را شنید و بیشتر ترسید. اصرارش برای بردنم پیش دکتر بی‌فایده بود و زن‌دایی در جبهه‌ی من قرار گرفته بود و می‌گفت با این کارها

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده روی دستمان می‌ماند و با مرگ ما تنها می‌شود. همین باعث شد که دکتر را دیگر نبینم و سروکله‌ی توهم باز پیدا شود. از ترس دکتر به کسی چیزی نمی‌گفتم. حرف‌های توی سرم زیاد شده بود و باز می‌ترسیدم از خانه خارج شوم. دیگر حضور شهاب سه‌ساله هم شادم نمی‌کرد و نقش‌های قالی را گاه اشتباه رسم می‌کردم. همه‌چیز ادامه داشت تا اینکه یک روز که خانه‌ی شهناز بودم حالش بد شد. درد داشت و من دست‌پاچه بودم. به خود می‌پیچید و من می‌ترسیدم. خون که از زیرش جاری شد جیغ‌زنان از خانه بیرون پریدم داشت مثل محمود می‌مرد. "او" در سرم جیغ کشید فرار کن. بیرون رفتنم همزمان شد با

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدن مردی که دستش را برای زدن زنگ خانه بلند کرده بود.

قلبم تپیدن را از یاد برده بود انگار. نزد و بعد با چنان سرعتی کوبید که احساس کردم خفه می‌شوم. نگاهم در صورت خسته‌ی مرد چرخید.

-منزل صولت؟

او آمده بود تا نجاتم دهد. او بالاخره آمده بود. زمزمه کردم:

-بالاخره اومدی!

و مرد گیج نگاهم کرد. کتش را گرفتم و به داخل خانه کشاندم. به نظر شوکه می‌آمد. با چشم‌های برق افتاده از شادی در خانه فریاد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهناز...اومد...اومده کمکمون...بیا...بیا داره می‌میره...بیا!

مرد به خود آمد.

-کی داره می‌میره؟ چی شده، خانم؟!

نگاهش از من فراری بود. کتش را دوباره کشیدم.

-شهناز...شهناز داره می‌میره...زیرش پر از خون شده...مثل محمود...بیا...بیا...تو می‌تونی کمکمون کنی!

مرد نگران جلوتر از من داخل خانه رفت. با دیدن شهناز بدون درآوردن کفش‌هایش روی فرش قدم گذاشت. شهاب بالای سر مادرش گریه می‌کرد.

-باردارید، خانم؟ چند ماهتونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهناز دست روی موهای بازش گذاشت و نالید چهار ماه و من تازه یادم افتاد که بدون پوشش از خانه بیرون زده‌ام، اما این مرد غریبه نبود. او بود و آمده بود من را نجات دهد. از دست «او»ی داخل سرم، اردشیر، مازیار و دایی‌جلال و دکترش!

-کمک کنید بلندشون کنیم...یه چیزی هم تنشون کنید...باید بریم بیمارستان!

از شنیدن بیمارستان لرزیدم.

-من می‌ترسم...بیمارستان نه!

وحشت‌زده بودم. می‌خواست من را پیش دکتر ببرد.

-زود باشید وگرنه می‌میره. تنها نمی‌تونم!

شهناز التماس کرد و به خود پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود باش مژده...دارم می‌میرم!

به‌زحمت به سمت اتاق راه افتادم. می‌خواستند من را بکشند؟ به بیمارستان ببرند تا دوباره به سرم سیم وصل کنند؟ گریان گوشه‌ی اتاق نشستم. کمی بعد مرد یاالله گویان داخل اتاق شد. با دیدنم کنارم زانو زد.

-از چی می‌ترسید؟ شما دختر قوی و بزرگی هستید. زودباشید. خواهرتون حالش خوب نیست. فکر کنم بچه‌ش رو سقط کرده و اگه نبریمش بیمارستان می‌میره!

ان‌قدر جدی بود که بی‌حرف فقط نگاهش کردم. از نزدیکی‌اش ترسیدم و کنار کشدم. زمزمه کرد.

-دختر بینوا شوکه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری روی رخت آویز را سرم کرد. مانتوی آویزان را روی شانه‌ام انداخت و لرزشم به چشمش نشست.

-از من ترسیدید؟ ببخشید...حال شما هم انگار بده.

عقب رفت و من مات نگاهی بودم که روی زمین انداخت. دست‌هایم را در آستین مانتو فرو کردم.

-من...نترسیدم.

بالاخره لبخند زد.

-لطفاً یه چیزی برای خواهرتون بیارید. عجله کنید حالش خوب نیست.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم خواهرم نیست.

گیج نگاهم کرد. چادر و روسری شهناز را برداشتم و به خودم جرئت دادم و ایستادم. راضی جلوتر از من

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شد. قلبم تند می‌زد از لمس کوتاهش. او برای آزارم نیامده بود، اطمینان داشتم! به قدم‌هایم جان دادم و از اتاق بیرون رفتم. شهاب گریه می‌کرد. شهاب را به آغوش او سُر دادم و زیر بازوی شهناز را گرفتم. مرد جلوتر از ما بیرون رفت.

ماشینش جدید بود و با دیدنش لبخند زدم. شهاب با دیدن ماشین ساکت شده بود و در بغل اویِ غریبه آرام بود. از آینه نگاهم کرد.

-ماشین دوست دارید؟

سر تکان دادم. شهناز همان‌طور که از شدت درد می‌گریست، دستم را گرفت.

-این...این مرد...کیه؟

در گوشش زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودشه...دیدی گفتم می‌آد و من رو می‌بره!

شهناز نگران نگاهم کرد و با درد و خجالت ولی جدی از مرد پرسید.

–شما...کی هستید؟ توی محل ندیده بودمتون.

–هم‌رزم صدرالدین هستم. اسمم هاشمه. هاشم آذین. براتون نامه آوردم.

شهناز زمزمه کرد هاشم و سر روی شانه‌ام گذاشت و دستم را فشرد...با دیدن بیمارستان باز قدم‌هایم سست شد. شهاب را به من داد و خودش دنبال تختی که شهناز را رویش گذاشتند، روان شد. همه‌ی کارها را کرد و من ترسیده و شهاب‌به‌بغل فقط ناظر رفت‌وآمدش بودم. معلوم شد پزشک است و کمک

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد تا شهناز را بستری کنند. شهاب در آغوش من خواب بود که بالاخره کارش تمام شد. خسته بود.

، [۲۰۲۱/۲/۱۲ ۸:۰۶ AM]

۳۳۴

–خوابید؟ عجب روزی! می‌تونم بپرسم اسمتون چیه؟

نگاهش کردم. نمی‌دانست؟ خجالت‌زده به شهاب نگاه‌کردم.

–اسمش...شهابه.

مهربان خندید و با فاصله از من روی صندلی نشست.

–خانمِ صدر، صداتون زد مژده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او خجالت می‌کشیدم. از نگاه مهربانش که شبیه هیچ‌کس نبود. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

-عجب زوج ایده‌الی هستیم برای کمک، مژده‌خانم. من غریبه و خسته و شما هم که انگار هنوز شوکه‌ای.

سر چرخاند به سمتم.

-لازمه بریم کمک بیاریم. خانم صدرالدین بی‌همراه مونده و بودن بچه توی بیمارستان درست نیست. یکی باید بیاد و بچه رو تحویل بگیره یا شما برید خونه و اون بیاد اینجا.

نگاهش در صورت شهاب چرخید و باز چشم بست. صحبت با غریبه‌ها برایم سخت بود. اما این مردِ آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

که من را می‌دید، قفل از زبانم گشوده بود. لبم را خیس و زمزمه کردم:

-شهاب با عمه‌هاش غریبی می‌کنه.

لبخند زد و صاف نشست.

-گفتید خواهر شهنازخانم نیستید...چه نسبتی باهاشون دارید؟ مادر یا خواهرشون هستن که خبرشون کنم؟ الان یکی رو می‌خواد مراقبش باشه!

از تمام حرف‌های او فقط جواب یک سؤال را داشتم.

-شهناز مادر و خواهر نداره...پیش خاله‌قدسیش بود...زن‌دایی من!

ابروهای مرد بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-که این‌طور...خاله‌ش می‌شه زن‌دایی شما...بریم سراغ این خانم؟ ایشالا که از تنها موندن با من نمی‌ترسید؟

قلبم تند می‌زد. ترسم را فهمیده بود؟ سر بلند و نگاهش را شکار کردم. مهربان بود. بدون ترحم یا احساس خطری که دیگران کنارم داشتند. ایستادم.

-بریم!

کنارم ایستاد و شهاب را از آغوشم گرفت. نگاهش در صورتم نمی‌چرخید و هر بار کوتاه نگاهم می‌کرد. مثل نگاه یونس و اردشیر نمی‌لرزاندم و مهم‌تر از آن، حرف‌زدن با او را دوست داشتم!

فاصله‌ی بیمارستان تا خانه‌ی دایی کم بود. با رسیدن به خانه با خوشحالی پیاده شدم و زنگ در را زدم. صدای زن‌دایی‌قدسی از آن سمت بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟

کمی طول کشید تا در را باز کرد. نگاهش از من به سمت هاشم رفت و شهاب در آغوشم. اخم‌هایش را درهم کشید.

-چی شده، مژده؟ این آقا کیه؟ شهاب پیش تو چه کار می‌کنه؟

خواستم توضیح دهم که زن‌دایی نگذاشت و مقابل او قد کشید. چادر را بیخ صورتش گرفته بود و نگاهش میخ نگاه او شد.

-شما کی هستید؟ چی شده؟

-من هاشم آذین هستم، دوست صدرالدین. اومده بودم نامه‌ی صدر رو بدم به همسرش که متوجه شدم حالشون خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من اشاره کرد.

–با ایشون رسوندمش بیمارستان.

زن‌دایی دست‌هایش را بلند کرد و در سرش کوبید و صدای یاحضرت عباسش در کوچه پیچید.

–الان خوبه؟

–سقط داشتند، ولی دکترشون گفت خوبن!

سر او پایین بود و سرخ و سفید شدن زن‌دایی‌قدسی را ندید. شهناز سقط داشت و مردی غریبه و نامحرم او را به بیمارستان رسانده بود! هاشم بی‌تفاوت به حال زن‌دایی ادامه داد:

–الانم اومدیم اینجا تا یا شما برید بالای سرشون،

رمان بازار
romanbazar.ir

یا بچه رو بگیرید و ما برگردیم بیمارستان. خانم صولت، همراه نیاز داره و دخترخانمتون با این بچه نمی‌تونست اونجا بمونه!

زن‌دایی به‌سرعت داخل خانه شد و گفت.

-مژده نمی‌تونه. خودم الان می‌آم.

جلوتر از من به داخل خانه رفت. حرف‌زدن هاشم طوری بود که انگار نام من را نمی‌داند و خبر ندارد این زن، زن‌دایی من است. بدون حرف‌زدن درکم کرده بود و زن‌دایی را برای حرف‌زدن با غریبه‌ها به جانم نینداخته بود. به سمت او چرخیدم. گفته بود نامش هاشم است و من دوستش داشتم.

-چایی داریم...سرده هوا!

سرش را بلند کرد و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون! یه وقت دیگه.

با قلبی پرتپش، به دنبال زن‌دایی وارد شدم. او آمده بود تا نجاتم دهد!

همه‌چیز بعد از آن ملاقات عجیب شد. دیدارهای من با هاشم انگار جادو داشت. چند بار مقابل خانه‌ی شهناز دیدمش و یک بار وقتی با صدرالدین برای مرخصی آمده بود داخل خانه‌شان. کنارش که بودم دلم پنهان شدن نمی‌خواست و همین شهناز را متعجب می‌کرد.

دیدارهایمان کوتاه بود. آنقدر کوتاه که نتوانم از «او» برایش بگویم. آنقدر کوتاه که نگاهش در صورتم ادامه‌دار نشود. اما همان‌ها را دوست داشتم و درعوض وقتی او را نمی‌دیدم زیر درخت توت با

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسش قرار می‌گذاشتم. خانه‌ی شهناز برایم عزیز شده بود و بی‌دعوت آنجا بودم. آن‌روزها با تصویرش بیشتر از خودش حرف می‌زدم و درددل‌هایم برای آن بود.

شهناز نگرانم بود و دائم در گوشم پچ می‌زد که این مرد «او» نیست و رهایش کنم. صدرالدین نگران دوستش بود و می‌دیدم هر بار سعی دارد من را از دوستش دور کند. اما انگار او هم دیدارمان را می‌خواست که بعد از آن روزی که ما را به بیمارستان برد، در هر فرصت به دیدن صدرالدین می‌آمد. شهناز فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام. گاهی در آغوشم می‌کشید و می‌گریست و گاه دعوایم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

، [۲۰۲۱/۲/۱۲ ۸:۰۶ AM]

۳۳۵

همه‌چیز بین ما بعد از آن روز عوض شد. روزی که در حیاط خانه‌ی شهناز نشسته بودم و با عکس حرف می‌زدم. نگاهم گاهی روی شهاب بود که با مورچه‌ها دعوا می‌کرد. زنگ خانه را زدند. صدرالدین تازه به مرخصی آمده بود و خودش برای بازکردن در رفت.

وقتی صدای یاالله در خانه پیچید و او با صندوق چوبی پر از گلابی وارد خانه شد، از خوشحالی لبخند زدم.

صدرالدین جعبه را گرفت و به داخل خانه برد و او به هوای شهاب به سمتم آمد. شهاب را به آغوش کشید و نگاهش سمتم چرخید. عکس از دستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین افتاد و نگاهش به آن کشیده شد. ابروهایش بالا پرید و پر سؤال نگاهم کرد.

خجالت‌زده کاغذ را برداشتم. خواستم به سمت خانه بدوم که صدایش در گوشم پیچید.

–چه نقاشی زیبایی! من رو کشیدید؟

از خجالت زیرنگاهش رنگ دادم و گرفتم. قبلاً با تصویرش زیر درخت بودم و حالا خودش آنجا بود. سر که بلند کردم، نگاهم به نگاهش گره خورد و برای اولین بار نگاه نگرفت. چشم‌هایش برق می‌زد و تمام تنم را به آتش کشید.

بعد از آن روز دیگر هاشم را ندیدم تا وقتی‌که خبر خواستگاری‌اش رسید. همه شوکه بودند و من ترسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. فکر می‌کردم هاشم من را می‌برد و هیچ‌وقت به عروسش شدن فکر نمی‌کردم.

بعد از خواستگاری هاشم، یونس شروع به آزارم کرد. یواشکی به دیدارم می‌آمد و با تهدید و التماس می‌خواست هاشم را رد کنم. بی‌پناه و درمانده بودم. جز رفتارهای یونس آنچه آزاردهنده بود نگرانی بی‌پایان شهناز بود. شهناز هم دوست نداشت من عروس شوم! شهناز دور شدن من از هاشم را می‌خواست، چه با ازدواج و چه بی‌ازدواج. حتی صدرالدین به مرخصی آمد تا دوستش را منصرف کند. این میان کسی از من نظر نخواست. دور شدن با هاشم خوب بود ولی ازدواج نه! شهناز بدخلق شده بود. به همسرش می‌گفت هاشم کور شده و واقعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی‌بیند. می‌گفت مژده دیوانه شده و فکر می‌کند هاشم همان «او»ی خیالی است و آمده تا نجاتش دهد. آن روز با شنیدن حرف‌هایش زیر پنجره‌ی اتاقشان گریستم. آن روز تصمیم گرفتم هاشم را از دست ندهم حتی اگر مجبور شوم با او ازدواج کنم. می‌خواستم با هاشم از همه‌ی آن‌ها دور شوم.

یک هفته قبل از خواستگاریِ رسمی خانواده‌ی هاشم، آقایوسف برای خواستگاری من به خانه‌ی دایی آمد.

مازیار و فتانه و جیران، اخم بر چهره داشتند و تنها کسی که می‌خندید یونس بود! حتی آقایوسف به وصلت رضایت نداشت و چند بار در میان حرف‌هایش گفته بود که به‌خاطر یونس آنجا هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدت گوشه‌ای خودم را پنهان کرده بودم و روی گوش‌هایم را گرفته بودم تا حرف‌های «او» را نشنوم...صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد و مسخره‌ام می‌کرد. جیران با کفش گل‌آلود خانه‌ی تمیز زن‌دایی‌قدسی را به گند کشیده بود. "او" در سرم تکرار می‌کرد: تمیزش کن. عاقبت ایستادم و به آشپزخانه رفتم. سطلی آب و دستمال برداشتم و به سالن بازگشتم.

مقابل چشم مهمان‌ها روی قالی نشستم و گِل‌های روی قالی را برداشتم. دستمال گِلی را روی کفش جیران مالیدم و گفتم:

-کثیفه! باید تمیزش کنم.

همین کار باعث شد که جیران عصبانی بلند شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من رو آوردید خواستگاری این دیوونه! پاشو یوسف!

مازیار و فتانه به‌سرعت ایستادند. نگاهم روی شکم بزرگ فتانه چرخید. بعد از زایمان دوم چاق و بدشکل شده بود.

یوسف به دنبال آن‌ها ایستاد و یونس را بلند کرد. همه از خانه بیرون رفتند و تنها ناراضی جمع یونس بود! حتی دایی‌جلال و زن‌دایی قدسی خوشحال بودند. برای اولین بار زن‌دایی سرم را بوسید.

–کارت عالی بود! فدای سرت که کثیف کردن.

عاقبت روز خواستگاریِ هاشم فرار رسید. زن‌دایی و دایی خوشحال بودند و خانه از تمیزی برق می‌زد. لباس نوی زیبایی تنم کرده بودم. زن‌دایی‌قدسی

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کوتاهم را شانه کرده و فرق باز کرده بود و روسری را رویش نشانده بود. صدرالدین باز جبهه بود و شهناز ناراضی در جمع حضور داشت. مچش را گرفتم وقتی که به زن‌دایی می‌گفت می‌ترسم بفهمد و پسش آورَد. بعد از آن دیگر با او چشم‌درچشم نشدم. مهمان‌ها که آمدند، سهم من از هاشم همان نگاه کوتاه و مهربان بود. عمه‌اش، انگار برای جنگ آمده بود که با چشم‌هایش برایم خط‌ونشان می‌کشید.

خواستگاری را آن‌قدر جدی نگرفته بود که با خودش پسر دوازده‌سیزده ساله‌شان را آورده بود.

زن‌دایی‌قدسی اعتقاد داشت آن‌ها من را نمی‌خواهند وگرنه معنایی نداشت که با خودشان بچه بیاورند.

دایی با روی خوش با هاشم و خانواده‌اش روبه‌رو

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. او را آقای دکتر صدا می‌کرد و توجهی به نامهربانی عمه‌اش نداشت. شوهرعمه‌ی او هم مرد خوبی بود و زود با دایی دوست شد.

جو مهمانی برخلاف خواستگاری یونس دوستانه بود و اگر بداخمی‌های عمه را نادیده می‌گرفتیم همه‌چیز خوب بود. وقتی موقع رفتن، عمه‌ی هاشم انگشتری به دستم نشاند. زن‌دایی با خوشحالی و خیالی راحت کل کشید.

، [۲۰۲۱/۲/۱۲ ۸:۰۶ AM]

موقع خروج از خانه، هاشم ایستاد و سمتم چرخید. نگاهش رنگی متفاوت با همیشه داشت. احساسی دلم را در سرسره می‌انداخت و ضربان قلبم را تند می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که روی داغی صورتم نشست، سر به زیر انداخت و دور شد. زن‌دایی‌قدسی همان‌طور که وارد سالن می‌شد و چادر برمی‌داشت با خنده دستم را نیشگون گرفت.

-ذلیل‌نشده خوب بلده کی رو تور کنه! الکی نگرانش بودم. اون روز که این پسره رو در خونه دیدم، فکر نمی‌کردم ورپریده بتونه قاپش رو بدزده!

این را گفت و بلند خندید. شهناز صورتم را بوسید. مبارک باشه‌ای گفت و به بهانه‌ی شهاب به اتاق رفت. چشم‌های دایی از رضایت برق می‌زد.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌ماه از نامزدی ما می‌گذشت. یونس دیگر اطرافم نبود و همه از این موضوع خوشحال بودند. زن‌دایی سخت مشغول تهیه‌ی جهاز بود. قرار بود خانواده‌ی هاشم برای تعیین وقت عروسی بیایند. برادرها و خواهرش راه دور زندگی می‌کردند و هاشم منتظر آمدنشان بود. زن‌دایی نگران بود چون از شهناز شنیده بود عمه‌ی هاشم ناراضی است و سعی در برهم زدن نامزدی دارد.

در طول چهارماه آشنایی‌مان، هاشم چندین بار به خانه‌ی شهناز آمده و رفته بود و زن‌دایی‌قدسی انتظار داشت حالا که من و هاشم نامزد شده‌ایم، آمدورفت او بیشتر شود، ولی خلاف انتظارمان، او را حتی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بار ندیده بودم. همین زن‌دایی را بیشتر می‌ترساند که مبادا تب تند هاشم برای خواستگاری به عرق نشسته باشد، اما من ترس دیگری داشتم. قرار بود ازدواج کنم و همین من را ترسانده بود. از ترسم برای شهناز گفته بودم و او فقط با لبخندی غمگین گفته بود: همه‌چیز کم‌کم درست می‌شه، عادت می‌کنی.

ترس باعث شده بود شب‌ها دوباره کابوس ببینم. کابوس اردشیری را که مدت‌ها بود او را جز در دورهمی‌های اندک خانوادگی، نمی‌دیدم. آنقدر از او وحشت داشتم که حبیبه، همسرش، فهمیده بود و برایم رو ترش می‌کرد.

حالا اردشیر به خواب‌هایم پا گذاشته بود و گاهی می‌دیدم که هاشم تبدیل به اردشیر می‌شود. همین

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را بد کرده بود و دایی را نگران. گوشه‌ی اتاق کز می‌کردم و زن‌دایی غر می‌زد که زشت است دختر اینقدر بی‌تاب نامزدش باشد!

عاقبت شهناز بود که توانست من را از اتاقم خارج کند. نقطه‌ضعف من شهاب بود. شهاب بیمار شده بود و نیاز داشت کسی بالای سرش باشد تا بتواند برای تلفن زدن به تلفن‌خانه برود. سال‌های آخر جنگ بود و هنوز بیشتر خانه‌ها تلفن نداشتند و برای شهناز دوری از صدرالدین سخت بود. از صدرالدین خبری نبود و شهناز می‌ترسید. به‌خصوص که خبر عملیات داده بودند و می‌ترسید صدرالدین شهید شده باشد.

رفت‌وآمدش با حبیبه و عالیه کم بود. صدرالدین دوست نداشت در نبودش با خانواده‌اش رفت‌وآمد

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. از دامادهایشان خوشش نمی‌آمد و من چقدر این تصمیم او را دوست داشتم. آن روز با اصرار شهناز برای رفتن به خانه‌اش آماده شدم. شهاب کمی تب داشت وقتی بالای سرش نشستم.

-کاش هاشم بود...تب داره!

شهناز سرم را بوسید.

-حالا پز دکترت رو بده. شربت دادم بهش، تبش کم شده. مراقبش باش. زود می‌آم. راستی قراره اردشیر برای صدرالدین یه بسته بیاره...آورد ازش بگیر ولی توی خونه راهش ندی!

وحشت‌زده ایستادم.

-من...من می‌خوام برم خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته جنی شدی؟ نمی‌آد تو! کاری نکنی حبیبه دوباره یک ماه به جون من غر بزنه‌ها...اون دفعه که در رو روشون باز نکردی خیلی اذیتم کردند.

-من می‌ترسم، شهناز.

شهناز چادر به سر کشید و مقابلم ایستاد.

-کاش می‌گفتی چرا اینقدر از اردشیر و مازیار می‌ترسی...راستش رو بخوای...تو انگار از صدرالدین هم می‌ترسی...دکترت می‌گه این ترس‌ها پیامد مریضیته...کاش به هاشم می‌گفتی...حرف ما رو قبول نمی‌کنه.

آهی کشید و زمزمه کرد بدبخت هاشم و من از ترس و ناراحتی در خودم جمع شدم. نمی‌دانستم اگر به هاشم از اردشیر و علت ترس‌هایم بگویم چه می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم و شهناز درکم نمی‌کرد. من حتی توان گفتن واقعیت به شهناز را نداشتم. شهناز مثل چند سال قبل باورم نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم فقط باید با هاشم دور شوم. نیاز نیست او از دردم آگاه شود.

شهناز بازوهایم را گرفت.

– آروم باش...آبروم رو نبر، خب؟ مراقب شهاب باش من تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم.

ترسیده به خارج شدنش از خانه نگاه کردم. من اردشیر را گاز گرفته بودم! می‌توانستم برای بار دوم هم از خودم دفاع کنم؟ آب دهانم را محکم قورت دادم و شهاب را به آغوش کشیدم.

صداهای داخل سرم زیاد شده بود. "او" فریاد می‌زد شهاب را بگذار و فرار کن. قلبم تند می‌کوبید. با

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت شهاب را روی زمین گذاشتم و گوش‌هایم را گرفتم. صدا خاموش نمی‌شد. شهاب گریه می‌کرد که از اتاق خارج شدم، به سمت در خانه دویدم و بی‌فکر در را باز کردم. باید فرار می‌کردم، اما سینه‌به‌سینه‌ی اردشیر درآمدم. قلبم تند می‌زد. در را گرفتم و به عقب چرخیدم. داخل دستش پاکت بود. دست دراز کردم تا پاکت را بدهد. پا میان در گذاشت.

-به‌به، عروس خانم! نه خبری نه چیزی...تو ابرا و آسمونا دنبالت بودم...رو زمین کنارم سبز شدی!

قلبم تند می‌زد. لال شده بودم.

-شهناز نیست، نه؟ دیدمش سر کوچه پیچید.

به داخل خانه هلم داد. بالاخره صدایم درآمد.

-گم شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریادم میان دستش خفه شد. به میان حیاط کشیدم. اشک از کنار چشمم جوشید. خواستم گازش بگیرم که نگذاشت.

–به دوماد گفتی برات پوزه‌بند بگیره؟ آخه عادت زشتی داری...گاز می‌گیری!

خالکوبی دستش را نشانم داد.

–ببین...یه هاپوی خوشگل چند سال پیش گازم گرفت...من ضدهاری زدم...دیگه از گازت نمی‌ترسم.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به درخت توت تکیه دادم. صدای گریه‌ی شهاب از داخل خانه می‌آمد. دست بزرگ اردشیر مانع فریاد زدنم می‌شد. دستش روی بدنم چرخید.

–به دوماد گفتی یکی دیگه با من عشق‌بازی کرده؟ نه...چرا بگی...آخه من هیچ‌وقت به جاهای خوبش نرسیدم...خطرناک بود...اما الان...دیوونه‌ها ترس ندارن...می‌شه گفت خودت یکی رو راه دادی، هان؟ اصلاً از کجا معلوم با دکترجونتون نبوده باشی؟ آخه کی می‌آد سراغ یه دیوونه مگه اینکه یه غلطی کرده باشه.

دستش که به سمت پایین رفت. تمام تنم انقباض پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خیلی فرق کردی...حیفه که یه تازه از راه رسیده صاحبت بشه. خوبی دیوونه‌ها می‌دونی چیه؟ حرف بزنن کسی باورشون نمی‌کنه. تو قشنگ‌ترین و بهترین کسی بودی دور و برم داشتم. دست شهناز درد نکنه که فرصت داد کار ناتمومم رو تموم کنم.

از حرف‌هایش وحشت کرده بودم. لباسم که پاره شد، دوباره به تقلا افتادم. چنگ کشیدم و او با خشم سعی داشت آرامم کند. یک دستش دهانم را فشار می‌داد و با دست آزاد و پاهایش مهارم می‌کرد.

احساس مرگ داشتم و با تمام وجود دست‌وپا می‌زدم تا زیر بدنش قرار نگیرم. در میان تقلاهایمان، چیزی توی حیاط افتاد و باعث شد، وحشت‌زده فاصله بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بالا نمی‌آمد. دیوار حیاط کوتاه بود و اگر کسی کمی تلاش می‌کرد، می‌توانست با استفاده از علمک گاز داخل خانه شود و صدرالدین می‌خواست برایش نرده بگذارد. با دیدن یونس لال شدم. دیگر زورم به آن‌ها نمی‌رسید. یونس به سمت اردشیر خیز برداشت و زمینش زد. از وحشت لال شده و در خودم جمع شده بودم. اردشیر دشنامی داد و قبل از حمله‌ی دوباره‌ی یونس از دیوار حیاط، بیرون پرید.

یونس با رنگی پریده، نگاهش روی کبودی‌های تنم چرخید. صورت زرد و پژمرده‌اش را روی صورتم گذاشت و چشم‌های بیمارش خیس از اشک شد.

–می‌کشمش...خودم می‌کشمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن‌آویز داخل دستش را مشت کرد و از حیاط گریخت. صدای مژده گفتن از پشت در خانه می‌آمد. انگار مُرده بودم وقتی شهناز بالای سرم رسید. نگاهم به او مثل نگاه محتضر به فرشته‌ی مرگ بود. در سرم تکرار می‌شد تو را به دست اردشیر داده‌است!

–چی شده؟ خاک برسرم...چی شده، مژده؟ یونس بود، آره؟ آخرش کار خودش رو کرد؟ خدایا چی جواب هاشم رو بدم؟ بدبخت اومده نامزدش رو ببینه. حرف بزن مژده...بدبخت شدیم!

چند نفر به داخل خانه سرک کشیدند و بیچارگی من به چشمشان نشست. سروصداهای حیاط و بیرون پریدن دو مرد همسایه‌ها را به آنجا کشیده بود. حتی چادری که هاشم روی تنم کشید نتوانست دهانشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

بندد و به ثانیه‌ای آبرویم به تاراج رفت. نفهمیدم آن روز هاشم کی داخل حیاط شده بود. شاخه‌گل قرمزش داخل دستش را روی زمین انداخت و منِ هیچ‌شده را به آغوش کشید و داخل خانه برد و از آنجا بیرون زد.

طولی نکشید که در خانه غوغا شد. زن‌دایی آمد و شیون‌کنان بر سرش کوبید. دایی پای دیوار از غصه خم شد. شهناز یک‌بند گریه می‌کرد. در خانواده ولوله افتاد. شهناز قسم می‌خورد یونس را دیده است و فتانه حرف از غریبه‌ای در کوچه می‌زد. غریبه‌ای که به هاشم شباهت داشت!

به شب نرسید که زنی بالای سرم آوردند تا میان وحشت و فریادهایم اعلام کند دخترم! هیچ‌کس از من

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نخواست. دایی نگاهم نمی‌کرد. باور کرد که خطا کردم! فکر می‌کرد با هاشم آنجا قرار داشتم و کار شهناز بهانه بوده است. شهناز از چشمش افتاد و تیر غضبش سمت هاشم روانه شد! یوسف این فکر را در سرش انداخت که هاشم فهمیده مژده دیوانه است و قصد برهم زدن نامزدی را داشته ولی نخواسته بی‌نصیب میدان را خالی کند و من فکر کردم گناه محمود را پای هاشم می‌نویسد!

اردشیر راست می‌گفت کسی من را آنقدر قبول نداشت که راست یا دروغ را از زبانم بشنود. یونس گفته بود اردشیر را خواهد کشت ولی اردشیر شب بعد زنده و کمی زخمی داخل حیاط خانه‌ی دایی سیگار دود می‌کرد. یوسف می‌گفت پسرش چند روز

رمان بازار
romanbazar.ir

است به‌خاطر من از شهر رفته و زنش نفرینم می‌کرد. دیگر می‌دانستم یونس نیست که حرف بزند و کسی حرف من را باور نخواهد کرد.

گوشه‌ای افتاده بودم و دلم مردن می‌خواست. کشیدن تیغی بر رگ تا خلاصم کند. یوسف زمزمه‌ی جدید راه انداخته بود که مژده را به تیمارستان بفرستید تا آبروریزی تمام شود، چون بر دیوانه حرجی نیست.

روز سوم به چهارم نرسید که هاشم با عمه‌اش آمد. هیچ‌کس بازگشت هاشم را باور نداشت و وقتی مقابل دایی نشست و به بی‌گناهی من شهادت داد و در مقابل چشم‌های خالی از زندگی‌ام، همه‌چیز را گردن گرفت. همه مات و متحیر مانده بودند. من را به‌سرعت عقد کردند. مهرم شد ماشینی که زیر پای

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم بود و عاشقش بودم. کسی برای عروسی برنامه نچید و کسی روی سرم نقل نپاشید. غریبی‌ام در چشم هاشم نشست. هیچ‌کس شاد نبود.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۳۸

بعد از عقد، هاشم از دایی خواست با من حرف بزند. دستم را گرفت و به حیاط برد. سه روز از آن روز شوم می‌گذشت و من هنوز با هر لمس و تماسی می‌لرزیدم. هاشم آرام به آغوشم کشید و لرزیدنم و مشتی را که به سینه‌اش کوبیدم تا رهایم کند، ندید گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبینم غصه بخوری، مژده‌خانم؟ زمستون می‌گذره و روسیاهیش به زغال می‌مونه! فال حافظ گرفتم و برام اومد.

"رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین هم نخواهد ماند."

دیگه غمگین نباش...من هیچ‌وقت ولت نمی‌کنم...تا آخردنیا باهات می‌مونم....همین امشب بریم، مژده‌خانم؟

سکوت کردم. رفتن آرزویم بود. دستم را فشرد و به ساختمان بازگشتیم. مقابل دایی نشست و گفت من را همان شب می‌برد. گفت عاشقم است و دیگر بدون من نمی‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌خانمش انگار خبر داشت که بی‌حرف از خانه خارج شد. بدون خداحافظی و بدون لباسی اضافه بر آنچه که به‌عنوان عروس به تن داشتم، به همراه هاشم از آن‌جا رفتم. تنها مدارکم را برداشتم و نقاشی هاشم را. عاقبت او من را نجات داده بود؛ از همه‌ی آنچه به آن مبتلا بودم.

سال‌های اول زندگی‌مان سخت گذشت. پر از درد، اما هاشم به حرفش عمل کرد و ماند، حتی زمانی‌که فهمید بیمارم و صدر راست گفته است. هاشم کنارم ماند، حتی زمانی‌که آغوشش را با وحشت پس می‌زدم. هاشم کنارم ماند حتی زمانی‌که خدا ستاره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌مان را به ما بخشید و من از ترس حاضر نبودم شیرش دهم!

بارداری بدم را پابه‌پای من رنج کشید تا دختر کوچک و عجولم را به آغوشم بگذارد...سهای یک کیلو و هفتصد گرمی هفت‌ماهه را!

بعد از تولد سها، کم‌کم زندگی‌مان آرام شد. من هاشم را شناختم و او من واقعی را! "او"ی توهمم را با همان سیم‌های لعنتی مهار کردند! قرص‌هایم همیشگی شد ولی زندگی به رویم لبخند زد.

سهایم کنارمان قد کشید. طرح‌هایم یک‌به‌یک جان گرفت و قالی شد. هرگز به آن شهر بازنگشتم! خانه‌ی من نزدیک‌ترین خانه به برادری بود که در کودکی جدایمان کردند. هاشم محمدرضایم را یافت و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختی‌ام را کامل کرد. عمه‌خانم خوشبختی‌مان را دید و من را پذیرفت. خواهرها و برادرش را گاهی می‌دیدیم و خانواده‌ی کوچکمان کامل شد.

حالا من زنی هستم در آستانه‌ی پنجاه‌سالگی با کوله‌باری از تجربیات دردناک، با بیماری مهارشده و روحی که هنوز از پنجه‌ی روزگار زخم دارد، اما کنار مرد آرزوهایم و دختری که چون ستاره، شب زندگی‌مان را روشن کرده است، خوشبختم. فال حافظ تعبیر شده است و هاشم آن را با خط خوش نوشته و کنار نقاشی من، به دیوار خانه‌مان قاب کرده است.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

××××

سها لپ‌تاپ را بست و ایستاد. بالاخره داستانش تمام شده بود. از زندگی تلخ مادرش جذام را پاک کرده بود و به او بودن با عمه‌خانم و خواهرها و برادرهای پدرش و برادرش محمدرضا را هدیه داده بود. با قدم‌های لرزان از اتاقش خارج شد و به اتاق صبورا رفت که میزبان پدر و مادرش شده بود. پدر و مادرش آمده بودند تا مادرش در دادگاه دوم یوسف، شهادت دهد و این حضور مصادف شده بود با زمانی که قرار بود از او در ستاد، تقدیر کنند. حالِ مادرش بعد از دادگاه و دیدن یوسف بد شده بود و پدرش توانسته بود مدت کوتاهی او را همراهی کند، اما همان هم به جانش چسبیده و اشک شوق به چشمش نشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق نیمه‌باز بود و هاشم رو به قبله نماز می‌خواند. با دیدن نماز نشسته‌ی پدر، بغض کرد. به خلوتشان پا گذاشت و مادرش را پیچیده در ملافه‌ی تخت، غرق خواب دید. اولین بار بود که می‌توانست صورت مادر را بعد از جذام، کامل ببیند. زخم صورت، زیبایی‌اش را کم کرده بود ولی بیشتر از زخم صورت، خطوط ترس چهره را تغییر داده بود. خطوطی که حتی در خواب، چین به صورتش انداخته بود. چین اطراف چشم و دهان و انقباض تمام نشدنی مژده که یادگار نازیبای کودکی‌اش برای تمام عمرش بود.

سر روی پای پدر گذاشت و دل داد به آهنگ قنوتش. ربنای پدر را با نگاه کردن به مادرش آمین گفت و اشک را پس زد تا خلوت سه‌نفره‌شان غم‌دار نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی و میز نماز پدرش را دوست داشت که به او اجازه می‌داد شاهد ذکر پدر در رکوع و سجود باشد.

نگاهش در صورت تکیده‌ی پدر چرخید. بیش از پنجاه‌وشش نشان می‌داد. پدرش را عاشقانه دوست داشت. حتی دوری درازمدت و تحمیلی و قهر چند ساله هم نتوانسته بود این احساس را از بین ببرد.

عاشق تنبیه‌های خاصش بود و فکر بازی که نگذاشته بود دخترش، اسیر باورهای غلط و عرف جامعه شود. بزرگ شده بود و سال‌ها دوری بینشان فاصله انداخته بود و شرم نمی‌گذاشت مثل قبل با پدرش راحت باشد، اما باز هم اگر پیش می‌آمد، او محرم اسرارش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست که جسارت امروزش را مدیون پدر است. مادرش اگر بهترین طرح‌های قالی را می‌زد، به‌خاطر حمایت پدرش بود و اگر خودش شخصیتی مستقل و قوی داشت، به خاطر تربیت دقیق و حساب‌شده‌ی او.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ٥:٥٤ AM]

۳۳۹

سلامِ پدرش و دستی که نوازش‌گونه روی موهایش چرخید باعث شد سر بلند کند و آرام نجوا کند.

–صبحتون بخیر. قبول باشه.

هاشم مثل خودش به‌آرامی جوابش را داد.

–صبح تو هم بخیر. قبول حق. داشتی می‌نوشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پدرش از نوشتن گفته بود. حالا علاوه بر شهاب پدرش هم از نوشتنش خبر داشت.

-بله...ولی خیلی دلم می‌خواست تغییرش بدم. به‌خصوص دلیل رفتن شما از اینجا رو.

-به داستانت وفادار باش، دخترم. بذار همه بدونند تنها موندن و اعتماد کردن بی‌جا به آدما چطور تیشه به ریشه‌شون می‌زنه.

-خب...بخش جذام و دوری شما از خودم رو حذف کردم.

هاشم صورت دخترش را نوازش کرد. درد خوابیده در صدای سها واقعیت تلخ را به چشمش نشاند. سها نتوانسته بود آن‌ها را ببخشد همان‌طور که خودش هم توان بخشیدن خودش را نداشت. روزی نبود که با

رمان بازار
romanbazar.ir

خود فکر نکند که اگر خدا سهایش را حفظ نمی‌کرد، در کنار مردی چون شمس، به چه ابلیسی تبدیل می‌شد. صدای سها نگاهش را از صورت او جدا کرد.

–می‌دونی بابا...هی با خودم می‌گم خدا رو شکر توی قصه‌ی غم‌انگیز مامان، شما بودید.

هاشم آه کشید.

–تو هم بودی. می‌بینی امشب آروم خوابیده؟ بهت بگم سال‌هاست آروم ندیدمش، دروغ نگفتم. دیشب اومد بالای سرت....وقتی دید خوابیدی و کسی اذیتت نمی‌کنه برگشت و خوابید. آروم‌تر از تمام دوازده سال گذشته. مادرت دوستت داره سها.

قطره اشکی از چشم سها چکید. بوسه‌ی لرزان مادرش را دیشب احساس کرده بود. همان خواب را

رمان بازار
romanbazar.ir

بر چشمش حرام کرده و وادارش کرده بود تا صبح از مادرش بنویسد. به تنهایی غریبانه‌ی مادرش در میان آدم‌هایی که او را درک نمی‌کردند، فکر کرده بود. به غم‌های تمام‌نشدنی‌اش. به چشم‌هایی که هنوز ترس را در خود قاب گرفته بودند و به نقاشی کوچکی که به جانش بسته بود. آن را قاب کرده بودند و به دیوار اتاقشان زده‌بودند...کنار بیت شعری که تازه مفهومش را فهمیده بود.

آن نقاشی تنها چیزی بود که مادرش بعد از تأیید جذام و موقع فرار، علاوه بر لباس‌ها و مدارکش با خود برداشته بود! شاید اگر نقاشی را نمی‌برد پدرش نمی‌فهمید او هنوز محتاج قهرمان زندگی‌اش است،

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که امید داشت برود و نجاتش دهد. عشق میان والدینش عجیب بود. بکر و ناب.

-بابا...مامانم هنوز اون عکس رو داره؟

هاشم لبخند زد.

-همین الان توی کیفشه.

سها خندید.

-شما رو داره دیگه...عکس می‌خواد چه‌کار؟

-می‌گه...عکس به من وصله....اگه یه وقتی نباشم، من رو می‌کشونه پیشش...مثل یازده سال پیش که رفت و من پیداش کردم. مثل سی سال قبل که پیداش کردم و از اونجا بردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–شما شباهت زیادی به اون نقاشی ندارید تنها اگه کسی دقت کنه، می‌تونه شباهت پیدا کنه. نمی‌دونم چرا شما و مامان اصرار دارید شبیهتونه!

هاشم لبخند زد.

–شاید چون هم مادرت دوست داشت اون نقاشی من باشم، هم من دوست داشتم اون نقاشی از من باشه.

سها لبخندی جان‌دار زد و به مادرش نگاه کرد.

– گاهی می‌گم، مامان سی سال قبل از قانون جذب برای پیدا کردن آدم خیالی نقاشیش استفاده کرده.

هاشم بی‌صدا خندید و موهای بلند و درهم‌ریخته‌ی سها را نوازش کرد. سها در خودش جمع شد و لبخند روی لب‌های هاشم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو لپ‌تاپت رو بیار...ببینم چی نوشتی. برامون که داستان درست نکردی، پدرصلواتی؟

منظور پدرش را فهمید. ایستاد و سر پدر را بوسید.

-من فقط واقعیت رو نوشتم. شهناز خانم می‌گفت، شما با همه مثل زهر بودید با مادرم شهد و شکر....مادرمم با هیچ‌کس حرف نمی‌زده جز شما. من قراره برای کی داستان درست کنم؟

هاشم به شیطنت دخترش لبخند زد و به مژده‌ی خواب نگاه کرد.

-مادرت یه فرشته بود اسیر دیوها. نمی‌شد فرشته رو دید و عاشق نشد.

-هیچ‌وقت...پشیمون شدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه. حتی یک لحظه. تنها پشیمونی من ترک کردن تو به مدت یازده ساله!

سها غمگین به مادرش نگاه کرد. از وقتی ماجراهای کودکی مادرش را شنیده و آدم‌های زندگی‌اش را دیده بود، بیشتر به پدرش حق می‌داد رهایش نکند ولی هنوز نمی‌توانست رها کردن خودش را ببخشد و به دروغ بگوید خوب است.

–خودتون رو اذیت نکنید بابا...مهم الانه...گذشته گذشته....هرچند رد زخماش رو تن هممون مونده.

هاشم با افتخار به دخترش نگاه کرد.

–دیروز که لوح افتخار رو بهت دادند و اون‌طور ازت تشکر کردند با خودم گفتم؛ هاشم....رسید روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تو رو به‌خاطر دخترت عزیز ببینند و بشناسند نه دخترت رو به‌خاطر تو...بهت افتخار می‌کنم، دخترم.

نگاه سها روی پاهای پدرش چرخید و زمزمه کرد:

–درس پس می‌دیم، استاد.

هاشم لبخندی مهربان زد و سها برای خواندن نماز از اتاق خارج شد. با ورود به اتاق چشمش روی علامت چشمک‌زن گوشی‌اش نشست. پیام داشت. زیر لب زمزمه کرد؛ تو هم مثل من بی‌قراری؟

گوشی را باز کرد و نگاهش روی جملات چرخید.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، دختر شب. می‌دونم بیداری...برام دعا می‌کنی؟ دعاکن این روزها تموم بشه. بیاد دوباره روزی که چشمم نترسه برای هر در زدنی. دلم نریزه وقتی خبر می‌آرن. کی می‌شه، من بمونم و یک دل سیر نگاه کردن به تو...به نظرت دلتنگ شدن جرمه؟ دل تنگ کردن چی؟

لب گزید. در تمام کلمات شهاب، استیصال موج می‌زد. یک ماه از گروگان‌گیری می‌گذشت و هر روزشان بدتر از روز قبلشان ورق می‌خورد. کمی مکث کرد و عاقبت برای شهاب نوشت.

-دلی که تنگ نباشه، دل نیست. قوی باش...مامان و بابات بیشتر از همیشه بهت نیاز دارن. فردا همدیگه رو ببینیم؟ ساعت دوازده کلاس دارم و از دو آزادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که صدای پیامش بلند شد.

–چه خوبه که سهایی و چشم همه نمی‌بینتت. ساعت دو مقابل دانشگاه!

لبخندی بی‌رنگ لب‌هایش را نقش داد. گوشی را به چانه‌اش چسباند و به شهاب فکر کرد. به خانواده‌ی از هم پاشیده‌اش که عجیب به روزگار صبورا و خانواده‌اش شباهت داشت.

فتانه دو روز بعد از حادثه، در زندان خودکشی کرده و به کما رفته بود. روز قبل از دفتر زندان خبر دادند، فتانه مرده است و کسی جز شهاب و پدرش برای تحویل گرفتن جنازه نبود. همین باعث شد شهاب به مراسم قدردانی نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتانه فقط دو فرزند داشت. پسرش که شریک جرم مازیار بود و در زندان، دخترش هم همان روزی که فتانه او و شهناز را گروگان گرفته بود، به همراه فرزند شیرخوارش و دختر و داماد عالیه، از ایران رفته بود. مادر فتانه با جنون فاصله‌ای نداشت و پدرش روزهای حبس را می‌گذراند تا حکمش صادر شود.

سها لب گزید و با خود فکر کرد که شنیدن خبرهای تلخ خانواده حسینی تمامی ندارد!

×××

بوی بهار می‌آمد. شهر چهره عوض می‌کرد و به استقبال نوروز می‌رفت. روی دیوار پر بود از تبلیغات قالی‌شویی و مغازه‌ها پر بودند از آدم‌هایی که دغدغه‌ی سال نو آن‌ها لباس تن بود و رخت نوِ عید!

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی گل‌فروشی‌ها پر بود از ماهی گلی‌های منتظر و ظرف‌های لاکی و سفالی سبزه.

با شهاب ساندویچی ساده برای ظهر خورده بودند و بعد راهی خیابان‌های هیجان‌زده‌ی قبل از نوروز شدند. آمده بودند دل‌واپسی‌هایشان را در شلوغی عید گم کنند. شهاب گاهی مقابل مغازه‌ای می‌ایستاد و با شوخی برای او و دخترها خرید می‌کرد. با ایستادن ناگهانی شهاب، مجبور به ایستادن شد. سؤال شهاب غافلگیرش نکرد.

-امسال سال‌تحویل کجایی؟

سها به هفته‌ی بعد فکر کرد و سال‌تحویل. نه قصد داشتند دعوت دایی‌اش را بپذیرند و نه می‌توانستند خانه‌ی عمه‌خانم بروند. اولی را پدرش قبول نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خانواده‌ی داییش را می‌شناخت و می‌دانست با وجود دعوت دایی‌اش آن‌ها راغب نیستند و دومی به‌خاطر شرایط عمه‌اش امکان پذیر نبود. معین مجبور شده بود تمام دارایی‌اش را بفروشد و حالا با همسر و پسرش، خانه‌ی مادرش بود.

–بابا و مامان فردا برمی‌گردن بابابا‌غی. منم هفته‌ی دیگه می‌رم. می‌خوام امسال بعد از چندین سال کنارشون باشم.

شهاب مقابلش قد کشید.

–می‌ری تبریز؟ این همه دورا! کی؟

سها لبخندی به چشمان شهاب زد. این بی‌قراری شهاب را دوست داشت.

–مامان اینجا بی‌قراره....منم دیگه دلم فاصله نمی‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب چشم بست و دست مشت کرد. سها زمزمه‌ی "من چی" آرامش را شنید و با ابروی بالارفته به او نگاه کرد. شهاب پالتویش را کشید و کنار بساط ماهی‌فروش ایستاد.

-چه‌کار می‌کنی؟

-ماهی می‌خرم.

سها ابرو درهم کشید.

-گناه‌دارن...من هیچ‌وقت نخریدم.

شهاب به دو ماهی کوچک و بامزه‌ای اشاره کرد و پسرک سریع با تور صیدشان کرد و در تنگ انتخابی شهاب انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو نخر...من می‌خرم. ببینشون...اصلاً امید به زندگی دارن انگار.

سها کنارش ایستاد و به ماهی دم‌سیاه و بازیگوش نگاه کرد.

-توی تنگ؟

-دنیاشون همین‌قدره دیگه.

سها با انگشت ماهی را نشان شهاب داد. زمزمه‌ی "خوشگله"اش را شهاب شنید و پسرک سریع آن را شکار کرد. خواست آن را کنار دو ماهی کوچک و شیطان داخل تنگ بیندازد که شهاب نگذاشت. مکثی کرد و تنگی دیگر انتخاب کرد و به دست پسرک داد.

-چرا دوتا تنگ؟ چرا بیچاره رو تنها کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب لبخند زد و ابرو بالا انداخت. به ماهی سه‌دمی که انتهای باله‌هایش سفید بود اشاره کرد. ماهی به دو ماهی کوچک اضافه شد.

کمی طول کشید تا تنگ اول با چهار ماهی و تنگ دوم با سه ماهی پر شد.

-بچه شدی، شهاب؟ بس نیست؟

شهاب با شیطنت ابرو بالا انداخت و به ماهی زبل و بازیگوشی اشاره کرد. پسرک چندین بار تلاش کرد تا بالاخره شکار شد. شهاب خندید و گفت خود خودتی.

با ابروی بالارفته به شهاب نگاه کرد.

-خودمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب پول ماهی‌ها را داد و تنگ ماهی دم‌سیاه را در بغل او گذاشت. ماهی آخری اطراف ماهی دم‌سیاه می‌چرخید.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

–این چهارتا برای مامان و بابا و دوقلوها.

نگاهش روی ماهی‌های داخل دست شهاب نشست. خواست بپرسد "پس خودت؟" که شهاب به تنگ داخل دست او اشاره کرد.

–دوتا برای مادر و پدرت، دوتا هم برای خودمون، اون دم‌سیاهه منم‌ها...مراقبم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها چشم‌غره‌ای به او رفت و با لبخند به حرکت ماهی‌ها نگاه کرد.

-اون‌وقت چرا ماهیِ تو پیش ماهی‌های ماست؟

نگاه شهاب در صورتش چرخید و قلبش را به تپش انداخت.

-بیچاره صید نگاه تو شده...خودم که نیستم، ماهیم پیشت باشه.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۱

در سالن کوچک خانه‌ی والدینش نشسته و به رفت‌وآمدشان نگاه می‌کرد. وضع مادرش بهتر بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیماری دوباره تحت‌کنترل درآمده بود، آن‌قدر که آن روز لباس نو پوشیده و از گوشه‌ی اتاقش خارج شده و در سالن حضور داشت.

روز قبل به اصرار شهاب، به باباباغی آمده بود تا با مادر و دایی‌اش، به محضر برود. قرار بود از آن‌ها وکالت‌نامه بگیرد تا درباره‌ی میراث باقی‌مانده از ثریا، اقدام کند؛ درباره‌ی کتاب و شمش‌های طلای همراهش. با دوندگی‌های شهاب توانسته بود به‌خاطر تاج از تمام وراث باقی‌مانده‌ی صمصام رضایت و وکالت بگیرد تا آن را به دولت ببخشند. آن تاج آنقدر نحسی برایشان داشت که پیشنهادش از جانب یوسف در زندان مطرح شد. بعد قدسی و شهناز و صدرالدین، به آن رضایت دادند و بعد از آن‌ها مادر و

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی‌اش بودند که در بخشش آن درنگ نکردند.
آخرین نفرات حبیبه‌ی بیمار بود و عالیه در زندان.
امضاها با پشتکار شهاب جمع و به میراث تحویل
داده شد.

اما بحث طلاها و کتاب فرق می‌کرد. طلاها از جهاز
قمرالملوک بود و با توجه به وصیت صمصام، متعلق
به مادر و دایی‌اش، ولی کتاب جزو دفینه بود و میراثی
که از صمصام برای طلا مانده بود. کتابی نایاب
درباره‌ی نجوم که احتمال می‌رفت دانشمند
نویسنده‌اش از ترس حکومت آن زمان، آن را مخفی
کرده و بعدها همراه با دفینه به دست صمصام افتاده
بود و حالا با توجه به قدیمی و عتیقه‌بودن کتاب،
دولت آن را خواهان و خریدار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به چی فکر می‌کنی، سهاجان؟

به عقب چرخید و به دایی‌اش نگاه کرد. این مرد میان‌سال با چشم‌هایی که به مادرش شباهت داشت، کم‌کم جایش را در دلش بازمی‌کرد. لیوان چای را در دست دایی‌اش دید و لبخند زد

–چای رو اینطوری نخورید وگرنه باید نگران قلبتون باشیم!

–قلب من با دیدن تو جون می‌گیره! نگران من نباش! نگفتی فکرت مشغول چی بود؟

سها لبخند زد. هیچ‌وقت از عمو و عمه چیزی نصیبش نشده بود، اما دایی‌محمدرضایش مهربانی خرجش می‌کرد. به ظاهرِ همیشه‌برازنده‌ی دایی‌اش نگاه کرد و به سمت اتاق پدر و مادرش سرک کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز اینجا چه خبره، دایی؟ بابا زیادی به تکاپوئه!

محمدرضا خندید و چای را داغ سرکشید.

-مهمون دارن خب!

سها ابرو بالا انداخت. در اینکه پدرش با دایی‌اش تعارف داشت شکی نبود، اما نگاه‌ها و کارهای پدرش رنگ‌وبوی دیگری داشت.

-مطمئنید؟

-مطمئنم! چه خبر از داماد؟

-کدوم داماد، دایی؟

محمدرضا نگاهش کرد و لبخند زد.

-یعنی قرار نیست داماد بشه؟! دمش رو بچینم و ردش کنم بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لب گزید.

-بابا کم بود، شما هم اضافه شدید!

صدای خنده‌ی محمدرضا نگاه مژده‌ای را که گوشه‌ی سالن نشسته بود، به سمتشان کشید.

-شهاب...اگه مثل باباش نباشه...خوبه!

ابروی سها بالا پرید. مادرش هنوز با شهاب و خانواده‌اش مشکل داشت. شباهت زیاد شهاب به صدرالدین باعث می‌شد مژده در یکی‌دو بار دیدارشان از او کناره بگیرد. به مادرش لبخند زد.

-نگفتی چه خبر؟

به دایی‌اش نگاه کرد و صدایش را پایین آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابا و شهاب دارند یک کارهایی می‌کنند...منم می‌پیچوننند و بهم می‌خندن! بابا پشت سر شهاب دشمنشه ولی جلوش...دست‌به‌یکی می‌کنه تا من رو اذیت کنه!

–در هر دو صورت هدف اذیت کردن توئه! شهاب پسر خوبیه و بابات این رو می‌دونه. فکر کنم دنبال خونه می‌گردن.

–بعید می‌دونم...بابا نمی‌خواد برگرده و شهاب جای دیگه نمی‌تونه برای بابا کاری بکنه.

محمدرضا به هاشم نگاه کرد که مشغول مرتب کردن لباسش بود.

–کاش دست از لجاجت برمی‌داشتید و می‌اومدید پیش خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هم‌زبان نیستیم دایی...سخته. کار منم هست

محمدرضا پوفی کشید.

-نمی‌دونم چرا سخت می‌گیرید! زبان که یادگرفتنیه...مشکل رشته‌ی تو هم حل می‌شه. بالاخره یه دانشگاه غیرانتفاعی و آزاد پیدا می‌کنیم برات! اصلاً شازده‌دوماد کار می‌کنه...چه نیاز به کار کردن تو؟

سها با اخم به محمدرضا چشم دوخت. این افکار دایی‌اش را دوست نداشت.

-اول اینکه...هنوز خبری نیست و من دختر خونه پدرمم...دوم اینکه استقلال مالی زن لازمه! مادر شما اگه استقلال مالی داشت بچه‌هاش پخش نمی‌شدند و حقش رو می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان کافی بود پیش آتا بمونه، باقیش بهونه است. حرف‌شنوی نداشتنِ مامان، به تو هم رسیده.

سها با ابروی درهم سکوت کرد. باز هم می‌دید شناخت پدرش از آدم‌ها بهتر از خودش است. با اخلاق دایی‌اش پیش او دوام نمی‌آوردند و دوری و دوستی بهترین گزینه بود.

هاشم از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه‌ی کوچک رفت و مشغول مرتب کردن ظرف میوه و شیرینی شد. کابینت‌ها برای استفاده‌ی راحت پدرش کوتاه بودند. می‌دانست هیچ وقت زن‌دایی‌اش به آنجا نمی‌آید و تدارکات پدرش متعجبش کرده بود.

متعجب به کارهای پدرش نگاه کرد و برای کمک به آشپزخانه پا گذاشت و سؤالش را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دایی واقعاً می‌خواید با پولی که دولت به‌خاطر کتاب بهتون می‌ده مدرسه بسازید؟!

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۲

–آره! البته به نام مادرم...نمی‌خوام زنم بفهمه پولی دستم رسیده. فقط پسرم می‌دونه که اون هم راضیه...من پول اون کتاب رو نمی‌خوام...از علم برای علم می‌شه استفاده کرد...چی بهتر از این؟

–من این کارتون رو دوست دارم ولی اون طلاها رو نباید ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هاشم با لبخند روی سها نشست و محمدرضا غر زد.

-شاه می‌بخشه شاقلی ناراضیه؟ می‌بینی دخترت رو، آقاهاشم! من نیازی بهشون ندارم سها...سهم من از میراث مادرم خیلی وقت پیش بهم رسیده...این دیگه سهم تو و مادرته.

به مژده که در سکوت گوشه‌ای نشسته و نگاهشان می‌کرد، نگریست و ادامه داد.

-اینکه مژده با رضایت کشیده کنار و همه رو داده به تو، به خودش ربط داره...اینکه منم سهمم از اون طلاها رو بخشیدم بهت...به خودم! فردا می‌ریم محضر و همه‌چیز تموم می‌شه.

سها پرحرص خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی به تو چه دیگه!

محمدرضا با دست موهای سها را به‌هم ریخت، جوابش را به ترکی داد و خندید. سها شاکی به دایی‌اش نگاه کرد.

-زدید شبکه استانی.

محمدرضا ابرو بالا انداخت.

-هاشم تو رو باید شوهر می‌داد به ترک! برمی‌گشتی به اصالتت!

سها نفسش را عمیق بیرون داد. هاشم چرخ را به سمت سها هدایت کرد و جواب محمدرضا را داد.

-اصل و فرع مهم نیست...مهم خوشبخت شدن سهاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها با ابروی بالارفته به پدرش نگاه کرد. جدیت پدرش لبخند روی لبش نشاند. هاشم به بیرون از آشپزخانه هلش داد.

–تو برو آماده شو...مهمونا الان می‌رسن!

سها با تعجب تکرار کرد مهمونا؟! و هاشم دوباره به بیرون هلش داد. با خنده به پدرش نگاه کرد.

–مهمونات کی‌ان؟ چقدر خوشگل کنم، بابا؟ اون کت‌وشلوار دودیه...یا اون کت‌ودامن زرشکیه! ماکسی بلند یشمیه چطوره؟

هاشم خندید. می‌دانست دخترش لباس کمی با خود دارد و همان‌ها محدود به مانتو وشلوار رسمیست.

–دیروز برات خریدم. توی اتاقه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها این‌بار واقعاً متعجب شد و ایستاد.

-یکی نمی‌خواد بگه چه خبره؟! مهمونمون کیه؟

هاشم لبخندی پر از مهر به رویش پاشید و محمدرضا صدایش را بلند کرد.

-همه‌ش تقصیر این پسره شهابه!

سها پوفی از جواب نامربوط کشید و داخل اتاق شد. قلبش تند می‌زد و حسی عجیب داشت. نگاهش روی لباس انتخابی پدرش چرخید. کت بلند صورتی چرک و شلوار طوسی؛ خندید. سال‌ها بود که این رنگ را نمی‌پوشید.

لباس را که پوشید، موهای تازه کوتاه و مرتب شده‌اش را شانه زد و زیر روسری ساتنی که برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بودند پوشاند. دست مارگزیده‌اش را لمس کرد و لبخند روی لبش عمق گرفت.

–خوبه تو هستی تا یادم بمونه اصلم چیه.

ظاهرش با همیشه فرق می‌کرد. با احتیاط برق لب روی لب‌هایش کشید و همان وقت صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. این روزها پسر شهناز حجم بیشتر تماس‌ها و پیامک‌هایش را به خودش اختصاص داده بود. شعر ارسالی شهاب را خواند و لبخند زد.

مانند غـریـقی کـــه پر از وحـشت آب است

می‌گردم و دستم پی یک تکه طناب است

دلتنگی و تنـهایی و انـدوه و صـبوری

این عاقبت تیره‌ی یک عاشق ناب است

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جمله بگو دلبرکم، حرف دلت چیست؟

عاشق شده این شاعر و دنبال جواب است

قلبش از احساس خوابیده در کلمات شعر لرزید.
خواست جواب شهاب را بدهد که صدای زنگ خانه بلند شد. از اتاق بیرون رفت و منتظر مهمان‌های پدرش ایستاد. مشتاق بود ببیند چه کسی پدرش را به تکاپو انداخته و مادرش را از کنج اتاقش بیرون کشیده است. با دیدن صدرالدین که خم شد و شانه‌ی پدرش را بوسید دست و پایش سِر شد. پشت سر او شهناز قدم به سالن گذاشت و مادر لرزانش را که گوشه‌ی سالن نگاهشان می‌کرد به آغوش فشرد. نگاهش روی دوقلوها لغزید که یکی جعبه‌ای شیرینی به دست داشت و دیگری سبدی گل و با لبخند جلو می‌آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت‌های درخشانشان وقتی نزدیکش ایستادند و زن‌داداش صدایش کردند، تپش قلبش را زیاد کرد.

احساس می‌کرد هر لحظه پس می‌افتد. با دیدن شهاب کت‌وشلوارپوش در پشت سرشان، اشک در چشمش حلقه زد. دایی‌اش شیرینی و گل‌ها را گرفت و نگاه شهاب در صورتش چرخ خورد و روی لباسش نشست و لبخندش عمق گرفت.

-تحملم تموم شده بود، شخصاً اومدم دنبال جوابم.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی دادگاه ایستاده بود و به ورود و خروج آدم‌ها نگاه می‌کرد. این روزها به عناوین مختلف و در دادگاههای متفاوت حاضر شده بود. به‌عنوان شاکی در پرونده‌ی آدم‌ربایی، به‌عنوان شاهد در پرونده‌ی قاچاق...به‌عنوان ناظر در پرونده‌ی قتل‌های محمود و یونس و حالا به‌عنوان دوست کنار صبورا حضور داشت. پیش خودش اعتراف کرد که در چند ماه گذشته این سخت‌ترین دادگاهی بود که در آن حضور داشت. رأی دادگاه خوانده شده بود و هیچ قیافه‌ی شادی در میان جمعی که از دادگاه خارج می‌شد، دیده نمی‌شد.

نه عموها و عمه‌های صادق شاد بودند، نه صادق و صبورا. نسترن غمگین گام برمی‌داشت و علیرضا که

رمان بازار
romanbazar.ir

در این چند ماه بیمار شده بود، مثل کودکان به او چسبیده بود.

مهدی صندلی صبورایی را که مثل ابر بهار می‌گریست به سمت ماشینش هل داد. او را در آغوش کشید و روی صندلی ماشین گذاشت. مکثی کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و چیزی برایش زمزمه کرد که باعث شد سر صبورا میان آغوشش بخزد.

مهدی بعد از تلاش بسیار، موفق شده بود هفته‌ی پیش، صادق و صبورا را راضی کند و با صبورا عقد کند و همین باعث نزدیکی و آرامش بیشتر صبورا شده بود. هرچند خبر داشت اشرف‌خانم زهر کلامش را از صبورا دریغ نکرده بود و اگر مرتضی نبود، به این وصلت رضایت نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها از صبورا نگاه گرفت و متوجه نگاه پدربزرگ صبورا به او شد. پیرمرد همان‌طور که پلیس او را برای گذراندن مدت حبس تعزیری به سمت ماشین حمل زندانیان می‌برد، نگاهش روی نوه‌اش بود. شک نداشت اگر او اصرار به ازدواج صبورا نکرده بود و هر بار او را تحقیر نمی‌کرد، صبورا پرده از رازشان برنمی‌داشت و کار به آنجا نمی‌کشید.

-بالاخره تموم شد.

به صادق نگاه کرد.

-کار درستی کردید که رضایت دادید.

-دلم نمی‌خواست سها خانم...واقعاً دلم نمی‌خواست...ولی...خدا زده بودشون...لازم نبود منم بزنمشون...گند زدن به زندگی ماها...حالا اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرشون کی تموم می‌شه و کجا...واقعاً چه اهمیتی داره! مهم جون مادرم و آبروش بود که بر باد دادند.

سها با ناراحتی به درماندگی صادق نگاه کرد، صادقی که در تمام این چند ماه راضی نشده بود پدر بیمارش بازداشت شود و با قید وثیقه آزادش کرده بود.

- گاهی می‌گفتم کاش شکایتمون رو پس می‌گرفتیم...اما وقتی صبورا رو می‌دیدم...وقتی می‌دیدم تموم زندگیش به‌خاطر اون اتفاق رنج کشیده...وقتی می‌دیدم به‌خاطر اون اتفاق داشتند به‌زور شوهرش می‌دادند...خودم رو برای تو آروم می‌کردم...هنوز...باورم نمی‌شه اینقدر راحت اعتراف کنند. اگر آقاجون ذره‌ای پشیمونی داشت دلم نمی‌سوخت...اینکه اینقدر راحت گفت پسرم حق

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته با دیدن عکس یک مرد غریبه تو دستای زنش عصبانی بشه...خونم رو به جوش می‌آره. با اینکه خبر داشت سرهنگ چی‌گفته و واقعیت چیه، با این حرف که ما خبر نداشتیم، خودشون رو تبرئه می‌کرد.

به‌همراه صادق به سمت ماشینش راه افتاد. نگاه هردوی آن‌ها همزمان به ماشین حمل زندانی افتاد که آژیرکشان دور می‌شد. حکم محمد کاظمی، پنهان کردن حقیقت و دروغ به پلیس بود و یک سال حبس تعزیری به آن تعلق گرفته بود و همان برای پیرمردی که آبرویش برایش از همه‌چیز مهم‌تر بود، حکم مرگ داشت. سها آه کشید.

-کاش قتل غیرعمد تشخیص داده می‌شد، این‌طوری...شاید کمی آروم می‌شدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا...زن حامله‌ش رو هل داده. شاید به قصد قتل نبوده، اما مصداق قتل عمده! هیچ‌جوری نمی‌تونستند بی‌گناه اعلامش کنند.

-پدرتون پشیمون بود...دیدید که...گریه می‌کرد...می‌تونست دروغ بگه...می‌تونست بگه مادرتون عقب‌عقب رفت و افتاد...پدرتون خودش به‌قدر کافی داره عذاب می‌کشه!

-نه سهاخانم...اگر عذاب وجدانی بود، باید همون پونزده‌شونزده سال پیش اعتراف می‌کرد. اگر می‌بینید رضایت دادم، فقط برای اینه که می‌دونم اگه اعدامش می‌کردند، هیچ دردی ازمون دوا نمی‌شد و فقط باید تا آخر عمر جواب چشمای غم‌دار برادرم رو می‌دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به سمت صبورا چرخید. نگاه خیس قلبش را به درد آورد. به‌همراه صادق به آن‌ها نزدیک شد.

پدربزرگشان از هم‌دستی در قتل مبرا شده بود. تنها با این حرف که متوجه مرگ مژده شده‌اند و از ترس گریخته‌اند. آنقدر که حتی صبورا و حضورش را فراموش کرده‌اند.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۴

اما وکیل پدرشان نتوانسته بود اثبات کند که عمل هل دادن مژده از روی ناآگاهی و بدون توجه به عواقب آن مثل سرخوردن از پله‌ها بوده است و با توجه به

رمان بازار
romanbazar.ir

باردار بودن مژده، دادگاه خلیل کاظمی را به قتل عمد متهم کرده بود.

صادق و صبورا از قصاص صرف‌نظر کرده بودند اما حکم حبس تعزیری برای خلیل هم برقرار بود و تا چند سال آینده خلیل کاظمی باید در بیمارستان زندان به سر می‌برد و بعید نبود که این مدت را دوام نیاورد.

-الان چکار می‌خواید بکنید؟

-دارم کارهای انتقالیم رو می‌کنم برم تهران...همین‌قدر که بیرونم نکردند جای شکر داره...می‌دونید که...کار ما طوریه که می‌طلبه پرونده‌ی خانواده‌هامون پاک باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین که رسیدند صبورا چشم‌های سرخش را دزدید. مهدی در جایگاه راننده نشسته بود و صبورا در کنارش زوج برازنده‌ای را تشکیل می‌دادند.

–ممنون که اومدی، سها!

سها شانه‌اش را فشرد. عمل اول صبورا موفقیت در بر داشت و همین توانسته بود کمی از غم نگاه او بکاهد. اگر مهدی و اصرار نبود، صبورا هرگز تن به عمل نمی‌داد.

–دوستی یعنی همین.

صبورا دست چپ سها را گرفت. انگشتر در میان انگشتش برق می‌زد.

–اما من نتونستم هر وقت که باید، پیشت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به انگشتر نگاه کرد و لبخند زد.

-این یه مورد تو بی‌گناهی...کار شهاب غیرمنتظره بود.

صبورا به صادق نگاه کرد. نگاه برادرش پر از نگرانی و مهربانی بود.

-راستی...از ترم دیگه برمی‌گردم دانشگاه!

سها لبخند زد. صبورا سعی داشت خودش را بی‌خیال نشان دهد ولی گوشه‌ی ناخنی که می‌کند و پلکش که تیک برداشته بود، نشان می‌داد که مضطرب و پریشان اشت.

-خیلی خوبه...با دانشگاه هماهنگ کردی؟

-آره! مهدی رفته باهاشون ...حرف زده.

-کجا ساکن می‌شی؟ من به احتمال زیاد اینجا نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی سر خم کرد تا سها را ببیند.

-احتمالاً اون خونه رو از شهاب اجاره کنیم!

صادق ابرو درهم کشید.

-کنید؟

مهدی ابرو بالا انداخت و یکی از لبخندهای حرص دربیارش را به روی صادق پاشید.

-نمی‌شه؟ زن و شوهریم!

صادق بدون هیچ نرمشی به چشم‌های مهدی نگاه کرد.

-صبورا می‌آد پیش من. شمام زیادی فکر زن و شوهری برت نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

–عقد دایم کردیم داداش...صیغه نکردیم که...صبورام اونجا می‌آد که شوهرشه، تا شوهرش بتونه همه‌جوره کمکش باشه!

سها به صبورا که یاد گرفته بود در آرامش به بحث‌های تمام نشدنی مهدی و صادق گوش دهد نگاه کرد. در این چند ماه صبورا بزرگ شده بود. سکوت که برقرار شد صبورا به سمت صادق برگشت.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۵

–با هنگام قرار گذاشتیم داداش...مهدی داره اذیتت می‌کنه...من و هنگام می‌ریم خونه‌ی قبلی من و

رمان بازار
romanbazar.ir

سها...جاش و امکاناتش خوبه...هنگامه هم تصمیم داره کنکور بده...تو هم که داری از اینجا می‌ری...می‌مونه داداش‌علی و مامان که اگه اونام بخوان با ما بیان، خونه بزرگ‌تر می‌گیریم! تا درس من و هنگام تموم بشه، جروبحثای تو و مهدی هم تموم می‌شه!

صادق خندید و مهدی غر زد.

-داشتیم، صبورا خانم؟!

صبورا به سمتش چرخید .

-نداشتیم...پیدا کردیم.

سها به جروبحثشان نگاه کرد. بودنشان با هم خوب بود. این درد را نمی‌توانستند تنها تاب بیاورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر خم کرد و صبورا را بوسید.

-مطمئنی خوبی؟

زمزمه‌ی آرامش اشک به چشم صبورا نشاند.

-خوبم سها...باور کن...حالا که...فکر می‌کنم...حق مامان رو گرفتم خوبم!

سها با ناراحتی به صورت غمگین صادق نگاه کرد و به صبورایی که حتی نمی‌گریست. صادق بی‌طاقت جلو آمد و سرخواهرش را به آغوش کشید.

-باید...داداش‌علی رو ببریم پیش دکتر من...همه‌ش داره داد می‌زنه...پرخاشگر شده...تو خودش فرو میره...داداش...یه وقت کار دست خودش نده!

-می بریمش دکتر صبورا...خوب می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو باید دوماد بشی...بابابزرگ هنگام...مجبور می‌شه رضایت بده.

-رضایت رو می‌گیرم...قول می‌دم.

بالاخره هق‌هق صبورا بلند شد.

-من اشتباه کردم آره؟ نباید شکایت می‌کردم، داداش؟

-نه...تو کار درستی کردی.

مهدی از ماشین پیاده شد و تلفنش را بلند کرد و نشانشان داد.

-داداش مرتضی است...حتماً می‌خواد نتیجه‌ی دادگاه را بدونه.

الویی بلند گفت و از آن‌ها دور شد. سها با لبخندی به درک مهدی زد و از خواهر و برادر فاصله گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها را تنها گذاشت. مقابل دادگاه هنوز شلوغ بود از آدم‌هایی که پرونده‌هایشان در آن جریان داشت.

دست به زیر مقنعه بود و گردنش را لمس کرد. حال بد صبورا و صادق را درک می‌کرد. دادگاه‌هایی که از سر گذرانده بود شاید برای اقوام درجه‌یکش نبود اما خانواده‌ی حسینی آنقدر تودرتو و گره خورده بود که خواه‌ناخواه همه را درگیر می‌کرد.

با وجودی که شمس حتی در دادگاه اعلام کرده بود که یاور احمدی نیست و سال‌هاست پرویز شمس است، دل دخترش لرزیده و اشک صورتش را موقع اعلام حکم نهایی اعدام خیس کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا وقتی حکم حبس طولانی مدت برای داماد و پسر فتانه صادر شد، زن‌یوسف غش کرده و راهی بیمارستان شده بود.

اتفاقی که با اعلام حکم اعدام یوسف برای زن بینوا تکرار شد و او را به دلیل سکته‌ی قلبی، راهی سی‌سی‌یو کرد.

دادگاه عالیه عجیب‌ترین و در عین حال درناک‌ترین دادگاه بود. خواهرزاده‌هایش همه از حقشان گذشتند و او از اعدام رها شد. در دادگاه مشخص شد که اردشیر در بین فرزندانش نیز محبوب نبوده و هر سه از نحوه‌ی مرگ او راضی بودند، چیزی که اخم به چهره‌ی قاضی نشاند. حکم عالیه پانزده سال حبس برای آدم‌ربایی و سه سال حبس تعزیری برای اقدام به

رمان بازار
romanbazar.ir

قتل بود. سلامت روان پسر بی‌نوایش با اعلام پزشک معتمد دادگاه رد و به مراقبت در آسایشگاه روانی محکوم شد.

صدای پیامک گوشی همراهش باعث شد از افکار ناخوشایندش خارج شود. شهاب برایش نوشته بود چه خبر.

کمی مکث کرد و جواب نوشت.

-دادگاه تموم شد. باید برم تهران، سمینار دارم. احتمالاً بعدش برم دنبال کارهای میراث فرهنگی...شاید این وسط بخوام یک فنجون قهوه بخورم...کسی رو می‌شناسی پایه‌ی خوردن قهوه باشه...توی یک شهر غمگین و دودگرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی طول کشید تا دوباره برایش پیامکی ارسال شد.

پیامکی که لبخندش را تبدیل به خنده کرد.

من پسر شیرین‌سخن دوره‌ی قاجار

تو پست‌مدرنی و مضامین دل‌آزار

من اهل دل و چای هل و لعل نگارم

تو اهل شب و شعر سپید و لب سیگار

من فلسفه‌ی عشقم و اشراقی محضم

تو عقل‌گرا چون رنه و نیچه و ادگار

من پنجره‌ای رو به غزل....خواجه‌ی شیراز

تو سخت، پر از خشتی و مانند به دیوار

با این‌همه عاشق شده‌ام دست خودم نیست

من پسر شیرین‌سخن دوره‌ی قاجار

رمان بازار
romanbazar.ir

———————————

×شعر از خانم زهرا اقبالی

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۶

اشکی که به‌خاطر خنده‌ی فروخورده گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد و برای شهاب نوشت.

–شعر مردم رو تحریف نکن...اون دختر شیرین سخنه! خوبه...حالا که اهل چای هستی...این دختر قاجار دعوتت می‌کنه به یه فنجون قهوه...توی کافه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک خونه‌تون! می‌دونی که...منم اصلم می‌رسه به قاجار...پس مراقب باش!

پیامش بدون جواب ماند. سر بلند کرد و نگاهش روی صادق ماند که داشت صبورا و مهدی را بدرقه می‌کرد. آرام‌تر به نظر می‌رسید.

-خوردن سم از دست یار شیرینه، شازده‌خانم!

از وحشت بالا پرید و نگاهش در نگاه پر شیطنت شهاب گرفتار شد.

-حقا که تیر غیبی...پرتاب شدی که صاف بخوری وسط زندگی من!

شهاب خندید و برای صادق که با دیدنش دست بلند کرده بود، دست تکان داد. صادق برای سها سری تکان داد و به سمت ماشین خودش راه افتاد. نسترن و

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا و هنگام منتظرش بودند. صدای شهاب، نگاه سها را از آن‌ها جدا کرد.

-که من تیرغیبم؟

سرتکان داد و تأیید کرد. شهاب پرحرص غرید.

-پس کجاش رو دیدی! تیرغیبت دیگه قرار نیست از کنارت تکون بخوره. یه خونه‌ی دو واحده توی همدان پیدا کردم...تحقیقاتم کردم و دیدم رشته‌ی شازده‌خانمم داره! آب و هواشم که بد نیست...منم که رئیس خودمم...سهمم رو از شریکم جدا کنم، دعامم می‌کنه از بس این مدت بار روی دوشش بودم...با معرفی استادم یک شرکت خوبم پیدا کردم...می‌آم تنگ دلت...تکونم نمی‌خورم که بفهمی تیر غیب دقیقاً چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها لبخند زد.

-باریکلا...دیگه چی؟

-با پدرتم حرف زدم...گفتم روا نیست دوتا کفتر عاشق رو اول زندگی از هم جدا کنید...بیاید به جای هر شهر دیگه...اراک و تهران و اینا...بیاید همین همدون! توی همون دو واحده، کنار هم باشیم.

با خنده اخم درهم کشید.

-خب؟

-هیچی دیگه...گفت زیاد بق‌بقو کنی می‌گم جفتت توکت رو بچینه.

دست سها میان دست‌های او اسیر شد. درست مثل قلبش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب تو چیه؟ قبول می‌کنی، شازده‌خانم؟

-باید فکر کنم...بذار برم تهران و برگردم...بعد!

-این انصافه من اینجا باشم و تو یک جای دیگه؟

لبخندی پرمهر به روی شهاب زد.

-بذار خانواده‌ها آروم بشن، شهاب. هنوز از شوک بیرون نیومدند...بذار بابا و مامانم ساکن بشن...بذار یه مدت کنارشون نفس بکشم...بعد...یه فکری برای بق‌بقوهای شمام می‌کنیم!

شهاب او را سمت ماشینش هدایت کرد.

-هرچی رییس بگه...فقط مراقب حمله‌های گازانبری من باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سها به خواستگاری‌اش فکر کرد و برای شهاب نگاه تیز کرد. شهاب ایستاد و با جدیت نگاهش کرر.

-یه ماهه بله رو از بابات گرفتم...سه روزه از زبون خودت شنیدمش، ولی هنوزم باورم نمی‌شه!

-چی رو؟

-که تونستی کلاه به این گشادی سرم بذاری!

چشم ریز کرد و به شهاب که با خنده سوار ماشین می‌شد نگاه کرد. شهاب در را از داخل ماشین برایش باز کرد تا سوار شود.

-چه کلاهی اون‌وقت؟

-که بهم نگفتی دوستم داری و عقدت کردم...رودست خوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سها نگاه پر از مهرش را به مرد تخسش داد.

-بعضی چیزها درک کردنیه...گفتنی نیست!

شهاب آهی نمایشی کشید و راه افتاد.

-بله...شما من رو گول نزنی...کی بزنه! باشه تو نگو...عوضش من روزی صد بار می‌گم ستاره‌خانم، عشق برات کمه...من کشته‌مردتم!

برای لحن لات‌گونه‌ی شهاب اخم کرد.

-زنده باش! کشته‌مرده می‌خوام چکار!

-می‌بینی...من اصلاً هلاک این‌همه احساس توئم!

نگاه سها در اتوبان خلوت چرخید و با علم به خلوتی اطرافشان بوسه‌ای به گونه‌ی شهاب چسباند. شهاب خیره‌ی روبه‌رو ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌گی می‌زنی بچه‌ی مردم رو ناکام می‌کنی؟!

همین‌طوری ابراز احساسات؟ این‌طوری که دستم بسته است؟

شهاب نگاه شوخش را به نگاه خندان او دوخت.

همان‌طور که نگاه به روبه‌رو داشت سر سها را به سینه کشید و روی سرش را بوسید.

-طلبت...جوابت یه جای امن، شازده‌خانم!

سها سرش را با خنده بیرون کشید.

-مراقب باش...به کشتنمون ندی شازده...هی

شازده‌خانم نبند به من...خوبه بابابزرگت صولت بود و مستقیم می‌خورد به قاجارها.

شهاب لبخندی سرخوش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– برای همین برات نوشتم من پسر قاجار دیگه.

سها، انگار که موضوعی را به یاد آورده باشد، به سمت شهاب چرخید.

–اخرش شمس گفت ربط مرگ پدربزرگت با جواهرا چی‌بوده؟

–مرگ پدربزرگم ربطی به جواهرا نداشت. گویا اردشیر براش خبر می بره که تمام پول صولت‌ها خرج شده که سکته می‌کنه و می‌میره...موقع مرگ هم تنها جواهری که از دفینه نصیب مادربزرگم شده بوده، توی دستش بوده.

–پس...سم بلایی سرش نیاورده بود؟

–نه؛ شمس دروغ می‌گفت...ولی بابا هم قبول داشت که حرص دنیا پدرش رو از پا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی براتون واقعیت رو گفت؟

-نوکر پدربزرگم. یه پیرمرده که تمام عمر به اون خدمت کرده بود و شب قبل از مرگش کنارش بوده.

سها سری تکان داد و به مسیر ناآشنا نگاه کرد. به سمت تابلوهای کنار جاده چرخید.

-ای‌وای شهاب...حرف می‌زدیم راه رو غلط اومدی.

شهاب لبخندی موذیانه زد. سها نگران به سمتش چرخید.

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

۳۴۷

-گفتم مسیر اون طرفه...اا...کجا داری می‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم مسیر ما این طرفیه...می‌ریم تهران!

-من فردا سمینار دارم شهاب، نه امروز...الان زوده.....کجا داری می‌ری؟ شب کجا بمونم؟!

شهاب با لبخند نگاهش کرد.

-می‌ریم هتل! شناسنامه که همراهت هست...هرچند نباشه هم مهم نیست...کارت ملیت باشه، شناسنامه‌ی من کافیه چون اسمت توشه!

-شهاب!

-جانِ شهاب...بالاخره یک جا باید تلافی این ماچ رو دربیارم دیگه.

سها خجالت‌زده لب گزید و زیر لب غر زد."اون وقت بهش می‌گم تیر غیب ناراحت می‌شه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم برگرد...شوخی بسه...وسایلم خونه است...مامان و بابات نمی‌گن شب موندی؟

با دیدن خونسردی شهاب کلافه غرید.

-اصلاً تو اینجا چکار می‌کنی؟ مگه نگفتی باید می‌رفتی شهرداری جلسه؟ باز شرکت رو ول کردی؟

شهاب با صدا خندید.

-عاشقتم تازه یادت اومد بپرسی؟ جلسه که کنسل شد، منم گفتم کجا خوشه...اونجا که دل خوشه...یعنی پیش تو! سروته کردم اومدم این وری...شریکمم...گفتم که داریم شرکت رو منحل می‌کنیم....بابا و مامانم نگران نمی‌شن.

-تو واقعاً حرفات جدی بود؟ شرکت رو داری تعطیل می‌کنی؟ رفتی همدان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله خانم! تازه رزومه‌ی شما رو هم تحویل دادم...از خداشونه به‌عنوان هیئت‌علمی بری اونجا...می‌مونه کارای انتقالیت که ایشالا درست می‌شه! با پدرتم حرف زدم...دکتر واقعاً مشکلی با همدان نداره! خونه نیمه‌سازه سها...خودم می‌تونم درستش کنم و تا کارهای تو درست بشه و خانواده وضعش بهتر بشه، تکمیل می‌شه و می‌ریم سر زندگیمون...چی می‌گی؟ قبول می‌کنی؟

سها ناباور به شهاب خیره شد. آنقدر که شهاب به سمتش سر چرخاند.

-چیه؟ اگه ناراحتی...می‌ریم جایی که دوست داری...نمی‌خوام تحمیلت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم فکر می‌کنم...قبل از تو چطور کارام رو انجام می‌دادم!

شهاب لبخند زد.

-هیچی! خودت کله‌ت رو می‌انداختی پایین و تخته گاز می‌رفتی جلو! حالا فقط من یه‌کمی از کارات رو کم می‌کنم...تو بازم تخته‌گاز برو جلو!

-نه جوابش این نبود!

شهاب برای شیطنت خوابیده در جواب سها ابرو بالا انداخت.

-جوابش چی بود؟

، [۲۰۲۱/۳/۱۲ ۵:۵٤ AM]

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۴۸

–جوابش این بود...من قبل از تو با آرامش کارم رو می‌کردم و نگران چیزی نبودم...الان فقط هر لحظه باید مراقب باشم که تو ناگهان با یه کار بی‌برنامه از جایی پیدات نشه! مثل اون برنامه‌ی خواستگاری و عقد هل‌هلکی توی بابابا‌غی...یا بدتر از اون بردنم با اون دوتا زلزله، بعد از عقد به ایل‌گلی و لوناپارک!

شهاب خندید و به سمت اتوبان کاشان–تهران حرکت کرد.

–این خوبه...به تو باشه، همه‌چیز باید روی خط مستقیم باشه! گاهی تنوع و هیجانم خوبه، استاد!

سها رو ترش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونقدر توی این چند ماه استرس و هیجان تجربه کردم که دیگه دلم فقط و فقط آرامش می‌خواد!

-لابد توی یک گور دخمه وقتی داری یک جسد مومیایی رو بررسی می‌کنی!

سها لبخند زد.

-نه! دلم آرامش کنار تو و پدر و مادرم رو می‌خواد شهاب...دلم می‌خواد نزدیک اونا باشم و تو همیشه همین‌قدر به فکرم باشی...دلم می‌خواد بتونم بهت تکیه کنم و امید داشته باشم که اگه خودم حواسم نیست...تو حواست هست!

شهاب سرعت ماشین را کم کرد.

-حواست هست خانم داری ناپرهیزی می‌کنی...اونم وسط اتوبان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–مزه‌اش به دست بسته‌ی توئه دیگه!

–خوبه...شب هستم خدمتتون!

سها هین کشید و دوباره یاد کار بی‌برنامه‌ی او افتاد.

–من لباس با خودم برنداشتم! وسایلم همه خونه است. تو رو خدا برگردیم!

–دیر شده...راه فراری نیست...دخترا برات لباس برداشتن! لپ‌تاپتم توی صندوقه.

سها به روز قبل فکر کرد و دخترها که تمام روز مهمانش بودند. آه کشید و سر به صندلی تکیه داد.

–خیلی بدجنسی! همون روز که توی هتل دیدمت و با بدجنسی اونطوری ما رو کشیدی پایین، باید می‌فهمیدم باید ازت دور موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی شهاب ماشین را پر کرد.

-دیر شده خانم...من دیگه زیادی نزدیکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان